

تاریخ

الزا مورائته

ترجمہ منوچہر افسری

الزا مورانته

تاریخ

«رمان»

ترجمه منوچهر افسری

همراه با
تأملاتی دربارهٔ رمان «تاریخ»
نوشتهٔ چزاره گریولی



انتشارات نیلوفر

الزا مورانته

(۱۹۸۵ - ۱۹۱۲)

فرزند آموزگار مدارس ابتدایی در خانواده‌ای رمی به دنیا آمد و در خانه پدرخوانده‌اش، مربی پرورشگاه بازپروری، بزرگ شد. در پایان تحصیلات متوسطه خانواده را ترک و زندگی مستقل آغاز کرد. ابتدا وارد دانشکده ادبیات شد ولی پس از چندی به دلیل فقر مادی ترک تحصیل کرد.

طی سال‌های ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ علاوه بر تدریس خصوصی با مجله هفتگی Oggi همکاری داشت و در سال ۱۹۴۱ به عقد آلبرتو مورایا درآمد. در همین سال نخستین نوشته او به نام بازی پنهان به طبع رسید. تشویش و اضطراب‌های شخصی و خانوادگی، او را از ژانویه ۱۹۳۸ به نوشتن خاطرات روزانه واداشت که پس از مرگش در سال ۱۹۹۰ انتشار یافتند.

در ۱۹۴۳ نوشتن نیرنگ و افسون را آغاز کرد که برای همراهی همسر ضد فاشیست خود در تبعید ناچار شد آن را نیمه‌کاره رها کند. با تمام نیرو از زادو ولد گریزان بود هرچند سال‌ها بعد بر این فرصت از دست رفته اشک حسرت بارید.

در سال ۱۹۵۷ جزیره آر تور را به چاپ سپرد که با استقبال کم‌نظیری روبه‌رو شد و همان سال جایزه Strega را نصیب او ساخت. همراه مورایا و پازولینی سفری به غرب و شرق از جمله هندوچین داشت. در سال ۱۹۶۲ برای همیشه از مورایا جدا شد و سال‌های آنگار با تهدید پیری زودرس دست‌وپنجه نرم کرد. در ۱۹۷۴ سومین رمان او تاریخ منتشر شد که استقبال عمومی بی‌سابقه‌ای همراه داشت و ده‌ها هزار نسخه آن در همان سال اول به فروش رسید. در ۱۹۶۷ آخرین

مورانته، الزا، ۱۹۱۲-۱۹۸۵. Morante, Elsa

تاریخ = La storia / الزا مورانته؛ ترجمه منوچهر افسری -- تهران: نیلوفر، ۱۳۸۱.

ISBN 964 - 448 - 190 - 9 ۷۶۰ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: La storia : romanzo.

۱. داستان‌های ایتالیایی -- قرن ۲۰ م. الف. افسری، منوچهر،

۱۳۲۳ - ، مترجم. ب. عنوان.

ت ۴ و / ۵ / ۴۸۴۵ PQ ۸۵۳ / ۹۱۲

۱۳۸۱ ت ۸۳۲

کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۱

۲۹۵۱۶ - ۸۱ م



انتشارات نیلوفر
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

الزا مورانته

تاریخ

ترجمه منوچهر افسری

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۱

حروفچینی: سعید شبستری

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

رمان خود را به نام Aracoeli آغاز کرد که در سال ۱۹۸۲ آماده انتشار شد. در همان سال به دنبال آسیب‌های روحی و جراحات جسمانی روانه بیمارستان شد و در سال بعد اقدام او به خودکشی ناکام ماند. به دنبال عمل جراحی ناموفقی در ۲۵ نوامبر ۱۹۸۵ در بیمارستانی در ژم درگذشت.

پیش‌گفتار

تأملاتی درباره رمان تاریخ

دو ساعت قبل برای دومین بار به فاصله چند سال از خواندن رمان تاریخ از ابتدا تا انتها فارغ آمدم؛ رمانی پرآوازه و بحث‌انگیز که تصمیم گرفته‌ام آن را به خواننده معرفی کنم.

اکنون برابر مونیتور نشسته‌ام و چند صفحه یادداشت نیز همراه دارم؛ می‌کوشم به تدریج افکارم را جمع‌وجور کنم و به احساسات و هیجانات پراکنده‌ام، که با خاطره‌های دوردست همراه است، نظم و ترتیبی بدهم. از چاپ اول تاریخ بیست سال می‌گذرد؛ زمانی طولانی، بسیار طولانی، به درازای عمر بشر اگر آن را با حوادث سه تفنگدار مقایسه کنیم؛ اما اگر با پارامترهای قرن نوزدهمی بسنجیم که چگونه سرهم‌بندی کردن، یا پنهان کردن و متوقف ساختن زمان را به ما آموخت، درست مانند آنچه در سینما اتفاق می‌افتد، این زمان بسیار گذرا و کوتاه بوده است. آیا پیام رمان تا امروز معتبر است؟ آیا هنوز می‌تواند مانند بیست سال قبل جان‌ها را برافروزد، نفاق افکند، دلربایی کند و یا نفرت برانگیزد؟ یا بقایای کشتی درهم‌شکسته‌ای است که زمان آن را به ساحل خواهد رساند؟

کافی است با ثابت نگاه داشتن تصویر ویدئو روی پاره‌ای صحنه‌های ناگوار که ناخواسته وارد منازل ما می‌شود - نمی‌دانم برای مثال بوسنی، چچن - اندکی به دوروبر خود نگاه کنیم تا ببینیم تاریخ هنوز همان سازمان مخوف تبهکاری است که مورانته زدوبندها و چم‌وخم‌های آن را در طی نه فصل با حروف ریز، همراه نه یادداشت تاریخی به مثابه گشایش سکانس‌های هر فصل (فصل آخر فقط چند سطر)، به ما عرضه داشته است. به نظر من اعتبار پیام مورانته امروز از هر زمان دیگر

در هیجان و دل‌بستگی‌هایم نسبت به پاره‌ای از حوادث تجدید نظر کردم اما در عوض دقت و توجه من معطوف رویدادهایی شد که بار قبل به طور سطحی از کنارشان عبور کرده بودم. این بار لهجه رومی و سبک خاص نگارش مورانه را بهتر هضم کردم (آس دل و امثال او). البته در مطالعه مجدد کتاب از این پست و بلندها برای همه و همیشه پیش می‌آید. حافظه من، که همواره به آن بالیده‌ام، در این بازخوانی شکست خفت‌باری را در همه سطوح متحمل شد؛ از گوش گرفته تا حساسیت و داوری جامع نسبت به بن‌مایه کتاب.

بار اول، رمان را نامربوط، شورشی، مجادله‌جو و ایدئولوژیک یافته بودم؛ و حتی سر آن داشتم هم‌آوا با نویسنده، که به دنبال جنجال‌پر دامنه پس از انتشار کتاب، دل‌شکسته از هیاهوی بیجا، سر در لاک خود فرو برده بود، آن را بیانیه و «حرکت سیاسی» بخوانم: نوعی تقدس‌زدایی و محکومیت تاریخ. رمان اعتراض، رمان رنج و دل‌آزردگی، بیم و امید، شور و شعور، فقر و فلاکت، با نیروهای حیاتی ناچیز و سرخورده. اما برخلاف تصور من تاریخ رمانی مفرح است، دست‌ودلباز و، چرا نه؟، «سرگرم‌کننده» و سرشار از طنز بدیع (طنز سیستماتیک که کمتر در دیگر آثار مورانه دیده می‌شود) که با نخ نازک و قطور، بر گذشته از رشته به هم پیوسته کوچه و خیابان‌ها، به هم دوخته است و درست مانند رمان‌های اعصار کهن، دائم در حال برگرفتن و وانهادن سرنخ اصلی و افزودن شاخ و برگ‌های فرعی به داستان است؛ چرا که با جزئیات غافلگیرکننده و اعجاب‌آورش با منظومه‌های حماسی کم‌دی و تراژدی کم‌دی میانه خوبی دارد. و شگفتا رمانی ملامت‌آمیز از سرگذشت‌های جوراجور که همه یکایک و تمام و کمال، مانند چندین جریان هرز، سرانجام در چاله مشترکی می‌ریزند، بر ساختار راپسودیک‌وارِ اپیزودهای فرعی، به سبک سرنوشت‌های متقاطع منظومه‌های حماسی - جوانمردی، استوار است. البته تاریخ از این سنت والا - بی‌آنکه خواسته باشم پای خویشاوند نزدیک آن دون کیشوت را به میان بکشم که مورانه به ذائقه داستان‌سرایی آن دل‌بستگی‌ها دارد - فقط ساختار داستان در داستان را برنمی‌گزیند. تأثیر ریز و درشت‌نمایی حوادث مرتب در رفت و بازگشت، در چشم‌انداز صحنه‌ای بس فراخ و درندست پیوسته در حال قطع و وصل، خود مقوله‌ای قابل تأمل است. از یک طرف جنگ با تمام نیروهایی که بسیج

بیشتر است. اما متأسفانه در یادداشت‌های من حتی یک اشاره به مبانی ایدئولوژیک رمان نرفته است. در عوض در یادداشت‌ها نکته دیگری را می‌یابم: «رمانی که اکنون برای دومین بار از خواندن آن فارغ آمدم هیچ ربطی با آنچه از مطالعه بار اول آن در خاطرمان باقی مانده است ندارد». این یکی دیگر از شگردهای زمان است؟ کتاب‌ها از قرار معلوم - همه کتاب‌ها و نه فقط رمان - معجزات فریبنده، شگرف و مسحورکننده‌ای در آستین دارند؛ عناصر ساختگی که واقعیت، وزن، خمیره، حرکت و رنگ خود را از محیطی می‌گیرند که در آن زاده شده‌اند. کتاب هیچ‌گاه به خودی خود وجود ندارد، فقط وقتی قدم به پهنه هستی می‌گذارد که آن را برای مطالعه به دست گیرند. نه یک مادام بوواری یا سرخ و سیاه، که چندین مادام بوواری و سرخ و سیاه، به تعداد بارهایی که این کتاب‌ها را می‌خوانیم. هنگامی که برای بار دوم رمان تاریخ را گشودم و چشمم با سطر اول آن آشنا شد که از مدت‌ها فراموش کرده بودم «یکی از روزهای ماه ژانویه ۱۹۴۱» بلافاصله دانستم که از آن پس دو شگفتی در انتظارم است. از یک سو، آهنگ گام‌های آشنا، آهنگ رمان‌های مورانه، آهنگ فضاهای درندشت و فراخ، مانند کسی که با گام‌های استوار، شمرده و محکم، بی‌تزلزل و دغدغه، به دور از عجله و شتاب، سر در گریبان فرو برده و به چیزی جز روایت کردن نمی‌اندیشد. بلافاصله آن خیابان‌ها که می‌شناختم پیش چشمانم رژه رفتند: رُم، سن لورنزو، سرباز اهل باواریا، پیاله فروشی رُم، خانه ایدا، بدن بیجان نورا آلماجا که ماهیگیران شبانه در ساحل بی‌بارانداز اطراف پائولا آن را «افتاده بر پوستین بزرگ مردانه که بالاتنه‌اش با سگک به گردش مهار و دو لبه خیس آن، روی ساحل ولو شده بود» یافتند. اما در همان نگاه اول، آن گام‌ها که به نظر چنین آشنا می‌آمد، آن جنم روایتگر ساده و بی‌شیله‌پیله، گشاده‌دست و باریک‌بین و دقیق که در ظلمات چاه خیالی و دل‌انگیزی به مثابه مرکز کره زمین فرو می‌رفت، ذهن مرا از آنچه به یاد داشتم دور و به سوی رمان جدیدی هدایت کرد که هرگز نخوانده بودم. در تمام مدت مطالعه، رقابت حیرت‌انگیز این دو احساس متفاوت مرا بی‌وقفه بین دو قطب آشنا و ناآشنا در نوسان می‌داشت. بیهوده دنبال بخش‌های مزاحم و به‌درد نخور رمان بودم که بیست سال قبل مرا سخت آزرده بود. به‌عکس در قرائت دوم چهره‌ها و مکان‌هایی یافتم که به دست فراموشی سپرده بودم.

قدرت را در دست داشتند ولی جز انباشتن میادین و خیابان‌ها با رنگ‌های تند و تیز و شیورهای دروغین و آلات موسیقی که آوای مرگ را می‌نواختند، کاری از دستشان بر نمی‌آمد (بندتو کروچه به‌درستی گفته بود بهتر است جوانان را از نظر اصولی به‌دست فراموشی سپرد). آن سال‌ها، اگر خوب به‌خاطر داشته باشیم، سال‌های مصادرهٔ پرولتاریایی و ماکسی‌ژوپ بود، و هیچ مجلس بزمی نبود که در آن به‌جا و نابجا نامی از «انقلاب» برده نشود. هرکه نسبت به‌موضعگیری‌های لوتّا کونتی‌نو^۱ تردید روا می‌داشت ضدانقلابی خوانده می‌شد و در همان حال که کمونیست‌های از نظر اجتماعی - سیاسی آداب‌دان و مسالمت‌جو، در چالش و هماهنگی‌های فزاینده با دولت، آبدیده می‌شدند، بازار بمب‌گذاری‌های خونین سکه بود و در کشور کسی دیگر تکلیف‌اش را نمی‌دانست. همه‌جا قدرت کارگر، سرقت مسلحانه و جنگ چریکی سر زبان‌ها افتاده بود. سه چهار سال قبل از قتل مورو^۲ فضای سیاسی ایتالیا به‌شدت بوی سرب می‌داد.

در آن سال‌ها در ایتالیا فروش یک کتاب در بیش از صد هزار نسخه سابقه نداشت (کم و بیش استاندارد کتاب‌های موراویا). از این رو تیراژ ششصد هزار نسخه‌ای تاریخ جامعهٔ ایتالیا را غافلگیر کرد. تاریخ، رمانی است متعارض با پسند عام: ملهم از عقاید آنارشیست و بسیار خوشخوان، اما سروکاری با شدت عمل ندارد. نسبت به‌تئوری‌های رمان به‌طور عام و ادبیات به‌طور خاص بسیار بی‌تفاوت است و حتی بوی نوعی برتری آزاردهنده از آن به‌مشام می‌رسد (نگاه کنید به جملهٔ تقدیمی کتاب: «به بیسوادی که برای او می‌نویسم»). بدیهی است که چگونگی فتح بازار، موفقیت و فروش غیرمنتظرهٔ کتاب، خودجوش و هدایت نشده بود. بسیاری از خیل بی‌شمار خوانندگان، کتاب را سمبل‌رهایی از افکار و عقاید رایج و پیش‌ساخته می‌شناختند. اما در بسیاری از محافل، به‌ویژه مراکز هدایت

می‌کند و از طرف دیگر بازتاب آن در تاریخ که همواره حرکتی پراکنده با توپوگرافی بسیار محدود، محصور و یکسان دارد: محله‌های فقیرنشین رُم، سن لورنزو، گتو، تستاچو، خیابان درختی اُستینزه، پورتاپورتزه؛ همین‌طور بیشه‌ها، رودخانه، چشمه و دشت فراخ که تمام قربانی‌های افسون‌شده، موجودات الهی، حیوانات اساطیری و قهرمانان با چهرهٔ نهفته در پشت نقاب خرده بورژوازی بی‌اصل و نسب آنجا به‌هم می‌رسند و از هم جدا می‌شوند (مانند اشعار ساندر و پینا) و مرلینو جادوگر منفور می‌کوشد روزگارشان را سیاه کند.

این بن‌مایه‌های شاد و سرخوشانه، کم‌دی قهرمانی‌های شوالیه‌گرانه، چنان با سهولت ماجراهای غم‌انگیز و مصیبت‌بار کتاب را دور می‌زنند که من افسوس می‌خورم چرا بیست سال پیش نتوانستم از ورای شاخ و برگ‌ها، سروصداها، دخالت‌های بیگانه با پیرنگ اصلی کتاب، که اغلب خواننده را آزرده‌خاطر می‌سازند، ذات واقعی کتاب را دریابم. شاید در آن هنگام دستمایه‌های مبرم‌تر و فوری‌تری برای بحث و گفتگو وجود داشت. شاید من نیز در دام یکی از شعارها افتادم که در تاریخ مانند دیگر رُمان‌های مورانه فراوان است؛ از جمله زیرنویس آتشی‌نی که پیام کتاب را بر روی جلد آن - در چاپ اول - به‌بانگ بلند فریاد می‌زند. از این منظر تاریخ رمانی است که گوشهٔ چشمی به‌مبارزات دانشجویان شورشی ۱۹۶۸ دارد (کودکان به‌نجات دنیا شتافتند) و علیه «فاجعه‌ای که از ده هزار سال قبل ادامه دارد»^۱ موضع گرفته است. رمان، کتاب قربانی‌ها و موش‌های آزمایشگاهی است که از دلیل مرگ خود بی‌خبرند. نمی‌خواهم در اصالت این شعارها تردید کنم و نه سر بحث و جدل دارم. ولی ایراد شعارها، معطوف کردن تمام توجه خواننده به‌پیام ایدئولوژیک رمان و نیروی تهاجمی و اراده‌برانگیز آن است. گفتگو پیرامون کتاب مورانه بلافاصله رنگ و بوی سیاسی به‌خود گرفت و آتش زیر خاکستر را شعله‌ور ساخت. ایتالیای آن روز مانند امروز نبود؛ افکار عمومی مؤثر متمایل به‌ایده‌های چپ بود که سکهٔ آن، اگر نه در بازار سیاست، حداقل در سطح اجتماع، خریدار فراوان داشت. جوانی، پرچم پیروزمند و اسطورهٔ حاکم بود؛ البته اسطوره‌ای رو به‌افول، زیرا جوانان به‌مثابه نیروی سیاسی فقط اهرم‌های خیالی

۱. این جمله در چاپ اول روی جلد کتاب، زیر عنوان اصلی آمده است. - م.

۱. Lotta Continua: سازمان انقلابی افراطی چپ‌گرا، برخاسته از دل جنبش‌های دانشجویی اواخر دههٔ شصت میلادی، مروج مبارزهٔ مسلحانه علیه رژیم سرمایه‌داری در پایتخت کشورهای اروپایی که گروه بادر-ماینهوف سازمان همزاد آن در کشور آلمان است. - م.
 ۲. Aldo Moro، نخست‌وزیر ایتالیا که در سال ۱۹۶۲ نخستین دولت چپ - مرکز را تشکیل داد و در سال ۱۹۷۶ به‌دست آدم‌ربایان گرفتار آمد و پس از کشمکش بسیار و در شرایط مشکوک به‌قتل رسید. - م.

افکار عمومی، موفقیت کتاب زنگ خطری را به صدا درآورد. مورانته رقیب ناهلی برای این مراکز به‌شمار می‌رفت. تاریخ موفق شده بود بر وساطت‌های روشنفکرانه پل بزند و با مردم (همان که قبلاً «توده» خوانده می‌شد و جامعه مصرفی آن را زینده خود نمی‌یافت) رابطه مستقیم برقرار کند. رمان مورانته با عبور از این گردنه توانست جای خیلی‌ها را تنگ کند و رشته هدایت افکار عمومی «سالم» را به دست گیرد. فرمان مقابله با کتاب از طریق خنثی‌سازی پیام و بی‌اثر کردن زهر آن صادر شد. آنان که امروز کمتر از چهل سال دارند نمی‌توانند تصور کنند انتشار کتاب چه آبی در خوابگاه مورچگان ریخت و چه الم‌شنگه مضحکی به سبک شکار جادوگران برانگیخت. مورانته متهم به بهره‌برداری از رنج و درد، مظلوم‌نمایی و ترویج یأس و نومیدی و انتشار کتابی «ناشایست از دیدگاه مارکسیست-لنینیست» گردید. این نوع موضعگیری سابقه تاریخی دارد: چندین سده قبل، ساموئل جانسون^۱ نمایشنامه شاه لیر شکسپیر را از نظر بدبینی غیرقابل تحمل خوانده و چنین تراژدی ملامال از درد و رنجی را که در آن «ضعیف توانمند و فرزانه ناکام» مانده شایسته نام درام ندانسته است. در مورد مورانته نیز روی دیگر تهمت سیاه دیدن جهان، انگ تسکین آلام مردم با اشک‌های سازنده است. و سرانجام یکی پیدا شد که از راه نرسیده به رمان برجسب «مردم‌پسند» بزند، البته از دیدگاه خواننده؛ انگار مورانته جماعتی مصرف‌کننده برای نوعی ادبیات خاص و ادبیاتی خاص برای توده مصرف‌کننده ابداع کرده باشد. چالشی هوشمندانه، اگرچه هدایت‌شده در بی‌اطلاعی کامل از منابع و خاستگاه‌های ذائقه ادبی مورانته، که از قضا بد مبسوطی در این ذوق‌آزمایی دارد. رمانی از این نویسنده نیست که در آن مفهوم مردم‌پسند، «چکیده رمان قرن نوزدهم» - عین تعبیری که خود او در مورد رمان دیگرش نیرنگ و افسون به کار برده است - از طریق الگوهای روایتی بیگانه و در مصاف با رمان قرن نوزدهمی، بازبینی، دگرگون و استحاله نشده باشد. در داستان‌های کوتاه بازی پنهان این روند آشنایی‌زدایی از خلال کافکا عبور کرده است. در نیرنگ و افسون، رمان پاورقی، با شرح دست‌و‌دل‌بازانه نکات باریک و تجزیه و تحلیل جزئیات ریز و درشت قدم به وادی دیگری می‌گذارد که البته با

۱. Samuel Johnson (۱۷۸۴ - ۱۷۰۶): ادیب و علامه انگلیسی. - م.

چشم‌انداز قرون هفده و هجده بیشتر تعامل دارد تا با عصر طلایی. اما تاریخ در جستجوی الگوهای خود باز هم بیشتر به عقب بازمی‌گردد و تا وقایع اتفاقیه بلاد و تاریخ‌نگاری سالشمارانه سده‌های قبل می‌رسد. عجیب است که چگونه در این تلاش آشنایی‌زدایی، در این کیمیاگری صبورانه‌تر از کنکاش زنبور عسل، مورانته موفق به نمایش ذائقه‌های حماسی می‌گردد که فقط در آثار برشت سراغ می‌شود. این یکی از بارزه‌های بی‌شماری است که تاریخ و نیرنگ و افسون را دو رمان همزاد، گیاهی در دو فصل مختلف، می‌نمایاند. با اندکی شم هنری می‌توان ساخت و پرداخت مشابهی را در هر دو، حتی در جزئیاتشان، سراغ کرد. میخانه محله تستاچو، که در روز یکشنبه‌ای از ماه ژوئن تمام سرخ‌های رمان تاریخ آنجا به هم می‌رسند، تالی ثانی دخمه گوستاو است که در آن قهرمان هذیان‌گو و کک و مکی رمان نیرنگ و افسون ساعات بیکاری خود را در شراب می‌کشد؛ و خانه دو اتاقه ایدا راموندو که از پنجره‌هایش نخل به زردی گراییده حیاط پیداست، آپارتمان محل وقوع تراژدی آناماسیا را تداعی می‌کند.

تا چه اندازه سطح نازل بحث و مناظره‌ها، هیاهو و شایعات برخاسته از موفقیت یک کتاب، می‌تواند خواننده بیگانه با راهکارها و چم و خم صنایع ادبی را گمراه کند؟ استقبال عمومی از تاریخ دو جنبه متفاوت داشت. نخست فرجامی ناسپاس و موفقیتی نطلبیده به محض ظاهر شدن پشت ویتترین کتابفروشی‌ها، سپس به مرور زمان یک جایزه و جبران بی‌اعتنایی. پس از آن همه قیل و قال و هیاهوی بیست سال قبل، ناگاه پرده سکوت قبرستان روی رمان مورانته فرود آمد. تاریخ رمانی است که حنايش ديگر نزد منتقدین رنگی ندارد. تاریخ دُمَل چرکینی است، مقوله‌ای نام‌نبردنی در منابر و معابر. رمانی مشکوک، کودکانه، که آنچه را همه قصد فراموش کردنش را دارند زیر ذره‌بین می‌گذارد. نمی‌دانم خواننده این کتاب کیست، اما می‌دانم دیگر کسی درباره آن چیزی نمی‌نویسد. قهرمانان آن به نظر می‌رسد در جذامخانه بزرگ شده باشند، در اردوگاه طاعون‌زده‌ای درست وسط آن بازار بی در و پیکر و باورنکردنی که ادبیات نام دارد. اگر کسی در چهارسوق این بازار گرفتار شود با افزودن بر سرعت گام‌ها می‌کوشد به هر قیمت از این معرکه جان سالم به‌در برد. و هیچ چیز بهتر از سکوت و زمان نمی‌تواند به داد رمان‌ها برسد! اگر قرار بود

سیر رویدادهای آینده بی‌خبر نگاه داشته می‌شود، تاریخ رمانی است که بر پایه وقایع اتفاقیه در کوی و برزن و به‌یمن شواهدی که نویسنده از اینجا و آنجا جمع‌آوری کرده و یا براساس مشاهدات مستقیم، گرچه دست‌وپا شکسته و ناقص، شکل گرفته و تکوین یافته است. نویسنده رویداد غم‌انگیزی را از صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ای در ژم به تاریخ ژوئن ۱۹۴۷، دو سال پس از برچیدن بساط جنگ دوم جهانی، برمی‌گزیند و سابقه آن را سال به سال، با مراجعه به پرونده قهرمانان ماجرا، پی می‌گیرد. مادری همراه کودک خردسال شش ساله‌اش و ماده سگ گله در آپارتمانی در محله تستاچو در حالی گرفتار می‌شوند که از کودک فقط جنازه‌ای باقی مانده است، مادر عقلش را از دست داده و سگ گله با چنان غیرت و خشونت‌ی راه ورود غریبه‌ها را بر حریم خانه بسته که بنا به اظهارات فرستاده روزنامه، پلیس برای عبور از سد سگ گله ناچار است از اسلحه گرم استفاده کند. چه حادثی دست به دست هم داده‌اند تا خانواده‌ای را به سوی این سرنوشت مهیب سوق دهند؟

رمان، با رویدادی آغاز می‌شود که شش سال پیش به باردار شدن زن نگونبخت از سربازی متجاوز و به دنیا آوردن کودکی منجر شده است. تاریخ گزارش این رویداد تا واپسین سیر تحولات آن با زبان و سبک بی‌شائبه روزنامه‌نگارانه است. در یکی از روزهای ماه ژانویه ۱۹۴۱، سربازی آلمانی که قصد سفر به آفریقا داشت، در یکی از محله‌های ژم، به نام سن لورنزو، گذارش به میخانه‌ای افتاد و آنجا تا خرخره نوشید و با رفع عطش شراب، درصدد رفع عطش دیگری برآمد؛ ولی در آن شرایط بهتر از زن آموزگار پا به سن گذشته‌ای که با زنبیل خرید روزانه به خانه بازمی‌گشت، پیدا نکرد. زن آموزگار نسب به مادری یهودی می‌برد و قوانین جزایی زمان جنگ او را از نظر حقوقی با دیگران مساوی نمی‌دانست؛ از این رو زن نگونبخت می‌کوشید پنهان از انظار، زندگی غیرقانونی خود را ادامه دهد و به تاوان گناهی نکرده، دائم در حالت آماده‌باش به سر برد که بازتاب آن در رؤیاهایش کابوس‌های مدش بود؛ او خود را شایسته رنج و عذابی کشنده و جانکاه می‌دانست. زن بیوه ایدا راموندو نام داشت، در کالابریا به دنیا آمده و از شوهر متوفایش پسر ولگردی به نام نینو مانکوزو برایش یادگار مانده بود: آشیل کوچکی مظهر تهور و بی‌باکی و عاشق دلخسته

درباره رمانی بنویسم که بیست سال پیش بسیاری از ایتالیایی‌ها آن را خوانده بودند، چنین کاری به زحمت آن نمی‌ارزید و هرگز آستین بالا نمی‌زد، زیرا از نیش قبر بیزارم. گویی خواسته باشم لازار^۱ بینو را که میل چندانی به رستاخیز ندارد بیهوده گور به گور کنم. اما از بخت خوش این وسواس این بار معنایی ندارد، زیرا رمانی که در صدد معرفی آن به خواننده برآمده‌ام رمانی است ناشناخته.

۲. شاید بهترین روش معرفی کتاب، حرکت از جهت عکس مطالعه آن باشد، یعنی قرائت از انتها. تاریخ کتاب پلیسی نیست که اگر هم اکنون اعلام کنم «تمام قهرمانان آن دیر و زود خرقه تهی می‌کنند» حقی از خواننده بالقوه آن ضایع کرده باشم، وانگهی پایان کار تمام زندگان مرگ است. مورانته از زمره رمان‌نویس‌هایی است که از سر سادیسیم و یا به خاطر روحیه مذهبی در خاکسپاری زندگان دست‌ودلباز است. چیره‌دستی دیگر او تفویض ضرباهنگ سرگیجه‌آور (برای مثال صفحات واپسین کتاب) به حوادث روایت‌شده با زبان بسیار آرام و ایجاد هول و اضطراب با ماجراهایی است که خواننده پیشاپیش از رازشان خبر دارد. اما صنعت روایتی دیگری نیز که رمان‌نویس ما در آن رقیبی برای خود نمی‌شناسد رجعت به گذشته است. او همیشه از دوردست حرکت می‌کند و به زمان‌های ماضی بعید نقب می‌زند؛ در شجره‌نامه قهرمانان داستان و والدین و اجدادشان کنکاش می‌کند؛ و گله به گله نقشه جغرافیایی کوچه و بازار، شهر و خانه‌هایشان را برابر چشم خواننده ترسیم می‌کند. محمل این سندروم روایتی، نیاز مشروعیت بخشیدن به صور خیال و تأمین انسجام آن است: انسجامی که (با همه عدم تجانس) پیش‌نیاز تجسم واقعیت است. این شبکه به نظر می‌رسد تا بی‌نهایت ادامه دارد و حضور آن بر همه کائنات روایت، از کوچکترین تا بی‌معنی‌ترین زائده سرنوشتی که به نظر می‌رسد دست تقدیر رقم زده باشد، سایه افکنده است. رمان‌نویس به اصل و نسب و تمامیت وجود (به روایت رمان قرن نوزدهمی) اعتقاد دارد.

تاریخ، مانند دیگر رمان‌های مورانته، به ظاهر همان شیوه داستان در داستان را پی می‌گیرد. اما در همان حال این شیوه را به تنگنا می‌کشاند، اصول آن را نقض می‌کند و به مراحل حاد سوق می‌دهد. به‌رغم آنکه خواننده از ابتدا تا انتهای کتاب از

۱. Lazzaro: قدیسی که مسیح به گونه معجزه‌آسایی به او حیات دوباره بخشید.

تاریخ در رکاب آن سفر می‌کند نیرنگی بیش نباشد؛ صورتکی که پشت آن دنیایی تمام و کمال و بسیار نزدیک به ما مانند بهشت موعود، لنگر انداخته است و هنوز ظاهر نشده رو پنهان می‌کند. پیرنگ، plot و صنعت خاصی در کار نیست. آنچه اربابه تاریخ را پیش می‌راند نازل‌ترین غریزه بشر یعنی گرسنگی به عنوان حیوانی‌ترین و خاکی‌ترین نیاز تنازع بقا است که اصلاً فرصت جولان به خیالپردازی‌ها نمی‌دهد. آنچه در بالا آمد، به علاوه سگ‌دو زدن برای یافتن سرپناه، تنها خط سرخ رمان است. تاریخ، سرگذشت خانه‌به‌دوشی‌هایی است که جنگ بر مردم تحمیل کرده و خروج از آن را بر عهده قضا و قدر نهاده است.

پس از تولد زیرجلگی اوزپه، در محله سن لورنزو مثلث خانوادگی کم‌نظیری پدید می‌آید که هرچه کم و کیف زندگی آن خرده‌بورژوازر و مسکین‌تر، شور و هیجان آن بیشتر است. با پیشرفت جنگ و تقسیم ایتالیا به دو بخش شمالی و جنوبی، گروه خانوادگی از هم می‌پاشد. فرزند اول ایدا، نینو، آشیل بی‌تاب رشد با پیراهن سیاه و فانسقه به سوی شمال می‌شتابد. اما در بازگشت سرود پرچم سرخ بر لب دارد و پارتیزانی سلحشور و دست‌نیازیدنی از آب درآمده است (و سرانجام نیز به صف راهزن و قاچاقچی‌ها می‌پیوندد) هسته خانوادگی به هیئت واحد هرفرودیتی یعنی مادر و بقچه‌اش درمی‌آید. تاریخ از رمان خانوادگی به رمان مادرانه تبدیل می‌شود. ایدا و اوزپه از بمباران محله سن لورنزو (۱۹ ژوئیه ۱۹۴۳) جان سالم به‌در می‌برند؛ با از دست دادن خانه و کاشانه به محله پیترالاتا در حومه رم پناه می‌برند که لانه زنبوری است از زاغه‌های خلق‌الساعه همچون کشتی نوح که انسان و حیوان در آن می‌لولند و همزیستی مسالمت‌آمیز دارند؛ سپس آن دو، بر اثر تصادف محض، در ایستگاه تیورتینا، شاهد اعزام یهودیانی‌اند که پس از دستگیری در گتو (۱۶ اکتبر ۱۹۴۳) با واگن احشام که آنان را مثل چهارپایان روی هم ریخته است آماده حرکت به سوی اردوگاه مرگ بودند (۱۸ اکتبر). اواسط رمان، مادر و فرزند سرپناه مناسب‌تری در تستاچو در خانه زن و شوهری از اهالی چوچاریا به نام ماروکو می‌یابند که زن خیاط است و شوهر او کارگر بیمارستان. با پایان جنگ ایدا موفق به اجاره آپارتمان دو اتاقه نسبتاً آبرومندی می‌شود که صحنه وقوع آن مصیبت محتوم می‌گردد.

زن آموزگار که از ترس و وحشت دست و پایش را گم کرده است، تن به خشونت سرباز می‌سپارد و دم بر نمی‌آورد. سرباز، پس از تجاوز به عنف (می‌توان آن را بشارت نامید؟) سر به نیست می‌شود (هنگام سفر به سیرانائیک هوایم می‌سقوط می‌کند) و زن آموزگار از او کودکی به دنیا می‌آورد نصفه‌نیمه با چشمانی به رنگ دریای ایتالیا و آسمان باواریا. دوست و آشنا او را اوزپه می‌نامند. دوران بارداری زن مصادف است با بحبوحه جنگ و بانگ بلند آژیر، مونس شبانه‌روزی اوست؛ جنگ تا جبهه‌های روسیه گسترش یافته و در چشم‌انداز «راه‌حل نهایی»، یهودیانی که در سرزمین‌های اشغالی به جنگ آلمان‌ها افتاده‌اند به کشتارگاه اعزام می‌شوند. ایدا که تا این هنگام بی‌توجه و بی‌تفاوت نسبت به نیازهای جسمانی‌اش زندگی کرده، با جهان مرموز، نامنظم و سردرگمی آشنا می‌شود که از بدو شباب در تار و پود رؤیاهایش نفوذ کرده است. در این حال و روز، غریزه‌ای بس پیچیده و مبهم، شبیه ندای خون، او را در گشت و گذارهای طولانی و پردلهره‌اش به سوی گتو، همچون پناهگاهی دنج و امن، هدایت می‌کند. آن که در هنگام وضع حمل به داد او می‌رسد قابله‌ای یهودی است، زن ناپلی پاکنده‌ای که کلاه بره کتانی رنگ و رو رفته‌ای موهای فرفری جوگندمی‌اش را می‌پوشاند، بینی محکم عقابی و ابروان پرپشت پیرمردانه با صدای بم دارد، «از آن صداهای بم که در موسیقی اپرایی از حنجره پادشاهان سالخورده و یا عاکفان گوشه‌گیر خارج می‌شود».

تاریخ رمانی است که با fiction سر جنگ دارد و هیچ نانی به خیالپروری قرض نمی‌دهد. اما از قضا در پس حوادث تاریخی در حال وقوع، ارتباط رمان با حقیقت از مسیر صور خیال عبور می‌کند. به نظر می‌رسد مورانته قصد دارد مخصوصاً اربابه غنا و صور خیال را از مرز خیال‌پروری رایگان و الگوهای روایتی مبتنی بر نیروی تخیل عبور دهد. او این تصمیم مبهم را با سماجت بی‌نظیری تعقیب می‌کند؛ اما چگونه می‌تواند از صنع خود فاصله بگیرد؟ مسلماً کنکاش با واقعیت، تلاشی است که سرنوشت باروری قدرت تخیل مورانته صمیمانه به دست آن سپرده است؛ تلاشی تحسین‌انگیز و قهرمانی. از کجا معلوم نباتی پر شاخ و برگ، مانند گیاهان بالارو، بر سیر حوادث واقعاً در حال تحقق کتاب سایه نیفکنده باشد و یا اربابه‌ای که

فقط کرکس‌ها می‌توانند شکمی از عزا درآورند و کسی حساب مرده‌ها و زنده‌ها را ندارد»، مثل برق و باد خیابان‌ها و میادین را پشت سر می‌گذارد و چنان ید مبسوطی در دله‌دزدی پیدا کرده که دست جد شهیر لندنی‌اش را، مول فلاندرز^۱، از پشت می‌بندد. اما برای ورود متفقین به رُم پاساژی پیش‌بینی نشده است. در یکی از شب‌های ماه ژوئن در خانه ماروکو همه طبق معمول به بستر رفتند. «در تستاچوزیر نور ماه جنب‌وجوشی دیده نمی‌شد. متفقین شبانه وارد رُم شدند. و ناگهان چنان غوغایی در خیابان‌ها برخاست که همه پنداشتند شب سال نو فرا رسیده است».

با همین چند قلم نمونه می‌توان پی برد چرا تاریخ رمانی مبتنی بر تحاشی است. تاریخ چهار عملکرد اصلی دارد که مورانتِه، بدون رجحان یکی بر دیگری، چه از نظر اهداف روایتی و ساختاری، و چه از نظر اهداف خفیه‌تر متافیزیکی و شهودی از آن‌ها بهره‌فراوان می‌برد. چهار خشت ضروری تاریخ به‌قرار زیر است: تحاشی، وجه تشابه، استحاله و انحراف از مسیر اصلی. تحاشی، چرا که رمان برخلاف انتظار با وجد و سرور به استقبال پایان جنگ نمی‌رود؛ به‌عکس با سپری شدن نُه ماه کابوس و طاعون، مایه‌های حیاتی رمان فروکش می‌کند و دلمردگی و مرگ بر سطر سطر آن سایه می‌افکند. خشت ضروری دیگری که در جای جای کتاب فراوان به چشم می‌خورد و می‌توان نقشه‌ای تمثیلی برای آن ترسیم کرد، وجه تشابه‌های مختلف میان رفتار انسان و حیوان است که آن دو را با یکدیگر متحد می‌سازد. استحاله خشت دیگر است زیرا واقعیت در تاریخ چهره معین ندارد و دائم در حال دگرگونی و لاپوشانی است و مانند نیروی ادراک کودک هر بار چهره جدیدی به خود می‌گیرد. و بالاخره تاریخ بر انحراف از مسیر اصلی استوار است زیرا هیچ حرکتی، هیچ بدنه روایتی اصلی نیست که بلافاصله با انشعاب شاخه‌هایی از آن، به اصطلاح از داستان، داستان‌زاده نشود و راه خود را از بقیه جدا نکند. یک بررسی اندکی عمیق‌تر این چهار عملکرد شاید خالی از فایده نباشد.

تقریباً تا دو سوم کتاب با موومان‌های آندانه آجیتاتو، موسو، کوازی اسکرسوزو^۲ سروکار داریم. جنگ از نظر کودک غیر از بزرگسال است. گشت و

تاریخ رمانی است چند صدایی (یا به قولی کرال) که با فرو رفتن در لاک خود، همچون روندی استحاله‌آمیز، نیرو انباشته می‌کند. رمانی است با چندین جویبار اصلی و فرعی که هیچ‌گاه در بستر رودی با ضرباهنگ عادی سرازیر نمی‌شود. تاریخ رمانی است به‌ظاهر ایستا، زیرا ظرف مکانی آن هیچ‌گاه تغییر نمی‌کند و رویدادهای تاریخی و اجتماعی در بطن آن می‌جوشد که ما کم و بیش از مکانیسم‌شان باخبریم. اما نویسنده، برخلاف رمان‌های به‌ظاهر بی‌حرکت که در محل معینی می‌گذرند (مانند کوهسار جادو اثر توماس‌مان) از افسون زمان برای شکستن توهم ایستایی بهره نمی‌جوید. زمان در تاریخ اهمیت چندانی ندارد. آنچه تاریخ را پیش می‌راند چم و خم‌های روایتی شکسته بسته و پنهان در پشت حوادث است که اغلب زاده تلاقی پیش‌بینی نشده صور خیال با واقعیتی است که آن را از قبل می‌شناسیم. گاه، با فواصل کم و بیش نامعین، سبک سانشمارانه و جَو ایستای رمان با تحمل شوک‌هایی درهم می‌شکند و سیر حوادث شتاب دیگری به‌خود می‌گیرند. این خرده شکسته‌ها به‌سرعت هریک مبدل به‌مسیر روایتی تازه‌ای می‌شود که من آن‌ها را «پاساژ» خوانده‌ام، زیرا مرا به یاد گالری‌های معروف پاریس می‌اندازد که در گوشه و کنار شهر پراکنده‌اند. معمولاً هنگام خروج از پاساژ از نقطه ناشناخته‌ای سر درمی‌آوریم که ربطی به مبدأ ورودی ندارد. تاریخ نیز این‌گونه است. این پاساژها ایستگاه‌های رمان را به یکدیگر متصل می‌سازد (ساختار تاریخ مانند Stationen-drama است). و اعجابا که این میانبرها، این پاساژها، (بمباران سن‌لورنزو، ایستگاه تیوریتینا) نه محل عبور که اطرافگاه پرکشش و مناسب برای توقف و تأمل‌اند. اعزاز یهودیان به پشت جبهه، که صفحات کمی از رمان را به خود اختصاص نداده است (از قطار مهر و موم شده گرفته تا آواهای گمشده‌ای که بار دیگر در گتو به هم می‌رسند) همه در قالب همین پاساژها روایت شده است. یکی از پویاترین و شتابزده‌ترین پاساژهای کتاب نه ماه اشغال رم به دست نازی‌ها است که به سبک منشیان گذشته، وقتی می‌خواستند پدیده طاعون را توصیف کنند، با نشری غلطان و مظنطن بیان شده است. صفحات اندکی به نه ماه اشغال رُم اختصاص یافته است. ایدا که دیگر موهایش سپید و شانه‌هایش خم شده، در این شهر لالمونی گرفته که گند از سر و رویش بالا می‌رود، مانند «بسیاری از مادرشهرهای هندی که

۱. Moll Flanders: یکی از آثار معروف دانیل دفو (۱۷۳۱ - ۱۶۶۰). م. م.

2. quasi scherzoso, mosso, andante agitato

تاسو^۱، سرشته به صور خیال، برگرفته از فلسفه شرق که در آن دشتی سبز و خرم همراه خیمه درختی دامن گسترده است. اوزپه روزهای خود را اینجا با سنگ گله‌ای که از برادرش به او رسیده می‌گذرانند؛ دوستی‌های جدید به هم می‌رسند، با راهزن‌ها زدو خورد می‌کند، به مصاف دنیا می‌رود و آن را کشف می‌کند. البته نسخه اصیل دنیا که تاریخ کپی بدل و پیش‌یا افتاده آن است. ژلان بارت چند سال قبل در کالج دو فرانس اعلام داشت زبان، نهادی فاشیست است و سروصدای زیادی به پا کرد. اما مورانته پا را از این حد فراتر نهاده و بی بروبرگرد اعلام می‌کند تاریخ فاشیست است. از این رو آن گوشه دنج را نوعی تمثیل می‌شناسد، اما نه از باغ عدن یا بهشت زمینی. تمثیل اندکی ظریف‌تر است و موضوع آن هیئت اصیل واقعیت است که همواره رؤیای اصلی مورانته را تشکیل داده است؛ آن هیئتی که فلاسفه شرق به قید سوگند اعلام می‌دارند در جایی ورای محبس قوانین فیزیکی، بیرون از منجلابی که در آن می‌لولیم، وجود دارد.

از بریده حوادث روزانه شهری حرکت کردیم و به زمانی متافیزیک و شهودی رسیدیم که می‌تواند به راحتی از خلال رؤیاهای بازیگرانش، که حدود یک چهارم کتاب را تشکیل می‌دهد، از نو تعریف شود. تاریخ، مانند دیگر رمان‌های مورانته تجربه‌ای بر باد رفته است، صُنعی که به بهای واقعیت تمام می‌شود، قفنوسی که پس از نابودی هستی می‌یابد. واقعیت همواره بر لب تیغ راه می‌رود، یک‌بند در حال تعلیق است و هیچ اعتباری به آن نیست. واقعیت می‌تواند برگی در غارت باد باشد یا نغمه‌ای برآمده از حنجره پرنندگان، یا عنصری نرم و شکننده در دستان کودک. واقعیت چهره‌ای ندارد؛ قابل موعظه نیست و همان‌گونه که از یکی از شعارهای کتاب برمی‌آید فقط از خلال اخباری که از نشو و نمای کودکی شش ساله به نام اوزپه به دست ما می‌رسد، هستی می‌یابد. اما در تمام صفحات کتاب، این کودک از جهان پیرامون برداشت دوگانه دارد و خواننده را سردرگم می‌کند. از یک سو حیرتی جانانه، رازورزی عاشقانه، حس تعلق به جهان که در جزیره آرتور دیده می‌شود. از دیگر سو اصل به هم ریختگی، ظلمات ضدانسانی و مفلوک‌تر از مرگ: اما اوزپه فقط کودک نیست، یک پای زوجی هر مافرو دیتی است. برداشت‌های دست و

گذار بامدادی در تپه‌های کاستلی با گروهی از پارتیزان‌ها، همزیستی در اتاق بزرگ آلوده به نفس‌ها و بوی سگ و گربه و قناری و موش و دیگر انواع انسانی و حیوانی، می‌تواند برای او منبع شادکامی و لذت و بازی بی‌غل و غش باشد. اگر آن پاساژها نبودند که انسان را به تأمل وادارند، رمان تا پایان آن نه ماه معروف جز به زبانی پیکارسک^۱ سخنی نمی‌توانست گفت. جنگ جهانی مملو از اصوات برادرانه و مالا مال از مردمی است که اصلاً کاری به فردا ندارند: دنیایی که باید، در صورت امکان، از چشم حیوانات تجسم یابد. اما سرانجام با پایان جنگ باران خاکستر، هاله سربین انزوایی مهیب بر عالم و آدم، بر مکان‌هایی که در آن دهشت، امید و ناآگاهی همزیستی داشتند، فرود می‌آید. صحنه خالی می‌شود، دیگر وقت اسکر سوزو گذشته و هنگام رکونیم فرا رسیده است. رُمی که درهایش را به روی ما می‌گشاید شهری خالی از سکنه است که انگار فقط یک مادر و فرزند در آن به سر می‌برند. سروصدایی که از پیاله فروشی‌ها برمی‌خیزد اصوات مرده است. تمام تاریخ را در پرتو نور غروب نوشته‌اند، اما اکنون قواره سایه‌ها دقیق‌تر و خود سایه‌ها سیاه‌تر شده‌اند.

واپسین دیدار ما با نینو، آشیل روئین‌تن، در غسلخانه بیمارستان است (یکی دیگر از پاساژهای کتاب). اوزپه با نخستین نشانه‌های بیماری صرع، که او را به زودی از پای در خواهد آورد، دست و پنجه نرم می‌کند - تمثیل آشکار ex-post: دهشت‌ها از پایان آغاز می‌شوند. برای اوزپه فاصله حمله‌های بیماری و مراجعه به بیمارستان روز به روز فشرده‌تر می‌شود.

درست از سر تحاشی، آنجا که همه امیدها به پایان می‌رسند، اپیفانی پر شور و کشش رمان آغاز می‌شود. نقطه خوش آب و علفی هست بر لب رود تیر که آنجا مرغان خوش‌الحان آواز سر می‌دهند و پسر بچه‌ها به نظر راهزن می‌رسند؛ پاتوقی دلگشا، مکانی که زمان در آن متوقف شده است، گوشه‌ای دنج به سنت دانته^۲ و

۱. (ادبیات اسپانیایی): شخصیت ولگرد بی‌بندوبار، بی‌اصل و نسب، زبل و پشت‌هم انداز. - م.

۲. Dante Alighieri (۱۲۲۱-۱۲۶۵): سرآمد شاعران ایتالیایی و مؤلف کمدی الهی.

۱. Tasso (۱۵۹۵-۱۵۴۴): شاعر برجسته ایتالیایی و سخنگوی رنسانس.

دل‌باز و جانانه‌اش همزاد ترس و رویاهای مادرانه، ادراکات محدود، ناخن خشک و بسیار خاکی ایدا است: این زوج هرمافرودیتی از مجموعه‌ای حیوانی، مانند ماتریوشکای^۱ سترگی قادر است جهان را قورت دهد. هر پوسته واقعیت را بگشایی واقعیت دیگری در دل نهان دارد، همان‌طور که هر ماتریوشکا، ماتریوشکای دیگری در بر دارد تا کوچکترین آن و بعد از آن چیزی نیست جز افسانه یا کابوس.

آیا بین رویاها به عنوان عملکرد روایتی و اصل انحراف از مسیر اصلی، ارتباطی وجود دارد؟ در هر دو مورد با برش‌هایی از واقعیت سروکار داریم که در طول راه از نفس می‌افتند، پس بی‌دلیل نیست که تاریخ برای هر دو حساب گل و گشادی باز کرده است. در تاریخ همه در رؤیایی سنگ‌تمام می‌گذارند: رؤیاهای بی‌سروته، رؤیاهایی که به‌طور یکسان می‌توانند پیام‌های تعیین‌کننده و یا کشف و شهود فاقد اعتبار در بر داشته باشند. همین‌ها را می‌توان درباره انحراف از مسیر نیز تکرار کرد: از هیچ زاده می‌شوند، در بافت حرکت اصلی دخالت می‌کنند، به آن سروسامان می‌دهند، سپس با به‌جا نهادن انشعابی از خود به همان نیستی که از آن هستی یافته بودند بازمی‌گردند. برای مثال ماجرای خرگوش در خانه ماروکو انحراف از مسیر اصلی است، یا ماجرای درگذشت ماریولینا، سرگذشت گربه ماده پیترالاتا (که از همه پرسناژهای کتاب به نویسنده نزدیک‌تر است). آنگاه انحراف از مسیری که به‌استحاله پهلوی می‌زند (دوست دختر نینو)، انحراف از مسیرهای زیرزمینی (سانتینای فاحشه)، انحراف از مسیر غمناک - طربناک (بابابزرگ ماروکو). اما یکی هست که مصرانه صحنه را ترک می‌کند و با رغبت به آن بازمی‌گردد، آنقدر که می‌توان آن را به دلیل وفاداری به اصل فنا، ستون فقرات رمان به حساب آورد. این بار صحبت از یهودی متولد مانتووا است که خانواده‌ای بورژوا دارد و نام او در شناسنامه داوید سگره است (او دو نام دیگر هم دارد) و سرانجام با overdose خودکشی می‌کند. این سگره یک روشنفکر آنارشویست است، قهرمان پارتیزان، و قربانی زودرس مواد مخدر. او همزمان میهمان رمان و نیز فرشته نجات آن است.

او شخصیت زیرزمینی دارد، پیوسته خود را سین جیم می‌کند، شکنجه و عذاب می‌دهد، اما رنج و عذاب‌های او به نظر به قبل و بعد از پا گرفتن کارخانه تاریخ بازمی‌گردند (شب overdose و به‌طور کلی. آسیب‌شناسی شخصیتی او به پیشباز ویرانه‌های حقیر آراچلی^۱ می‌شتابند). مورانتی از تمام وجود خود برای این شخصیت کلیدی مایه گذاشته، تمام افکار و عقایدش را به او بخشیده و تمام عشق و همه مازوخیسم‌اش را به او وانهاد، غیر از غریزه‌اش که به ماده گربه پیترالاتا رسیده است. داوید سگره، وجدان روشنفکرانه و پر تب و تاب رمان، یکی از آن کودکان نازپرورده است که مادران نمی‌دانند چگونه عشق خود را نثارشان کنند و آن‌ها را با تفکر از جنس خودشان تشخیص می‌دهند؛ اما فقط با تفکر. شاید آنچه او را از مورانتی جدا می‌سازد تعلق او به جنس مذکر باشد، علاوه بر آن‌که داوید با پشت سر نهادن ایام شباب پا به دورانی از حیات گذاشته که مورانتی بی‌شناخت کافی از آن وحشت دارد و بی‌آنکه ببیند به آن می‌نگرد. نویسنده در بسیاری از شاخه‌های روایتگری چیره‌دست است؛ اما اگر شاخه‌ای باشد که او اصلاً در آن سررشته ندارد دنیای جوانان است که پا به سن بلوغ گذاشته‌اند. اما در عوض با حیوانات، زنان، کودکان، نوجوانان واقعاً سنگ‌تمام می‌گذارد؛ او در عین حال با مردان پا به سن گذاشته نیز آبش در یک جو نمی‌رود (مگر ویژگی خاصی داشته باشند یا آب از سرشان گذشته باشد).

۳ - الزا مورانتی، در سال ۱۹۵۹، طی مصاحبه‌ای بار دیگر نظرات قبلی خود را درباره رمان، به عنوان روایتی خیال‌انگیز بر مبنای اصل جامعیت، جمع‌بندی کرده است:

هرگونه اثر تغزلی که در آن نویسنده - از خلال روایت ابداعی سرگذشت‌های نمونه‌وار (که نویسنده به عنوان محمل یا مظهر «روابط انسانی» در دنیا برمی‌گزیند) - صور خیال خود را از کائنات (یعنی انسان، در مصاف با واقعیت) تمام و کمال ارائه دهد، رمان خوانده می‌شود.

سپس مورانتی با ردیابی مختصری، گرتة نمونه‌واری از ویژگی‌های

۱. matrioska: واژه روسی به نام مادر، عروسک چوبی که وقتی باز می‌شود عروسک کوچکتری در دل دارد و آن عروسک باز عروسک کوچکتر دیگری، الی آخر. - م.

۱. Aracoeli: زندان بزرگی در رُم.

رمان‌نویس را بر آنچه آمد می‌افزاید:

رمان‌نویس، به مثابه فیلسوف - روانشناس، در آثار خود سیستم نظام‌مند و کاملی از دنیا و روابط انسانی مجسم می‌کند. منتهی به جای معرفی سیستم به کمک استدلال، با استفاده از سمبل‌های روایتی به اقتضای ماهیت‌شان، آن را با صنع شاعرانه تجسم می‌بخشد. از این رو امروز رمان می‌تواند از سوی خواننده هوشیار و فرزانه [...] به مثابه اثری حکیمانه و اندیشه‌ورزانه تلقی شود.

البته این سیستم کوچک به همین جا ختم نمی‌شود. مورانته که فطرتاً نویسنده‌ای نکته‌بین و نظریه‌پرداز است بی‌اندیشه به آن، بین رمان‌هایی که خصلت اندیشه‌ورزانه آشکار یا مستتر دارند تمیز قائل می‌شود:

کمدی الهی برخلاف ایلیاد، و نامزدها^۱ نیز برخلاف مالاؤلایا^۲ رمان‌هایی اندیشه‌ورزانه‌اند. همانطور که امروز رمان نویسنده‌ای مانند موزیل برخلاف رمان‌های همینگوی خصلت حکیمانه دارند.

استعداد یا به اصطلاح درونزایی حکیمانه هر رمان، به زعم مورانته، بازتاب یک اصل طبیعی است. «استدلال» و «قدرت تصور» نمی‌توانند دستگاه‌های فکری مستقل از هم باشند، بقای یکی وابسته به حضور دیگری است و از این رو در روند خلق رمان با یکدیگر همکاری دارند.

بسیاری از نظریات مورانته درباره رمان تا امروز همچنان اهمیت فراوان خود را حفظ کرده است. در درجه اول او صراحتاً به نویسنده ایدئولوگ اعتقاد دارد، اگرچه هیچ‌گاه واژه «ایدئولوژی» را به زبان نمی‌آورد. مورانته در سال ۱۹۵۹، یعنی هنگامی که بازار رئالیسم سوسیالیستی و نئورئالیسم بسیار داغ بود، این نظریه را ابراز داشت. در آن زمان اصطلاح «ایدئولوژی» انگ شبه‌ناپذیر ادبی و سیاسی خاص «چپ» را

۱. Promessi sposi: اثر پراوازه آلساندرو مانزونی (۱۸۷۳ - ۱۷۸۵) یکی از نویسندگان صاحب سبک ایتالیا.

۲. Malavoglia: اثری از جوانی ورگا (۱۹۲۲ - ۱۸۴۰) از اعضای برجسته جنبش ورسم در ادبیات ایتالیا.

همراه داشت و مطامع و استراتژی‌های روشنفکرانه‌ای عمیقاً بیگانه با روحیه مورانته را به چالش می‌طلبید. معذالک این اصطلاح، از نظر راه و رسم داستان‌سرایی، به خوبی معرف میزان سهمی از «استدلال»، «هوشمندی» و «اندیشه» است که مورانته برای قوام قدرت تخیل رمان‌پردازانه، ضروری می‌شناسد.

میزان ایدئولوژی مستتر در هر رمان از خلال تمیز حکمت آشکار و پنهان نهفته در آن قابل شناسایی است. اگرچه مورانته، در این صورت‌بندی تئوریک، نقاب از اندیشه خود تا آخرین پیامدهای آن بر نمی‌کشد. اما با مثال‌هایی قاطعانه از پس بیان مقصودش برمی‌آید. کمدی الهی فقط یک حکمت بالغه نیست، بلکه مانند نامزدها، متکی بر دیدگاه و موضعگیری معینی است؛ درحالی که چنین تعریفی درباره اثر حماسی ایلیاد و یا رمان سنجیده مالاؤلایا صدق نمی‌کند. در کمدی الهی و نامزدها، افکار و عقاید داستان را پیش می‌رانند؛ حال آن‌که در ایلیاد و مالاؤلایا دست دنیا باز است تا هرگونه می‌خواهد خود را تعریف کند. البته دیگر بحث بر سر حکمت آشکار و پنهان نیست؛ زیرا تمایز نمی‌تواند فقط مبتنی بر فرم باشد. کافی است بسیاری از موضعگیری‌های بی‌باکانه مورانته را در نظر آوریم: فراز و نشیب‌های رمان آیا همان‌گونه که مورانته می‌پندارد واقعاً «نمونه‌وار» است؟ آیا رمان‌نویس به مثابه «دستاویز» یا «سمبل» به کارشان می‌گیرد؟ و این تعادل بین استدلال و قدرت تخیل، که مورانته آن را چنین بدیهی می‌پندارد، آیا همان نیاز حسابگرانه (ایدئولوژیک) مشروعیت بخشیدن به صور خیال نیست؟ اما وقتی مورانته از رمان‌نویس‌های محبوبش نام می‌برد و آن‌ها را به مساوات بین اندیشه‌ورزان ارادی و غیرارادی برمی‌گزیند، هرگونه شبهه‌ای فرو می‌ریزد: هومر، سروانتس، استاندال، ملویل، چخوف، و ورگا. در این لیست نامی به چشم می‌خورد که هرگونه ابهامی را از سیستم مورانته می‌زداید و قضاوت آن را آسان می‌سازد: استاندال.

اگر سیستم مورانته را بتوان در پرتو رمان‌های استاندال تعریف کرد، همه‌چیز انسجام درخشانی می‌یابد. الگوی واقعی و تغییرناپذیر رمان‌نویس ما، هنگام توصیف «استدلال»، «اندیشه» و «هوشمندی» و واجب شمردن رعایت آن، حتی برای آنان که با قدرت تخیل سروکار دارند، استاندال است:

کیفیت این هوشمندیِ ضروری [...] وقتی پربارتر و شفاف‌تر می‌شود که در صفحات کتاب خبری از حضور نویسنده نباشد؛ زیرا به نظر می‌رسد اشیاء به‌طور خودجوش در صدد شرح‌کم و کیفشان برآمده‌اند. در این حالت می‌توان گفت زیبایی انسانی به‌شورانگیزترین مرحله کمال خود رسیده است: مرحله‌ای که استدلال و تغزل در هم می‌آمیزد. بسیاری از شاهکارهای تجسم محض از این مرحله عبور کرده‌اند.

اگر رمان‌نویسی که مورانه هنگام نوشتن این سطور به او نظر داشته موزارت نباشد، حتماً استاندال است.

رمان‌های استاندال از چه خصوصیتی برخوردارند که این چنین دل از مورانه ربوده‌اند؟ استاندال از میان رمان‌نویسان از همه ایدئولوگ‌تر است، اگرچه ایدئولوژی او با اخلاق و سیاست جور در نمی‌آید. این دلباختگی یادآور آن شادمانی است که از رؤیت تصویر خود در آئینه نصیب نارسبسیست می‌گردد. این رابطه اجباری که استاندال به‌مثابه «فیلسوف - روانشناس»، ایدئولوگ و «حکیم»، با تمام شخصیت‌های رمان خود برقرار می‌سازد، مورانه را غافلگیر کرده است. شخصیت‌های استاندال دست‌وبالشان بسته است و ناگزیرند نقشی را بپذیرند که نویسنده برایشان تعیین کرده است. آنان نمی‌توانند مانند سرهنگ شابر یا وکیل ژاگر، موجودات فانی درگیر مشغله‌های روزمره یا مثل همه ما دستخوش جنون باشند، آنان بی‌خیال و رها، در دنیا به‌گشت‌وگذار می‌پردازند؛ ولو مابه‌ازاء این قید و بند، اسارت خود نویسنده باشد که شادکامی او در اسارت نهفته است - بین ایده‌های او و قهرمان‌هایش هماهنگی جانانه، بردگی، دلبستگی و وفاداری متقابل برقرار است. متابعت و دنباله‌روی ژولین سورل از ایده‌های استاندال بی‌چون‌وچرا است. فابریس، سن سورنیا، کنت موسکا هیچ‌کدام بدون آگاهی استاندال گام از گام بر نمی‌دارند و همین‌طور کلیا کونتی، مادام دورنال و ماتیلد، گوشت و پوستشان را، به‌سان کرامتِ ناظر بر معجزات، از ایدئولوژی‌ای دارند که استاندال در وجودشان دمیده است. کسی طغیان نمی‌کند و کسی پا از گلیم خود فراتر نمی‌گذارد. این درست همان است که در کتاب‌های مورانه فراوان به چشم می‌خورد و برای اثبات

آن می‌توان از برهان خلف استفاده کرد. در رمان‌های مورانه (و نیز استاندال) خصوصیتی خلاف آنچه باختمین در رمان‌های داستایوسکی سراغ کرده است، دیده می‌شود: هیچ‌کس از صدا و فرمان‌های نویسنده روی بر نمی‌تابد و هیچ صدای دیگری جز صدای نویسنده به‌گوش نمی‌رسد. رمان‌های استاندال و مورانه «چند صدایی» نیستند. صدای نویسنده همان است که از گلولی قهرمان او خارج می‌شود. به رغم همه آنچه آمد اصلاً مایل نیستم مورانه را نویسنده‌ای طرفدار پروپا قرص استاندال معرفی کنم. رابطه همدستانه و ایدئولوژیک با قهرمانان رمان در مورانه بسیار برانگیخته‌تر، عزیزکرده‌تر و قرن‌نوزدهمی‌تر از آن است که چنین وجه تشابهی را برتابد. در قدرت تصور مورانه دقایقی می‌گنجد که هرگز از مخیله استاندال عبور نکرده است: امعاء و احشاء مادرانه، غرایز سرخورده زار و نزار و قدبرافراشته به تبع نیاز سلطه‌جویی‌های مستبدانه، و تا بخواهی سادیستی، به‌ویژه با «اطفال نوپا». حس مادری ایدا در تاریخ حسی عاریتی است. و اگر حس مادری در تاریخ با خشونت اعتراضی ناخواسته و سربه‌زیر، با نیروی ندامتی از دیرباز سرکوفته و پرتمکین، منفجر شود نباید فراموش کرد که همین ندامت، در شکل و شمایل دیگری، در نیرنگ و افسون و در جزیره آرتور نیز حضور داشته است. همین امعاء و احشاء است که مورانه را از استاندال جدا می‌کند. مورانه آن رفتار ارباب - رعیتی را که بسیاری از رمان‌نویسان با مخلوقات خود دارند به‌نهایت می‌رساند. او به خلق پرسناژهای خاطرجمع‌پسندیده شبیه خود اکتفا نمی‌کند. او در این جهان پهناور به‌دنبال گوشه دنجی می‌گردد - مانند جزیره آرتور - که قهرمانانش را در آن به‌بند کشد. نسبت به بقیه بی‌تفاوت و بی‌علاقه است.

اگر این مفروضات را بپذیریم، ممکن است ایدئولوژی تاریخ با عقاید و افکار قدیمی که بیست سال پیش سروصدا و بلوایی به‌پا کرده بودند، مانند ازخودبیگانگی، مشابهت‌های حقنه‌شده، آن لقمه‌های لذیذ جنبش دانشجویی ۱۹۶۸ که مورانه و پازولینی در آن سال‌ها با یکدیگر تقسیم می‌کردند، آبشان در یک جو نرود. وانگهی تاریخ برای مورانه، جز آنچه بیرون از جزیره آرتور می‌گذرد، آیا می‌تواند چیز دیگری باشد؟ برای توضیح بیشتر، می‌کوشم تاریخ را، برخلاف واقع، تا سطح کاریکاتور آنارشیستی «رمان قرن نوزدهمی» پایین آورم.

وجود داشته و شاید در گذشته با فراز و نشیب‌های انفرادی و خصوصی‌اش بسی درمانده‌تر و پیچیده‌تر از امروز بوده است، قادر است بدون تمایز، تمام ذخایر تبهکاری را به سود خود جذب کرده و انحصار آن را در ید قدرت بگیرد و فقط خرده‌ریزهای بی‌قابلیت را، مانند موجی که فروکش کند، روی ساحل جهان برای تبهکارانِ خرده‌پا باقی بگذارد. و اگر بخت برگشته‌ای مانند نلودانجلی پیدا شود و زحمت جمع‌آوری این پس‌مانده‌ها را به خود دهد، قطعاً موجود رقت‌انگیزی بیش نیست. در قیاس با برنامه‌ریزی‌های لابی‌ها، که مولادرشان نمی‌رود، تبهکاری امثال نلو دانجلی‌ها معصومانه‌تر و سرگشته‌تر از هر نوع معصومیت است. و نباید فراموش کرد که لابی، اندکی به خاطر استراتژی و اندکی به خاطر سرشت اعضاء آن، کابوس می‌آفریند و حتی خود نیز دست‌کمی از کابوس ندارد؛ کابوس آن برای همه یکسان است، همه آن را می‌شناسند و در عین حال برایشان ناشناس است؛ زیرا در الم‌شنگه جهانی فقط جسته‌گریخته و بریده بریده می‌توان ابعاد فاجعه‌ای را درک کرد که به محض فراچنگ آمدن فراموش می‌شود. به‌جز موارد نادر که کابوس دست خود را رو می‌کند (قتل عام‌ها، نسل‌کشی‌ها و جز آن) در بقیه موارد با پنهان شدن و رو در نقاب کشیدن به هیئت وعده و وعیدهای افسانه‌ای درمی‌آید. این در واقع همان دنیایی است که سنگ آن را به سینه می‌زنیم.

در این استحالهٔ رمان مردمی به ظاهر چیزی برای کودکان یتیم تغییر نکرده است؛ رمان الگوی آن‌ها را با زاد و ولد تمام ابناء بشر، که از اعمال حاکمیت و اغفال سیاسی محروم مانده‌اند، دربر می‌گیرد. اینجا ایدئولوژی آنارشیست که از شدت عمل و اعمال قدرت هراسان است با نیروی بیشتری در فویه‌شن^۱، بی‌ازهم شکافتن پوستهٔ آن، دست‌وپا می‌زند. قهرمانان این استحالهٔ آنارشیستی کوزت‌ها و الیورها تمام فریب‌خوردگانی‌اند که به داشتن نمایندگی سیاسی، هرچند مشکوک و متزلزل، می‌بالند و شاید نه: زنان، حیوانات، کودکان، نوجوانان، بزرگسالان به حاشیه رانده شده، سربازان، اسیران به‌خانه بازگشته، فواحش، سالخورده‌گان (پدربزرگ ماروکو) و جز آن. و از آنجا که تاریخ به سال‌های جنگ جهانی دوم بازمی‌گردد به این طایفهٔ یتیم‌ها گروه دیگری را باید افزود که از قرن‌ها از هرگونه نمایندگی

برای این کار از دو نویسندهٔ سرآمد رمان‌های مردمی، دیکنس و هوگو کمک می‌گیرم. شاید خواننده به خاطر داشته باشد که در بینوایان و الیورتویست دو باند تبهکار به نام‌های باند تناردیه و باند کاژن یهودی فعالیت دارند. در هر دو رمان (به ویژه الیورتویست) باند تبهکاران برای به‌دست آوردن دو موجود معصوم، که هر دو در دام توطئهٔ شومی گرفتار آمده‌اند و به دلایل مهم و ناشناخته سرمایه‌گذاری مطمئن برای هریک از دو باند به‌شمار می‌روند، جنگ تمام‌عیاری به راه می‌اندازند. اکنون تاریخ را همچون اتساع هیپرتروفیک، در سطح ایدئولوژی، به قوارهٔ داستان و کابوس سترگی از این وضعیت خاص در نظر آورید. با این تفاوت بسیار مبرهن که باند تبهکار فعال در تاریخ با چند آسمان‌جلی مفلوک و بی‌همه‌چیز، مانند قهرمانان دیکنس و هوگو، سروکار ندارد. باند قدیمی ترقی کرده و اکنون تبدیل به لابی^۱ یا نهادی شده که آشکار و در خفا، بنابر مقتضیات و مصالح زیرمجموعه‌هایش، زدوبند می‌کند. این لابی، مانند رمان‌های فلمینگ و تخیلات کافکا، سازمانی نفوذناپذیر و بی‌چهره است که با رخنه در قدرت سیاسی، از دختران یتیم بهره‌کشی می‌کند. اما از نظر اهداف نهایی نسبت به تناردیه کهنه‌کار، فاگین، سیک و دیگر تنه‌ش‌های دغل که آفتابه‌دزدی می‌کردند ولی نبوغ ابلسی داشتند که ما با دهشت و جاذبهٔ فراوان در آئینهٔ اعمالشان عکس رخ خود را می‌دیدیم، پخته‌تر و بی‌دست‌وپاتر به نظر می‌رسند. آن تناردیه‌های کهنه‌کار دیگر قطعاً مبدل به موش مرده‌هایی مانند خود ما شده‌اند. تاریخ هیچ جاذبه‌ای برای دغلبازی‌هایشان باقی نگذاشته است. در رمان مورانته هنوز لاشخوری از قماش تناردیه‌ها باقی مانده که از زنان بهره‌کشی می‌کند و جنایتکار قهاری است. او نلودانجلی نام دارد ولی جنایتکاری است نه تشنهٔ خون که فقط برای نفس آدم‌کشی جنایت می‌کند. حس ترحم مورانته او را نظیر بقیه تبهکاران رمان تبرئه و حتی تبرک می‌کند، او از بقیه موش آزمایشگاهی‌تر است.

بدیهی‌ترین و وخیم‌ترین نتیجهٔ خلع سلاح و از سر باز کردن فاگین‌ها و تناردیه‌ها، ناتوانی جامعهٔ بی‌هویت مبتنی بر اعمال قدرت سیاسی از آفرینش رمان است. می‌توان گفت که این جامعهٔ کارگزار و کارپرداز تاریخ، جامعه‌ای که همواره

۱. fruilleton: رمان مردمی با محتوای سوزناک و احساساتی.

۱. Lobby: گروه فشار رسمی و نیرومند در کشورهای سرمایه‌داری. — م.

سیاسی محروم بوده‌اند و یکی از روزها حق حیات را نیز از دست دادند.

نمی‌دانم تا چه حد این فویه‌ن من (می‌خواهم کاریکاتور را به حال خود بگذارم) به مکان مشترکی که تاریخ را حماسه‌قربانی‌ها و معصوم‌ها ساخته است پروبال می‌دهد. قربانی‌ها را قبول دارم؛ اما از نظر معصومیت به نظر نمی‌رسد قهرمانان تاریخ عمداً به شبهه این کیفیت اخلاقی دامن بزنند. موضع باصلابت موراته که می‌کوشد از شدت و حدت بار عاطفی معصومیت در قبال فراز و نشیب‌های تاریخ بکاهد و تا آنجا که می‌تواند آن را از نظر فکری و اخلاقی به صفر نزدیک سازد، قابل ستایش‌تر است. تا آنجا که به نظر می‌رسد رمان فقط به اشخاصی بیگانه و بی‌تفاوت نسبت به تاریخ جواز عبور داده است. این تلقی، با تغییر چشم‌انداز از اواسط رمان به بعد، اعتبار بیشتری می‌یابد؛ زیرا پژواک‌گام‌های مهیب در فلاکت رُم کویر و خالی از سکنه جانشین ریتم و جدآور ابتدای کتاب شده است. با این تغییر در رُت و ریتم، نه فقط صداهای رمان از نفس می‌افتد، بلکه آن شعله‌ناچیز، آن شوق و ذوق توهم، دل‌بستگی و جنب و جوش تاریخی که با درخشش خود در قسمت اول رمان، گفتگوی جوانان و مبارزه‌پارتیزان‌ها را روشن می‌داشت، خاموش می‌گردد. تاریخ رمانی لبریز از تاریخ است؛ تاریخ را شرح می‌دهد و به تفصیل آن را مجسم می‌سازد؛ آلمان‌هایی که می‌کشند و کشته می‌شوند؛ شهرهای بمباران شده و یهودیان اعزامی به کشتارگاه‌ها؛ و بالاخره متفقین وارد رُم می‌شوند. آنچه قاطعانه از متن رمان تبعید شده، ابراز احساساتی است که تاریخ برمی‌انگیزد، اما احساسات ناشی از رؤیت کابوس‌ها جواز عبور دارند. و این همان ویژگی رمان است. موراته با سرپنجه‌ای محکم بند ناف سرگذشت‌های انفرادی اشخاص را از هر نوع اعتقاد به سرنوشت، پروژه و گرتة توکل‌آمیز یا معطوف به عروج تاریخی، قطع کرده است. سرنوشت انسان از حیوان جدا نیست، آنان نیز مانند رؤیاهای و یهودیان عازم کشتارگاه، دود می‌شوند و به هوا می‌روند. شبکه‌تمثیل‌های پنهان و تا حدی نامرئی که تمام ارکان رمان را درمی‌نوردند و با شباهت‌های نفس‌بُر همواره در رفت و بازگشتشان دمی از برقراری رابطه میان نوع انسان و حیوان باز نمی‌مانند، این نظریه را به کرسی می‌نشانند که سرنوشت ما از سرنوشت سربه‌نیست شدن بدون توجیه خرگوش خانه‌ماروکو (در غیر این

صورت چرا به خاطر او نویسنده از مسیر اصلی رمان فاصله گرفته است؟) و یا له‌زدن ماده گربه‌پیتالاتا که دل‌باخته‌داوید سگ‌ره شده و سرِ زار رفتن بچه‌اش او را ویلان و سرگردان کرده است، جدا نیست. پیدا شدن سر و کله‌جانور آزمایشگاهی فقط آب و تاب اضافی و شایبه‌ایدئولوژیک نویسنده است که نیاز به عصیان سیاسی دارد؛ اما به هیچ وجه چشم‌انداز کلی رمان را تغییر نمی‌دهد. سرنوشت شخصیت‌های رمان تاریخ‌چنگی به دل نمی‌زند، موجودات بی‌قابلیتی‌اند که بدون برجا‌گذارن هیچ نشانی از خود، آب می‌شوند و در زمین فرو می‌روند. تاریخ از سرشان هم زیاد است و آن‌ها نیز برای تاریخ، که به مثابه رؤیاهای ما به دور دست می‌گریزد، تره خُرد نمی‌کنند.

در تاریخ آینده‌ای وجود ندارد. برش دیگری مانند آنچه تاریخ را سروسامان داد، موفق به قطع رشته‌حیاتش شد. تا حتی رمان، کنش معطوف به گذشته‌ای دارد که شرح آن آسان نیست. برای مثال وقتی موراته اندکی لحن کلام را تغییر می‌دهد و ضرباهنگ پی‌درپی حوادث را با زمانی اندکی متمایزتر از بقیه گزارش می‌کند؛ افعال، کلمات، حرکات شخصیت‌ها، سکونی ناچیز و نامحسوس می‌یابند که مناسب زندگی در بستر زمانی کاملاً متوقف و مطلقاً بدون آینده تاریخ است. تا آنجا که به نظر می‌رسد تمام اشخاصی که در تاریخ ملاقات می‌کنیم دیروزی‌اند و دیدارشان امروز میسر نیست. البته نه از آن رو که معرف دوران خاصی باشند (مانند ستارگان سینما) و یا به زمانه‌ای تعلق داشته باشند که بیست سال پیش، هنگامی که موراته رمان را به پایان می‌برد، عمرشان به سر رسیده است. شخصیت‌های رمان از همان ابتدا طوری شکل گرفته‌اند که زندگی‌شان در دوره‌زمانه دیگری میسر نباشد. سرنوشت آنان، سرنوشت‌های بی‌معنایی است که هرچه بیشتر با سرنوشت دیگران، به همان اندازه بی‌معنی و بی‌سروته، درمی‌آمیزد همان معنی ناچیزشان را نیز از دست می‌دهد؛ انگار سر از خوابی گران برداشته باشند. موراته به این شخصیت‌ها حیات دوباره نمی‌بخشد ولی زندگی‌شان را طوری به رشته‌روایت می‌کشد که انگار صاحبان این سرنوشت‌های این چنین نامفهوم، هنوز در قید حیات باشند. نویسنده با شخصیت‌های رمان، مانند ماده‌پلنگ با بچه‌هایش ور می‌رود، چتر حمایت خود را بر سرشان می‌گستراند، در برابر طاعون تاریخ از آنان دفاع می‌کند؛ اما هیچ‌گاه

رویداد در چنته دارند که بتوانند داستانی را از ابتدا تا انتها آن‌گونه که بخواهند و بتوانند روایت کنند. در این زمینه یکی از نمونه‌های پر سروصداتر (و استادانه‌تر) داستان شیاطین اثر داستایوسکی است که کسی آن را به رشته تحریر درآورده که تقریباً شریک جرم حوادث در حال وقوع است اما وانمود می‌کند از نشیب و فراز غم‌انگیز و غیرمنتظره‌ای که سیر حوادث زیر چشمان او به خود می‌گیرد، سخت در حیرت است. او به صورت اول‌شخص روایت می‌کند ولی بلافاصله قلم را به دست سوم‌شخص می‌سپارد و ناخواسته در نقش دانای کل ظاهر می‌شود. بنا به دلایل بی‌شمار رمان تاریخ از این مراحل فراتر رفته است. از همه نزدیکتر به سبک مورانته، راوی با صدای خودمانی در الیورتویست است که در نقطه‌ای از داستان، خود را حسب‌حال‌نویس شیرین‌کاری‌هایش می‌شناساند. اما صدای باهویت، رسا و متمرکزی که رمان مورانته را روایت می‌کند به نظر من هیچ سابقه قبلی ندارد. صدایی با زنگ خنثی که مورانته هرگونه طنین آن را حذف کرده و طبعاً هیچ اثری از صدای مترنم و خوش‌آهنگ نیرنگ و افسون و یا پژواک‌های خیال‌انگیز نجوای امواج در جزیره آر‌تور، در آن باقی نمانده است. کسانی که با آثار مورانته آشنایی دارند این صدای بی‌بو و رنگ برایشان تازگی دارد. فقط شیفتگان کلمه مانند اوزپه «که برایشان کلمه عین یقین است، انگار با خود شیء یکی شده باشد» می‌توانند از کلمات فقط به عنوان وسیله، به دور از هوا و هوس و در نهایت اخلاص، استفاده کنند. تلاش سترگ بی‌طرفی سال‌شمارانه که زبان تاریخ از آن سرچشمه می‌گیرد، بدون زیستن تجربه‌ای که فراسو را لمس کرده باشد، توجیه‌پذیر نیست. آن‌که در تاریخ رشته سخن را به دست دارد می‌کوشد هیجانانی قابل کنترل برانگیزد تا همواره بتواند فاصله خود را با آن‌ها حفظ کند. مورانته بر آن است که از فاصله‌ای می‌نویسد که در آن «حساب مرده‌ها و زنده‌ها پاک شده است». از این فاصله صدای نک‌ونال ناشنیدنی‌اید، قبل از آنکه سروکارش با تیمارستان افتد، با صدای نرم و نازکی که بیشتر به صدای حیوانات می‌ماند، همچنان به گوش می‌رسد: «ای کاش هرگز به نوع بشر تعلق نداشتیم»، این واپسین اشاره، از میان بیشمار اشاره‌های تاریخ، به سوی قلمرو حیوانی نشانه می‌رود.

جزاره گربولی

ژانویه ۱۹۹۵

اندیشه تفویض فرصت حیات مجدد به آنان از ذهنش عبور نمی‌کند. تاریخ زنده‌ها را تا گور مشایعت می‌کند و سپس فتوا می‌دهد که فقط آنچه فانی است روایت‌کردنی است، اما بیش از آن قدمی بر نمی‌دارد. رمان مورانته مرده‌ها را به حال خود می‌گذارد، بی‌آنکه چیزی از آنان انتظار داشته باشد و یا چیزی به آن‌ها وام دهد. نزول به طبقات زیرین زمین نه مذهب و نه سازوکار باب طبع اوست.

۴ - راوی تاریخ کیست؟ اینجا و آنجا شنیده‌ام و خوانده‌ام که تاریخ را سوم‌شخص «دانای کل» طبق فرمول‌های کهنه رمان‌های سنتی روایت کرده است. من فکر می‌کنم وقت آن رسیده که این ادا و اصول‌ها را که رمان‌نویس آنچه را می‌داند نمی‌تواند بداند کنار بگذاریم: صنع، صنع است. از طرف دیگر در تاریخ این به اصطلاح دانای کل را در هر فرصتی خود راوی نیز سؤال می‌برد. تاریخ تنها رمان مورانته است که آن را خود او با تُن و لحن صدای خودش، و نه با صدایی که در دهان دیگران گذاشته، روایت کرده است. و همه چیز حکایت از هماهنگی کامل با نیت کاهش نرخ تخیل و تفویض فرم گزارش به رمان دارد. راوی اخباری درباره حادثه‌ای که در رم اتفاق افتاده جمع‌آوری کرده و سپس وانمود می‌کند خاطره این رویداد تا مدت‌ها در گتو و تستاچو باقی مانده و حتی خود او نیز یکی از شاهدان عینی بخشی از این رویدادها بوده است. مورانته قطعاً ۱۶ اکتبر ۱۹۴۳ از جاکومو دبندتی را مد نظر داشته و شاید الگوهای نیز از روش منشیان حوادث شهرها به صورت سال‌شمار برگرفته باشد: رمان مورانته تقریباً تاریخچه رم از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۷ به صورت سال به سال است. «دانای کل» خواندن روایتگری که سبکی برای خود دارد، با هر درجه از تصنع، مانند دانای کل خواندن تیتو لیویو^۱ است. سرانجام وقتی این به اصطلاح رمان‌نویس قرن نوزدهم در نقش دانای کل ظاهر می‌شود یا اهداف طبیعت‌گرا (فلویر) و یا حماسی (تولستوی) دارد. اما رمان مورانته به هیچ یک از این دو گروه تعلق ندارد.

در ادبیات رمان‌وار راویانی به اول‌شخص صحبت می‌کنند ولی به سوم‌شخص روایت؛ آنان یا راویان مشاهده‌گرند یا منشیان گزارشگر، و آنقدر خبر و

۱. Tito Livio (۵۰۹ ق م - ۱۷ م): مورخ رمی که اثر بزرگ او تاریخ رم شامل ۱۴۲ جلد کتاب است.

برای بی سوادى كه خطاب به او مى نویسم.^۱

تاریخ

۱. مصرعى از شعر سزار وایه خو: Por el analfabeto a quien escribo.

در هیچ زبانی از زبان‌های دنیا واژه‌ای پیدا
نمی‌شود که بتوان با آن خوکچه هندی‌هایی را
که از دلیل مرگ خود بی‌خبرند تسلی داد.

(نقل از نامه یکی از بازماندگان فاجعه هیروشیما)

آنچه از فرزانتگان و خردمندان دریغ داشتی بر
کودکان عیان ساختی... چرا که مشیت تو چنین
بود.

(انجیل لوقا - X - ۲۱)

... 19 **

«... مادر جان، جزوه‌ای، چیزی برای من
بفرست، خبرهای دنیای بزرگ به اینجا
نمی‌رسد...»

(از نامه‌های سیری)

۱۹۰۰ - ۱۹۰۵ ...

اکتشافات علمی اخیر پیرامون ساختار ماده نشانه آغاز عصر اتم است.

۱۹۰۶ - ۱۹۱۳

زیر آسمان کبود یکی بود یکی نبود. در عصر جدید نیز مانند همه سده‌ها و هزاره‌های گذشته، پاشنه جهان همچنان بر همان اصل معروف و تغییرناپذیر دینامیسم تاریخ می‌چرخد: قدرت نصیب عده‌ای انگشت‌شمار و اسارت سهم خیلِ بیشمار. از نظام داخلی جوامع گرفته (در حال حاضر تحت سلطه «قوا»ی موسوم به سرمایه‌داری) تا نظام خارجی جوامع (تحت سلطه امپریالیسم) همه در یدِ «قدرت» چند دولت است که عملاً دنیا را به صورت متصرفات ارضی بین خود تقسیم کرده‌اند و همگی از این اصل پیروی می‌کنند. در بین‌شان ایتالیا از همه تازه‌نفس‌تر است و آرزوی قدرت بزرگ شدن در سر می‌پروراند و برای عقب‌نماندن از قافله از هم‌اکنون با توسل به زور اسلحه بر چند کشور بیگانه - که از او ضعیف‌ترند - مسلط شده و برای خود متصرفات ارضی به هم رسانیده است که هنوز نمی‌توان آن‌ها را قلمرو نفوذ نامید.

قدرت‌های بزرگ، با همه رقابت‌های تهدیدآمیز و مسلحانه بین خودشان هر بار برای دفاع از منافع مشترک، در بلوک‌های جداگانه گرد هم می‌آیند (که منظور اصلی‌شان دفاع از منافع «قوا»ی سرمایه‌داری در داخل است. اما برای تودهٔ بیشمار مردم محکوم به اسارت ابدی که بدون داشتن هیچ‌گونه سهمی از قدرت در خدمت به آنان می‌کوشند، این منافع هر بار با توسل به آرمان‌طلبی‌های انتزاعی و بنا به مصلحت‌های سیاست تبلیغاتی وقت به رنگی درمی‌آیند و اسمی به خود می‌گیرند. این بار، یعنی در دهه‌های نخستین قرن، نام وطن جای اسم اعظم را گرفته است).

در واقع نزاع بین دو بلوک برای کسب قدرت بیشتر است: یکی از دو بلوک که اتحاد

تلاشی و پایان گرفتن کار قدرت‌های مرکزی، متصرفات و مستعمراتشان بین قدرت‌های پیروزمند تقسیم شد و کشورهای مستقل اروپایی جدیدی، بر مبنای اصل ملیت، پدید آمد (آلبانی، یوگسلاوی، چکسلواکی و لهستان). آلمان با واگذاری دالان دانزیک (برای دسترسی لهستان به دریا) و به دنبال دواپارچه شدن، تمامیت ارضی خود را از دست داد.

نتایج مذاکرات صلح از یک سو اعتراض پاره‌ای از کشورهای شرکت‌کننده در میزگرد را برانگیخت، که یکی از آن‌ها ایتالیا بود (صلح ناقص) و از سوی دیگر برای توده کشورهای مغلوب نیز غیر قابل تحمل بود زیرا آن‌ها را محکوم به فقر و نیستی می‌کرد (صلح تنبیهی). جای روسیه در پشت میز مذاکرات خالی بود. با دخالت نظامی قدرت‌های برتر (فرانسه، انگلستان، ژاپن و ایالات متحده) ارتش سرخ درگیر جنگ داخلی شد و کشور شوراهای به محاصره درآمد و به میدان نبرد و زور آزمایی ارتجاع بین‌المللی مبدل شد. مسکو، تحت این شرایط وخیم و با وجود محاصره اقتصادی و قتل‌عام‌ها، شیوع امراض واگیردار و فقر و تنگدستی، کمیترن را بنیان‌گذاری کرد (بین‌الملل کمونیسم) و همه پرولتاریای جهان را فارغ از رنگ پوست، نوع زبان، نژاد و ملیت به نبرد و تلاش مشترک برای رسیدن به وحدت انقلابی و تأسیس جمهوری بین‌المللی پرولتاریا، فرا خواند.

۱۹۲۲

پس از سال‌ها جنگ داخلی و سرانجام پیروزی انقلابیون، دولت جدیدی به نام اتحاد جماهیر شوروی در روسیه پا گرفت. تأسیس این دولت نور امیدی در دل همه «نفرین‌شدگان زمین» برانگیخت که از جنگ - بازنده یا برنده - نصیبی جز افزایش فقر و دربردی نداشتند. اما برای قدرت‌های بزرگ و ملاکان و صاحبان صنایع که از برکت جنگ ثروت‌های سرشار اندوخته بودند، این دولت معرف همان شیخ معروف، یعنی کمونیسم بود که بر آسمان اروپا سنگینی می‌کرد.

زمین‌داران و اربابان صنایع ایتالیا (که یکی از پلیدترین پایگاه‌های بهره‌کشی را در اختیار داشتند) به صف خدمتگزاران خود یعنی مدعیان صلح ناقص پیوستند و سوگند خوردند تا اعاده کامل منافع از دست رفته از پا نشینند. و دیری نگذشت که شخص جاه‌طلب بی‌مایه‌ای را، «ملغمه نخاله‌های تاریخ»، برای دفاع از منافع از دست رفته خود یافتند که نیاز به معرفی چندانی ندارد. نام او بنیتو موسولینی است.

او، پس از سال‌ها آزمویدن بخت خود در جنبش سوسیالیسم و راه به جایی نبردن، اکنون می‌خواست جبهه مخالف یعنی اربابان قدرت را بیازماید (صاحبان صنایع، پادشاه، و اندکی بعد

سه گانه نام دارد متشکل از فرانسه، انگلستان و روسیه تزاری و دیگری پیمان سه گانه، شامل آلمان، اتریش، مجارستان و ایتالیا (ایتالیا پس از چندی به قوای اتحاد پیوست).

صنایع بزرگ با رشد و پیشرفت غول‌آسا به تدریج به نظام فراگیر دست یافته‌اند (آن‌ها عملاً کارگران را به «پیچ و مهره بی‌خاصیت ماشین» تبدیل کرده‌اند) و در مرکز منازعات اجتماعی و سیاسی اخیر به سر می‌برند. چرخ صنایع برای گردش و مصرف فرآورده‌هایش به توده مردم نیاز دارد و به عکس. و از آنجاکه چرخ صنایع همواره بنا بر مصالح نظام و قدرت‌ها چرخیده، پس الزاماً اسلحه در تولیدات آن مقام اول را دارد (مسابقه تسلیحاتی) و با صرفه‌جویی در مصارف عمومی می‌توان ناپره جنگ را بین توده‌ها برافروخت.

۱۹۱۴

وقتی جنگ جهانی اول، بین دو بلوک متخاصم آغاز شد، دیری نگذشت که هم‌پیمان و متحد جدیدی برای خود یافتند. جنگ‌افزارهای جدید (یا تکامل یافته‌تر)، مانند تانک و گاز که ارمغان صنایع نوپای نظامی بود، قدم به میدان کارزار نهاد.

۱۹۱۵ - ۱۹۱۷

در ایتالیا، اراده پادشاه، ملی‌گرایان و دیگر قوای ذینفع بر خواست اکثریت مردم که با ادامه جنگ مخالف بودند (و به همین علت تسلیم طلب نامیده شدند) چربید و ایتالیا دوشادوش سایر نیروهای اتحاد وارد عرصه کارزار شد. از دیگر نیروهایی که بعداً به صفوف اتحاد ملحق شدند، می‌توان از ایالات متحده، قدرت درجه یک جهان نام برد.

در روسیه به دنبال انقلاب بزرگ مارکسیستی به رهبری لنین و تروتسکی، با هدف برقراری سوسیالیسم، جنگ با قدرت‌های بزرگ متوقف شد. («کارگران وطن ندارند»، «جنگ را با جنگ سرکوب کنیم»، «جنگ کشورگشایانه را به جنگ داخلی تبدیل کنیم»).

۱۹۱۸

جنگ جهانی اول با پیروزی قوای اتحاد و هم‌پیمان‌هایش (۲۷ کشور پیروزمند به علاوه امپراتوری ژاپن) به پایان رسید، دو میلیون نفر جان خود را در این جنگ از دست دادند.

۱۹۱۹ - ۱۹۲۰

هفتاد نفر به نمایندگی از سوی کشورهای پیروزمند و هم‌پیمان‌هایشان پشت میز مذاکرات جای گرفتند تا نقشه اروپا را از نو ترسیم کنند و به تقسیمات جدید ارضی دست یابند. با

حتی پاپ). او فاش‌های خود را که واژه فاشیسم از آن الهام می‌گرفت، تنها براساس برنامه ضد کمونیسم تضمینی، لابیالی و تهدیدکننده، با همدستی مثنی اراذل و تبهکار مزدور که هواخواه انقلاب بورژوازی بودند، پایه‌گذاری کرد. او به کمک این عناصر رسوا و با توسل به وسایل خشونت‌بار، باندهای عملیاتی اجبر و دست‌آموز تربیت کرد تا از منافع اربابان خود حفاظت و حراست کنند. پادشاه ایتالیا (که گذشته از یک کشیدن عنوان موروثی پادشاه هیچ خاصیت دیگری نداشت) اداره کشور را با کمال میل به او واگذار کرد.

۱۹۲۴ - ۱۹۲۵

درگذشت لنبن در روسیه. جانشین او که خود را استالین (یعنی فولاد) می‌نامید، پس از به دست گرفتن زمام قدرت، ضرورت‌های داخلی کشور را (از قبیل اشتراکی کردن تولید، تأسیس صنایع سنگین، دفاع از سرزمین در برابر قدرت‌هایی که به خون کمونیست‌ها تشنه بودند) بر دفاع از آرمان‌های کمیترون و تروتسکی (انقلاب پیوسته) ترجیح داد و تیز استالینی (سوسیالیسم در یک کشور) پیروز شد. این تیز تا آنجا پیش رفت که دیکتاتوری پرولتاریه، پیش‌بینی معروف مارکس، به دیکتاتوری سلسله‌مراتب حزبی و سرانجام به دیکتاتوری مطلقه شخصی استالین مبدل شد.

در ایتالیا، موسولینی فاشیست پس از استقرار دیکتاتوری همه‌جانبه، فرمول عوام‌فریبانه‌ای برای افزایش نفوذ و گسترش قدرت بر توده‌ها پیدا کرد. این فرمول بیش از همه اقشار متوسط جامعه را که همیشه در جست‌وجوی آرمان‌های کاذب برای جبران عقب‌ماندگی‌هاست (متأسفانه قدرت درک آرمان‌های حقیقی را ندارد) وسوسه کرد. او میل داشت ایتالیایی‌ها را، به عنوان اولاد خَلَفِ قدرتمندترین قدرت‌های تاریخ، به اصل و نسب باشکوه و آبا اجدادیشان یعنی امپراتوری رُم قیصرها بازگرداند. از برکت این فرمول خلق‌الساعه و به یمن دیگر مواضع ملی‌گرایانه که همه از یک قماش بودند، موسولینی محبوب توده‌ها شد و لقب دوچه گرفت.

۱۹۲۷ - ۱۹۲۹

در چین، چریک‌های انقلابی و کمونیست به رهبری مائو تسه‌تونگ برای غلبه بر قدرت مرکزی ناسیونالیست‌ها، به جنگ روی آوردند.

در اتحاد جماهیر شوروی مخالفین متحمل شکست سختی شدند و تروتسکی ابتدا از

حزب و سپس از کشور اخراج شد. در رُم، عهدنامه لاترانزه^۱، بین پاپ و فاشیسم امضاء شد.

۱۹۳۳

در آلمان، در شرایط مشابه ایتالیا، قوای سه‌گانه اداره کشور را به بنیانگزار فاشیسم آلمان (نازیسم) یعنی آدولف هیتلر واگذار کرد. هیتلر فرد مخیط نگوینختی بوده که جز مرگ و کشتار به چیز دیگری نمی‌اندیشید («هدف نابودی همه نیروهای بارور است»). هیتلر نیز به نوبه خود محبوب توده‌ها شد و لقب پرافتخار فوهرر را کسب کرد. او نیز برای تحکیم قدرت خود بر دوش توده‌ها، فرمول دیگری به نام برتری نژادی اختراع کرد.

هیتلر، پس از چندی، طرح پیش‌بینی‌شده رایش بزرگ یعنی سرکوب و نابودی همه نژادهای به‌زعم او پست و فرودست بشری را به مرحله اجرا نزدیک کرد. برای این کار ابتدا به سراغ یهودی‌ها رفت و به طور منسجم و با برنامه‌ریزی قبلی به شکنجه و آزارشان پرداخت.

۱۹۳۴ - ۱۹۳۶

مائو تسه‌تونگ، با یک راهپیمایی طولانی، سراسر سرزمین پهناور چین را (به طول ۱۲۰۰۰ کیلومتر) پیاده پیمود و نیروهای برتر دولت ناسیونالیست (کومین‌تانگ) را دور زد. در این راهپیمایی از ۱۳۰ هزار افراد ارتش سرخ تنها ۳۰ هزار به مقصد رسیدند.

در اتحاد جماهیر شوروی، استالین (که او نیز مبدل به بت توده‌ها شده و مورد تعظیم و تکریم بود) حذف فیزیکی انقلابیون قدیمی و «تصفیه بزرگ» در حزب و ارتش را سرلوحه برنامه خود قرار داد.

ایتالیا، که مطابق فرمول کشورگشایانه دوچه و با توسل به زور اسلحه کشور آفریقایی و مستقل حبشه را اشغال کرده بود، نام خود را به پاس این موفقیت از کشور سلطنتی به کشور امپراتوری تغییر داد.

در اسپانیا، به تحریک فرانکوی کاتولیک - فاشیست (موسوم به ژنرالسیسیمو و کادیللو) و با سفارش همان قوایی که «شیخ» معروف تهدیدشان می‌کرد، جنگ داخلی آغاز شد. این جنگ که سه سال به درازا کشید ویرانی‌ها و کشتار بسیار به بار آورد (برای مثال می‌توان از بمباران هوایی شهرها نام برد که تا آن هنگام در اروپا سابقه نداشت) ولی سرانجام به پیروزی

۱. Patto Lateranese: این عهدنامه که روابط دولت و کلیسا و همچنین جایگاه هرکدام را در عرصه مناسبات اجتماعی - سیاسی تعیین می‌کرد در ۱۱ فوریه ۱۹۲۹ به امضاء رسید و شهر واتیکان را به عنوان یک کشور مستقل به رسمیت شناخت. - م.

۱. Fascio: نشانه و آرم رژیم فاشیسم با الهام از رُم باستان که از دسته‌های شاخه درخت آقظی با تیری بر کمر آن تشکیل شده است. - م.

فاشیست‌ها (فالانژئیست‌ها) منجر شد که از کمک‌های فراوان دوچه و فوهرر و نیز از تباری و همدستی همه قدرت‌های جهان برخوردار بودند.

فوهرر و دوچه پیمانی موسوم به محور رم - برلن امضا کردند که پس از چندی با پیمان نظامی پولاد استحکام بیشتری یافت.

۱۹۳۷

امپراتور ژاپن، پس از عقد توافق‌نامه ضد کمیتن با کشورهای محور، کشور چین را که درگیر جنگ داخلی بود تصرف کرد. ناپره جنگ داخلی برای تشکیل جبهه مشترک علیه دشمن خارجی موقتاً خاموش شد.

در اتحاد جماهیر شوروی (که از نظر سیاسی به محاصره دشمنان سوگندخورده کمونیسم درآمده بود) استالین در حین پیروی از سیاست ارباب و وحشت در داخل می‌کوشید در روابط خارجی با قدرت‌ها از استراتژی سیاست واقع‌بینانه رنال-پولیتیک بهره جوید.

۱۹۳۸

در اتحاد جماهیر شوروی، رژیم ارباب و وحشت استالین، پس از سرکوب سطوح بالای حزب و کادرهای اداری به سراغ توده‌های بی‌شمار مردم رفت (میلیون‌ها تن از مردم دستگیر و به اردوگاه‌های کار اجباری گسیل شدند، مجازات اعدام دلخواه و بدون چون و چرا افزایش یافت و به متاهی درجه رسید). اما با وجود این جنایات، توده‌های کثیر مردم ستم‌دیده کره زمین به دلیل بی‌خبری و غفلت، همچنان به اتحاد جماهیر شوروی به چشم قبله آمال خود می‌نگریستند (وقتی امید دیگری در کار نیست، مشکل بتوان از تنها امید باقی‌مانده چشم پوشید).

در مونیخ، طی ملاقات سران محور و دمکراسی‌های غربی، توافق‌نامه‌ای به امضا رسید. در آلمان، پس از شب خونینی که به شب خنجرها معروف است، شهروندان آلمانی برای قتل عام یهودیان به آزادی عمل دست یافتند.

ایتالیا نیز، برای پیروی از هم‌پیمان آلمانی خود، قوانین ضد یهود را تصویب کرد.

۱۹۳۹

هیتلر، به رغم تعهدات اخیر خود با قوای غربی در مونیخ، طی برنامه از پیش تنظیم‌شده‌ای، درصدد استیفای حقوق از دست رفته امپراتوری آلمان، به دنبال صلح تحمیلی بیست سال پیش، برآمد. از این رو پس از انضمام سرزمین اتریش به خاک آلمان، سرزمین چکوسلواکی را

تسخیر کرد (دوچه نیز برای عقب نماندن از او بلافاصله آلبانی را تصرف کرد) و آنگاه به مذاکرات دیپلماتیک با استالین روی آورد.

دستاورد این مذاکرات پیمان عدم تعرضی بود که بین آلمان نازی از یک طرف و اتحاد جماهیر شوروی از طرف دیگر به امضا رسید و برای طرفین امکان تقسیم لهستان را بین خود فراهم آورد. هجوم برق‌آسای ارتش هیتلری به کشور لهستان خشم جبهه غرب یعنی فرانسه و انگلستان را برانگیخت و با اعلام جنگ به آلمان جنگ جهانی دوم آغاز شد.

برای برآوردن نیاز جبهه‌ها، صنایع نظامی یکسره و بدون وقفه در حال فعالیت بودند و میلیون‌ها تن انسان با کار شبانه‌روزی جنگ‌افزارهای جدید تولید می‌کردند (تانک‌های مافوق مسلح پانزر، هواپیماهای شکاری و هواپیماهای بمب‌افکن با سقف پرواز بالا و غیره).

دیری نگذشت که استالین برای تحقق برنامه‌های استراتژیک خود (که از همان ابتدا برخورد با امپراتوری آلمان را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت) پس از اشغال تباری شده لهستان شرقی، با تمکین باورنکردنی فنلاند که او نیز به زودی به زور اسلحه به اشغال شوروی درمی‌آمد، بقیه کشورهای حوزه بالکان را تحت قیمومت خود درآورد. همه صنایع اتحاد جماهیر شوروی با فداکاری همگانی برای تولید انبوه جنگ‌افزار و به‌خصوص برای دسترسی به فنون تولید سکوها‌های مدرن پرتاب موشک با قدرت تخریبی برتر می‌کوشیدند.

بهار - تابستان ۱۹۴۰

مرحله اول جنگ جهانی دوم با پیشرفت برق‌آسای قوای هیتلری آغاز شد. هیتلر پس از اشغال خاک دانمارک، نروژ و بلژیک و لوکزامبورگ، مقاومت فرانسه را درهم شکست و تا دروازه‌های پاریس پیش رفت. موسولینی که تا آن هنگام نسبتاً بی‌طرف مانده بود، در دقایق آخر تصمیم گرفت به شرایط پیمان پولاد عمل کند (شرکت در مذاکرات ارزش تحمل چند هزار تلفات را دارد) و چهار روز قبل از ورود ارتش آلمان به پاریس، به فرانسه و انگلستان اعلان جنگ داد. اما نه فتوحات ظفرنمون هیتلر و نه پیشنهادات صلح او، انگلستان را از ادامه جنگ باز نداشت و بر مقاومت دلیرانه‌اش افزود. از آن سو با دخالت ایتالیا در جنگ، جبهه جدیدی در مدیترانه و آفریقا گشوده شد. بیتس - کریگ^۱ یا جنگ برق‌آسای نیروهای محور، بیش از آنچه تصور می‌شد به درازا انجامید.

نبرد هوایی هیتلر علیه انگلستان و بمباران وقفه‌ناپذیر شهرهای این کشور به نابودی کامل راه‌های ارتباطی، بنادر، تأسیسات صنعتی و مناطق مسکونی به طور یکپارچه انجامید. فعل

کاوئریزه از این طریق وارد فرهنگ لغات شد زیرا شهر انگلیسی کاوئری^۱ با حملات هوایی آلمان میدل به تَل خاک شد. این نبرد هراس‌انگیز که هفته‌ها و ماه‌ها بدون وقفه برای درهم شکستن مقاومت انگلستان ادامه داشت (و هدف آن رسیدن به راه‌حلی نهایی پیاده کردن قوا از طریق دریا بود) به نتیجه مطلوب نرسید.

ادامه نبرد در جبهه غرب، هیتلر را از اجرای نقشه نهایی یعنی حمله از جناح شرق علیه اتحاد جماهیر شوروی باز نداشت (طرح تاریخی رایش بزرگ نابودی نژاد فرودست اسلاو و همزمان محو و نابودی شنج کمونیسم از نطخ کره زمین بود) و مخاطرات عمل را دست‌کم گرفت.

پیمان سه گانه آلمان-ایتالیا-ژاپن، برای استقرار «تظم نوین» (امپریال-فاشیست) در اروپا و آسیا. کشورهای مجارستان، رومانی، بلغارستان، اسلواکی و یوگسلاوی به این پیمان پیوستند.

پاییز - زمستان ۱۹۴۰

تجاوز ناگهانی ایتالیا به خاک یونان. مقامات مسئول، این حمله را یک «هوانوردی سهل و آسان» توصیف کردند. این اقدام بی‌موقع و حساب‌نشده به ضرر ایتالیایی‌ها تمام شد زیرا پس از رانده شدن از خاک یونان، بدون آذوقه و پوشاک، گرفتار سرما و یخبندان کوه‌های اپیرو^۲ گردیدند.

ناوگان ایتالیا در مدیترانه خسارات جبران‌ناپذیری متحمل شد.

ارتش برّی انگلستان، باقی‌مانده قوای ایتالیا را در آفریقای شمالی به دفاع سرسختانه واداشت...

یکی از روزهای ماه ژانویه
سال ۱۹۴۱
سرباز آلمانی
پا به محله سن لورنزو
می‌گذارد.
چهار کلمه بیشتر
از زبان ایتالیایی نمی‌داند،
نام او گونتر،
نام خانوادگی اش نامعلوم.

1. Coventry

2) Epiro

در یکی از روزهای ماه ژانویه ۱۹۴۱، سربازی آلمانی در حین عبور از رم، برای هواخوری و استفاده از مرخصی عصرگاهی، یکه و تنها، در حال پرسه زدن، از محله سن لورنزو سر درآورد. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود و مثل همیشه در این ساعت خیابان‌ها پرند پر نمی‌زد. تعدادی رهگذر نیز که به چشم می‌خوردند توجهی به سرباز نداشتند زیرا به‌رغم دوستی و هم‌پیمانی آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها در جنگ حاضر، باز هم در حومه‌های کارگرنشین کسی چشم دیدن آلمانی‌ها را نداشت. سرباز هم در مجموع بدون فرقی چندانی با دیگر همقطاران‌ش، همان قد بلند و موی بور، همان رفتار خشک مقرراتی، به‌خصوص با آن کلاه پره که یک‌وری بر سر گذاشته بود، علناً با همه سر جنگ داشت.

طبعاً اگر کسی با او می‌نگریست، از ویژگی‌هایی بی‌بهره نبود. مثلاً نگاه سرگشته‌اش با آن هیئت پُرابهت جنگی اصلاً سازگار نبود. و یا صورتش به نحو حیرت‌انگیزی خام و کودکانه می‌نمود. اما قد و قامت بلندش به ۱/۸۵ متر می‌رسید، اینفورم نظامی سربازان رایش را به تن داشت که – به‌خصوص در آن ماه‌های اولیه جنگ – ظاهر مضحک و خنده‌داری به سربازان می‌بخشید. اینفورم، اگرچه تازه از زیر دست خیاط درآمده و قالب بدن لاغر و خوش‌برُش او بود، اما کمر و آستین‌های کوتاه داشت و میج‌دستان درشت و یُقرش را، که شبیه پسرپچه‌های دهاتی و یا عوام‌الناس بود، به نمایش می‌گذاشت.

در طول تابستان و پاییز گذشته، برحسب اتفاق و برخلاف اقتضای سن، بیش از حد معمول قد کشید ولی صورتش، بی یافتن فرصت کافی برای رشد، کودکانه باقی ماند و اصلاً به او نمی‌آمد حداقل سن لازم را، حتی برای پایین‌ترین درجه نظامی،

کیف آن خبر داشت، نفسی تازه کند. در میان همقطارانِ گونتر شایع بود که این مقصد مرموز همان آفریقا است که افراد ارتش آلمان برای دفاع از متصرفات ارضی ایتالیا، دوست و هم‌پیمانان، و ایجاد حلقه دفاعی بر گرد آن، آماده می‌شوند. در ابتدای سفر از شنیدن نام آفریقا، از شوق بر خود می‌لرزید زیرا چشم‌انداز سفر پرماجرایی اسرارآمیزی را نزد خود مجسم می‌کرد. آفریقا! برای جوان کم سن و سالی مانند او، که حداکثر با دو چرخه یا اتوبوس تا شهر نزدیک مونیخ رفته بود، نام وسوسه‌کننده‌ای به‌شمار می‌رفت!

آفریقا! آفریقا!!

... هزاران هزار خورشید و ده‌ها هزار دُهل

زان زان تام تام بوآ بوآ ایبار!

هزاران دُهل و ده‌ها هزار خورشید

بر شاخه‌های درختان فان و کاکائو!

سرخ‌نارنجی، سبز سرخ

میمون‌ها با نارگیل فوتبال می‌زنند

و رئیس قبیله ساحران میونومورو بومبو

زیر چتر پَرهای طوطی لم داده است.

و این است راهزن سفید سوار بر گُرده گاو میش

که از ارتفاعات اژدها و اطلس عبور می‌کند.

زان زان تام تام بوآ بوآ ایبار

در دالان بیشه‌ها نهرها جاری است،

و مورچه‌ها فوج فوج به سوی ما هجوم می‌آورند!

من کلبه‌ای زرین و الماسگون دارم،

و فراز بام من شتر مرغ لانه کرده است

با شکارچیان‌ی که کله و حوش جمع می‌کنند می‌رقصم

و یک مارِ زنگی را طلسم کرده‌ام.

نارنجی سرخگون، سبز سرخفام

داشته باشد. از سربازان وظیفه آخرین دوره سربازگیری زمان جنگ بود و تا قبل از احضار به خدمت در خانه زادگاهش با برادران و مادر بیوه‌اش در حومه مونیخ به سر می‌برد.

خانه او دقیقاً در دهکده اردوگاهی داخائو^۱ واقع بود که چندی بعد، پس از پایان جنگ، به دلیل اردوگاه «کار و تجارب زیست‌شناسی» شهرت جهانی یافت. اما در آن هنگام که پسر جوان در آن دهکده کوچک بزرگ می‌شد، این ماشین مرگبار و همناک در آغاز راه بود و تازه داشت نخستین آزمایش‌های سرری را پس سر می‌گذاشت. آن اطراف و حتی بیرون از آلمان، اردوگاه را به عنوان یک آسایشگاه نمونه برای معالجه منحرین می‌شناختند و از آن تجلیل می‌کردند...

در ابتدا تعداد اجساد می‌شد شاید به پنج تا شش هزار می‌رسید، اما به مرور زمان هر سال بر تعدادشان افزوده شد، تا آنجا که در سال ۱۹۴۵، تعداد کل اجساد به ۶۶,۴۲۸ رسید.

جستجو و تلاش فردی سرباز، همانطور که نمی‌توانست درهای آینده ناشناخته را به روی او بگشاید، برای پی بردن به گذشته و حتی درک حقایق زمان حال، ناچیز و گنگ و سرسری بود. آن دهکده کوچک در باویرا^۲، که او همراه مادرش در آن می‌زیست، تنها نقطه روشن و مأنوسی بود که بازی پرنیرنگ سرنوشت برایش در دنیا باقی نهاده بود. تا قبل از ورود به عالم سربازی، فقط برای رفتن به مونیخ در همان نزدیکی‌ها و برای سیم‌کشی برق، دهکده زادگاهش را ترک گفته و در این اواخر نیز یاد گرفته بود با زن فاحشه پیری همخوابگی کند.

رُم، یکی از روزهای زمستانی خود را می‌گذراند و هوا شرجی و گرفته بود. روز گذشته جشن ایپفانی^۳ که «ختم همه جشن‌ها را برمی‌چیند» تمام شده بود و سرباز از مرخصی ایام عید، که نزد خانه و خانواده‌اش گذرانده بود، به رُم بازمی‌گشت.

نام او گونتر^۴ بود ولی از نام خانوادگی‌اش بی‌خبریم. همان روز صبح وارد رُم شده بود تا برای سفر دور و دراز به سوی مقصد نامعلومی، که تنها ستاد کل از کم و

1. Dachau 2. Baviera

۳. Epifania: جشنی که مسیحیان ۶ ژانویه هر سال به مناسبت دیدار مؤیدان زرتشتی (مُخ‌ها) از حضرت مسیح (ع) برگزار می‌کنند. -م.

4. Gunther

روی ننو در رونتسوری^۱ به خواب فرو می شوم
 بر هزار تپه شیر و پلنگ را
 مثل خرگوش شکار می کنم
 از کُنده درخت قایق می سازم
 و از رودخانه اسب آبی ها عبور می کنم
 هزار دُهل و هزاران خورشید!
 در دریاچه اوگامی^۲
 در لیم پوپو^۳ تمساح ها را
 مانند مارمولک قاپ می زنم.

... نخستین بار بود که به ایتالیا سفر می کرد و می توانست پیش درآمدی برای تحریک کنجکاوی و تقویت حس ذائقه او باشد. قبل از رسیدن به ایتالیا و درست هنگام عبور از مرز آلمان حزن و اندوه جانکاهی به سراغش آمد که نشانه شخصیت نابالغ و مملو از تضادش بود. در حقیقت سن و سال پسر جوان برای حادثه جویی جان می داد و بی آنکه خودش بداند خیلی ثنر بار آمده بود. گاهی به خود وعده می داد با انجام عملیات مافوق قهرمانی موجب افتخار فوهرر شود و گاهی نیز با خود می پنداشت جنگ مانند معادله ریاضی لاینحلی است که تنها ستاد کل از آن سررشته دارد و به او مربوط نمی شود. گاهی خود را برای هر نوع خشونت و خونریزی آماده می دید و گاهی، در طول سفر، به یاد فاحشه ای می افتاد که در مونیخ جا گذاشته بود و دلش فشرده می شد زیرا در آن سن و سال نمی توانست مشتری جدیدی پیدا کند. هرچه سفر او به مقصد نزدیکتر خُلُقش تنگتر می شد، تا آنجا که حتی چشم دیدن مناظر اطراف، مردم و صحنه های دیدنی و چیزهای تازه را نداشت، به خود گفت: «نگاه کن! من را مثل بچه گربه در کیسه انداخته اند و دارند به قاره سیاه می برند!» این بار به جای آفریقا گفت شوارتزر اردتایل^۴، (قاره سیاه): از همان ابتدا تصویر چادر بزرگ سیاهی در برابر دیدگانش گشوده شد که تا ابدیت ادامه داشت و او را از سایر همقطارانش جدا می کرد. مادر و برادرانش، عشقه های روی دیوار کوتاه خانه و

بخاری کنار در مانند گردباد به دور خود می پیچیدند و از فراز آن چادر بزرگ، مانند ساقه گلپسینی که به سوی افلاک بالا رود، می گریختند و نابود می شدند.
 با این وجود، وقتی پایش به رُم رسید کوله بارش را زمین گذاشت و برای استفاده از مرخصی عصرگاهی، بدون هدف معین، راهی کوچه خیابان های اطراف پادگان شد که موقتاً در آن اطراق کرده بودند. و برحسب تصادف، بی آنکه انتخاب خاصی در کار باشد، گذارش به محله سن لورنزو افتاد. سرباز جوان حالت متهمی را داشت که در چنگ مأمورین افتاده و نمی داند چه بلایی بر سر آخرین دقایق آزادی مسخره خود بیاورد و خود را کمتر از یک قابدستمالِ مچاله و تیپا خورده حس می کرد. دقیقاً بیش از چهار واژه زبان ایتالیایی نمی دانست و درباره رُم نیز، فقط آنچه را می دانست که در کُتب مدرسه به دانش آموزان می آموزند. از این رو آن خانه های کهنه و زهوار دررفته محله فقیرنشین سن لورنزو را با بناهای باشکوه و کهنسال شهر ابدی اشتباه گرفت! و وقتی از آن سوی دیوار بلندی که قبرستان دژندشت و رانو^۱ را از بقیه شهر جدا می کرد، چشم اش به مقبره های زشت و فکسنی افتاد، بلافاصله با خود اندیشید این همان مزار تاریخی پاپ ها و قیصرها است. اما حتی لحظه ای برای تحسین و تفکر درنگ نکرد. در این ساعت بنای کاپیتول و یا کولیزه برای او با تل خاک فرقی نداشت. تاریخ طوق لعنت است و جغرافیا نیز همزاد آن.
 در حقیقت آنچه سرباز جوان در آن بعد از ظهر گرم در کوچه پس کوچه های رُم دنبال آن بود فقط در یک خانه محبت پیدا می شد. او نیاز میرم به هم آغوشی نداشت، فقط دلش می خواست با در آغوش گرفتن بدن گرم و نرم یک زن و فرو رفتن در حریم گرم و پرمهرش، پیله تنهایی را بشکافد – خیلی احساس تنهایی می کرد – و قوت قلب بیابد. اما برای مرد بیگانه ای مانند او، با آن خُلُق تنگ و غم غربت که بر دلش سنگینی می کرد، امیدی نبود که در آن اطراف، آن هم در آن ساعت روز، بدون کمک راهنما از پس چنین کاری برآید و آن مکان امن را بیابد. روی بخت و اقبال نیک که از قضا دختری سر راهش سبز شود و دست نوازش بر سرش بکشد نیز نمی شد زیاد حساب کرد. سرباز گونتر، گرچه خودش خبر نداشت، هنوز خیلی خام و بچه سال و کمرو بود.

1. Verano

1. Ruwenzory

2. Ugami

3. Limpopo

4. Schwarzer Erdteil

هر از گاه با تپیا، سنگی را که سر راهش سبز شده بود از پیش پا دور می‌کرد، شاید هم در عالم خیال خود را جای آندره کاپفر^۱ یا یکی دیگر از ستارگان مشهور عالم فوتبال می‌گذاشت. اما بلافاصله به یاد می‌آورد که لباس متحدالشکل نظامی سربازان رایش را به تن دارد و آنگاه شانه‌ها را چنان بالا می‌انداخت که کلاه پره‌اش هم تکان می‌خورد و باز در لاک تنهایی فرو می‌رفت.

در آن جستجوی فلاکت‌بار، تنها دری را که به روی خود گشوده یافت در میخانه‌ای بود که با چند پله به زیرزمین وصل می‌شد و روی آن نوشته‌ی شراب و غذا در میکدهٔ رمو، به چشم می‌خورد. بلافاصله به یاد آورد که آن روز صبح به دلیل کم‌اشتهایی اصلاً چیزی نخورده و تنها وعدهٔ غذایش را به هم‌تختی‌اش بخشیده است. با احساس نیاز فراوان به غذا و طعام و با وعدهٔ تسلی‌بخش یک شکم سیر از پله‌های میخانه سرازیر شد. او می‌دانست در یک کشور دوست و هم‌پیمان به سر می‌برد و از این رو هرچند انتظار نداشت با او مانند یک ژنرال فاتح رفتار کنند اما حداقل روی میهمان‌نوازی گرم و دوستانهٔ پیاله‌فروش خیلی حساب می‌کرد. اما پیاله‌فروش و شاگردش برخلاف انتظار او با سردی و بی‌میلی با او مواجه شدند و با نگاه‌های چپ‌چپ به او فهماندند که آنجا جای او نیست و اشتهايش در دم کور شد. سرباز همانطور که سرپا ایستاده بود، پشتِ بار دستور شراب داد. پیاله‌فروش و شاگردش پس از اندکی این‌پا و آن‌پا کردن و رد و بدل کلماتی چند در بستوی پشتِ بار، سرانجام شراب را مقابل او نهادند.

گوئتر اهل شرابخواری نبود، اما در صورت اجبار آبجو را که با طعم آن از کودکی آشنایی داشت به مزهٔ شراب ترجیح می‌داد. ولی از آنجا که قصد داشت آزرده‌گی و رنجش خود را به رُخ باده‌فروش و شاگردش بکشد با حالت تهدیدآمیز آن دو را واداشت تا یکی پس از دیگری قدهای ربع‌لیتری شراب را مقابل او بگذارند و او، مانند راهزنان سارد، لاجرم در گلو خالی کرد. چنان آتش خشمی در وجودش زبانه می‌کشید که می‌خواست هرچه میز و صندلی در اطراف می‌بیند به هوا پرتاب کند و به باده‌فروش و شاگردش بفهماند اگر به خاطر دوستی و هم‌پیمانی بین دو ملت نبود چه بلایی می‌توانست سرشان بیاورد.

اما حالت تهوع، دل و دماغ زورآزمایی و زدو خورد برایش باقی نگذاشته بود. پس دست در جیب برد و هرچه پول خُرد داشت با غیظ و عصبانیت روی میز بار ریخت. آنگاه با گام‌های استوارِ نظامی میخانه را ترک کرد و به هوای آزاد بازگشت. شراب، نیروی او را تحلیل برده بود. ناگاه در آن هوای شرجی بعد از ظهر، که با هر بار استنشاق احساس دل‌آشوبه می‌کرد، هوس محالِ بازگشت به خانه و لمیدن در رختخواب خود، که حالا برایش کوچک شده بود، به سرش زد. غم آن هوای مردابی سرد که از دامن دشت و صحرا برمی‌خاست همراه با عطر مطبوع گل کلمی که مادرش در آشپزخانه می‌پخت، وجودش را تسخیر کرد. اما شرابی که نوشیده بود معجزه کرد و، با تبدیل این غم غربتِ سنگین به لرزه‌های مُکئف، او را سرحال آورد. اگر کسی نیمه مست برای هواخوری از خانه خارج شود می‌تواند انتظار وقوع هر نوع معجزه‌ای را، حتی به مدت چند لحظه، داشته باشد. مثلاً می‌تواند، در حال گشت و گذار، هلیکوپتری را پیش پایش متوقف ببیند که منتظر است او را به باویرا بازگرداند و یا از آسمان پیامی دریافت کند که مرخصی او تا تعطیلات عید پاک تمدید شده است.

باز هم چند قدم دیگر در طول پیاده‌رو پیش رفت و بعد ناگهان چرخید و به اولین دری که رسید در آستانهٔ آن توقف کرد. تصمیم داشت مانند ایام بالماسکه و جشن کارناوال که هرکس آزاد است به هر کاری می‌خواهد دست زند، در اولین فرصت هر جا رسید سرش را بر زمین بگذارد و به خواب راحتی فرورود، انگار گوئتر یادش رفته بود اینفورم نظامی رایش را بر تن دارد. برای وقفهٔ مضحکی که در روال عادی امور پیش آمده بود ارادهٔ کودکان داشت بر قوانین نظامی رایش چیره می‌شد و به ریش آن می‌خندید! این قانون، نمایش کم‌دی‌ای بیش نبود و گوئتر برای آن تره هم خُرد نمی‌کرد. در آن لحظه هر موجود مادینه‌ای سر راهش سبز می‌شد (نه یک دختر عادی و یا فاحشهٔ سرگذر، حتی یک حیوان مادهٔ از اسب و گاو گرفته تا مادهٔ خُرا!) و به او به چشم یک انسان می‌نگریست گوئتر قادر بود به زور در آغوشش بگیرد و یا مثل عاشق پاک‌باخته به دست و پایش افتاده و او را مینه موترا^۱ (مادر جان) خطاب کند!

1. Meine mutter

1. Andrea Kupfer

و در واقع نیز ایدا، باطناً، دختر نوجوانی بیش نبود. زیرا ارتباط اصلی اش با دنیا (آگاه یا ناآگاه) همواره با تمکین و ترس توأم بوده و شاید تنها از پدرش و همسرش و این اواخر از شاگردان کوچکش نمی ترسید. ولی نسبت به بقیه دنیا عدم اطمینان تهدیدکننده‌ای حس می کرد که، بدون اطلاع وی، ریشه در ماقبل تاریخ قبیله‌ای او داشت. و در چشمان درشت بادامی اش شیرینی معصومانه‌ای حاکی از بربریت دور و علاج‌ناپذیری موج می زد که نشان از کشف و شهود داشت.

شهود، شاید واژه مناسبی نباشد، زیرا دلالت بر آگاهی دارد. اما شگفتی آن چشمان به بلاهت مرموز حیوانات شبیه بود که بدون استفاده از شعور، و فقط به هدایت یکی از حواس جسم آسیب‌پذیرشان، گذشته و آینده هر سرنوشت را «می دانند». و من این حس را - که در همه زن‌ها مشترک است و با بقیه حواس شان در هم آمیخته است - حس مقدس می نامم: و منظورم آن قدرت لایزالی است که می تواند زن‌ها را به خاطر تنها گناه هستی شان، یعنی تولد، نیست و نابود کند.

ایدا، در ۱۹۰۳ در برج جُدی به دنیا آمد. متولدین این برج به پیشه و هنر و پیشگویی و در پاره‌ای از موارد به جنون و سبک مغزی گرایش دارند. هوش متوسط داشت، ولی در مدرسه، مانند شاگردان ساعی و درسخوان، در هیچ‌یک از کلاس‌ها مردود نشد. تنها فرزند خانواده بود و والدینش هر دو در مدرسه ابتدایی کوزنتسا^۱، همانجا که برای نخستین بار یکدیگر را ملاقات کرده بودند، تدریس می کردند. پدرش، جوزپه راموندو^۲، در خانه‌ای روستایی در منتهی‌الیه جنوبی کالابریا به دنیا آمده بود و مادرش نورا آلماجا^۳ در خانواده خُرده بورژوازی کاسبکاری از اهالی پادووا^۴ چشم به دنیا گشوده بود. نورا، پس از موفقیت در مسابقه استخدام آموزگار، در سن سی سالگی تک و تنها برای تدریس به کوزنتسا آمد. جوزپه به خاطر هوش و وقار و ملاحظاتی که در او یافته بود، به او به چشم برتری می نگریست.

جوزپه، هشت سال از همسرش جوانتر و مردی بلند قد و قوی هیکل بود. داستان سرخ و گوشتالو و صورت پهن و گلگون و بسیار دوست‌داشتنی داشت. از بخت بد در کودکی ضربه داسی ساق پایش را مجروح کرد که بر اثر آن تا آخر عمر کمی

دیری نگذشت که از خم کوچه سروکله زن جافتاده‌ای با ظاهر آبرومند ولی محقر با کیف و زنبیل خرید ظاهر شد که داشت به سوی خانه اش می رفت. گونتر تا چشمش به او افتاد بی درنگ بانگ زد: «دخترخانم! دخترخانم!» (یکی از چهار کلمه ایتالیایی که یاد گرفته بود). آنگاه با جهش بلندی خود را به او رساند و بی آنکه بداند چه می کند راه را بر او بست.

اما زن به محض دیدن سرباز، مانند کسی که با ترس و وحشت مجسم روبه‌رو شده باشد، رنگش پرید و با چشمانی خالی از آثار انسانی مات و مبهوت به او خیره شد.

۲

زن، معلم مدرسه ابتدایی بود و ایدا راموندو^۱ نام داشت. شهرت همسر مرحومش مانکوزو^۲ بود. پدر و مادرش در نظر داشتند نام او را ایدا^۳ بگذارند ولی به خاطر اشتباه کارمند ثبت احوال، نام او در شناسنامه ایدا از آب درآمد. پدر کالابریایی دخترش را با لهجه محلی ایدوتسا^۴ صدا می کرد.

سی و هفت ساله بود و اصلاً میل نداشت کمتر از سن واقعی اش بنماید. پالتو قهوه‌ای رنگ و رفته‌ای مانند زنان سالخورده با یقه نازک پوست خز بسیار فرسوده به تن داشت که آستر خاکی رنگش از سر آستین آن بیرون زده و ریش ریش شده بود، ولی بدن بیقواره و سینه‌های افتاده و شکم برآمده اش را می پوشاند. کلاهی با تور مشکی بر سر داشت که از دوران طولانی بیوه‌گی او حکایت می کرد و با دو سنجاق کوچک به گیسوانش وصل بود. گذشته از تور مشکی، حلقه‌ای که بر انگشت دست چپ داشت (حلقه فولادی، زیرا حلقه طلا را در راه وطن و تصرف حبشه هبه کرده بود) معرف موقعیت اجتماعی او یعنی زن بیوه بود. طره‌های مجعد خیلی سیاه زلفش رو به سپیدی نهاده بود، اما نشانی از پیری بر رخسار گرد او با لبان قله‌های، که به صورت دختر نوجوان رنجوری می مانست، دیده نمی شد.

1. Cosenza

2. Giuseppe Ramundo

3. Nora Almagia

4. Padova

1. Ida Ramundo

2. Mancuso

3. Aida

4. Iduzza

می‌لنگید. و آن خوش‌قلبی ساده‌دلانه، که از وجود او به‌طور طبیعی می‌تراوید، با لنگی یا محسوس‌تر می‌شد. اما بدون داشتن توانایی کار کشاورزی و بسیاری تکالیف دیگر روستایی، والدینش او را، با همه تهیدستی‌شان، به‌مدرسه فرستادند. ابتدا برای تحصیل، با همراهی ارباب ده، نزد کشیش‌ها رفت و تجربه‌ای که از این راه اندوخت، نه تنها طغیان درونی او را تسکین نداد، بلکه به‌شعله‌های آن دامن زد. واقعاً نمی‌دانم کجا و چگونه با آثار آنارشیست‌های تراز اول مانند پرودون، باکونین، مالاتستا و دیگران آشنا شد، اما همین‌قدر می‌دانم که براساس این مطالعات، ایمانی راسخ ولی ساده‌دلانه در نهادش پدید آمد که همواره به‌صورت مسلکی الحادی، که فقط به‌برد خودش می‌خورد، باقی ماند. او در واقع حتی در چهاردیواری خانه هم از اقرار به آن منع شده بود.

نورا آلماجا، همسر عقدی راموندو، همانطور که از شهرت خانوادگی‌اش برمی‌آید یهودی بود (اقوام دور و نزدیک او تا چند نسل، هنوز که هنوز است، در گتو^۱ی کوچک پادووا^۲ به‌سر می‌برند)، اما نورا نمی‌خواست کسی از اصل و نسب او باخبر شود و تنها شوهر و دخترش، آن هم به‌قید سوگند، از این راز باخبر بودند. در موارد رسمی و برای انجام امور اداری می‌کوشید اسم خانوادگی‌اش را با دستکاری از آلماجا به آلماجیا تبدیل کند: در پندار او با تغییر محل آکسان برائت از کیفر حاصل می‌شود! در هر صورت در آن زمان هنوز کسی درصدد یافتن اصل و نسب پنهان نژادی برنیامده بود تا چه رسد به تقبیح آن. من فکر می‌کنم آلماجا، این نام مسکین (و یا آلماجیا فرقی ندارد) برای اهالی کوزنتسا، نامی بوده مانند دیگر نام‌های ونیزی، بی‌معنی و بی‌آزار که هیچ‌خاطره‌ای از آن امروز در اذهان باقی نمانده است. نورا برای همگان بانو راموندو بود و همه او را مانند شوهرش کاتولیک می‌شناختند.

نورا هیچ‌گونه امتیاز خاص جسمانی یا روحانی نداشت، ولی مع‌ذالک، بدون بهره‌مندی از زیبایی خاصی، زن ملیحی بود. دوران دراز پیردختری به‌او خوشتنداری پارسایانه و ریاضت‌جویانه آموخته بود (حتی هنگام خلوت با همسرش حُجب و حیای دخترانه را از دست نمی‌داد) که در آن نقطه از ایتالیای

۱. Ghetto: محله محصوری در قلب شهرهای اروپایی که از دیرباز محل سکونت اختصاصی یهودیان بوده است. - م.

جنوبی افتخاری بزرگ محسوب می‌شد. و آن لطف و ملاحظت خاص ونیزی که در آداب و رفتارش دیده می‌شد، مهر او را در دل شاگردانش بیشتر می‌کرد. طبع نجیب و افتاده و خُلق و خوی محجوبش او را از دیگران متمایز می‌کرد. اما طبیعت درون‌گرا، شعله‌های سرکشی را در نهاد او پنهان می‌داشت که برق آن در تاریکی چشمان کولی‌وارش می‌درخشید. این شعله‌ها، به‌عنوان مثال، می‌توانست بازمانده احساسات توفانی باشد که در جوانی فرصت بروز نیافته بودند... اما قبل از همه مانند شور و اضطراب سرپوش‌نهادی می‌توانست در هر ساعت شبانه‌روز، به‌هر بهانه‌ای، حلقه‌ای به‌دور او تنیده و او را دچار اوهام مزمن کند و سپس آن‌قدر به‌روحش سوهان بکشد تا عقده‌هایش در چهاردیواری خانه، به‌اشکال بی‌ملاحظه عذاب‌آوری، سر باز کند.

تنها آماج طبیعی این سرریز عقده‌ها، همسر او جوزپه بود که از همه جهان به‌وی نزدیکتر بود. مانند عفریته‌ها به‌او می‌پرید و از تولد تا شهر و دیار و جد و آبادش را به‌باد فحش و ناسزا می‌گرفت. تهمت‌های آشکار و نسبت‌های ناروای هولناک به‌او می‌بست و حتی از پای لنگی او نیز نمی‌گذشت و با سنگدلی و بی‌انصافی سرش داد می‌کشید که: «خدا تو را شناخت که این پای وامانده را به‌تو داد!» بعد یکبار از نفس می‌افتاد و مانند آدمک پارچه‌ای از هم وامی‌رفت. سر موفر فری‌اش را میان دستانش می‌گرفت و با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد، با رنگ و رویی به‌شدت کبود، من‌من‌کنان می‌گفت: «... آخ من چه گفتم؟ این حرف‌ها چه بود که به‌زبان آوردم؟ من نمی‌خواستم این حرف‌ها را بزنم... وای بر من... اوه خدایا، خدایا...». آنگاه جوزپه که دلش به‌رحم آمده بود برای دلجویی به‌او نزدیک می‌شد و به‌نرمی می‌گفت: «خوب حالا داری چه می‌کنی؟ طوری نیست، همه را فراموش کن. زن خُل و چلِ من، دیوئه کوچولوی من...»، آنگاه نورا دیدگان حق‌شناس و ملامت‌آلود از عشق بینهایت خود را به‌روی او بلند می‌کرد.

لحظه‌ای بعد، این صحنه مانند رؤیای دوباره شدن شخصیت در نظرش مجسم می‌شد. انگار این نه‌او، که حیوان پلید و خون‌آشامی بود که مانند دشمن تبهکاری به‌ژرفنای وجودش چنگ می‌انداخت و او را وادار به‌ایفای آن نقش جنون‌آسا می‌کرد. در آن حال هوس مُردن به‌سرش می‌زد. و برای پنهان‌داشتن پشیمانی خود از چشم دیگران، تمام روز لام تا کام حرف نمی‌زد و سکوت تلخ و اندوهباری را بر

جهان را یکپارچه در آغوش بگیرد. اما ایدوتسا و نوروتسا را از همه دنیا بیشتر می‌پرستید و میل داشت برایشان دویته‌های عاشقانه بسازد. وقتی هنوز با هم نامزد بودند به نورا می‌گفت: «ستاره شرقی من!» و برای ایدوتسا (که قرار بود نام او را آیدا بگذارند) اغلب ترانه زیر را می‌خواند (باید یادآوری کنم که جوزپه و نورا هر دو مشتری پروپا قرص ساز و آواز مطرب‌های دوره‌گرد بودند):

«آیدای آسمانی با سیمای نورانی...»

اما از شرب خمر (رنج جانکاه نورا) نمی‌توانست چشم‌پوشی کند ولی به احترام حرفه‌اش (آموزگاری) با احتراز از مراجعه به پیاله‌فروشی، مشروبش را در خانه، وقت بعد از ظهر و به‌خصوص روزهای شنبه، می‌نوشت. اما به دلیل جوانی و نداشتن بیش از سی سال، نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد و هرچه دل تنگش می‌خواست می‌گفت و آرزوهای نهانش را آشکار می‌کرد. هنگام باز شدن بند زبانش اول دستان یقور و بزرگش لرزش خفیف و پُرتشویشی می‌یافتند و، در همان حال که چشمان بلوطی سیرش نگران و هراسناک می‌شدند، با دست گیلان مشروب را مرتب پس و پیش می‌کرد. اندک اندک سرش را به اطراف تکان می‌داد و با کلمه خیانت! خیانت! پرده از مکنونات قلبی‌اش برمی‌داشت. منظور او از گفتن این کلمه کسی جز خودش نبود، زیرا به خدمت دستگاه حاکم درآمده و به برادرانش خیانت می‌کرد. معلم اگر درستکار باشد باید به اطفال معصوم درس آنارشیزم دهد و به آنها بیاموزد چگونه دستِ رد بر سینه جامعه موجود بگذارند که می‌خواهد از آنها گوشتِ دمِ توپ بسازد و قربانی استثمار کند... سخن به اینجا که می‌رسید نورا هراسان می‌شد و در و پنجره‌ها را تند تند می‌بست تا سخنان بیجا و اخلاک‌گرانه جوزپه به گوش در و همسایه نرسد. ولی جوزپه بی‌اعتنا به دلواپسی او از جا برمی‌خاست و با بلند کردن انگشتش به سوی سقف وسط اتاق می‌ایستاد و با صدای بلند و رسا، که هر لحظه بر طنین آن افزوده می‌شد، نقل‌قول‌های خود را دکلمه می‌کرد: «دولت یعنی اقتدار، یعنی سلطه نیروی متشکل طبقات حاکم و به اصطلاح منورالفکر بر توده‌های محروم مردم. دولت همیشه پاسدار منافع موجود است: یعنی آزادی مالکیت برای عده‌ای قلیل و اسارت و بندگی و فقر برای توده کثیر. با کونین!»

خود و دیگران تحمیل می‌کرد که به عکس بر بار اتهامش می‌افزود. یکی دیگر از خصوصیات بارز شخصیت او نحوه سخن‌گفتن با تأکیدهای مبالغه‌آمیز و پُرمطراق بود که بی‌گمان از پاتریارک^۱‌های کهن به ارث برده بود. اما گاهی در وسط روایات انجیل، جملات و الفاظی را جا می‌داد که از سرزمین زادگاهش و نیز برکشیده بود و بس مضحک و خنده‌آور می‌شد.

هنگامی که آیدا دختر خردسالی بیش نبود، نورا راز یهودی‌بودنش را با او در میان گذاشت و برایش تعریف کرد که امت یهود چگونه از ابتدای پیدایش مورد انتقام و کینه‌جویی جهانیان بوده‌اند و چگونه این سرنوشت را از روز ازل برای آنان رقم زده‌اند. به اعتقاد او این تعقیب و آزار، اگرچه با آتش‌بس‌های کوتاه، تا دنیا دنیا است با شدت هرچه تمامتر ادامه خواهد داشت و برای آن‌ها راه گریزی از این سرنوشت متصور نیست. از این رو تصمیم گرفت دخترش آیدا را به کیش پدرش یعنی مذهب کاتولیک درآورد و به او غسل تعمید دهد تا از این سرنوشت مقدر در امان باشد. جوزپه که سعادت دخترش را می‌خواست با اکراه به این راه‌حل تن داد و حتی حاضر شد در برابر چشم همه حاضران در طول مراسم خم شود و با عجله علامت صلیب بزرگ کج و کوله‌ای روی سینه‌اش رسم کند. اما وقتی با خودش تنها بود عقیده دیگری درباره خدا اظهار می‌داشت: «فرضیه خدا، فرضیه بی‌فایده‌ای است»، سپس، همانطور که موقع نقل قول از دیگران عادت داشت، نام نویسنده را نیز با لحنی پُرمطراق آخر نقل قول می‌افزود: «فور!».

گذشته از راز اصلی نورا، رازهای دیگری هم در جمع خانوادگی‌شان وجود داشت که یکی دائم‌الخمر بودن جوزپه بود. و تا آنجا که من می‌دانم این تنها گناه آن خدانشناس خوش‌قلب بود. او چنان در دوستی و محبت پابرجا و صمیمی بود که هنوز پس از گذشت سالیان، مانند مواقعی که پسر جوانی بیش نبود، قسمت اعظم دریافتی ماهانه خود را برای پدر و مادر و برادرانش که از او فقیرتر بودند می‌فرستاد. من فکر می‌کنم، اگر نه به خاطر مرام سیاسی‌اش، به‌طور غریزی حاضر بود همه مردم

۱. Patriarca: در روایات مربوط به کتاب مقدس، هریک از نیاکان بشر قبل از توفان نوح که در سفر پیدایش مذکور است یا هریک از اجداد یهود بطرک یا پاتریارخ خوانده شده‌اند. (دایرة‌المعارف مصاحب)

... «آنارشیسیم، در جامعه امروز، یعنی هجوم و حمله و جنگ علیه هرگونه اقتدار، هر نوع قدرت و هر نوع دولت. و در جامعه فردا نیز آنارشیسیم سپری است علیه هرگونه بازگشت دوباره اقتدار، هر نوع قدرت و هر نوع دولت. کالیفرو!»

سخن به اینجا که می‌رسید کاسه صبر نورا لبریز می‌شد و سراسیمه از یک نقطه اتاق به نقطه مقابل می‌رفت و مانند جن زده‌ها پشت سر هم می‌گفت: «هیس... هیس...» و با اینکه در و پنجره‌های اتاق را محکم بسته بود باز می‌پنداشت سروصدا به بیرون درز می‌کند و با شنیدن این سخنان، آن هم از زبان «معلم مدرسه»، آبرویشان نزد مردم بریزد. گویی همه اهل شهر دور و بر خانه محقرشان جمع شده‌اند تا استراق سمع کنند. هرچند خود نورا هم از همسرش خدانشناس تر نبود، اما به وجودی برتر، انتقامجو و ملامتگر که بر همه افعال و اعمال بشر نظارت دارد، اعتقاد داشت.

... «حق گرفتنی است، نه دادنی. کروپوتکین!»

«چه گرفتاری شدیم! به تو می‌گویم بس کن! تو می‌خواهی خانواده ما را در منجلا ببدنامی و رسوایی فرو ببری! تو می‌خواهی همه ما را لجن مال بکنی!»
 «نوروتسای من، چه می‌گویی؟ کدام منجلا ب، کدام لجن؟ این دستان سفید مالک و بانکدار است که تا مرفق در لجن فرو رفته است! لجن محتوای این جامعه بوگندو است! آنارشیسیم لجن ندارد، آنارشیسیم آبروی دنیاست، نام مقدس، آفتاب تابان تاریخ آینده، انقلاب شکوهمند و اجتناب‌ناپذیر!»

«لعنت و نفرین بر آن لحظه و ساعت و روزی که من در مسابقه‌گزینش معلم برنده شدم! لعنت بر این سرنوشت شوم که من را با تو و این جنوبی‌های دزد و راهزن، این پست‌ترین نوع بشر، این موجودات شقی و بیرحم، آشنا کرد؛ جنوبی‌هایی که برای چوبه دار خوب‌اند!»

«نورا، محبوب من، سر ما را بالای دار می‌خواهی؟!»

جوزیه حیران و سرگردان سر جای خود باز می‌گشت و روی صندلی می‌افتاد. سپس همانطور که روی صندلی وارفته و چشمانش به سقف خیره شده بود، هوس خواندن به سرش می‌زد و مانند گاریچی‌های دوره‌گرد سرش را بالا می‌گرفت و آواز سر می‌داد:

«دینامیت‌ها زیر کلیساها و کاخ‌ها
تا شود ناکار بورژوازی خونخوار!...»

... «آه! بس است جنایتکار! بس است خرابکار! بس کن یا خودم را می‌کشم!!»
 نورا، از آنجا که نمی‌خواست صدایش به گوش همسایه‌ها برسد، صدا را در گلو خفه می‌کرد و همین فشار رگ‌های گردنش را چنان برجسته می‌کرد که انگار دچار خفگی شده است. سرانجام خسته و بیجان خود را روی مبل رها می‌کرد و از حال می‌رفت. در آن حال جوزیه به قصد دلجویی و طلب پوزش به او نزدیک می‌شد و دستان کوچک و تکیده‌اش را که در اثر کار و زحمت زیاد سرمارده و قاچ‌قاچ شده بود و آثار پیری بر آن دیده می‌شد، مانند دستان زنی نجیب‌زاده در دست می‌گرفت و به لب نزدیک می‌کرد. پس از اندکی لبان نورا از نو به لیخنند گشوده می‌شد و به نظر می‌آمد جراحات ازلی و دیرینه او، به‌طور موقت، شفا یافته است.

ایدوتسا از روی صندلی رنگی کوچکی (که پدرش مخصوصاً به اندازه او سفارش داده بود) با چشمان متحیر به این صحنه‌ها چشم می‌دوخت بی‌آنکه طبعاً پی به چیزی ببرد. ایدوتسا، از بدو تولد دختر آرامی بود و نشانی از تمرّد و شورش در او به چشم نمی‌خورد، ولی اگر از او سؤال می‌کردند از پدر و مادرش کدام یک شورشی‌تر است، بدون شک مادرش را معرفی می‌کرد! به هر تقدیر او کم و بیش تا آن هنگام می‌دانست بین پدر و مادرش در پاره‌ای موارد هیچ‌گونه تفاهمی وجود ندارد و دیدن این‌گونه صحنه‌ها، از شدت تکرار، برایش عادی شده بود و او را نمی‌ترسانید. اما وقتی آن دو با هم آشتی می‌کردند لیخنند رضایت بر لبان کودکانه‌اش آشکار می‌شد.

شب‌های بدمستی پدر، شب‌های سرور و شادمانی ایدوتسا هم بود، زیرا جوزیه پس از فروکش حالت طغیان، بار دیگر خلق خوش طبیعی و ادب روستایی، این خویشاوند قدیمی و نزدیک حیوان و نبات را، بازمی‌یافت. او برای سرگرمی دخترش ادای همه حیوانات را از شیر قوی‌هیكل گرفته تا پرندگان ظریف درمی‌آورد و بنا به دلخواه دخترش بارها یک ترانه و یا قصه کالابریایی مورد نظرش را تکرار می‌کرد و اگر تصادفاً پایان غم‌انگیز داشت آن را با عاقبت خوش به پایان می‌رساند،

زیرا ایدوتسا مانند همه بچه‌ها از شنیدن این قصه‌ها، خنده‌های مستانه سر می‌داد و صدای آن مانند موسیقی‌ای دلنشین فضای خانه را پر می‌کرد. و دیری نمی‌باید که نورا هم مغلوب این تاتر زنده می‌شد و با خواندن یک یا دو ترانه، و تا آنجا که من می‌دانم بیش از این هم نمی‌دانست، با صدای بد و بدون تحریر به جمع‌شان می‌پیوست. یکی از این دو ترانه همان رومانس مشهور ایده‌آل بود:

«همچون آسمانی رنگین‌کمان صلح
می‌پویم آسمان‌ها را در جستجوی تو...»

و غیره و غیره.

ترانه دوم، تصنیفی با لهجه مخصوص و نیزی بود:

«هوا طربناک و آسمان غرق ستارگان
زیباشی برای بردن دل از دلبران
آنکه دل برده از دلبران دزد نیست
جوانی است از جمع دلخستگان...»

وقتی طرف‌های ساعت ده شب نورا از جمع‌آوری خانه و کارهای آشپزخانه فارغ می‌شد، جوزپه، ایدوتسا را به بستر می‌برد و قبل از خواب، مانند مادری واقعی، برایش لالایی‌های کالابریایی می‌خواند که از مادر و مادر بزرگش یاد گرفته بود و حال و هوای شرقی داشتند، و او را به خواب شیرینی می‌بردند:

«دیدم به کوه و درّه
گرگه ریخته خون برّه
لالالالا
لالالالا...»

لالایی دیگری که دل ایدوتسا را می‌ربود و من نمی‌دانم جوزپه آن را از کجا آموخته بود، لالایی ایتالیایی است که تا نسل حاضر سینه به سینه نقل شده است:

«بخواب، بخواب، نورچشمم

فردا رجو می‌رویم
پر از نقش گل و بلبل.
آیینۀ طوق طلا می‌خریم.
بخواب، بخواب دست کوچولو
فردا رجو می‌رویم
همراه ماکوی نقره‌ای
چرخ ریسندگی می‌خریم.
بخواب، بخواب پا کوچولو
فردا رجو می‌رویم
کفش‌های زیبا می‌خریم
در جشن ایدارالای قدیس بالا پایین می‌پریم...»

ایدوتسا در کنار پدرش از آزار دنیا وحشتی نداشت، زیرا پدر چون کالسکه گرم و نرم، لنگ‌لنگان، ولی مطمئن‌تر از تانک، او را با خود به گردش می‌برد و اجازه نمی‌داد آب در دلش تکان بخورد. همه‌جا همراه او بود و نمی‌گذاشت تنها از خانه خارج شود زیرا هر در و پنجره و هر آدم بیگانه، تهدید بالقوه‌ای علیه او به‌شمار می‌رفت. هنگام زمستان عادت داشت پوستین گل و گشاد و دراز چوپانی بپوشد و وقتی باران می‌بارید ایدوتسا را زیر بال و پر خود می‌گرفت تا خیس نشود.

من کالابریا را خوب نمی‌شناسم و از شهر زادگاه ایدوتسا، کوزنتسا، فقط جسته‌گریخته از گذشتگان چیزهایی شنیده‌ام که طرح نامشخصی از این شهر به دست می‌دهد. اما از قرار معلوم دورتادور شهر قرون وسطایی تپه‌هایی بود که هنگام تولد ایدوتسا، آن‌ها را به قصد ساختن بناهای نوساز از صفحه زمین پاک کردند. در یکی از بناهای نوساز، ساده‌تر و بی‌افاده‌تر از بقیه، آپارتمان کوچک و محقر راموندو آموزگار جای داشت. و باز از قرار معلوم رودخانه‌ای شهر را به دو نیم تقسیم می‌کرد و در آن سوی کوه‌ها دریا بود. در آن نقطه از دنیا نه هیچ اثری از آثار عصر اتم که با طلوع قرن جدید آغاز شده بود به چشم می‌خورد و نه هیچ نشانی از رشد صنعتی قدرت‌های بزرگ، و اگر گاهی مردم خبری از این پیشرفت‌ها می‌شنیدند فقط از زبان کارگران

مهاجر بود. اقتصاد شهر بر مبنای کشاورزی استوار بود و آن هم به دلیل بی‌رمق شدن خاک از رونق افتاده بود. طبقات حاکم، روحانیت و مالکین بزرگ همیشه نانشان در روغن بود ولی خوراک طبقات فرودست کالا بریا، مانند همه‌جای دنیا، نان و پیاز بود... مع‌ذالک با اطمینان خاطر می‌توانم بگویم از وقتی جوزپه وارد دانشسرای تربیت معلم شد تا هنگام فارغ‌التحصیلی، هرگز رنگ غذای گرم را ندید و قوت غالب او نان و انجیر خشک بود.

ایدوتسا در پنجمین بهار عمر به بیماری مرموزی مبتلا شد. این بیماری سه ماه تابستان ادامه داشت و در اثر رنج و دلهره، کمر پدر و مادرش را خم کرد. وسط بازی و شیرین‌زبانی‌های کودکانه ناگهان زبانش بند می‌آمد، رنگش می‌پرید و احساس می‌کرد دنیا دور سرش می‌گردد و ناپدید می‌شود. در پاسخ پدر و مادرش که پیوسته او را سؤال‌پیچ می‌کردند فقط مانند حیوانات زبان‌بسته ناله‌ای از گلویش خارج می‌شد، اما از همان وقت روشن بود که او نمی‌تواند حتی صدایشان را بشنود. پس از چندی دستانش، برای دفاع از خود، سر و گردنش را می‌پوشاندند و دهانش با صدای نامفهومی می‌لرزید، گویی متوحش و هراسان با سایه خودش حرف می‌زند. نفس‌اش داغ می‌شد، به شماره می‌افتاد و به اینجا که می‌رسید کاملاً از هوش می‌رفت و نقش بر زمین می‌شد. او مثل مار به خود می‌پیچید و تنش را محکم به زمین می‌کوفت و چشمان بی‌فروغش به جلو خیره می‌شدند. گویی از سرچشمه‌ای ناپیدا در اعماق زمین، جریان بدخیم الکتریسیته، بدون برجا‌گذاردن هیچ اثر ضربه یا زخم خاص، به بدنش وصل می‌شد و آن را تکان می‌داد. این حالت حداکثر دو دقیقه به درازا می‌کشید و سپس حرکاتش به تدریج کندتر و آرام‌تر می‌شد و سرانجام خود را به دست خواب شیرین و رخوتناک می‌سپرد، چشمانش در حالت بین خواب و بیداری نیمه‌باز می‌ماند و لبان به هم دوخته‌اش بی‌آنکه از هم باز شوند به سمت بالا متمایل می‌شد و آرامش خود را بازمی‌یافت. انگار بازگشت میان چهاردیواری خانه با پرستاری دو فرشته مراقب ابدیش که هرکدام از یک سو به روی او خم شده بودند، لبان آن طفل معصوم را به لبخند رضایتمندانه می‌گشود. پدرش، با سر بزرگ و موی آشفته مانند سگ نگهبان، از یک طرف و مادرش، با سر کوچک و موی وزوزی مانند بره‌ها از سوی دیگر، روی او خم شده بودند.

آن لبخند کوتاه سایه فریبنده‌ای بیش نبود که ناشی از باز شدن طبیعی عضلات صورت پس از تشنجی سخت بود. اما تا قبل از آنکه ایدوتسا بتواند بار دیگر هوشیاری خود را بازیابد لحظاتی چند می‌گذشت و وقتی سرانجام به خود می‌آمد از آنچه در طول آن هجرت و رجعت هولناک بر او گذشته بود، مانند حوادث تبعیدی از ذهنش، هیچ اثر و نشانی باقی نمی‌ماند. ایدوتسا فقط به خاطر می‌آورد که سرگیجه عذاب‌آوری داشته و صداها و هیاهوی بسیار مبهم و دوردستی، مانند صدای ریزش آب و صدای پا و اصوات نامفهوم دیگر به گوشش رسیده است. در طول ساعات بعد بسیار خسته و کوفته به نظر می‌رسید ولی فارغ و آسوده‌خاطر بود، گویی بی‌آنکه خود بداند بار سنگینی را که از تحمل آن عاجز بود، به راحتی از دوش او برداشته‌اند. ایدوتسا می‌پنداشت این سرگیجه مانند همه سرگیجه‌های دیگر است، غافل از آنکه چه پدیده‌های تکان‌دهنده‌ای آن را همراهی می‌کنند. پدر و مادر هم ترجیح می‌دادند او در بی‌خبری باقی بماند، اما برای پرهیز از خطرات آینده به او یاد دادند هیچ‌گاه از آنچه در طول این حالات بر او می‌گذرد سخنی با کسی نگوید. انگار خانواده رامونندو رسوایی برای پنهان کردن از چشم دیگران کم داشت که این یکی هم به جمع آن‌ها اضافه شد.

فرهنگ قدیمی عوام که در دل سرزمین کالا بریا، به ویژه در روستاهای آن، هنوز هم پابرجاست، بر بسیاری از بیماری‌های لاعلاج انگ مذهب می‌زند و حمله‌های بی‌درپی را ناشی از رسوخ ارواح مقدس و یا پلید در بدن بیمار به حساب می‌آورد و معتقد است که در حالت دوم برای دفع روح پلید باید از آیین و مناسک مذهبی در کلیسا استفاده کرد. ارواح متجاوز، که غالباً زنان را برای تحقق اهدافشان برمی‌گزینند، هر از گاه قدرت‌های خارق‌العاده‌ای نیز به قربانیان خود می‌بخشند، همچون توانایی شفابخشیدن بیماران و قدرت پیشگویی‌های پیامبرانه. اما همه در واقع به این تجاوز به چشم آزمایش عظیم و بی‌خطری می‌نگریستند که اطفال معصوم، برای کشیدن بار فاجعه عمومی، ناچار به از سر گذراندن آن هستند.

طبعاً راموندوی آموزگار، با تحصیلات عالی که داشت، نمی‌توانست در حوزه جادویی فرهنگ روستایی باقی بماند و گذشته از آن، به دلیل مشرب فلسفی - سیاسی‌اش، پوزیتیویست بار آمده بود. او می‌دانست که بسیاری از امراض فرضی ریشه در نارسایی‌های بدن یا نقص عضو دارند و از این رو بدون آنکه علناً اظهار نظر کند

از ماهی بود که از بالای صخره‌ها به گوش می‌رسید و ایدوتسا طنین آن را هنوز در گوش داشت: «فاعالو!».

آن سال اواخر تابستان، پس از بروز آخرین حمله، جوزپه تصمیم خود را گرفت و ایدوتسا را برداشت، الاغی کرایه کرد و به سوی بیمارستانی که در خارج شهر بود به راه افتاد. در این بیمارستان، پزشکی طبابت می‌کرد که قبلاً از همدوره‌ای‌های او بود و اکنون در مونتالدو^۱ می‌زیست و علوم جدید را که در شهرهای شمال آموخته بود به کار می‌بست. هنگام معاینه، تماس انگشتان دست پزشک، بدن ایدوتسا را قلقلک داد و با همه کمرویی نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد و صدایی شبیه صدای زنگوله از گلویش خارج شد. جوزپه در پایان معاینه دخترش را تشویق کرد تا از دکتر تشکر کند ولی او به جای این کار، رنگش قرمز شد و خود را پشت پدر پنهان کرد. پزشک، ایدوتسا را سالم تشخیص داد. البته جوزپه قبلاً دکتر را کناری کشیده و برایش شرح داده بود که حمله‌های ایدوتسا هیچ‌گونه خطر جانی برایش ندارد، نه زخمی برمی‌دارد و نه فریاد می‌کشد و نه زبانش را گاز می‌گیرد، در نتیجه پزشک به او اطمینان داد که جای نگرانی ندارد و سپس اضافه کرد که این حالت حمله قطعاً پدیده‌ای زودگذر و ناشی از جنون جوانی است و با رسیدن سن بلوغ خودبه‌خود برطرف می‌شود. و در این فاصله، به خصوص چون وقت گشایش مدارس نزدیک است (ایدا از همان بدو تولد، با مادرش به مدرسه می‌رفت چون کسی نبود تا در خانه از او نگهداری کند) قرص آرامبخشی به او تجویز کرد که هر روز صبح ناشتا مصرف کند.

ایدا و جوزپه شاد و شنگول، در حالی که پدر آوازهای معروف را می‌خواند و دختر با صدای نازک و ناهنجارش او را همراهی می‌کرد، به شهر بازگشتند.

سیر حوادث از آن روز به بعد، با جریان طبیعی خود، بر پیش‌بینی پزشک مهر تأیید زد. همان درمان ساده با قرص‌های آرامبخش که ایدوتسا بردارانه آن را تحمل می‌کرد، به زودی تأثیر شفابخش خود را آشکار کرد و گذشته از کمی رخوت و خواب‌آلودگی و کندی ادراک، که آن نیز به همت نیروی اراده دختر جوان برطرف می‌شد، اثر سویی نداشت.

در باطن معتقد بود که، با زیاده‌روی در مصرف الکل، خون دخترش را از بدو تشکیل نطفه در رحم مادر مسموم کرده است. اما نورا وقتی او را می‌دید در لاک خودش فرو رفته، می‌دانست دارد به چه فکر می‌کند و زود دست‌به‌کار می‌شد تا او را از صرافت این افکار خارج کند. مثلاً برای اطمینان خاطر به او می‌گفت: «این قدر غصه نخور و خودت را با این افکار مَهْمَل آزار نده. چشمانت را باز کن و به پالمیری^۱ و اولادش نگاه کن که تا هفت پشت شرابخوار بودند و حالا هم دارند از زور سلامتی می‌ترکند! یا نمی‌خواهی برو به خانواده ماسکارو^۲ نگاه کن و ببین چطور به نوزادشان به جای شیر شراب می‌دهند و بچه از سلامتی دارد می‌ترکد! خوب این‌ها را می‌بینی و باز زانوی غم در بغل می‌گیری؟»

خانواده راموندو هر سال تابستان برای فرار از گرما برای بیلاق به خانه پدری جوزپه، نوک دماغه کالابریا، می‌رفتند. اما آن سال تابستان، با آنکه گرما در آن محله شلوغ و پرجمعیت کارگری بیداد می‌کرد، جوزپه از ترس پی‌بردن پدربزرگ و مادربزرگ و عمو و عموزاده‌ها به مرض اسرارآمیز ایدوتسا، پیه گرما را به تن مالید و از شهر خارج نشد. و همین گرما که تا آن هنگام نظیرش دیده نشده بود حال ایدا را وخیم‌تر کرد و بر شدت حمله‌ها افزود.

از آن سال به بعد دیگر نتوانستند از دشت و مزارع جنوب برای گذراندن تعطیلات استفاده کنند، زیرا پدربزرگ و مادربزرگ جوزپه به دنبال زلزله‌ای که همان سال سراسر رجوکالابریا را درهم کوبید و مزارع آن را نابود کرد، خانه خود را ترک کردند و نزد فرزند دیگرشان که در کلبه‌ای کوهستانی بر فراز اسپرومونت^۳ می‌زیست، رفتند، و چون جایشان تنگ بود، دیگر نتوانستند کسی را بپذیرند.

ایدا، از تعطیلات گذشته بیش از همه عروسک‌هایی را به یاد می‌آورد که مادر بزرگ با خمیر برایش در تنور می‌پخت و او به جای خوردن، آن‌ها را مانند کودک حقیقی به خود می‌چسباند و تکان می‌داد، حتی وقت رفتن به بستر نیز از خود جدا نمی‌کرد و بزرگترها آن قدر کنار بسترش انتظار می‌کشیدند تا او به خواب رود و آن عروسک خمیری را دزدکی بردارند.

خاطره دیگری که از آن ایام در ذهن ایدوتسا باقی ماند صدای فریاد بلند صیادان

1. Montaldo

1. Palmieri

2. Mascaro

3. Aspromonte

با بلندکردن انگشت اشاره، شعار دادن را از سر می‌گرفت:

... «سرپیچی از اطاعت کورکورانه هر روز بیشتر خواهد شد و کار به جایی خواهد رسید که از ارتش و جنگ آنطور که امروز دیده می‌شود جز خاطره چیزی باقی نماند. و این روز در حال فرارسیدن است. **تولستوی!**»
... «ملت را باید مانند هیولا در بند کرد و با استعمار و محرومیت از حقوق اولیه، سر جاییش نشانند. **پرودون!**»

اما ایدوتسا، مقامات ذیصلاح را مانند موجودات مرموز و توداری می‌یافت که می‌توانستند در صورت اراده، پدر او را با دو مأمور مسلح از او بربایند ولی به او اجازه داوری درباره اعمال خود را نمی‌دادند... این بود که به کمترین اشاره پدر، که واکنش مادر را برمی‌انگیخت، ایدوتسا با تنی لرزان به پای پدر می‌آویخت و جوزپه که نمی‌خواست تن دخترش بلرزد، کوتاه می‌آمد و کم‌کم از طرح این مطالب حتی در چهاردیواری خانه هم خودداری کرد. و از آن پس ساعتی را که در آغوش خانواده می‌گذرانید به تدریس دختر دلبندهش اختصاص داد، گرچه مانند همیشه سرش از باده گرم بود.

پس از پایان جنگ، قحطی و امراض واگیردار شیوع یافت. اما طبق معمول اگر جنگ برای عده کثیری جز فقر و نیستی ارمغانی همراه نداشت، برای عده‌ای انگشت‌شمار منافع اقتصادی فراوانی ارمغان آورد (و به همین علت نایره جنگ را برافروختند) و این عده انگشت‌شمار از همان هنگام دریافتند چگونه برای دفاع از منافع تهدیدشونده‌شان به باندهای سیاه متوسل شوند.

در کشورهای صنعتی این‌گونه منافع عموماً از جانب کارگران تهدید می‌شوند ولی در کالابریا (مانند دیگر نقاط جنوب ایتالیا) بیشتر از همه منافع کسانی به خطر افتاد که املاک بزرگ داشتند و یا وابسته به زمین بودند و در گذشته با توسل به شیوه‌های ارباب و زور، اراضی موات را به تصرف درآورده و مزارع و جنگل‌ها را بدون سرپرست رها کرده بودند. و این همان دوران «اشغال مزارع» است که به همت روستاییان و کارگران کشاورزی پا گرفت و البته از اشغال مزارع فقط اسم آن را دارد، زیرا در عمل وقتی مزرعه‌ای دایر می‌شد، کشاورزان را به نام قانون از آن می‌رانند. خیلی‌ها در این دوران جان خود را از دست دادند و خیلی‌ها که برای مالکان بزرگ کار می‌کردند (طبق آخرین قرارداد کار پس از مبارزات و مشاجرات طولانی)

پس از حمله تابستان آن سال، مرض اسرارآمیز دیگر هرگز به سراغ ایدا نیامد، یا اگر آمد آن حالت خام و خشن اولیه را نداشت. اگر گاهی بیماری عود می‌کرد، مثل روزهای اول، نوعی هشدار خفیف بود که با سرگیجه آغاز می‌شد و سپس تمام نیروی ادراک‌اش را سلب می‌کرد و تظاهر خارجی آن رنگ‌پریدگی و هاله‌مه‌آلود گرد صورت او بود. این بازگشت‌های آنی و زودگذر، نه تنها از چشم حاضران، که از روح خودش نیز پنهان می‌ماند. اما، برخلاف دگرگونی‌های پرتلاطم اولیه، این اشاره‌های نامحسوس و گذرا، سایه‌ای از اضطراب و اندوه، همراه با احساس مبهمی از تجاوز، بر وجودش باقی می‌گذاشت.

این نشانه‌های باقی‌مانده بحران، رفته‌رفته کمتر و کمتر شد تا یکبار در سن یازده سالگی بار دیگر با تواتر قابل ملاحظه‌ای هجوم خود را از سر گرفت. اما به محض پا گذاشتن به سن بلوغ، همانطور که پزشک از قبل پیش‌بینی کرده بود، برای همیشه محو و ناپدید شدند و بالاخره ایدا توانست داروی آرامبخش را کنار بگذارد و شادی و نشاط طبیعی را بازیابد.

شاید تعلیق درمان نیز در دگرگونی شیمیایی خواب‌های شبانه ایدا بی‌تأثیر نبود، اما آنچه مسلم است رشد و شکوفایی رؤیایها در خواب شبانه ایدا از همان هنگام آغاز تبدیل به جفت همزاد زندگی روزانه‌اش شد. این رؤیایها، نه به عنوان یار و همدم، که مانند جاسوس و انگل با اُفت‌وخیز و قطع و وصل، به پای زندگی روزانه‌اش می‌پیچیدند و اگرچه در ابتدا با طعم کودکانه‌شان به خودی خود چندان دردناک نبودند اما به ریشه‌های درد چنگ می‌انداختند. در یکی از این رؤیایها، که هر بار به صورتی جدید در خواب شبانه‌اش ظاهر می‌شد، ایدا خود را در حال فشردن کودک نوزاد شنگرفی رنگی بر سینه می‌دید که دارد از مکان تیره و تار و مملو از دود و مه (جایی مانند کارخانه، شهر، حومه شهر) می‌گریزد.

جوزپه به خاطر پای علیش از اعزام به جبهه در جنگ جهانی اول معاف شد. اما خطر تسلیم‌طلبی مانند کابوس گرد سر نورا می‌چرخید تا آنجا که ایدوتسا هم یاد گرفته بود از پاره‌ای مضامین پدر بترسد (هرچند فقط در خانه آن‌هم به‌طور سر بسته به آنها اشاره داشت!) در واقع از همان زمان جنگ لیبی، تعدادی تسلیم‌طلب مانند او، در همین کوزنتسا دستگیر و به زندان محکوم شده بودند! و باز او از جا برمی‌خاست و،

دستمزدشان به قرار زیر بود:

شانزده ساعت کار روزانه برابر است با سه چهارم لیتر روغن زیتون (سهم زنان نصف مردان).

بستگان جوزیه (که در حومه شهر می زیستند) کشاورزان مزارعه گر بودند که به طور روزمزد نیز روی زمین دیگران کار می کردند. در اوت ۱۹۱۹ یکی از خواهران جوزیه همراه همسر و دو فرزندش در اثر ابتلا به تب اسپانیولی درگذشتند. در بسیاری از دهات رنج، امراض واگیردار خاطره هول انگیزی از خود باقی گذاشتند. در زمانی که گرما بیداد می کرد از دکتر و دارو و غذا خبری نبود. گرما عرصه را بر همه تنگ کرده بود. تعداد مردها بیش از کشته های جنگ شد و جنازه ها روزها در انتظار کفن و دفن روی زمین ماندند.

در این مدت جوزیه تمام حقوق ماهیانه را بدون دست زدن به آن، یکجا برای بستگان می فرستاد (حقوقی که در آن شرایط دشوار عمومی هیچ گاه سر وقت پرداخت نمی شد). و در آن گیرودار گرانی هر سه فقط با حقوق نورا زندگی می کردند. اما نورا در شداید و سختی های خانوادگی مانند شیر، دلیر و مانند مورچه مقتصد بود. به همه چیز می رسید و نمی گذاشت آب در دل کسی تکان بخورد.

هنوز دو سال از جنگ نگذشته ایدا دانشسرای تربیت معلم را با موفقیت به پایان رساند و دیپلم خود را گرفت. در طول تعطیلات تابستان، با همه بی نصیبی از جهیزیه، نامزدی برای خودش دست و پا کرد.

نامزد او آلفیو مانکوزو^۱ نام داشت و از اهالی مسینا بود. او در زلزله ۱۹۰۸، در سن ده سالگی، تمام اقوام خود را از دست داده و خود به طور معجزه آسایی از دام مرگ گریخته بود. آلفیو گرچه علاقه و دلبستگی زیادی به خانواده و به خصوص به مادرش داشت اما آن قدر که به بخت و اقبالش، که معمولاً گوشه چشمی به او داشت و در جریان زلزله خیلی به دادش رسیده بود، می بالید، برای آخر و عاقبت دردناک خانواده اش که در آن حادثه هولناک جان خود را از دست داده بودند، متأسف نبود. معجزه بخت و اقبال او (که هر بار آن را تعریف می کرد شاخ و برگ جدیدی به آن می افزود) به طور خلاصه از قرار زیر است:

زمستان ۱۹۰۸، آلفیوی نوجوان در کارگاه پیرمردی که قایق تعمیر می کرد، به کارآموزی مشغول بود. شبها نیز از همان کارگاه برای خوابیدن استفاده می کردند: پیرمرد استادکار روی تخت فتری می خوابید و شاگرد نوجوانش روی زمین، روی کپه ای خاک آزه و تراشه چوب، پلاس پشمی کهنه ای دور خود می پیچید.

در شب واقعه، پیرمرد که طبق عادت همیشگی شبها تا دیروقت کار می کرد (همراه یکی دو گیلان شراب) خیال رفتن به رختخواب نداشت و شاگرد نوجوان هم تازه خود را برای رفتن به بستر آماده می کرد که بی اختیار خطایی از او سر زد و پیرمرد که در این گونه موارد خیلی سختگیر بود با صدای بلند سرش داد زد:

«هی! په په پو!!» (یعنی کله پوک بی مصرف!)

معمولاً کارآموز نوجوان به این گونه ناسزاها وقتی نمی گذاشت و به روی خود نمی آورد، ولی این بار تصمیم گرفت جواب استاد را بدهد:

«کله پوک خودتی!»

این را گفت و بدون معطلی، پلاسش را برداشت (در کمال حزم و دوراندیشی) و بلافاصله از کارگاه بیرون دوید. استادکار هم سیم بکسولی برداشت و برای تنبیه او از کارگاه بیرون دوید و سر به دنبالش گذاشت.

بیرون، در محوطه ای که این مسابقه دو در آن جریان داشت، یک تیر چوبی و یک درخت نخل به فاصله مساوی از یکدیگر جلو پای آلفیو سبز شدند و آلفیو پس از لحظه ای تردید (درست دقت کنید!) از بین آن دو، درخت نخل را انتخاب کرد و در یک چشم برهم زدن به نوک درخت رسید. وقتی بر بالای شاخه های درخت نشست، تصمیم گرفت مانند میمون تا ابد همان جا بماند ولی خودش را تسلیم پیرمرد نکند. پیرمرد هم که به نوبه خود از انتظار خسته شده بود، بالاخره از خر شیطان پایین آمد و برای خواب داخل کارگاه بازگشت.

خلاصه، ساعتها و ساعتها گذشت و صبح هم فرا رسید ولی آلفیو هنوز از نوک درخت و زیر پلاسش تکان نخورده و همچنان غرق خواب بود که ناگهان آن زلزله مهیب که تمام شهر مسینا را از صفحه زمین پاک کرد از راه رسید و تیر چوبی را هم سرنگون کرد ولی زورش به درخت نخل که آلفیو در شاخ و برگ آن چنگ انداخته بود نرسید؛ آن را به شدت تکان داد ولی درخت دوباره سر جای اول بازگشت.

کت و دامن آبی سیر به تن کرد که دامن آن کمی بالای ایستاد و کمربند نیم تنه اش را تنگ بسته بود. در عوض کفش جیر نوی سفیدی به پا داشت و پیراهن سفید نازکی، که لبه های دوبلش را دست دوزی کرده بودند، در زیر نیم تنه پوشیده بود. تور حریر نازک سفیدی با نیم تاجی از گل های بهار نارنج به گیسوان او جلوه خاصی می بخشید. نورا که همیشه و به هر قیمتی اندک پس اندازی برای این گونه مواقع داشت، کیف کوچک زربفتی به دخترش هدیه کرد. ایدوتسا که هرگز در تمام زندگی، چه قبل و چه پس از آن عروسی، هرگز خود را آن همه نونوار ندیده بود، خیلی احساس مسئولیت می کرد و چه در کلیسا و چه در طول مراسم و چه در سفر، خیلی مواظب بود کفش اش کثیف و یا دامن اش چروک نشود.

سفر ماه عسل (به استثنای یک توقف کوتاه دو ساعته در ناپل) منحصر شد به سفری به رُم، محل اقامت جدید زوج جوان، و سکونت در منزل ارزاقیمت دو اتاقه ای که آلفیو در محله سن لورنزو اجاره کرده بود. ایدوتسا، نه فقط از نظر جسمی، که از نظر روحی نیز باکره بود و چشمان او هرگز با بدن برهنه ای آشنا نشده بود، زیرا پدر و مادرش در حضور او لباس عوض نمی کردند. ایدوتسا حتی وقتی با خودش تنها بود از رؤیت بدن برهنه اش شرم داشت. نورا از نظر آمادگی روحی، قبل از ازدواج، به او گفته بود مرد برای تولید مثل باید در بدن زن دخول کند. این عمل برای بچه دار شدن ضروری است و اگر صبورانه به این کار تن بدهد چندان دردآور نخواهد بود. و ایدا در آرزوی بچه دار شدن می سوخت.

شب اول، پس از رسیدن به رُم، داماد قبلاً برای تعویض لباس به اتاق خواب رفته بود و ایدوتسا از ناچاری در همان پذیرایی لباس عوض کرد. ولی هنگامی که با لباس خواب نو و با ترس و خجالت وارد اتاق خواب شد، او از دیدن آلفیو با آن هیکل تنومند مردانه در جامه خواب بلند و دراز که تا غوزک پایش می رسید (با آن چهره معصوم و گل افتاده) به یاد بچه ها در لباس غسل تعمید افتاد و بی اختیار زد زیر خنده. آلفیو که از خجالت گونه هایش گل انداخته بود با دستپاچگی و لکنت زبان پرسید:

«به چی می خندی؟»

ایدوتسا که از شدت خنده نمی توانست حرف بزند و رنگش قرمز و قرمز تر می شد به هر زحمت بود بریده بریده چند کلمه از دهانش خارج شد:

«برای... خاطر... پیراهن...» و باز دوباره زد زیر خنده. آنچه او را به خنده

شاید آن پلاس کهنه خاصیت جادویی داشت (قبل از آلفیو، پلاس متعلق به سوارکاری به نام چیچوتسو بلادون^۱ بود) اما هرچه بود آلفیو از همان وقت تصمیم گرفت هرگاه فرزندی به دنیا آورد، اگر پسر باشد نام اول او را به یاد پدر مرحومش آنتونیو و نام دوم او را چیچوتسو (مخفف فرانچسکو) بگذارد ولی اگر فرزندش دختر شد، نام اول او را به یاد مادرش ماریا و نام دوم او را پالما^۲ بگذارد. (آلفیو از بدو طفولیت، آرزویی بالاتر از تشکیل خانواده نداشت).

آلفیو بار دیگر بخت و اقبال خود را هنگامی آزمود که آغاز خدمت سربازی او با پایان جنگ مصادف شد. وقتی برای دریافت گواهی پایان خدمت به رُم سفر کرد همان جا موفق شد به عنوان نماینده تجاری در شرکتی استخدام شود. و به دنبال آن در سفری که به قصد داد و ستد به کوزنتسا آمد، با عشق اول خود ایدا آشنا شد.

بین آلفیو و پدرزن آینده اش خیلی زود انس و الفت غیرمنتظره ای برقرار شد و ایدا هم دیری نگذشت که مهر خواستگارش را به دل گرفت که از بسیاری جهات، به غیر از زیاده روی در سیاست و صرف مشروب، شبیه پدرش بود. رفتار و سکنت هر دو شبیه سگ های درشت گله بود و با کوچکترین اشاره مساعد زندگی بی درنگ به دست افشانی و پای کوبی می پرداختند. حتی ورزش ملایم یک نسیم در بحبوحه گرمای تابستان، قادر بود قلب آن دو را ملامال از شادی و سرمستی کند. هر دو علاوه بر صفات پدرانه، غرایز مادری هم داشتند: حداقل از نورا، که خلق و خوی عصبی داشت و با غرور و توداری اش همواره ایدا را اندکی مرعوب می کرد، بهتر بودند. هر دو از رهگذر این خصایص مانند سپری ایدا را از گزند جهان بیرون در امان نگاه می داشتند و با خلق خوش غریزی و لودگی صاف و ساده روستایی شان جای خالی هر دوست و آشنایی را، که ایدا به دلیل کم جوشی و کم رویی ذاتی از داشتن آن محروم بود، در قلب او پر می کردند.

مراسم عقد به خاطر حرف مردم و رعایت حال داماد در کلیسا برگزار شد: اما برای داماد، مذاهب با هم فرقی نداشتند و تا آخر نیز از راز نهانی نورا آلماجیا باخبر نشد. عروس خانم به خاطر فقر و ناداری مشترک، به جای پیراهن سپید عروسی،

1. Ciccuzzo Belladonna

۲. Palma، به معنی نخل.

وامی داشت، نه ظاهر خنده‌آور (و نیز رقت‌انگیز) آلفیو، که حکمت آن لباس خواب بود. پدر او مثل دیگر مردان روستایی عادت داشت با لباس زیر (نظیر زیرپیراهن، جوراب کوتاه و زیرشلواری بلند) به‌بستر برود ولی او هرگز تصور نمی‌کرد مردان نیز با لباس خواب به‌بستر بروند، زیرا مطمئن بود که این لباس مانند دامن متعلق به زنان و اولیاء کلیسا است.

کمی پس از خاموشی چراغ و در تاریکی شب هنگامی که تازه داماد دستش را زیر ملحفه به سوی جامه خواب بلندش دراز کرد و آن را تا بالای ران بالا آورد و با تن مرطوب و سوزان خود در جستجوی بدن برهنه ایدوتسا برآمد او از فرط وحشت و حیرت نفس در سینه‌اش بند آمد. با همه انتظار چنین لحظه‌ای، باز برایش رُعب‌آور بود مردی که او را ناخودآگاه با پدرش جوزپه مقایسه کرده بود این چنین بیرحمانه قصد تجاوز به او را داشته باشد. اما آرامش خود را حفظ کرد و بی آنکه از جا تکان بخورد به آلفیو اجازه داد آنچه می‌خواهد بکند و سرانجام به کمک نیروی ایمانی که به او داشت توانست بر وحشت خود غلبه کند. و همین‌طور هر شب مانند کودکِ عُنُقی که صبورانه می‌پذیرد مادر غذا در دهانش بگذارد، ایدا نیز رام و مطیع خود را تسلیم او می‌کرد. سپس به‌مرور زمان آن آیین شبانه، چون خوراکی که وصلتشان را تغذیه کند، برایش عادی شد. و آلفیو با همه شور و حرارت جوانی آن‌قدر برای همسرش احترام قائل بود که هرگز تن و بدن یکدیگر را در روشنایی نبینند و همیشه در تاریکی به یکدیگر عشق بورزند.

ایداد از لذت جنسی سررشته‌ای نداشت و راز آن تا ابد بر او پوشیده ماند. گاهی از رویت زوج خود که پریشان و منقلب از آن راز ناشناخته بر سینه‌اش افتاده بود و در آتش تب هذیان می‌گفت و نفس‌نفس می‌زد، تنها دچار احساس شفقت آمیخته به دلسوزی می‌شد. آنگاه با آخرین فریاد بلندی که آلفیو از سینه برمی‌کشید، فریادی که به طلب بخشش از محکومیت جابرانه و اجتناب‌ناپذیر شبیه بود، ایدا دلش به رحم می‌آمد و موهای مجعد پُریشت او را که خیس عرق بود نوازش می‌کرد.

قبل از به دنیا آمدن کودک معهود چهار سال گذشت. و در این مدت آلفیو که می‌خواست در مدت غیبت از خانه برای کسب و کار، همسرش تنها نماند و حوصله‌اش سر نرود او را تشویق کرد در کنکور استخدام معلم شرکت کند. و از آنجا که اهل بندوبست بود، از طریق آشنایی در وزارتخانه، کاری کرد که ایدا در کنکور

قبول شود و سپس با تسهیلات تجاری کمک آن آشنا را جبران کرد. این شاید تنها موفقیت قابل توجهی بود که آلفیو در طول زندگی به دست آورد: او در واقع با اینکه خود را به آب و آتش می‌زد و شهر و حومه‌ها را زیر پا می‌گذاشت (همیشه، مانند «خیاطباشی همه‌فن حریف» قصه‌ها، قیراق و تازه‌نفس از خانه بیرون می‌رفت) اما دلال فقیر و دوره‌گردی بیش نبود.

به این ترتیب ایدا دوره آموزش را که باید بیست و پنج سال تمام ادامه می‌یافت آغاز کرد. اما در انتخاب مدرسه‌ای نزدیک که ایدا راه دور نرود کاری از دست آلفیو برنیامد. مدرسه‌ای که برایش در نظر گرفتند خیلی دورتر از محله خودشان سن‌لورنزو، طرف‌های گارباتلا^۱ واقع بود (بعدها این مدرسه را به دنبال خرابی‌های زمان جنگ به ناحیه تستاچو^۲ منتقل کردند). ایدا، برای رسیدن به مدرسه سوار اتوبوس پُرمجمعی می‌شد که همه به یکدیگر تنه می‌زدند و انبوه مسافران او را هل می‌دادند و اوایل همیشه از دیگران عقب می‌ماند و قلبش از ترس مثل گنجشک می‌تپید. اما به محض رسیدن به مدرسه و قدم گذاشتن به صحن کلاس، آن بوی مخصوص کودکان کثیف که با شپش و مُف بینی همراه بود با لطف برادرانه خود او را تسلی می‌داد و از گزند جهان بیرون مصون می‌داشت.

بعد از ظهر یکی از روزهای بارانی پاییز، هنگامی که ایدا هنوز به مدرسه نمی‌رفت و تازه چند ماه از ازدواجشان می‌گذشت، از طبقه آخر ساختمان ناگهان صدای فریاد و هلهله و غریو شادی و آواز و صدای شلیک گلوله از خیابان زیر پا به گوشش رسید و سخت یگه خورد. در واقع این آغاز «انقلاب» فاشیست بود و آن روز به‌خصوص (۳۰ اکتبر ۱۹۲۲) مراسم «رژه برفراز رم» بود که بعدها خیلی مشهور شد. یکی از جوخه‌های پیراهن سیاهان که در صف راهپیمایی شرکت داشت، هنگام ورود به شهر از دروازه سن لورنزو عبور کرد و آنجا با مخالفت آشکار مردم مواجه شد که همگی از طبقه کارگر بودند. واکنش راهپیمایان سریع و خشن بود: در و دیوار خانه‌هایی را که در طول مسیر یافتند شکستند و ساکنین آن را کتک زدند و چند تن از مخالفین را درجا کشتند. شماره افرادی که در حادثه سن لورنزو جان خود را از دست دادند بالغ بر سیزده تن شد. اما در طول آن رژه آسان و بدون معارض، که به تصرف

1. Garbatella

2. Testaccio

نیوتسو و یا نیناریدو صدا می‌کردند. ایدا هر سال تابستان با پسرش نزد خانواده پدری به کوزنتسا بازمی‌گشت و پدر بزرگ همان لالایی‌ها را که قبلاً برای او می‌خواند، اکنون برای نوه‌اش نینو تکرار می‌کرد، به خصوص آن لالایی که با «فردا به رجو می‌رویم...» آغاز می‌شد، اما این بار به جای ایدوتسا نام نوزاد را می‌برد:

فردا رجو می‌رویم
کفش‌های زیبا می‌خریم
در جشن سن نیوتسو می‌زیم و می‌رقصیم.

جوزیه راموندو، با دیدن ایدوتسا و نیناریدو، آن سرزندگی سگ‌های بانشاط را، که اوایل ابدی به نظر می‌رسید ولی رفته‌رفته دلمردگی و تلخکامی جای آن را گرفت، بار دیگر بازیافت. او فقط به کمک نیروی اراده موفق شد دوری ایدوتسا را، که ابتدا می‌پنداشت او را به سرقت برده‌اند، تحمل کند. اما وقتی بحران روحی ناشی از «انقلاب» فاشیست هم به آن اضافه شد، بدتر از بیماری‌ها، به سرعت او را به سوی پیری و شکستگی سوق داد.

مشاهده کامیابی‌های روزمره آن نمایش حزن‌انگیز به جای انقلاب شکوهمند که همیشه خواب پیروزی آن را دیده بود (و این اواخر خود را در چند قدمی آن می‌دید) از داروی تلخ‌مزه‌ای که هر روز می‌خورد بیشتر حالش را به هم زد. مزارعی که به دست کشاورزان افتاده بود و تا سال ۱۹۲۲ هنوز مقاومت می‌کرد با ضرب و شتم از چنگشان خارج شد و به کف بی‌کفایت مالکان سرمست از باده پیروزی بازگشت. از آن بدتر جگرگوشه‌های روستایی‌های فقیر و بی‌چیز بودند که با تلقین تبلیغات و تطمیع پول، سنگ مالکان گردن‌کلفت را به سینه می‌زدند و به جای دفاع از حقوق از دست رفته‌شان، به جان هم‌نوعان خود می‌افتادند. جوزیه باور نداشت که این نمایش حزن‌انگیز در بیداری می‌گذرد. از افراد سرشناس و کله‌گنده شهر، آنان که بیشتر مورد نفرت مردم بودند (و تا این اواخر از ترس جان در خانه پنهان شده بودند) شکم خود را بیشتر جلو می‌دادند و مثل سلاطین ایفا شده با حالتی ستیزه‌جو در کوچه و بازار که در و دیوارش را با اعلامیه‌های خود پوشانده بودند و آن را قلمرو خویش می‌پنداشتند راه می‌رفتند و درحالی‌که همه جلو پایشان خم می‌شدند، به زمین و زمان فخر می‌فروختند.

قدرت به دست فاشیست‌ها منجر شد، این حادثه‌ای ناچیز و فراموش‌شدنی بود. ایدوتسا، که در آن ساعت شب در خانه تنها بود، مانند سایر همسایه‌ها به سوی پنجره دوید و آن را بست. اگرچه حتی یک لحظه هم نمی‌توانست از یاد آلفیو، که در آن ساعت شب با کیف و شامپیون‌های رنگ و ورنی‌اش دوره می‌گشت، غافل شود. او می‌پنداشت انقلاب معروف جهانی که همیشه ورد زبان پدرش بود آغاز شده است... اما آلفیو آن شب سر وقت و خوشبختانه صحیح و سالم به خانه بازگشت و طبق معمول بانشاط و سرحال بود. سر شام، هنگامی که صحبت وقایع آن روز صبح به میان آمد، آلفیو گفت بدون شک سخنان دون جوزیه، پدر ایدوتسا، درست و برحق است و مولای درزش نمی‌رود ولی در عمل می‌بینیم که با این اعتصاب‌ها و حوادث گوناگون و تأخیرات غیرموجه دارند برای افراد کاسبی مثل او زندگی را مشکل می‌کنند! از امروز سرانجام ایتالیا صاحب حکومتی شده که می‌تواند نظم و آرامش از دست رفته را به کشور بازگرداند و همه نفسی به راحتی بکشند.

تازه‌داماد چیز بیشتری در این باره نمی‌دانست تا توضیح دهد، و نوعروس هم که علایم رضا و خرسندی را بر چهره شریک زندگی‌اش دید توضیح بیشتری از او نخواست. همان روز غروب جنازه مردانی را که به ضرب گلوله کشته شده بودند در قبرستان مجاور به خاک سپردند.

هنوز دو سه سال از راهپیمایی آن روز نگذشته بود که فاشیسم با لغو کامل آزادی مطبوعات و سرکوب مخالفین و منع اعتصاب از یک سو و با تأسیس دادگاه ویژه و اعاده مجدد مجازات مرگ، از سوی دیگر، دیکتاتوری کامل و تمام‌عیار را برقرار کرد. ایدا در ۱۹۲۵ باردار و در مه ۱۹۲۶ وضع حمل کرد. عمل وضع حمل بسیار پرخطر و دردناک بود و مدت یک شبانه‌روز او را به طرز وحشیانه‌ای شکنجه داد و تقریباً خونی در بدنش باقی‌ماند. اما در عوض، پسری زیبا، رشید و سبزه به دنیا آورد که مایه افتخار پدرش بود زیرا همه‌جا با صدای بلند می‌گفت:

«خدایوند کودک دلبندی به من داده که در دنیا تک است، چهار کیلو وزن دارد و صورتش از شدت سلامت مثل سیب سرخ گل انداخته است!»

پس از آن دیگر فرزندی از آن دو به دنیا نیامد و آلفیو، همان‌طور که با خود وعده کرده بود، نام کودک را به یاد پدر بزرگ آنتونیو گذاشت ولی از همان ابتدا او را نینو یا

جوزیه آموزگار، که نگران سلامت از دست رفته و رو به وخامت همسرش بود، سعی داشت برای پرهیز از تشویش و اضطراب، که برای سلامت او مهلک بود، دست از پا خطا نکند و در خانه و در مدرسه و در میان دوست و آشنا خود را به رنگ جماعت درآورد. اما برای خالی کردن عقده‌های دل جای خلوت و کوچکی پیدا کرده بود که آنجا هرچه دل تنگش خواست می‌توانست بگوید، زیرا گیر و دار و کنترلی در کار نبود. این جای خلوت و کوچک، پیاله‌فروشی دورافتاده‌ای با سه چهار میز و نیمکت و یک بشکه شراب قرمز تازه بود. مرد پیاله‌فروش از آشنایان قدیم جوزیه و آنارشیت بود و با او از ایام جوانی سروسری داشت.

من موفق نشدم محل دقیق پیاله‌فروشی را پیدا کنم، اما در گذشته از دیگران شنیدم که برای رسیدن به آن باید سوار تراموای خارج شهر می‌شدند و یا با تله‌کابین از کمرکش کوه بالا می‌رفتند. اما هرچه بود من محلی را نزد خود مجسم کرده‌ام که فضای تاریک و خنک داشته و بوی شراب تازه، همراه عطر بهارنارنج و هیزم و شاید نفخه دریا از پشت کوه‌های ساحلی، در آن موج می‌زده است. متأسفانه من آن منطقه را فقط از روی نقشه می‌شناسم و شاید تا امروز هیچ اثری از میخانه بابا راموندو باقی نمانده باشد. مشتری‌های پیاله‌فروشی بسیار انگشت‌شمار بودند و تا آنجا که من خبر دارم جز کارگران کشاورز، چوپان‌های عبوری و هر از گاه صیادان ساحلی پای کسی به آنجا نمی‌رسید. مشتری‌ها معمولاً با لهجه محلی قدیمی، آمیزه‌ای از هجاهای یونانی و عربی، صحبت می‌کردند. جوزیه، در خلوت دوستان هم‌پیاله‌اش، که هنگام احساساتی شدن، آنها را یاران نامراد یا برادران صدا می‌کرد، سرزندگی و جنب‌وجوش گذشته را بازمی‌یافت و آرمان‌های کودکانه را، که از وقتی بوی خطرشان بلند شده بود و جد‌آورتر شده بودند، ارج می‌گذاشت. سرانجام فرصت یافته بود تا بسیاری از اشعار فراموش شده را که هرگز اجازه تدریس‌شان را در کلاس نمی‌یافت، برای یارانش آزادانه دکلمه کند:

«... در راه گشودن مسیر پُر نوید آینده
از پا می‌افتیم با درخششی تابنده
در خون خواهد زد جوانه
تاریخ نوین آنارشیت پاینده!...»

«ما لشکر بیشمار نجس‌ها جملگی
افراد محروم، محکوم به بردگی
با سینه‌های ستبر و پرچم‌های افراشته
پیش به سوی تسخیر عادلانه زندگی!»

اوج گردهمایی هنگامی فرا می‌رسید که جمع حاضران پس از یافتن اطمینان از بیرون نرفتن صدایشان هم‌آوا و با طنین ملایم سرود زیر را می‌خواندند:

«انقلاب انقلاب انقلاب
سرود آزادی بر لب
درود بر آنارشیت!»

آن‌ها همه آنارشیت‌های بینوای روز یکشنبه بودند و تمام فعالیت انقلابی‌شان به همین جا ختم می‌شد. ولی با وجود این پلیس، به دلیل شکایات واصله، در پیاله‌فروشی را بست و صاحب آن را تبعید کرد و جوزیه را بدون هیچ‌گونه توضیح، با دستاویز ملاحظه‌جویانه، در سن ۵۴ سالگی بازنشسته و روانه خانه کرد. جوزیه، در خانه نزد همسرش وانمود کرد به دلیل مشکلات اداری بازنشسته شده و کوشید مانند کودکان او را با افسانه‌های جن و پری بفریبد. و طبیعی است که نه صحبت از پیاله‌فروشی به میان آورد و نه از آخر و عاقبت صاحب نگونبخت آن که خیلی دلش به حال او می‌سوخت و خود را در تبعید او مسئول می‌شناخت. و از آنجا که جز نورا محرم راز دیگری نداشت این اسرار در سینه‌اش مکتوم ماند. آنچه در این نامرادی شخصی بر تلخکامی او افزود زیان وارده و یا بیکاری اجباری نبود (هرچند تدریس برای او بسیار دلپذیر بود). در واقع او همه این دردسرها، و بدتر از آن تبعید و زندان را به جان می‌خرید، زیرا فاشیست‌ها دشمن طبقاتی او بودند. ولی آنچه پذیرفتن آن برایش دشوار بود پنهان‌شدن جاسوس و خیانتکاری در میان دوستان هم‌پیاله‌اش بود که او آن‌ها را از سر لطف و صفا برادران خطاب می‌کرد. اغلب خود را با ساختن اسباب‌بازی چوبی برای نوه‌اش که تابستان‌ها به دیدارش می‌آمد سرگرم می‌کرد. و از آن گذشته برای دلگرمی نورا هم که شده

تکیدگی شناخته نمی‌شد، به خانه بازگشت. پیوسته حال تهوع داشت، نه به غذا لب می‌زد و نه از درجه تبش کاسته می‌شد. ابتدا تقصیرها را گردن میکرب‌های آفریقایی انداختند ولی به زودی معلوم شد که سرطان دارد. شاید سرطان از مدت‌ها قبل بدون اطلاع او در امعاء و احشاء بدنش لانه کرده بود و رشد می‌کرد و می‌خواست او را، مانند بقیهٔ مواردی که با بدن‌های ستبر جوان سروکار دارد، یکباره از درون متلاشی کند.

او هرگز از محکومیت بدفرجام خود آگاه نشد. به او گفتند زخم اثنی عشر دارد که با عمل جراحی رو به بهبود نهاده است. و در واقع می‌خواستند او را عمل کنند ولی شکم را باز نکرده دوباره بستند زیرا سرطان جای سالم در بدن او باقی نگذاشته بود. آخر کار تبدیل به دو پاره پوست و استخوان شد و وقتی در بیمارستان از جا برمی‌خاست، با بدن لاغر و قد کشیده‌اش به پسر بچهٔ نوجوانی می‌مانست.

ایدا یک‌بار شاهد گریهٔ او بود، دید با چه شدت عمل و خشونت بی‌سابقه‌ای، که کسی اصلاً از آن تن و بدن زار و نزار انتظار ندارد، فریاد می‌کشد و می‌گوید: «نه! نه! نمی‌خواهم بمیرم!» انگار یکی از خواهران روحانی برای آماده‌کردن او چیزهایی دربارهٔ مرگ گفته بود. اما از آنجا که عشق به زندگی و میل به زنده ماندن در او موج می‌زد، فریفتن مجدد او با دروغ‌های اطمینان‌بخش چندان دشوار نبود.

بار دیگر (وقتی کارش تمام شده بود و با کپسول اکسیژن او را زنده نگاه می‌داشتند) تحت تأثیر قرص‌های مخدر، ایدا این کلمات را نیز از زبان او شنید: «مادر جان، چقدر سوراخ مرگ تنگ است، من به این بزرگی چطور از آن عبور کنم؟»

در پایان عمر، صبح یکی از روزها که حالش اندکی جا آمده بود، با صدای دلنشینی که طنین خوش‌آهنگ داشت، از سر هوا و هوس و یا حسرت ایام گذشته، سفارش کرد او را در مسینا به خاک بسپارند. و به این صورت آن میراث ناچیزی هم که از او باقی مانده بود صرف برآوردن این آخرین آرزویش شد. دوران احتضارش بیش از دو ماه طول نکشید و تزریق مرفین آن را تحمل‌پذیر کرد.

از سفر آفریقایی خود چند سکهٔ قدیمی و یک صورتک سیاه حبشی به ارمغان آورده بود که ایدا دل و جرأت دیدن آن را نداشت، ولی نینو برای زهرچشم گرفتن از

رادیویی خرید تا شب‌ها با هم به آوازهای اپرا گوش بسپارند و خاطرهٔ ایامی را که شیفتهٔ شنیدن ساز و آواز نوازندگان دوره‌گرد بودند، پاس بدارند. اما هنگام پخش اخبار که می‌رسید با خشم و تندی همسرش را وامی‌داشت رادیو را خاموش کند زیرا شنیدن اخبار، آتش خشم او را شعله‌ور می‌کرد.

نورا هم به نوبهٔ خود، با ضعف اعصاب مزمن، بیش از پیش بهانه‌جو و لجباز و تا حتی عذاب‌آور شده بود. گاه از فرط پریشانی و استیصال سر جوزه فریاد می‌کشید و او را متهم به لایبالگیری می‌کرد که باعث اخراجش از مدرسه شده است! جوزه سرکوفت‌های نورا را تحمل می‌کرد و لب از لب نمی‌گشود، اما گاهی از اوقات (برای دیدن لبخندی بر لبان وی)، بی‌اعتنا به گفته‌هایش، سر به سر او می‌گذاشت.

بسیار پیش می‌آمد که رؤیت چهرهٔ غمزده و رنجور نورا دلش را به درد آورد و برای تنوع از او بخواهد برای ملاقات اقوامش به اسپر و مونت^۱ بروند. و این پیشنهاد را با لحن پر شور مرد ثروتمندی ادا می‌کرد که بخواهد وعدهٔ یک سفر تفریحی دریایی خیال‌انگیز را به همسرش بدهد. اما حقیقت امر آن که چنان تبیل و از کار افتاده بود که توان حرکت از خانه را نیز نداشت. و سرانجام بدنش باد آورد، رنگ و رویش بنفش مایل به کبود شد و سلامت خود را از دست داد.

دیگر عطای پیاله‌فروشی را به لقایش بخشید و در خانه نیز به ملاحظهٔ نورا در مصرف مشروب زیاده‌روی نکرد، اما در سوراخ سینه‌های خانه آنقدر مشروب پنهان کرده بود که بتواند تا زنده است دلی از عزا درآورد. هر روز اهالی کوزنتسا او را با شولای مندرسش می‌دیدند که از کوچه و خیابان می‌گذرد. همیشه به تنهایی از خانه خارج می‌شد و آثار بدمستی از وجناتش آشکار بود. تلوتلوخوران راه می‌رفت و برای جلوگیری از سقوط دستش را به دیوار تکیه می‌داد. و بالاخره در اثر سرطان کبد در ۱۹۳۶ دنیا را وداع گفت.

و دیری نیاید که آلفیو نیز در عنفوان جوانی، به تقلید از مرشد سالمندش دنیا را وداع گفت و به سرای باقی شتافت. او برای رونق کسب و کار که خیال داشت دامنهٔ آن را به تمام امپراتوری گسترش دهد به اتیوپی — که تازه به چنگ ایتالیا افتاده بود — سفر کرد. اما هنوز بیست روز نگذشته با سر و وضع آشفته و تن و بدنی که از شدت

1. Asperomonte

بچه‌های محل آن را به صورت می‌گذاشت و در حال یورش به سویشان سرود زیر را می‌خواند:

«صورتک زیبا

«حبشی زیبا

«ما را برومیا، بامبو میمو!»^۱

و سرانجام آن را با یک هفت تیر آب‌پاش تاخت زد.

ایدا مثل افراد قبایل بدوی که از احضار شیاطین می‌ترسند، جرأت نداشت نام سرطان را بر زبان آورد، زیرا یادآور اشکال خیال‌انگیز، مقدس و نام‌نبردنی بود. به جای سرطان، اصطلاح اهل محل یعنی بیماری قرن‌را، به کار می‌برد. اگر از او سؤال می‌کردند همسرش در اثر چه بیماری درگذشته، گویی همان شگرد ناچیزی که برای دفع او هام ذهنی خود به کار می‌برد کافی نباشد، با پایین آوردن تَن صدایش و با ترس و لرز پاسخ می‌داد: در اثر «بیماری قرن».

ایدا، پس از درگذشت جوزیه و آلفیو یکی پس از دیگری، مانند دختر نابالغ بی‌سرپرستی، به‌طور قطع اسیر ترس و اضطراب شد. مع‌ذالک با وقت‌شناسی و احساس مسئولیت، چه به وظایف معلمی در مدرسه و چه به تکالیف مادرانه‌اش در خانه می‌رسید و تنها نشان از بهای‌گرافی که برای تضاد طبیعت کودکانه و تکلیف دشوار گرداندن چرخ زندگی روزمره می‌پرداخت، لرزش خفیف و نامحسوس ولی همیشگی دستان پَت و پهن با انگشتان کوتاهش بود که هیچ‌گاه پاکیزگی به خود نمی‌دیدند.

اشغال حبشه، که ایتالیا را از سریر سلطنت به‌اریکهٔ امپراتوری سوق داد، برای معلم نوجوان و سیاهپوش ما همان اندازه بعید و دوردست بود که جنگ‌های قرطاجنه. وقتی اسم حبشه را می‌شنید فقط سرزمینی در نظرش تداعی می‌شد که اگر آلفیو توفیق یافته بود و مرگ فرا نمی‌رسید می‌توانست ثروت سرشاری از طریق تجارت روغن‌های مصنوعی، ورنی و واکس کفش به دست آورد (اگرچه آنقدر از مطالب کتب درسی آموخته بود که بداند آفریقایی‌ها به خاطر شرایط اقلیمی کفش

ندارند که واکس‌شان باشد). در کلاس درس، درست بالای سر معلم و در وسط دیوار، دو قاب عکس بزرگ در دو طرف صلیب حضرت عیسی قرار داشت: یکی عکس بنیانگزار امپراتوری و دیگری عکس پادشاه امپراتوری. اولی با کلاه فینه به سر که منگولهٔ پُر و پیمانی از پشت آن آویزان بود و با نشان عقاب بر پیشانی. زیر آن کلاه فینه، بنیانگزار امپراتوری با قیافهٔ تحریک‌آمیز ابلهانه‌اش می‌خواست ادای ماسک کلاسیک کندوتیر^۱ را درآورد. اما با پیش آوردن بیش از اندازهٔ پاشنهٔ چانه و فشار تحمیلی به آرواره‌هایش و با آن چشمان گشاد از حلقه درآمده، در واقع دلقکِ سیرکی بود که با پوشیدن لباس گروهبانی می‌خواست از جوخه‌های تازه از راه رسیده زهرچشم بگیرد. اما خطوط بی‌معنی صورت آن یکی، یعنی پادشاه امپراتوری، بیانگر روحیهٔ مسکین بورژوازی شهرستانی بود که از روز اول پیر و متمکن به دنیا می‌آید. اما به چشم ایدا پرترهٔ آن دو (کم و بیش مانند صلیب حضرت عیسی که مظهر قدرت کلیسا است) مظهر اقتدار یا قدرت انتزاعی و ناپیدای قانون بود که بی‌اختیار ترس و اطاعت را تلقین می‌کند. در آن ایام، براساس بخشنامه‌ای از بالا، او ناچار بود شعار زیر را با حروف درشت روی تخته سیاه برای تمرین خط شاگردان کلاس سوم بنویسد:

«در دفتر پاکتویس خود سخنان زیر را که دوچه ایراد کرده است سه بار بنویسد:
ای لژیونرها، درفش‌ها، آهن‌ها و قلب‌ها، پیا خیزید و به‌این امپراتوری که پس از پانزده قرن از نو بر فراز تپه‌های محتوم رم ظاهر شده است سلام بگویید!

موسولینی»

اما بنیانگزار نوین امپراتوری نیز به سهم خود با این گام بزرگی که در دوران زمامداری برداشت در واقع راهی را آغاز کرد که به‌زودی به رسوایی، سقوط و مرگ خود او منتهی شد. و آن دیگری، بنیانگزار رایش بزرگ، شریک جرم فعلی و ارباب آیندهٔ او، درست در پایان این مسیر، انتظار او را می‌کشید.

بین این دو متقلّبِ نگونبخت، با همهٔ تفاوتِ طبیعت، شباهت‌های اجتناب‌ناپذیری به چشم می‌خورد. اما بین این شباهت‌ها آنچه از همه کوبنده‌تر و دردناکتر

۱. Condottiero: سردار جنگجوی خوشنام ایتالیای باستان که به‌جمع‌آوری سربازان مزدور می‌پرداخت و آنان را برای کشورگشایی در اختیار شاهزادگان قرار می‌داد. -م.

۱. سرودی که فاشیست‌ها، هنگام فتح حبشه، می‌خواندند. -م.

جوزپه راموندو هنگام فوت ۵۸ سال بیشتر نداشت. نورا در آن هنگام ۶۶ ساله بود و همزمان با فوت همسرش بازنشسته شد. او، به دلیل ترس از گورستان، هیچ‌گاه بر مزار جوزپه ظاهر نشد، اما مسلماً تنها رشته محکمی که هنوز او را به کوزنتسا می‌پیوست نزدیکی به همسرش بود که می‌دانست در گورستان شهر دفن است.

نورا هیچ‌گاه آن خانه کهنه قدیمی را که آخرین آشیانه و پناهگاهش بود ترک نگفت. فقط هر بامداد برای خرید مایحتاج یومیه و هر برج برای دریافت مقرری بازنشستگی و ارسال آن برای والدین پیر و از کار افتاده جوزپه از خانه خارج می‌شد. او، علاوه بر ایذا، برای والدین پیر جوزپه نیز نامه‌های دور و دراز می‌نوشت که به دلیل بی‌سوادی، نامه را دیگران برایشان می‌خواندند. او همواره هنگام نگارش نامه، کاملاً مراقب بود که هیچ اشاره‌ای، حتی به‌طور گذرا و غیر مستقیم، به وحشت خود از آینده نکند زیرا می‌دانست نامه‌ها سانسور می‌شود. او، در این نامه‌های مکرر و بدون انقطاع، همیشه یک مضمون را، به طرق مختلف تکرار می‌کرد که یک مطلب را بیشتر نمی‌رساند:

«بله سرنوشت شگفت و باورنکردنی من چنین رقم خورده است: ازدواج با مردی هشت سال جوانتر از خودم که اگر طبیعت نظم و ترتیب داشت من باید زودتر از او دنیا را ترک می‌کردم، ولی سرنوشت چنین خواست که من او را به خاک بسپارم و بقیه عمر را در سوگ او بنشینم».

نورا همیشه از جوزپه به ضمیر سوم شخص یاد می‌کرد و حرف اول آن را با حرف بزرگ می‌نوشت. سبک نامه‌نگاری‌اش تکراری و ملال‌آور بود، اما با بلاغت استادانه و خطی کشیده و ظریف که می‌شد آن را زیبا تلقی کرد (هرچه به پایان عمر نزدیک می‌شد نامه‌ها رفته‌رفته کوتاه‌تر و سبک نوشتن شکسته و ناخوانا تر می‌شد و خطوط لرزان و کج و کوله‌ای که بر کاغذ می‌آورد از مسیر معینی تبعیت نمی‌کرد).

اگر نامه‌نگاری و جنون پرگویی فرصتی برایش باقی می‌گذاشت آن را به خواندن مجلات هفتگی و رمان‌های عاشقانه و یا برنامه‌های رادیو اختصاص می‌داد. از چندی پیش شواهدی مبنی بر آغاز سیاست تبعیض نژادی آلمان نازی ظاهر شده بود که با نواختن زنگ‌های خطر، بر آنچه سال‌ها قبل بر دلش برات شده بود، مهر تأیید می‌زد. و سرانجام هنگامی که در آغاز بهار ۱۹۳۸ ایتالیا نیز به نوبه خود به گروه همخوانان ضد یهود پیوست و با تبلیغات رسمی آنان هم‌آوا شد، نورا بالاخره هیکل

بود نقطه ضعف مشترکشان بود: چرا که هر دو مزدور ورشکسته‌ای بودند که از عقده‌های حقد و حسد رنج می‌بردند.

همه می‌دانند که این عقده‌ها قربانیان خود را بی‌وقفه مثل خوره از درون می‌خورند و تحلیل می‌برند و آن‌گاه برای جبران کاستی‌ها، به تولید رؤیا می‌پردازند. موسولینی و هیتلر، هرکدام به نوعی، در رؤیا غرق بودند و اگر اختلافی داشتند در نوع رؤیاها بود. رؤیاها «دوچه» ایتالیایی (که چشم به لذات مادی زمینی داشت) جشنواره نمایشات مضحک بود که او، رعیت بی‌مقدار پشت‌هم‌انداز، میان انبوه آذین‌ها و کوبه‌ها، نقش رعایای نیکوکار قدیمی (مانند سزار، آگوست،...) را از بالای سر انبوه آدم‌های زنده که تا حد آدمک‌های پوشالی حقیر و ذلیل شده بودند، بازی می‌کرد. اما آن شریک جرم (که مبتلا به طاعون مزمن مرده‌پرستی و وحشت‌های گندآلود بود) ناخودآگاه اسیر کابوس مرگبار شکنجه و آزار موجودات زنده (از جمله خودش) تا مرحله گنبدگی و فساد بود. طبع او بر نمی‌تافت که در پایان راه (پایان پُرعظمت) از تمام مردم کره زمین (از جمله آلمانی‌ها) جز لاشه‌های پوسیده و تجزیه‌شده چیزی باقی بماند.

همه می‌دانند کارخانه رؤیاسازی، ریشه‌های خود را در اعماق بی‌خوابی‌های شبانه و یا سیاهچال‌های گذشته دارد. در مورد موسولینی که موجودی سطحی و عامی بود ریشه‌ها آسانتر به چشم می‌خورد. اما هیتلر، که ملغمه‌ای از کثافات گوناگون بود، معلوم نیست ریشه‌ها در تار و پود کدام خاطره پریشانش چنگ می‌انداختند. با تأمل در شرح حال زندگی خصوصی این دو موجود حسود و تنگ‌نظر می‌توان پاره‌ای از این ریشه‌ها را بازشناخت... اما تا همین اندازه کافی است. شاید موسولینی فاشیست هنگامی که با حمایت هیتلر نازی حبشه را فتح کرد (که بلافاصله به حرکت مشترک علیه اسپانیا منجر شد) هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که ارابه بنگاه شادمانی‌اش را به کالسکه متوفیات همپالکی آلمانی‌اش بسته است. یکی از نخستین آثار این بندگی و خوش‌خدمتی هنگامی ظاهر شد که موسولینی سکه نژادپرستی را با ضرب بیگانه جانشین سکه ملی عظمت‌طلبی عهد باستان ساخت که خودش آن را ضرب زده بود. از این رو از همان ماه‌های نخست سال ۱۹۳۸ بسیج عمومی علیه یهودی‌ها در مطبوعات، رادیو و محافل عمومی ایتالیا آغاز شد.

دولتی بود که با نور سرد و خیره‌کننده‌اش وجود او را منجمد می‌کرد! از تصور آن که خودش باید در انتظار عموم راز محتومی را که سال‌ها با تمام قوا مانند لکه‌نگی در سینه محفوظ داشته بر ملا کند تنش می‌لرزید و با خود می‌گفت: نه غیر ممکن است و از آنجا که نه روزنامه می‌خواند و نه پیچ رادیو را باز می‌کرد می‌ترسید آن قانون معروف از تصویب گذشته و به مرحله اجرا رسیده باشد (درحالی‌که تا آن هنگام هنوز هیچ لایحه نژادپرستانه‌ای به منصفه ظهور نرسیده بود). اما او در انزوای خود تا آنجا رفت که پنداشت حتی مهلت معین برای معرفی و اقرار نیز سپری شده باشد. با این حال از پرس‌وجو در این باره و حتی بدتر از آن مراجعه به ثبت احوال برای تحقیق خودداری ورزید. هر روز صبح که از خواب برمی‌خاست روز خود را با این عبارت آغاز می‌کرد: غیر ممکن است! و آنقدر در طول روز آن را تکرار می‌کرد تا ساعت تعطیل ادارات می‌رسید و پرونده روز دیگری بسته می‌شد و باز فردا از نو همان آس بود و همان کاسه. کم‌کم با تکیه بر این باور راسخ که مهلت تعیین شده به پایان رسیده و معلوم نیست مشمول چگونه جرایم ناشناخته‌ای شده، از هر تقویم و تاریخی، حتی سربرآوردن یومیۀ خورشید نیز بیزار شده بود و حالش به هم می‌خورد. روزها با اینکه بدون بروز نشانه‌سویی سپری می‌شدند اما او هر لحظه در انتظار وقوع حادثه و حشتناکی مانند احضار از سوی اداره ثبت احوال و بازخواست به جرم سرپیچی از قانون بود تا به اتهام اظهارات کذب نزد مردم رسوا شود. و یا هرآن ممکن بود مأمور ثبت احوال و یا شهربانی برای بردن او به در خانه بیاید.

از آن پس حتی برای خرید مایحتاج یومیه نیز از خانه خارج نشد و زن سرایدار را مأمور خرید کرد. اما یک روز صبح هنگامی که زن بینوا با زنبیل خرید پشت در ظاهر شد، نورا با دیدن او فنجانی را که در دست داشت به سویش پرتاب کرد و با نعره‌های گوشخراش او را از خانه بیرون راند. مردم که گمان سویی نسبت به او نداشتند همیشه ملاحظه‌اش را می‌کردند و از احترام فرو نمی‌گذاشتند زیرا این تندروی‌ها را ناشی از غم از دست دادن همسرش می‌دانستند.

کم‌کم کار به جایی رسید که تمرکز حواسش را هم از دست داد و دچار فراموشی شد. خون که با سختی به مغزش می‌رسید هنگام عبور از مویرگ‌ها به جداریه سفت و سخت‌شان می‌کوبید و نورا می‌پنداشت از پایین دارند با ضربه‌های محکم به در می‌کوبند و یا صدای نفس‌نفس زدن و بالا آمدن افراد از پلکان را می‌شنود. هنگام

سنگین و تنومند سرنوشت را در حال نزدیک شدن با سروصدا به خانه‌اش دید که با گذشت ایام هر روز رعب‌انگیزتر می‌شد. ساعت پخش اخبار صدای پرطنین و تهدیدآمیز رادیو فضای خانه را پر می‌کرد و در دل نورا، که برای عقب نماندن از قافله حوادث ناگوار، ناگزیر به روشن کردن رادیو بود، بذر ترس و هراس می‌کاشت. نورا شبانه‌روز در حالت آماده‌باش کامل به سر می‌برد و مثل روباهی زخمی که در گوشه‌ای کز کرده و منتظر شنیدن صدای پارس سگ‌های ولگرد باشد، همیشه گوش به زنگ ساعت پخش اخبار بود.

روزی تعدادی از سرکرده‌های فاشیست که از کاتانزارو^۱ آمده بودند، شایعه‌ای را، مبنی بر سرشماری قریب‌الوقوع همه یهودی‌های ایتالیا بر مبنای اقرار شخصی، سر زبان‌ها انداختند. از آن روز به بعد نورا دیگر هرگز پیچ رادیو را باز نکرد زیرا می‌ترسید با روشن کردن آن بلافاصله صدای گوینده را بشنود که آخرین ضرب‌الاجل معرفی افراد را ندا می‌داد.

تابستان نیز از راه رسید، نورا اکنون ۶۸ سال داشت و از زمستان سال قبل مرض تصلب شرائین که سال‌ها با آن دست و پنج نرم کرده بود، بار دیگر بروز کرده و امانش را بریده بود. رفتارش با مردم (که قبلاً با همه سردی و فاصله، آمیخته به لطف و وقار بود) بسیار تند و زننده شده بود و جواب سلام دیگران را نمی‌داد. حتی با شاگردان قدیمش، که تا همین اواخر برایش خیلی عزیز بودند، مانند سایر مردم رفتار می‌کرد. شب‌ها وقتی دچار هول و هذیان می‌شد، با غیظ و غضب به جان خودش می‌افتاد و با چنگ و دندان پیراهن را به تنش پاره‌پاره می‌کرد. یک بار از تخت به زیر افتاد و صبح وقتی چشم گشود، خود را با تن دردمند نقش بر زمین یافت. اغلب با کمترین ناملاامت از کوره درمی‌رفت و خلقتش تنگ می‌شد و در هر حرکت و یا گفته معمولی و خالی از غرض، درشتی و گستاخی پنهان می‌دید.

از همه تدابیر و اقدامات عمومی علیه یهودیان آنچه او را بیشتر می‌ترسانید آن التزام به اقرار شخصی در جریان سرشماری بود! همه آن تبعیضات نژادی با آشکال گوناگون تباهی آور و خانمانسوز که آینده دور یا نزدیک او را تهدید می‌کرد و در ذهن او مبدل به اشباح بیجان و لرزان می‌شد و آن نورافکن وحشتناک یگانه‌بخشنامه

1. Catanzaro

غروب اگر ناگهان چراغ برق را روشن می‌کرد قوهٔ بینایی تحلیل رفته‌اش اثاثیه و سایه‌های گذرای اتاق را به جای پیکره‌های بی‌حرکت جاسوسان و گزمه‌های مسلح رژیم می‌گرفت که قصد غافلگیری و دستگیری او را داشتند. و یک شب وقتی برای بار دوم از تخت سقوط کرد پنداشت حتماً یکی از همان گزمه‌ها پس از ورود پنهانی به خانه او را به زمین انداخته و اکنون دارد خانه را تفتیش می‌کند.

گاه به سرش می‌زد کوزنتسا را ترک گوید و به شهر دیگری برود. اما کجا و نزد کی؟ یکی دو تن از اقوام هم‌کیش او هنوز در پادووا می‌زیستند ولی نمی‌خواست مزاحم‌شان شود. او، با رفتن به ژم نزد دخترش یا رجوکالابریا نزد پدر و مادر شوهرش، بدتر باعث جلب نظر دیگران و تولید دردسر برای عزیزانش می‌شد. وانگهی چگونه می‌توانست انتظار داشته باشد که مردم، با همه رنج و گرفتاری‌ها، پرستاری و جود مزاحم پیرزن و سواسی و مالیخولیایی و بدپله‌ای مانند او را بپذیرند؟ او هیچ‌گاه حتی هنگامی که دختر خردسالی بیش نبود هرگز از کسی تقاضای کمک نکرد و مستقل و متکی به نفس بار آمد. او هرگز گفتهٔ خاخام سالخورده‌ای را که در گتو شنیده بود از خاطر نبرده بود:

شوربخت نیازمند کمک دیگران است،
نیک‌بخت متکی به گرم پروردگار است.

پس چه کند و به کدام شهر برود که کسی او را نشناسد؟ او می‌دانست که هر جا برود آسمان همین رنگ است زیرا همه‌جا باید خود را به پلیس معرفی کند و مدارکش را ارائه دهد. یک چند هم با خیالِ گریختن به ولایت بیگانه‌ای سرگرم شد که در آن خبری از بگیر و ببند قوانین ضد یهود نباشد. اما هیچ‌گاه پایش به خارج از ایتالیا نرسیده بود و گذرنامه هم نداشت و برای اخذ گذرنامه نیاز به برگ تشخیص هویت داشت که آن هم مستلزم مراجعه به اداره پلیس و مرزهای بین‌المللی بود، یعنی دق‌الباب همه درهائی که به طرز تهدیدکننده‌ای به رویش بسته بودند و او را به چشم راهزن می‌نگریستند.

نورا، برخلاف آنچه در نظر اول به چشم می‌آمد، چندان هم بی‌چیز نبود. در طول آن سال‌ها (درست به دلیل علاقهٔ او به حفظ استقلال اقتصادی هنگام بیماری و یا وقوع هر حادثهٔ غیرقابل پیش‌بینی) اندک اندک پولی کنار گذاشته بود و پس‌اندازی در

حدود سه هزار لیر داشت. این پس‌انداز را که سه اسکناس هزار لیری بود در دستمالی دوخته بود و شب‌ها وقت خواب زیر بالشت پنهان می‌کرد و روزها با سنجاق به جوراب می‌بست و هیچ‌گاه از خود جدا نمی‌کرد.

از افکار باطلی که در ذهن پریشان و بی‌تجربه‌اش می‌پروراند یکی هم توانایی سفر با این پول به هر نقطه از دنیا و تا حتی سرزمین‌های دور و خیال‌انگیز بود! گاهی نیز در اثنای خیالبافی‌ها یاد کعبهٔ آمال ایام جوانی و پیردختری یعنی پاریس و لندن می‌افتاد و هوس گردش در این دو شهر به سرش می‌زد که زمانی صدرنشین رویاهای فرینده‌اش بودند. اما سپس به یاد می‌آورد که او اکنون پیرزنی تنهاست و یک پیرزن تنها چگونه می‌تواند در میان آن سیل خروشان جمعیت که اطراف و اکناف جهان موج می‌زند گلیم خود را از آب بیرون بکشد؟! بله، مسلماً اگر جوزپه زنده بود سفر با او بسیار دلچسب و شیرین می‌شد! اما افسوس که دیگر نه اینجا و نه هیچ‌کجای دیگر اثری از آثار جوزپه نبود و شاید از پیکر درشت و تومند او تا این لحظه جز مستی خاک چیز دیگری باقی نمانده باشد. نورا دیگر در تمام دنیا کسی را نداشت که هنگام غلبهٔ ترس و هراس به او جرأت دهد و کنار گوشش زمزمه‌کنان بگوید: «دیوانه کوچولوی من! بیوی من!»

با همه آن وعده و وعده‌ها که به خویش می‌داد و با همه آن سرزمین‌ها و قاره‌ها که در ذهن علیل سبک سنگین می‌کرد، از کران تا کران تمام کرهٔ ارض یک وجب خاک خدا برای پذیرفتن او وجود نداشت. و با همه این حقایق روزها سپری می‌شدند و آن گریز اجتناب‌ناپذیر، ضرورت و فوریت خود را بیشتر بر آن ذهن تب‌دار و پریشان از درد تحمیل می‌کرد.

در آن ماه‌های آخر، شایعه‌ای از دهان مردم و یا از رادیو شنیده بود که یهودیان اروپا خود را آمادهٔ مهاجرت به فلسطین می‌کنند. او از صهیونیسم چیز زیادی نمی‌دانست اگرچه ذهنش با واژه ناآشنا نبود. و از فلسطین هم چیزی نمی‌دانست جز آنکه سرزمین موعود یهودیان است و پایتختی به نام اورشلیم دارد. ولی مع‌ذالک به این نتیجه رسید که تنها خاک فلسطین می‌تواند او را، مانند دیگر یهودیانِ درحال فرار، بپذیرد و از او بپذیرایی کند.

و یک روز بعد از ظهر، در بحبوحهٔ گرمای تابستان، ناگهان تصمیم گرفت بدون فوت وقت، همان لحظه از جا برخیزد و بدون پاسپورت از کشور بگریزد. او قصد

داشت بطور مخفیانه از مرز بگذرد یا همان‌طور که در شرح فرار مهاجرین غیرقانونی خوانده بود، در باربند کشتی پنهان شود.

او هیچ چیز حتی البسهٔ زیر، به‌جز آن سه قطعه اسکناس هزار لیری که به جورابش دوخته بود، با خود برنداشت و در آخرین لحظه پوستین کهنهٔ جوزپه را از جارختی برگرفت و روی بازو انداخت تا اگر سروکارش با اقلیم سرد افتاد از آن استفاده کند.

ناگفته آشکار است که از همان ابتدا دستخوش کابوس بوده است. اما در هر صورت در طول راه انگار با خود محاسبه کرده که برای رفتن به اورشلیم راه زمینی به صرفه نیست و بهتر است راه دریا را برای مسافرت با کشتی پیش گیرد. تعدادی رهگذر که در آن ساعت هنوز در خیابان بودند به‌طور مبهم به یاد می‌آوردند که او را در جامهٔ تابستانی ابریشم مصنوعی مشکی با گل و بته‌های آبی سوار آخرین اتوبوس، که کوزنتسا را به سوی ساحل پائولا ترک می‌کرد، دیده‌اند. و اتفاقاً درست دوروبر همین ساحل جنازهٔ او را یافتند. او، مانند پسر بچهٔ خردسالی که به شوق ملوانی، هرچه باداباد، از خانه بگریزد، در طول ساحل بدون بارانداز، ساعت‌ها در جستجوی کشتی تجاری که پرچم کشور آسیایی داشته باشد، پرسه زده بود.

البته هر اندازه که چنین پشتکاری با توجه به شرایط جسمی و روحی او غیرممکن به نظر برسد ولی جای تردید نیست که از آخرین ایستگاه اتوبوس که از آن پیاده شد تا آنجا که جنازه‌اش را یافتند بیش از چند کیلومتر در مسیر فوسکالدو تا ساحل پائولا پیاده راه نپیموده بود. مزارع وسیع و پُر نشیب و فراز ذرت در طول آن نوار ساحلی و در آن سوی ریل راه آهن گسترده و چشمان سودا زدهٔ نورا احتمالاً سطح موج و متحرک مزارع را با امواج آب دریا اشتباه گرفته است.

شب زیبا و پُرسرّارهٔ تابستان و ماه هنوز بالا نیامده است. بعید نیست آن ترانهٔ کوچک محزون محلی، تنها ترانه‌ای که نورا بلد بود بخواند، از ذهنش گذشته باشد؛

چه زیباشبی بود

هوش از سر عاشقان می‌ریود.

در آن هوای مطبوع و ملایم تابستان، انگار ناگهان احساس سرما کرده باشد، پوستین مردانه‌ای را که با خود برداشته بود به دور خود پیچید و با دقت سگک آن را

دور گردش بست. آن پوستین کهنهٔ قهوه‌ای رنگ‌ورورفته که اندازهٔ قامت بلند مردانهٔ جوزپه بود برای تن او بزرگ بود و تا غوزک پایش می‌رسید. اگر یکی از افراد بومی محل او را با آن پوستین دراز از راه دور می‌دید حتماً او را با موناکدو^۱ راهزن و روجک خانگی که جامهٔ راهبان بر تن می‌کرد و شهرت داشت شبانه از دودکش وارد خانه‌ها می‌شود، اشتباه می‌گرفت. اما اگر هیچ‌تنبنده‌ای او را در آن اطراف ندیده باشد، با توجه به ساعت دیر وقت شب و آن ساحل پرت و دورافتاده، چندان غیرمنتظره نیست.

قبل از همه، قایقرانانی که سحرگاه از صید شبانه بازمی‌گشتند، جسد او را لب ساحل یافتند. آن‌ها بلافاصله پنداشتند او خود را کشته و آب جنازه‌اش را به ساحل برگردانده است. اما در حقیقت حالت خفگی و شرایط جسمانی جسد با این نتیجه‌گیری عجولانه نمی‌خواند.

جسد او هنوز خیس از مدّ شبانه به حالت طبیعی و رها بر لب ساحل پیدا شد، گویی مرگ در بین خواب و بیهوشی او را غافلگیر کرده بود. سر او بدون دست‌خوردگی بر ماسه‌های ساحل رها شده و بازگشت آب به دریا هیچ اثری از جلبک و یا خزّه‌های دریایی بر گیسوانش باقی نگذاشته بود. بقیهٔ تن او تماماً روی پوستین بزرگ قرار داشت که از بالا به گردش مهار و دو لبهٔ آن از دو طرف روی ساحل رها شده بود. جامهٔ نازک ابریشمی آغشته به آب، تن نحیف و لاغر را، بی هیچ اثری از تورم و جراحت، برخلاف دیگر جنازه‌هایی که آب به ساحل می‌آورد، به نرمی دربر می‌گرفت و با لطافت می‌پوشاند. و تماس آب آن گل‌های میخک آبی کوچک را که بر پیراهن ابریشمی نقش بسته بودند تازه و شاداب کرده بود و با طراوت بر زمینهٔ قهوه‌ای پوستین می‌درخشیدند.

تنها خشونت دریا با آن بدن نحیف و لاغر، ربودن کفش از پا و گشودن بند گیسوان انبوه بلندش بود که با وجود سن و سال فقط تارهایی از آن رو به سپیدی گذارده بود که آن هم در تماس با آب مثل بقیه به رنگ سیاه سیر درآمده و با ظرافت خاصی کنار سرش جمع شده بود. امواج دریا، با حرکت خود نتوانسته بود حلقهٔ طلا را، که با جلای اندکش در نور آفتاب نیمروز تلالو تابناکی داشت، از انگشت لاغر و

باریکش بر باید.

همین حلقه طلا، تنها دارایی زرین او بود. نورا (برخلاف دختر کمرویش ایدا) با همه شور و حرارتی که در وطن پرستی از خود نشان می داد حاضر نشد به دنبال دعوت دولت، حلقه خود را برای «اهداء طلا در راه میهن» هبه کند.

ساعت مچی ارزاقیمتی که بر مچ داشت و هنوز زنگ در آن کارگر نشده بود، سر ساعت چهار از کار افتاده بود. در پزشکی قانونی بدون درنگ علت مرگ را خفگی تشخیص دادند، هیچ یادگار یا نوشته ای، حاکی از تصمیم قبلی او دال بر خودکشی، همراه جسد یافت نشد. در میان اشیاء شخصی، آن گنجینه مخفی را که از سه اسکناس هزار لیری تشکیل می شد، در جای همیشگی در زیر جوراب، یافتند. اسکناس ها، با این که در اثر تماس با آب خمیر بی ارزشی شده بودند، باز هنوز اسکناس بودند: با آشنایی که نسبت به خصوصیات اخلاقی نورا داریم می دانیم او هرگاه قصد خودکشی داشت قبل از همه به فکر نجات آن سرمایه به خیال خود هنگفت از چنگ اغیار برمی آمد، زیرا ذره ذره آن را با پشتکار و صرفه جویی پس انداز کرده بود.

اما اگر بخواهیم مصرانه بر این باور باشیم که او به قصد خودکشی تن خود را به امواج دریا سپرده است، باز این سؤال جا دارد که چرا با همه سنگینی پوستین که با جذب آب سنگینتر هم شده، جسد به اعماق دریا نرفته است.

ماجرای مرگ او به عنوان مرگ تصادفی در اثر خفگی به دست بایگانی سپرده شد. و همین نتیجه گیری به نظر من از همه عادلانه تر است، زیرا تصور می کنم مرگ او را در یکی از حالت های حمله، که این اواخر زیاد به سراغش می آمد، غافلگیر کرده باشد.

در آن بخش از ساحل و در آن فصل سال جزر و مد دریا اغلب ناچیز است، به ویژه اگر ماه هلال باشد. در طول آن سفر بی حاصل و وهم آلود و تا حدی چشم و گوش بسته در تاریکی شب، بعید نیست او راه خود را گم کرده و بی اختیار، با اشتباه گرفتن اقیانوس مزارع گسترده ذرت با سطح آرام و راکد آب و یا با رؤیت کابوس شبخ آسای کشتی ای از راه دور، به سوی نوار ساحلی شتافته و در همان مسیر به راه خود ادامه داده باشد. او، همان جا بر زمین افتاده و بلافاصله جزر و مد دریای در حال فروکش بدن او را در کام خود کشیده و تا اندازه ای کافی برای کشیدن او به کام مرگ،

بدون برجا نهادن اثر ضربه و یا بدون برخاستن کوچکترین صدایی جز صدای مکش نامحسوس امواج دریا، آب از سرش گذشته باشد. در همان حال لبه های پوستین که آب را به خود جذب کرده بود، با دفن زیر ماسه های ساحل، مانع غلتیدن بدن بیجان نورا بر سطح شیب دار ساحل شد و آن را تا ساعات اولیه صبح بر لب ساحل سالم نگاه داشت.

آشنایی من با نورا مدیون عکسی است که از ایام نامزدی اش با جوزپه به جا مانده است. این عکس او را پشت به دورنمای باسماهی در حال گشودن بادبزنی که پیش سینه اش را پوشانده نشان می دهد. حالت محجوب اما فریبنده او در این عکس معرف شخصیت جدی و در عین حال احساساتی اش است. در این عکس او زن ریزنقش و ترکه ای است که دامن پشمی نسبتاً کشیده ای بر تن دارد که از بالا اندکی به سرینش چسبیده و پیراهن مملک سپیدی با سراسر آستین های اطو زده بالاتنه اش را می پوشاند که دگمه های آن را تا زیر گلو بسته است. بازوی آزاد بدون بادبزنی خود را به حالت رها، مانند ستارگان سینما، آن طور که در اواخر قرن نزد عکاسخانه های سرشناس خیلی مد بود، روی طاقچه ای تزئینی تکیه داده است. گیسوانش را به سبک گیشاها با کشیدن بالای سرش جمع کرده و از ورای هاله ای غم، حرارتی سوزان در چشمانش موج می زند؛ بقیه صورتش، با همه لطافت، زیبایی معمولی دارد.

جنس عکس، که لبه سفید زیرین آن به مرور زمان زرد شده، به رسم آن زمان از مقوای سنگین ضخیم است و علاوه بر قطع و اندازه عکس، که ذکر آن با حروف چاپی اجباری بود، نوشته دیگری هم به خط خوش خوانا پشت آن به چشم می خورد:

به محبوبم جوزپه

الئونورای تو

بعد پایین تر سمت چپ، تاریخ ۲۰ مه ۱۹۰۲ و کمی پایین تر سمت راست، عبارت زیر با همان دستخط به چشم می خورد:

با تو برای همیشه

تمام هستی و تا آن سوی هستی.

ناموس یهودیان، آزادی و اختیارات تام یافتند و به فاصله چند روز تعداد زیادی یهودی قتل عام شدند و هزاران تن به اردوگاه‌های کار اجباری گسیل شدند و کلیه مغازه‌ها و کنش‌هایشان در آتش سوخت و یا ویران شد.

نورا، فقط چند ماه قبل از وضع قوانین ضد یهود درگذشت. در صورت ادامه حیات او اکنون از جمله یهودیان برائت‌ناپذیر محسوب می‌شد. اما احتیاط و دوراندیشی او در دادن غسلِ تعمید کاتولیک به ایدوتسا، سی و پنج سال بعد به داد او رسید و طبق مفاد بند دال از ماده ۸ قانون ضد یهود از محرومیت از تدریس و دیگر اقدامات توبیخی نجات یافت. ماده ۱۹ قانون ضد یهود وظایف افراد شامل مفاد بند یادشده را به صراحت شرح داده است. از این رو ایدوتسا با حال زار متهمی که با ارتکاب جرم وارد کاخ دادگستری شود، درحالی‌که دست و پایش را گم کرده بود، با سرافکنندگی وارد دفتر ثبت احوال شهرداری رم شد.

تمام مدارک لازم را آنچنان که شاید و باید با خود برداشته بود: مدارکی که اصل و نسب یهودی او را از جانب مادر ثابت می‌کرد و مدارکی که مربوط به اصل و نسب آریایی پدرش می‌شد، به علاوه اسناد مربوط به غسل تعمید خودش، پدرش جوزپه و پدر و مادر کالابریایی جوزپه (که اکنون همه زیر خروارها خاک خفته بودند). هیچ‌گونه کم و کسری نداشت. علاوه بر مدارک (چون روی حرف‌زدن نداشت) همه مشخصات خانوادگی‌اش را برای تشخیص هویت آسان بدون شرح و بسط روی کاغذی که از دفترچه کهنه بود نوشت و همراه مدارک تحویل مأمور ثبت احوال داد. اما به پاس آخرین حق‌شناسی هرچند ناچیز نسبت به مادرش، از به کار بردن آکسان روی نام خانوادگی او خودداری کرد.

دیدگان متجسس، نافذ و تهدیدکننده کارمند ثبت احوال به ایدا دوخته شد و پس از اندکی سبک سنگین کردن از او پرسید: «آلماجا یا آلماجیا؟» ایدا مانند شاگرد مدرسه‌ای که در حین تقلب می‌چاش را بگیرند تاگردن سرخ شد و با لکنت زبان زیر لب گفت: «آلماجا، چون مادر من یهودی بود!» کارمند ثبت احوال سؤال دیگری نکرد و موضوع حداقل به طور موقت فیصله یافت.

اما از آن پس گاو صندوق‌های محرمانه مقامات مسئول از وضعیت ایدا راموندو، بیوه مانکوزو، شغل آموزگار با نژاد دورگه آگاهی کامل داشتند اگرچه مردم به او مانند

بند ۱. ازدواج شهروندان ایتالیایی آریایی نژاد با کلیه شهروندان از دیگر نژادها ممنوع است.

بند ۸. حسب الامر قانون:

الف) شهروند یهودی تبار پدر و مادر یهودی دارد، حتی اگر خود او دین دیگری اختیار کرده باشد...

ج) شهروندانی که از پدر و مادر ایتالیایی به دنیا آمده باشند و از آن دو یکی یهودی تبار است و خود شهروند تا قبل از تاریخ اول اکتبر ۱۹۳۸ از دین یهود خارج شده باشد، از نژاد یهود شناخته نمی‌شود.

بند ۹. شهروندان یهودی که هویتشان احراز شده است نوع نژادشان در دفتر ثبت احوال درج می‌گردد.

بند ۱۹. به موجب مفاد بند ۹ کلیه شهروندانی که مشمول بند ۸ شوند باید هویت خود را به دفاتر ثبت احوال شهرداری‌های محل اقامتشان ابراز دارند...

این قانون تبعیض نژادی ایتالیاست که در پاییز ۱۹۳۸ به تصویب رسید. به موجب مفاد این قانون کلیه شهروندانی که از «نژاد یهود» شناخته شوند از حقوق مدنی نظیر مدیریت مؤسسات، تملک هرگونه دارایی، ادامه تحصیل در کلیه سطوح و اشتغال به هر نوع حرفه و قبل از همه شغل آموزگاری محروم می‌گردند.

این قانون، در تاریخ ۱۷ نوامبر سال ۱۹۳۸، وضع شد. چند روز قبل از آن، در سراسر قلمرو رایش، پس از سال‌ها تبعیض نژادی و تعقیب و آزار، بالاخره کشتار دسته‌جمعی یهودیان آغاز شد. کلیه شهروندان آلمانی، برای تعدی به جان و مال و

خودشان از چشم یک آریایی خالص می‌نگریستند... ایتالیایی و آریایی! اما به مرور زمان ایدا از طریق منابع محرمانه کشف کرد که در قلمرو رایش قوانین دیگری جاری است... و به تدریج این گمان در او قوت گرفت که در ایتالیا هم با وضع قوانین جدید حوزه شمول قانون را آتقدر گسترش خواهند داد تا نه تنها او که پسرش نینو را هم دربر بگیرد! نینوتسو نیز مانند آلفیو، پدر از همه جا بی خبرش، به خواب هم نمی‌دید بین محارمش یک یهودی پنهان شده باشد.

رشته پیوندی که موسولینی و هیتلر را به هم می‌پیوست روز به روز مستحکم‌تر می‌شد و تا آنجا پیش رفت که در بهار سال بعد یعنی ۱۹۳۹ هر دو طی پیمان پولاد همکاری نظامی را آغاز کردند و متحد شدند. آدولفو بی‌درنگ با پیروی از بنیتو که حبشه را مستعمره ایتالیا کرده بود به یاد قول خود افتاد و تصمیم گرفت برای پایمال کردن استقلال ملی اروپا و تأمین سلطه نژاد برتر آلمانی لشکرکشی را آغاز کند. و دیری نگذشت که صدای غرش توپ‌ها آغاز جنگ جهانی دوم را اعلام کردند، ولی شریک ایتالیایی، علی‌رغم پیمان مشترک به دلیل نداشتن تضمین کافی با پیشه کردن انتظار ترجیح داد خود را از گود دور نگهدارد. اما پس از رؤیت پیروزی‌های روزافزون و خیره‌کننده هم‌تای آلمانی (هم‌پیمانی که در مدت یک ماه قمری همه اروپا را در کام خود کشید و اکنون برای فتح دروازه‌های پاریس خیز برمی‌داشت) برای عقب نماندن از قافله فتوحات و برای دوختن کلاه‌های از این نم‌د بردن سهمی از غنایم، تصمیم گرفت دوشادوش آلمان وارد عرصه کارزار شود. موسولینی این تصمیم را در ژوئن ۱۹۴۰ گرفت، وقتی نینوتسو تازه پا به چهارده سالگی نهاده بود. خبر اخیر او را بسیار به وجد آورد، هرچند آن تأخیر قبل از اعلام تصمیم را بی‌مورد می‌یافت. در انتظار این تصمیم شکوهمند دوچه، علف زیر پایش سبز شده بود.

ایدوتسا جریان بی‌امان حوادث جهان را تعقیب نمی‌کرد و اگر نینوتسو پیروزی‌های خیره‌کننده آلمان هیتلری را در خانه جار نمی‌زد از همه جا بی‌خبر بود. در همان روزها که ایتالیا وارد کارزار شد ایدا برحسب تصادف با افراد مختلفی برخورد کرد و با نظراتشان درباره جنگ آشنا شد. به عنوان مثال بعد از ظهر یکی از روزها که مدیر مدرسه او را به دلیل غیبت غیر موجه پسرش به مدرسه خوانده بود، هنگام ورود به اتاق مدیر او را شاد و سرحال یافت زیرا تصمیم دوچه را به جا و به موقع می‌دانست. او، به محض رؤیت ایدا، بادی در غبغب انداخت و با بیان راسخ

و بی‌چون و چرا خطاب به او گفت: «ما در طلب صلح در قبال پیروزی با کمترین بهای ممکن هستیم! و امروز که جنگ برق‌آسای قوای محور دارد به هدف نزدیک می‌شود به دوراندیشی رهبر خود دوچه که بیشترین امتیازات را در قبال کمترین بهای ممکن نصیب وطن می‌سازد، آفرین می‌گوییم. او، در دور اول، بدون سائیدن لاستیک چرخ، در این مسابقه اتومبیل‌رانی همدوش پیراهن زردها به پای فینال رسید!!». این خطابه پُرابهت بی‌مجال پاسخ‌گفتن برای ایدا، او را سخت شگفت‌زده کرد.

و تا آنجا که ایدا می‌دانست همکاران او در مدرسه ابتدایی نیز در ساعات استراحت و یا در زنگ تفریح وقتی در راهرو دور هم جمع می‌شدند و او صدایشان را در حال گفتگو می‌شنید همان نظر مدیر مدرسه را تأیید می‌کردند. تنها نغمه مخالف در این گروه همخوان سرایدار پیر مدرسه بود (که به دلیل چند موی نرم که سر پیری روی چانه‌اش روئیده بود بچه‌ها او را ریش‌بُزی می‌نامیدند). یک روز ایدا او را در راهروی بین کلاس‌های درس در حالی غافلگیر کرد که داشت برای دفع چشم‌زخم به در کلاس‌های درس می‌کوفت و غرغرنکان با خود می‌گفت این حرکت ایتالیا علیه فرانسه «خنجر از پشت» زدن است و این پیروزی‌ها اصلاً آخر و عاقبت خوبی ندارند.

اما در عوض صبح همان روز هنگام ورود به حیاط مدرسه چشمش به فراش افتاد که مثل کشورگشایان بزرگ داشت با تبختر پشت در مدرسه بالا و پایین می‌رفت. پس از رؤیت ایدا و سلام و احوال‌پرسی گرمی به او گفت: «خانم مانکوزو، کی می‌خواهیم پاریس عروس شهرها را به منزل آوریم؟» و کمی بعد در راه بازگشت به خانه شاهد حرف‌های خودمانی پادو نانوائی با آشپز رستوران بود که داشت دم در رستوران با چهره‌ای دژم خطاب به او می‌گفت: «اگه از من می‌پرسی این محور رم-برلین خیلی کج و کوله است. تو را به خدا نگاه کن! اون برلینی‌ها گند می‌زنن و ما ایتالیایی‌ها که هم‌پیمان‌شان هستیم باید لاپوشانی کنیم!!». با شنیدن این نظریات ضد و نقیض ایدا نمی‌دانست حرف کدام را باور کند.

اولیاء امور کم مرموز و آب‌زیرکاه بودند که حالا برای ارباب ایدا واژه آریایی را که او قبلاً نامی از آن نشنیده بود اختراع کرده بودند. درحالی‌که این واژه هیچ معنای درستی نداشت و مقامات مربوطه می‌توانستند به راحتی آن را با هر واژه دیگری مانند سخت‌تتان و نشخوارکنندگان عوض کنند و هیچ اتفاقی نیفتد و همان تأثیر را نیز بر

می‌زیست و هرگز کسی کوچکترین شبهه نسبت به نژاد آریایی تمام و کمال او بروز نداد و آن دفعات نادری هم که ناچار شد مدرک شناسایی ارائه دهد (مثلاً هنگام دریافت حقوق ماهیانه)، با همه دلشوره او، کسی نگاهی به نام خانوادگی مادرش نکرد. به نظر می‌رسید آن راز خانوادگی برای همیشه در میان اسناد و اوراق اداره ثبت احوال دفن شده باشد. اما ایدا چگونه می‌توانست با وجود این سوء سابقه در آن تابوت‌های مرموز که هرگاه خبری از آن بیرون درز می‌کرد نه فقط او که نینو دلبندهش را نیز مشمول برچسب مطرود و ناخالص می‌کرد، احساس امنیت و آرامش کند؟ از این رو در کلاس درس هنگام آموزش کودکان و انجام تکالیفی که متعلق به آریایی‌ها بود، به دلیل نیمه‌یهودی بودن خود و اشغال ناسزاوار جای دیگران با فریب و ریا، احساس گناه می‌کرد.

حتی هنگام خرید یومیه نیز حس می‌کرد بشقاب‌گذاری به دست گرفته و مانند سنگ ولگردی به قصد تکلدی به در خانه این و آن رفته است. اگرچه تا قبل از وضع قوانین تبعیض نژادی چشم ایدا هرگز غیر از مادرش با یهودی دیگری آشنا نشده بود، اما با عبور از مسیری غیرمتعارف خود را به دوروبر محله یهودی‌های رم و چرخدستی و ده‌های چوبی و مردان و زنان یهودی بی‌بضاعتی رساند که هنوز اجازه کسب حقیرانه خود را از دست نداده بودند.

اول کار، به علت کمرویی، نتوانست غیر از پیرزن‌هایی که دیدگان گودافتاده و دندان‌های کلید شده داشتند از کس دیگری خرید کند. اما رفته رفته زن‌های سرزباندار در مسیرش قرار گرفتند که عموماً در همان محل می‌زیستند و شاید به علت رنگ سامی چشمان ایدا به گفتگوی هرچند عبوری با او تن می‌دادند.

و از برکت همین ملاقات‌ها ایدا اطلاعات سیاسی - تاریخی خود را تکمیل کرد. زیرا او نمی‌توانست بسیاری از مطالب را با زنان آریایی در میان بگذارد و حتی از وسایل ارتباط جمعی که بین او و آریایی‌ها مشترک بود، استفاده به‌سزا بکند. رادیویی که هنگام حیات آلفیو از خانه پدری آورده بود، از یک سال قبل از کار افتاده بود و نینو نیز برای استفاده از پیچ و مهره‌های آن در وسایل ابتکاری که می‌ساخت، دل و روده‌اش را بیرون ریخته بود (ایدا نمی‌توانست رادیوی نو بخرد). از طرف دیگر اهل مطالعه روزنامه هم نبود و از مطبوعات فقط روزنامه‌های ورزشی و مجلات سینمایی که نینو می‌خرید وارد خانه او می‌شد. دلش از روزنامه به هم می‌خورد، چون این

افکار عمومی بگذارد. اما برای ایدا این واژه از بقیه رعب‌آورتر بود چون به ادوار باستانی تعلق داشت.

ایدا، هیچ‌گاه عنوان «آریایی» را از زبان مادرش نشنیده بود و واژه یهودی را نیز در کودکی وقتی از زبان پدر و مادرش می‌شنید در گوشش طنینی ناآشنا داشت و خیلی اسرارآمیز جلوه می‌کرد. البته این واژه در خانه راموندو جز از زبان نورا آن هم در خفا از جای دیگری شنیده نمی‌شد! من شنیده‌ام یک بار جوزپه هنگام ایراد یکی از خطابه‌های باشکوه در رثای آنارشیسیم به اینجا رسید که: «روزی سرانجام تمام مردم دنیا از کوچک و بزرگ، از ارباب و کارگر، از سیاه و سفید، از مرد و زن، از یهودی و مسیحی فقط و فقط به احترام انسانیت، با یکدیگر برابر و یکسان خواهند بود!!» تا اسم یهودی آن هم به بانگ بلند از زبان جوزپه شنیده شد نورا نعره‌ای برکشید و مثل آدم‌های مارگزیده رنگش پرید. جوزپه پشیمان از گفته خود با دلجویی به او نزدیک شد و درحالی‌که کاملاً صدایش را پایین می‌آورد، گفت: «...من گفتم یهودی و مسیحی...» زیرا می‌پنداشت حال که یک بار این اسم را با صدای بلند ادا کرده اگر بار دیگر زیر لب بگوید بی‌احتیاطی اش جبران شده است.

اینک ایدا می‌دانست یهودی‌ها فقط برای یهودی بودنشان با دیگران فرق ندارند، بلکه دلیل دیگر آن آریایی نبودنشان است. پس این آریایی‌ها کیستند؟ واژه اولیاء امور در گوش ایدا طنین قدیمی بارون و کنت را داشت. او با خود می‌پنداشت که جایگاه آریایی‌ها نسبت به یهودی‌ها مانند پاتریسین‌ها^۱ نسبت به پلبه^۲ می‌باشد (ایدا تاریخ خوانده بود) و ناگفته پیداست که غیرآریایی‌ها از نظر اولیاء امور پلبه‌تر از پلبه هستند! برای مثال شاگرد نانوا که از نظر طبقاتی پلبه بود در برابر یهودی‌ها یک پاتریسین است، چون نژاد آریایی دارد! اگر پلبه در سلسله‌مراتب اجتماعی مانند خوره و گال باشد، پلبه^۳ پلبه‌ها بدتر از جُدام است!

پنداری سودهای باطلی که نورا در سر می‌پروراند، پس از مرگش پروبال گرفتند و با هجوم به سوی دخترش ایدا، در وجود او لانه گزیدند. ایدا، پس از ثبت هویت خود، بار دیگر به زندگی عادی بازگشت. او مانند زنی آریایی میان دیگر آریایی‌ها

۱. Patrizi: اعضای طبقه حاکم در رم باستان که از امتیازات خود در برابر پلبه دفاع می‌کردند. -م.
 ۲. Piébé: شهروندان رم باستان که فاقد حقوق سیاسی بودند. به‌اقتدار فقیر جامعه هم گفته می‌شود. -م.

به چشم می خورد. آن زنان نحیف و بینوا که غرق کسب و کار ناچیز روزانه خود بودند به اشاره‌های ایدا که حکایت از شَم آریایی او داشت واقعی نمی گذاشتند و با بی خیالی ظفره آمیز و یا با تمکین خاموشانه خود پاسخ او را می دادند. آن‌ها در نهان می پنداشتند بسیاری از این شایعات ساخته و پرداخته تبلیغات است. و از آن گذشته این گونه وصله‌ها به ایتالیایی‌ها نمی چسبید و خاخام و سران قوم نیز دوستان و آشنایانی نزد بلندپایگان فاشیست دارند. آن‌ها همچنین خیلی روی حس خیرخواهی موسولینی و حتی حمایت پاپ (با اینکه پاپ‌ها در طول زمان دشمنی سوگندخورده خود را با یهودی‌ها به کرات نشان داده بودند) حساب می کردند. هرچه او می کوشید واقع بینی بیشتری نشان دهد بر ناباوری اهالی گتو افزوده می شد... از آن گذشته با وضع و حالی که آن موجودات بینوا داشتند انتظار دیگری نیز نمی رفت.

یکی دیگر از مشتری‌های عبوری، پیردختر سالخورده‌ای به نام ویلما بود که همه در او به چشم فقیر درآمده‌ای می نگریستند. عضلات صورت و بدنش می پرید، اما نگاهی روشن و پرفروغ داشت.

او، از کودکی یتیم و بی سرپرست مانده بود و برای امرار معاش به کارهای سنگین تن می داد. از صبح تا غروب مانند حیوان باربر بین محله تراسته‌وره^۱ و کامپودی فیوری^۲ رفت و آمد می کرد و از این و آن و این طرف و آن طرف برای گربه‌های تآتر مارچلو، و نه برای خودش، غذای پس مانده گدایی می کرد. شاید برترین تفریح زندگی او هنگامی بود که در پایان روز خسته و بیجان روی خرابه‌های تآتر قدیمی می نشست و برای گربه‌هایی که میومیوکنان دوروبرش جمع می شدند دل و روده مرغ و کله گندیده ماهی می ریخت. در این لحظه چهره همواره تبادارش روشنی و صفای خاصی می یافت. پنداری دنیا را به او بخشیده اند (اما به مرور زمان و با گسترش جنگ بر خورداری از چنین محفل باصفایی مبدل به رؤیا شده بود).

از چندی قبل ویلما هنگام بازگشت از پُرسه و دوندگی روزمره، اطلاعات عجیب و غریب دست اول با خود به ارمغان می آورد که زنان محل آن‌ها را ساخته و پرداخته قوه تخیل او می دانستند و از قبول آن امتناع می ورزیدند. و در واقع قوه تخیل ویلما هم پیوسته مثل زندانی محکوم به اعمال شاقه کار می کرد ولی سیر رویدادها بعداً

اواخر وقتی عناوین درشت و سیاه صفحه اول روزنامه‌ها را می دید می خواست از ترس قالب تُهی کند. روزها که از کنار دکه روزنامه‌فروشی رد می شد و یا داخل اتوبوس وقتی برحسب اتفاق چشمش به صفحه اول روزنامه‌ها می افتاد بند دلش پاره می شد زیرا می ترسید بین آن همه سوءاستفاده‌های کلان مالی که هر روز به یهودی‌ها نسبت می دهند و با حروف درشت در صفحه اول می نویسند یک بار هم اسم خانواده پُراوازه آکماجازینت بخش صفحه اول روزنامه‌ها شود.

محله یهودی نشین رُم که فاصله چندانی از مدرسه ایدا نداشت، محله کوچک قدیمی بود که در قرن گذشته پیرامون آن را دیوار بلند و حصار کشیده بودند و شب‌ها دروازه آهنی آن را می بستند. آن زمان، به دلیل گل و لجن رود تیر که مثل حالا با دیوار سنگی محصور نشده بود، تب‌های عفونی و بیماری‌های واگیردار بیداد می کرد. اما از وقتی محله قدیمی را بازسازی کردند و حصار پیرامون آن را برداشتند، به تدریج بر تعداد جمعیت افزوده شد. از آن پس، بین آن چهار خیابان همیشگی و دو میدان بی قواره، هزاران یهودی قد و نیم قد تنگ یکدیگر زندگی می کردند. در هر گوشه و کنار صدها کودک و اطفال نوزاد، اکثراً با موی وزوزی و چشمان سیاه، دیده می شدند که لابه لای دست و پای گربه‌های ولگردی می لولیدند که اوایل جنگ و قبل از حطی از تآتر مارچلو در آن نزدیکی تا محله یهودی‌ها می آمدند. اهل محل عموماً دستفروش و یا فروشنده خنزر پنزر بودند، یعنی یگانه کسب و کاری که از قدیم، قانون برای یهودی‌ها مجاز می شمرد. اما با ظهور فاشیسم یهودی‌های محل از این کسب و کار فقیرانه نیز محروم ماندند. تعداد معدودی از آنان از حاشیه خیابان و یا طبقه همکف برای معامله و یا انبار اجناس استفاده می کردند. تمام درآمد اهالی این سرزمین کوچک از محل همین کسب و کار فقیرانه تأمین می شد: هنگامی که در سال ۱۹۳۸ قوانین نژادپرستانه جدید وضع شد، اهل محل چیزی به گذشته بدهکار نشدند.

عده‌ای از اهالی خاطرشان جمع بود که این قوانین جدید برای یهودی‌های کله گنده که در محله‌های مرفه شهر می زیستند، وضع شده است. اطلاعات ایدا درباره تهدیدهای مبهم و ناشناخته دیگر که در سطح شهر پراکنده بود چندان قانع کننده به نظر نمی رسید و مانند اخبار رادیوی زندان دست و پا شکسته و مبهم بود. در میان افرادی که در این محل با ایشان آشنا شد ناباوری خوش بینانه و حس اعتماد زیادی

1. Trastevere

2. Campo de Fiori

ثابت کرد که خیالپردازی‌هایش هرگز به پای حقیقت نمی‌رسید.

البته ویلما مدعی بود اطلاعاتش را از زنی راهبه (البته او در دوندگی‌های روزمره گذارش به صومعه هم می‌افتاد...) و یا زن مطلع دیگری کسب می‌کند که پنهانی به رادیوهای بیگانه گوش می‌دهند و ویلما اجازه ندارد نامشان را فاش کند. در مجموع ویلما خیلی اصرار داشت دیگران شایعات او را به عنوان حقیقت بپذیرند و هر روز هر جا می‌رفت با صدای دورگه و لحن ابرام‌آمیز شنیده‌ها را چنان تکرار می‌کرد که پنداری دارد راز مهمی را فاش می‌کند. اما چنانچه پی می‌برد کسی توجهی به او ندارد و حتی وقتی به حرف‌هایش نمی‌گذارد از کوره در می‌رفت و خنده‌های گوشخراشی که بی‌شبهت به سرفه‌های تشنج‌آور نبود سر می‌داد. تنها کسی که با تمام هوش و حواس خود به حرف‌های ویلما گوش می‌سپرد و به‌طور وحشتناکی آن‌ها را جدی می‌گرفت ایدا بود که حال و روز او را دست‌کم از پیمبران نمی‌دانست.

ویلما، در بین پیام‌های واهی و سماجت‌آمیزش، به تازگی نغمه دیگری سر داده بود و اصرار داشت که حداقل جان بچه‌ها را باید از این مهلکه نجات داد و برای اثبات این گفته از زن راهبه شاهد می‌آورد که محرمانه به او گفته بود در آینده نه‌چندان دور فاجعه‌ای بدتر از قتل عام هرود^۱ در انتظار آنان است. آلمانی‌ها به محض اشغال هر سرزمینی قبل از همه یهودی‌ها را بدون استثناء از دیگران جدا می‌کنند و بلافاصله به سوی مقصد نامعلومی «در شب مه‌آلود» به آن سوی مرزها می‌رانند. یهودی‌ها اکثراً در طول سفر یا می‌میرند یا از پا می‌افتند. بعد آن‌ها را به‌طور دسته‌جمعی، مرده و زنده، در خندق‌های مشترک که به دست خویشان و نزدیکانشان در مقابل چشمانشان حفر شده می‌ریزند و به خاک می‌سپارند. از بین اسیران بالغ تنها تعداد معدودی افراد تنومند با توانایی کافی برای برده‌گی و بیگاری زنده می‌مانند. اما کودکان را از کوچک تا بزرگ به قتل می‌رسانند و جنازه‌هایشان را در خندق‌های کنار جاده دفن می‌کنند.

یکی از روزها، هنگام شایعه‌پراکنی ویلما، علاوه بر ایدوتسا، زن ریزنقش مسنی با لباس مندرس و کلاه کوچکی بر سر حضور داشت. این زن، برخلاف زن فروشنده، شکوه‌های سبک‌مغزانه ویلما را جدی می‌گرفت و آن‌ها را با حرکت سر

تأیید می‌کرد. او حتی به نوبه خود (درحالی‌که از ترس جاسوسان رژیم صدایش را پایین می‌آورد) آنچه را که خودش از زبان درجه‌دار ژاندارمری شنیده بود به گفته‌های ویلما افزود و گفت از نظر قوانین آلمان یهودی‌ها بیش از یک پیشیز ارزش ندارند و باید ریشه آنها را سوزاند. و با پیروزی قریب‌الوقوع و بسیار محتمل قوای محور، ایتالیا نیز به قلمرو رایش ضمیمه خواهد شد و اینجا هم همان آتش است و همان کاسه و به جای صلیب عیسی مسیح بر فراز گنبد سن‌پیترو مظهر مسیحیت، صلیب شکسته نازی‌ها خواهد درخشید و همان مسیحیان که غسل تعمید گرفته بودند برای نیامدن نامشان در لیست سیاه باید تا چهار پشت نسل اندر نسل تبار آریایی‌شان را ثابت کنند!

بعد در ادامه سخنان خود گفت بیهوده نیست که از میان جوانان یهودی آنان که سرشان به تشنه می‌ارزد و دستشان به دهنشان می‌رسد فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند و به موقع به آمریکا و استرالیا مهاجرت کرده‌اند. اما حالا اگر کسی توانایی مالی هم داشته باشد دیگر کار از کار گذشته و مرزها بسته شده است. «رفته‌ها رفتند، نرفته‌ها جا ماندند.»

صحبت که به اینجا رسید ایدوتسا مانند محکوم فراری که می‌ترسد بند آب دهد با صدای لرزان پرسید تا چهار پشت نسل اندر نسل دقیقاً چه معنی دارد؟ زن ریزنقش مانند دانشمند ریاضی با کُرُنش موقرانه‌ای برابر او خم شد و درحالی‌که هر جا به نظرش ضروری می‌رسید تأکید بیشتری به کار می‌برد، لب به توضیح گشود: «در قوانین آلمان ایل و تبار براساس رأس و کُد و دوجین محاسبه می‌شود و تا چهار پشت نسل اندر نسل یعنی پدرِ پدرِ بزرگِ ما. حالا برای محاسبه هر رأس کافی است پدرِ بزرگ‌ها و پدرِ پدرِ بزرگ‌ها را محاسبه کرد که حساب آن از قرار زیر است: «هشت تا پدرِ بزرگ + ۴ تا پدرِ بزرگ = ۱۲ رأس

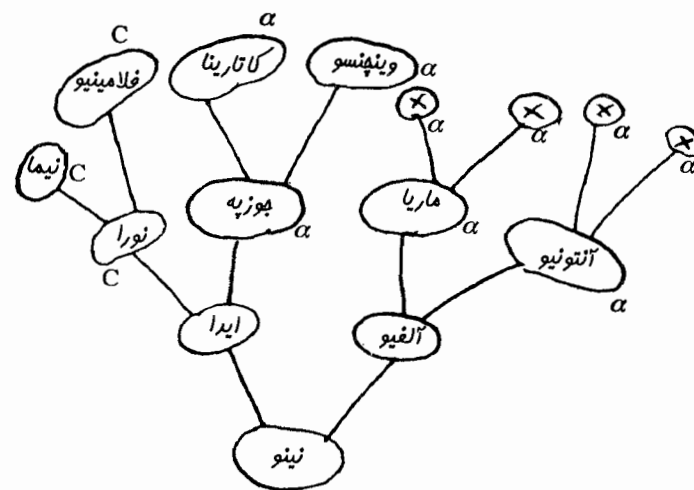
» یا در واقع یک دوجین

«حالا در این دوجین هر رأس که آریایی است یک کُد به نفع نژاد آریا است. اما اگر در این معادله سروکله یک یهودی پیدا شود یک کُد یهودی اضافه می‌شود: یعنی یک امتیاز به‌ضرر آریایی. در محاسبه نهایی نتیجه باید حداقل دوسوم به علاوه یک باشد! یک سوم دوجین می‌شود ۴ تا، دوسوم دوجین می‌شود ۸ تا به علاوه ۱، می‌شود ۹ رأس. هر که مقابل میز بازپرس ظاهر می‌شود برای تبرئه خود باید حداقل ۹ کُد

۱. هرود (۷۲ ق.م. - ۴ ق.م.). پادشاه یهودیه، مرد بیرحم و مورد اعتماد امپراتور آگوست؛ هنگام تولد حضرت مسیح دستور داد تمام کودکان زیر دو سال را در بیت‌الحم به قتل برسانند. - م.

آریایی داشته باشد. حالا اگر تصادفاً نیم کُد هم کم داشته باشد، او دیگر آریایی نیست و خون یهود دارد.»

ایدا در بازگشت به خانه محاسبه پیچیده و بی سرانجامی را آغاز کرد. البته تا جایی که مربوط به خودش بود محاسبه آسان بود: پدر آریایی و مادر یهودی نسل اندر نسل، و در نتیجه او شش کُد از دوازده کُد بیشتر نمی آورد و حسابش پاک است. اما اصل مطلب نینو بود که محاسبه اش مشکلتر می شد و هرچه می کرد باز آخر سر همه حساب هایش به هم می ریخت. بنابراین ناچار شد تکه کاغذی بردارد و شجره نامه نینو را روی آن بنویسد و رسم کند. هر جا حرف E می نوشت منظورش جد و پدرجد یهودی او بود و هر جا حرف A می نوشت منظورش اجداد آریایی اش بودند (حرف X را در مورد منسوبین به کار برد که در حال حاضر ریشه نژادیشان را فراموش کرده بود):



از این جدول نینو سربلند بیرون آمد. او خیلی ناپلثونی نمره آورد: نه کُد از دوازده کُد، آریایی!

ولی این محاسبه هم چنگی به دل او نزد و باز هم برای نینو در شک و تردید باقی

ماند. از نظر او ماهیت قانون چه در زمان حال و چه در آینده نزدیک بسیار متغیر و مبهم است (به عنوان مثال به یاد داشت که وقتی در کالابریا می زیست یکی از مهاجرینی که از امریکا آمده بود می گفت خون تیره همواره بر خون روشن می چربد. مثلاً یک قطره خون سیاه کافی است تا هر مسیحی سفیدپوست را به یک سیاه دورگه تبدیل کند).

۴

اکنون پیدا است چرا زن نگونبخت وقتی در آن روز بخصوص از ماه ژانویه در محله سن لورنزو چشمش به آن سرباز کوچک افتاد از ترس بر خود لرزید و کابوس هایش پیش رویش قد برافراشتند. وحشتی به جانش چنگ می انداخت و نمی گذاشت او در وجود آن سرباز کوچک جز لباس متحدالشکل نظامی رایش چیز دیگری را ببیند. برخورد رودررو با آن انیفورم نظامی درست در آستانه ورود به خانه اش که انگار عمداً در انتظار او ایستاده بود، ایدا را به یاد وعده ملاقات وحشتناکی انداخت که از ابتدای دنیا با سرنوشت خود در همین محل داشته است.

سرباز کوچک حتماً مأمور کمیته تعقیب نژادی، گروهبان یا ستوانی بود که SS برای تشخیص هویت او فرستاده است. سیمای آن سرباز کوچک به خودی خود معنای خاصی برای ایدا نداشت. چهره او مانند یکی از هزاران چهره یکسانی بود که سرشت سرنوشت نکبت بارش را تا ابد تکرار می کرد.

سرباز، با رؤیت آن رعشه غیرعادی و واضح بر تن زن ناشناس، رنجید و آن را به فال بد گرفت. معمولاً زن ها از رؤیت او شمشز نمی شدند و از طرف دیگر (علیرغم تجربه ناکام چند لحظه قبل) می دانست که در سرزمین دوست و هم پیمان به سر می برد. اما، با همه سرخوردگی، کوتاه نیامد و بر اصرار افزود. وقتی گربه ها با آزرده گی نامعقولی می روند و گوشه ای کز می کنند بچه ها برای بیرون آوردنشان از لاک تنهایی، جری تر می شوند.

اما ایدا هیچ مقاومتی برای خلاصی خود بروز نداد. تنها حرکت آگاهانه ای که از او سر زد پنهان کردن دفتر مشق بچه ها در زنبیل خرید روزانه بود که هنوز مانند سند

زنده و تهدیدکننده‌ای در دست داشت. او به جای آنکه سرباز را ببیند، وجود دوپاره خود را در برابر او مجسم می‌دید: وجود عاری از هرگونه نیرنگ و ظاهرسازی که تا اعماق نیمه یهودی‌اش را به نمایش می‌گذاشت.

اگر زن دیدگان نافذتری داشت پی می‌برد که سرباز جوان نه مانند پلیس که همچون گدایی ترحم‌انگیز به او می‌نگرد و در حال بازی کردن نقش زائر بینوا سر خود را روی گردن خم می‌کند و گونه را به کف دستش تکیه می‌دهد. آنگاه بالحنی ملتسمانه که خالی از زورگویی نبود، با صدای زیر و زنگدار، اگرچه نو و دست‌اول، صدایی که هنوز آثار ترشی بلوغ از آن رخت برنسته بود، دو بار تکرار کرد: «... شلافن... شلافن...»^۱

زن که زبان آلمانی نمی‌دانست، با شنیدن این کلمه ناآشنا بخصوص با آن ریخت و ادای مرموز، پنداشت صحبت از فرمول متداول بازجویی است و کوشید تا به زبان ایتالیایی پاسخ نامفهومی بدهد که به شکلک بغض‌مانندی تبدیل شد. اما آن بهشت زمینی که سرباز به یمن شراب تصرف کرده بود مبدل به بازی سیرک شد. او خود را با خیزی راهزنانه به زن رساند، زنبیل خرید را از دست او قاپ زد و پروازکنان پیشاپیش او از پله‌ها بالا دوید. سر هر پاگرد که می‌رسید، مانند کودک عجولی که در بازگشت به خانه از مادر گندپایش پیشی می‌گیرد، می‌ایستاد و در انتظار او می‌ماند. و ایدا درست مانند سارقی ناشی که به دام افتاده باشد سر هر پله پایش می‌لغزد.

در طول آن سربالایی، بیش از همه دلش برای نینو شور می‌زد زیرا می‌ترسید امروز برخلاف هر روز خانه را ترک نکرده باشد. برای نخستین بار از وقتی مادر شده بود آرزو کرد چماق‌دار کوچولوش نه فقط تمام روز که سراسر شب را نیز بیرون از خانه بگذراند. او درمانده و پریشان با خود عهد کرد اگر سرباز آلمانی سراغ پرسرش را بگیرد نه تنها حضور که حتی وجودش را هم انکار کند.

وقتی به ششمین پاگرد رسیدند در خانه مقابلشان آشکار شد. دست ایدا عرق کرده بود و نمی‌توانست کلید را در قفل بچرخاند. سرباز بلافاصله زنبیل خرید را زمین گذاشت و انگار که می‌خواست وارد خانه خودش شود، بی‌درنگ به کمک او شتافت. ایدا برای نخستین بار از هنگام مادر شدن از ندیدن نیناریدو در خانه احساس

شعف کرد.

خانه ایدا دو اتاق، یک توالت و مطبخ داشت که علاوه بر آشفتگی و بی‌نظمی، فلاکت دوگانه فقر و زندگی خرده بورژوازی از در و دیوار آن می‌بارید. اما سرباز جوان به محض ورود شباهت‌های جزئی بیشماری بین آن خانه و خانه مادری‌اش در باویرا یافت و حسرت بدوی توأم با غم و اندوه سراپای وجودش را فراگرفت. آن هوا و هوس بازیگوشانه مانند دود فشفشه دنباله‌دار به یک چشم برهم زدن محو و نابود شد و تب تلخ و جانکاهی جای شهد مستی شراب را، که هنوز از سرش نپزیده بود، گرفت. سکوت بی‌کرانی بر وجودش سایه افکند و بی‌اختیار شروع به راه‌رفتن و پرسه‌زدن بین اسباب و اثاثه اتاق کرد. حال گرگ گرسنه‌ای را داشت که در پی سد جوع است.

ایدا پنداشت او دارد به وظیفه پلیسی‌اش عمل می‌کند. و در همان حال که داشت خود را برای استنطاق همه‌جانبه آماده می‌کرد ناگهان به یاد آورد آن تکه کاغذی که رویش شجره‌نامه نینو را ترسیم کرده بود در کشو بین سایر اسناد و مدارک مهم جا مانده است و از خود پرسید نکند آن خطوط درهم برهم کار دستش بدهد.

سرباز آلمانی پس از مدتی راه‌رفتن و پرسه‌زدن ناگاه در برابر قاب عکس بزرگی که بسیار برازنده مانند تابلو اصیلی بر صدر دیوار جا گرفته بود، توقف کرد. عکس (نصف اندازه طبیعی) پسر پانزده ساله‌ای را نشان می‌داد که پالتو پُرابهت کشمیر به تن دارد و درحالی‌که خیلی به داشتن پالتو می‌بالد و بین دو انگشت دست راستش به طور نامحسوسی سپیدی سیگاری به چشم می‌خورد، پای چپ را با ژست شکارچیان پلنگ در جنگل‌های آفریقا روی گلگیر ماشین کورسی منحصر به فردی تکیه داده است (ماشین تصادفاً آنجا پارک شده بود).

پس زمینه عکس منظره خانه‌های مسکونی یکی از خیابان‌های شهر با تابلوها و علایم تجاری بود، اما از آنجا که عکس اگراندیس‌مان عکس کوچک پیش پا افتاده عکاس دوره‌گردی بود، خیلی محو و مات از آب درآمده بود.

سرباز پس از خوب برانداز کردن عکس با نگاه خریداری آن را به حساب آیین بزرگداشت مرده‌ها در ایتالیا گذاشت و آنگاه درحالی‌که انگشت را به سوی عکس دراز می‌کرد مقتدرانه پرسید:

«Tot?» (مُرده؟)

1. ... schlafen... schlafen...

توپ فوتبال روی صندلی نشسته بود! و روی میز عسلی کنار تختخواب، در میان انواع کتاب‌های درسی (که از بس درب و داغان بودند به نظر می‌رسید از حملهٔ موش‌ها جان به در برده‌اند)، چند روزنامهٔ ورزشی، چند مجلهٔ هفتگی، جزوهٔ داستان‌های مصور و یک رمان ترسناک که روی جلد آن عکس زن نیمه‌برهنه‌ای، در حال فرار از جنگال پنجهٔ میمونی که او را تهدید می‌کرد، دیده می‌شد. همچنین یک کلاه فینه‌ای پیشقراولان فاشیست، یک دستگاه گرامافون بوقی با کوک دستی و چند صفحهٔ درهم برهم، یک موتور پیچیده و بغرنج که در بین اجزاء آن چند چرخ‌دندهٔ کوچک دیده می‌شد، از دیگر اشیایی بود که دوروبر مبل تختخوابشو ریخته بود.

در گوشهٔ دیگر اتاق، کنار تختخواب، روی مبل زهوار دررفته‌ای که به دیوار تکیه داشت و زیر منظرهٔ باسمه‌ای که نوشتهٔ گران هتل جزایر برده بر متن آن به چشم می‌خورد، خرت‌وپرت‌های دیگر نظیر قطعات و لوازم اوراقی اتومبیل ریخته بود که از میان آن‌ها می‌شد یک تیوپ خالی، یک کیلومترشمار و یک غریبک اتومبیل را تشخیص داد. روی دستهٔ مبل، بلوز گرم‌کن یکی از تیم‌های ورزشی افتاده بود و یک تفنگ دولول واقعی در گوشه‌ای روی قنداق خود ایستاده بود.

ایدا تجسس سرسری سرباز آلمانی را در بین آن اشیاء به هم ریخته که سندهای زنده‌ای بودند به حرکات دقیق موتور تباهی‌ناپذیری وصل می‌کرد که کار آن چاپ نام او و نینو در لیست سیاه یهودی‌ها و اولاد دورگه‌شان بود. تعبیر نادرست او از وضع موجود به تدریج، با سپری شدن دقایق، با هول و هراس مادرزادی معصومانه‌ای که او از قبل از دوران بلوغ داشت دست به دست هم دادند و کابوس‌های او را زنده کردند. او هنوز پالتو به تن داشت و بدون آنکه کلاه از سر بردارد کنار در با رنگ پریده سرپا ایستاده بود و در آن حال دیگر نه کدبانوی خانه که پرندهٔ مهاجر آسیایی بال و پر قهوه‌ای کاکل سیاهی بود که در دل آشیانهٔ پوشالی‌اش در معرض تهاجم سیل غارتگر غرب قرار گرفته باشد.

اما دست بر قضا آنچه سرباز آلمانی در بند آن نبود همانا نژاد و مذهب و ملیت و کشور بود، به عکس تنها چیزی که در آن لحظه فکر و ذکرش را به خود مشغول داشته بود مسئلهٔ سن و سال بود. او از فرط حسادت در شرف جنون بود و جویده جویده به خودش می‌گفت: «لاکردارها، خوش‌به‌حالشان که به سن سربازی نرسیده‌اند و در خانه، کنار مادر کیف دنیا را می‌کنند! تو نگاه کن و توپ فوتبال را ببین! با زن‌ها

ایدا طبعاً چیزی از این سؤال دستگیرش نشد، اما یگانه سپر دفاعی که حالت ترس و وحشت به او القاء می‌کرد دادن پاسخ منفی به هرگونه سؤال بود، درست مانند بیسوادها در برابر بازپرس. اما این بار ناخواسته اطلاعاتی را که نمی‌خواست در اختیار دشمن قرار داد.

او درحالی‌که چشمانش از شدت وحشت داشت از حدقه خارج می‌شد با صدای نرم و ناز عروسک‌وار پاسخ داد: «نه! نه!». در واقع آن عکس یادگار گذشتگان نبود، عکس پسرش نینوتسو بود که پس از بزرگ‌کردن آن را قاب کرده بود. ایدا هنوز داشت اقساط آن پالتو کشمیر را، که پسرش پس از مشاجرات بسیار، پاییز گذشته سفارش داده بود، می‌پرداخت.

از طرف دیگر هر گوشهٔ خانه به زبان بی‌زبانی حضور آن مستأجر فراری را که ایدا می‌خواست به هر قیمتی وجود او را انکار و آثار حیات او را پنهان کند، فریاد می‌زد! اتاقی که سرباز از بدو ورود اشغال کرده بود، روزها برای مطالعه و پذیرایی و شب‌ها برای خوابیدن استفاده می‌شد. این موضوع از آن مبل تختخوابشو که هنوز جمع نشده بود و از آن تخت فیزی بدون پایه و یک تشک مندرس به‌خوبی آشکار بود. اطراف این مبل تختخوابشو که دست‌کمی از زیرانداز سگ‌ها نداشت (بالشت کثیف و چرب از روغن بریانتین، ملحفه و پتوهای به‌هم پیچیده) یک روتختی از ابریشم مصنوعی و چند کوسن روی زمین افتاده (کوسن‌ها را در روز برای تزیین مبل به کار می‌بردند) و بین روتختی و کوسن‌ها انواع خرت‌وپرت روی زمین ریخته بود: یک روزنامهٔ ورزشی، بالاتنهٔ رُب‌دشامبر آبی‌رنگ که برای تن صاحبش کوچک شده بود، یک جفت جوراب سایز متوسط با رنگ‌های تند اسکاتلندی که کثیف و سوراخ بود...

روی دیوار اتاق، بالای تخت، به جای تمثال مقدس، عکس هنرپیشه‌های سینما در لباس شنا و یا جامهٔ شب‌نشینی که از مجله‌ها کنده و با پوز به دیوار چسبانده بودند، دیده می‌شد. دور بعضی عکس‌ها که از بقیه تودل‌بروتر بودند با مداد قرمز چنان نقش و نگار آمرانه‌ای رسم شده بود که بیشتر به آژیر پهلوگیری کشتی‌ها و یا مرنعوی معترضانهٔ گربه‌ای که برای خودفروشی بیرون رفته باشد می‌مانست. روی دیوار روبه‌رو پوستر فاشیست‌ها به چشم می‌خورد که عقابی را در حال فشردن جزایر بریتانیا در جنگال خود نشان می‌داد.

هم خورده به یادش نمانده بود و هیچ برداشتی از آن نداشت... اما به محض آنکه اسم بی‌خاصیت و بی‌ضرر از زبان سرباز خارج شد پرنده مهاجری که در قلب ایدا لانه کرده بود ناگاه متوحش شد و بی‌دلیل، زار و پریشان، خود را پری‌زنان به در و دیوار بسته آن فضای ناهنجار کوید.

اما نه جسم ایدا و نه روح او متأثر نشد: هیچ جنبشی غیر از لرزش خفیف عضلانی از او سر نزد، اما نگاه خلع‌سلاح شده‌اش ملامت از اکراه بود، پنداری به جای سرباز آلمانی، هیولایی برابرش ایستاده است. در آن حال در چشمان آبی سیر مایل به بنفش سرباز (رنگی که در خاک اروپا کمتر به چشم می‌خورد و متعلق به جزایر مدیترانه است) بارقه‌ای نو از معصومیتی کهن، به قدمت بهشت زمینی، درخشید و حالت هراس‌انگیز یافت. نگاه تند ایدا نزد این چشمان به منزله دشنامی کراهت‌آور بود. ناگاه پرده‌ای از جنون و خشم برابر چشمانش قرار گرفت و دنیا در نظرش تیره و تار آمد. مع‌ذالک از پس این پرده غبارآلود پرسش کودکانه‌ای مشهود بود، پرسشی که دیگر نه چشم به راه پاسخی تسلی‌بخش، که سرسختانه خواستار آن بود.

درست در این اثنا، ایدا بدون دلیل، با صدای دخترچه نابالغی که گرفتار جنون جوانی شده است بی‌امان فریاد گوشخراش سر داد: «نه! نه! نه!». در واقع این فریاد پیش از آنکه متوجه سرباز و جهان بیرون باشد، دست ردی بود که بر سینه تهدیدی نهانی می‌زد که از اعماق وجودش برمی‌خاست، تهدیدی که از آن سوی طفولیت و آن بیماری مرموز، که آن را علاج یافته می‌پنداشت، به سوی او بازمی‌گشت. با رجعت به عهد کودکی و به گذشته‌ای که هرچه به آن نزدیکتر می‌شد فاصله زمانی کمتری می‌یافت، ایدا بی‌درنگ آن سرگیجه و هذیان بزرگ را، با پژواک‌های شگفت‌های و همه‌ سیلاب‌وارش، که همیشه در کودکی خبر از فرا رسیدن بیماری می‌داد، به درستی بازشناخت. در واقع او با این فریاد «نه» دست رد بر سینه‌ی خطری می‌زد که در کمینش بود و قصد داشت او را از پاسداری خانه و طفل دل‌بندش بازدارد!!

اما این امتناع جدید و بی‌دلیل ایدا (تنها کلامی که امروز سرباز از زبان او شنید همین نه بود) بر آتش خشم سرباز دامن زد و زنگ‌خطر شورش پُر دامنه و آغاز سرپیچی ناگواری را در گوش او به صدا درآورد. ناگاه آن نرمخویی بدفرجام که از صبح آن روز جز خفت و ذلت چیزی برای او به‌ارمغان نیاورده بود مبدل به شرارت

می‌خوابند و هر کار دلشان بخواهد می‌کنند! انگار جنگ در کره ماه یا مریخ است... همه دردسرها مال بزرگترهاست! هیچ دردی بدتر از بزرگ‌شدن نیست! اینجا کجاست؟ من اینجا چه می‌کنم؟ آمده‌ام چه خاکی بر سر کنم؟...» وقتی گفت‌وگو با خودش به اینجا رسید ناگاه به یاد آورد هنوز خود را به میزبان خانه معرفی نکرده، از این رو گامی پیش گذاشت و مصممانه روبه‌روی ایدا ایستاد و بدون نگرستن به او لبانش را غنچه کرد و گفت:

«Mein Name ist Gunther!»

سپس، با چهره کسل و رنجور، درحالی‌که منتظر بود ببیند آن معرفی مداراجویانه اثر رضایتبخشی را که او از بدو ورود در انتظار آن بود به‌جا گذاشته یا خیر، همان‌جا سرپا ایستاد. چشمان مات و مبهوت زن با شنیدن آن کلمات بیگانه که هیچ معنی و مفهومی برایش نداشتند با بدگمانی برهم خورد. و درست در همان لحظه موج عطوفت درمان‌ناپذیری به سرعت از دل سرباز جوان گذشت و در نگاه او که رو به تیرگی می‌رفت بارقه‌ای از مهربانی درخشید. آنگاه بی‌اختیار دستش را به طرف جیب برد و درحالی‌که برای نشستن بر لب میز عسلی پر از خرت‌وپرت به آن نزدیک می‌شد با حالتی حاکی از بی‌میلی (که به عکس از میل سرشار او برای یافتن دوست و همراز پرده برمی‌داشت) قطعه عکسی از جیب درآورد و جلوی چشمان ایدا گرفت. ایدا، نگاهی چپ‌چپ به عکس انداخت، او انتظار داشت برگ شناسایی SS با صلیب شکسته و یا عکس تعقیب نینوتسو مانکوزو را با ستاره زرد ببیند. اما در عوض چشم‌اش به عکس دسته‌جمعی خانوادگی افتاد که زن جاافتاده چاق چله‌ای را بین بچه‌های قد و نیم‌قد در میان چند کلبه روستایی و نیزار وسیع نشان می‌داد. سرباز آلمانی با لبخند بر لب، کودکی (خودش) را که یک سر و گردن از بقیه بچه‌ها بزرگتر بود و کاپشن نازک و کلاه بره دوچرخه‌سواران بر سر داشت به او نشان داد. پس از لختی توقف، وقتی پی برد که چشمان زن با بی‌میلی روی چهره‌های آن گروه خانوادگی ناشناس سرگردان مانده است، انگشت را بالاتر آورد و منظره آسمان و چشم‌انداز روستایی را در عکس نشان داد و برای اطلاع او گفت:

«Dachau».

نحوه بیان این واژه از زبان سرباز به مرنعوی بچه‌گربه‌ای می‌مانست که دنبال سبد خوابش می‌گردد. وانگهی نام داخائو تا آن هنگام به گوش ایدا نخورده بود و یا اگر

مرکز حلاوت مادرانه او با کندوکاو فرو می‌رفت با هزاران هزار تب و طراوت و اشتهای دوران شباب ایدا، که از سرزمین‌های بکر و نهانی وجودش به سوی مصب دخترانه‌اش جریان داشت تا آن را سیراب کند، یکی شده بود. او یک تنه هزاران هزار پسر بچه نرینه زمینی آسیب‌پذیر بود که با رقص جنون‌آسا و شادمانه‌اش تا اعماق ریه‌هایش فرو می‌رفت و تا حتی ریشه گیسوانش را می‌لرزاند و نام او را به همه زبان‌های دنیا صدا می‌کرد. آنگاه دیری نگذشت که بدن سرباز بار دیگر از حرکت باز ایستاد و آن تموّج و غوغا جای خود را به گوشت لخت و سستی داد تا شیرۀ ولرم و معصوم وجودش را، مانند تنها ارمغان کودکانه و یا هدیه ناقابل فقیرانه، در بطن او سرازیر کند و لبخندی رقت‌بار از لبانش برآید.

این بار نیز ایدا طعم کامیابی جنسی را به طور حقیقی نچشید. آنچه در طول این مدت بر وی گذشت شادی‌آفرین و دلچسب بود اما مانند رؤیاهای دوران پیش از بلوغ، انزال به همراه نداشت.

این بار سرباز پس از کامجویی، ناله خفیفی از سینه برآورد و صورت ایدا را غرق بوسه‌های کوتاه ساخت. آنگاه خودش را با تمام وزن، روی بدن ایدا رها کرد و به خواب خوش عمیقی فرو رفت. ایدا پس از هوشیاری، سنگینی بدن او را روی بدن خود و فشار سنگک کمر بند انیفورم را روی شکم برهنه‌اش حس کرد. آنگاه چشمانش به پاهای خود افتاد که از هم باز مانده بودند و آلت حقیر و بی‌رمق سرباز چون عضوی بریده بر سکش اش افتاده بود و آن را می‌پوشاند.

پسرک همچنان بدون تشویش و نگرانی به خواب خوش فرو رفته بود و خرناس می‌کشید که با اولین حرکت ایدا برای برخاستن از جا، همان‌طور که در خواب بود، به‌طور غریزی او را به خود چسباند و حتی در حال خواب نیز بدنش آن جفت‌جویی حسودانه عشاق واقعی را از دست نداد.

نیروی جسمانی ایدا چنان تحلیل رفته بود که توان از جا برخاستن نداشت و بالاخره وقتی پس از کوشش و تقلای بسیار موفق شد تن خود را از زیر فشار بدن سرباز خلاص کند، همان‌جا روی کوسن‌هایی که دور مبل تختخوابشورینخته بود به‌زانو درآمد. هرطور بود لباس‌هایش را جمع‌وجور کرد، اما از شدت خستگی و حالت تهوع و آشوبی که داشت نتوانست از جا برخیزد. همان‌جا و در همان حال، مقابل مبل تختخوابشو و سرباز خفته، به حالت دوزانو باقی ماند. همان‌گونه که

آمرانه‌ای شد، تا آنجا که مجبور شد با لعی کودکانه، دو کلمه دیگر از چهار کلمه ایتالیایی را که دم مرز قبل از ورود به ایتالیا برای روز مبادا آموخته بود چند بار با فریاد تکرار کند: «...عشق‌ورزی! عشق‌ورزی!...» و بدون باز کردن کمر بند انیفورم و یا رعایت کبر سن زن خانه‌دار، خود را روی او انداخت و همانجا روی مبل تختخوابشوی به هم ریخته به او تجاوز کرد و در این کار چنان سماجتی نشان داد که گویا قصد جانش را دارد.

وقتی احساس کرد زن زیر بدن او دست‌وپا می‌زند و مقاومت می‌ورزد، بی‌خبر از بیماری او و مانند سربازان بدمست بر سماجت خود افزود، زیرا پنداشت زن خیال دارد در برابر او عرض اندام کند. اما ایدا در واقع از هوش رفته بود و از سرباز و آنچه پیرامونش می‌گذشت اصلاً خبری نداشت. سرباز، گرفتار هیجانانگیز عصبی ارضاء‌نشده، متوجه این امر نشد و هنگام انزال همان‌طور که روی شکم زن افتاده بود فریادی از گلو برکشید. لحظه‌ای پس از آن، وقتی از خلال چشمان نیمه‌باز، نگاهش به صورت زن مدهوش افتاد درست مصادف با لحظه‌ای شد که لبخندی حاکی از مهر و خضوع و صف‌ناپذیر بر چهره مات و مبهوت او بازگشته بود.

در اینجا سرباز چهارمین و آخرین کلمه ایتالیایی را که قبل از ورود به خاک ایتالیا فرا گرفته بود آهسته و زیر لب چند بار تکرار کرد: «عزیزم، عزیزم» و در همان حال صورت مسحور او را که به نظر می‌رسید با لبخندی حاکی از حق‌شناسی و رضایت به او می‌نگرد با بوسه‌های شیرین و مقطع غرق بوسه ساخت. زن که در همان لحظه نخست زیر فشار تن او از هوش رفته بود، کم‌کم هوشیاری خود را باز می‌یافت. و همان‌طور که در کودکی، پس از سپری شدن لحظه بحران، تن خود را برای مدت کوتاهی با مزه‌مزه کردن سلامت بازیافته به آسودگی خاطر می‌سپرد، می‌خواست همچنان به استراحت خود ادامه بدهد که احساس کرد سرباز جوان بدن او را می‌جوید و قصد دارد با تأنی و حرکات مقطع و تملک‌جویانه، مانند همسری که سال‌ها با بدن زنت آشنایی دارد، دوباره به تن او دخول کند. ایدا، آن طعم فراغ و آسودگی را که در دوران کودکی هر بار پس از پایان حمله در پناه آغوش گرم پدر و مادرش می‌چشید، این بار با بزرگ و بزرگتر کردن آن تجربه دوردست کودکانه، در حالت بین خواب و بیداری و در بازگشت مطبوع به تمامیت وجودش، بار دیگر در طول این آمیزش تجربه کرد. آن بدن سیری‌ناپذیر مردانه که چنین وحشی و گرم در

جزئیات، در بحر رؤیایی فرو رفت که سرباز داشت به خواب می‌دید. رؤیای او، حول پسر جوان تقریباً هشت ساله و معامله پرسودی دور می‌زد: بین پسر و مرد هرزه‌بدنامی که معلوم نبود قاچاقچی جنوبی، یا گانگستر شیکاگویی و یا راهزنی مالیاتی است بر سر خرید و فروش دو چرخه و لوازم یدکی آن بحث و گفتگوی تندی در گرفته بود...

مرد هرزه می‌کوشید پسرک را از راه به در کند: در نتیجه لبان صورتی زمخت و اندکی چاک‌خورده سرباز خفته، که می‌خواست اعتراض ملامت‌بار خود را پنهان کند، اندکی به جلو متمایل شد. پلک چشمانش را بر هم فشرد و مژگان طلایی‌اش که از کم‌پشتی به ذرات غبار می‌مانست، به ارتعاش درآمد. خطوط پیشانی‌اش چین خورد و چین‌هایش زیر کاکل طلایی‌اش، که از رنگ مژگانش سیرتر بود و به پشم نرم و مرطوب بچه‌گربه قهوه‌ای‌رنگی شبیه بود که تازه مادرش او را شسته باشد، پنهان ماند. در این حالت ایذا می‌توانست به تبع جودیت^۱ در کتاب مقدس او را به قتل برساند، اما نه تنها روح او با چنین عملی بیگانه بود بلکه فکر آن نیز به ذهنش خطور نمی‌کرد. ذهن او که لحظه‌ای برای تعبیر رویای سرباز از فکر نینو غافل مانده بود بار دیگر با نگرانی متوجه او شد و با خود گفت نکند سرباز تا دیر وقت بخوابد و نینو در بازگشت به خانه او را در این حالت بیابد. غافل از آنکه نینو با عقاید سیاسی که داشت نه تنها از دیدن سرباز آلمانی در خانه رو ترش نمی‌کرد بلکه از دیدن اینفورم نظامی رایش احساس غرور می‌کرد و بی‌توجه به نام و ننگ، به متجاوز ناموس مادرش مانند همقطاری سلام می‌گفت...

اما دیری نگذشت که سرباز همان‌طور که ناگهانی به خواب فرو رفته بود انگار که صدای شیپور آماده‌باش را شنیده باشد ناگهان از خواب جست. به محض بیدار شدن اول از همه به ساعت مچی‌اش نگریست: با اینکه چند لحظه بیشتر به خواب فرو نرفته بود ولی وقت زیادی برای رسیدن به محل تجمع یکان و شرکت در حضور و غیاب برایش نمانده بود. سینه را پیش داد و عضلاتش را از طرفین کشید: اما در این حرکت، نشانی از سرزندگی و گستاخی افراد همسن‌وسال او هنگام برخاستن از

همیشه پس از رفع حالت حمله و بازیافتن هوشیاری از آنچه بر او گذشته بود جز سایه‌ای محو و دور چیزی در خاطرش نمی‌ماند، این بار هم جز احساس گنگی از ربه‌شدن، آن هم فقط در بدو وقوع و به مدت یک دقیقه، چیزی به خاطر نمی‌آورد. از لحظه بوسیدن صورت او و عزیزم، عزیزم گفتنش تا لحظه قبل از آن که سرباز عکس خانوادگی خود را به او نشان داد، حافظه او هیچ چیز را ضبط نکرده بود.

اما در عوض، نه فقط تمام دوران قبل و آن ساعت منحوس و هولناکی که بر او گذشته و منجر به سقوط او در ناهوشیاری کامل و آغاز حمله شده بود، که تمام گذشته‌اش مانند منزلگاهی برای رسیدن، که هنوز در دوردست‌های شگرف زمان گم و ناپیدا بود، با روندی معکوس به ذهنش هجوم آورد. در طول این زمان، او با فاصله گرفتن از سرزمین پریها و پیر از دحام حافظه‌اش، سوار بر قایق دور دنیا را گشته بود و اکنون که بار دیگر به اسکله‌ای که از آن لنگر برگرفته بود بازمی‌گشت اسکله را خالی و فارغ از هیاهو می‌یافت. دیگر خبری از نعره‌های گوشخراش جمع توده‌ها و یا مثله کردن آدم‌ها در انتظار عموم نبود. اشیاء و لوازم خانگی، فارغ از هر نوع دلبستگی و بار عاطفی، نه فقط وسایل مصرفی، که موجودات نباتی یا آبی مانند خز، مرجان و یا ستاره دریایی بودند که با آهنگ تنفس دریا و آزاد از هرگونه رنگ تعلق، نفس می‌کشیدند.

حتی خواب آن سرباز متجاوز که مانند نعش در برابرش افتاده بود بر تاول تجربه‌های جذامی دیگری مانند خشونت و شدت عمل و هول و هراس‌های بیجا مرهم می‌گذاشت. هنگام گردش چشمانش (که در آب‌های زلال ناهشیاری اخیر حمامی از شفافیت و نور گرفته بودند) نگاهش به فاصله کمی از هم بر روی زمین به کفش‌های زهوار دررفته‌اش افتاد که هنگام تقلا برای نجات از چنگ سرباز از پایش درآمده بود. هیچ تلاشی برای برداشتن‌شان از زمین نکرد و همان‌طور که بی‌حرکت روی پاشنه پای‌های برهنه‌اش نشسته بود، مانند دخترک افسانه‌ها که مات و مبهوت به اژدهایی می‌نگرد که طلسم اسرارآمیزی او را بی‌آزار کرده است، از نو دیدگان فراخش را به سرباز خفته دوخت.

سرباز، که هم‌خوابه‌اش را از دست داده بود، به جای او بالشت را بغل کرده و آن را با همان حس مالکیت حسودانه در آغوش می‌فشرد. اما در این فاصله رنگ صورتش عوض شده و به نظر مراقب و هوشیارتر می‌آمد؛ ایذا بی‌اختیار، بدون درک

۱. Giuditte: زنی قهرمان در کتاب مقدس که شهر بتولیا را، که در محاصره سربازان آشور بود، با جدا کردن سر رهبرشان در خواب، از اسارت آزاد کرد. (قرن هفتم ق. م.) - م.

چراغی بود که شب‌ها نینوتسو در زیر نور آن مجلات کودکان و داستان‌های مصور را ورق می‌زد). دیدگانش با کنجکاوای به نقطه‌ای خیره می‌نگریست، اما در واقع ماتش برده بود. در پرتو نور تابناک برق، مردمک چشمان آبی سیرش به سیاهی می‌زد و سپیدی اطرافش که در اثر نوشیدن شراب اندکی تار شده بود بار دیگر رنگ شیری متمایل به آبی خود را بازیافته بود.

سرباز بی‌اختیار دیدگانش را به سوی ایدا گرداند و خیره به او زل زد. لحظه‌ای دیدگان ایدا با نگاه او تلاقی کرد، نگاه رنجبار او حالتی بین جهالت بی‌پایان و کمال هوشیاری داشت: هوشیاری و جهالتی که در طلب صدقه‌ای منحصر به فرد، غیرممکن و نامعلوم، حتی برای کسی که آن را طلب می‌کرد، سلاح از کف داده می‌نمود.

سرباز قبل از جدایی تصمیم گرفت طبق عادت‌های که با معشوقه‌های دیگر داشت، هدیه‌ای به رسم یادگار به زن ببخشد. ولی با این‌که در آن وضع و حال نمی‌دانست چه هدیه‌ای می‌تواند به او پیشکش کند، دستانش را به کندوکاو در جیب فرو برد که ناگاه چاقوی معروف را در آن یافت. سرباز بی‌اختیار چاقو را درآورد و با همه از خودگذشتگی و ایثاری که چنین پیشکشی می‌طلبد آن را کف دست زن گذاشت و در پی توضیح اضافی برنیامد.

اما قبل از خروج از خانه تصمیم گرفت خودش هم به رسم یادگار چیزی از خانه با خود ببرد. همین‌طور که داشت با چشمانش دوروبر اتاق را برانداز می‌کرد ناگاه نگاهش به دسته گل پژمرده کثیفی افتاد (هدیه شاگردان فقیر مدرسه به خانم آموزگار) که کسی در ظرف آب نگذاشته بود و پژمرده و پلاسیده روی رَف افتاده بودند. او از یکی از گل‌سرخ‌های کوچک گلبرگی جدا کرد و آن را قاطعانه بین کاغذهایی که در کیف بغلی داشت فرو برد و زمزمه کنان گفت:

«Mein Ganzes Leben lang!» (تا وقتی زنده‌ام!)

این جمله طبعاً برای سرباز بیش از یک فرمول ساده و پیش‌پا افتاده نبود و آن را با همان لحن زبان‌بازانه و خائنانه که پسران همسن‌وسال او هنگام جدایی از دوست دختر خود به کار می‌برند، بیان کرد. جمله خوش آب و رنگی بود و برای فریفتن دختران جوان جان می‌داد، اما هیچ‌گونه پایه و مبنای منطقی نداشت، زیرا چگونه می‌توان یادگاری را برای ابدیت غیرقابل شمارش، که زندگی انسان از آن تشکیل

خواب دیده نمی‌شد؛ به عکس سرشار از دلمردگی و هول و هراس لعنت‌بار کسی بود که دست و پایش را با غل و زنجیر بسته باشند. نزدیک غروب و هواگرگ‌ومیش بود، ایدا برای جا دادن دوشاخه چراغ در پرز برق با پای برهنه و تن لرزان از جا برخاست. سیم دوشاخه درست به چراغ وصل نبود و نور لامپ می‌لرزید. گونتر سرباز که تا قبل از جنگ در آلمان سیم‌کش ساختمان بود بلافاصله از جا برخاست و چاقوی ضامن‌دار مخصوصش را از جیب درآورد (این همان چاقوی مورد رشک افراد پادگان بود: ابزار چندکاره‌ای که علاوه بر تیغه چاقو، ریش‌تراش، سوهان و درباکن داشت) و سیم را به طرز استادانه‌ای تعمیر کرد.

از مهارت و چابکی که در بستن دوشاخه به کار برد و دلی که به این کار سپرد آشکارا دو هدف را تعقیب می‌کرد. اول: استفاده از فرصت مغتنم پیش‌آمده برای به دست آوردن دل‌قربانی‌اش؛ زیرا با رفع آثار مستی، عواقب عمل شنیع وجدانش را می‌آزرد. دوم: این کار به او فرصتی می‌داد تا رفتن خود را از این خانه که امروز (علی‌رغم میل باطنی صاحبخانه) امکان استراحتی به او بخشیده بود، اندکی به تأخیر اندازد. زیرا با ترک این خانه آفریقای بی‌پایان در انتظارش است که اکنون دیگر هیچ‌گونه شباهتی به آفریقای رنگارنگ و جذاب فیلم‌ها و کتاب‌ها ندارد، این آفریقای در انتظار او، مانند دهانه واژگون آتشفشان بی‌قواره‌ای است که از اعماق کسالت برهوت کویر فلاکتباری سر برآورد.

در این اثنا ایدا، که هنوز کُنج دیوار کز کرده و نشسته بود، با سکوت تحسین‌آمیزی به کار ناچیز سرباز کوچک می‌نگریست، زیرا ایدا نیز مانند بسیاری از انسان‌های اولیه از الکتریسیته و پدیده‌های مشابه بیم و هراس اقرار نشده‌ای داشت.

سرباز وقتی از کار تعمیر سیم برق فارغ شد، اندکی در همان حالت نشسته لب تخت فتری باقی ماند و چون حرفی برای گفتن نداشت با دست به خودش اشاره کرد و با خودستایی گفت: «...nach... Afrika...» ولی ناگاه به یاد آورد که این کلمه از اسرار نظامی است و بلافاصله دهانش را بست.

شاید چند لحظه دیگر در همین حالت با شانه خمیده و بازوی افتاده، مانند کارگر مهاجر یا محکوم به حبس ابد، که سوار بر قایق آماده حرکت است، لب تخت فتری باقی ماند. دیگر چیزی توجه او را جلب نمی‌کرد، از درون تنهایی‌اش اینک به چراغ می‌نگریست که با نور ثابت و استوار مبل تختخوابشو را روشن می‌کرد (این همان

شده، نگاهداری کرد! آن هم تازه ابدیت ناچیز آن سرباز بیچاره که چند ساعت بیشتر نپایید. سفر رومی او همان شب به پایان رسید. و کمتر از سه روز بعد، هواپیمایی که او را از سیسیل به سوی مقصدی نامعلوم در جنوب یا جنوب شرقی می برد برفراز مدیترانه هدف آتش قرار گرفت و گونتر یکی از قربانیان این حادثه بود.

... ۱۹۴۱

ژانویه

لشکرکشی زمستانیِ فضاحت‌بار ارتش ایتالیا به قصد اشغال خاک یونان همچنان ادامه دارد.

ایتالیایی‌ها در آفریقای شمالی در اثر حملهٔ نیروهای انگلیسی، مستعمرات خود را در سیرنائیک^۱ و مرمریک^۲ واگذار کردند.

فوریه - مه

با پیاده شدن قوای زرهی ارتش آلمان در شمال آفریقا، نیروهای مشترک ایتالیا و آلمان بار دیگر سیرنائیک و مرمریک را اشغال کردند.

دخالت نظامی آلمان در یونان به نفع ایتالیایی‌ها تمام شد و از فروپاشی و شکست کامل ارتش آنان جلوگیری کرد. برای شرکت در این عملیات از بلغارستان و یوگسلاوی نیز دعوت به عمل آمد. آلمان، پس از امتناع یوگسلاوی، با اشغال و ویرانسازی آن، عکس‌العمل سختی بروز داد و به نشانهٔ تنبیه، پایتخت را از هوا بمباران کرد. یونان پس از مقاومت طولانی و دلیرانه مغلوب و در برابر نیروهای ایتالیا و آلمان به زانو درآمد.

پیمان عدم تجاوز و همکاری دوجانبه میان امپراتوری ژاپن و اتحاد جماهیر شوروی به امضا رسید.

در آفریقای شمالی ضدحملهٔ پیروزمندانهٔ ارتش انگلستان، ایتالیایی‌ها را از پایتخت مستعمرات سه‌گانه‌شان بیرون راند (موگادیشو، ازمره، آدیس‌آبابا) و هایل‌سلاسی به کمک پارتیزان‌های حبشی به تاج و تخت امپراتوری دست یافت.

کردند. تأسیسات و تجهیزات لازم برای نابودی توده‌های عظیم انسانی از هم‌اکنون در بسیاری از کوره‌های آدم‌سوزی، که برای راه‌اندازی آنان مهمترین و معتبرترین شرکت‌های صنعتی رایش دست به دست هم داده بودند، آماده به کار شده‌اند. در روسیه شوروی پیشروی پیروزمندانه ارتش رایش، پس از محاصره شهر لنینگراد، به سوی هدف بعدی یعنی مسکو ادامه دارد.

دسامبر

شهر لنینگراد، با وجود محاصره سنگین قوای ارتش رایش، تسلیم نمی‌شود. در جبهه جنوب نیروهای هیتلری، در مواجهه با پاتک ارتش روسیه، از پیشروی به سوی مسکو منصرف شدند و با فرو رفتن در گِل و لای و یخبندان زمستان، با مرارت هرچه تمامتر، شروع به عقب‌نشینی کردند.

در آفریقای شمالی نیروهای مشترک آلمان-ایتالیا و اداری به ترک سیرانائیک شدند. در آفریقای شرقی آخرین مقاومت نیروهای ارتش ایتالیا با محاصره قوای بریتانیایی درهم شکست و با از دست دادن آفریقا، پایان امپراتوری استعماری ایتالیا فرا رسید. فوهرر با فرمان «شب و مه» از لشکریان تحت فرمان خود خواست تا افرادی را که در سرزمین‌های اشغالی خطری برای «امنیت آلمان» به‌شمار می‌روند دستگیر و بلافاصله به جوخه تیرباران بپردازند. تعداد افرادی که به دست نیروهای اس-اس و اس-وی نابود شدند تنها در اروپا بالغ بر یک میلیون نفر بود. ژاپن به‌طور ناگهانی به رزمناو امریکایی در اقیانوس آرام، بندر پرل‌هاربور، حمله برد. جنگ ایالات متحده آمریکا و ژاپن به سایر کشورهای محور سه‌گانه (ایتالیا و آلمان) نیز سرایت کرد. با این گسترش، تعداد کشورهای متخاصم درگیر در این نزاع جهانی به ۴۳ کشور رسید.

ژوئن

آلمان نازی حمله بزرگ عملیات باربروس علیه کشور شوروا را، با اطمینان از پایان موفقیت‌آمیز آن تا قبل از رسیدن زمستان، آغاز کرد («روسیه استالین ظرف هشت ماه از صفحه جغرافیای عالم پاک خواهد شد»). ایتالیا بی‌درنگ به این عملیات پیوست. یگان‌هایی که برای کسب فتوحات در این جبهه جدید انتخاب شده بودند در شهر راونا از برابر موسولینی رژه رفتند.

ژوئیه

ژاپن، خاک هندوچین از مستعمرات فرانسه را، اشغال کرد. در یوگسلاوی سازماندهی نهضت مقاومت ملی علیه اشغالگران آلمانی آغاز شد. پیشروی پیروزمندانه قوای آلمان در خاک کشور شوروا.

سپتامبر

دولت آلمان از همه یهودیان شش سال به بالا خواست تا ستاره زرد شش‌گوش به سینه خود بدوزند.

اکتبر

مهاتما گاندی از همه توده‌های تحت ستم در مستعمرات انگلستان دعوت کرد تا به نهضت عدم مقاومت هندوستان بپیوندند.

در لهستان، پس از اسکان یهودیان در اردوگاه کار اجباری اشغالگران آلمانی، هر فرد یهودی که بیرون از اردوگاه غافلگیر می‌شد بلافاصله طبق قانون جدید به دست جوخه‌های تیرباران سپرده می‌شد.

ادامه پیشروی پیروزمندانه نیروهای زرهی آلمان در باختر و سواره‌نظام آن در روسیه. چهار ماه پس از آغاز عملیات، بیش از سه میلیون روسی از پا درآمدند (طبق فرمان فوهرر، اسرای جنگی نیز مانند افراد عقب‌افتاده و استثنایی، باید از نظر فیزیکی محو و نابود شوند). هر نوع معاهده بین‌المللی در مورد رفتار با اسرا از حیز انتفاع ساقط است.

نوامبر

فوهرر و هیملر، پلیس اس-اس و گشتاپو (پلیس مخفی)، برای راه‌حل نهایی مسئله یهود که همانا اعزام کلیه افراد منسوب به نژاد یهود به اردوگاه‌های آدمکشی است، با یکدیگر ملاقات

سیصد جارچی

با بوق و کرنا دوان دوان از راه می‌رسند
صدای زنگ ناقوس‌ها همه‌جا در طنین است
اُرگ کلیسا
ندای پیروزی سر می‌دهد
پیک‌ها سوار بر اسبان بادپیما
مژده را به اطراف و اکناف جهان می‌برند.
کاروان‌ها با صندوقچه‌هایی از چوب صندل
با گنجینه‌های اهدایی چهل خاندان حکومتگر
از پایتخت‌ها و امیرنشین‌ها به راه می‌افتند.
درها همه باز می‌شود. زائران با کف دستان پیوسته
بر آستانه درها ظاهر می‌شوند.
جمازه‌ها و قاطرها و بزها زانو می‌زنند.
بر همه لب‌ها فقط یک آواز است!
همه‌جا آتش‌بازی و رقص و پایکوبی است!
زیرا امروز شاهزاده خانم
ولیعهدی به تخت سلطنت اهداء کرده است!

ایدا هرگز از آخر و عاقبت سرباز متجاوز باخبر نشد. نه اسم او را دانست و نه در صدد دانستن آن برآمد. و اگر پس از آن دسته‌گلی که به آب داده بود رفت و پشت سر خود را هم نگاه نکرد برای ایدا موضوع غیرقابل انتظاری نبود. اما با وصف این از همان شب اول که سرباز جوان خانه را ترک کرد ایدا همیشه نگران بازگشت او بود. آن شب که او خانه را ترک کرد ایدا مثل آدم‌های ماشینی از جا برخاست و با همه منگی خواب، برای خودش و نینو، که طبق معمول دیر به خانه می‌آمد، شام را آماده کرد. ایام کودکی، معمولاً پس از پایان حالت حمله و بازگشت به عالم هوشیاری، اشتهای زیادی پیدا می‌کرد ولی این بار به عکس پس از جویدن یکی دو لقمه همان‌جا روی میز خوابش برد. نزدیک ساعت نُه شب بود که با صدای بلند و کشدار زنگ نینو از خواب پرید. بلافاصله بعد از باز کردن در به رختخواب رفت و بیهوش افتاد. هنوز چندی از خواب سنگین و بدون رؤیایش نمی‌گذشت که ناگهان احساس کرد سرباز آلمانی با قامتی درشت‌تر و بلندتر از معمول به خانه بازگشته و با پیچ کلمات تک‌هجایی و نامفهوم در گوشش، از همان‌ها که معمولاً با اطفال و حیوانات خانگی مرسوم است، قصد تجاوز مجدد به او را دارد. در دل شب سراسیمه از خواب پرید. تا چشمانش را از هم گشود چراغ را روشن کرد. ساعت شماده‌دار چهار صبح را نشان می‌داد. حوادث روز گذشته مانند سایه‌های بریده بریده به سرعت مانند فیلم سیاه سفید از برابر ذهن کاملاً روشن و هوشیارش عبور کرد. در آن سوی در بسته، نینو اکنون در اتاقش به خواب خوش فرو رفته بود و هفت پادشاه را خواب می‌دید! وقتی به یاد آورد که حتی بستر او را آماده نکرده از شرم و درد بر خود لرزید ولی از آنجا که نمی‌خواست دیگر فکرش را بکند تند و تب‌آلود چراغ را خاموش کرد و

سرش را زیر پتو فرو برد تا به ژرفای تاریکی پناه ببرد.

ایدا، با صدای زنگ شماطه ساعت شش صبح از خواب برخاست. آن روز صبح و صبح روزهای بعد در مدرسه هنگام تدریس احساس سوج و ناخوش آیندی داشت که هاله‌ای نامرئی مثل بدن دَوم گرد و جودش را فرا گرفته (گاهی سرد و یخزده گاهی داغ و سوزان) و او باید مرتب آن را از سر راهش دور کند. او دیگر آن ایدای همیشگی نبود. احساس می‌کرد زن حادثه‌جویی با زندگیِ دوگانه است. می‌پنداشت که اعضاء و جوارح بدنش آن لکه ننگ را به شاگردان و دیگر اطرافیانش سرایت می‌دهند و جای آن بوسه‌ها مثل داغ لعنت تا ابد روی صورتش باقی خواهد ماند. تا آن زمان هرگز دست مرد دیگری غیر از آلفیو به بدنش نخورده و حتی چنین فکری هم به مغزش راه نیافته بود. ولی حالا به نظرش کوس رسوایی‌اش را بر باج جهان زده‌اند و همه به چشم زناکار به وی می‌نگرند.

وقتی در خیابان راه می‌رفت اگر برحسب تصادف چشمش به سربازی آلمانی می‌افتاد می‌پنداشت سرباز خودش را دیده (یا به خاطر قد و بالا و یا از شکل سر و یا حالت بازوانش) و بلافاصله درحالی‌که قلبش تندتند می‌تپید خود را از سر راه او دور می‌کرد. و این هول و تکان جدید موقتاً جای وحشت از تعقیب نژادی را گرفته بود. حتی بازگشت دوباره بیماری پس از سال‌ها او را چندان نگران نمی‌کرد، زیرا در ضمیر نهانش می‌دانست بیماری برای همیشه دست از سر او برداشته و اتفاقاً اشتباه هم نمی‌کرد. نام آن داروی آرام‌بخشی را که سابقاً در کالابریا استفاده می‌کرد فراموش کرده بود و چند بار برای گرفتن داروی جدیدی به داروخانه رفت ولی بلافاصله منصرف شد زیرا بیم آن داشت که دکتر داروساز علاوه بر راز بیماری قدیمی به دلیل ظهور دوباره آن نیز پی ببرد.

ایدا، هر روز در راه بازگشت و قبل از ورود به خانه از ترس آنکه مبادا سرباز به امید ملاقات او پشت در خانه کمین کرده باشد از خیابان سرک می‌کشید و جلو در ورودی را می‌پایید. آنگاه وقتی خوب مطمئن می‌شد کسی آنجا نیست به سرعت از آستانه در می‌گذشت و قدم به مدخل پلکان می‌گذاشت. آنجا باز به صرافت می‌افتاد که نکند سرباز با آشنایی قبلی که نسبت به ساعات بازگشت او به خانه دارد قبلاً از پله‌ها بالا رفته و اکنون مقابل در آپارتمان به انتظارش ایستاده است. گوش‌هایش را خوب تیز می‌کرد بلکه صدای نفس نفس زدنش را از بالای پله‌ها بشنود و حتی گاهی

احساس می‌کرد بوی تشش در پلکان پیچیده است؛ با هر زحمتی بود پله‌ها را طی می‌کرد ولی هرچه به طبقه ششم نزدیکتر می‌شد بیشتر می‌ترسید. وقت باز کردن در خانه اول از همه نگاهی به رختکن می‌انداخت تا ببیند کلاه سرباز مثل روز اول به گل میخ آویزان است یا نه.

ساعات بعد از ظهر که در خانه بسر می‌برد هر آن منتظر بود در را به زور باز کند و داخل شود. این دلشوره‌ها فقط هنگامی که در خانه تنها بود او را آزار می‌داد، انگار حضور نینو به او قوت قلب می‌بخشید و یا می‌توانست سپری در برابر خطر باشد. هرچند یک‌بار بلند می‌شد و می‌رفت از پشت در گوش می‌خواباند تا اگر سرباز بخواهد از پله‌ها بالا بیاید صدای گام‌های محکم و قاطع او را، که بین هزاران صدای پا قابل تشخیص بود و پژواک آن‌را هنوز در گوش داشت، بشنود. تا می‌توانست از اتاق پذیرایی فاصله می‌گرفت و وقتی ناچار بود جای نینو را جمع کند بازوانش مثل چوب خشک می‌شد و می‌خواست از کت بیفتد.

در این ایام ایدای شب‌ها خواب نمی‌دید و یا اگر می‌دید هنگام بیداری آن را به یاد نمی‌آورد. اما هنوز مانند شب اول اغلب برایش پیش می‌آمد با احساس نزدیکی با تن ملتهب و سوزان او ناگهان در دل شب از خواب بپرد. و یا احساس کند سرباز با آب دهان راه‌افتاده می‌خواهد صورت او را ببوسد؛ و هنگام بوسیدن، اصواتی را در گوشش زمزمه می‌کند که اصلاً شباهتی به کلمات ندارند، بلکه غرغر نامفهوم، مانند خط و نشان کشیدن به زبان آلمانی است.

ایدا اصلاً بدن خود را نمی‌شناخت و هرگز حتی هنگام شستشو به آن نگاه نمی‌کرد. بدن او همیشه مثل یک بدن غریبه در کنار او رشد کرده و بزرگ شده و هرگز رنگ تناسب و زیبایی را به خود ندیده بود. از وقتی دختر بود مچ پای کلفت و شانه‌های لاغر داشت و پستان‌هایش حتی قبل از سن بلوغ شُل و آویزان بودند. با همان یک بار زایمان چنان بدنش از ریخت افتاد که انگار بدترین بیماری را گرفته و از آن پس بخصوص در دوره بیوه‌گی هرگز به ذهنش خطور نکرد که مردی بتواند از بدن او مانند بدنی زنانه برای عشقبازی بهره جوید. بدن او، با آن چربی که در کمرگاهش جمع شده و از اضافه‌وزن آن بقیه بدنش هم در رنج بود، بار گرانی بود که باید بر دوش می‌کشید.

اکنون پس از آن بعد از ظهر شوم باز هم بیشتر در کنار بدنش احساس تنهایی

شاید یک هفته پس از آن ماجرا ناگاه سلسله خواب‌های بدون رؤیای ایذا پایان یافت و شبی خواب دید که دارد از مدرسه به خانه بازمی‌گردد و به جای زنبیل خرید یکی از سبدهای نی بافت کالبریا را، که پس از خوشه‌چینی انگورها را در آن می‌چینند، به اشتباه یا به عمد با خود به خانه آورده. از سبد انگور گیاه سبزی سر برآورده که شاخ و برگ آن در یک لحظه تمام اتاق، خانه و حیاط بیرونی را سبز و خرم کرده است. گیاه همینطور بزرگ و بزرگتر شد تا ناگهان جنگلی از گیاهان خیال‌انگیز نظیر گل‌های کاغذی، گل‌های استکانی گول‌پیکر به رنگ‌های استوایی و شرقی و میوه‌هایی چون انگور و پرتقال به درشتی هندوانه پدید آورد. در بین شاخ و برگ درختان حیوانات کوچک وحشی مانند سنجاب و موش خرما با چشمان کوچک آسمانی‌رنگ بازی می‌کردند و هر از گاه از میان شاخ و برگ درختان با کنجکاوای سرک می‌کشیدند و با سرزندگی و نشاط به دور و بر خود می‌نگریستند و یا جست‌وخیزکنان به هوا می‌پریدند. در این میان مردم گروه گروه سر از پنجره‌ها به در می‌آوردند، ولی اصلاً خبری از ایذا نداشتند و معلوم نبود کجا رفته است، اما مسلماً متهم اصلی خودش بود. این رؤیا تا لحظاتی پس از بیداری ادامه داشت و با ترک بستر او را ترک کرد.

در پایان ماه ژانویه ایذا توانست آن بعدازظهر آخرهای جشن ایفانی را کاملاً به دست فراموشی بسپارد و خاطره آن‌را در پستوی حافظه، آنجا که خرده‌ریزهای دست‌وپاگیر زندگی گذشته را ریخته بود، پنهان کند.

او اما، از میان هزاران خطر ریز و درشت و وحشت‌مکن و غیرممکن که از ناحیه آن ماجرای معروف در کمین‌اش نشسته بود، یکی را هرگز به حساب نیاورد که از همه محتمل‌تر بود و آن هم شاید به دلیل تجربه زندگی زناشویی گذشته که از فکر نکردن به آن بطور ناخودآگاه سپری می‌ساخت که پس از سال‌ها عشقبازی و به دنیا نیاوردن بیش از یک اولاد، امتحان خود را پس داده بود.

در دوران بلوغ، عادت ماهیانه‌اش هرگز از نظم معینی پیروی نمی‌کرد. رحم او در بدنش به زخم ناهنجاری می‌مانست که گاهی از شدت خونریزی از هم می‌پاشید و گاهی در برابر جریان طبیعی خون چنان مقاومت می‌ورزید که بدنش از درون مثل زخم اثنی‌عشر می‌سوخت. او از سن یازده سالگی (پیش از وقت بالغ شده بود) صبورانه و رفته‌رفته با این هوس‌های ناگوار خو کرده بود. بنابراین قبل از پی بردن

می‌کرد. صبح زود پس از برخاستن از خواب و هنگام تعویض لباس در تاریکی پگاه وقتی نوبت به بعضی کارهای محرم زنانه نظیر انداختن بند پستان‌بند یا بستن کش جوراب می‌رسید بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری می‌شد.

چاقوی ضامن‌داری را که سرباز هنگام ترک خانه به او بخشیده بود همان روز اول تند و با شتاب ته صندوق زیر خرت‌وپرت‌ها پنهان کرد. و از آن پس نه جرأت کرد در صندوق را باز کند و نه اشیاء آن‌را جابه‌جا کند. اما هر وقت از کنار صندوق عبور می‌کرد مانند شاهد ترسویی که از محل اختفای غنایم جنایت‌باخبر است دلش فرومی‌ریخت.

رفته‌رفته با گذشت زمان ایذا پی برد که ترس از بازگشت سرباز آلمانی بیهوده است. او در این ساعت باید در یکی از جبهه‌های دوردست سرگرم تجاوز به زنان و یا تیرباران یهودی‌ها باشد. اما مسلماً دیگر دست از سر او برداشته است و از آن پس هرگز، نه در زمان حاضر و نه در آینده، سر راه او سبز نخواهد شد.

جز خود او هیچ‌کس از آن رابطه کوتاه و گذرا باخبر نشد و نینو هم چیزی نفهمید. پس کافی بود سرباز را از آخرین منزلگاهش یعنی ذهن و خاطره خود براند تا بتواند به زندگی همیشگی‌اش ادامه دهد.

هر روز ساعت شش صبح از خواب برمی‌خاست و اول از همه صبحانه و ناهار نینو را آماده می‌کرد. آنگاه، پس از پوشیدن لباس، نینو را از خواب بیدار می‌کرد و سپس با هول و شتاب بسیار پس از دو بار سوار و پیاده شده از اتوبوس، خود را به مدرسه می‌رساند. زنگ که می‌خورد باز روز از نو روزی از نو، با گونه‌های برافروخته و صدای گرفته از مدرسه بیرون می‌آمد و قبل از تعطیل مغازه‌ها برای خرید روزانه به بازار می‌رفت (از ترس خاموشی شبانه هیچگاه پس از غروب آفتاب از خانه خارج نمی‌شد) و در راه بازگشت به خانه، سه بار در هفته، در ایستگاه کاسترو پرتوریو^۱ با کیف خرید از اتوبوس پیاده می‌شد تا به یکی از شاگردانش درس خصوصی بدهد. سرانجام وقتی به خانه می‌رسید آنچه از ناهار نینو باقی مانده بود می‌خورد، اتاق را جمع‌آوری می‌کرد، تکالیف بچه‌های مدرسه را غلط‌گیری می‌کرد و پس از تدارک شام به انتظار بازگشت نینو می‌نشست.

به نتیجه رابطه شرم آور با آن آلمانی گمنام و کاری که به دستش داده بود و نطفه‌ای که از این رسوایی عظیم در شکمش به جا مانده بود، چندین هفته گذشت.

فکر سقط جنین هرگز از مخیله‌اش عبور نکرد. تنها وسیله‌ای که برای دفاع از خود یافت پنهان داشتن این رسوایی از چشم دیگران بود. درباره مسایل دیگر که در آینده نزدیک او را تهدید می‌کردند نمی‌خواست زیاد فکر کند زیرا بالاخره دیر یا زود از راه می‌رسیدند و او جز پس‌راندنشان از عرصه آگاه ذهنش کار دیگری از دستش برنمی‌آمد. این کار، در شرایط جسمانی جدید که روز به روز از انگیزه‌های بیرونی درد بیشتر برکنده می‌شد و با سقوط در نوعی کرحتی و بی‌بندوباری قدرت درک حقیقت را بیشتر از دست می‌داد، برایش آسانتر بود. وانگهی هیچ‌کس در بند یافتن علت دگرگونی‌های (ناچیز) وضع احوال او نبود و در صورت لزوم بهانه کم نمی‌آورد. در آن زمان بیماری دل‌پیچه حتی در محله‌های کارگری از جمله بیماری‌های رایج بود و ایدا برای توجیه حالت تهوع خود می‌توانست دل‌پیچه را بهانه کند. با رؤیت ساده‌ترین اشیاء روزمره، از دستگیره در گرفته تا ریل راه‌آهن، که به خودی خود هیچ‌گونه جنبه مشمزنکننده‌ای نداشتند، حال تهوع او را غافلگیر می‌کرد. به نظر می‌رسید که این اشیاء ناگهان با شیره وجودش یکی شده و درهم می‌آمیزند و پس از ته‌نشین شدن چیزی جز تلخی و اندوه بر جا نمی‌گذارند. سپس چاشنی خاطره ایام بارداری نینو در گذشته نیز به آن افزوده می‌شد. و این بود که درست در آن هنگام که ایدا اجباراً برای استفراغ به جلو خم می‌شد ناگهان همه گذشته و آینده و همه هوش و حواس او همراه با تمام اشیاء دنیا گرد سرش می‌چرخیدند و به او مزه نابودی رهایی‌بخشی را می‌چشانند.

در آن فصل سال، یگانه موضوع نگران‌کننده، رؤیاهای شبانه بود که وقت و بی‌وقت با همان شدت عمل سابق بار دیگر به سراغش می‌آمدند. خود را با تن برهنه، یکه و تنها، در میدان شهر در حال دویدن می‌بیند، با اینکه در میدان پرنده پر نمی‌زند از هر طرف صدای خنده‌های استهزاء‌آمیز و ناسزا به گوش می‌رسد... یا در یک سگدانی محبوس شده و از پشت میله‌های پنجره آن چشمش به دختران رعنا بالابلند می‌افتد که مانند دایه‌های باسلیقه با لباس‌های رنگارنگ فرشته کودکان بسیار زیبای خندانی را با خود به گردش می‌برند... دختران جوان ایدا را می‌شناسند ولی به‌روی خود نمی‌آورند و حتی سرشان را برمی‌گردانند تا او را نبینند، حتی

فرشته-کودکان هم روی خود را برمی‌گردانند و بعد معلوم می‌شود که آن‌ها به او نمی‌خندیدند...

... با پدرش بیرون رفته و پدر او را زیر پوستین خود پناه داده است ولی یکباره پوستین به هوا می‌رود و توی آن اثری از پدر نیست. او دختر بیچه کوچکی است که دارد یکه و تنها از کوره‌راه زمستانی بالا می‌رود. ناگهان جویبار خون از رحمش جاری می‌شود و تمام کوره‌راهی را که پشت سر گذاشته غرق خون می‌بیند. آنچه بر وضع اسفناک او می‌افزاید صدای سوت بلبلی نیناریدو است که از دامنه کوه به گوش می‌رسد ولی به جای گریختن مانند دختران کودن همانجا کنار کوره‌راه می‌ایستد و سر بز کوهی را در آغوش می‌گیرد... اما اصلاً عین خیالش نیست که بز کوهی درد زایمان دارد و از درد نعره می‌کشد! و درست همان‌جا یک افسر سررشته‌داری مأمور کشتارگاه‌های برقی اژه به دست ایستاده است.

... تعدادی پسر بیچه ولگرد لهستانی با سر و وضع کثیف و آشفته دارند با حلقه‌های طلا بازی می‌کنند و آن‌ها را روی میز قیل می‌دهند. این حلقه‌ها وقفی است و پسر بیچه‌ها از آن خبر ندارند. این بازی در لهستان ممنوع است و مجازات مرگ دارد!!!

این رؤیاهای و حتی پیش‌پا افتاده‌تر از آن‌ها اثر مخربی بر روحیه ایدا می‌گذارند که خوشبختانه هنگام زندگی روزانه می‌تواند به دست فراموشی بسپارد.

صبح‌ها ترک بستر با رنج طاقت‌فرسا همراه است و در ساعات بعد کوچکترین و ساده‌ترین حرکت‌ها برایش سخت‌تر از اعمال شاقه است. این تکاپوی روزمره با اینکه همواره او را با وضع ناگوار خود بیشتر آشنا می‌کرد اما مانند مستی و فراموشی به‌دانش می‌رسید. در طول روز همیشه در تقلا و کوشش بود: از این اتوبوس سوار آن اتوبوس می‌شد، از این خیابان به آن خیابان می‌دوید و همیشه هم زنبیل خرید روزانه را به دست و کلاه کوچک پیچیده‌اش را به سر و گره کوچکی میان دو ابرو داشت. تا به مدرسه می‌رسید مطابق معمول اول از همه بچه‌ها را حاضر غایب می‌کرد، سپس بازدید عمومی از گوش و دست و ناخن‌ها برای رسیدگی به وضع نظافت روزانه آغاز می‌شد. در این گونه موارد و در مورد وظایف خاص آموزشی ایدا چنان دل‌به‌کار می‌سپرد که انگار در آن لحظه کار مهمتری در دنیا ندارد. عادت نداشت پشت میز معلم بنشیند بلکه در ساعات درس بین نیمکت شاگردان قدم می‌زد و با

چشمان تیزبینش مواظب اعمال و رفتار آنان بود:

«بنویسید: دیکته

ار - تش سَلَح - شور ای - تالیا پی - روزی - های خی - ره کننده‌ای به دست آورده و پر - چم پُر اف - تخار رُم را تا آن سو - ی در - یاهو بر ف - راز کوه - هابه - اه - ته‌زاز درآورده و ای - نک ب - رای عَط - مَت و - طن و دفاع از دست آ - ورد - های ام - پ - را - توری تا پا - ی جان می - جن - گد...

«آثارومی! چرا از روی دست ماتی می‌نویسی؟»

«نه خانم، من از روی دست کسی نمی‌نویسم.»

«بله، بله. من خودم دیدم که داری از روی دستش کپی می‌کنی. و اگر باز هم نگاه

کنی از نمره‌ات کم می‌کنم.»

«...»

«...»

«... خوب حالا که از روی دست کسی نمی‌نویسم؟»

«نه، پس تو را می‌بخشم.»

«... خوب خانم معلم برای فردا تکلیف چی داریم؟»، «برای فردا چی بیاوریم؟»

«... تکلیف فردا را نمی‌دهید؟»

«فردا چه کار کنیم؟»

«... تکلیف فردا: موضوع انشاء: آنچه در مورد گنجشک‌ها می‌دانید بنویسید.

مسئله: لوئیجینو سه سال دارد. سن برادرش دو برابر سن او است و سن خواهرش یک‌سوم سن او. تعیین کنید: (۱) سن برادرش را؛ (۲) سن خواهرش را؛ (۳) لوئیجینو چند ماه دارد؟ تمرین: سه بار در دفتر پاکنویس جمله زیر را بنویسید: ویکتور و النا نام‌های فرخنده فرمانروایان ما است.»

شب که می‌شد طبق معمول شام را آماده می‌کرد و چشم‌انتظار نیناریدو می‌نشست: او حتی اگر قبل از بستن در ورودی به خانه باز می‌گشت باز به ندرت پس از شام به بستر می‌رفت. اغلب اوقات تند تند همان‌جا سرپایی شامش را می‌خورد و گاه سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و سوت بلندی برای همبازی‌هایش که در حیاط بی‌صبرانه منتظر او بودند می‌کشید. پس از شام از مادرش پول سینما می‌خواست. اما مادر با تمام قوا در مقابلش می‌ایستاد و از دادن پول خودداری

می‌کرد، نینو از رو نمی‌رفت و درحالی‌که طول و عرض اتاق را قدم‌زنان می‌پیمود، درست مثل باج‌خورها یا پول را با شدت عمل از چنگ مادرش درمی‌آورد و یا آن را با تهدید فرار از خانه از او می‌گرفت. تازه بسیاری اوقات پس از این دعوای اول دعوای دوم سر کلید دوضامنه در خانه و کلید در ورودی پایین شروع می‌شد، چون او هر دو کلید را می‌خواست و ایدا هم با دو پا در یک کفش کردن از دادن آن خودداری می‌کرد. ایدا، درحالی‌که مرتب تکرار می‌کرد نه و نه و نه و سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، دادن کلید به او را هنوز زود می‌دانست چون به سن بلوغ نرسیده بود. در این تنها مورد، ایدا، حتی به قیمت پرتاب خود از پنجره، حاضر نبود کوتاه بیاید. و این بار نوبت نینو بود که با سروصدای پی‌پی همبازی‌هایش که از پایین به او مجال نمی‌دادند و نیز به دلیل نزدیک شدن ساعت نمایش فیلم، کوتاه آمده و تسلیم شود. بعد درحالی‌که مثل گریه شب‌رویی که او را به ضرب دسته جارو از خانه رانده باشند با غرولند اعتراض آمیزی دمش را روی کولش می‌گذاشت و دوان دوان از پله‌ها سرازیر می‌شد.

در گذشته ایدا به خود اجازه نمی‌داد تا قبل از بازگشت پسرش به بستر رود و به هنگام انتظار طولانی معمولاً روی میز آشپزخانه چرت می‌زد. اما اکنون با خستگی جانکاه نمی‌توانست در برابر کشش خواب مقاومت کند و سرپا بایستد: با این همه، هنگام چشم برهم گذاشتن، همیشه گوش به زنگ صدای سوت بلبل‌ی پسر فراری‌اش بود و تا آن را می‌شنید با چهره دژم دم‌پایی‌های لکنته‌اش را به پا می‌کشید، جامه مخمل کبریتی گلدار خانه را روی پیراهن خواب می‌پوشید و با موهای فرفری و زکرده سیاه سفیدش که مثل موی زنگی‌های حبشی روی شانه‌اش پخش و پلا بود از پله‌ها سرازیر می‌شد تا در را به رویش باز کند. نیناریدو، با هجوم برق‌آسای دونده‌ای که بخواهد مانع آخر خط را درهم بشکند و در عین حال برانگیخته از ذوق فیلمی که دیده بود از آستانه در می‌گذشت و وارد مدخل پلکان می‌شد. او، با تمام وجود محو اندام ستارگان پری‌پیکر سینما و ماجراهای شورانگیزی بود که برایشان شهرت جهانی کسب کرده بود. بعد درحالی‌که پیشاپیش ایدا از پله‌ها بالا می‌رفت و از آنجا که نمی‌توانست قدم‌هایش را با پاهای کُند مادرش هماهنگ کند، سربالایی پله‌ها را با شدت و ضعف نیروی تخیل و یا حس بی‌تابی‌اش تنظیم می‌کرد. یک‌بار پله‌ها را به باد لگد می‌گرفت و بار دیگر چهار پله یکی طی می‌کرد. و یا کمی بالا که می‌رفت

روی پاگرد پله‌ها دراز می‌کشید و با کشش بازوانش خمیازه بلندی می‌کشید. بعد یکباره از جا می‌پرید و چنان به سوی بالا پرواز می‌کرد که انگار بال و پر درآورده باشد. اما همیشه، با وصف این تأخیرات، با تقدم قابل ملاحظه‌ای نسبت به ایدها به در خانه می‌رسید: بعد همان‌جا روی طارمی پلکان می‌نشست و، با کمی به جلو خم شدن، مادرش را در سر بالایی پله‌ها زیر نظر می‌گرفت که داشت لیک‌لیک‌کنان بالا می‌آمد. آنگاه با گستاخی و بی‌احترامی او را صدا می‌کرد و می‌گفت: «آهای مامان، زورت میاد تکون بخوری، یالله بجنب، بگاز!»

بالاخره ایدها، به دلیل نداشتن بنیه مقاومت و نیز ترس از لو رفتن شکم پرآمده‌اش نزد پسر بی‌حیاش، کوتاه آمد و کلیدهای معروف را به او تسلیم کرد، و شبی که نینو کلیدها را تحویل گرفت از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، انگار در مناسک تشرّف به سلک مردان قبایل بدوی شرکت دارد. پروازکنان، درحالی‌که موهای فرفری‌اش مثل زنگوله از پشت سر تاب می‌خوردند، بدون خداحافظی خانه را ترک گفت.

با رشد بیشتر جنین باز هم ایدها به راحتی توانست بارداری خود را از چشم دیگران پنهان دارد. بدنش، که از کمر تا زیر لگن خاصره قناس و بی‌تناسب بود، به خوبی تغییرات جدید را پنهان می‌کرد و بزرگ شدن شکم را بروز نمی‌داد. از طرف دیگر آن طفل معصوم با فقر غذایی و وزن ناچیزش جای زیادی نمی‌خواست.

اگرچه هنوز چند ماهی به جیره‌بندی ارزاق عمومی مانده بود ولی از هم‌اکنون بسیاری از مواد غذایی کمیاب و قیمت‌ها سر به فلک نهاده بودند. نینو، در گرماگرم سنین رشد، ولع سیری‌ناپذیری داشت و بی‌اغراق یک وعده خوراک او به قیمت گرسنه ماندن ایدها و آن موجود نامرئی کوچک تمام می‌شد که هرگز چیزی طلب نمی‌کرد. در واقع آن بینوا از هم‌اکنون تکان می‌خورد و از مخفی‌گاهش نشانه‌هایی از حیات بروز می‌داد. آن ضربه‌های نرم و شیرینی که به شکم مادرش می‌نواخت، بیش از آنکه حاکی از اعتراض باشد، نشانه حیات او بود که می‌خواست بگوید: «بدانید و آگاه باشید که من هستم و می‌توانم به تنهایی گلیم خود را از آب بیرون بکشم و راستش را بخواهید دلم برای شیطنت یک ذره شده.»

جریان گاز خانه‌ها قطع شده بود و مردم برای خریدن چند غریبل ذغال ساعت‌ها در صف می‌ایستادند. ایدها، دیگر مثل سابق نمی‌توانست تا هوا روشن است

مانند دیگر مادران او هرگز از خودش نپرسید نوزادش دختر است یا پسر. در شرایط او این کنجکاوی هوسبازی لوس و شرم‌آوری بیش نبود. فقط می‌توانست به خود اجازه بی‌تفاوتی دهد تا بلکه همان او را از گزند سرنوشت در امان دارد.

با مناسب شدن دمای هوا، او مجبور شد پالتویش را از تن درآورد ولی در عوض کمرست‌اش را محکم‌تر بست. معمولاً عادت داشت کمرست را اندکی آزاد کند تا بدنش را درد نیاورد، اما برای حفظ آبرو در مدرسه نمی‌توانست از آن استفاده نکند. در ماه‌های آخر بارداری، پاها و بازوانش مثل زنان سالخورده لاغر و پُرچین و چروک و گونه‌های گل‌افتاده‌اش، با همه گردی و قلنگی، شُل و آویزان بود و سر کلاس وقتی پای تخته می‌نوشت بسیاری از حروف کج و کوله از آب در می‌آمدند. تابستان زودرس همراه با هوای شرجی از راه رسید و ایدها تمام روز و شب خیس عرق بود. اما از بخت خوب، سال تحصیلی بدون آفتابی شدنِ راز ایدها به پایان رسید. آلمان، اواخر ماه ژوئن، به روسیه شوروی حمله کرد. در اوایل ماه ژوئیه تدارک تخلیه کلیه یهودی‌های سرزمین‌های اشغالی (که اکنون تقریباً تمام خاک اروپا را دربر می‌گرفت) در چشم‌انداز راه‌حل نهایی به مأمورین آلمانی واگذار شد.

در محله یهودی‌ها، زنان کاسب، که ایدها همیشه سری به آن‌ها می‌زد، با گذشت

به عبارت دیگر هر جا قدرت تصور عقب‌نشینی کند، سازوکارهای مرگزا جایش را می‌گیرند.

نه فقط شایعات مخوف خانم جاافتاده و زن راهبه، بلکه اخبار کم و بیش رسمی رادیو لندن نیز نمی‌توانستند بر بی‌تفاوتی سرسختانه و سماجت‌آمیز یهودی‌های محل غلبه کنند. هیچ‌کدام از ساکنین این محله هنوز معنی حقیقی بسیاری از واژه‌های رسمی را نظیر اعزام اجباری، اقامت اجباری، مراقبت ویژه، راه‌حل نهایی و امثالهم را نمی‌دانست. تشکیلات دیوان‌سالاری و فن‌سالاری دنیا، تازه در ابتدای راه بود و یا به عبارت بهتر موفق نشده بود تا اعماق وجدان توده‌ها نفوذ و آن را آلوده کند. اکثریت قریب به اتفاق مردم در ماقبل تاریخ بسر می‌بردند و بنابراین نباید ساده‌لوحی و زودباوری بسیاری زنان بی‌اهمیت یهودی خیلی تعجب‌برانگیز باشد.

یک‌بار یکی از این زن‌ها، ننه سونینو^۱ که نزدیک قهوه‌خانه کنار پل نخ و سوزن می‌فروخت، پس از شنیدن سخنان فوهرر درآمد و گفت:

«اون‌ها دارن چار عمل اصلی انجام میدن، همش جمع و ضرب و تفریق می‌کنن ولی آخرسر حاصل همه اینا صفر است!!»

و سپس درحالی‌که در بحر تفکر فرو رفته بود و سر چابک و ظریفش مثل سر سنجاقک به راست و چپ تکان می‌خورد به شمارش دگمه‌هایی که به ایدا فروخته بود پرداخت: انگار این حساب و کتاب از آن جمع و ضرب اولی به او نزدیکتر بود. از چندی به این طرف مردم همه، از آریایی گرفته تا یهودی، از فقیر گرفته تا غنی، همه پیروزی نازی- فاشیست‌ها را قطعی می‌دانستند و پیروزی‌های اخیر در جبهه‌های روسیه و آفریقا به این ارزیابی کمک می‌کرد.

حرف‌ها و شایعاتی که اینجا و آنجا، جسته‌گریخته، می‌شنید، مانند حروف چاپی در برابر بیسواد، در سر ایدا غوغایی به پا می‌کردند. شب، هنگام بازگشت به خانه، نیناریدوی فاشیست را می‌دید که در روشنایی ناچیز چراغ با صدای بم ناهنجارش نشسته و آوازهای وطن‌پرستانه می‌خواند:

«جناب سرهنگ من نان می‌خواهم چه کار؟

«گلوله سربی بده بجنگم!!»

زمان خاموش و تودار می‌شدند و چنان به کسب و کار حقیر و ناچیز روزانه خود چسبیده بودند که انگار آن حوادث عجیب و غریب که در خاک اروپا روی می‌داد ارتباطی با ایشان ندارد. ویلما را هم گاهی سر راه می‌دید ولی هیچ دل و دماغی نداشت زیرا جمع‌آوری پس‌مانده غذای مردم روز به روز مشکل‌تر می‌شد و گذشته از آن هر بار که میان خرابه‌های تآثر گربه‌ها را حاضر غایب می‌کرد می‌دید چندان غیبتان زده است. او همه گربه‌ها را یکی یکی به نام می‌شناخت و هر جا می‌رسید با حال نزار از همه می‌پرسید: «گربه چلاقه را ندیدید؟ از کازانو خبری ندارید؟ گربه یک چشمی را چطور؟ گربه گل‌باقلی کجاست؟ آن موقرمزه پوست‌کلفت چه بلایی بر سرش آمده؟ آن گربه سفید نازنازی که پابه‌ماه بود و تو نانواپی می‌خواستی چی شد؟» هر که پرس و جوهای او را می‌شنید به ریشش می‌خندید ولی با این همه صدایش همیشه از میان خرابه‌های تآثر مارچلو به گوش می‌رسید که مصرانه گربه‌هایش را صدا می‌کرد: «کازانو!!! سیلو!!! بمبولو!!!»

ویلما، هر بار با اخبار دست‌اول باب موقعت، که از منابع اطلاعاتی خصوصی یعنی خانم جاافتاده و زن راهبه کسب کرده بود، از راه می‌رسید و آن‌ها را با آب و تاب بسیار و با ادا و اطوار دیوانه‌ها در گوش دیگران تعریف می‌کرد. مثلاً می‌گفت در اروپای مغلوب و مفلوک اگر بو بپرند که یهودی‌ای در خانه‌ای پنهان شده بلافاصله در و پنجره آن خانه را گیل می‌گیرند و بعد آن را از بیرون با گاز جدیدی به نام سیکلون با خاک یکسان می‌کنند. یا می‌گفت در جنگل‌های لهستان مردان و زنان و کودکان تا حتی اطفال شیرخواره، و نه فقط یهودی‌ها، بلکه کولی‌ها، لهستانی‌ها، کمونیست‌ها و رزمندگان را از درخت‌ها به دار می‌آویزند... اجساد آن‌ها آنقدر به درخت می‌ماند تا تکه پاره شود و بعد برای بلعیدن پاره‌های آن بین گرگ‌ها و روباه‌ها جنگ درمی‌گیرد. و یا در ایستگاه‌ها وقتی با قطار سفر می‌کنند اسکلت‌هایی را روی ریل‌ها می‌بینند که فقط یک جفت چشم از آن‌ها باقی مانده است... همه، این گفته‌ها را، معمولاً زایدۀ قوه تخیل ویلما می‌پنداشتند و بهایی به آن نمی‌دادند. و این پندار، اگرچه تا اندازه زیادی حقیقت داشت و در مورد قسمت اعظم گفته‌های او صدق می‌کرد، اما بعدها تاریخ ثابت کرد که حتی حقیقت روی بسیاری از این شایعات را سفید کرده است. در واقع هیچ قدرت تصور زنده و زاینده‌ای نمی‌تواند با ابزاری که در اختیار دارد اشباح پیچیده و هولناکی را که فقدان کامل قدرت تصور پدید می‌آورد در نظر مجسم کند: یا

ولی بار دیگر همین سرود را با ترجیع‌بند جدید می‌خواند:

«جناب سرهنگ من نان می‌خواهم چه کار؟
بیفتک بده با کوکا بخورم!!»

پنجره‌ها را هم تا آخر باز می‌کرد تا اگر جاسوس پلیس آن اطراف باشد خوب بشنود و بداند نینو مانکوزو بیدی نیست که با این بادهای بلرزد. ایدا هم دیگر مثل قدیم به خودش زحمت برخاستن و بستن پنجره را نمی‌داد و می‌گفت هرچه باداباد، بگذار هر کار دلش می‌خواهد بکند.

شب‌ها، هرازگاه، صدای آژیر هوایی در سطح شهر می‌پیچید، اما اهالی سن لورنزو به آن وقعی نمی‌گذاشتند زیرا می‌دانستند تا وقتی پاپ در رُم است کسی بمب روی سرشان نمی‌ریزد و به این دلیل نام پاپ را ضد هوایی رُم گذاشته بودند. اوایل، ایدا خیلی می‌ترسید و نینو را از خواب بیدار می‌کرد، اما او از نو سرش را زیر لحاف می‌برد و می‌گفت: «کیه؟ کیه؟ چرا نمی‌گذاری بخوابم؟» و یک شب در خواب با غرولند نامفهوم اسم چند آلت موسیقی نظیر سنج و ساکسوفون را به زبان آورد. روز بعد به مادرش اعتراض کرد که چرا وقتی آژیر هوایی می‌کشند نمی‌گذارد او بخوابد. و قاطعانه از او خواست دیگر شب‌ها مزاحم خوابش نشود:

«تازه مگر آژیر ترس دارد؟ مگر نمی‌بینی اینجا هیچ‌وقت هیچ اتفاقی نمی‌افتد؟ مگر بمب‌های کاغذی انگلستان را روی سرمان بریزند!»

از آن پس ایدا هم دیگر به شنیدن صدای آژیر هوایی بدون از جا برخاستن فقط در بستر خیس از عرق خود کمی جابه‌جا می‌شد.

یکی از شب‌ها، کمی قبل از اعلام وضعیت خطر، به خواب دید دارد دنبال زایشگاه می‌گردد، اما هرجا می‌رفت دست رد بر سینه‌اش می‌زدند و ساختمان سنجید سیمانی بی در و پیکری را به او نشان می‌دادند و می‌گفتند او باید در زایشگاه یهودی‌ها وضع حمل کند. کمی بعد او خود را در زایشگاه یافت. این زایشگاه ساختمان گران‌بیکری دارد که با نورافکن‌های عظیم مثل روز روشن شده است، او هرچه به اطراف نگاه می‌کند جز ماشین‌های گول‌پیکر با چرخ‌دنده‌های پیچیده و دشوار که با غرش مهیب به دور خود می‌چرخند چیزی نمی‌بیند. اما ناگهان پی می‌برد که این سروصداها از فشفشه‌های شب سال نو است. او در ساحل دریا و همراه او

بچه‌های کم سن و سال زیادی به چشم می‌خورند که در میانشان آلفیوی کوچک هم دیده می‌شود. بچه‌ها همه یک‌صدا اعتراض می‌کنند چرا منظره چراغانی شهر از ساحل دریا پیدا نیست: باید بالای بلندی و یا بالکن بروند! شب از نیمه گذشته و ما داریم پکر می‌شویم... اما ناگهان چشم‌انداز دریا با نورهای خیره‌کننده در برابرشان گشوده می‌شود، آتش‌بازی با خوشه‌های درخشان نور از بالای سرها عبور می‌کند، نورهای رنگارنگ از سبز و نارنجی تا سرخ شنگرفی بر زمینه لاجوردی دریای شبانه غوغایی به پا می‌کند. بچه‌ها دست‌افشان و پاکوبان به یکدیگر می‌گویند: «اینجا از بلندی بهتر است، چون همه شهر را از آسمان‌خراش‌ها گرفته تا قلّه کوه‌ها در آینه دریا می‌بینیم.»

در ماه‌های آخر بارداری ایدا هر بار به یک بهانه ولی در واقع بدون داشتن هدف معین هر روز هنگام خروج از مدرسه روانه محله یهودی‌ها می‌شد. چنان دلش هوای این محله را کرده بود که انگار آنجا گم کرده‌ای دارد، درست مانند بوی طویله برای گوسفندان و یا عطر بازار برای اعراب، و هم‌زمان با همان نیاز بیمارگونه‌ای به سوی محله می‌شتافت که سیارات جذب کره خورشید می‌شوند.

از مدرسه‌ای که در آن درس می‌داد، در تستاچو^۱، تا آن آبادی پشت کنشت چند دقیقه بیشتر راه نبود، اما پس از تعطیل مدارس و آغاز تعطیلات تابستانی، با اینکه از خانه خودش در سن لورنزو تا محله یهودی‌ها راه درازی در پیش داشت باز هر روز به ندای قلبش پاسخ می‌گفت و این راه دور را طی می‌کرد. یکی از روزها، در بوجوه گرمای بعد از ظهر تابستان، هنگامی بر حسب تصادف وارد مغازه بقالی شد که زن دکاندار تازه در پستوی پشت دکان فارغ شده بود. زن قابله، از یهودی‌های ناپل، هنوز از مغازه بیرون نرفته بود. ابروان پریشتم، دماغ گنده عقابی و پاهای دراز داشت و، با کلاه بره سفید کتانی روی گیسوان فرفری جوگندمی‌اش، بی‌شباهت به حزقیال نبی نبود.

ایدا صبر کرد تا سر زن خلوت شد آنگاه دل به دریا زد و با نزدیک شدن به او آهسته و درگوشی گفت یکی از اقوامش پایه‌ماه است و ممکن است همین روزها به او نیاز داشته باشد بنابراین بهتر است آدرسش را بگیرد. هنگام به‌زبان آوردن این

ارتعاش بدن، نمی‌خواست برهنه شود؛ جلوی دست او را می‌گرفت و ملافه را روی تنش می‌کشید. وقت بیرون آوردن کمرست از تن، دو دستی آن را قاپ زد و مانع شد. البته علاوه بر کمرست پول‌های پس‌اندازش هم بود که در جوراب کوچکی زیر آن پنهان کرده بود. او با همه سختی‌های زمان جنگ و خرج‌های متفرقه نینو موفق شده بود کمی پس دست نگهدارد. عدم اطمینان نسبت به فردا و نداشتن هیچ پشت و پناهی که بتواند روز مبادا روی کمک او حساب کند، آن جوراب کوچک را مظهر استقلال، عزت‌نفس و گنجینه پنهانی او کرده بود. جمع پس‌اندازش بیش از چند صد لیره نمی‌شد ولی برای او مبلغ قابل توجهی بود.

حزقیال، پس از مدتی کلنجار رفتن، تازه علت استنکاف او را درک کرد. این بود که برای جلب اطمینان او و باز کردن کمرست به راحتی، جوراب و کمرست را با هم درآورد و زیر تشک در محلی گذاشت که دستش برسد.

وضع حمل بسیار سریع و آسان بود. به نظر می‌آمد آن طفل معصوم همه کوشش خود را می‌کند تا بی زحمتی برای دیگران فقط با تکیه بر نیروی خودش به دنیا بیاید. و با آخرین فریاد، زن زائو بلافاصله فارغ شد و بدنش را، که از فرط عرق در آب شور شناور بود، به حال خود رها کرد. زن قابله اعلام کرد:

«یک پسر کاکل به سر!»

واقعاً هم یک پسر کاکل به سر بود: اما به قدری کوچک و ریزنقش که به جوجه‌های کاکل‌زری بیشتر می‌مانست. از بس نحیف و ریزنقش بود به راحتی کف دو دست زن قابله، مثل کف سبد، جا گرفت. و پس از آن کوشش حماسی برای به دنیا آمدن فقط با تکیه بر نیروی خود، دیگر رمقی برای گریستن نداشت. با چنان ناله ضعیفی ورود خود را به دنیا اعلام کرد که انگار بزغاله کوچکی آخر از همه به دنیا آمده و او را در کاهدانی فراموش کرده‌اند. از ظاهر امر معلوم بود با همه خردی جثه و ریزنقشی، بدن او چیزی کم ندارد و حتی آنقدر خوش‌ترکیب است که می‌توان او را پسر ملوسی دانست. معلوم بود که می‌خواهد زنده بماند زیرا بدون اشاره کسی خودش یکرست سراخ پستان مادرش رفت و آن را به دهان گرفت.

پستان مادر خوشبختانه به دلیل سازوکار مرموزی که در مکانیسم اندام‌های مادرانه پنهان است، از شیر لازم محروم نمانده بود. تحقیقاً از آن مقدار غذای ناچیز که روزانه مصرف کرده بود نیمی جذب نطفه شده و نیم دیگر به صورت شیر ذخیره

کلمات چنان از خجالت سرخ شده بود انگار قصد کار ناشایستی را دارد. اما حزقیال که ایدا را نمی‌شناخت درخواست او را طبیعی و مشروع یافت و از آن استقبال کرد. حتی برای آن قوم و خویش ایدا سلام فرستاد و به خودش تبریک گفت. کارت ویزیت حاضر و آماده‌اش را با نام و آدرس و شماره تلفن چاپ شده به او داد. نام زن قابله نیز ایدا بود و شهرتش دی‌کاپوا^۱ و نزدیک کلیسای یوحنا قدیس منزل داشت. چیزی به پایان تابستان نمانده بود و با نزدیک شدن زمان وضع حمل، مسایل گوناگونی ایدا را محاصره کرده بودند و بدتر از همه مسئله نینو که همچنان از همه جا بی‌خبر بود. ایدا هنوز برای توجیه او دلیل موجهی پیدا نکرده بود. گاهی به سرش می‌زد برای وضع حمل به شهر دوردستی برود تا در بازگشت بتواند وانمود کند آن نوزاد را یکی از اقوام از دنیا رفته‌اش به او سپرده تا بزرگ کند... اما نینو به خوبی می‌دانست ایدا هیچ کس و کاری در دنیا ندارد، تا چه رسد به چنین خوشاوند نزدیک که در این دوره زمانه جنگ بارگران به‌ثمر رساندن نوزادش را روی دوش او بگذارد! نینو زرننگتر از آن بود که این مزخرفات را باور کند. و ایدا این بار هم چاره‌ای نداشت جز عقب‌نشینی در برابر مشکلات بی‌راه چاره و واگذاری همه چیز به آینده و چاره‌جویی‌هایی که در آستین داشت.

اما آن طفل معصوم که در جنین او می‌زیست انگار خودش پی به محضور مادرش برده بود که چند هفته قبل از زمان مقرر به دنیا آمد و وقتی را برای این کار انتخاب کرد که نینو به اردوی پیش‌آهنگی رفته بود. روز ۲۸ اوت نخستین دردهای زایمان به سراغ ایدا آمد. دست‌تنها با نگرانی و دست‌پاچگی، بدون تلفن زدن به قابله، بغچه‌اش را برداشت و با اتوبوس به سوی خانه وی راه افتاد.

هنگام بالا رفتن از پله‌های تمام‌نشدنی خانه قابله، رفته رفته تعداد دردها بیشتر و شدیدتر شد و بالاخره وقتی مقابل در خانه رسید دیگر نای حرکت نداشت. خود حزقیال در را به روی او گشود و ایدا بدون توضیح بیشتر، به محض ورود، خود را روی تختخواب انداخت و فریادزنان گفت: «وای خانم! وای خانم! به دادم برسید!» ایدا از شدت درد به خود می‌پیچید و نعره می‌کشید، اما حزقیال، به جای گم کردن دست و پایش، اول رخت و لباس او را از تن خارج کرد. اما ایدا، با همه شدت درد و

نوزاد انتخاب نکرده بود، زن قابله پس از اندکی تأمل برای اسم دوم فلیچه^۱ را پیشنهاد کرد که خوش شگون باشد و برای اسم سوم آنجولینو^۲، زیرا با چشمان آسمانی روشن و بدن ریزنقش کودک بیشتر همخوانی دارد.

بعد از نامگذاری، زن قابله پیشنهاد کرد خودش برای اخذ شناسنامه نوزاد به ثبت احوال برود. ایدا در ابتدا، به دلیل بسیار روشن، رغبتی به همکاری بروز نداد؛ ولی وقتی خوب فکرهاش را کرد دید بهتر است نزد زن قابله از راز خود پرده بردارد تا نزد کارمند رسمی اداره ثبت احوال. و بدون توضیح شفاهی فقط روی یک برگ کاغذ مشخصات خود و نوزاد را با حروف درشت نوشت و سپس کاغذ را تا کرد و با دست لرزان به زن قابله سپرد:

جوزیه فلیچه آنجولینو

تاریخ تولد: ۲۸ اوت ۱۹۴۱

نام مادر: ایداراموندو، بیوه مانکوزو

نام پدر: ن - ن.

حزقیال، هر روز برای شام و ناهار، خودش را می‌رساند و خوراکی آماده می‌کرد ولی بقیه ساعات روز را دنبال کار و کاسبی خودش بود. ایدا از صبح تا شب از روی آن تختخواب آهنی غول‌پیکر و از زیر آن ملحفه‌های تمیز از کنار جوزیه تکان نمی‌خورد، زیرا نمی‌خواست جوزیه به این کوچکی بین آدم‌های بزرگ دنیا احساس غربت کند. هر دو بیشتر ساعات روز را در خواب به سر می‌بردند. گرمای تابستان بیداد می‌کرد و ایدا، تمام جانش خیس عرق بود و با احساس آسایش و رهایی در آب شور و ولرم آن غوطه می‌خورد. او، که نمی‌خواست هرگز از آن بستر گرم و نرم برخیزد، آرزو داشت همانجا همراه نوزاد دلبندش بمیرد و هر دو سوار بر قایقی دنیای خاکی را ترک کنند.

روز چهارم تصمیم گرفت به خانه بازگردد: حزقیال داوطلب شد او را تا خانه برساند، ولی ایدا که می‌ترسید زن قابله خانه‌اش را یاد بگیرد رأی او را زد. ایدا مانند موجودات صحرائی که می‌کوشند جای پای خود را از شامه دشمن پنهان دارند از

شده بود. اما مادر بیچاره پس از وضع حمل دیگر حال تکان خوردن نداشت، تمام گوشت بدنش آب شده بود و به سگ ولگردی می‌مانست که کنار خیابان فارغ شده باشد.

موهای سر نوزاد، مثل کرک و پر پرندگان، رنگ سیاه داشت. اما، با اندکی باز شدن چشمانش از هم، از همان دو هلال باریک بین پلک‌هایش، ایدا بلافاصله رنگ آبی رسوایی خود را باز شناخت. چندی نگذشت که چشمان کودک کاملاً به روی او باز شد؛ ولی آنقدر این چشمان برای آن صورت کوچک درشت بود که به نظر آمد از دیدن منظره پیش رویش دچار حیرت شده است. و بدون شک رنگ آبی چشمان - با آنکه هنوز در بخار و مه شیرگم بودند - بازتاب رنگ لاجوردی دیگری بود که، نه از زمین، انگار از دریا آمده باشد.

صورتش، اگرچه هنوز معلوم نبود به کی رفته، ولی در نقش ریز و ظریفشان حرفی نبود. دهانش با آن لبان نرم و برجسته شاید کمی آن دهان دیگر را به یاد می‌آورد.

ایدا که نای تکان خوردن نداشت، تصمیم گرفت تا باز یافتن نیروهایش در خانه حزقیال بماند. حزقیال، با نداشتن بیش از یک اتاق، تختخوابش را به او داد و خودش گوشه آشپزخانه روی زمین جایش را درست کرد. آپارتمان زن قابله بیش از یک اتاق و آشپزخانه نداشت. در اتاق خواب یک تخت آهنی بزرگ ناپلی بود که آن را رنگ زده بودند؛ یک پنجره رو به خیابان داشت که از آنجا بازلیکای یوحنا قدیس با پانزده مجسمه سنگی از مسیح، یوحنا قدیس و دیگر اولیاء کلیسا بر تارک آن از نیمرخ دیده می‌شد.

زن قابله خیلی از این آپارتمان مستقل راضی بود و به آن می‌بالید. و وقتی با زیرجامه کتانی بلند که بی‌شباهت به شولا نبود در خانه راه می‌رفت فرقی با پیرمردان ژنده‌پوش نداشت. حتی صدایش زنگ صدای پیرمردهایی را داشت که در نمایش اپرا نقش شاهان پیر و یا دراویش را بازی می‌کنند.

روز بعد، زن قابله از نامگذاری کودک پرسید و ایدا پاسخ داد میل دارد او را، مانند پدرش، جوزیه بنامد. اما حزقیال معتقد بود یک اسم به تنهایی کفایت نمی‌کند، زیرا کودک باید اسم دوم و سوم هم داشته باشد. و از آنجا که ایدوتسا نام دیگری برای

۲. Angiolino (فرشته کوچک)

۱. Felice (خوشبخت)

هرکه بر اسرارش آگاه می شد مانند موجود خطرناکی می گریخت.

باری، ایدا تصمیم گرفت بی همراهی زن قابله خانه او را ترک کند. اما برای احتیاط صبر کرد تا هوا تاریک شود. هنگام حساب و کتاب، حزقیال فقط پول خوراک را از ایدا گرفت ولی از خیر دستمزد بقیه خدماتش (به علت حال و روز ایدا که با آن بدن نحیف و باد کرده که به رغم آن جوراب معروف - معلوم بود آه ندارد تا با ناله سودا کند) به کلی صرف نظر کرد. همچنین یک شمد رنگ و رو رفته ولی تمیز به زن بخشید تا جوزیه را، که مثل فرشته ها به خواب رفته بود، در آن بپیچد. ایدا، چنان نوزاد را در شمد بپیچید که فقط نوک دماغش از بیرون دیده می شد. سپس بچه به بغل و زنبیل به دست از خانه قابله بیرون آمد و با اتوبوس به خانه خودش در سن لورنزو بازگشت. آن روز بعد از ظهر هم مثل بقیه روزها چراغ خیابان ها خاموش و داخل اتوبوس بفهمی نفهمی با نور سبز بیجانی روشن بود.

این بار تاریکی شب به دادش رسید: مانند تبهکاری که به محل جنایت خود بازگردد آهسته و نوک پا بی آنکه کسی او را ببیند وارد خانه شد. اتاق خوابش نبش بنای چند طبقه بود و تنها پنجره آن رو به خیابان باز می شد؛ و ایدا که قصد داشت تا آنجا که می تواند همسایه ها را از ماجرا بی خبر نگهدارد، می توانست مطمئن باشد صدای گریه های جسته گریخته جوزیه را نخواهند شنید. سپس نوزاد نارس را در گهواره فلزی دوران کودکی نینو گذاشت که قبلاً به جای صندوقچه برای نگهداری پتو و ملحفه و کتاب و سایر خرت و پرت ها استفاده می کرد و آن را به تخت دونفره خودش چسباند. جوزیه مثل راهزن های فراری سرتاسر روز آنجا پنهان بود و فقط می خورد و می خوابید.

دوری نینو از خانه تا پانزده سپتامبر ادامه داشت و تا آن هنگام مدارس بسته بودند و ایدا هم درس خصوصی نداشت؛ بنابراین تمام ساعات شبانه روز در خانه کنار نوزاد ماند و فقط نزدیک غروب برای خرید مایحتاج روزانه از خانه خارج شد. بین همه تردید و دودلی ها، یکی هم مسئله غسل تعمید نوزاد بود، زیرا ایدا می خواست او را از لیست مشهور دورگه ها نجات دهد. اما در ضمن از فکر کلیسا رفتن چندشش می شد، زیرا آن را خیانت ناروایی در حق یهودی های فلک زده آن محله قرنطینه شده می دانست. تصمیم گرفت فعلاً از غسل تعمید او منصرف شود و به خودش گفت: «تازه او برخلاف نینو فقط نصف شجره نامه اش درست است زیرا آن نصف آریایی

دیگر را چگونه می توان برای مقامات مربوطه ثابت کرد؟! پس نتیجه می گیرند که او حتی کمتر از من خون آریایی دارد. بعد هم این طفل معصوم آنقدر کوچک است که هر جا من را بفرستند می توانم حتی به قیمت جان هر دویمان او را با خودم ببرم».

روز پانزده سپتامبر، یعنی همان روزی که کم و بیش نینو باید به خانه بازمی گشت، برای ایدا روز سختی بود، زیرا بالاخره لحظه برخورد با حقیقت فرا رسیده بود و بیش از این نمی توانست آن توضیح ناگزیر را به تأخیر اندازد. جز همان بهانه پوچ و بی اساس روز اول که هر چند یک بار ذهنش را به خود مشغول می داشت یعنی قوم و خویش خیالی، چیز دیگری به ذهنش نمی رسید و هر چه آن را سبک سنگین می کرد راه به جایی نمی برد و بر دلشوره اش می افزود. در آن حال که هر آن منتظر بازگشت نینو بود آن روز مدتی زودتر از همیشه برای خرید روزانه از خانه بیرون رفت. و درست در همان فاصله، نینو از سفر بازگشت و با دسته کلیدی که داشت در را باز کرد و در غیاب او بدون دغدغه وارد خانه شد.

ایدا، وقتی می خواست زنبیل به دست کلید در را با قفل آشنا کند، از داخل خانه سروصدایی به گوشش رسید. و به محض قدم گذاردن به صحن خانه چشمش به کوله بار نینو افتاد که همان جا روی زمین افتاده بود. و از آنجا به فاصله کمی سروکله او، که هنوز شلوار پیش آهنگی به پا داشت، با بالاتنه برهنه (از بس گرمش بود دم در پیراهن را از تن به در آورده بود) پیدا شد. بدنش خوب رنگ گرفته بود و در چشمانش برق سرزندگی و نشاط فوق العاده ای می درخشید. با صدایی که از فرط هیجان می لرزید پرسید:

«مامان! این کیه؟»

و بلافاصله پیشاپیش او به سوی اتاق خواب دوان شد. وقتی رسید خنده کنان و بشکن زنان روی گهواره نوزاد خم شد، انگار قصد داشت با او گفتگو کند و نوزاد هم به نوبه خود از توی گهواره چنان به او خیره شده بود که انگار با او آشنایی قبلی دارد. نگاه نوزاد، که تا امروز در غبار تولد گم و گور بود، به نظر آمد درصدد بیان نخستین برداشت خود از زندگی با اندیشه ای ملامال از حس تفاهم والا و نشاط انگیز است. در همان حال، بازو و ساق پای کوچکش را با دست و پا زدنی ناشیانه، در هوا تکان داد. نینو که از فرط شادی سر از پا نمی شناخت با ذوق زدگی پرسید:

«مامان! بگو دیگه این کیه؟»

ایدا احساس کرد آن بهانه معروف قوم و خویش خیالی تا نوک زبانش بالا آمده ولی از بیان آن عاجز است. تنها توانست از سر عجز بگوید:

«این... بچه... را از سر راه برداشته‌ام!»

نینو که از ابتدا مسحور چنین رویداد شگفت‌انگیزی شده بود با بی‌تابی پرسید: «مامان کی پیداش کرده؟». اما، قبل از پایان جمله و قبل از رؤیت رنگ‌به‌رنگ شدن مادرش، ناگاه از خواب غفلت بیدار شد. با نگاه آگاه و با ناباوری حساب‌شده اول به چهره برافروخته مادر و سپس به شکم او نظر انداخت، انگار دنبال نشان گمشده‌ای می‌گشت که در موقع خود از نظرش پنهان مانده بود. لختی به این فکر مسخره دل بست که نکند مادرش نم‌کرده‌ای دارد. اما بعد با تردید و دودلی از خود پرسید: «کی به این پیرزن هفهفو نگاه می‌کنند؟» و خوب که فکرهايش را کرد به این نتیجه رسید: «نه، ماجرای یک شبه و گذرا بوده...».

ایدا از طرز نگاه کردنش فهمید او گول نمی‌خورد و همه چیز را به روشنی درک کرده است، ولی با این وجود اهمیتی به آن نمی‌دهد که بداند این ارمان غیرمنتظره از کجا رسیده، فقط می‌خواهد این سعادت غیرمنتظره را تا ابد نگهدارد. در واقع همین هم بود، زیرا نینو، هر نوع سؤال و جواب بیهوده را کنار گذاشت و با دلواپسی از ایدا پرسید:

«خوب نگفتی حالا پیش خودمان می‌ماند؟ او را پس نمی‌دهیم؟»

«نه، بزرگش می‌کنیم...»

نینو، که از فرط شادی قند در دلش آب می‌شد، پرسید:

«اسمش چیه؟»

«جوزپه.»

نینو جست‌وخیزکنان از بالای سر کودک، رو به او کرد و گفت:

«آهای په‌په! پینو! آهای! او‌هو!»

آن یکی هم به نوبه خود توی گهواره به حرکات و دست‌وپا زدن‌های ناشیانه‌اش ادامه می‌داد و سرمست از سعادت آشنایی با زندگی بود.

در اینجا نینو که داشت بی‌تابانه دستانش را به سمت گهواره پیش می‌برد از مادرش پرسید:

«هان مامان، نظرت چیه؟ کمی بغلش بکنم؟»

«نه! نه! نه! از دستت می‌افتد.»

نینو نگاه سرزنش‌باری به مادرش انداخت و گفت:

«از دست من می‌افتد؟ من خودم یک‌پا وزنه بردارم آن وقت بلد نیستم این فسقلی را نگهدارم!» اما از تعقیب موضوع صرف‌نظر کرد زیرا در میان موج افکاری که به سرش راه یافته بود یکی از همه مبرم‌تر بود و نباید این فرصت طلایی را برای طرح آن از دست می‌داد. پس دل به دریا زد و خطاب به مادرش گفت:

«خوب مامان! حالا که یک بچه سرراهی داریم می‌توانیم یک سگ هم در خانه نگهداریم؟» فکر داشتن یک سگ در خانه سال‌ها میانه مادر و پسر را شکرآب کرده بود. نینو در سودای آوردن یک سگ به خانه می‌سوخت و ایدا به دلایل بسیار نمی‌خواست اسم سگ را بشنود. اما در موقعیت باریک و ناشایستی که امروز قرار داشت به نظرش راه فراری نمی‌رسید و انگار باید این حق‌السکوت را بپردازد. وقت پاسخ ابتدا زبانش بند آمد و قرق‌نامفهومی از دهانش خارج شد که از همان اول بر حکم تسلیم او مهر تأیید زد. اما بعد با غیظ و انزجار افزود:

«تو می‌خواهی ما را خانه خراب کنی!»

هنگام گوشمالی نیناریدو عادت داشت ناخودآگاه از لعن و نفرین‌های انجیل‌وار مادرش نورا استفاده کند، اما این عبارات وقتی از زبان او با آن چهره عقب‌مانده کودکان ده دوازده ساله شنیده می‌شد فقط مایه خنده بود. اما این بار، با پشت‌گرمی که نینو از آن برخوردار بود، از همان اول بازنده معلوم بود...

«... هر کار دلت می‌خواهد بکن! خدایا... من از اول می‌دانستم بالاخره کارم با تو

به اینجا می‌کشد...»

نیناریدو شاد و شنگول از جا پرید و با خوشحالی داد زد:

«زنده‌باد مامان! پس بروم بیارمش! یک سگی هست که همیشه دم سیگارفروشی منتظر منه!!» بعد برای مدتی ساکت شد و در بحر رؤیای همخانه شدن با سگ فرو رفت که از حق نباید گذشت آن را به آسانی به چنگ نیاورده بود. در اینجا ایدا، که هنوز از باخت اولیه و تسلیم شدن به هوئی و هوس پسرش پکر بود، تصمیم گرفت حداقل به نوبه خود چیزی در عوض بگیرد. این بود که با درمادگی و یأس گفت:

«گوش کن نینو! حالا باید نکته بسیار مهمی را به تو بگویم، خوب گوش‌هایت را باز کن: هیچ‌کس هیچ چیز در مورد جوزپه نباید بداند. فعلاً بهتر است موضوع را با

یادت باشد امروز دوشنبه است!) پس جمعاً می‌شود پنج لیر! یا الله مامان بجنب! گدا بازی در نیار و پنج لیر را اِخ کن! دست جهودا رو از پشت بستی!»

این جمله آخر را نینو بدون هیچ منظوری بیان کرد و فقط یک اصطلاح عامیانه بود. او کاری به کار جهودها نداشت و از حال و روز فعلی‌شان هم بی‌خبر بود و برای او جهودها با فنیقی‌ها و یا سبیری‌ها هیچ فرقی نداشتند. این بود که متوجه رنگ پریده و یکه خوردن مادرش نشد. اما ایدا برای فرونشاندن حرصش به موضوعی پرداخت که وقت و بی‌وقت در خانه موجب نزاع و جدالشان بود:

«خدایا چند بار باید به تو بگویم که من از شنیدن این زبان چارواداری با این کلمات رکیک حالم به هم می‌خورد؟ آخر اگر کسی این حرف زدنِ مثل الاغ تو را بشنود نمی‌گوید این چه محصل دبیرستان و آن مادرش چه آموزگاری است؟ مگر تو یک لات بی‌سروپا هستی؟ مگر تو زبان ایتالیایی درست و حسابی را یاد نگرفته‌ای؟...»

«بانوی محترم، از شما درخواست می‌کنم: لطفاً یک درهم به من بپردازید.»

«پسرۀ نابکار... از پیش چشمم دور شو! چه تو را ببینم و چه دشمنم را!»

نینو که از فرط بی‌تابی داشت آهنگ *Deutschland, Deutschland* را با سوت می‌نواخت ناگهان میان حرف مادرش دوید و گفت: «مامان پول میدی یا نه؟»

«پول و پول و جز پول هیچ فکر و ذکری نداری...»

«خوب بی‌پول هم می‌شود جشن گرفت؟!»

دیگر نمی‌توانست یک‌جا بند شود و فضای بسته اتاق نفس او را بند آورده بود؛ این بود که مثل زندانی‌ها شروع کرد به عقب و جلو رفتن در آن اتاق تنگ و باریک و پا کوفتن به هرچه سر راهش می‌یافت، از لگن گرفته تا سرپایی یا هر کهنه‌پاره دیگری. و بالاخره رفت رو در روی مادرش ایستاد و با لحنی که روی باج‌خورها را سفید می‌کرد داد زد:

«یا الله مامان پولو رد کن ببینم!»

«امیدوارم خبرت را برایم بیاورند! تو آخرش یا دزد می‌شی یا قاتل!»

«هیچ‌کدام، من سردسته جوخه‌های سیاه می‌شوم. همچنین که پا به سن قانونی

بگذارم به صفوف رزمندگان برای وطن و برای دوچه می‌پیوندم!»

با چنان حرصی این کلمات سنگین را به زبان آورد که ناخواسته نیت واقعی‌اش

کسی در میان نگذاریم... اما اگر کسی فهمید و از تو پرسید از کجا آمده بگو خواهرزاده من است و چون خانواده‌اش را از دست داده او را به ما سپرده‌اند...»

نینو، در یک چشم بر هم زدن، مزه گستاخی، دلسوزی، برتری و آزادی عمل را زیر دنداننش چشید. با دهن کجی‌شان را بالا انداخت و مثل یکه‌بزن‌های سرگذر پاهایش را روی زمین محکم فشار داد و گفت:

«اگر من باید جواب بدهم خودم بلدم چه بگویم: فضولی موقوف.»

درست در همان لحظه از گهواره جوزه صدای قیحه‌ای به گوش رسید که نیش نینو را تا بناگوش باز کرد. صحنه‌های نشاط‌انگیز لحظه‌ای قبل را در کنار گهواره به خاطر آورد. بعد برای عوض کردن موضوع صحبت دستش را در جیب کرد و عسوه‌کنان از مادرش پرسید:

«خوب مامان، حالا برای شگون و شیرینی ورود جوزه به خانه ما، مرا یک پاکت سیگار مهمان می‌کنی؟»

«ای بی‌چشم و رو! تو حتی از چنین فرصتی هم برای خلاف‌کاری نمی‌گذری! ای پسرۀ سودجوی فرصت‌طلب! حالا برای شگون تولد این بیچه می‌خواهی با بدآموزی شروع کنی؟ هنوز شانزده سال تمام نشده و می‌خواهی لب به سیگار بزنی؟!»

نینو با خیال راحت جواب داد:

«خوب حالا نکشم، پس کی بکشم؟ وقتی نود سالم شد؟» بعد که دید آب از سر گذشته دست بالا را گرفت و گفت:

«بعد هم یک بستنی قیفی می‌خواهم، نه بهتره دو تا: یکی تو یکی من.»

«چه به سرت زده نینو؟ من را با میلیونرها عوضی گرفتی؟ یا می‌خواهی ما را به خاک سیاه بنشانی!! آن هم با این بستنی‌های وطنی که معلوم نیست با چی درست می‌کنند...»

«نه، لبنیاتی دم سیگارفروشی یک بستنی‌ای درست می‌کند که می‌خواهی انگشتت را بلیسی!»

«یا سیگار یا بستنی، من نمی‌توانم هر دو را برایت بخرم چون دو لیر بیشتر ندارم.»

«نه ببین: اول سیگار، بعد بستنی، بعد «پیک ورزشی» بعد «مجله» (و در ضمن

را، یا همان بی‌احترامی نسبت به مقدسات، بروز داد. می‌شد به فراست دریافت که در برابر انتظارات نوجوانانه او همه وطن‌ها و همه دوچه‌ها و همه صحنه‌تآتر دنیا بازبچه مسخره‌ای بیش نیست و آنقدر می‌ارزند که بی‌تابی او را برای زیستن تسکین دهند. باز از نو اندیشه دوران بلوغ اسرارآمیز، فارغ از هر نوع وسوسه‌ نام و ننگ، پرده‌ کیدری برابر چشمانش کشید؛ اما دیری نپایید که این پرده به کنار رفت و برخلاف قبل این بار معصومیت تابناکی در چشمانش درخشید. و این درست مصادف با لحظه‌ای بود که مادرش کیف پول کبره‌بسته‌اش را از سبد خرید درآورد و آنچه می‌خواست به او داد. نینو با زبردستی هرچه تمام‌تر پول را در هوا قاپید و، مانند پرچمداری که خود را وسط میدان پیروزی پرتاب کند، پروازکنان به سمت در دوید.

اما، قبل از خروج، مادرش راه را بر او بست و پرسید: «چه می‌کنی؟ می‌خواهی لخت و برهنه به خیابان بروی؟»

نینو درحال تسلیم‌شدن به ضرورت وقت با حاضر جوابی گفت: «چرا؟ یعنی ممکنه چشم بخورم؟» بعد، وقتی برای برداشتن پیراهنش به سوی صندلی رفت، لحظه‌ای با رضایت سراپای خود را در آینه برانداز کرد. بدن ظریف رنگ گرفته‌اش، از فرق سر تا نوک پا، هنوز حکایت از اندامی شکل نگرفته داشت؛ اما تازه اولین عضلات مردانه بر بازویش پدید آمده بود و او از پیچ و تاب دادنش در برابر آینه و تقویت اعتماد به نفس سیری‌ناپذیر خود مضایقه نداشت. ابتدا به سوی پیراهن سیاهش رفت، ولی خیس عرق بود، ناچار زیر پیراهن کتان سفیدش را برداشت که با شلوار پیش‌آهنگی نمی‌آمد، اما او بی‌توجه به این حرف‌ها فقط می‌خواست از خانه فرار کند!

ایدوتسا، سرانجام نفسی به راحتی کشید و خودش را حاضر کرد تا اگر خدا بخواهد تا آخر شب چشمش به چشم پسرش نیفتد که با اسکناس پنج لیری مثل زنبور عسل به سوی گل آفتاب‌گردان بچه‌های محل پرواز کرده بود! اما هنوز بیست دقیقه‌ای از رفتن او نگذشته بود که سروصدای به هم خوردن چیزی از پشت در بازگشت او را خبر داد و قبل از او سگی با پشم قهوه‌ای و قلاده‌ای بر گردن جست‌وخیزکنان درحالی‌که از شادی سر از پا نمی‌شناخت وارد خانه شد. حیوان زبان بسته جثه‌گرد و قلنبه و پنجه‌های کج و معوج و دم دورگردی داشت. سرش از تنش بزرگتر بود و همیشه یکی از گوش‌هایش را راست نگاه می‌داشت. کلاً

سر و وضع سگ‌های ولگرد را داشت (یا به قول اسلاوها سگ‌های بی‌صاحب). ایدا، که از فرط کلافگی زبانش بند آمده بود، با تته پته گفت:

«چطور! چطور! از همین امروز؟! مگر من گفتم امروز! کی گفتم به این زودی؟»

«خوب امروز نه پس کی؟ من که گفتم اون همیشه دم سیگارفروشی منتظر منه! خوب حالا هم اونجا نشسته بود. مگر تقصیر منه که اون این یک ماهه را که من نبودم از دم در سیگارفروشی تکان نخورده؟ بین همچین که اسمش را صدا می‌کنم سرش را برمی‌گرداند! بلیتس! بلیتس! دیدی جواب داد؟ هان؟»

در این فاصله جوزپه که از غیبت نینو برای چرت کوتاهی استفاده کرده بود دوباره چشمانش را باز کرد. و به محض آنکه چشمش به این اولین نمونه حیوان، یا بهتر بگوییم موجود جاندار محصول آفرینش افتاد نه تنها نترسید که به حالت خلسه هم فرو رفت.

«جوزپه! بین کی آمده! بلیتس یک دهن برای جوزپه آواز بخوان، چون امروز جشن به دنیا آمدن اوئه! آهای بلیتس بجنب، بخوان!»

بلیتس گفت: «عوا! عوا! عوا!»

جوزپه هم جواب داد: «هووووم...»

نینو از شادی سر از پا نمی‌شناخت، خندان و پُرنشاط مثل چرخ‌فلک دور خودش می‌چرخید و درحال دست‌وپنجه نرم‌کردن با بلیتس چرخ‌زنان نقش بر زمین شد. سرانجام خستگی رضایت‌بخشی بر اندامش مستولی شد، از جا برخاست و رفت لب تخت نشست و سیگار چروکیده‌ای از جیب عقبش درآورد و آن را روشن کرد. بعد، درحالی‌که می‌کوشید دماغی‌اش را بروز نهد، همین‌طور که مثل سیگاری‌های کارکشته به سیگار پُک می‌زد، درآمد و گفت: «فقط دو نخ سیگار خریدم چون پول نداشتم یک پاکت بخرم. از خیر بستنی قیفی هم گذشتم چون در راه آب می‌شد» (البته بستنی خودش را خورده بود ولی برایش صرف نمی‌کرد حرفش را بزند). بعد بادی به گلو انداخت و با خودنمایی گفت: «اما بقیه پول را دادم یک طوق گردن و یک قلاده برای بلیتس خریدم.»

سپس روی بلیتس، که تا آن موقع بین پاهای نینو جا خوش کرده بود خم شد، قلاده‌اش را باز کرد و با تبختر گفت: «از چرم خالصه، جنس وطنی نیست، خیلی شیکه...»

«خدا می‌داند چند خریدی...»

«گران نخریدم چون دست‌دوم است. آن‌را از روزنامه‌فروش محل به قیمت استثنایی خریدم. این مال توله خودش بوده که از وقتی بزرگ شده اونو به حومه شهر در تیولی برده و دیگر به دردش نمی‌خورد. اون توله سگ نیم‌وجبی را که همیشه روی روزنامه‌ها می‌شاشید به خاطر داری؟ یادت نیست؟ ده هزار بار نشانت دادم! این طوق گردن مال اون‌ه. از آن سگ‌های خیلی اصیل بود، مثل گرگ‌های آژاس! حالا نگاه کن اینجا روی طوقه اسم سگ را نوشتند، گرگی، ولی من با میخ اسمش را پاک می‌کنم تا کسی نفهمد دست‌دوم است. چون که نژاد بلیتس گرگی نیست.»

«پس از چه نژادیه این اکبیری؟»

«از نژاد حرامزاده‌ها.»

نینو این کلمه را بدون قصد خاصی بیان کرد اما ایذا بلافاصله تکان خورد و صورتش از خجالت گل انداخت. دزدکی، نگاهش را به سوی گهواره کودک برد، زیرا می‌ترسید آن طفل معصوم حرف او را شنیده باشد. در این فاصله فکر بکری هم به ذهن نینو رسید که او را خیلی سر وجد آورد: «خوب بله! جوزپه هم حرامزاده است. پس در این خانه ما دو تا حرامزاده داریم!»

آنگاه دستش را در جیب فرو برد تا میخی بیابد. ولی به جای میخ آخرین خرید آن روز را یافت که چیزی نمانده بود از یاد ببرد و با خوشحالی سگ را صدا کرد: «آهای بلیتس! بدو بیا! داشت یادم می‌رفت بهت بگم شامت را هم جور کرده‌ام! بالله نوش جان کن!» و از جیب یک پاکت چرک و کثیف سیرابی درآورد و آن را جلو سگ انداخت: سگ هم تا چشمش به خوراکی افتاد مثل شعبده‌بازها آن را در هوا قاپید و در یک چشم به هم زدن نیست و نابود کرد.

نینو، که همچنان با فخر و غرور به سگ می‌نگریست، لبخندزنان رشته سخن را به آخرین کشفیات وجد آوردش درباره بلیتس کشانید و گفت:

«نژاد بلیتس ستاره نشان هم هست. بلیتس! پیر ستاره‌هایت را نشان بده!»

و بلیتس از پشت روی زمین دراز کشید و پاهایش را هوا کرد. رنگ شکم و پشت و حتی دمش یکدست قهوه‌ای سیر بود: فقط وسط شکم وصله سفیدی داشت که بی‌شبهت به ستاره کج و معوجی نبود. از این ویژگی گذشته، که تازه آن هم وقتی به چشم می‌خورد که پایش را هوا می‌کرد، بلیتس چیز قابل توجهی نداشت. اما

خودش چنان به این ستاره‌ها می‌نازید که اگر نینو با پا شکمش را غلغلک نمی‌داد دلش می‌خواست تا ابد در همین حالت مکث باقی بماند.

اما ایدوتسا، که پس از شنیدن آن کلمه حرامزاده هنوز حالش جا نیامده بود، دل و دماغ خنده و تفریح نداشت. چشمان غمگین‌اش، که حتی نیم‌نگاهی هم نثار ستاره‌های بلیتس نکرده بودند، تصادفاً در زیر پا به پاکت خالی و چرب سیرابی افتاد. رؤیت این منظره، فرصت مناسبی بود برای فرو نشاندن آتش خشم زن گناهکار:

«خوب حالا باید به فکر شکم این یکی هم باشیم! خوب کوبین‌های این را از کی برویم بگیریم؟...»

نینو، با درهم کشیدن سگرمه‌هایش، اصلاً جواب او را نداد. اما، در عوض سرش را به سوی سگ برد و، درحال نزدیک شدن با صورت به پوزه‌اش، خیلی خودمانی در گوشش گفت:

«می‌دانی بلیتس، تو کاری به حرف‌های او نداشته باش. من و همبازی‌هایم به فکر سیر کردن شکم تو هستیم و نمی‌گذاریم به تو بد بگذره، قول می‌دهم. مگر تا حالا کی به فکر شکم تو بوده که حالا باشد؟ خوب پس به همه بگو که گوه و گند ارزانی خودشان باد!»

ایدوتسا نفسش را که در سینه حبس شده بود با سرعت بیرون داد و پرخاش‌کنان گفت:

«جلو آن زبان زهرمار گرفته‌ات را بگیر! حالا می‌خواهی این زبان چارواداری را یاد این حیوان زبان بسته هم بدهی؟ و لابد می‌خواهی فردا برادرت را هم آلوده کنی...»

به محض به‌زبان آوردن این واژه محتوم چنان تکان خورد که گویی او را مار گزیده باشد. دلیل و خوار مثل حیوان توسری خورده خم شد و بدون لب از لب باز کردن آن پاکت چرب و چیلی را از زمین برداشت.

اما این واژه چنان در نظر نینو طبیعی می‌آمد که بی توجه از کنار آن گذشت. در عوض، درحالی که گل از گلش می‌شکفت، در جواب مادرش گفت:

«ببین ماما! ما اینجا در رُم به دنیا آمدیم و رُمی هم صحبت می‌کنیم! هر وقت رفتیم پاریس (که من پیش‌بینی می‌کنم به زودی به آنجا بروم چون حالا دیگر پاریس مال ماست) آنجا پاریسی صحبت می‌کنیم! وقتی در سیر و سیاحت آینده

می آورد و ناگهان با دورخیزی جانانه به سوی تأثر جهان، که تازه چشمانش داشت با آن آشنا می شد، یورش می برد.

نینوتسو، چند روز پس از آگاهی از حیات جوزپه، نتوانست در برابر وسوسه معرفتی برادر کوچکترش به چند تن از نزدیک ترین همبازی هایش، و بالیدن به رکوردشکنی های او با همه فسقلی بودنش، خودداری کند: با همه آنکه دست و پایش از زور کوچکی دیده نمی شود اما دوتا چشم بسیار درشت دارد که با آم حرف می زنند. و همان روز صبح با استفاده از غیبت ایدا همبازی هایش را به خانه آورد تا برادرش را به آن ها معرفی کند. پنج تایی با هم از پله ها بالا آمدند و بلیتس هم با آن ها بود که حالا هر جا نینو می رفت مثل سایه او را تعقیب می کرد.

در راه پلکان یکی از پسر بچه های نتر با توجه به بیوه بودن مادر نینو از سال ها قبل، نسبت به اصالت برادر نینو اظهار تردید کرد. اما نینو، پس از تحقیر کندذهنی اش، پوزخند زنان به او گفت: «یعنی چه؟ مگر همه برای بچه دار شدن باید شوهر داشته باشن؟!» و این کلمات را آنقدر خونسرد و طبیعی ادا کرد که بچه ها همه دسته جمعی غش غش خندیدند و آن کودک تازه کار (یا شاید بدجنس؟) را دست انداختند.

باری، همانجا روی پلکان، وقتی هنوز وارد خانه نشده بودند، نینو با بچه های محل با صدای آهسته اتمام حجت کرد و گفت چون برادر کوچکش فرزند نامشروع است کسی نباید در این باره چیزی بداند و این مطلب نباید جایی درز کند زیرا اگر مادرش بفهمد حساب همه شان پاک است: او می ترسد مردم به او به چشم یک فاحشه نگاه کنند. بچه ها یک صدا مثل توطئه گران هم پیمان قسم خوردند که این موضوع بین خودشان بماند.

وقتی وارد اتاق شدند جوزپه هنوز خواب بود و هنگام خواب اگر از خردی جثه او، که عین کوتوله های واقعی بود و بخصوص آن پلک های پر چین و چروک بگذریم چیز دیدنی دیگری نداشت و بچه ها خیلی پکر شدند. اما ناگاه جوزپه چشمانش را از هم گشود: دوتا چشم درشت زیبا در آن صورت کوچک نیم وجبی به روی بچه ها گشوده شد که داشتند حیرت زده او را می نگرستند. هلهله شادمانی به هوا برخاست. جوزپه، که به نوبه خود از دیدن آن همه بچه یکباره با هم ناگهان سر وجد آمده بود، لبانش را برای اولین بار به لبخند گشود.

اندکی بعد بچه ها، از ترس از راه رسیدن مادر نینو و غافلگیر شدن، پا به فرار

به هنگ کنگ سفر کردیم آنجا به زبان هنگ کنگی حرف می زنیم. خیالت راحت که من در ژم نمی مانم! دنیا برای من یک وجب جا بیشتر نیست، عین یک محله است و من گله به گله آن را نه پای پیاده بلکه با هواپیما و ماشین کورسی می گردم! از اقیانوس اطلس گرفته تا اقیانوس آرام همه جا را زیر پا می گذارم و بلیتس را هم با خودم می برم! با هم تمام دنیا را زیر پا می گذاریم و هیچ جا در نمی مانیم! با هم به شیکاگو، به هالیوود، به گراندلند می رویم و در استپ های روسیه بالالایکا می نوازیم! لندن و هونولولو و سن موریس و موزامبیک را هم فراموش نمی کنیم! همه جا می رویم هونولولو و رودخانه زرد... و.... و جوزپه را هم با خودم می برم!! او هوی جوزپه، با توام. تو را هم می برم!»

جوزپه مدتی بود که برای بار چندم به خواب فرو رفته بود و از شنیدن طرح آن سفرهای باشکوه محروم ماند. و در سکوتی که به دنبال آمد، میان نیناریدو و مادرش، ایدا، که هنوز پشتش را به او کرده بود، گفتگوی صامتی جریان یافت که شاید هیچ کدام از مضمون آن آگاهی نیافت ولی سراپای وجودشان آن را فریاد می زد. ایدا، با آن جامه ابریشم مصنوعی که از زور عرق پوسیده بود، و با آن شانه های لاغر و افتاده فرتوتش، داشت از پشت سر به نینو می گفت:

«پس من چی؟ منو با خودت نمی بری؟»

و نینو، با آن چهره عبوس و چشمان ثابت و با دهان خشن و لبان به هم دوخته، در پاسخ می گفت:

«نه! تو باید همین جا بمانی.»

جوزپه، همان اندازه که در به دنیا آمدن از زمان پیشی گرفت، در بقیه مراحل رشد هم نسبت به سن طبیعی اش جلوتر بود. او، مراحل مختلف رشد را، که طبق تجربه سنین معینی دارد، همیشه قبل از موعد طی می کرد و معمولاً با چنان فاصله ای از دیگر همسن و سالان خود (حداقل برای آن دوره زمانه) که اگر خود من مدتی شاهد رشد او نبودم اکنون باورم نمی شد. گویی همه نیروهای ناچیز و اندکش را یک جا گرد هم

گذارند. اما نینو، همراهشان رفت و بی‌صبرانه به انتظار بازگشت مادر در خانه ماند و به محض آمدن او، خبر تازه را داد: «مامان، می‌دانی جوزپه لبخند می‌زند؟» ایدا، ابتدا مردد بود، ولی بعد با ناباوری گفت:

«جوزپه هنوز به سن خنده نرسیده، هنوز یک ماه و نیم، دو ماه باقی است.» ولی نینو مصرانه گفت:

«کاری نداره، تماشايش مجانی است!» این را گفت و، درحالی‌که دنبال موضوع جالبی برای خندانندن جوزپه می‌گشت، دست مادرش را کشید و او را به سوی اتاق خواب برد. اما لازم به زحمت او نبود زیرا جوزپه، به محض رؤیت نینو، انگار در انتظار او باشد، برای بار دوم لبخند زد. و از آن پس هرگاه چشمش به نینو می‌افتاد، حتی اگر تا لحظه‌ای قبل اشک به چشم داشت، باز همان لبخند برادرانه را تکرار می‌کرد. و طولی نکشید که جای این لبخند تودل برو را خنده شوق‌آمیز جانبخشی گرفت که با آن به برادر خیرمقدم می‌گفت.

از چندی قبل مدرسه‌ها باز شده بود و خانه از صبح زود خالی می‌شد. حتی بلیتس هم که دیوانه‌وار به نینو عشق می‌ورزید از صبح زود همراه او خانه را ترک می‌کرد. بلیتس، نه تنها نینو را تا دم مدرسه و یا پادگان برای تمرین صف جمع قبل از سربازی همراهی می‌کرد، بلکه همان‌جا پشت در آهنی به انتظار می‌نشست تا بازگردد. بالاخره نینو ناچار شد یک پوزه‌بند برایش بخرد زیرا می‌ترسید مأموران سگ‌بگیری او را با سگ بی‌صاحب اشتباه بگیرند و با خودشان ببرند. بعد سفارش داد روی طوقه پوزه‌بند اسم بلیتس، اسم خودش نینو مانکوزو و آدرس کامل او را حک کنند.

اغلب اوقات، وقتی همراه همشاگردی‌ها از مدرسه می‌گریخت، سری هم به خانه می‌زد و (برای دهن‌کجی به امر و نهی مادرش) جوزپه را به آن‌ها نشان می‌داد. ملاقات‌ها بسیار کوتاه و گذرا بودند چون بچه‌ها مجال ماندن نداشتند و می‌خواستند به تفریح و دیگر سرگرمی‌هایشان بپردازند که با چاشنی بی‌انضباطی و بی‌اعتنایی به قوانین مدرسه دلچسب‌تر می‌شد. هوا، هنوز ملایم بود و جوزپه با پر و پای برهنه در گهواره می‌خوابید و شرم و حیا نمی‌دانست چیست. برای دیدن بچه‌ها دلش پر می‌زد، برایشان قیحه می‌کشید و آرزو داشت بدانند چقدر دلش برایشان تنگ شده است: انگار هر بار که آن‌ها را می‌دید بار اول بود و می‌پنداشت می‌خواهند تا ابد نزد

او بمانند. به هر وسیله‌ای می‌کوشید رضایت و شادمانی بی‌حد و اندازه خود را از دیدن بچه‌ها ابراز کند، ولی جز دست‌وپا زدن‌های ناشیانه، نگاه‌های مشتاقانه، قیحه‌های معصومانه و خنده‌های سرمستانه، کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد و هر بار که بر تلاش و تقلايش می‌افزود، بلافاصله نینو و همبازی‌هایش، هلهله‌کنان با هزاران نوازش و بوسه پاسخ او را می‌دادند. در این گونه مواقع، نینو، فرصت را برای تعریف بی‌اندازه از خصوصیات فوق‌العاده برادرش از دست نمی‌داد: مثلاً می‌گفت برادرش با همه خردی جثه یک مرد درست حسابی است و آتش هم کامل و بدون نقص. و یا او اصلاً اهل گریه و زاری نیست و از همین الآن با صداهای گوناگونی که از دهانش خارج می‌شود می‌تواند با بلیتس صحبت کند. و یا دست و پای جوزپه بیست تا ناخن کامل ولی نامرئی دارد که فقط مادرش آن‌ها را می‌بیند و می‌چیند و غیره و غیره... اما بچه‌ها یکبار، همانطور که سرزده آمده بودند، بی‌خبر خانه را ترک می‌کردند و گریه جوزپه و شتافتن او تا پشت در برای رسیدن به آن‌ها بی‌فایده بود. او، آنقدر ناله و زاری می‌کرد تا خود به خود، بدون تسلی یافتن، گریه‌اش خاموش می‌شد.

ایدا، اوایل پس از پایان تدریس، برای شیر دادن نوزاد، اگرچه با تأخیر، به سوی خانه می‌شتافت. اما پس از مدتی جوزپه یاد گرفت، در ساعات غیبت مادر، از شیشه پر از شیرخشک، به تنهایی و بدون کمک دیگران، تغذیه کند. ولعی که با آن شیر را از شیشه مک می‌زد نشان از اشتهای سیری‌ناپذیرش نسبت به زندگی داشت. هرچند رشد قابل توجهی نداشت اما کمی گرد و قلنبه شده و بازوان و ران‌هایش یک پرده گوشت آورده بود. و به‌رغم محیط در بسته‌ای که در آن می‌زیست صورتش گل انداخته و چشمان آبی‌اش جلوه و درخشش خاصی یافته بود. نی‌نی چشمانش، مانند آسمان شب‌های پرستاره، آبی سیر و، گردی دورادور آن، آبی روشن بودند. چشم، از دیدن نگاه هوشیار و گیرایش که به هزار زبان سخن می‌گفت، سیر نمی‌شد؛ و لبان گرد و برجسته‌اش در دهان خالی از دندان‌ش، همانقدر که برای نوشیدن شیر بی‌تاب بودند، برای بوسیدن جان می‌دادند. سر و موهای سیاهش، که مانند نینو فرفری نبود، به بعضی مرغابی‌های مهاجر شبیه بود که به زاغی معروفند و کاکل‌های نرم سیاه براق و مرطوب دارند. و در بین آن کاکل‌ها، یکی بود که شق و رق وسط سرش، درست مثل علامت تعجب، راست می‌ایستاد و با هیچ‌شانه‌ای خم نمی‌شد. چیزی نگذشت که جوزپه نام همه اعضای خانواده را یاد گرفت: به ایدا می‌گفت

ماه، به نینو می‌گفت اینو و یا آیه (یعنی نیناریدو) و به بلیتس ای.

اما بلیتس بیچاره بر سر دوراهی بدی قرار داشت: زیرا، او و جوزپه رفته رفته یکدیگر را بهتر درک می‌کردند و در غیاب نینو می‌توانستند کف زمین شاد و سنگول با هم بازی کنند و بلیتس ناگهان پی برد که بعد از نینو حالا شیفته و هلاک جوزپه شده است. تازه جوزپه، برخلاف نینو که همیشه به سیر و گشت بود، هیچ وقت از خانه تکان نمی‌خورد و از این رو بلیتس نمی‌توانست همیشه همراه هر دو عشق خود باشد. او، ناچار، وقتی با یکی از آن دو بود دلش برای آن دیگری تنگ می‌شد. و وقتی همراه یکی بود و اسم دیگری می‌آمد و یا بویی از او به مشام جانش می‌رسید، که غم دوری او را تحریک می‌کرد، مانند پرچمی که خلاف جهت باد بوزد، با تن به جلو می‌دوید ولی با سر به عقب می‌نگریست. گاهی همانطور که پشت در مدرسه کشیک نینو را می‌داد، و معمولاً خیلی به طول می‌انجامید، ناگهان انگار مویش را آتش زده باشند به یاد محبوبش جوزپه می‌افتاد و بینی‌اش را خُرخرکنان به سمت آسمان می‌گرفت و هوا را می‌بویید. تا چند لحظه با بلا تکلیفی گاهی به این سو و گاهی به آن سو می‌نگریست تا بالاخره تصمیم خود را می‌گرفت و، درحالی‌که پوزه‌بند درازش مثل تیغ هوا را می‌شکافت، به سوی خانه سن لورنزو خیز برمی‌داشت. ولی در مقصد، با درد و اندوه، در خانه رابسته می‌یافت. و هرچه به در پنجه می‌کشید و با آن صدای شکسته بسته، از پشت پوزه‌بند، جوزپه را صدا می‌کرد بی‌فایده بود. جوزپه با اینکه از داخل اتاق صدای زوزه‌های او را می‌شنید و دلش برای دیدنش پر می‌کشید نمی‌توانست در را باز کند. و در نتیجه بلیتس به سرنوشت خود، که همان انتظار در پشت درهای بسته باشد، تسلیم می‌شد و همان‌جا کف زمین دراز می‌کشید و گاهی از فرط انتظار به خواب فرو می‌رفت. و شاید در خواب، عشق دیگرش نینو را می‌دید، زیرا هنوز چشمانش گرم نشده سراسیمه از خواب می‌پرید و با خرخر مظلومانه از پله‌ها سرازیر می‌شد و دوباره از همان راهی که آمده بود به سوی مدرسه بازمی‌گشت.

نینو، نه تنها به عشق دوم بلیتس حسادت نمی‌ورزید و آن را به حساب خیانت نمی‌گذاشت، بلکه با رضایت می‌پذیرفت و به آن مغرور بود. زیرا همانطور که او به طور مساوی به جوزپه و بلیتس عشق می‌ورزید آن دو نیز با همین عشق و علاقه یکدیگر را دوست داشتند. او، بسیاری از روزها که نمی‌توانست بلیتس را با خود

بیرون ببرد (وقتی سینما می‌رفت و یا در اجتماعات سیاسی شرکت می‌کرد) با سخاوت هرچه تمامتر بلیتس را وامی‌داشت در خانه بماند و سر جوزپه را گرم کند. جوزپه، در این ساعات، انگار دنیا را به او بخشیده باشند از شادی سر از پا نمی‌شناخت: و شاید در طی همین ساعات که آن دو با هم بسر می‌بردند جوزپه موفق شد زبان سگ‌ها را بیاموزد که، همراه با درک بسیاری حالات و حرکات آن‌ها، بعدها خیلی به دردش خورد.

جوزپه، گذشته از این دیدارهای کوتاه و تصادفی با همبازی‌های نینو، هیچ مونس و همدمی نداشت. نینو و همبازی‌هایش، وقتی جوزپه تازگی‌اش را برایشان از دست داد، رفته رفته از دیدارهای خود کاستند تا آن را برای همیشه قطع کردند. ایدا هم قوم و خویش و دوست و آشنایی نداشت، نه او به دیدار کسی می‌رفت و نه کسی به دیدن او می‌آمد، به‌خصوص الآن که قصد داشت این رسوایی را از چشم دیگران پنهان دارد.

در و همسایه‌ها و دیگر اهالی محل، که هر روز سر راهش سبز می‌شدند، همه برایش بیگانه بودند و خوشبختانه هیچ یک پی به وجود جوزپه نبردند. در بین همسایه‌های بلوک فقط آن دو پسر بچه همبازی نینو از راز او خبر داشتند: ولی آن دو، به دلیل قولی که به نینو داده بودند و همچنین به دلیل لذتی که از پنهانکاری نصیبشان می‌شد، هیچ وقت درصدد افشاء راز او برنیامدند.

اما آنچه مسلم است این راز در دایره دوست و آشناهای نینو به سرعت و دهان به دهان منتقل می‌گشت ولی هنوز از این دایره فراتر نرفته بود. البته گفتن ندارد که مردم با توسعه دامنه جنگ آفندر فکر و خیال داشتند که فرصت این کنجکاو‌ها برایشان نمی‌ماند. و از طرف دیگر تولد یک کودک حرامزاده فقیر (هرچند مادرش هم آموزگار باشد) در آن محله کارگرنشین رُم و در آن سال و زمانه جنگ امر خارق‌العاده‌ای نبود که بر در و دیوار بنویسند و یا در شهر جار بزنند.

باری، جوزپه، مانند راهزن‌ها به رشد (به اصطلاح) زیرزمینی خود ادامه می‌داد و از محل مخفی‌گاهش فقط تنی چند از بچه‌های محل و یا همبازی‌های نینو اطلاع داشتند. اما رفته رفته این دایره کوچک به شبکه بزرگی تبدیل شد و شهرت آن تا اقصی نقاط رُم رفت.

شاید این دایره شامل سگ‌های رُم نیز می‌شد؛ زیرا بلیتس در ساعات بیکاری و

انتظار اغلب با سگ‌های عبوری و ولگرد وقت می‌گذرانید و حتی یک بار، که طبق معمول برای رفع تشنگی داشت از مدرسه به سوی خانه می‌دوید، با سگ دیگری مواجه شد که مثل خودش حرامزاده بود و بروبالای لاغر و تکیده و سیمایی عارفانه و گاندی‌وار داشت. اما آن بار هم مثل دفعات قبل کسی در راه رویش نگشود و هر دو راه بازگشت را پیش گرفتند، ولی هر کدام به راه خودش، و هرگز یکدیگر را ندیدند.

... ۱۹۴۲

ژانویه - فوریه

«کنفرانس وانسی»^۱ تبعیض نژادی را سازماندهی کرد (نابودی نژادهای پست با کار اجباری و محرومیت غذایی، جداسازی زن و مرد، مقررات ویژه و غیره...).

در اقیانوس آرام و در شرق دور، ژاپن موفقیت‌های شایان توجهی به دست آورد که چشم‌انداز تصاحب هندوچین و تملک قسمت اعظم خاک چین را به رویش گشود. ژاپنی‌ها، با پیشروی سریع به سوی خاک هندوستان، مستملکات بریتانیایی را تهدید کردند.

چیانکایچک، رهبر ملیون چین، که از سال ۱۹۳۷ سرگرم جنگ علیه اشغالگران ژاپنی بود، از سوی متفقین به فرماندهی کل قوا منصوب شد.

تلاش توانفرسای CSIR (قوای اعزامی ایتالیا به خاک روسیه) فاقد سازوبرگ نظامی مناسب و تدارکات لازم برای ادامه نبرد زمستانی.

ایالات متحده آمریکا بودجه فوق‌العاده‌ای جهت تولید جنگ‌افزارهای مدرن اختصاص داد (تولید ۳۰ هزار توپ، ۷۵ هزار تانک و ۱۲۵ هزار هواپیما).

در آفریقای شمالی نیروهای مشترک ایتالیا و آلمان شهر بن‌غازی پایتخت سیرنائیک را اشغال کردند.

مارس - ژوئن

نازی‌ها، در اردوگاه کار اجباری بلسن^۲، نخستین «اتاق گاز» را به معرض آزمایش نهادند.

هیتلر در اجلاس رایشتاگ در برلین (پس از به دست گرفتن فرماندهی کل قوا) از امتیازات ویژه‌ای، از جمله اختیار مرگ و زندگی شهروندان آلمانی، برخوردار شد.

انگلستان، با استفاده از تاکتیک Area Bombing (که پیش از او آلمان‌ها به آن متوسل شده

1. "Conferenza Del Wansce"

2. Belsen

بودند) و حملات وحشیانه شبانه، بدون هدف معین، و ریختن هزاران تن مواد منفجره و بمب‌های آتشنا بر سر هزاران تن از ساکنان بی‌دفاع شهرهای مسکونی، حمله هوایی بزرگ خود را آغاز کرد. آلمان برای انتقامجویی دست به پاتک زد.

در اقیانوس اطلس ناوگان دریایی ایالات متحده در نبردی مستقل ژاپن را وادار به هزیمت کرد.

در آفریقای شمالی، نیروهای مشترک آلمان و ایتالیا، با دست‌زدن به حمله متقابل و با تحمل تلفات سنگین موفق شدند سرزمین‌های از دست رفته را بار دیگر به دست آورند و تا شهر العلمین در خاک مصر پیشروی کردند.

ژوئیه - اوت

از جمله آخرین فرآورده‌های صنایع نوبنیاد نظامی در جهان می‌توان از هواپیماهای چهار موتور، به نام قلعه‌رهایی بخش پرنده، نام برد که ایالات متحده آمریکا سرگرم راه‌اندازی آن بود. اما، به پروای تاکتیک Area Bombing و یا بمباران کور و بدون هدف‌گیری معین روی شهرهای مسکونی، فعلاً به دلایل انسان‌دوستانه، قصد خروج آن‌ها را از ایالات متحده ندارد.

ایتالیا، برای تقویت قوای رزمی در حال نبرد آلمان در خاک دُن روسیه، نیروی جدیدی با حروف اختصاری ARMIR، متشکل از کارآمدترین افراد کشور و به ویژه کوهنوردان آلپ به روسیه اعزام کرد. اما این قوا، نه تنها به طرز اسفباری از داشتن کوچکترین سازوبرگ و ادوات نظامی و جنگ‌آوری، بلکه از حداقل آذوقه برای تنازع بقاء نیز، محروم بودند.

آلمانی‌ها، با محاصره سرزمین ولگا، به نبرد خانه به خانه در میدان استالینگراد مشغولند. در هندوستان، به دنبال دستگیری مهاتما گاندی و دیگر اعضای حزب کنگره از سوی انگلیسی‌ها، شورش و سرکوب خونینی آغاز شد.

کوشش ناموفق انگلستان برای پیاده کردن قوا از طریق Dieppe در مانش به قیمت جان کلیه افراد شرکت‌کننده در این عملیات تمام شد.

سپتامبر - اکتبر

آلمانی‌ها در خاک ولگا، با وجود مقاومت سلحشورانه مردم، ویرانه‌های استالینگراد را تسخیر کردند.

انگلیسی‌ها، در آفریقای شمالی، پس از سرکوب ضدحمله نیروهای مشترک آلمانی و ایتالیایی، آنان را پس از شکست سختی در العلمین به سوی تریپولی در آفریقا عقب راندند. امریکایی‌ها در همان حال قوای خود را در پشت جبهه‌ها پیاده کردند.

نوامبر - دسامبر

روس‌ها، یورش بزرگ خود را علیه نیروهای محاصره‌شده آلمان در شهر استالینگراد آغاز کردند. در آفریقای شمالی، انگلیسی‌ها، بن‌غازی پایتخت سیرنائیک را اشغال کردند.

در اروپا، نبرد هوایی، با نابودی همه‌جانبه شهرهای معظم و معتبر و قتل عام ساکنین بی‌دفاع شدت گرفت. در گزارش‌های ارسالی از جبهه‌های نبرد به دفعات صحبت از بمباران‌های موضعی به میان آمده است. امریکا با جنگ‌افزار جدید خود به نام قلعه‌رهائی بخش پرنده پا به عرصه کارزار نهاد.

در یونان، که صدها هزار نفر جان خود را در اثر جنگ، اشغال سرزمین و گرسنگی از دست داده بودند، نخستین هسته‌های نبرد مقاومت ملی علیه نیروهای محور شکل گرفت.

شهرهای بزرگ ایتالیا، جنووا، ناپل، تورینو و دیگر مراکز مسکونی کوچکتر، بمباران هوایی شدند. طبق آمار و ارقام فقط در طول پاییز هزار و ششصد تن مواد منفجره بر سر ایتالیای شمالی فروریخت.

در ایالات متحده، روز دوم دسامبر، آزمایشگاه‌های اتمی شیکاگو با آزمایش نخستین رآکتور اتمی، عکس‌العمل‌های زنجیره‌ای به دست آوردند (تثبیت ایزوتوپ اورانیوم 235 ...U)

چرخ چرخ عباسی
خدا منو نندازی

خورشید خانوم آفتاب کن
یه مشتی برنج تر آب کن
ما بچه‌های گرگیم
از سرمای مردمیم

جوزپه، پس از به سر آمدن فصل پاییز، نخستین زمستان عمرش را هم پشت درهای بسته گذراند؛ اگرچه دنیای او از اتاق خواب تجاوز کرده و رفته رفته داشت همه آپارتمان را دربر می گرفت. در طول فصل سرما همه پنجره ها بسته بود، اما حتی اگر پنجره ای باز بود صدای نرم و نازک او نمی توانست از آن همه سروصدای خیابان و همهمه ی حیاط عبور کند و به گوش همسایه ها برسد. حیاط به اندازه کافی بزرگ بود، زیرا مجتمع مسکونی پلکان های متعدد داشت که از حرف A تا E نامگذاری شده بود. آپارتمان ایدا پلاک ۱۹ از پلکان D در پشت بام بود و همسایه مستقیم نداشت. علاوه بر در ورودی آپارتمان ایدا در دیگری هم به روی پاگرد او باز می شد که با چند پله به پشت بام و منابع آب مصرفی وصل می شد، و در شرایط ایدا این بهترین آپارتمان ممکن بود.

و در واقع تمام دنیای جوزپه همان یکی دو اتاق واقع در پلاک ۱۹ ورودی D بود. اما تمام فضای بیرون از آن چهاردیواری برای او مانند کهنکشان مرموز و ناشناخته ای بود زیرا قد او فقط به زیر پنجره می رسید و از آن پایین تنها آسمان را می توانست ببیند. او، بی آیین غسل تعمید و یا ختنه، به هیچ دینی تعلق نداشت و هیچ کلیسا و معبدی در جهان برای نجات روح او دست به کار نشد. و شاید ادامه جنگ و تعداد رو به تزاید فرقه های مذهبی او را از چشم پروردگار عالم پنهان داشته بودند. در حین رشد پیشرس خود به زودی راه رفتن چهار دست و پا را، به تقلید از بلیتس، فرا گرفت که شاید بتوان او را اولین معلم جوزپه به حساب آورد. در ورودی

کلماتی بود که فرا گرفت. اما از آن پس، از چراغ‌های خانه گرفته تا گل‌های پلاستیک که ایدا از مدرسه به خانه می‌آورد تا بافهٔ پیازهایی که از سقف آشپزخانه آویزان بود و حتی دستگیرهٔ در و سپس حتی گنجشک‌ها را هم تتاره خواند. اما وقتی اسم دُنْجَش یعنی گنجشک را هم یاد گرفت به جوراب‌های چهل تکه‌ای که روی بند آویزان بود دُنْجَش می‌گفت. و هر وقت چشمش به یک تتارهٔ جدید می‌افتاد (مثلاً مگسی روی دیوار) و یا وقتی دُنْجَش جدیدی پیدا می‌کرد، غرق شادی و رضایت می‌شد و با چنان روی بازی به استقبالش می‌رفت که گویی یکی از عزیزانش بازگشته باشد.

صورت‌ها و اشکال معمولاً مورد تفر و بیزاری دیگران، توجه و حیرت معصومانهٔ او را، نه بیشتر و نه کمتر از سایر اشیاء دوروبرش، برمی‌انگیخت. در بازگشت از سفرهای اکتشافی به کمک چهار دست‌وپا گرد سلسله جبال اورال و جنگل‌های آمازون و مجمع‌الجزایر استرالیا، یعنی همان اسباب اثاثیهٔ خانه، گاه راه را گم می‌کرد و اهل خانه هم از یافتن او عاجز می‌ماندند. سرانجام او را زیر ظرفشویی آشپزخانه درحالی غافلگیر می‌کردند که با چشمان گشاده از حیرت به صف طولانی سوسک‌ها خیره شده بود، انگار به جای سوسک‌ها صف اسبان خُرد جثه داشتند در برابرش در چمنزاری می‌خرامیدند. یک بار هم آب دهانی را که روی زمین افتاده بود با تتاره عوضی گرفت.

اما هیچ چیز در دنیا جای نینو را برای او نمی‌گرفت. نینو تمام سرمستی و نشاط دنیا را که او خرده خرده و فصل به فصل در اشیاء به‌طور جداگانه می‌آزمود یکپارچه و یک‌جا در اختیارش می‌گذاشت: نینو به تنهایی برابر بود با همه رنگ‌های دنیا، با فشفشه‌های آتش‌بازی، با هر نوع حیوان خیال‌انگیز و جذاب و با چرخ‌فلکی از همه اسباب‌بازی‌های دنیا. عجیب بود ولی وقتی نینو به اولین پلهٔ پلکان قدم می‌گذاشت جوزپه بلافاصله از بازگشت او باخبر می‌شد! آنگاه دست به کار می‌شد و با هر مامبولی خود را به در آپارتمان نزدیک می‌کرد و، لرزان از فرط شوق و رضایت، با هیجان فریاد می‌کشید: اینو، اینو. خیلی وقت‌ها که نینو شب دیروقت به خانه بازمی‌گشت او در خواب صدای چرخیدن کلید را در قفل در می‌شنید و با لبخند شیرینی که بر لب می‌آورد، همانطور که در خواب بود، آرام نام او را زمزمه می‌کرد.

بهار سال ۱۹۴۲ رو به پایان و تابستان در راه رسیدن بود. جوزپه، به جای کهنه‌پاره‌های پشمی که در زمستان دورش می‌پیچیدند، حالا شلواری‌های خیلی کهنه و

آپارتمان برای او، مثل ستون‌های هرکول^۱ برای کاشفان قدیم، پایان دنیا به حساب می‌آمد.

با فرا رسیدن فصل سرما دیگر لُخت و پتی راه نمی‌رفت بلکه انواع و اقسام کهنه پاره‌های پشمی را مثل بغچه دور بدنش می‌پیچیدند که به تولهٔ پشمالو و توپولی شباهت پیدا کرده بود. خطوط صورتش به خوبی آشکار و بینی‌اش ظریف و کشیده از کار درآمده بود؛ صورتش، با آن‌همه ظرافت و لطافت، یادآور مجسمه‌های آسیایی بود. می‌توان با اطمینان خاطر گفت هیچ‌یک از اعضای چهره‌اش به افراد خانواده نرفته بود؛ فقط چشمانش جفت همزاد آن چشمان دوردست بودند. البته آن‌هم فقط در اندازه و رنگ، که در نوع نگاهشان هیچ شباهتی به هم نداشتند. نگاه آن دیگری ترسناک و پرتشویش و تقریباً بیم‌زده، نگاه این یک اطمینان‌بخش و نشاط‌انگیز بود. موجودی به این سرزندگی و بانشاطی تا آن زمان کمتر دیده شده بود. اشیاء دور و برش توجه او را جلب می‌کرد و به طرز هیجان‌انگیزی به جنب و جوش وامی‌داشت. وقتی باران می‌بارید چنان محو و مسحور ریزش دانه‌های باران می‌شد که گویی به جای باران زورق‌های رنگین و ستاره‌های تابناک دنباله‌دار از آسمان می‌بارد. و یا وقتی بر حسب معمول نور خورشید جنب و جوش صبحگاهی خیابان را به طرز غیرمستقیم همراه سایه‌های لرزان بر سقف اتاق منعکس می‌کرد او چنان ذوق‌زده می‌شد که بدون احساس خستگی می‌توانست ساعت‌ها محو تماشا شود، انگار نمایش عروسکی چینی را به شکل فوق‌العاده و استثنایی برای او اجرا می‌کردند. از خنده‌ها و درخشش پویای چهرهٔ کوچک او می‌شد حدس زد که نه جنبه‌های آشکار و معمولی اشیاء که تصویرهای گوناگون متغیر و قابل تبدیل آنان تا بی‌نهایت است که نظر او را جلب می‌کند. در غیر این صورت این صحنه‌های یکنواخت و پیش‌پا افتادهٔ زندگی روزانه، که هر روز پیش چشمانش گشوده می‌شد، نمی‌توانست انگیزهٔ این همه نشاط و تفریح بی‌پایان باشد.

رنگ قابدستمال و یا ورق‌پاره‌ای در ذهنش با منشوری از الوان خیره‌کننده بازتاب می‌یافت و لبخند مدهوشانه‌ای از لبانش می‌ربود. تتاره، یا ستاره، از اولین

۱. Colonne d'Ercole: صخره‌های ساحلی به نام‌های کالپ و آلبیا در تنگهٔ جبل الطارق که بنا بر افسانه‌ها، هرکول ستون‌هایی بر فرازشان احداث کرد تا مرز جهان را مشخص سازد. — م.

خود را بالاخره همراه هم می‌دید، راه رفتنِ عادی‌اش را از یاد برد و بی‌آنکه سر از پا بشناسد افتان و خیزان مثل سیاه‌مست‌ها از پله‌ها به پایین غلتید و دنبالشان روان شد. هر سه همراه به حیاط رسیدند و از در اصلی هم گذشتند و بی‌آنکه کسی مزاحمشان شود و یا از نینو بازخواست کنند «این پسره کیه قلمدوش گرفت؟». شاید، این گروه کوچک نامریی شده به نیروی معجزه، از چشم اغیار پنهان مانده بود.

به این ترتیب جوزپه که از بدو تولد در خانه محبوس مانده بود مانند بودا نخستین سفر خود را به دنیای خارج آغاز کرد. تنها فرق آن دو با هم، بیرون آمدن بودا از باغ‌های مصفا و درخشان دربار پدر پادشاه و آشنا شدن با آثار سهمگین بیماری و پیری و مرگ بود، حال آن‌که جوزپه به عکس در آن روز دنیا را با شوق می‌نگریست و آن را باغ و بوستان رنگارنگ و دلگشایی یافت. حتی اگر بیماری و پیری و مرگ با لباس مبدل سر راهش سبز می‌شد او بویی نمی‌برد. در طول راه اولین صحنه‌ای که نظرش را جلب کرد موی سیاه فروری برادرش بود که باد بهاری حلقه‌های آن را تاب می‌داد و تمام دنیای پیرامون به آهنگ آن حلقه‌های موج می‌رقصید و مترنم بود. در اینجا گفتگو از معدود خیابان‌هایی که عبور کردند و یا از مردم محله سن لورنزو، که سر راهشان سبز شدند، بی‌فایده است. آن دنیای بیرون، با آن مردم فقیر و رنج‌دیده، که جنگ با زهرخندش دل و دماغی برایشان باقی نگذاشته بود، چنان صحنه خیال‌انگیزی در پیش چشمان جوزپه گشوده بودند که حتی عمارت الحمرا در غرناطه، باغ‌های مصفای شیراز، و حتی فردوس برین نیز در قیاس با آن رنگ می‌باختند. در تمام طول راه، جوزپه فقط می‌خندید، اگرچه گاهی از سر حیرت با آن صدای نرم و نازک کودکانه‌اش که رگه‌های هیجان آن را می‌لرزاند، زیر لب زمزمه می‌کرد: «دُنْجش... دُنْجش... تناره... دُنْجش...» و وقتی بالاخره برای استراحت در یک میدان پرگل و گیاه که چند درخت سبز هم داشت توقف کردند و روی سبزه‌ها نشستند. چشمان جوزپه طاقت دیدن آن‌همه زیبایی هوش‌ربا را نداشت و ناگاه شادکامی او مبدل به ترس و اضطراب شد و با دو دست از پیراهن برادرش آویخت. بار اول بود که چشمش به سبزه‌زار می‌افتاد و هر ساقه علف در نظرش سرشار از روشنایی درونی می‌رسید که نور سبز از خود می‌پراکند. از این رو برگ درختان هم صدها چراغ روشن بود که گذشته از نور سبز و هفت‌رنگ اصلی هزاران رنگ ناآشنای دیگر در آستین داشت و در روشنایی تابناک صبحگاهی، خانه‌های

لباس‌های از کار افتاده برادر را، که مادرش با هزار زحمت برای او کوچک می‌کرد، می‌پوشید. او در شلواری‌های توگذاشته برادرش، که برایش بسیار بزرگ بودند، گم می‌شد. پیراهن‌های کوچک نینو، که مادر از دو طرف تو می‌گذاشت، تا پاشنه پایش می‌رسید. ولی پاپوش او همان کفش‌های بافتنی آغاز تولد بود و با این رخت و لباس و سر و وضع دست‌کمی از سرخپوست‌ها نداشت.

او، در فصل بهار، با دُنْجش‌ها که از صبح تا غروب با صدای جیک‌جیکشان در پشت پنجره قیامت می‌کردند و یا هزاران هزار تناره نورانی آسمان و یا با گل‌های شمعدانی و هیاهوی اصوات انسانی که وقتی پنجره‌ها باز بود آزادانه از زمین زیر پایش به گوش می‌رسید، آشنا شد. گنجینه لغاتی که آموخته بود روز به روز غنی‌تر شد. او به روشنایی و آسمان و حتی پنجره‌ها تاتاب یعنی آفتاب می‌گفت. دنیای بیرون از خانه، از معجز به آن‌سو، به خاطر ابراز مخالفت مادرش با خروج او از خانه، نه نام گرفته بود. شب‌ها، به همه چیز حتی مبل‌هایی که معمولاً از زیر پایه‌هایشان رد می‌شد تاتایی یعنی تاریکی می‌گفت. به سروصدا و مهمه خیابان‌ها یعنی صدا و به آب و باران، بایون می‌گفت.

با فرا رسیدن فصل دل‌انگیز بهار، همچنان که قابل پیش‌بینی بود، نینو به جای مدرسه رفتن با همکلاسی‌هایش در کوچه و خیابان پرسه می‌زد. اما دیگر به سراغ جوزپه نرفتند و از آن دید و بازدیدها جز خاطره‌ای دوردست چیزی باقی نماند. اما یک روز صبح در هوای شفاف و دلپذیر بهاری وقتی هیچکس انتظارش را نمی‌کشید نینو همراه بلیتس سوت‌زنان و سرحال از راه رسید و در آپارتمان را باز کرد. نینو، تا چشمش به جوزپه افتاد که داشت طبق معمول خودش را از زیر چارپایه بیرون می‌کشید تا به سوی برادرش پرواز کند، بی‌درنگ اعلام کرد:

«هی! آقا پسر بَجْنب! امروز روز جشن و تفریحه!»

این را گفت و بی‌معطلی جوزپه را قلمدوش گرفت و از پلکان سرازیر شد. جوزپه در همان حال، مانند مرکوریو سارق در نمایش غمناک الهی، که در آن قانون خدایان را زیر پا می‌گذارند، ترجیع‌بند یکنواخت «نه... نه... نه...» را نجوا می‌کرد. دستان کوچک جوزپه به راحتی در دستان برادر جا گرفتند و پاهای کوچکش، که در طول راه تکان‌تکان می‌خوردند، آنقدر به سینه او نزدیک بودند که تپش تندتند قلبش را، در اثر زیر پا نهادن قانون مادرانه، احساس می‌کردند! و بلیتس، که عشق‌های دوگانه

ارزانقیمت پراکنده دور میدان، که رنگشان از تابش درونی روشن می‌شد، در نظر جوزیه، به قصرهای بلند و مرتفع سیمین و زرین افسانه‌ها می‌مانستند. یکی دوتا گلدان شمعدانی یا جعفری بر لب پنجره‌ها، مانند کهکشان کوچکی، فضا را منور می‌ساخت. و مردم کوچه و خیابان با لباس‌های رنگارنگشان، با همان نظم آهنگین و بدیع گردش افلاک و ستارگان گرد خورشید، گردش می‌کردند.

پرچم بر فراز بام خانه‌ای در نوسان بود و پروانه‌ای روی گل مارگریت نشسته بود... جوزیه به نجوا گفت:

«دنجش...»

«نه! این گنجشک نیست. این یک حشره است! پروانه است، بگو پروانه.»

جوزیه لبخند تردیدآمیزی بر لب آورد که اولین دندان‌های شیری او را به نمایش گذاشت، اما نتوانست بگوید پروانه، لبخندی بر لبانش لرزید.

«یالله بگو! بگو پروانه! هی! بجنب چرا از حال رفتی؟! خوب حالا می‌خواهی گریه بکنی؟ اگر گریه کنی دیگر تو را با خودم بیرون نمی‌آرم!»

«دنجش...»

«گنجشک نه! پروانه! بهت گفتم! خوب اسم من چیه؟»

«اینو...»

«خوب حالا این حشره که طوقی دور گردنش داره اسمش چیه؟»

«ای.»

«آفرین! حالا شد یک چیزی!! پس بگو اسم این چیه؟»

«انه...»

«انه چیه؟ پروانه! عجب خنگیه! خوب این اسمش درخته. بگو درخت! اون پایین هم یک نفر سوار دوچرخه است. بگو: دوچرخه سوار. زودباش بگو: میدان سئینی^۱!» این بار جوزیه مخصوصاً برای خنده و تفریح محکم گفت: «پرانه، پرانه، پرانه!» و مثل دلک‌ها غش غش به خودش خندید. نینو هم نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد و بلیتس هم خندید: هر سه با هم مثل دلک‌ها غش غش خندیدند.

«خوب حالا خنده تمام شد. می‌خواهیم صحبت‌های جدی بکنیم. خوب آن بالا

می‌بینی یک چیزی تکان می‌خورد؟ اسمش پرچم است. بگو: پرچم.»

«بچ.»

«آفرین. پرچم سهرنگ.»

«پپله‌په.»

آفرین. حالا بگو هپله هپو.»

«هپله‌پو.»

«آفرین. خوب حالا اسم تو چیه؟ وقت آن رسیده که اسم خودت را یاد بگیری.

همه نام‌های دنیا را یاد گرفتی ولی اسم خودت را بلد نیستی. خوب اسم تو چیه؟»

«.....»

«جوزیه! با من بگو: جوزیه!»

برادر کوچکتر لحظه‌ای درنگ کرد و سپس با همه توان خود درصدد تکرار این

کلمه برآمد. او، پس از کشیدن نفس عمیق، با صورت متفکر گفت:

«اوزیه.»

«زنده باد!! معرکه بود! ز را هم یاد گرفتی! اوزیه! خوشم آمد از جوزیه قشنگتره.

اصلاً خبرداری که من خودم بعد از این می‌خواهم تو را اوزیه صدا کنم؟ خوب حالا

دیگه بلند شو. می‌خواهیم برگردیم خانه.»

جوزیه دوباره روی شانه نینو جا گرفت و از همان راهی که آمده بودند به خانه

بازگشتند. جوزیه، در بازگشت به خانه، بیشتر از هنگام رفتن دل به نشاط بود: زیرا

دنیا، پس از هیجان‌ات اضطراب‌آور اولیه، اکنون تودل‌بروتر شده بود. در آن سفر کوتاه

همراه نینو دنیا را شهرننگ شوق‌آفرینی یافت و دنیا هم برای آنچنانی‌تر کردن

عیش‌شان سنگ‌تمام گذاشت و یکی پس از دیگری دو سه تا سنگ، یک الاغ، وسایل

نقلیه مختلف و یک گریه را سر راهشان سبز کرد.

جوزیه (یا در حقیقت اوزیه)، با دیدن هر حیوان چهارپا در خیابان، در حال

ول‌گشتن یا کشیدن ارابه یا جست‌وخیز کردن، و یا حتی وسایل نقلیه موتوری، آن‌ها

را با بلیتس یکی می‌پنداشت و همه را «ای! ای!...» خطاب می‌کرد. از این رو نینوتسو

بار دیگر دست‌به‌کار شد و با استفاده از فرصت، این بار گنجینه لغات او را با واژه‌های

جدید نظیر اتومبیل (موموبیل) و اسب (هس) غنی‌تر ساخت. اما پس از مدتی خسته

شد و او را با قدرت تخیلش تنها گذاشت.

آهسته و بی سروصدا از دهانش خارج شدند که نینوتسو شاید آن را نشنید زیرا در پی غلط‌گیری برنیامد. و آن ماجرای بی‌اهمیت که از ابتدا تا انتها چند ثانیه بیشتر نپایید به همین جا خاتمه یافت. آنگاه هر سه با هم دوباره از میدان ایستگاه قطار سر درآوردند و آنجا اتفاق غیرمنتظره دیگری در انتظارشان بود که بلافاصله حادثه قبلی را تحت‌الشعاع قرار داد.

برحسب اتفاق فروشنده دوره‌گردی با بادکنک‌های رنگارنگ از آنجا می‌گذشت و نینوتسو دست‌ودل باز که غوغای شادی و نشاط برادرش او را سر و جد آورده بود با هرچه در جیب داشت یک بادکنک قرمز برایش خرید. آنگاه هر سه، با محاسبه بادکنک که جوزپه با ترس و لرز نخ آن را در دست گرفته بود، هر چهار تا راه خانه را در پیش گرفتند... اما هنوز دویست متری دور نشده بودند که ناگهان انگشتان جوزپه ناخواسته از هم باز شدند و بادکنک به هوا رفت.

انتظار می‌رفت حادثه سویی رخ داده باشد، اما به‌عکس، جوزپه گل از گلش شکفت و خنده غافلگیرانه‌ای سر داد که سرمستی و نشاط از آن می‌بارید. بعد همانطور که سرش به عقب خم بود و چشمانش به آسمان می‌نگریست برای اولین بار در عمر کوتاهش کلمات زیر را که هرگز هیچ‌کس به او نیاموخته بود بر زبان راند: «رفت بالا! رفت بالا!»

در تمام طول ماه مه گردش و سیاحت سه نفره چند بار دیگر نیز تکرار شد تا سرانجام خبر آن به گوش ایدا رسید. ایدا، وقتی از وحشت و حیرت به در آمد، دید چندان هم بد نشده و بدون اراده به مراد دلش رسیده است. خیالش راحت شد و از سر تنبلی ترجیح داد آن‌ها را به حال خودشان بگذارد و هیچ به‌روی نینو نیاورد... از این رو آن‌گریزهای شاد کودکانه، کجدار و مریز، با رازداری نینو که انگیزه اصلی‌اش پنهانکاری و جاذبه آن بود و، با سکوت ایدا که ناخواسته موفقیت او را تضمین می‌کرد، به راحتی ادامه یافت.

اما این موضوع جدید مسلماً گره تازه‌ای بر کلاف سردرگم مشکلات ایدا افزود. او بیشتر از سابق هنگام خروج از خانه، مثل گریه‌های ولگرد، دمش را روی کولش می‌گذاشت و آرام و بی‌صدا از کنار دیوار می‌لغزید و دور می‌شد تا با همسایه‌ها و سؤالات نابجایشان مصادف نشود. البته هیچ‌گاه کسی چیزی از او نپرسید و در واقع این نپرسیدن‌های بدتر از پرسیدن، مانند تهدیدی که هر روز به‌روز آینده موکول

چند روز بعد برای بار دوم از خانه خارج شدند و این بار به ایستگاه قطار تیبور تینو^۱ رفتند ولی فقط به میدان مقابل صحن ورودی ایستگاه، که به روی عموم باز بود، (موموبیل... اوب...) اکتفا نکردند بلکه به پشت ایستگاه که مخصوص واگن‌های حمل کالا بود نیز سر زدند. این قسمت به‌روی افراد عادی بسته بود و در آهنی بزرگی آن را از خیابان جدا می‌کرد. اما نینوتسو، بدون مزاحمتی، از در عبور کرد و آزادانه مانند ملاکی که وارد تیول خود شود وارد منطقه ممنوعه شد، زیرا بعضی کارگران راه‌آهن او را می‌شناختند. او و تعدادی از دوستان همبازی‌اش سال‌ها بود که از آن گوشه محله سن‌لورنزو به عنوان پاتوق استفاده می‌کردند.

لحظه ورودشان به محوطه ممنوعه به‌جز مردک سالمندی که لباس کار برتن داشت و از دور با اشاره دست به نینوتسو سلام گفت هیچ‌کس در ایستگاه دیده نمی‌شد. و تنها مسافری که بین آن چند تا واگن متوقف به چشم می‌خورد گوسفند زبان‌بسته‌ای بود که سرش را از روی سکوی بدون سرپناه واگن قطار بیرون آورده بود. گوسفند، که طنابی دور گردنش بسته بودند، بدون تکان خوردن، سرب‌بی‌دفاعش را اندکی پیش آورد (دو شاخ نرمش را که تازه جوانه زده بود از ته بریده بودند) و پلاک مقوایی، که شاید مقصد تحویل را روی آن نوشته بودند، از گردنش آویزان بود. طبعاً خود مسافر نمی‌دانست او را به کجا می‌برند اما از دیدگان گشاده و مرطوبش چنین برمی‌آمد که از سرنوشت شومی که در انتظارش بود باخبر است.

اول و قبل از همه، بلیتس متوجه حیوان زبان‌بسته شد و خُرخر کشدار و طولانی از گلویش برآورد؛ اما در همان حال جوزپه هم داشت از بالای سر برادرش که پاهای او را محکم گرفته بود با دقت گوسفند را از نظر می‌گذرانید. و شاید بین گوسفند و کودک با زبان نگاه گفتگویی نامتصور، نهانی و غیرمحسوس برقرار شد که از چشم دیگران پنهان ماند. ناگاه نگاه جوزپه به طرز عجیبی که تا آن وقت دیده نشده بود دگرگون شد. جریانی از اندوه یا سوءظن، پرده تاریکی برابر دیدگانش کشید و در همان حال که نینو همراه بلیتس به سوی در خروجی می‌رفتند سر جوزپه از بالای شانه‌های برادرش همچنان به عقب برگشته بود و به واگن می‌نگریست.

جوزپه با زبان بی‌زبانی فقط توانست بگوید: «اسپ... اسپ» اما کلمات چنان

1. Tibur Tino

شود، اعصابش را خرد می‌کرد.

اما حقیقت آن بود که رسواییِ مادر شدن او، که خود آن را راز سر به مهری می‌پنداشت، چندان هم از چشم همسایگان پنهان نمانده بود (نباید فراموش کرد که کودکان همکلاس نینو فقط تا اندازه‌ای موفق شدند به قول خودشان وفادار بمانند) اما از طرف دیگر داشتن یک کودک حرامزاده در آن محله کارگری رُم، رسوایی بزرگی هم محسوب نمی‌شد. هیچ‌کس نمی‌خواست آن زن آموزگار نگوینخت را، که همیشه با کفش‌های پاره و با زنبیل خرید در حال پرسه‌زدن بود، سنگسار کند و اگر گاهی یکی از زن‌های همسایه، بدون قصد قبلی، حال طفل نوزادش را می‌پرسید برای خیرخواهی بود و نه از سر مردم‌آزاری. اما با شنیدن این پرسش‌ها چنان رنگ ایدا سرخ می‌شد و دست و پایش را گم می‌کرد که انگار او را به فحشای غیرقانونی متهم کرده باشند.

معمولاً وقتی این ملاقات‌ها دست می‌داد که ایدا برای خرید مایحتاج روزانه در صف مواد غذایی ایستاده بود؛ مواد غذایی که با افزایش طول صف از کیفیت و کمیت‌شان کاسته می‌شد و بالاخره به جای اجناس اصلی مشابه آن‌ها را عرضه می‌کردند. اجناسی که با دفتر ارزاق عمومی توزیع می‌شد، هر ماه از ماه قبل کمتر می‌شد تا کار به جایی رسید که ایدا دیگر از پس سیر کردن شکم پسرش برنیامد. و نینو چنان درنده‌خو و هار شده بود که کم مانده بود مادرش را مثل افراد قبیله آدمخورها درسته قورت دهد. فقط آن‌ها که سرشان به تنشان می‌ارزید و می‌توانستند از بازار سیاه مایحتاج خود را تهیه کنند از پس سیر کردن شکمشان برمی‌آمدند و نه ایدای بیچاره که آه نداشت تا با ناله سودا کند. از آن پس جنگ ویژه ایدا برای تنازع بقاء آغاز شد که هرچه می‌گذشت سُبُعانه و وحشیانه‌تر می‌شد.

وقتی از درس و مدرسه فارغ می‌شد، تازه این در و آن در زدن او برای یافتن مایحتاج اولیه آغاز می‌شد. در پایان روز اگر وقتی باقی می‌ماند دنبال درس خصوصی می‌گشت و برای دستمزد به یک قوطی شیرخشک و یا یک جعبه کنسرو هم رضایت می‌داد. این نبرد سهمگین برای تلاش معاش و زنده ماندن به هر قیمت او را از اضطراب و دلشوره‌های موروثی مادرش در امان می‌داشت.

ایدا، علاوه بر همه، یک نانخور دیگر هم پیدا کرده بود. او، از بدو تولد، به علت خشکیدن شیر مادر، به خوردن غذای بزرگترها عادت کرده بود. ایدا، غذای او را در

قابلمه مخصوصی می‌پخت و هرچه پیدا می‌کرد در آن می‌ریخت و می‌گذاشت تا خوب بپزد. جوزپه که خوشبختانه مزاجش پاک بود هر روز از این غذاها می‌خورد و روز به روز درشت‌تر می‌شد. اما ظاهراً این تغییرات جسمانی بیش از همه متوجه قد و بالای او بود، زیرا هرچه در ارتفاع به دست می‌آورد در پهنا از دست می‌داد. البته او هر روز، بدون از دست دادن ظرافت، لاغرتر و تکیده‌تر از قبل می‌شد. صورتش همچنان گرد و قلنبه بود و سلامتی از آن می‌بارید زیرا خُلق و خوبی شاد و همیشه بانشاط داشت. پوست صورتش، که تقریباً رنگ آفتاب به خود ندیده بود، به‌طور طبیعی سبزه بود؛ از آن سبزه‌های کالابریایی. و چشمانش، بدون دیدن رنگ دریا و رودخانه و حتی یک حوض آب، رنگ دیدگان قابقرانان و دریانوردان را داشت که رنگ آسمان را از اعماق دریاها جذب می‌کنند.

ایدا، شب‌هنگام، پس از به‌بستر بردن او، ساعت‌ها مست و مدهوش، محو تماشای آن چشمان خفته می‌شد که چنان از رنج دنیا آسوده بودند که به نظر حتی خواب هم نمی‌دیدند. اما هراس ایدا، به عکس، نه از بی‌خوابی که از خواب دیدن و کابوس‌های متعاقب آن بود که او را مانند آلیس در سرزمین عجایب گرفتار ماجراهای عجیب و باورنکردنی می‌کردند. اصلاً به نظر می‌رسید ساعات بیداری حقیقی را در خواب می‌گذراند و شاید این بیخوابی‌های طولانی شبانه حداقل آن بیدارخوابی آمیخته به سحر و جادو را ناخودآگاه از او دور کنند. تا چشمانش گرم می‌شد ناگهان، مانند کناررفتن پرده‌ای، بلافاصله سفر هزارتوی شبانه او بی‌درنگ و بدون لختی استراحت آغاز می‌شد. یک‌بار خود را در دشت بی‌در و پیکری یافت، مانند حومه شهر، که چند تا ساختمان موقت بر زمین آن رویده بود. او خود را در میان عده‌ای زن و مرد ایستاده و عریان یافت که بدن‌هایشان، بدون کوچکترین فاصله‌ای، به هم فشرده می‌شد. تنها بدن او پوشیده مانده بود و با اینکه اصلاً به نظر نمی‌آمد کسی توجهی به او داشته باشد اما باز از به‌تن داشتن لباس خجالت می‌کشید. همه آن آدم‌ها به‌نظر خنگ و منگ می‌رسیدند، با چهره‌های گچی و بی‌حرکت، با نگاه بی‌فروغ و بی‌هیچ کلامی بر زبان‌شان، انگار هر نوع وسیله بیان و ارتباط را از آنان گرفته بودند. ایدا، در میان آنان می‌گریست، و آنچنان بلند که صدای هق‌هق گریه‌اش، تنها صدای موجود در آن جمع، به نظر صدای خنده می‌آمد...

... اینک دیگر او نیست که می‌خندد، بلکه صدای خنده از شخصی است که جایی

پنهان شده و دارد به ایدا می‌خندد، زیرا او تک و تنها در میان توده‌ای تیر و تخته و سنگریزه، مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی ایستاده است. کسی آن دوروبر دیده نمی‌شود، اما از زیر گپه تیر و تخته صدای بهم خوردن و جوییدن هزاران دندان بلند است، و از زیر آن صدای ناله خفه کودکی به گوش می‌رسد که ایدا هر قدر به خود فشار می‌آورد نمی‌تواند به کمک او بشتابد، زیرا حرکاتش، چنانکه گویی بدنش از چوب باشد، خشک و انعطاف‌ناپذیر شده است. بالاخره، صدای خنده با صدای عوعوی سگی، شاید هم بلیتس، که مایوسانه برای آزادی نیناریدو و جوزپه تلاش می‌کند درمی‌آمیزد. اما در این لحظه ایدا حس می‌کند در جایی مثل زیرزمین سقوط کرده است، آنجا صدای گوشخراش موسیقی سبک به گوش می‌رسد، صدای موسیقی آنقدر مشمئزکننده و خنده‌آور است که او مجبور می‌شود برقصد. و هنگام رقص باید پاهایش را هم نمایش دهد، او سعی می‌کند پاهایش را بپوشاند زیرا می‌داند چند جراحی دلخراش روی ران و ماهیچه پشت ساق پایش دارد که آن را از شکل انداخته و به خاطر آن تا نسل هفتم باید تقاص پس بدهد...

در این رؤیاهای ایدا شخصیت‌های مهم جهانی مانند هیتلر با سیل زیر بینی، پاپ با عینک و یا امپراتور حبشه با چتر آفتابی‌اش در اجتماعی از افراد جور و واجور به چشم می‌خورند. در میان آنان عزیزان مرحوم ایدا نیز حضور دارند: مادرش سنگین و باوقار، با کلاه کوچک بنفش بر سر، پدرش با پرونده‌ای زیر بغل این‌پا و آن‌پا می‌کند، و آلفیو با چمدان سنگین به دست عازم سفر است. و بین آن‌ها اشخاصی بُر خورده‌اند که ایدا در گذشته خیلی گذرا آن‌ها را دیده است: مانند زیدی که به او می‌گفتند سوت‌سوتک و دیگری عظمت. در بین این توده آدم‌های رنگارنگ، معلوم نبود چگونه، یکی از همسایه‌های فعلی ایدا که به نام پیک معروف بود و در چاپخانه روزنامه‌ای به همین نام کار می‌کرد، خودش را جای داده بود و با تناوب بی‌معنی و مضحکی می‌رفت و بازمی‌گشت. او مرد سالخورده‌ای مبتلا به مرض لغوه بود و هر از گاه با تکیه به همسر و دخترانش برای هواخوری به حیاط می‌آمد. دست و پایش در حال راه‌رفتن می‌لرزید و مثل آدم‌های پوشالی هیچ‌گونه اختیاری از خودش نداشت و ایدا در واقع وقتی او را می‌دید از سر ترحم و دلسوزی از نگریستن به او خودداری می‌کرد؛ اما وقتی به خوابش می‌آمد و جناتش چنان دقیق و علمی بود که با خودش مو نمی‌زد... و شاگردان مدرسه، همکاران و مافوق‌های او، دوستان و

با شنایان نزدیک و یا دور دست که در سردخانه‌ی خاطره منجمد شده بودند، همه از ریز و درشت، شب‌ها در رؤیاهای ایدوتسا وعده ملاقات داشتند. تنها غایب این جمع همان معشوق آلمانی‌اش بود: و او نه آن زمان و نه هیچ‌گاه پس از آن در رؤیاهای معشوقه‌اش ظاهر نشد.

با سپری شدن ایام، همچنان بر تعداد آثرهای شبانه‌ی خطر حمله‌ی هوایی افزوده می‌شد و معمولاً به دنبال صدای آثر صدای غرش موتور جنگنده‌ها شنیده می‌شد که از آسمان شهر عبور می‌کردند. اما همیشه این جنگنده‌ها برای عبور از آسمان رُم استفاده می‌کردند ولی هدف‌های دیگری در پیش داشتند. تازه بعد از آن، خبر بمباران شهرهای دیگر ایتالیا به گوش رُمی‌ها می‌رسید بی‌تأثیری در بیدارکردنشان از خواب خرگوشی و یا بی‌تغییری در موضع انفعالی اعتمادآمیزشان. اکثر اهالی رُم، از آنجا که این شهر را مقدس می‌دانستند، تصور می‌کردند کسی یارای تعرض به آن را ندارد و با خیال راحت در جایشان می‌نشستند و به غرش جنگنده‌ها که از روی سرشان عبور می‌کردند اعتنایی نداشتند. ایدا هم به همین ترتیب از مدت‌ها قبل به این سروصداها عادت کرده بود، هرچند صدای آثر هوایی همه‌همه‌ای در خانه برپا می‌کرد.

عامل اصلی این سروصداها بلیتس بود که تا صدای آثر را می‌شنید مثل برق‌گرفته‌ها از جا می‌پرید و از همان‌جا که محبوس بود - افاق نیناریدو که در ضمن سالن پذیرایی هم بود - عوعوی دور و درازی به نشانه‌ی اعلام خطر برای افراد خانواده و به‌خصوص صاحبش نیناریدو که هنوز به خانه بازنگشته بود به راه می‌انداخت... این وضع ادامه داشت تا آثر سفید و رفع خطر را می‌کشیدند، آنگاه آرام می‌گرفت و سر جایش برمی‌گشت و در سکوت منتظر بازگشت اربابش می‌شد... اما در این بین جوزپه هم، به‌نوبه‌ی خود، از خواب برخاسته بود و از آنجا که شاید صدای آثر خطر را با آواز خروس و یا دیگر علائم روز، و صدای پارس شبانه‌ی بلیتس را با پارس صبحگاه او اشتباه گرفته بود، می‌پنداشت وقت بیدار شدن رسیده و در این خیال با خودش خوش بود و در رختخواب غلت می‌زد.

سرانجام ایدا در بستر نیم‌خیز می‌شد و برای خواباندن دوباره او به همان لالایی معروفی متوسل می‌شد که پدرش یک‌بار برای او و یک‌بار هم برای نیناریدو خوانده بود. با همان دستکاری در بیت آخرش، در گوش جوزپه می‌خواند:

«... و کفش‌های کوچولو برات می‌خرم
به جشن سن جوزپینو تو را می‌برم.»

اما لالایی سن جوزپینو همیشه خواب رفته را به چشمان جوزپه باز نمی‌گرداند. اغلب شب‌ها وقتی آواز لالایی به آخرین بیت می‌رسید جوزپه با عطش و ولع سیری‌ناپذیری از مادرش می‌خواست بار دیگر لالایی را از اول بخواند، و وقتی مادر یک‌بار دیگر می‌خواند، تازه آوازهای دیگری را می‌طلبد که اغلب مطلع‌شان را خودش به مادرش می‌رسانید: «مامان، پرتال» (آواز پرتقال) و یا: «مامان ناوه» (به جای آواز ناو). این‌ها مجموعه کوچکی بودند از ترانه‌های خیلی قدیمی کالابریایی که از زمان پدر به خاطر ایدا مانده بود. و با همه خستگی شبانه کم‌کم خواندن این ترانه‌ها به مذاق او خوش می‌آمد و با عقب انداختن ساعت خواب، ادای خواننده‌های مشهور حقیقی را درمی‌آورد. همان‌طور که نیمه‌کاره لب تخت نشسته بود و در حال از هم گشودن گیسوانش برای استراحت شبانه، به تقاضاهای مکرر فرزندش به نوبت پاسخ می‌گفت:

«پرتقال باغ من ...

آهای ناو، دور بز، دور بز، دور بز...»

طبیعت، استعداد خوانندگی را از ایدا دریغ داشته بود و تفاوت نُت‌ها را در ملودی‌های مختلف تشخیص نمی‌داد. همه ملودی‌ها را با یک تحریر می‌خواند و زمزمه یکنواخت تلخ و کودکانه‌اش ضرب‌آهنگی دلخراش داشت. برای همین هیچ‌گاه در حضور نینو جرأت نمی‌کرد آواز بخواند، زیرا او هم به اندازه کافی بزرگ شده بود و هم به سهم خودش دو دانگ صدایی داشت که او را از شنیدن صدای مادرش بی‌نیاز می‌کرد؛ و هرگاه ایدا ناخودآگاه هنگام رتق و فتق امور خانه ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کرد صدای سوت و فریاد ساکت باش و خنده او ذوقش را کور می‌کرد.

ولی جوزپه هنوز نپخته و نادان بود و کاری به صدای ناهنجار مادرش نداشت و از طرف دیگر هر صدایی که اشاره‌ای به موسیقی داشت او را سر ذوق می‌آورد: از

نت‌های گوشخراش رادیو که از حیاط بین آپارتمان‌ها به گوش می‌رسید تا صدای درینگ درینگ زنگ اتوبوس برقی که از خیابان می‌گذشت. حتی عامیانه‌ترین آهنگ‌ها، در گوش‌های کوچک او، طنین موسیقی فاخر با زیروبم‌های گوش‌نواز و تازه داشت که هر نوع تجربه و سابقه‌ای را پشت سر می‌گذاشت. حتی ساده‌ترین اصوات (مثل رنگ‌های اصلی) با هارمونی‌هایشان در وجود او مترنم می‌شدند و صمیمی‌ترین و محرمانه‌ترین زمزمه‌های نهانی را با گوش شیفته او آشنا می‌کردند... و بعد وقتی برادرش نینو (با آن صدای تر و تازه‌اش که به تازگی طنین و زنگ خاصی یافته بود) در خانه راه می‌رفت و ترانه و یا تصنیف‌های مبتذل را می‌خواند، جوزپه، مسحور و نفس‌نفس‌زنان، قدم به قدم او را تعقیب می‌کرد: همان‌طور که در آن داستان بازه قدیمی قهرمان داستان پیه، همنام جوزپه، دنبال دسته ارکستر دربار راه می‌افتاد! اما جوزپه، آنقدرها که برای تصنیف آواز سرودست می‌شکست، به نواهای موسیقایی دل نمی‌سپرد. از بدو طفولیت ارزش و قاطعیت کلمات نزد او کمتر از اشیایی که معرفی می‌کردند نبود. شنیدن اسم سگ بلافاصله چنان نشاط و شادمانی در او برمی‌انگیخت انگار بلیتس را در برابر دارد که با آن شکل و شمایل مسخره برایش دم تکان می‌دهد. و باز پیش می‌آمد که بدون رؤیت شیئی از اسم آن پی به صورت ظاهر آن ببرد، زیرا وقتی شیئی را می‌دید بلافاصله آن را می‌شناخت. یک‌بار به‌طور اتفاقی چشمش برای اولین بار به تصویر یک ناو غول‌پیکر افتاد و در همان لحظه بدون تردید، درحالی‌که از شدت هیجان می‌لرزید، فریاد زد: «ناوی! ناوی!».

به برکت گردش و هواخوری روزانه با برادرش، روز به روز خانواده اشیایی که با آن‌ها آشنا می‌شد پرجمعیت‌تر و هر روز بر شاخ و برگشان افزوده می‌شد. از اسباب‌خانه قطار می‌ساخت، حوله و کهنه پاره‌های آشپزخانه و ابرهای آسمان برایش پرچم می‌شدند. نور ستارگان، غلف و خود ستاره‌ها مورچه‌هایی می‌شدند که دور ذره‌ای نان جمع شده بودند (ماه).

دستش را به سوی پوستر هتل جزایر برومه و دیگر تصویرهایی که از در و دیوار اتاق آویزان بود دراز می‌کرد و حیرت‌زده می‌گفت: «میدان... مردم...». کم‌کم یاد گرفته بود برادرش را از روی عکسی که به دیوار اتاق آویزان بود بشناسد: وقتی زیر تابلو می‌رسید، مانند دانه در سرایشی سقوط که محو تماشا و تحسین صورت‌های نقر

شده بر سنگ می‌شد، نام او را زیر لب صدا می‌کرد و هوش از سرش می‌پرید.

از آن پس هرکس نام او را می‌پرسید خیلی جدی پاسخ می‌داد: «اوزپه». هنگام رؤیت خویش در آئینه می‌گفت: «اوزپه». و سرانجام کار به جایی رسید که پس از برادر حتی مادرش نیز او را با این اسم من‌درآوردی صدا می‌کرد. این اسم دیگر روی او ماند و همه او را با این نام خواندند. و من هم در اینجا از این پس او را اوزپه می‌نامم، چرا که وقتی او را شناختم با این نام خوانده می‌شد.

از هنگام تعطیلی مدارس، نینو او را با خودش بیرون نمی‌برد، چرا که شب‌ها تا دیروقت بیرون بود و روزها تا نزدیک ظهر می‌خوابید. اما در عوض مادرش به صرافت افتاد او را گاه‌گاهی (با استفاده از ساعات مناسب) تا پارک کوچک و خلوتی که همان نزدیکی‌ها بود ببرد. او را قلمدوش می‌گرفت و می‌کوشید چهره خود را پشت بدن نحیف او پنهان کند: دل تو دلش نبود، انگار هر لحظه ممکن بود گرگ خونخواری سر راهش سبز شود. وقتی به پارک می‌رسیدند او همیشه در حالت آماده‌باش لب نیمکت می‌نشست و مترصد بود اگر آشنایی از راه برسد بلافاصله خود را از کودک، که روی زمین سرگرم بازی بود، دور کند.

او معمولاً ساعتی را برای گردش در هوای باز انتخاب می‌کرد که از فرط گرما پرنده در خیابان پر نمی‌زد؛ فقط یک‌بار اتفاق افتاد که غریبه‌ای او را غافلگیر کرد و آمد روی نیمکت کنار او نشست. او پیرزن فرتوتی بود و آنقدر بدنش آب رفته و چروکیده بود که به نظر می‌رسید مانند درختان پایروس در صحرا محکوم به زندگی ابدی است. صورت ظاهر خنرپنزی داشت، ولی از بوی تند و زننده ماهی، که نه تنها از زنبیل خرید، بلکه از لابه‌لای دامن‌هایش، که مانند کولی‌ها یکی روی دیگری پوشیده بود، برمی‌خاست می‌شد حدس زد او مشتری بازار ماهی‌فروش‌ها است. مدتی به کودک خیره شد و سپس از ایدا پرسید: «بچه شماسه؟» و در حالی که ایدا، بدون لب از لب باز کردن، مات و مبهوت به او می‌نگریست، پیرزن به سخن ادامه داد و با دلسوزی سنگدلانه‌ای برای او پیش‌بینی زیر را پیش آورد:

«طفل معصوم. خیلی روحش برای این تن ضعیف بزرگه. حیف که مدت زیادی میهمان این دنیا نیست.»

سپس، رو به کودک کرد و از او پرسید: «اسمت چیه؟» کودک با لبخندی سرشار از

اعتماد به او پاسخ داد:

«اوزپه.»

«آه، پینو. من هم کودک دل‌بندی داشتم که مثل تو ریزه‌میزه بود و اسمش را پینا گذاشته بودم. او هم مثل تو چشمان زنده و باحالتی داشت، منتهی به رنگ سیاه.»
و از زیر دامن‌های طاق و جفتش یک دانه بادام درآورد که بوی گند ماهی می‌داد و آن را به اوزپه بخشید. آنگاه شانه‌های فرتوتش را به هم فشرد و گفت: «تو سایه هوا خیلی سرده.» (ماه ژوئیه بود و گرمای هوا به سی و شش درجه می‌رسید). و همانطور که آمده بود، تلو تلو خوران مثل مارمولک که دنبال آفتاب بگردد، از آنجا دور شد.

یک‌بار دیگر، در همان پارک کوچک، طبق معمول روی شن‌های پر از گرد و خاک نشسته بود، که با دیدن رنگ پلوور بافتنی پرسی که از پیاده‌رو می‌گذشت یاد برادرش افتاد. بلافاصله مثل اسپند از جا پرید و در حالی که با شور و شعف فریاد می‌زد: «اینوا! اینوا!» به سوی آن برادر خیالی راه افتاد و بی‌کمک دیگران چند قدم برداشت! ایدا که از ترس زمین خوردن کودک بلافاصله برای کمک به سوی او شتافته بود ناگاه با چهره متحیر و واخورده او، مانند زائری که در بیابان در پی سراب رفته باشد، مواجه شد؛ زیرا در این فاصله، کودک به اشتباه خود پی برده بود. او ناخودآگاه، تحت تأثیر آن احساس دوپهلوی، درست در همان لحظه، اولین قدم‌های زندگی‌اش را برداشته بود.

او، از آن روز به بعد، رفته رفته و بدون کمک دیگران، راه رفتن را آموخت؛ و گشت و تفحص او در خانه، ابعاد سرمست‌کننده جدیدی یافت. اغلب در اثر تصادف با اسباب و اثاثیه اتاق زمین می‌خورد؛ و با نداشتن یک جای سالم در تمام بدنش، هرگز گریه نمی‌کرد و، مثل قهرمانان دوران، آثار جراحات اعمال متهورانه‌اش بر تن و بدنش آشکار بود. هنگام سقوط، چندی با نفس حبس‌شده روی زمین باقی می‌ماند و سپس، با ناله کوتاهی که از سینه‌اش خارج می‌شد، از جا برمی‌خاست و لحظه‌ای بعد با لب خندان، مانند گنجشکی که بال و پر از هم بگشاید، به استقبال زندگی می‌شتافت.

نیناریدو، توپ کوچک زرد و سرخی به او هدیه کرد و برایش شرح داد که رنگ رُم (تیم فوتبال) است و در نتیجه خود توپ هم رُم نامیده می‌شود. این هدیه، به علاوه بادامی که پیرزن تکیده به او بخشیده بود و از همان ابتدا به آن به چشم بادام

پلکان بنایی می‌نشست و سیگاری روشن می‌کرد و مخصوصاً آتش آن را رو به بالا می‌گرفت و وقتی هواپیماهای جنگی در ارتفاع می‌گذشتند آن‌ها را به باد فحش و ناسزا می‌گرفت و با صدای بلند و لهجه غلیظ ژمی کلمات زشتی بر زبان می‌راند: «یالله شلیک کن! مباران کن! آگه مردی شلیک کن!!».

در واقع کاسه صبرش لبریز شده بود، از دست بچه‌محل‌ها و دارودسته‌شان دل خوشی نداشت و نمی‌خواست با آن‌ها تمرین فوتبال کند. آرزو داشت واقعاً یکی از خلبان‌های شبانه، مانند آنچه در کارتون‌های کودکان دیده بود، از دیدن آتش سیگار او برآشفته شود و خودش را با چتر نجات به او رسانده و نبرد تن به تنی را آغاز کنند. یا رعب و وحشتی که در دل آن شب‌ها موج می‌زد گوشت و پوستی به خود بگیرد و شبیه گاو ورزای خشمناکی شود و نینو علیه آن با تهور و بی‌باکی بجنگد و روئین تنی خود را بروز دهد. جست‌وخیزکنان گاو ورزا را محاصره می‌کرد و با گریختن از زیر دست و پایش روی شانه‌اش می‌پرید و از همه‌سو بدنش را آماج حمله قرار می‌داد؛ به او مجال نمی‌داد و از چپ و راست به سویش یورش می‌برد؛ گاو، به جای یکی با صدتانیو طرف بود و به مرز جنون می‌رسید و او در اوج این جنون با نیزه سینه‌اش را هدف می‌گرفت؛ و هنگامی که گاو سرگشته در خون خود غوطه‌ور می‌شد، نینوی متهور و روئین تن، مانند تکخال عالم گاو‌بازی، سینه سپر می‌کرد.

آنچه آمد طبعاً شرح کامل پرسه‌زدن‌های مرموز شبانه نیناریدو نیست، وانگهی من هم بیش از این چیزی نمی‌دانم. اما مسلماً — برخلاف آنچه به خانواده می‌گفت — هر شب به نگهبانی و گشتزنی خیابانی با گروه همقطاران‌ش با لباس متحدالشکل نمی‌رفت، و تا جایی که باز من اطلاع دارم، این گشت‌های پاس‌بخشی شبانه موقعیت افتخارآمیزی بود که هر بار به عنوان توفیق استثنایی نصیب عده‌ای می‌شد — و درست در یکی از همین شب‌ها بود که نیناریدوی تفنگدار، یک توطئه تاریخی و شخصی را طراحی و اجرا کرد. این توطئه اجباراً در زمان خود از سوی او پنهان ماند و لاجرم جزء دیگر اسرار ژم درآمد!

از قرار معلوم، او چند شب پشت سر هم از منطقه اطراف ویتورینو^۱، نزدیکی‌های کاخ ونیز^۲، همانجا که دفتر کار دوچه در تالاری به نام اطلس جهانی واقع بود، پاسداری کرد. قبل از جنگ، پنجره بزرگ دفتر کار دوچه که مشرف بر میدان

منخصوص و منحصر به فرد می‌نگریست و با حس تملک خاصی آن را از رده ماکولات حذف کرده بود، تنها اسباب‌بازی‌های او را تشکیل می‌دادند. اهل خانه اسم بادام را لاتزیو (تیم فوتبال رقیب ژم) گذاشته بودند تا با توپ کوچولوی ژم اشتباه نشود؛ و میان اوزپه، ژم و لاتزیو مسابقات واقعی جام برگزار می‌شد که علاوه بر بلیتس، اگر بخت و اقبال یارشان بود، نینو هم در آن‌ها شرکت داشت.

نینو، بیش از همیشه به سیم آخر زده بود؛ و ساعات معدودی را که در خانه می‌گذراند عمدتاً خواب بود و چنان سنگین که آن دوره‌های فوتبال خانگی مزاحم خوابش نمی‌شد. شب‌هایی که بیرون می‌گذرانید، براساس گفته خودش، به نگهبانی و گشت‌زنی می‌پرداخت و مانند دیگر نیروهای داوطلب و پیشقراولان مسلح، از مقررات جنگی و به‌ویژه خاموشی پاسداری می‌کرد. هرگاه از پنجره یا روزنه‌ای نوری به خارج می‌تراوید، آن‌ها یک‌صد از خیابان فریاد می‌زدند و اخطار تهدیدآمیز «خاموش کن! خاموش کن!» را تکرار می‌کردند. اما نینو تعریف می‌کرد که به جای گفتن خاموش کن، نام «دوچه! دوچه» را با صدای بلند آواز می‌داد و برای این کار زیر پنجره دبیر یونانی که مظنون به ضدیت با فاشیسم بود می‌رفت، اگرچه پنجره او به خوبی پوشیده بود.^۱

این ترفند، از دیگر مردم آزاری‌های نیمه‌مسخره و نیمه‌راهزنانه‌اش، که او این همه به آن‌ها می‌بالید، سالم و بی‌خطرتر بود، چرا که از حد شارلاتان‌بازی تجاوز نمی‌کرد. آنچه از ته دل آرزو داشت، شلنگ‌تخته انداختن در آن خیابان‌های خالی و در آن ظلمت شب بی‌هیچ هدف و برنامه‌ای بود: به‌خصوص پس از آژیر خطر که کسی جرأت خارج‌شدن از خانه را نداشت. در آن ساعات شب، شهر خالی از سکنه، به چشم نینو به صورت میدان گاو‌بازی جلوه‌گر می‌شد که صدای آژیر و غرش موتور هواپیماها، مانند ماغ‌کشیدن گاو ورزا، او را سر شوق می‌آورد و به ریش مقررات خاموشی می‌خندید. او، مانند مسابقات ورزشی، با استفاده از مهارت و تردستی خود از چنگ نگهبانان مسلح می‌گریخت و یا با صدای سوت سر چهارراه‌ها آن‌ها را به مصاف می‌طلبید. وقتی از پرسه‌زدن‌ها خلاص می‌شد می‌رفت روی پایه ستون و یا

۱. واژه روشنایی به زبان ایتالیایی Luce و نام رهبر فاشیست‌ها Duce است. نینو از قافیه بین این دو واژه استفاده می‌کرد تا دبیر ضد فاشیست را بترساند. — م.

بر بستر می گذاشت به خواب عمیقی فرو می رفت که به ظاهر عاری از هرگونه رؤیا بود. او، در واقع به اعتقاد من، خواب می دید، اما ماجراهای آن، که در بن بست دوگانه نیروی تخیل او می گذشت، هیچ گاه به سطح آگاهی نمی رسید. و آثار این حیات دوگانه، در تمام روز بعد، در تداوم حالت رخوت شبانه اش آشکار بود. ایدوتسای غایب و دست و پا چلفتی مست و مسحور شاهد رنج و آلام آن ایدوتسای دیگر بود: او با صدای ساعت شماتپه دار از خواب می پرید، سر کار می رفت و باز می گشت؛ درس خصوصی می داد، در صف بقالی، اتوبوس و محله، طبق مقررات از پیش تعیین شده می ایستاد... اما ایدوتسای دوم، با اینکه هر روز خودش را به آب و آتش می زد، از ایدوتسای اولی دست و پا چلفتی تر بود: در واقع چنین به نظر می رسید که این ایدای دوم است که در دام سرشت پلید آن رؤیاهای گریزان شبانه اسیر است، رؤیاهایی که دست از آزار و آسیب او بر نمی داشتند.

ایدا، از هنگام تولد اوزیه، از ترس ملاقات حزقیال (که از راز او باخبر بود) دیگر به گتو پا نمی گذاشت. فقط وقتی به گتو نزدیک می شد که کارد به استخوانش می رسید و می خواست یکی دیگر از اثاثیه دست دوم خانه را بفروشد. اما خیلی تند و بی سروصدا؛ از قضا متناسب موقعیت پنهانکاری کلیمی ها، که از اشتغال به حرفه آباجدادی کهنه فروشی منع شده بودند. در آن رفت و آمدهای گریزنا، نه ویلما را می دید و نه فرصت گپ زدن و گفتگو داشت. تنها منبع خبرگزاری سیاسی ایدوتسا در محاق فراموشی فرو رفته بود.

لاجرم آخرین اخبار جنگ (که جسته گریخته و به طور سربسته از زبان همکاران آب زیرکاه مدرسه می شنید) از طریق هیاهوی تبلیغاتی نینو در خانه به اطلاعش می رسید. در آفریقا و روسیه نیروهای نازی فاشیست با ذلت و خواری رو به هزیمت داشتند. اما بنا به روایت نینو این عقب نشینی شگرد فرماندهان رایش بود که تکخال غافلگیرکننده ای در آستین داشتند: سلاح رمزی!! سلاحی که بنا بر خلق و خوی نینو در همان روز، گاه سلاح ایکس، گاه سلاح زد و یا هاش نام می گرفت و مطمئناً در آن هنگام در یکی از کارخانه های زیرزمینی در آلزاس یا روهر در دست اتمام بود و به زودی (شاید قبل از بهار آینده) آماده تحویل می شد. ورود این سلاح از طریق آژیر جهانی به گوش همه مردم می رسید و در یک چشم برهم زدن قال جنگ کننده شده و رایش سوم تمام کره زمین را تسخیر خواهد کرد.

بود تا صبح روشن بود (او را بی خواب نیز می خواندند) تا وانمود کند مانند وستاله^۱ جاوید شبانه روز به فکر مردم است: وستاله، وقتی شب همه به بستر می رفتند، چشم بر هم نمی نهاد. اما از وقتی نایره جنگ برافروخته شد، به خاطر مقررات خاموشی هم که شده، آن پنجره هم تاریک شد. با فرا رسیدن شب همه چیز پیرامون آن کاخ در خاموشی فرو می رفت. در تاریکی شب مأموران سیاهپوش مانند مورچه در جنب و جوش بودند، و نیناریدو با پیراهن سیاه، شلوار سیاه و کلاه لبه دار سیاه از خانه خارج می شد. سرانجام یکی از آن شب ها، کسی نمی داند چگونه، او موفق شد به تنهایی آن همه کاخ تاریخی را پشت سر بگذارد و مانند راهزنان برای جولان دادن خودش را به مرکز جهان برساند. او پنهانی با خود یک قوطی رنگ و یک قلم مو آورده بود! و بی سروصدا، تند و شتابزده با حروف درشت نوشته زیر را روی دیوار رقم زد:

زنده باد استالین

البته نه از سر دل بستگی به استالین که در آن زمان دشمن شماره یک او به شمار می رفت، بلکه برای زور آزمایی، همان طور که می توانست با همان خطوط روی دیوارهای کرملین بنویسد: **زنده باد هیتلر** و به همان اندازه احساس قدرت کند.

زمستان ۴۳ - ۱۹۴۲ (سومین زمستان جنگ در رُم) با فقر و فلاکت گذشت. ایدا طبق معمول سرگرم مشغله های روزمره اش در حالت بین خواب و بیداری بود، بخشی از این حالت ناشی از کمبود تغذیه و بخشی به سبب قرص های خواب آور بود که از تابستان گذشته عادت داشت هر شب قبل از خواب مصرف کند. ترکیب این قرص ها با داروهایی که در گذشته برای مقابله با بحران های دوران شباب می خورد چندان تفاوت نداشت؛ اما در موقعیت فعلی فقط از درد و رنج شب های بی خوابی می کاست. از برکت این قرص ها، که معمولاً پس از شام مصرف می کرد، تا سرش را

۱. Vestale: در دین رومی، کاهنای وستا - وستال های معبد وستا در رُم ۶ دختر بودند که از بهترین خانواده های رومی انتخاب و از ۶ تا ۱۰ سالگی وارد معبد می شدند و ۳۰ سال در آنجا به سر می بردند. از وظایف آن ها تهیه مراسم قربانی و مراقبت از آتش مقدس معبد بود. مقام ارجمند و نفوذ بسیار داشتند. (دایرة المعارف مصاحب)

به دست فراموشی سپارد.

آن چاقوی همه‌کاره مدت‌ها مونس نینوتسو بود و در ماجراجویی‌ها هوای او را داشت: یک روز آن را ریودند و دیگر رنگش را ندید.

ولی اینکه این ماشین‌قَدَر از چه ساخته شده و چگونه عمل می‌کند رازی است که فقط سران از آن خبر دارند، اگرچه نینو بدش نمی‌آمد چنین وانمود کند که او هم سری میان سرها دارد و زیر موهای وزوزی‌اش اسرار نظامی پنهان می‌کند که افشای آن، حتی در حریم خانه، مجاز نیست.

فقط هرگاه حوصله‌اش سر می‌رفت به خود زحمت می‌داد و پیروزمندانه اعلام می‌کرد ستاد فرماندهی رایش به نیروهای متخاصم التیماتوم داده است: یا تسلیم بدون قید و شرط، یا ظرف ۲۴ ساعت انفجار سلاح ایکس. اما توده مردم از ساعت ایکس بی‌خبر بودند، شاید خواسته باشند آن‌ها را غافلگیر کنند. نینوتسو به اینجا که می‌رسید، با لودگی موزیانه‌ای، از میان لب‌ها صدای مضمزکننده‌ای درمی‌آورد که در هر گوشه ایتالیا نام خاصی دارد، ولی با شنیدن صدای آن، بچه‌های هر کوی و برزن، از خود بیخود می‌شوند.

در واقع نینو منتظر پایان جنگ نبود، بلکه از آن می‌ترسید نوبت فراخواندن او برسد. دلش نمی‌خواست این موقعیت استثنایی و فریبنده را از دست بدهد: او هنوز ریش‌اش سبز نشده بود و مانند طبقه نجس‌ها کاری به کارش نداشتند.

اما اینک ریش او درحال سبز شدن بود: کما اینکه هر روز در اصلاح آن اصرار داشت و می‌گفت برای اصلاح صورت از تیغ مخصوص سلمانی‌ها با لبه تیز فولادی استفاده می‌کند؛ و این تیغ برنده چیزی نبود جز همان چاقوی چندکاره معروف که سرباز و وظیفه‌گونترا به ایداً اهدا کرده بود.

مدت‌ها بود که نینو چاقو را از نهانگاه صندوق بیرون کشیده بود: یک روز که داشت در خانه دنبال خرت‌وپرت‌های فولادی یا فلزات دیگر می‌گشت تا به مام میهن اهدا کند (رژیم برای تولید سلاح جنگی به آهن نیاز داشت) آن را در صندوق یافته بود. و چون می‌پنداشت به کسی تعلق ندارد و تصادفاً آنجا گوشه صندوق افتاده، بی‌آنکه به مادرش چیزی بگوید، چاقو را تصاحب کرد؛ اما به جای تحویل به دولت آن را در جیب خودش گذاشت.

یک روز صبح که داشت صورتش را اصلاح می‌کرد، ایداً چاقو را در دستش دید که به چابکی مانند تیغ ریش‌تراشی میان انگشتانش کج و راست می‌شد. او در یک آن همه‌چیز را به خاطر آورد و رنگش مثل گچ سفید شد؛ اما آن تجلی‌مُدْهِش بیش از چند لحظه نپایید و کوشید مانند خواب‌های شبانه آن را هرچه زودتر

... 1943

ژانویه - فوریه

در روسیه با سقوط جبهه دُن، به همت ملت شوراهای، نوبت فروپاشی نیروهای اعزامی ایتالیا فرا رسید. ایتالیایی‌ها که با فشار سران نازی - فاشیست به مقاومتی دشوار فراخوانده شده بودند، بی‌پشتیبانی و حمایت و سرپرستی به حال خود رها شدند و جنازه‌های سربازان CSIR و ARMIR در استپ‌های یخ‌زده روسیه، بی‌کفن و دفن ماندند. در جبهه بالتیک، ارتش سرخ پس از ۱۷ ماه محاصره، لنینگراد را آزاد ساخت. ۶۳۰ هزار روس در حلقه محاصره جان باختند.

در جبهه استالینگراد، آلمانی‌های باقی‌مانده، در محاصره نیروهای روس گرفتار آمدند و چندی نگذشت که شهر مالا مال از اجساد برهم انباشته شد (ساعت ۱۴/۴۶ روز ۲ فوریه: در جبهه استالینگراد نیروها دست از نبرد کشیدند). در آفریقای شمالی، نیروهای ایتالیایی در حبشه و سیرانائیک، بدون پشتیبانی قوای آلمانی - ایتالیایی، تحت قیمومت نظامی متفقین قرار گرفتند. مقاومت جانانه یوگسلاوی علیه نیروهای اشغالگر محور به کشورهای یونان و آلبانی سرایت کرد.

در ایالات متحده آمریکا بیش از ۴ میلیون زن در کارخانه‌های اسلحه‌سازی فعالیت می‌کردند.

آلمان، مردان بین ۱۱ و ۶۵ سال و زنان بین ۱۷ و ۴۵ سال را به خدمت فرا خواند.

مارس - ژوئن

در ایتالیا، برای نخستین بار از زمان روی کار آمدن فاشیست‌ها، کارگران دست به اعتصاب زدند. اعتصاب از کارگران کارخانجات فیات در تورینو آغاز شد و به تمام صنایع در شمال سرایت کرد. سازمان‌های زیرزمینی و احزاب مخالف رژیم، به ویژه حزب کمونیست،

گران ساسو نجات داده با خود به شمال بردند. در شمال، زیر نظر هیتلر و تحت رهبری موسولینی، جمهوری نازی-فاشیست سالو^۱ تأسیس گردید.

بلا تکلیفی در ارتش ایتالیا، چه در سرزمین مادری و چه در متصرفات نیروهای محور، آنجا که جوخه‌های ایتالیایی یا با قتل عام مواجه بودند و یا برای کار اجباری در صنایع جنگی به آلمان اعزام می‌شدند. سربازانی که موفق به نجات خود شدند یا به سوی جنوب ایتالیا گریختند و یا به نیروهای پارتیزان محلی پیوستند.

متفقین، پس از پیاده کردن قوا در ساحل سالرنو^۲، از مرز شمالی ناپل فراتر نرفتند. در شمال این مرز تمام ایتالیا در اشغال قوای نظامی آلمان بود. شکل‌گیری گروه‌های مقاومت مسلحانه، به ویژه در شمال، علیه قوای اشغالگر.

پادشاه و ژنرال بادولینو، از جنوب، توسط سفیر اسپانیا و به نام ملت ایتالیا علیه آلمان اعلان جنگ دادند؛ در همان حال جمهوری سالو در شمال، افراد را برای پیوستن به ارتش نازی-فاشیست به خدمت احضار کرد.

اعتصابات جدید کارگری در کارخانه‌های شمال.

در ایتالیا نیز، مانند دیگر سرزمین‌های اشغالی، نازی‌ها «راه‌حل نهایی مسئله یهودیان» را دنبال کردند.

مسکو، سرود بزرگداشت «روسیه بزرگ» را، به جای سرود انترناسیونال، به عنوان سرود رسمی کشور شورواها پذیرفت.

نوامبر - دسامبر

در ایتالیا، انتقامجویی خونین نازی‌ها، در تبنی با باندهای فاشیست که در خدمت نیروهای اشغالگر درآمد بودند.

احزاب زیرزمینی و به‌ویژه حزب کمونیست، در شهرها و روستاهای مرکز و شمال، مقاومت مسلحانه پارتیزان‌ها را سازمان دادند.

ضد حمله آلمان به روسیه در هم شکست. بمباران بسیار سنگین برلین. سران متفقین (چرچیل، استالین و روزولت) در تهران با یکدیگر ملاقات کردند...

به فعالیت خود شدت بخشیدند.

در ورشو، در پایان شورش نافرجام بازماندگان اسرا در گتو، اشغالگران نازی محله را آتش زدند و آن را با خاک یکسان ساختند.

در آفریقا، با تسلیم بدون قید و شرط نیروهای محور به متفقین، جنگ پایان یافت و راه تسخیر ایتالیا هموار شد.

امریکا، با تاکتیک‌های دریایی خود ژاپنی‌ها را، که متحمل شکست‌های پی‌درپی شده بودند، در اقیانوس آرام و اادار به هزیمت کرد.

اتحاد جماهیر شوروی، برای ائتلاف با قدرت‌های غربی، با پرهیز از صدور انقلاب و به نشانه حسن‌نیت، کمیتز را منحل کرد.

ژوئیه - اوت

شکست‌های پی‌درپی پانسر دیویزیون^۱ در جبهه شوروی، پیاده شدن قوای متفقین در سیسیل و اشغال کامل جزیره. در پایتخت ایتالیا، سران فاشیست تصمیم گرفتند با حذف دوچه از قدرت با متفقین برای نجات منافع خود سازش کنند. پادشاه نیز برای نجات تاج و تخت طرح مشابهی در سر می‌پروراند. جلسه ستاد مرکزی فاشیست‌ها برای نخستین بار با اکثریت آرا علیه دوچه رأی داد. پادشاه، با پذیرفتن دوچه در کاخ ساوا^۲ فرمان عزل او را ابلاغ و قبل از خروج از کاخ دستور دستگیری‌اش را صادر کرد. پس از چند بار جابه‌جایی سرانجام زندانی را به اسارتگاهی در گران ساسو^۳ منتقل کردند.

پادشاه، به جای دوچه، ژنرال سلطنت طلب بادولینو^۴، فاتح آدیس‌آبابا را به سرپرستی دولت منصوب کرد: او بلافاصله، با اعلام پایان فاشیسم و ادامه نبرد دوشادوش قوای آلمان، به ارتش و پلیس دستور داد با هرگونه شورش مردم قاطعانه مبارزه کند. در این بین پادشاه و ژنرال به‌طور پنهانی به مذاکره با متفقین از یک طرف و با آلمانی‌ها از طرف دیگر ادامه دادند. ایتالیا، سقوط دیکتاتوری را درحالی جشن گرفت که آلمان سرگرم تمدید قوا در جوار مرزها و آماده ورود به خاک ایتالیا بود.

سپتامبر - اکتبر

راديو متفقین، آتش‌بس با ایتالیا را اعلام کرد. پادشاه ایتالیا، دولت و ستاد کل ارتش به سوی جنوب، که در اشغال قوای متفقین بود، گریختند و ارتش، رُم و مردم ایتالیا را به سرنوشت خود رها کردند. طبق دستور فوهرر، چتربازان آلمانی موسولینی اسیر را از اسارتگاهش در

1. Salò

2. Salerno

1. Panzerdivisionen

2. Villa Savoia

3. Gran Sasso

4. Generale Badoglio

ما کجا می‌رویم؟ کجا ما را می‌برند؟

به سرزمین پیچی پوئی.

وقتی راه می‌افتیم که هوا هنوز روشن نشده،

وقتی می‌رسیم که هوا دیگر تاریک شده است.

کشور رودها و فریادها

پس چرا مادران ترکمان کردند!

چه کسی، قبل از جان دادن، آب در گلویمان خواهد ریخت؟

نینو در آن سال خیلی قد کشید. اما بدنش که تاب این رشد سریع را نداشت بی حساب و کتاب بزرگ شد: در عوض این بدقوارگی و بی تناسبی زودگذر ظرافت‌های دیگر به دست آورد. گویی شکل و شمایل دوران شباب او، قبل از تسلیم به بی‌صبری رشد، نیاز به نبردی سهمگین داشت.

هنگام مشاهده خود در آینه شکلک درمی‌آورد و صد البته از نظر برادرش اوزپه (که همواره او را تحت نظر داشت) دور نمی‌ماند، او چنان محو تماشای برادر می‌شد که انگار دارد سیرک تماشا می‌کند. آنچه بیش از همه خشم نینو را برمی‌انگیخت رخت و لباسش بود که هر تکه آن را از یک‌جا فراهم می‌کرد و با بدن در حال رشدش سر‌جنگ داشت. بعضی روزها، از سر غیظ، با کهنه‌پاره‌های گل‌منگلی خود را استتار می‌کرد: مثلاً حوله کثیف را به جای شال گردن و پتوی پشمی کهنه را به جای شنل روی شانه‌اش می‌انداخت و کلاه زهوار دررفته پدرش را تا ابرو پایین می‌کشید و خودش را مانند راهزن‌ها و بزچران‌ها می‌آراست. گاه نیز با همین شکل و هیبت در مدرسه ظاهر می‌شد.

اشتهای او هرگز سیری نداشت. همه کسوها و قابلمه‌ها را به دنبال لقمه دندان‌گیری می‌گشت و از فرط گرسنگی غذا را پخته و ناپخته قورت می‌داد. یک شب هنگام بازگشت یک قطعه بزرگ ماهی را که از میدان ویتوریو دزدیده و مانند پرچم بالای سرش به اهتزاز درآورده بود، بدون لپوشانی، با خود به خانه آورد: هوس یک شکم سیر ماهی باکالا و سیب‌زمینی پخته کرده بود. ایداً، که به حس احترامش نسبت به قانون تجاوز شده بود، وحشت کرد و حاضر نشد به آن ماهی لب بزند و از نینو خواست آن را به جای اولش بازگرداند. اما نینو سینه سپر کرد و با

شجاعت تمام اعلام داشت اگر مادرش ماهی را نپزد آن را در یک چشم بر هم زدن درسته و خام قورت خواهد داد. ایدای معصوم ماهی را بخت ولی به آن لب نزد. در عوض نینو، اوزپه و بلیتس سر مستانه از خجالت آن درآمدند.

این دله دزدی تردستانه به مذاق او خوش آمد و باب تفریح جدیدی را گشود. یکی از شب‌های دیگر درحالی که کلاف سوسیس درازی را دور گردن آویخته بود از راه رسید و بار دیگر با خروس زنده‌ای بر شانه به خانه بازگشت: خودش داوطلب سر بریدن و پُر کردن خروس شد و مادرش را مأمور بخت‌ویز آن کرد. اما خروس خیلی تیز و بُز بود و سر نترسی داشت (چون به جای گریختن آواز سر داد و موی فرفری نینو را که با چمن عوضی گرفته بود زیر ضربات نوک گرفت و با اوزپه و بلیتس نیز گُرگم به هوا بازی کرد) نینو هم با خروس مأنوس شد و از بریدن سر او چشم پوشید. خروس در عوض مثل پانسیونرها در خانه جولان می‌داد و با بال‌های برافراشته سوسک‌ها را تهدید می‌کرد و یا روی تخت می‌پرید و خانه را کثیف می‌کرد. آخر و عاقبت ایدا تصمیم گرفت خروس را با چند قوطی ساردین تاخت بزند.

از آن پس با هر بار تأخیر نینو تسو ایدا می‌مُرد و زنده می‌شد زیرا می‌پنداشت پسرش را در حین ارتکاب جرم دستگیر کرده‌اند. (علاوه بر آنکه ایدای خانم معلم نیز شریک ناخواسته دله دزدی محسوب می‌شد.) اما نینو با اطمینان خاطر می‌گفت هرگاه او را دستگیر کنند دستمال سیاه با نقش جمجمه را که همیشه بر گردن دارد نشان می‌دهد و ادعا می‌کند تفنگدار دوچه است و حق دارد مغازه‌های خواربار فروشی را بازرسی کند.

دوره بیقراری نینو فرا رسیده بود؛ زمستان سیاه لعنتی با ماجراجویی‌های روزانه و شبانه او در کوچه و خیابان سر ناسازگاری داشت؛ برخی از روزها حتی پول سینما رفتن هم در جیب نداشت و از ناچاری در خانه می‌ماند و سر شب به بستر می‌رفت. اما برادر کوچولو و سگ، قبل از او به خواب می‌رفتند و نینو محروم از هم‌صحبتی باران وفادار، نمی‌دانست سر خود را تا قبل از خواب چگونه گرم کند. عاقبت جز گپ‌زدن با مادرش راهی نمی‌جست و آخرین فیلمی را که دیده بود با آب و تاب تعریف می‌کرد، یا از آینده‌رایش بزرگ صحبت می‌کرد و یا در وصف سلاح رمزی که در راه بود سخن می‌راند؛ ایدا همانطور که پشت میز آشپزخانه نشسته بود تحت تأثیر قرص خواب‌آور چشمانش به تدریج سنگین می‌شد و سرش آنقدر به جلو خم

می‌شد تا پیشانی‌اش به میز می‌خورد. هنگام معرکه‌گیری‌های نوجوانانه تمام اعضای بدنش دائم تکان می‌خورد، گویی می‌خواست از تک‌تک اعضای بدن برای وصف حالش استفاده کند. گاه به قابدستمالی که بر زمین افتاده بود لگد می‌پراند و آشپزخانه را با زمین فوتبال عوضی می‌گرفت، بار دیگر نفس‌نفس زنان به هوا مشت می‌پراند، انگاز با رینگ بوکس سروکار دارد... پس از چند بار سوت زدن و صدا کردن پی می‌برد مادر به خواب فرو رفته، خسته از حرف‌زدن با در و دیوار دمش را روی کولش می‌گذاشت و به اتاق خودش می‌رفت.

دیگر خواندن روزنامه‌های ورزشی و رمان‌های سراسر حادثه و یا اسرار مگو او را سرگرم نمی‌کرد. به عکس بر بیقراری او می‌افزود تا آنجا که تصمیم گرفت به هر قیمت شده دست به کاری بزند و یا جنس مخالف را تصاحب کند. کار به اینجا که می‌رسید برخی شب‌ها از خانه بیرون می‌زد، حتی در زیر باران. روی بخت خوب برخورد با دخترهای آواره خیلی حساب می‌کرد. یا حتی فاحشه‌لگوری که حاضر باشد به خاطر جعد موهایش تا خلوت خانه او بیاید (البته اگر خودش کاشانه‌ای نداشت)، آنگاه او را با خود تا طبقه ششم می‌برد و روی مبل تختخوابشوی خودش می‌انداخت... آنجا بلیتس هم بود که برای اینگونه موارد خوب تربیت شده بود و بی سروصدا آن‌ها را می‌پذیرفت و فقط با حرکت دم و ورودشان را خوش آمد می‌گفت. اما روی بخت خوب، که در فصول مساعد سال از آن محروم نبود و حتی یک بار هم مصادف با عید نوئل خیلی به دادش رسید، نمی‌شد زیاد حساب کرد. معمولاً آنچه در زمستان بیرون از خانه همیشه در انتظارش بود سرمای هوا و باران و مه بود. تک و تنها و خیس از باران به خانه بازمی‌گشت و به بستر می‌رفت و سرش را با خشم و بغض در بالش فرو می‌برد، زیرا نمی‌خواست به این زودی درحالی به بستر برود که بیرون از خانه، زندگی با آشیانه‌های عشق، بمب‌ها، موتورها و قتل‌عام‌ها به وفور جریان داشت؛ زندگی سرشار از خون و نشاط!

مدرسه برای او دیگر معنایی جز زورورزی‌های جبارانه نداشت. بیشتر روزها اول صبح، به خصوص در هوای بارانی، در جواب مادرش، که او را مطابق معمول از خواب بیدار می‌کرد، غرولند می‌کرد و به محض خارج شدن او از خانه سرش را زیر پتو فرو می‌برد و با رغبت تمام دو ساعت دیگر دست‌کم می‌خوابید و واهمه غیبت از مدرسه را هم نداشت. وقتی سرانجام بستر را ترک می‌کرد (سرشار از انرژی‌های

می‌خواست آزاد باشد؛ اما این آزادی عمل اگرچه بیش از یک سینما رفتن و یا اتوبوس سواری نبود، اما ظنن تهدیدآمیز و شومی در ذهن مغشوش ایدا باقی می‌گذاشت. نینوتسو، به تدریج، اخلاق بزنبهادرها را پیدا کرد؛ یک بار با سر و صورت خونین به خانه بازگشت: یک نفر را به خاطر توهین به دوچه کتک زده بود. چگونه و چه اهانتی؟ آن شخص گفته بود دوچه با شصت سال سن دیگر پیر و پاتال شده است.

یک بار دیگر، با بلوز پاره پاره به خانه بازگشت؛ گفت سر مسئله ناموسی درگیر شده است. البته نه به خاطر خودش، به خاطر نامزد یکی از دخترها که نسبت به او بدبین شده بود.

یک بار دیگر، با چشمان کبود به خانه بازگشت و گفت یک‌تنه با چند تن درگیر شده و بزنبزن راه افتاده بود. خوب این دو نفر که بودند؟ او خبر نداشت. دو تا سنده که قبلاً هرگز آن‌ها را ندیده بود و هنگام عبور از خیابان او را، درحالی‌که کلاهش را تا روی ابروان پایین کشیده و پتوی شنل‌مانندی روی شانه انداخته بود، به یکدیگر نشان داده و گفته بودند: «نگوس^۱ را ببین!»

چشم ورم کرده (ایدا به او پول نداد برای خود عینک بخرد) بهانه‌ای شد تا چند روزی در مدرسه ظاهر نشود. رفته رفته کار به جایی رسید که ساعات غیبت‌اش از مدرسه بیش از ساعات حضورش بود؛ و او خود به جای مادر شفاعت‌نامه را امضا می‌کرد. بالاخره، در جواب مدیر دبیرستان، که از او خواست روز بعد همراه مادر یا پدر و یا مسئول خانواده به مدرسه مراجعه کند، گفت که در خانواده فقط یک برادر کوچکتر از خودش دارد و یک سک و یک مادر بیوه (که هر روز در مدرسه‌ها درس می‌دهد)، لذا او خودش رئیس و مسئول خانواده است. مع‌ذالک، از آنجا که مدیر مدرسه (مرد چهارشانه، با موی سپید که ادای جوان‌ها را درمی‌آورد و رفتار همقطارانه داشت) یک فاشیست آراسته به مدال و همانم برادر موسولینی آرنالدو بود، نینو از فرصت استفاده کرد و از او خواست هرچه زودتر او را به عنوان داوطلب به جبهه معرفی کند. اما مدیر دبیرستان در پاسخ گفت با سن و سالی که او دارد و تا وقتی مام میهن او را نطلبیده و وظیفه فاشیستی او فقط درس خواندن است؛ زیرا

تروتازه و سرمست از آزادی ساعات غیبت) چنان هیاهویی راه می‌انداخت که همسایه‌های طبقه زیرین وحشت می‌کردند و برای اعتراض با دسته جارو به سقف می‌کوبیدند. او خانه را روی سرش می‌گذاشت، از اتاق به عنوان زمین فوتبال، سیرک و جنگل استفاده می‌کرد. حداکثر تفریح صبحگاهی او تقلید بازی رم و لاتزیو بود که طبق معمول، در کشمکش مسابقه‌های روزمره، نیرویشان تحلیل می‌رفت و به اینجا که می‌رسید بازی تبدیل به شکاری حماسی می‌شد. مبل‌ها را یک‌یک سرنگون می‌کرد و اثاثیه را به هم می‌ریخت، قیامتی به پا می‌کرد که آن سرش ناپیدا؛ تا اینکه بلیتس، سرانجام با طعمه‌ای که به دندان گرفته بود سرش را از زیر آوار خرت‌وپرت‌های خانه بیرون می‌آورد: در اینجا نینوتسو با ابراز احساسات جانانه مانند یک قهرمان از او استقبال می‌کرد.

این جوش و خروش‌های کودکانه، نه‌تنها عصیان نینو را فرو نمی‌نشانند، بلکه با زیاده‌روی‌ها بر شدت آن می‌افزود، مانند رئیس قبیله‌ای که با شنیدن صدای نعره‌های خود برانگیخته می‌شود. وسط آن مسابقات بی‌سروته، با شور و نشاط لجام‌گسیخته و تا حتی غم‌انگیز، از این اتاق به آن اتاق می‌پرید، ادای جهش و غرش شیر و پلنگ و دیگر وحوش را درمی‌آورد. آنگاه روی میز می‌پرید و غریو بلند سر می‌داد: «توجه! همه پشت به دیوار!! سه ثانیه دیگر ساعت H! سه... دو و نیم... دو... یک و نیم... یک... ساعت H!!! هایل هیتلر!» صحنه چنان به واقعیت نزدیک بود که حتی بلیتس با تردید گوش‌هایش را تیز می‌کرد، و اوزپه دوروبر خود را در انتظار فرارسیدن ساعت H می‌پایید، انگار گوش به زنگ نوعی لیوپلان باشد.

نینوتسو بعد از ظهرها، وقتی سگرمه‌های ایدا را درهم می‌دید، پشت میز تحریر می‌نشست تا تکالیف مدرسه را انجام دهد. اما هنوز شروع نکرده، مانند مالاریایی‌ها، خمیازه‌اش می‌گرفت. او با اکراه کتاب‌ها را ورق می‌زد، گویی نمی‌دانست به چه درد می‌خورند، هرچند یک بار گوشه کاغذها را می‌کند و زیر دندان می‌گذاشت و می‌جوید و بعد روی زمین تُف می‌کرد. بالاخره، با حال تهوع از تکرار آن حرکت عبث از جا برمی‌خاست و می‌گفت قبل از مطالعه دوست دارد کمی هوا بخورد. بلیتس هم که از این تصمیم او به هیجان آمده بود جست‌وخیزکنان به دنبالش می‌شتافت و تا هنگام شام پیدایشان نمی‌شد.

اما، او اغلب، با ناراضیاتی از همراه بردن بلیتس صرف‌نظر می‌کرد زیرا

۱. Negus: لقبی که ایتالیایی‌ها به پادشاه حبشه داده بودند. —

خدمت به وطن فقط از طریق حضور در جبهه‌ها نیست، بلکه می‌توان از طریق کلاس درس و کارگاه و غیره نیز به وطن خدمت کرد. بالاخره نیز با شعار دوچه، کتاب و سلاح و با یک سلام رُمی‌وار او را از سر خود باز کرد.

نینو پس از بستن درِ اتاقِ مدیر پشت سر خود، در نهایت غیظ و با کمال وقاحت حرکت تند و زنده‌ای را بدرقه درِ اتاقِ مدیر کرد.

مصیبت درس و مدرسه امانش را بریده بود. نیمکت کلاس درس برایش خیلی تنگ بود و بی‌اختیار پهلو دوستی را هل می‌داد و دائم نفس‌های بلند می‌کشید. هیچ‌یک از مطالبی که در کلاس عنوان می‌شد مطلقاً ربطی به او نداشتند: به نظرش خنده‌دار بود که یک عده برای شنیدن این اراجیف تمام روزشان را حرام کنند. گاه هوس می‌کرد روی میزها بپرد و هرچه دم دستش برسد به هوا بپراکند و بعد مانند خانه نمایش پلنگ و شیر را اجرا کند. به اینجا که می‌رسید برای خلاصی از شر این وسوسه‌ها، ادای سرفه‌های گوشخراش را درمی‌آورد تا او را به راهرو بفرستند.

دیران برای ممانعت از مزاحمت‌های او یکی از نیمکت‌های آخر کلاس را به او اختصاص داده بودند و او مانند ابوالهول یکه و تنها سر جایش می‌نشست. ولی آن‌گونه که او روی آن نیمکت جدا افتاده لم می‌داد و با آن قیافه حق به جانب اصلاً به نظر نمی‌آمد کم و کسری داشته باشد، به عکس خروس جنگی را می‌مانست که با قفس از دیگر جوچه‌ها جدا شده باشد. وجود او برای دیگران، از خلال آن قفس انحصاری، بس جذابتر از سابق شده بود و بر دل‌بستگی عاطفی و گاه عاشقانه هم‌کلاس‌ها نسبت به او می‌افزود.

وقتی به سرش می‌زد، با چربدستی‌های خاصش، تمام کلاس را بسیج می‌کرد. مانند یک روز شرجی که او برای ایجاد تنوع در کلاس درس یونانی یکباره تصمیم گرفت بدون آنکه دیده شود نیمکت مقابل را به جلو هل دهد. سپس با دیگران قرار گذاشت که با اشاره او بقیه نیز همین عمل را تکرار کنند؛ این بود که در سکوتی گزنده تمام ردیف نیمکت‌های کلاس، مانند جنگل دانستیان، به سوی میز آموزگار راه افتادند. آموزگار که همواره به خاطر اندیشه‌های سیاسی مشکوک خود را گناهکار حس می‌کرد و اعصابش در اثر گرفتاری‌ها متشنج و قوای دماغی‌اش در اثر گرسنگی تحلیل رفته بود از دیدن این صحنه رنگش مثل گچ سفید شد، گویی واقعاً مانند مکبث به نقطه‌ای از سرنوشت‌اش می‌خکوب شده است.

اما نوجوانان دبیرستانی نمی‌توانستند با شیرین‌کاری‌های خود از پس فرونشاندن کسالت نینوتسو، که با آغاز اعتدال بهاری وارد مرحله غم‌انگیزی شده بود، برآیند. در طول ساعات درس بی‌وقفه خمیازه می‌کشید، و وقتی با تمام قوا درصدد پس راندن خمیازه برمی‌آمد دندان‌هایش بر هم فشرده می‌شد و شکلک‌های هراسناک درمی‌آورد. ناخواسته چنان روی نیمکت کلاس لم می‌داد که انگار روی تخت روان نشسته باشد، و وقتی بالاخره با تذکر آموزگار مجبور می‌شد دست و پایش را جمع کند قیافه هراسناک جنایتکاران در نفرین مخصوص زندان را به خود می‌گرفت.

او که نمی‌توانست در برابر میل مفرط کشیدن سیگار و جنانیدن پاهایش مقاومت کند، با توسل به دروغ، می‌گفت (به عنوان بهانه برای خروج دم به دم از کلاس) اسپهال دارد. و بالاخره کار به جایی رسید که ساعات زیادی از جلسات درس را در مبال می‌گذراند. آنجا، او یاد گرفت چگونه با کاغذ و توتون ته‌سیگارهایی که از اینجا و آنجا جمع می‌کرد برای خودش سیگارهای جنگی بپیچد و سپس آن‌ها را تا آخرین ذره بدبویشان، تا آنجا که دستش را می‌سوزاند، با حرص و ولع پُک بزند. بعد، اگر حوصله می‌یافت، گوشه دیوار یا روی در را، با ترسیم نقش و نگارهای عجب و جق، که در کراهِت نمونه بود، تزیین می‌کرد و سرانجام در بازگشت به کلاس درس (درست مانند وقت خارج شدنش) چندان در بند ایفای نقش آدم مریض نبود، به عکس سینه‌اش را جلو می‌داد و قیافه هرج‌ومرج طلب‌ها را به خود می‌گرفت. البته هم‌کلاس‌ها او را با لودگی و نگاه تحسین‌آمیز سرشار از حس رازداری می‌نگریستند. یکی از روزها، مدیر مدرسه هنگام زنگ تفریح او را به دفتر احضار کرد و از او خواست فردا همراه ولی‌اش در مدرسه حاضر شود، در غیر این صورت حق حضور در کلاس را نخواهد داشت. نینو در جواب گفت: بسیار خوب و به کلاس بازگشت؛ اما به محض ورود پی برد اشتباه کرده و برای خروج مجدد به همان بهانه مرض علاج‌ناپذیر متوسل شد. اما این بار پس از خروج از کلاس، به جای رفتن به مبال، یگراست از پلکان فرود آمد و هنگام عبور از برابر نگهبان سگرمه‌هایش را در هم کشید و با چنان قیافه حق‌به‌جانبی گفت: اجازه مخصوص که نگهبان جا خورد و جرأت نکرد سر بحث را با او باز کند. از آنجا که در فلزی بسته بود، با دورخیز از روی آن پرید و هنگامی که پایش از آن سوی در به زمین رسید آلتش را درآورد و به دیوار مدرسه ادرار کرد و با این عمل مدرسه را برای همیشه وداع گفت.

نینوتسو، از سر دلتنگی و برای نشنیدن صدای مادر، آواز سر داد و با صدای پر و پیمان خود سرود فاشیست‌ها را خواند و سپس با افزودن زیر و بم‌های من‌درآوردی ناموزون بر تأثیر مخرب آن افزود؛ وقتی کار به اینجا رسید ایدا، که کارده استخوانش رسیده بود، از پا درآمد. ده هزار پلیس خیالی از منافذ مغزش به سوی آن اتاق انفجاری هجوم آوردند، در همان حال نینو سرمست از باده پیروزی دل به دریا زد و این بار سرود پرچم سرخ را سر داد.... البته بلیتس نیز از قافله عقب نماند و بی آنکه چیزی از آن بگومگویی نابرابر دستگیرش شود، برای همراهی با آن دو دیوانه‌وار پارس می‌کرد، گویی در آسمان دو ماه دیده باشد.

ایدا، همچنان با گلوی خشک تکرار می‌کرد «... بسه، کافیه، از این خانه برو بیرون... برو به جبهه... برو هر گوری می‌خواهی» و می‌کوشید خود را کنار بکشد. اما صدا، به زحمت از گلویش خارج می‌شد و بیشتر حالت زمزمه داشت. ناچار، در حالی که مثل بید می‌لرزید، خود را روی صندلی انداخت و از هوش رفت.

در این گیرودار، اوزپه نیز که تازه چشمش گرم شده بود، با شنیدن صداهای مهیب از خواب پرید و چون قد کوتاهش به دستگیره در نمی‌رسید با وحشت اطرافیان را به کمک طلبید: «ماما! اینو! آهای!» نینو، با استفاده از فرصت به دست آمده، به سوی او شتافت و برای جبران دقایق جانکاهی که با مادرش گذرانده بود غرق بازی با برادر و سگ شد. اتاق ناگاه در شادی و نشاط بی‌نظیری فرو رفت. در همان حال ایدای زبان‌بسته که روی صندلی افتاده بود بی‌اختیار دست به قلم برد و پیغام زیر را روی کاغذ نوشت و خوب در معرض دید نینو قرار داد:

نینو!

بین ما همه چیز تمام شد!

قسم می‌خورم!

مادرت

در اثر لرزش دست حروف این نوشته آنقدر کج و کوله و ناخوانا از آب درآمد که می‌توانست دستخط شاگرد کلاس اول باشد. صبح روز بعد پیغام دست‌نخورده سر جایش و بستر نینو خالی بود؛ او آن شب را خارج از خانه گذرانید.

شب آن روز به مادرش اعلام کرد که آنچه علم بشری اجازه دانستن آن را می‌دهد آموخته است و دیگر نیازی به مدرسه رفتن ندارد. هرچند دیر یا زود و خواهی نخواهی باید این کار را می‌کرد، چون پای جنگ در میان است. وقتی جنگ تمام شود در مورد این تصمیم می‌توانند باز هم فکر کنند.

ایدا، با شنیدن این خبر، لحظه‌ای حالت رخوت شبانه را ترک کرد و به یاد آرزوهای دور و درازی افتاد که برای پسرش در سر پرورانیده بود. نخستین آرزوی او در واقع، تا وقتی نینوتسو را هنوز در دامن داشت، پرفسور، دانشمند یا ادیب شدن او بود؛ ایدای دانست که نینو قبل از همه باید الزاماً تحصیلات دبیرستانی را تمام کند، و برای تحقق این آرزو تحمل هیچ هزینه‌ای را گزاف نمی‌دانست؛ تا آنجا که این اواخر برای دست‌نزدن به گنجینه معروفی که زیر جامه‌اش پنهان کرده بود، ابتدا طلاهای ناچیز و سپس خرت‌وپرت اثاثیه خانه و عاقبت هر چیز قابل و ناقابل را به فروش رساند. تا حتی تشک‌های پشمی را با تشک‌های مشابه از جنس ابر و چند کیلو ماکارونی تاخت زد.

با شنیدن این خبر فاجعه‌بار از زبان نینو، مانند حیوانات خُرد جثه بی‌دفاع که هنگام احساس خطر رَم می‌کنند، تمام اعضای بدنش تا نوک موها ورم کرد. طبق معمول، مانند اوقاتی که روح مادرش به شکل مسکین و مسخره در وجودش حلول می‌کرد، دشنام‌های زشت و زنده‌فرزندان صهیون علیه معاب و تیر^۱ بر زبانش جاری شد... و بین این دشنام و نفرین‌ها از این سر آشپزخانه تا آن سر می‌رفت و باز می‌گشت و گویی امیدوار بود از گوشه‌ای، از داخل هود اجاق و یا زیر ظرفشویی کسی یا فریادرسی به‌دانش برسد... اما کاری از دست دیگران بر نمی‌آمد: او باید بار نینو را به تنهایی می‌کشید. و تأثیر اعتراضات او بر نینو کم‌و‌بیش مانند تأثیر صدای سیرسیرک یا قورباغه بر یکه‌سواری بود که به تاخت عرصه دشت را می‌پیمود.

نینو فقط چند بار با لحنی آشتی‌جویانه وسط تک‌گویی‌های نومیدانه ایدا دوید تا به او بگوید: «مامان، بالاخره می‌خواهی دست برداری یا نه؟» اما سرانجام کاسه صبرش لبریز شد و راه اتاقش را پیش گرفت و ایدا نیز به دنبالش شتافت.

۱. صهیون: قسمتی از اورشلیم که در کتاب مقدس از آن به عنوان شهر داود یاد شده است، معاب و تیر دو شهر مهم مذهبی که ساکنان صهیون با آن‌ها اختلاف داشتند. اشاره نویسنده به آرزوی مسیحایی بنی‌اسرائیل است. — م.

قبل از همه یک واژه جدید به او آموخت: فاحشه. اوزپه با چنان سهولتی، البته به شیوه خودش، این واژه را تکرار کرد که نینو از خنده روده‌بر شد: فاشه. اوزپه، وقتی دید نینو هر بار با شنیدن این واژه گل از گلش می‌شکفت، پنداشت واژه به خودی خود خنده‌دار است؛ از این رو هر بار که می‌گفت فاشه خودش قبل از برادرش دیوانه‌وار می‌خندید.

پس از آن همدلی و صمیمیت، برادر بزرگتر محرمانه به برادر کوچکتر مژده جانبخشی داد: به زودی او را با دو چرخه کورسی به گشت و گذار خواهد برد. قرار شد تا دو یا سه هفته دیگر حداکثر دو چرخه کورسی که قولش را گرفته بود با خود به خانه آورد. و با به‌امانت نهادن این وعده الهی نزد اوزپه بار دیگر مانند فرشته قصه‌ها با جلال و شوکت بی‌نظیری از نظرها محو شد.

اما او، بی‌آنکه آنکه به وعده خودش در مورد دو چرخه عمل کند، پس از دو روز و سه شب غیبت با پای پیاده و حال زار در ساعتی غیر معمول به خانه بازگشت: حدود شش صبح! اوزپه در آن ساعت در خواب ناز فرو رفته و ایدوتسا نیز تازه بستر را ترک کرده بود و با پیراهن خواب داشت برای ناهار در آشپزخانه روی اجاق، بروکلی می‌پخت. بلیتس، که طبق معمول همه‌جا اربابش را مثل سایه تعقیب می‌کرد، خیلی دماغ بود و از زور گرسنگی ساقه بروکلی خام را که زیر میز آشپزخانه افتاده بود به نیش گرفته و سق می‌زد. نینو، این بار نیز با همان لباس‌های نوی بار قبل، اما دست از پا درازتر و با سر و وضع آشفته و کثیف، ظاهر شد؛ اما پیدا بود که تمام شب را زیر پل خوابیده است. روی صورت رنگ پریده و پشت دستانش آثار خراش و جای چنگ تازه دیده می‌شد. او، بدون نزدیک شدن به اتاق‌ها، مثل عنق منکسر دم در روی صندوق نشست و همان‌جا، بی لب از لب باز کردن و با بار سنگین نکبت که بر دوش داشت، باقی ماند.

در برابر سؤال آشتی‌جویانه ایدا فقط جواب داد: «دست از سرم بردار!» این جمله را با چنان لحن زننده و آمرانه‌ای بر زبان آورد که مادرش را از اصرار بیشتر باز داشت. نینو، تا مدتی پس از خروج ایدا، از جایش تکان نخورد، در همان حال، بلیتس در زیر پایش، به خواب خوش عمیقی فرو رفته بود.

آن شب، طنین آژیر هوایی، که با فرا رسیدن بهار تهدیدآمیزتر از قبل شده بود، بارها سکوت شب را شکست؛ و اوزپه، بر خلاف همیشه، پاسی از روز گذشته از

از آن پس نینو اغلب شب‌ها را، بی‌آنکه کسی بداند با کی و کجا، بیرون از خانه می‌گذرانید. حتی یک بار، اواسط هفته سوم، همراه بلیتس دو روز تمام غیبت زد و ایدا، در عمق ناتوانی‌اش، با ترس و لرز از خود پرسید چه بر سرش آمده و به کجا باید مراجعه کند، بیمارستان یا (از همه بدتر) کلانتری. در این شش و پش بود که سروکله نینو با لب خندان و سر و وضع آراسته، درحالی‌که بلیتس او را تعقیب می‌کرد، پیدا شد. نیم‌تنه کتانی آهاردار به رنگ مشکی با آستر فیروزه‌ای بر تن داشت و زیر آن پیراهن آبی خوش‌رنگی پوشیده بود؛ شلواری از جنس فلانل و یک جفت کفش نو شیک با تخت کرب نیز به پا داشت. تا حتی یک کیف پول (که خیلی به آن پُر می‌داد) در جیب داشت که لبه یک اسکناس پنجاه لیری از گوشه آن بیرون زده بود.

ایدا، با ترس و دودلی، به این تغییرات می‌نگریست و حتی ترسید باز پای سرعت‌های دیگری در میان باشد؛ اما نینوتسو با پیشدستی و برای احتراز از هرگونه بازخواست با خودپسندی مشعشعانه گفت: «کادو گرفته‌ام!»؛ ایدا، درحالی‌که ادای آدم‌های خبره را درمی‌آورد، زیر لب پرسید: «کادو؟... کی تو را خجالت داده؟» و او با وقاحت هرچه تمامتر و با گوشه و کنایه، بدون مکث، جواب داد: «یک دختر باکره!» سپس، با مشاهده تعجب مادرش و جاخوردن او از شنیدن این واژه، با کمال پررویی حرفش را اصلاح کرد و گفت: «بله، یک جنده! خوبه؟». اما وقتی با این پاسخ صریح، صورت مادرش از شرم گل انداخت، از کوره دررفت و با تغییر گفت:

«ای بابا! وقتی می‌گویم باکره لب ورمی چینی، وقتی می‌گویم جنده پس می‌افتی، پس حالا با این یکی چطوری: کونی!»

ایدوتسا، چشم و گوش بسته‌تر از راهبه‌ها، با شنیدن این پاسخ جدید بی‌آنکه چیزی درک کند هاج و واج ماند. در این شش و پش، سروکله اوزپه هم پیدا شد که با دیدن برادر نونوار و آراسته‌اش، در میان جست‌و‌خیزهای پرشور بلیتس، دهانش از تعجب باز مانده بود. درست مانند صحنه تأثر کودکان وقتی نوبت شهنسوار اورلاندو^۱ می‌رسد که با زره نقره‌ای خود از ارتفاع صحنه فرود آید.

ولی نیناریدو، شاد و بی‌قرار بازی با برادرش، بلافاصله او را در آغوش کشید. اما،

۱. Paladino Orlando: یکی از شوالیه‌های پرآوازه سرودهای حماسی قرون وسطی. -م.

خواب برخاست و هنوز چشم از هم نگشوده در هوا بویی شنید که او را از وقوع رویدادی خوش آگاه می‌کرد (بوی خوش مسابقهٔ دوچرخه‌سواری از آن به مشام می‌رسید)؛ تند و تیز، با یک کله‌معلق خطرناک، که در انجام آن استاد بود، از تخت به زیر آمد. در کمتر از یک ثانیه خودش را به در ورودی خانه رساند: و تا چشمش به نینو افتاد که روی صندلی نشسته بود بی‌درنگ به سوی او خیز برداشت. اما نیناریدو، خشک و سرد، سرش بانگ زد: «ولم کن!» و چنان خشم و عصبیتی در صدایش موج می‌زد که اوزپه در میانهٔ راه خشکش زد.

بار اول بود که پس از بیست ماه آشنایی، برادرش با او چنین تند رفتار می‌کرد و هر اندازه بلیتس، که بلافاصله به استقبالش شتافته بود، می‌کوشید با نوازش زبر زبان و تکان تکان دم دل او را به دست آورد موفق نمی‌شد. اوزپه بی‌حس و حرکت درجا می‌خکوب شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. سایهٔ ابهت تلخی بر صورتش سنگینی می‌کرد و تمام وجودش محو شوکتی نامفهوم شده بود: گویی در پیشگاه فرمان مطلق و ناخوانای سرنوشت ایستاده بود.

نینو، هنگام طرد بیرحمانهٔ اوزپه، طبعاً نیم‌نگاهی هم به سر و وضعش انداخت و متوجه ریخت و قیافهٔ مضحک او در آن پگاه غم‌انگیز شد. قضیه از این قرار بود که اوزپه، به دلیل هوای معتدل بهاری، شب‌ها جز زیرپیراهن رکابی نازک چیزی به تن نمی‌کرد که آن هم بفهمی نفهمی فقط تا کمرش می‌رسید و از شکم به پایین تماماً عریان بود. این زیرپیراهن رکابی هنگام ترک بستر تنها پوششی بود که بر تن داشت و اگر کسی درصدد برنمی‌آمد رختی بر او بپوشاند تمام روز با همین زیرپیراهن باقی می‌ماند. ولی او بی‌خبر از همه‌جا چنان بی‌پروا عرض و طول خانه را می‌پیمود که انگار تن‌پوش طبیعی بشر همین باید باشد.

اما، در آن صبحدم بهاری، آن پوشش ساده و نیمه‌کاره چنان با ابهت تمام‌عیاری که از وجناتش می‌بارید در تضاد بود که نینو، به محض رؤیت، نتوانست جلوی قهقههٔ خنده‌اش را بگیرد. اوزپه، انگار منتظر فرا رسیدن این لحظه بود، زیرا به محض شنیدن صدای خندهٔ نینو، شاد و شنگول به سوی او خیز برداشت و اعتماد به نفسش را تمام و کمال بازیافت. نینو بار دیگر سگرمه‌هایش را در هم کشید و سر او بانگ زد: «هی! دست از سرم بردار!» اما، برای به‌دست آوردن دل او، بوسه‌ای از گونه‌اش رود. اوزپه نیز بدون از دست دادن وقت (از فرط شادی دوچرخه را از یاد برده بود) بوسهٔ او را با

بوسهٔ دیگری پاسخ داد. و خاطرهٔ این لحظه، در تاریخچهٔ عشق جاویدانشان، به عنوان رویدادی فراموش‌ناشدنی، برای همیشه ثبت شد.

پس از رد و بدل یکی دو بوسهٔ دیگر، نینو با دور کردن اوزپه و دست‌به‌سر کردن بلیتس، روی صندوق دم در دراز کشید و به خواب سنگین و عمیق همچون مرگ فرو رفت. وقتی نزدیک ظهر از خواب برخاست هنوز رنگ پریده و کام تلخ داشت: انگار مرهٔ تند و تهوع‌آوری در گلویش گیر کرده بود و پایین نمی‌رفت. وقتی اوزپه به او نزدیک شد و سلام کرد، نینو با چهرهٔ دمغ و قیافهٔ عبوس واژهٔ دیگری به او آموخت: جنده، و اوزپه با سرعت و مهارت آن را آموخت. اما حتی این موفقیت آموزشی جدید نیز نتوانست سگرمه‌های نینو را از هم باز کند: از این رو هر بار که اوزپه واژهٔ ژنده را به زبان می‌آورد به ملاحظهٔ نینو قیافهٔ جدی به خود می‌گرفت.

نیناریدو، برای نخستین بار در طول زندگی، تا آخر هفته از خانه تکان نخورد (نمی‌خواست کسی او را با صورت ناسور چنگ‌زده در خیابان ببیند). جبر خانه ماندن خلق او را به شدت تنگ کرده و از خورد و خوراک نیز انداخته بود؛ چپ می‌رفت، راست می‌رفت از همه چیز ایراد می‌گرفت. او، تقریباً در تمام ساعات روز، ترجیح می‌داد با خودش تنها باشد و در اتاق را، که در ضمن فضای نشیمن خانواده بود، از داخل قفل می‌کرد؛ لذا برای شیطنت و بازیگوشی اوزپه و بلیتس جای زیادی باقی نمی‌ماند. عدم استعمال دخانیات هوش و حواس او را مختل کرده بود: ایدوتسای بخت برگشته که نمی‌خواست پسرش سر به عصیان بردارد ناچار شد، بر خلاف قسمی که خورده بود، برای او حتی به قیمت بازار سیاه سیگارت تهیه کند. اما آن یکی دو نخ سیگارت کفاف نینو را نمی‌داد؛ و برای استعمال دخانیات بیشتر علف‌های بدبو را قاطی توتون سیگارت می‌کرد. علاوه بر آن، کنار تخت چند بطر شراب داشت که وقتی لبی تر می‌کرد مثل برج زهرمار می‌شد: سرزده و تلوتلوخوران مانند مرغ توفان از اتاقش خارج می‌شد و بلندبلند شروع به ناسزا گفتن و بددهنی می‌کرد و یا نعره‌زنان می‌گفت: آه مرگ! مرگ! مرگ!!!

سپس، در حال بالا و پایین رفتن در راهرو، بلند بلند می‌گفت دلش می‌خواهد همه دنیا یک صورت داشته باشد تا او آن را به ضرب مشت و لگد خرد کند؛ اما ای کاش این صورت یک چهرهٔ زنانه می‌بود که پس از خرد و خمیر کردن می‌توانست آن را با کریم گه خوب چرب کند. از دوچه هم دل پُری داشت و

کرد. دست و چشم و زیر بغل و پاهایش را شُست، سپس موهای مجعدش را خیس خیس شانه کرد. تی شرت سفید تمیزی پوشید که برایش تنگ بود اما در عوض عضلات پیچیده و سینهٔ ستبرش را به نمایش می‌گذاشت. در برابر آینه، عضلات بازو و سینه‌اش را برانداز کرد، سپس پشتک و وارویی زد، ادای شیر و پلنگ درآورد و بار دیگر به سوی آینه بازگشت و با اندکی معاینه پی برد که خوشبختانه اثر چندانی از خراش‌ها باقی نمانده است: مع‌ذالک، برق خشمی در چشمانش درخشید. از رویت چهره‌اش در آینه احساس رضایت کرد: و با نیروی بیکران کلیهٔ اعضاء و رگ و پی‌اش، سرخوشانه، بانگ برآورد:

«آه، زندگی! زنده‌گی! ... دلم واسه رُم تنگ شده! بلیتس وقت رفته!»

قبل از خروج، برای تسلی اوزپه که تنها می‌ماند، به او گفت:

«اوزپه! بیا اینجا! این جوراب را می‌بینی؟»

یک جوراب کثیف معمولی را که روی زمین افتاده بود به او نشان داد: «می‌بینی؟ مواظب باش! همین‌جا بمان و اونو نگاه کن، تکان نخور، نفس نکش؛ باید حداقل یکی دو دقیقه جُنُب نخوری! فهمیدی؟ نباس تکان بخوری! آن وقت یکبار می‌بینی جوراب مار زنگی بزرگی شده که می‌خزه و شیپور می‌زنه: تام‌تام! زام‌زام! بارابام‌بام!» اوزپه، سرشار از اعتمادی شگرف، مدت درازی در انتظار ظهور آن جانور تماشایی در برابر جوراب باقی ماند: اما خبری نشد، زندگی ناملايمات دارد. از دوچرخه هم دیگر خبری نشد. اما در عوض نینو روزی یک گرامافون کوچکی زهوار دررفته (دستگاه قبلی را با چند نخ سیگارت عوض کرده بود) با یک صفحهٔ خیلی کهنه به خانه آورد، صفحه با همه کهنگی ترانه‌های احساساتی را بد و خوب تکرار می‌کرد: ارگ کوچک قدیمی، جادوی شیرین فریبندهٔ من تویی... و از هر جا می‌خواست می‌توانست دوباره گوش کند و در ساعاتی که نینو خانه بود می‌توانستند بی‌وقفه تا بیست سونات را پشت سر هم بشنوند. این برای اوزپه معجزهٔ دل‌انگیزی بود که دست‌کم از مار زنگی نداشت. اما روز سوم دیگر جنسیت خواننده را از صدای گرامافون نمی‌شد تشخیص داد، کلمات نامفهوم و صدا گوشخراش‌تر از همیشه؛ و یکبار به وسط آواز دستگاه از کار افتاد. نینو، پس از اندک معاینه، فهمید گرامافون دیگر عمر خود را کرده و جا برای تعمیر ندارد. گرامافون را کنار دیوار گذاشت و با یک لگد آن را مرخص کرد.

می‌خواست با انواع و اقسام عملیات تخیلی، که زبان از تکرار آن عاجز است، او را سربه‌نیست کند. نینو، دائم تکرار می‌کرد که از لُج دوچَه ... پاره و فوهرر ... ده، او که نینو نام دارد بالاخره به هر قیمت شده به جبهه خواهد رفت و کون هر جفتشان را خواهد سوزاند. می‌گفت رُم بوی گند می‌دهد، ایتالیا متعفن است و بوی تعفن زنده‌ها از مرده‌ها بیشتر است.

ایدا، هنگام بددهنی‌های منحوس نینو که خود با تحقیر آن‌ها را تظاهرات جاهلانه می‌خواند، از ترس به اتاقش پناه می‌برد و گوش‌هایش را محکم با کف دست می‌گرفت. در همان حال، اوزپه، که در جریان هیاهو از نظرها دور مانده بود، در گوشه‌ای می‌ایستاد و بی‌ترس و واهمه و در کمال احترام، برادرش را با تحسین می‌نگریست: انگار او کوه آتش‌فشانی بود که به علت ارتفاع بلند نمی‌تواند با مواد مذاش به او آسیب رساند؛ و یا، در توفان دریای پرخروش، موجی قایق خردش را با عطفوت دربر گرفته و به او اجازه داده است بدون خطر از امواج خروشان بگذرد. او، با همان لباس خواب همیشگی در گوشه‌ای می‌ایستاد و گاه به گاه حضور خود را به صدای آهسته و مملو از نیکخواهی به برادر بزرگتر اعلام می‌کرد: «اینو، اینو» یعنی: «شک نکن، من تو را تنها نمی‌گذارم، از تو دور نمی‌شوم.»

اما بلیتس خُل و چَل چندان به خودش بد نمی‌گذراند: زیرا کافی بود عشق اصلی‌اش در اتاق را به روی خود نبندد و او را از نعمت دیدارش محروم نکند تا دنیا به کامش باشد.

اندکی بعد، نیناریدو، سنگین از سوء هاضمهٔ شادخواری بر مبل تختخوابشو می‌افتاد و در خواب عمیقی فرو می‌رفت: صدای خُرناس او، که تحسین اوزپه را برمی‌انگیخت، چنان گوشخراش بود که انگار هواپیمایی در اتاق پرواز می‌کرد.

نینو، به خاطر خراش پوست صورت، آن چند روز ریش خود را اصلاح نکرد: ریش نورس و تُتک او، مانند لکه‌های چربی پراکنده، پهنای صورتش را پُر نمی‌کرد. نینو، که قصد داشت خود را از آنچه هست کثیف‌تر نشان دهد، نه خود را می‌شُست و نه موی سرش را شانه می‌کرد. صبح شنبه، وقتی از خواب برخاست، خراش‌ها را ترمیم‌شده یافت و فقط سایهٔ ناچیزی بر صورتش باقی مانده بود، بلافاصله صورتش را اصلاح کرد. روز آفتابی بود، باد می‌وزید و صدای ترانه‌ای از رادیوی همسایه از حیاط به گوش می‌رسید. نیناریدو، سوت‌زنان همراه با موسیقی، شروع به رقصیدن

بعد از ظهر یکی از روزها، نینو، با دختری که تازه آشنا شده بود، از راه رسید؛ رؤیت دختر جوان، برای اوزپه، یک تجربه تماشایی بود. دختر جوان، پیراهن رنگارنگ گل‌بته‌دار به تن داشت که هنگام راه رفتن پشت دامنش بلند می‌شد و زیرجامه سیاه ملبله‌دوزی‌اش را نمایان می‌کرد. راه رفتن او آرام و آهنگین بود ولی، به خاطر تخت کفش طبی‌اش، کج و کوله گام برمی‌داشت. پشت دستان و بُن انگشتانش چاله ریز داشت و ناخن‌هایش را لاک قرمز آلبالویی زده بود، چشمان براق و دهان کوچک و گردِ سرخ شنجرفی داشت. در صدایش ترنم لالایی موج می‌زد و با آهنگ آن خود را تکان می‌داد. هنگام ورود گفت:

«اوه، چه نی نی خوشگلی! مال کیه؟»

«برادر منه. این هم سگ منه.»

«آه! کوچولو اسمت چیه؟»

«اوزپه.»

«آه، جوزپه؟ جوزپه!»

نینو با اخم و تخم پاسخ داد: «نه، اسمش فقط اوزپه است، همان که خودش گفت.»

«...؟ اوز... به نظرم آمد چیز دیگری شنیده‌ام... اما خوب اوزپه است، اوزپه هم شد اسم؟»

«ما که خوشمان می‌آید.»

«برای من اسم جدیدیه... جوزپه بله، اما اوزپه... به نظر من که اوزپه اسم نیست!»
«برای اینکه تو عقلت نمی‌رسد.»

۲

با فرا رسیدن تابستان، حملات هوایی علیه شهرهای ایتالیا رو به افزایش گذاشت و به مرور وحشیانه‌تر شد؛ اطلاعیه‌های نظامی، با وجود رعایت اصول خوش‌بینی، هر روز خبر از خرابی‌ها و کشتارهای جدید داشت. مع‌ذالک رُم از گزند این حملات مصون بود؛ اگرچه مردم با اعصاب خراب و هراسان از شایعات عجیب و غریبی که همه‌جا به گوش می‌رسید، کم‌کم داشتند اعتماد به نفس‌شان را از دست می‌دادند. خانواده‌های مرفه به دشت و بیلاق پناه بردند و بقیه (توده عظیم مردم) وقتی در خیابان، اتوبوس، اداره به هم می‌رسیدند، حتی اگر یکدیگر را نمی‌شناختند، در چشمان همه یک سؤال محال موج می‌زد.

در گوشه‌ای از ذهن ایدا، که محل آن بر او مکشوف نبود، اندک جوش و خروش خشنی جریان داشت که او را به طرز بیمارگونه‌ای نسبت به صدای آژیر حساس کرده بود (تازه داشت به آن عادت می‌کرد و برایش بی تفاوت شده بود) و یکباره نیرویی باورنکردنی در وجودش می‌دمید. ولی، برای باقی اوقات شبانه‌روز، در حالت خلسه منفی، زندگی او وقف خانه و مدرسه بود. اما به محض شنیدن صدای آژیر، مانند مکانیسمی که با دنده خلاص در سرازیری افتاده باشد، دستخوش هول مجهولی می‌شد. بین خواب و بیداری، در هر حالت و موقعیت، سراسیمه با فشردن کیسه اندوخته‌اش به سینه (که همیشه مقداری پس‌انداز در آن داشت) اوزپه را بغل می‌زد و با نیروی عصبی غیرطبیعی از خانه می‌گریخت و با باری که در آغوش می‌فشرد از پله‌ها فرود می‌آمد و راه پناهگاه را در پیش می‌گرفت. محل این پناهگاه در واقع، برای ایدا و دیگر مستأجران که از یک پلکان استفاده می‌کردند، زیرزمینی در آن سوی پیکره ساختمان و دقیقاً همان پیاله‌فروشی بود که زمستان سه سال قبل گونتر جوان برای نوشیدن پیاله شراب از پله‌های آن سرازیر شده بود.

پاره‌ای اوقات به دوش گرفتن اوزپه و دویدن کار ساده‌ای نبود؛ زیرا اوزپه یک‌بند بهانه بلیتس را می‌گرفت که صدای ناله‌اش از پشت در بسته تا پایین پله‌ها بی‌وقفه به گوش می‌رسید. ایدا اصلاً نگران جان سگ نبود؛ در ساعات وضعیت

فوق‌العاده او را به امید خود در آپارتمان رها می‌کرد، اگرچه سگ به راحتی تسلیم این بی‌مחلی نمی‌شد.

اما ایامی که نیناریدو خانه بود به این گریزهای ایدامی خندید و حاضر نبود او را تا پناهگاه تعقیب کند. حتی حضور این عشق ازلی نیز به بلیتس آرامش و قرار نمی‌بخشید؛ او تمام مدتی که صدای آژیر بلند بود بین در خانه و جایی که نینو نشسته بود پیوسته در رفت‌وآمد بود. هر بار که به سوی او بازمی‌گشت دستانش را می‌لیسید و با چشمان قهوه‌ای پرمهر و مجانب‌کننده خود در چشمان او می‌نگریست. غرغر مصیبت‌باری را مصّرانه روی نت ثابت تکرار می‌کرد و هیچ‌گاه از نفس نمی‌افتاد: «محض رضای خدا، با آن‌ها برویم! اگر نجات یافتند ما هم نجات می‌یابیم، اگر آن‌ها قربانی شدند ما هم قربانی می‌شویم.»

سرانجام نینو، با همه کسالت و بی‌میلی، برای نجات بلیتس از این مخمصه جنون‌آمیز، یک‌بار برای همیشه، تصمیم گرفت دل او را به دست آورد: این بود که بلیتس را برداشت و همراه با بقیه اعضای خانواده به زیرزمین سرازیر شدند. از آن پس، هرگاه نینو خانه بود، آژیرهای هوایی فرصت غنیمتی برای ابراز شادمانی می‌شد که از مدت‌ها مشتاقانه در انتظارش بودند، به‌ویژه اگر آژیرها شبانه بودند زیرا بالاخره می‌توانستند همراه نینو از زندگی شبانه نیز لذت ببرند.

تا آن صدای زوزه آشنا پرده سکوت شب را می‌درید، بلیتس حاضر به پراق در آستانه در ایستاده بود، گویی ندای غیبی او را به ضیافتی بدوی فرا خوانده است. با جهشی بستر را ترک می‌گفت (جای او همواره کنار نینو روی مبل تخت‌خوابشو بود) و جست‌وخیزکنان با صدای پارس، یک‌یک اهل خانه را از خواب بیدار می‌کرد و دم خود را مانند پرچم تکان می‌داد. از همه گوش‌به‌زنگ‌تر اوزپه بود که خودش بیدار می‌شد و مانند برق‌گرفته‌ها پشت سر هم می‌گفت: «نیه‌نو! نیه‌نو!».

اما، از همه سخت‌تر، بیدار کردن نینو بود که تن‌پرور و خوش‌خواب، آنقدر خود را به نشنیدن می‌زد که بلیتس عاقبت ناچار می‌شد او را از تخت به زیر اندازد؛ و حتی هنگامی که داشت خمپازه‌کشان تی‌شرت و شلوارش را می‌پوشید دست از سر او برنمی‌داشت تا آنجا که نینو هرچه ناسزا و نفرین داشت نثار سگ‌ها و ایل و تبارشان می‌کرد. اما بالاخره پس از این بددهنی‌ها به‌طور کامل بیدار می‌شد. آنگاه، سرانجام لحظه فرخنده به‌دست گرفتن قلاده فرا می‌رسید: اینجا بود که بلیتس شادی‌کنان با

عجله و هول‌هولکی مانند خوابگرد بی‌تابی که برای رفتن به مجلس رقص به سوی کالسکه بدود به پیشباز قلاده می‌شتافت.

سپس، تند و تیز، وارد اتاق پهلویی می‌شدند و نینو، بی‌درنگ، اوزپه را قلمدوش می‌گرفت و بی‌هیچ‌گونه بار اضافی (دست بالا گاهی اوزپه رُم یا بادام‌اش را با خود برمی‌داشت) نینو، اوزپه و بلیتس — در واقع یک روح در سه قالب — با هم از پله‌ها سرازیر می‌شدند و از ایدامی، که یکه و تنها و غرولندکنان پشت سرشان می‌آمد و کیسه اندوخته‌اش را به سینه می‌فشرده، جلو می‌زدند. در همان حال، همسایه‌ها بعضی با لباس خواب و بعضی با لباس معمولی، بچه بغل، درحالی که چمدان‌ها را به دنبال می‌کشیدند خانه‌ها را ترک گفته و به سوی پناهگاه می‌شتافتند. و در دوردست، بر فراز آن‌های وهوی، غرش اسکادران هوایی و به دنبال آن صدای شلیک و برق انفجار، مانند گلوله‌های منور درخشان، فرا می‌رسید. همه‌جا صدای در و همسایه شنیده می‌شد که یکدیگر را صدا می‌کردند. یک‌جا، کودکی گم شده بود و جای دیگر کودکی، در حال دویدن، از ترس پایش پیچ خورده و سقوط کرده بود. زن‌ها نعره می‌کشیدند. و نینو، مانند صحنه بزرگ تئاتر کم‌دی، به این هول و هراس فراگیر می‌نگریست و پوزخند می‌زد: شوخ‌طبعی معصومانه اوزپه و بلیتس نیز مانند گروه‌گر او را همراهی می‌کرد.

نیناریدو از شب‌نشینی‌هایی که در زیرزمین برگزار می‌شد چندان ناراضی نبود: زیرا موقعیتی بود که می‌توانست دختران زیبای همسایه‌ها را، که در مواقع معمولی حس حسادت والدین مانع خروج‌شان از خانه می‌شد، دید بزند. منتهی تا پایش به زیرزمین می‌رسید احساس برتری بر او چیره می‌شد؛ او، بدون قاطعی شدن با دیگران، کنار در ورودی می‌ایستاد و، به نشانه کم‌مחلی پشت خود را به دیوار تکیه می‌داد، و در همان حال به زبان بی‌زبانی به اطلاع حاضران (به‌ویژه دختران محل) می‌رساند که او فقط به خاطر کُل روی سگش پا به آن سرداب زیرزمینی نهاده است اگر نه او ترسی از بمب‌ها ندارد که هیچ، به عکس انفجار بمب مثل شلیک شیشکی او را سرحال می‌آورد! و کاش این آژیرها واقعی بودند! اما از بد حادثه آژیرهای رُم بازی مضحکی بیش نیست: زیرا همه می‌دانند که چرچیل عهد پنهانی با پاپ منعقد کرده که بر اساس آن رُم را شهر بی‌دفاع و مقدس بشمار آورند و بمبی روی آن نریزند. با روشن شدن این نکته، بی‌نیاز به افزودن مطلبی دیگر، نینو راحت و آسوده خود را

تسلیم تمتع از صدای آژیرها می‌کرد.

وانگهی، فروریختن خانه و از بین رفتن اسباب اثاثیه آن، که عبارت بود از دو لنگه رختخواب و دو باب تخت فتری با تشک ابری و یک بغچه لباس (چند تا بافتنی و پالتو پشم شتر که دیگر برایش تنگ شده بود و یک پالتو ایدا که آن را پشت‌ورو کرده بودند) و چند تا کتاب زهوار دررفته، چه اهمیتی برای او دارد. برعکس با ویران‌شدن خانه، دولت، پس از پیروزی، ناچار است تاوان خسارت آن‌ها را به مراتب بیشتر از اصل بپردازد. و نینو، از همان هنگام، با اوزپه و بلیتس قرار گذاشت با پولِ گرامت، یک واگن مبله اتومبیل بخرد. و مانند کولی‌ها زندگی دوره‌گردی را آغاز کنند.

تا آنجا که به شهر رُم مربوط می‌شد، نینو چندان اعتقادی به استفاده از تدابیر خاص مبالغه‌آمیز برای حفظ و حراست شهر نداشت. به خیال او، بیشترین ارزش رم در چند ویرانه قدیمی نظیر کلیزه^۱، فورو ترایانو^۲ نهفته است که با تخریب آن‌ها به هیچ وجه دنیا آخر نمی‌شود.

اغلب با صدای آژیر هوایی شهر در تاریکی فرو می‌رفت؛ برای روشنایی زیرزمین از چراغ استیلن استفاده می‌کردند که همه را به یاد جشن سالیانه هندوانه‌فروش‌های دوره‌گرد می‌انداخت. یکی از دوستان پیاله‌فروش، برای سرگرمی مهمانان، به او گرامافون سیاری قرض داده بود که هر بار آژیر هوایی طولانی می‌شد، نینو همراه دوستانش برای سرگرمی صفحه می‌گذاشتند و با دختران در آن محل تنگ و ترش می‌رقصیدند. آنکه بیش از همه از این جار و جنجال و رقص و آواز لذت می‌برد اوزپه بود که سرمست از آن‌همه شادی، چهار دست‌وپا بین زوج‌های جوان روی زمین حرکت می‌کرد تا به برادرش برسد: نینو وقتی او را زیر پایش می‌دید بی‌اختیار شریک رقص خود را ترک می‌کرد و جست‌وخیزکنان با او می‌رقصید.

ایدا، هنگام فرار از خانه همراه اوزپه، اغلب فراموش می‌کرد لباس تن او کند؛ در نتیجه، در آخرین لحظه، هرچه دستش می‌رسید از زیرانداز اطو گرفته تا شال‌گردن یا کهنه‌پاره‌ای به دور او می‌پوشاند و وقتی این تن‌پوش موقت لیز می‌خورد اوزپه می‌ماند و همان زیرپیراهن رکابی همیشگی که چندان فرقی با اولش

نداشت، و هنگام جست‌وخیز و رقصیدن به روی خود نمی‌آورد که از شکم به پایین برهنه است.

بلیتس نیز در پناهگاه فرصت داشت با سگ‌های دیگر آشنا شود. غیر از دو سگ نادر، یکی تازی و دیگری سگ کوچکی با پشم بلند و انبوه و پوزه تیز روباهی متعلق به یک زن سالمند، بقیه سگ‌ها از نژاد بَست و یا دورگه‌های حرامزاده مانند بلیتس بودند که، از فرط گرسنگی و محرومیت‌های جنگی، دو پاره پوست و استخوان بیشتر از آن‌ها باقی نمانده بود، اما آن‌ها نیز مانند بلیتس از اینکه دور هم جمع شده‌اند قند در دلشان آب می‌شد. و پس از انجام مراسم معارفه متداول بین سگ‌ها، از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

زن‌ها، به نوزادانشان شیر می‌دادند، برخی کاموا می‌بافتند، پیرزنی تسبیح می‌انداخت و، با شنیدن صدای غرشی که ارکان شهر را به لرزه درمی‌آورد، علامت صلیب می‌کشید. بعضی‌ها، به محض از راه رسیدن، بساط خوابشان را روی زمین پهن می‌کردند و خواب نیمه‌کاره خود را از سر می‌گرفتند. عده‌ای از مردان دور میزی می‌نشستند و سر شراب ورق بازی می‌کردند. گاهی نیز بینشان بحث و مشاجره درمی‌گرفت که می‌توانست منجر به دعوا و زدوخورد شود ولی اغلب با پادرمیانی پیاله‌فروش و مدیر مجتمع مسکونی حل می‌شد.

تا آنجا که می‌دانیم ایدا، به دلیل انزواجویی و نداشتن وقت آزاد، با همسایه‌ها حشر و نشر نداشت مگر به صورت عبوری آن هم وقتی برحسب تصادف در پله‌ها، حیاط و یا مغازه به هم می‌رسیدند. اما اکنون که هنگام فرار به سوی پناهگاه به آن‌ها می‌رسید و یا چهره‌های نیمه‌آشنا و نیمه‌غریبه‌شان را دوروبر خود می‌دید نمی‌توانست به دیدگانش اعتماد کند. و اغلب آن‌ها را با توده اشباح نجواگر رؤیاهایش، که تازه با خواب او قطع شده بود، اشتباه می‌گرفت. به محض نشستن روی نیمکت، قرص خواب‌آوری که سر شب خورده بود، تأثیر خود را آغاز می‌کرد؛ اما او در شأن یک معلم نمی‌دانست که در برابر عموم دراز بکشد و در همان حال که بین جمع چمباتمه زده بود و می‌کوشید دیدگانش را باز نگهدارد هر از گاه سرش روی سینه‌اش می‌افتاد و به خواب فرو می‌رفت. او، پس از به‌دست آوردن دوباره هوش و حواسش، قبل از همه آب دهان را از روی چانه‌اش پاک می‌کرد و سپس آهسته و زیرلب و بالبخندی خجولانه می‌گفت: «عذر می‌خواهم... ببخشید...» اوزپه

1. Colosseo

2. Foro Traiano

مأموریت داشت، گاه و بی‌گاه، او را از خواب بیدار کند. و او، تا یاد مأموریت خود می‌افتاد، از زانوان مادرش بالا می‌رفت و دم‌گوشش فریاد می‌زد: «ما؟ ماما!!» و زیر گردنش را با تفریح بسیار قلقلک می‌داد، زیرا مادرش به قلقلک حساس بود و مانند اطفال از ته دل می‌خندید.

مادر، وقتی چشمان خواب‌آلودش را که نور استیلن خیره کرده بود از هم می‌گشود، اوزپه با کنجکاو و نگرانی، از او می‌پرسید: «ماما، بیدار شدی؟». او، تا مدتی پس از بیداری قادر به شناسایی محل نبود و گیج و منگ فرزندش را به سینه می‌فشرده تا او را از خطرات ناشناخته، مانند پلیس و خبرچین، در امان دارد... همیشه می‌ترسید در خواب خودش را لو دهد، مثلاً بگوید «نام خانوادگی مادرم آلماجا است» یا: «کودک دل‌بند من حرامزاده است، فرزند یک نازی».

در پناهگاه، علاوه بر خانواده‌های همسایه، افراد ناشناس و یا رهگذران اتفاقی، موجودات بی‌سرپناه مانند باج‌خورها، فاحشه‌های لگوری و دلال‌های بازار سیاه به چشم می‌خوردند (نینوی همیشه در کمین پول با استفاده از فرصت، معاملات ناقابل ولی اسرارآمیزی به ثمر رساند). بعضی‌ها، که تازه از ناپل آمده بودند، می‌گفتند شهر پس از صد بار بمباران هوایی مبدل به گورستان و قتلگاه شده است. آن‌ها که می‌توانستند شهر را ترک کرده بودند؛ و بخت‌برگشته‌های باقی مانده برای نجات جان، همراه تشک و پتو، در غارها پناه بسته بودند. خیابان‌های شهر ناپل، ویرانه‌های مملو از اجساد در حال تجزیه و دود، در زیر آتش بی‌وقفه قلعه‌های سیار قرار داشتند که هر روز در آسمان ظاهر می‌شدند.

ایدا، ناپل را فقط یک بار، در یک فرصت فراموش‌ناشدنی، در طول سفر ماه عسل دیده بود؛ آن هم فقط برای دو ساعت، وقتی هنوز دختر نوجوانی بود و جز آبادی خود جای دیگری را نمی‌شناخت. از این رو خاطره ناپل، مانند بغداد افسانه‌ای، باشکوه‌تر از رُم باستان، در ذهنش حک شده بود. اکنون جای آن چشم‌انداز یگانه و بی‌نظیر را ویرانه گسترده‌ای به وسعت تمام آسیا گرفته که ملات آن دوغاب خون است: ویرانه‌ای که تاج و تخت پادشاهان و ملکه‌ها و اسطوره مادرشهرها را، که در مدرسه مطالعه کرده بود، همراه دیگر رؤیاهایش می‌بلعید.

اگرچه نیناریدو، از آن روایت ناپلی‌ها، بیش از همه مجذوب زندگی حادثه‌جویانه در غارها و حفره‌های دریایی شده بود که از ناشناخته‌ها و توفیق‌های

عاشقانه، سرچشمه خطر و هرج و مرج، لبریز بود. او مانند جوان شهرستانی شیفته زندگی در پایتخت، برای رفتن به ناپل، همراه یکی از آشنایان نویافته‌اش که در بازار سیاه فعال بود، نقشه می‌کشید. در واقع، از چندین هفته قبل نمایش کم‌دی تحصیل علم را کنار گذاشته بود و مدارس نیز به سهم خود تعطیلات را آغاز کرده بودند. آتش جنگ با دور شدن از خاک آفریقا به کشور ایتالیا نزدیک می‌شد و شهرها و آبادی‌ها را می‌سوزاند. او، از شهر مقدس که جنگی دروغین به تبانی واتیکان و وزارتخانه‌ها در آن جریان داشت، کاملاً به تنگ آمده بود؛ و آرزوی مکانی فارغ از هرگونه تقدس، جایی که در آن آنچه سوختنی بود بسوزد، گاه چنان بر او مسلط می‌شد که مانند آدم‌های تب‌دار، احساس تهوع به او دست می‌داد. اگر رژیم‌ها به دلیل نوجوانی (!) نمی‌خواستند او را به عنوان رزمنده بپذیرند، او می‌توانست جنگ خودش را راه بیان‌ازد!

اما نیازی نبود که او به خودش زحمت دهد زیرا درست در همان روز آرزویش برآورده شد. ماجراجویی‌های خانمان‌برانداز جنگ فاشیست هر روز نیاز به داوطلبان بیشتری داشت که حاضر بودند جانشان را فدای دوچه کنند؛ و قبل از پایان ژوئن، نیناریدو که کودک نصف و نیمه‌ای بیش نبود، جایی برای خود در رسته پیراهن‌سیاهان پیدا کرد و آماده سفر به شمال کشور شد.

قیافه او در لباس رزم، اگرچه شبیه پسر بچه‌های نابالغ بود؛ اما در همان حال ذات بی‌قرار و حتی گردنکش خود را حفظ کرده بود؛ او از همان ابتدا از انضباط نظامی هم دل‌پُری داشت. هنگام عزیمت دل‌نگرانی جدی‌اش بلیتس بود که الزاماً باید در رُم می‌ماند؛ ولی چون نسبت به مادرش اطمینان نداشت بلیتس را به برادرش اوزپه سپرد، و دست او را به نشانه عهد مردانه باوقار و ابهت فشرده.

۳

وداع با بلیتس قلب نینو را واقعاً به درد آورد. وعده وعیدهای اطمینان‌بخش او، دال بر بازگشت در رأس هفته و آوردن یک پاتیل سیراب شیردان و استخوان برای تمام سگ‌های رُم با یک هنگ موتوریزه، برخلاف اوزپه، بلیتس را قانع نکرد و آن را ناشی

صدها بار تکرار کند «حالا دیگر تنها امید من تویی!»

یکی از روزها، ایدا، با دو سبد بزرگ در حالی که دست اوزپه را نیز در دست داشت از خرید روزانه بازمی‌گشت و هوا صاف و آفتابی بود. آن سال تابستان عادت کرده بود هنگام گردش در محله، مانند زنان دیگر از لباس خانه‌کنانی گل‌وبته‌دار استفاده کند؛ بدون کلاه و، برای صرفه‌جویی، بدون جوراب و با کفش راحتی پاشنه چوب‌پنبه‌ای از خانه خارج می‌شد. اوزپه نیز، با پیراهن پیچازی رنگ‌ورو رفته و شلوار کوتاه آبی نیم‌دار و کفش صندل که برای پایش بزرگ بود (به دلیل سن رشد همیشه کفش او را دو نمره بزرگتر می‌خریدند) و تق‌تق پاشنه آن هنگام راه‌رفتن روی سنگفرش خیابان شنیده می‌شد، او را همراهی می‌کرد. او، هنگام خروج از خانه، گوی معروف رُم را نیز با خود برمی‌داشت (بادام لاتزیو تابستان آن سال گم‌گور شد).

تازه داشتند از خیابان درختی نزدیک ایستگاه تخلیه بار خارج می‌شدند و راه خیابان ولشی^۱ را پیش می‌گرفتند که بی‌مقدمه و بدون بلند شدن صدای آژیر مهممه ارکستروار فلز و زوزه باد از آسمان به گوش رسید. اوزپه چشمانش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «طراوه». درست در همان لحظه صدای نفیر سوتی در هوا طنین افکند و به دنبال آن دیوارهای پشت سرشان با غرش سهمگینی فرو ریخت و سنگ و کلوخ مبدل به قطعات ترکش شد.

ایدا در گودال سیاه پر گرد و خاکی سقوط کرد و بی‌آنکه جلوی پایش را ببندد فریاد کشید: «اوزپه! اوزپه!». صدای نرم و نازکی از ارتفاع بالا و بالحنی تسلی‌بخش به او پاسخ داد: «ماما، من اینجام.» ایدا او را تنگ در آغوش فشرد و بی‌اختیار تمام آموزه‌های UNPA (انجمن ملی پوشش ضد هوایی) و توصیه‌های مدیر مجتمع مسکونی را به یاد آورد: هنگام بمباران روی زمین دراز بکشید. اما برخلاف تذکرات صریح این دستور تن ایدا بی‌اختیار و بدون انتخاب مسیر خاصی پا به دویدن گذاشت. در حال دویدن یکی از سبدها از دستش افتاد و سبد دیگر نیز، بی‌آنکه وزن آن را حس کند، زیر نشیمنگاه اعتمادبخش اوزپه از بازویش آویزان بود. در این فاصله بالاخره آژیرها به صدا درآمدند و او که همچنان می‌دوید ناگاه حس کرد زمین

از خودستایی بیش از حد و لافزنی نینو یافت که نمی‌توانست او را تسلی دهد. او، تمام آن روز، به جیره روزانه‌اش که با آن هزینه کمرشکن تهیه می‌شد لب نزد و پارس‌کنان از پنجره به سوی در و از در به سوی پنجره در رفت و آمد بود و از نینو می‌خواست هرچه زودتر به خانه بازگردد، اگرچه خود می‌دانست او آنقدر دور شده که صدایش را نشنود و هرگاه از ارتفاع پنجره چشمش به پسر جوانی با قد و بالای بلند نینو می‌افتاد داغ دلش تازه می‌شد.

عصر آن روز، ایدا، که کله‌اش منگ شده بود بلیتس را در مبال حبس کرد؛ اما اوزپه با شنیدن صدای ناله‌های جگرسوز و پنجه‌هایی که به در می‌کشید از رفتن به بستر خودداری کرد و تصمیم گرفت به قیمت در مبال خوابیدن، بلیتس را تنها نگذارد. بالاخره بلیتس پناهگاهی در بستر کوچک اوزپه یافت: او در آنجا کمال حق‌شناسی، شادی و دل‌شکستگی خود را، با لیسیدن سراپای بدن برهنه اوزپه، قبل از خواب رفتن در آغوش او، نشان داد.

دو روز بعد، ده ژوئیه، متفقین نیروهای خود را در ساحل سیسیل پیاده کردند. از آن پس هر شب تا دیروقت صدای آژیر به گوش می‌رسید و اوزپه قلاده بلیتس را زیر بالش خود نگاه می‌داشت؛ او، قبل از بلند شدن صدای آژیر، اعضای خانواده را با یک پارس طولانی باخبر می‌کرد.

مادر و پسر، فقط هنگام خرید مایحتاج روزانه، از بلیتس جدا می‌شدند. ایام تعطیلات مدارس بود و ایداروزها حدود ساعت ده برای رفتن به بازار از خانه خارج می‌شد و طبق عادت اوزپه را نیز با خود می‌برد و بلیتس را برای نگهبانی خانه تنها می‌گذاشت زیرا می‌دانست او وقتی همراه اوزپه باشد صف را به هم می‌ریزد. هنگام خروج از خانه، بلیتس که می‌دانست در این گونه مواقع حق شرکت در جمع را ندارد، بدون ابراز شادمانی، دور آن‌ها می‌گشت و با رنجش و آزردهی به آماده‌شدنش برای خروج از خانه می‌نگریست و کماکان به سهم خود از زندگی قانع بود.

در بازگشت از خرید می‌توانستند صدای پارس او را از پنجره باز در طبقه آخر بشنوند که بازگشتشان را به خانه خوش‌آمد می‌گوید. هنگام ورود به خانه او را پشت در حاضر و آماده استقبال و بالا رفتن از سر و کولشان می‌یافتند؛ البته اوزپه از این ابراز احساسات سهم بیشتری داشت، گویی بلیتس به زبان بی‌زبانی می‌خواست

1. Via Volschi

زیر پایش کج شد و مانند کسی که اسکیت به پا دارد روی زمینی که تازه شخم زده بودند و از آن دود و بخار بلند بود لیزخوران پیش رفت. در پایان راه زمین خورد و با فشردن اوزپه به سینه همانجا روی زمین نشست. هنگام سقوط سبزیجاتی که در زنبیل داشت بیرون ریخت و انواع فلفل‌ها از دلمه‌ای گرفته تا فلفل سبز، نارنجی و سرخ با رنگ‌های براق اطرافش ولو شدند.

با یک دست به ریشه از جا کنده شده درختی در آن نزدیکی که هنوز مملو از ذرات خاک بود چنگ انداخت و پس از اندکی جابه‌جا شدن دور بدن اوزپه خیمه زد و با دست دیگر گله‌گله همه‌جای بدنش را برق‌آسا لمس کرد تا از سلامت کامل او اطمینان حاصل کند. آنگاه زنبیل خالی را واژگون کرد و مانند کلاه خود روی سر او گذاشت تا از گزند حوادث مصون بماند.

ته گودال باریک و تنگی افتاده بودند، تنه درخت تنومندی هنگام سقوط روی سرشان سقف زده بود. از جایی که افتاده بودند می‌توانستند صدای برهم خوردن شاخ و برگ درخت را در اثر وزش باد تند و طولانی در بالای سرشان بشنوند. تمام دور و برشان صغیر غرش ویرانگری آکنده از خش و خش‌اشیاء، ترکش‌های کرکننده و جرنج‌جرنگ عجیب و غریب شنیده می‌شد که اصوات انسانی و صدای شیئه اسب از فاصله‌ای بعید در هیاهوی آن گم می‌شد. اوزپه که زیر بدن مادر مثل گربه جا خوش کرده بود، از زیر زنبیل خرید، بدون ترس ولی با نگرانی و کنجکاو، به صورت وی چشم دوخته بود که می‌گفت: «ترس، چیزی نیست». او، صندل‌هایش را از دست داده بود ولی گوی رُم را همچنان در چنگ می‌فشرد. با برخاستن صدای انفجاری شدیدتر ترس و لرز کم‌کم بر وجود او نیز مستولی شد؛ اما می‌کوشید به روی خودش نیابد و با حالتی بین‌افناع و استفهام می‌گفت: «چیزی نیست...».

پاهای برهنه‌اش بی‌حرکت از دو طرف بدن ایدا آویزان بود. در تمام مدت انتظار در آن مکان امن چشمان او و ایدا بی‌اختیار به هم خیره شده بود. ایدا، هیچ‌گاه به درستی دستگیرش نشد چه مدت در این حالت به سر بردند. ساعت مچی‌اش شکسته بود و وانگهی در زندگی لحظاتی وجود دارند که نمی‌توان درازایشان را با زمان اندازه گرفت.

با توقف صدای آژیر، سرشان را از آن گودال بیرون آوردند و خود را محصور در توده غبار و گرد و خاک یافتند که مانع عبور نور خورشید به زمین می‌شد و بوی

قطرانی که از آن برمی‌خاست نفس‌کشیدن را دشوار می‌ساخت: از خلال توده غبار، ساختمان ایستگاه پهلوگیری بار دیده می‌شد که دود و آتش غلیظی از بام آن به هوا برمی‌خاست. در آن سوی خیابان درختی، دهانه خروجی همه خیابان‌های فرعی با ریزش آوار بناها مسدود شده بود و ایدا، اوزپه در بغل، کوشید از میان آتش و دود خرابه‌ها راهی به سوی میدان عمومی بیابد. هنگام خروج نخستین شیء قابلی که زیر پایشان یافتند اسب مرده‌ای بود با کلاه بوقی سیاه و حلقه گل‌های پژمرده‌ای که گرد سر داشت. درست در همین نقطه مایع گرم و لزجی بازوی ایدا را خیس کرد و همراه آن صدای گریه اوزپه دل‌شکسته بلند شد: او به اندازه کافی از عالم کودکی فاصله گرفته بود تا زیر خود را خیس نکند.

تمام دور و بر اسب، اشیاء دیگری نظیر تاج‌گل گچی، سر و اعضای مجسمه‌های دست و پا شکسته روی زمین ریخته بود. اطراف مغازه‌های خالی و درهم شکسته گورستان، زمین پر از خرده‌شیشه بود. از گورستان نزدیک بوی نای لزج و نوچ به مشام می‌رسید؛ و از آن سوی چرخ‌های از هم شکافته آن، منظره سروهای دودزده درهم پیچیده دیده می‌شد. کم‌کم سروکله مردم دیگری هم از دور و نزدیک پیدا شد و به تدریج جمعیت انبوهی شدند که به نظر می‌آمد روی کره دیگری گام برمی‌دارند. بعضی سر و بدن خونین داشتند. صدای نعره‌هایی که دنبال گمشده‌ای می‌گشتند بلند بود و یا از جایی صدای دیگری به گوش می‌رسید: «آنجا هم در آتش می‌سوزد!»، «آمولانس کجاست؟». البته اصوات، پژواک خفه و گنگ محیط کر و لال‌ها را می‌یافتند. اوزپه با صدای نرم و نازک خود پرسش نامفهومی را بارها تکرار کرد که از آن فقط واژه خانه مشخص بود: «ماما کی برمی‌گردیم خانه؟» زنبیل تاروی چشمانش پایین آمده بود و بی‌تابی جانکاهی امانش را بریده بود. انگار دلشوره عذاب‌آوری داشت که نمی‌توانست راز آن را با کسی و حتی خودش در میان بگذارد: «ماما؟... خانه؟...» مصرانه این کلمات را با خودش تکرار می‌کرد. اما شناسایی راه‌هایی که به خانه منتهی می‌شدند دشوار بود. سرانجام از آن سوی یک بنای بلند نیمه ویرانه که تیر و تخته و سایبان پنجره‌هایش از هر طرف آویزان بودند و از میان پرده غبار غلیظی که از آوار خانه‌ها برمی‌خاست، ایدا موفق به دیدن مجتمع مسکونی شد که شب‌های آژیر در سرداب آن پناه می‌جستند. مجتمع صحیح و سالم بود ولی در اینجا اوزپه دست‌وپازان و با تقلا بسیار خود را از فشار بازوان مادر خلاص کرد و روی زمین

پرید. آنگاه «بی! بی! بی!!!» گویان با پای برهنه، دیوانه‌وار به سوی توده غبار پُر گرد و خاکی دوان شد.

مجتمع مسکونی با خاک یکسان شده بود. از آن بنا فقط بدنه‌ی نمایی باقی مانده بود که پشت به خلاً داشت. وقتی چشمانش را بالا برد به جای آپارتمان‌نشان یک تکه پاگرد زیر دو منبع بزرگ آب از خلال ابر غلیظ دود دیده می‌شد که هنوز سرپا ایستاده بود. وقتی چشمانش را پایین آورد سایه‌هایی که فریادکشان و یا خاموش و بی‌زبان بین تاوه‌های بتن، کپه آهن‌پاره‌ها و انبوه زباله‌ها جستجو می‌کردند، برابر چشمانش ظاهر شدند. صدای ناله‌ای از میان آوار به گوش نمی‌رسید، هر که زیر آن بود مرده بود. از بین آن سایه‌ها برخی متأثر از سازوکار ابلهانه‌ای با چنگ و ناخن انبوه ویرانه‌ها را در جستجوی نجات کسی یا چیزی مأیوسانه شخم می‌زدند. و در آن میان صدای نرم و نازک اوزپه همچنان بی‌تابانه فریاد می‌زد:

«بی! بی! بی!!!»

اثری از آثار بلیتس پیدا نبود، او همراه مبل تختخوابشو و صندوق، کتاب‌های زهوار دررفته نینتسو و پُرتره آگراندیسمان شده‌اش و نیز ظرف و ظروف آشپزخانه، بغچه پالتوهای پشت‌ورو و بافتنی‌های زمستانی و ده پاکت شیرخشک، شش کیلو ماکارونی و باقیمانده حقوق ماهیانه ایدا داخل کابینت آشپزخانه، آب شده و در زمین فرو رفته بود.

ایدا، که می‌کوشید بار دیگر اوزپه را بغل کند، گفت:

«از اینجا برویم! از اینجا برویم!». اما اوزپه تقلانکنان مقاومت می‌ورزید و با شدت عمل بی‌سابقه و سماجت و یکدندگی فزاینده مرتب تکرار می‌کرد: «بی!!!». شاید می‌پنداشت اگر همچنان بر اصرار و تقاضای خود بیفزاید اجباراً سروکله بلیتس دم‌جنبان بالاخره از گوشه‌ای پیدا خواهد شد.

و در همان حال که او را کشان‌کشان می‌بردند لحظه‌ای از تکرار آن واژه تک‌هیجایی مسخره، با صدایی ملتهب از حق‌هق‌گریه، باز نمی‌ایستاد. ایدا همچنان تکرار می‌کرد: «برویم، از اینجا برویم». اما در واقع خودش هم نمی‌دانست کجا می‌تواند بروند. تنها مأوایی که به ذهنش خطور کرد پیاله‌فروشی بود که تا آن هنگام آنقدر جمعیت در آن جمع شده بود که جای نشستن نداشت. اما زن سالمندی که او را بچه‌بغل در حال ورود دید و از ظاهرش تشخیص داد که جزو مال‌باختگان است

از مجاورین خواست کمی جمع‌تر بنشینند تا جایی هم برای او و بچه روی نیمکت باز شود.

ایدا، خرد و خمیر با پاهای خراشیده، سرپا آلوده به دوده چرب و سیاه و اثر انگشتان ظریف اوزپه هنگام آویزان شدن بر گردنش، نشسته بود و همچنان نفس نفس می‌زد. زن سالمند، به مجرد نشستن ایدا بر نیمکت، از او پرسید: «اهل این دوروبر هستید؟» و هنگامی که ایدا به علامت تأیید سر خود را تکان داد، پیرزن محض اطلاع او گفت: «من نه، من اهل ماندلا^۱ هستم». او مانند همه دوشنبه‌ها برای فروش حاصل دسترنج‌اش به رُم آمده بود: «من روستایی‌ام». او اینجا منتظر نواش بود که باید مانند هر دوشنبه او را همراهی کند، ولی این بار هنگام وقوع حمله هوایی به شهر رفته و او از سرنوشتش بی‌اطلاع بود. می‌گفتند برای این حمله هوایی ده هزار هواپیما روی سر شهر ظاهر شده و تمام شهر را با خاک یکسان کرده‌اند. از واتیکان گرفته تا کاخ پادشاه، از میدان ویتوریو تا کامپو دی فیوری^۲ همه در آتش سوخته است.

«خدا می‌داند نوه‌ام الآن کجا رفته؟ نمی‌دانم آیا قطار ماندلا کار می‌کند یا خیر؟». زن سالخورده هفتاد سالی داشت اما سلامت از سر و رویش می‌بارید، تنومند و بلندبالا بود، صورتی گلگون و گوشواره‌ای به گوش داشت. با سبد خالی روی زانوان چنان محکم سر جایش نشسته بود که می‌توانست سیصد سال دیگر هم در همان حال، مانند برهمن افسانه‌های هندو، در انتظار نواش باقی بماند.

وقتی از بی‌قراری اوزپه آگاه شد و دید هنوز دارد با صدای خسته و رفته رفته بی‌حالت‌تر نام «بی» را تکرار می‌کند کوشید او را، با تکان دادن صلیب مرواریدی که با نخ از گردنش آویزان بود، سرگرم کند:

«بی بی بی بیب! چی می‌گی کوچولو هان؟»

ایدا با صدای آهسته و نوک‌زبانی برایش تعریف کرد که بلیتس نام سگی است که زیر آوار خانه از دنیا رفته است.

پیرزن سرش را به نشانه تسلیم و رضا تکان داد و گفت: «آه، مرگ آدم و حیوان نمی‌شناسد». سپس با وقار مادرسالارانه و بی‌داشتن قصد تمسخر رو به سوی اوزپه

کرد و با دلداری به او گفت:

«کوچولو گریه نکن، مطمئن باش که سگ تو بال درآورده و مانند کبوترها به سوی آسمان پرواز کرده».

هنگام سخن گفتن با کف دو دستش ادای به هم خوردن بالا کبوترها را درآورد. اوزپه زودباور از گریه دست کشید و با علاقه حرکت ملایم دستان او را تعقیب کرد که در آن فاصله با صدها چروک کبره بسته سیاه روی سید فرود آمده بودند و همان جا به حال استراحت باقی ماندند.

«بال؟ چرا بال؟»

«چون مبدل به کبوتر سفید شده».

اوزپه با دقت و با چشمان اشک آلود، با شکوفه لبخندی در حال شکفتن، پرسید:

«خوب حالا آن بالا چه می کند؟»

«با کبوتران دیگر پرواز می کند».

«با چند تا کبوتر؟»

«خیلی! خیلی!»

«چند تا؟»

«سیصد هزار تا».

«هزار تا خیلیه؟»

«معلومه! بیشتر از یک خروار!!»

«یک عالم! یک عالم! خوب آنجا چه می کنند؟»

«پرواز می کنند، خوش می گذرانند».

«دُنجش هم هست؟! ابس چطور، هست؟»

«تا دلت بخواهد».

«ابس هم هست؟»

«اسبها هم هستند».

«ابسها هم پرواز می کنند؟»

«بیا ببین چطور پرواز می کنند!»

اوزپه به او لبخند زد. چنان غرق دوده و عرق بود که دست کم از جاروی دودکش نداشت. کپه موهای سیاهش به هم چسبیده و روی سرش شق و رق ایستاده بودند.

پیرزن وقتی جریان خون را از خراش پای اوزپه مشاهده کرد سربازی را که برای بردن آب آمده بود با تحکم صدا کرد و از او خواست پای او را پانسمان کند. رستگاری و سعادت بلیتس چنان حواس اوزپه را پرت کرده بود که اصلاً نفهمید کی پای او را درمان کردند.

وقتی سرباز از پانسمان پای او فارغ شد، اوزپه بی اختیار دستش را به علامت خداحافظی تکان داد. آنجا بود که پی برد هر دو مشتش خالی است: گوی رُم نیز در آن حیص و بیص گم شده. اندکی بعد اوزپه با رخت و لباسی آلوده و شلوار کوتاه خیس به خواب فرو رفت و پیرزن ماندلایی سکوت پیشه کرد.

در زیرزمین، رفت و آمد زیادی جریان داشت: بوی ناخوش آیند توده جمعیت همراه بوی باروت که از بیرون می آمد، همه جا پراکنده بود. اما، بر خلاف شب های آژیر، خبری از هیاهو، تنه زدن و ازدحام نبود. اغلب حاضران هاج و واج به یکدیگر می نگرستند و حرفی برای گفتن نداشتند. لباس های بسیاری تکه پاره و سیاه و سوخته و تن بعضی خون آلود بود. از میان همه مه پایان ناپذیر و ناهمگن صدهای بیرون، جسته گریخته صدای نفس های آخر یا فریادی مدهش، همچون بیشه ای در حال آتش سوزی، به گوش می رسید. رفت و آمد آمبولانس ها، ماشین های آتش نشانی، قوای پیاده مسلح به بیل و کلنگ آغاز شد. بعضی کامیونی را دیده بودند که بار آن تابوت بود.

ایدا هیچ یک از حاضران را نمی شناخت. از جایی که او نشسته بود، از خلال افکاری که باطل و بی نتیجه گرد سرش می چرخید، جسته گریخته سیمای برخی از همسایه های مجتمع را که در شب های آژیر همراه او به پناهگاه می گریختند، از نظر گذراند. در خلال آن شب ها که او منگ قرص های خواب آور بود چهره همسایه ها را بفهمی نفهمی می دید؛ ولی امروز که غایب بودند مغزش می توانست چهره شان را بی کم و کاست و با دقت میلیمتری در نظرش مجسم کند. قاصد که رعشه داشت و همیشه به یک نقطه خیره می شد و مانند آدمک چوبی روی دست دخترانش حمل می شد... یا جوستینا، زنِ دربان، با چشمان لوچ که وقت نخ کردن سوزن را از خود دور نگاه می داشت. کارمندی که در طبقه اول می زیست و ورد زبانش سلام و به سلامتی^۱ بود و یک باغچه جنگی در حیاط درست کرده بود. لوله کش

فکر اوزپه بود که به محض بیدار شدن نیاز به خوراک داشت، از صبح تا به حال فقط یک صبحانه ناقابل، آنهم شریکی، با بلیتس خورده بود. تمام آن صبحانه طبق معمول یک تکه نان کوپنی، خمیر و کشدار، شاید از آرد سبوس و پوست سیبزمینی، و یک لیوان شیر آبکی بود. اکنون با یادآوری آن لحظه صبحگاهی، در آشپزخانه آفتاب‌رو در طبقه آخر، منظره سرشار و دل‌انگیزی پیش چشمانش گشوده شد. او با یک فنجان شبه قهوه اول صبح هنوز ناشتا بود اما اصلاً اشتها نداشت؛ فقط احساس تهوع می‌کرد، شاید گرد و خاک ویرانی‌ها روی معده‌اش دلمه بسته بود.

نوه پیرزن با چمدان پر گرد و خاکی که دور آن طناب بسته بود از راه رسید. و بلافاصله مادر بزرگ را برداشت و با خود برد و قبل از رفتن با اطمینان گفت شهر آسیب چندانی ندیده و هرکه گفته با خاک یکسان شده غلط زیادی کرده؛ اما در هر صورت باید از شهر گریخت زیرا هواپیماهای جاسوسی در آسمان در حال گشت‌اند و هزاران قلعه پرنده آن‌ها را تعقیب می‌کنند. مادر بزرگ هنگام بالا رفتن از پله‌های چوبی از او پرسید «قطار ماندلاکار می‌کند؟». پیرزن قبل از ترک محل کلاف پارچه‌ای را که هنگام حمل بار روی سرش می‌گذاشت به ایدا داد و گفت پارچه کتان اصل است که در انتیکولی^۱ روی دار می‌بافند و می‌تواند با آن لباسی یکسره برای اوزپه بدوزد.

ایدا حال تکان خوردن از روی نیمکت را نداشت؛ نمی‌دانست چگونه همه نیروهایش را برای پایان بردن آن روز غم‌انگیز بسیج کند. بوی تعفن هولناکی در سرداب پیچیده بود، اما او خیس عرق، کودک را در بغل داشت و در آرامشی هوشربا و سکرآور فرو رفته بود. سروصدای اطراف با طنین خفه در گوشش می‌پیچید و پارچه‌تزیینی سطح دیدگانش را می‌پوشاند؛ وقتی دیدگان از هم گشود سرداب پیاله‌فروشی را تهی از جمعیت و خورشید را در حال افول یافت. ناگاه حس کرد ماندن در آنجا سوءاستفاده از مهمان‌نوازی پیاله‌فروش است، این بود که کودک خفته را در آغوش گرفت و از سرداب خارج شد.

اوزپه غرق در خواب بود و کله کوچکش روی شانه مادر لقلق می‌خورد، اندکی بعد ایدا پای پیاده راهی خیابان تیورتینا شد. در یک طرف خیابان جرزه‌های گورستان

ساختمان، تالی ثانی باستر کیتون^۱، که آرتروز داشت و دخترش تازگی در اداره اتوبوسرانی استخدام شده بود. یا کارآموز برقکار، رفیق نینوتسو، که تی‌شرتی با آرم لاستیک پیرلی^۲ به تن داشت. پرویتی^۳، نقاش ساختمانی بیکار که همیشه کلاه روزنامه‌ای به سر می‌گذاشت... این چهره‌ها، در موقعیت فعلی و با سرنوشت نامعلوم، معلق در فضایی بی‌نام و نشان که به نظر می‌رسید هر آن امکان دارد از نودر محله سن لورنزو ظاهر شوند و طبق معمول برای یک لقمه نان بخور نمیر خود را به آب و آتش بزنند؛ یا به عکس، مانند ستارگانی که از هزاران سال قبل خاموش شده‌اند، در حال سفر به سوی مقصدی نامعلوم باشند و یا، از آن بدتر چون گنجی مدفون در اعماق اقیانوس، به هیچ بهایی روی زمین بازنگردند.

تا امروز صبح هیچ‌کس به اندازه بلیتس، کوتوله حرامزاده، مفت و مجانی، مانند سپور و کاسه بشقابی، در دسترس خاص و عام نبود. تا حتی خود ایدا هم محلی به او نمی‌گذاشت و او را مفتخور کنارگردی بیش نمی‌شناخت. اما حالا چنان از قافله زندگان دور افتاده بود که دست پلیس رایش هم به‌گردش نمی‌رسید.

نخستین خاطره‌ای که از او به ذهن ایدا بازگشت و اندکی قلبش را به درد آورد لکه سفید ستاره‌شکلی بود که روی شکم داشت. این یگانه ظرافت زندگی، اکنون، منتهای شفقت مرگ او شده بود.

اگر نینو باز می‌گشت و بلیتس را نمی‌یافت به او چه می‌گفت؟ روی این زمین لت و پار، نینو، تنها نقطه امن و بی‌دغدغه‌ای بود که برای ایدا باقی مانده بود. شاید او می‌دانست پوست کلفت‌ها همیشه در امانند؟ اگرچه از بدو عزیمت هیچ خبری از او نداشت، اما چنان از بازگشت صحیح و سالم او از جبهه خاطر جمع بود انگار فرشته‌ای گواهی داده باشد، تا حتی می‌دانست چیزی به بازگشتش نمانده است.

از بیرون خبر آوردند صلیب سرخ، خوراک و پوشاک توزیع می‌کند؛ بلافاصله پیرزن ماندلایی از جا برخاست و تر و فرزند، با قدم‌های سبک و کمی لغزان، برای شکار غنائم بیرون رفت. رخت و لباسی نصیبش نشد، اما دو پاکت شیرخشک، یک تخته شکلات شیمیایی و یک شیشه مربای فشرده و تقریباً سیاه‌رنگ به غنیمت آورد و آن را همان‌جا در سبد خالی ایدا جای داد و حس امتنان او را برانگیخت. ایدا در

1. Anticoli

1. Buster Keaton 2. Pirelli

3. Proietti

کرست «پس از چند ساعت مثل زُنار به تن او می چسبید و اکنون آرزوی نباشد جز رسیدن به جایی برای خلاص شدن از شر این کرست جهنمی، حتی اگر خندق بلا یا کوره آدم سوزی در انتظارش باشد.

«خاموش! دشمن به گوش است! پیروز باشید... پیروز!...»

این عبارت از دهان مرد نسبتاً سالمندی شنیده می شد که شانه به شانه ایدا حرکت می کرد و با صدای بلند اعلامیه های آلوده به دود و شعارهای جنگی نوشته بر دیوارهای سوخته را می خواند. و به نظر می آمد کبکش خروس می خواند، چرا که چنان زیرسبیلی می خندید که انگار دارد برای خودش لطفه می گوید و سپس دست و پا شکسته تفسیر می کند. بازو و شانه راستش را گچ گرفته بود و هنگام راه رفتن بازویش در حالت سلام فاشیست ها رو به جلو و عمود بر بدنش قرار گرفته بود، این نکته هم بر وجد و نشاط او می افزود. ترکه ای مردی بود هم قد و قواره ایدا، از قماش صنعتگر یا کارمند، با دیدگانی تیز و بانشاط. با وجود گرمی هوا کت بر تن داشت و کلاهش را تا بیخ گوشش پایین کشیده بود؛ با دست آزادش گاری کوچک پر از خرت و پرت مختلف را به جلو هل می داد. ایدا، وقتی او را در این حال دید، پنداشت دیوانه است.

مرد بی مقدمه رو به او کرد و با لحن شوخی پرسید: «شما رُمی هستید؟»

ایدا در پاسخ زیر لب گفت: «بله آقا»، چون می دانست نباید به دیوانه ها جواب سربالا داد.

«رُمی رُم؟»

«بله آقا.»

«من هم رُمی ام. رُم پیروز است. من رُمی ام و از امروز به بعد معلول جنگی.» و برای ایدا شرح داد چگونه یک تاوه سنگی، وقتی وارد آلونک کارگاهش می شد (نزدیک قبرستان کارگاه سنگبری داشت) از جا دررفت و به آرنجش خورد. آلونک، خوشبختانه آسیب ندیده بود، اما او فرار را بر قرار ترجیح داد و خرت و پرت های ضروری را نیز همراه برداشت. و مازاد را، اگر جان سالم از چنگ دزدها و بمب ها به در برد، در بازگشت به خانه و کاشانه، باز می یابد.

با سرزندگی و نشاط فزاینده ای گپ می زد و ایدا، به جای تعقیب گفته هایش،

و طرف دیگر مجتمع های مسکونی ویران دیده می شد. ضعف و گرسنگی شاید حس هویت ایدا را از او گرفته بود. با تردید و دودلی، از خود پرسید آیا خانه خیابان وُلشی در محله سن لورنزو که بیست سال آژگار در آن زیسته بود همان خانه پدری در کوزنتسا نبود که زلزله آن را مانند مسنیا و رجو با خاک یکسان کرد. و این خیابان اکنون در محله سن لورنزو واقع است یا در گتو. حتماً با شیوع بیماری و آلودگی دارند در و دیوار آن را با پتک و کلنگ ویران می کنند! و آن پیکر آغشته به خون و آهک، پیکر زن است یا مرد؟ یا آدمک چوبی؟ مأمور ثبت احوال در مورد هویت جنازه های با سر بازی بحث می کرد. آتشی که از ویرانه ها زبانه می کشید برای سوزاندن مرده ها بود؟ او، با این ریل که از جا کنده شده و قطار شهری درب و داغان، فردا چگونه به مدرسه خواهد رفت؟ آن اسب های لَت و پار که راه او را می بندند آریایی اند یا یهودی؟ بلیتس حرامزاده حتماً نسب به یهودی ها می بُرد. پس برای همین او را اسیر کرده بودند چون از نظر ثبت احوال یهودی بود، حتماً نام خانوادگی اش آکسان داشت. آه، حالا دلیل آن را می فهمد... نام خانوادگی او آلماجا است... در حالی که نام خانوادگی اوزپه خوشبختانه راموندو است... اما راموندو نام خانوادگی خالص است یا دورگه؟ آنجا نوشته است گورستان اسرائیلی ها! درست همین طور، گورستان اسرائیلی ها... آیا این واژه ممنوعه نیست؟

با خواندن پلاک روی در آهنی قبرستان به حقیقت قضایا پی برد: او را به اسارت می برند چون آریایی نیست. تصمیم گرفت بر سرعت گام هایش بیفزاید، اما دیگر پاهایش از او فرمان نمی بردند.

بنا به توصیه مرد پیاله فروش تصمیم گرفت گروه خسارت دیدگان و آوارگان را که به سوی پیترا آلتا رهسپار بودند تعقیب کند؛ می گفتند آنجا ساختمانی را به خانه به دوشان اختصاص داده اند. تقریباً تمام کسانی که قبل از او یا پس از او پا در راه گذاشته بودند، بغچه ای یا ساکی همراه داشتند، اما او غیر از اوزپه و سبیدی حاوی هدایای صلیب سرخ و کلاف پارچه پیرزن ماندلایی که از بازویش آویزان بود، چیزی با خود نداشت. اما از حُسن تصادف آن کیسه پس اندازها که زیر کرست اش دوخته بود (حتی تابستان هم کرست می پوشید) از آن حوادث جان سالم به در برده بود.

وحشت‌زده به او خیره شده بود.

مرد شیرین‌عقل، اندکی بعد، به اوزپه اشاره کرد و گفت: «خوشا به حال او که در خواب است». وقتی حال و روز ایدا را دید به او پیشنهاد کرد کودک را روی گاری دستی او بگذارد.

ایدا، در کمال بی‌اعتمادی، به او نگرست و پنداشت به بهانه کمک می‌خواهد اوزپه را از او بریاید. مع‌ذالک، چون دیگر از پا افتاده بود پیشنهادش را پذیرفت. مردک به او کمک کرد تا اوزپه را روی گاری‌اش جای دهد (اوزپه همچنان در خواب خوش فرو رفته بود) و سپس خود را با کلمات زیر به ایدا معرفی کرد:

«جوزپه کوکیارلی^۱، داس و چکشی!» آنگاه به نشانه حس اعتماد و ابراز وفاداری، مشت دست سالمش را گره کرد و با چشمکی به او سلام داد.

ایدا، با کله منگش، هنوز گرم حساب و کتاب بود: اگر به او بگویم پسر من نیز نامش جوزپه است حتماً او را از من می‌ریاید. بر پایه این استدلال تصمیم گرفت چیزی به او نگوید. سپس، برای جلوگیری از هرگونه عمل ناباب مردک، با هر دو دست تسمه‌گاری را محکم گرفت. و اگرچه سرپا بین خواب و بیداری بود، اما حتی برای باز و بسته کردن انگشتان، دست از تسمه‌گاری برنداشت. در این فاصله، با پشت سر گذاشتن قبرستان اسرائیلی‌ها، از خم خیابان تیورتینا عبور کردند.

و به این ترتیب اوزپه بقیه راه را نیز برای خودش در کالسکه پیمود: او روی یک لحاف بین قفس یک جفت قناری و یک سبد دردار که گربه‌ای توی آن جا خوش کرده بود، دراز کشیده بود. گربه، چنان از این حوادث مبهم جا خورده بود که تا پایان سفر نفس از سینه‌اش خارج نشد. اما در عوض آن دو قناری کنج قفس به یکدیگر چسبیده بودند و با چهچه مختصری یکدیگر را تسلی می‌دادند.

۴

دو ماه و نیم دیگر نیز در بی‌خبری از نینو سپری شد. در این فاصله، در روز ۲۵ ژوئیه، پادشاه دوچه را، که همه از او روی گردانده بودند، از نخست‌وزیری خلع و حکم دستگیری‌اش را صادر کرد. با برکناری او، فاشیسم نیز سقوط کرد و جای آن را دولت موقت بادولیو^۱ گرفت که ۴۵ روز بیشتر دوام نیاورد. در روز چهل و پنج‌ام، یعنی ۸ سپتامبر ۱۹۴۳، متفقین انگلو امریکایی که موفق شده بودند بخش عظیمی از سرزمین جنوبی ایتالیا را تسخیر کنند، با زمامداران موقت پیمان آتش‌بس امضاء کردند. و زمامداران موقت نیز بلافاصله پس از امضاء پیمان به سوی جنوب گریختند و بقیه ایتالیا را برای آلمان‌ها و فاشیست‌ها گذاشتند تا به جنگشان علیه متفقین ادامه دهند. ناگفته نماند که ارتش ملی، بدون هیچ نظم و سرکرده‌ای، خودبه‌خود از هم پاشید و تنها دستجات رزمنده و پراکنده سیاه‌جامگان همدوش آلمان‌ها به نبرد ادامه دادند. افراد هیتلر، موسولینی را ربودند و او را به سرپرستی دولت نازی فاشیست در شمال ایتالیا گماشتند. در آن وانفسا شهر رُم نیز، در فقدان دولت مرکزی، به اشغال افراد هیتلر درآمد.

در طول این رویدادها، ایدا و اوزپه، از همان شب اول بمباران هوایی همچنان در پناهگاه آوارگان، در حاشیه قلمرو محله پیترالاتا، اتراق کرده بودند.

رژیم فاشیست چند سال قبل برای مطرودین، یا خانواده‌های فقیر که به‌زور از خانه‌های قدیمی خود در مرکز شهر رانده شده بودند، در پیترالاتا، دشت بی‌حاصلی در دورافتاده‌ترین حومه پیرامونی رُم، سرپناه موقتی احداث کرده بود. سپس خود رژیم هول‌هولکی به کمک مصالح بومی محله جدیدی برایشان ساخت. این محله، از سرپناه‌های بی‌قواره ردیف و دنبال هم تشکیل می‌شد که با وجود عمر کوتاه‌شان کهنه و زهوار دررفته به نظر می‌رسیدند. اگر اشتباه نکنم این سرپناه‌های بی‌در و پیکر، آلونک‌های مستطیل‌شکلی بودند که با رنگ زرد یکدستشان وسط زمین سنگلاخی

افتاده بودند که تنها محصولش، به غیر از علف‌هایی که هنوز سبز نشده می‌خشکیدند، به تناسب فصل، گرد و خاک و یا گل بود. دوروبر آلونک‌ها، کیوسک‌های سیمانی آبریزگاه یا دستشویی، و بندهای رخت روی دوشاخه‌ها، دیده می‌شدند. هریک از این آلونک - خوابگاه‌ها را، خانواده‌هایی متشکل از چند نسل، توده‌وار پُر می‌کردند و اکنون انبوه آوارگان جنگی نیز به جمع آنان افزوده بود.

رُمی‌ها این محله را، به ویژه در سال‌های آخر، منطقه آزاد و غیرقانونی به حساب می‌آوردند و با اینکه یک قلعه نظامی بر فراز یکی از تپه‌های آن بر تمام چشم‌انداز پیرامون مسلط بود، معمولاً فاشیست‌ها و نازی‌ها جرأت نزدیک شدن به آن را نداشتند.

اما ایدا، تا قبل از آن، محله و ساکنانش را عاری از تمدن می‌شناخت و فقط برای بازار روز و خریدهای مشابه به آنجا مراجعه می‌کرد، قلب او همیشه هنگام عبور از محله مثل خرگوش تندتند در سینه می‌تپید. سرپناهی که نصیب او شده بود یک کیلومتر از مرکز مسکونی فاصله داشت و علفزارهای پراکنده، روئیده بر دشت پُرنشیب و فراز، چشم‌انداز را مسدود می‌ساختند. سرپناه ایدا، بنای منفرد و چارگوش بر بستر خاکریزی بهم‌نگیر بود که کسی نمی‌دانست عملکرد اصلی آن چیست. شاید ابتدا محل دپوی محصولات کشاورزی بود، اما بعداً تبدیل به کلاس درس شده بود، زیرا نیمکت‌های مدرسه انباشته بر هم در گوشه‌ای دیده می‌شد. و احتمالاً عملیاتی را هم آغاز کرده بودند که بعداً نیمه‌کاره مانده بود، روی بام بنا بخشی از جان‌پناه را کنده بودند و یک استانبولی و یک کپه آجر در گوشه‌ای به چشم می‌خورد. در واقع سرپناه ایدا یک سالن نسبتاً وسیع در طبقه همکف با تعدادی پنجره کوتاه نرده‌دار بود که در خروجی آن مستقیماً به خاکریز باز می‌شد؛ اما در عوض وسایل رفاهی مناسبی داشت که در آن زمان در حلبی‌آبادها نادر بود: قبل از همه یک مبال خصوصی با چاه جذبی و یک بشکه آب که از منبع هوایی روی بام سرپناه تغذیه می‌کرد. تنها شیر ساختمان داخل مبال و در زیرزمین تنگ و باریکی قرار داشت که در ضمن پمپ آب منبع هوایی نیز همان‌جا نصب شده بود. در تابستان بشکه آب همیشه خشک بود و ایدا و زنان همسایه برای تأمین آب به چشمه عمومی واقع در مرکز مسکونی مراجعه می‌کردند؛ با بارش باران مشکل برطرف می‌شد.

آن دوروبر هیچ واحد مسکونی دیگری دیده نمی‌شد. تنها ساختمان، به فاصله

سیصد چهارصد متری قبل از رسیدن به مرکز مسکونی، یک کیوسک آجری بود که علاوه بر پیاله‌فروشی، نمک، سیگار و اقلام کالاهای کوپنی را، که روز به روز تعدادشان کمتر می‌شد، عرضه می‌کرد. مرد پیاله‌فروش، در صورت بروز هرگونه تهدیدی از جانب پلیس یا مأمورین سربازگیری و یا پیدا شدن سروکله آلمان‌ها یا فاشیست‌ها، بلافاصله با سیگنال‌هایی که می‌فرستاد اهالی را باخبر می‌کرد.

از ورودی خوابگاه، در عمق تنگه، تا مغازه پیاله‌فروشی راه ناهمواری وجود داشت که آن را با سنگ‌های ریز و درشت سرسری فرش کرده بودند و تنها راه شوسه موجود بود.

از وقتی ایدا آنجا اتراق کرده بود خیلی‌ها که شب اول با او از راه رسیده بودند خوابگاه را ترک گفته و به اقوامشان پیوسته بودند. بعد عده دیگری مانند مال‌باختگان بمباران دوم رُم (۱۳ اوت) یا فراریان جنوب، جایشان را گرفتند که آنان نیز رفته‌رفته جای خود را به دیگران سپردند و خوابگاه را ترک گفتند. از آوارگان شب اول، علاوه بر ایدا و اوزپه، جوزپه کوکیارلی سنگ‌کار نیز، که اوزپه را با گاری دستی‌اش حمل کرده بود، هنوز در خوابگاه به سر می‌برد. او اخیراً موفق شده بود، با دستکاری در لیست مردگان، نام خود را در فهرست قربانیان بمباران هوایی جای دهد. او زندگی با هویت جعلی در میان مال‌باختگان و درج نام در پرونده مردگان را بر کار کردن در قبرستان زیر دست فاشیست‌ها و آلمان‌ها ترجیح می‌داد.

او، یک گربه ماده خوش خط و خال سرخ و نارنجی به نام رُزلا و یک جفت قناری به نام‌های پِپینیلو^۱ و پِپینیللا^۲ داشت که در قفس از گل میخ آویزان بودند. گربه تعلیمات لازم برای نزدیک نشدن به قفس قناری‌ها را از صاحبش گرفته بود و اصلاً کاری به کارشان نداشت و بی‌اعتنا از کنار قفس عبور می‌کرد.

از دیگر ساکنان خوابگاه در آن هنگام فقط یک خانواده نیمه رُمی و نیمه ناپلی با زادورود فراوان باقی بود که جوزپه کوکیارلی نامشان را هزاره^۳ گذاشته بود. اعضای ناپلی این خانواده، که به دنبال بمباران‌های هوایی ناپل در بهار آن سال بی‌خانمان شده بودند، نزد اقوام رُمی‌شان پناه بسته بودند؛ اما اینجا هم دیری نگذشت که با

1. Peppiniello 2. Peppiniella

۳. Mille (هزار): تعداد مردانی که گاریبالدی را از سیسیل برای تسخیر ایتالیا همراهی می‌کردند. -م.

بمباران ماه ژوئیه رُم بار دیگر همراه میزبانان رُمی خود بی‌سرپناه شدند؛ آن‌ها بر سبیل مزاح گاه به خود می‌بالیدند و می‌گفتند «ما هدف استراتژیک هستیم». از آنجا که خانواده هزاره قبیله مواجی بود تعیین تعداد دقیق اعضای آن دشوار است؛ اما مسلماً هیچ‌گاه تعدادشان از دوازده نفر کمتر نمی‌شد و چون هرکدام به کاری مشغول بود و نانش را از راهی به‌دست می‌آورد، از رفاه نسبی برخوردار بودند. بین آن‌ها چند پسر جوان بود که خیلی دیر به دیر آفتابی می‌شدند، شاید از بازرسی آلمان‌ها می‌ترسیدند. یک زن سالمند بسیار تنومند رُمی هم با آن‌ها می‌زیست به نام سورا مرسدس^۱ که همیشه روی چارپایه می‌نشست و به علت آرتروز، پتویی روی پایش می‌انداخت که زیر آن مواد غذایی پنهان کرده بود. همسر مرسدس ناپلی بود و او نیز جوزپه نام داشت. دو پیرزن دیگر هم بودند (یکی‌شان که سروزیان‌دارتر بود ارملیندا^۲ نام داشت و اوزپه او را دیندا صدا می‌کرد)، بعد هم یک پیرمرد، چند عروس جوان، چند کودک و پسر و دختر قد و نیم‌قد دیگر. در بین آن‌ها (علاوه بر دو جوان به نام‌های کورادو^۳ و ایمپرو^۴) یک جوزپه دیگر هم بود که برای تشخیص‌شان از یکدیگر همسر مرسدس را جوزپه اول، آقای کوکیارلی را جوزپه دوم (ایدا هنوز او را دیوانه می‌نامید) و مرد ناپلی ریزنقش را پیته می‌خواندند. علاوه بر آن‌ها یک جوزپه دیگر بود (البته اگر بخواهیم قناری‌ها را یعنی پینلو و پینلا را داخل آدم حساب نکنیم) که همان اوزپه خودمان باشد که از همه جوزپه‌ها بامزه‌تر و دل‌به‌نشاط‌تر بود.

در قبیله هزاره‌ها خلأ نسل میانسال احساس می‌شد، زیرا دو تن از والدین (پدر بزرگ‌های ایمپرو و کورادو) در بمباران ناپل تلف شده بودند. از آن‌ها، علاوه بر چند پسر بالغ، یک دختر نابالغ یتیم به نام کارولینا باقی مانده بود که آنجا بین هزاره‌ها زندگی می‌کرد؛ اگرچه پانزده سال تمام داشت ولی سیزده ساله می‌نمود؛ او با آن موهای بافته دوتایی که بالای سرش جمع می‌کرد خیلی شبیه گربه و یا روباه درازگوش بود. نزدیک یک سال قبل در ناپل، هنگام یکی از بیتوته‌های شبانه در غارهای اطراف شهر، برای احتراز از حملات هوایی، کارولین، که آن موقع یازده سال و یک ماه کم داشت، یک شب کار دست خودش داد و کسی نتوانست متجاوز

را پیدا کند. خود او هنگام پاسخ به بازخواست‌های مصرانه افراد قبیله با قید قسم و آیه می‌گفت اصلاً متوجه هیچ چیز نشده و روحش خبر ندارد کی به او تجاوز کرده است. اما روی حرف‌های او نمی‌شد زیاد حساب باز کرد زیرا طوری بار آمده بود که نه تنها خیالبافی‌ها و سرهم‌بندی‌های دیگران، بلکه خُرَعَبَلاتِ خودش را هم کورکورانه باور می‌کرد. مثلاً عید پاک اقوامش برای خنده و تفریح به او گفتند امریکایی‌ها خیال دارند به مناسبت عید به جای بمب‌های آتشزا و خانه‌خواب‌کن، بمب‌های تخم‌مرغی بر سر ناپل بریزند که رنگ‌های تابناک دارند و از فرسنگ‌ها فاصله چشم را خیره می‌سازند. طبعاً این بمب‌ها نه تنها خطر ندارند بلکه چاشنی‌شان سوسیس و آب‌نبات و شکلات است که در لحظه برخورد با زمین با شتاب به اطراف پراکنده می‌شوند. کارولین، با شنیدن این خبر، دائم گوش به زنگ بود و تا صدای زوزه هواپیما بلند می‌شد با سرعت به سوی پنجره می‌دوید و آسمان را می‌کاوید تا ببیند بمب کجا افتاده است. بالاخره صبح شنبه مقدس، برای خرید از خانه خارج شد و با جیب پر از کرامات به خانه بازگشت و یک شیرینی ناپلئونی اشتهاانگیز به مادر بزرگش هدیه داد و تعریف کرد که وقتی از کنار دروازه کاپوا^۱ رد می‌شد یک قلعه پرنده در آسمان ظاهر شد و یک بمب تخم‌مرغی به شکل تخم‌مرغ عید پاک^۲ خیلی درشت، که دور آن زورق رنگی با ستاره‌های پرچم آمریکا پیچیده بودند، به زمین انداخت. این بمب درشت مقابل دروازه، بدون هیچ‌گونه خسارت به کسی یا جایی، فرو افتاد و یا فشفشه گردان بسیار زیبا اطراف خود را نورباران کرد؛ سپس ستاره مشهور سینما ژانت گینور^۲ در حالی که لباس شب به تن و یک جواهر زیبا بر سینه داشت از تخم‌مرغ بیرون آمد و شروع به پخش شیرینی بین مردم کرد. وقتی نوبت او، یعنی کارولی، رسید هنرپیشه سینما با انگشت ظریفش به او اشاره کرد جلو بیاید و شیرینی ناپلئونی را به او بخشید و گفت: این شیرینی را ببر به مادر بزرگ بده که پیرزن بیچاره چندتا عید پاک دیگر از عمرش باقی نمانده است.

«عجب، که اینطور... او به چه زبان صحبت می‌کرد؟»

«خب معلومه ایتالیایی! زبان ناپلی! معلومه!»

«خوب بعدش چطوری به امریکا برگشت؟! چون اگر این طرف‌ها پیداش بشود

1. Sora Mercedes

2. Ermelinda

3. Corrado

4. Impero

1. Porta Capuana

2. Janet Gaynor

او را دستگیر می‌کنند و به عنوان اسیر جنگی می‌برند!!»

کارولی درحالی‌که سرش را تندتند تکان می‌داد گفت: «اصلاً! از این خبرها نیست! او پنج دقیقه بعد سوار شد و رفت! یک توپ هم به خودش بسته بود مثل چتر نجات معکوس که به جای پایین آوردن، آدم را بالا می‌برد. خب اینطوری رفت بالا و آنجا هم قلعه پرنده منتظرش بود، سوار شد و زد به چاک.»

«هان زد به چاک. خیلی ممنون. می‌خواستی سلام مرا برسانی.»

چند هفته بعد از این واقعه بی‌نظیر کارولین همراه خانواده‌اش سر از رُم درآورد. هرکه او را هنگام ورود به شهر با آن پیکر نحیف و آن شکم گنده می‌دید بو می‌برد که با یک پدیده خلقت سروکار دارد و همه از خود می‌پرسیدند چگونه با این پاها بار آن شکم را حمل می‌کند. او، در ماه ژوئن، در رم در محله سن لورنزو بارش را صحیح و سالم بر زمین گذاشت: یک دوقلوی تُپُل مُپُل. یکی را رُزا و دیگری را چلسته نام گذاشت و از آنجا که هر دو از هر نظر تالی هم بودند مادرشان برای تمیز از یکدیگر دو نوار رنگی یکی صورتی [رُزا] و دیگر آبی [چلسته] به مچشان می‌بست. اما پس از مدتی نوارهای رنگی آنقدر کثیف شدند که رنگشان قابل تشخیص نبود، و مادرشان هر بار برای صداکردنشان ابتدا با دقت آن‌ها را واری می‌کرد و بعد با رضایت خاطر می‌گفت:

«این رُزنیلا است»، «این چلستینا است.»

اما طبعاً شیر مادر جوابگوی دو کارولین کوچولو نبود و اینجا یکی از زن‌برادرهایش، که تازه بچه‌اش را به زور از شیر گرفته بود (آتلیو) و شیرش بند نمی‌آمد، به دادش رسید؛ پسرش بیش از اندازه به پستانش می‌چسبید و می‌ترسیدند بچه‌ننه بار بیاید.

کارولینا، با اینکه بچه به دنیا آورده بود، ولی هنوز عالم کودکی را ترک نکرده بود و کمتر از سنش نشان می‌داد؛ او، مانند زن‌برادرهایش، مجله «نوولا» و دیگر نشریات زنانه پُرخواننده را نمی‌خواند، بلکه خود را با خواندن داستان‌های مصور و جزوه‌های کودکان، با صدای بلند، سرگرم می‌کرد؛ بهترین تفریح او بازی گرگم‌به‌هوا و قایم باشک با بچه‌های محل بود. اما، به محض شنیدن کوچکترین صدایی از چلسته یا رُزا، سراسیمه، درحالی‌که چشمانش مانند دو نورافکن اتومبیل از حدقه بیرون زده بودند، به سویشان می‌شتافت. آنگاه بی‌حیا پستان‌هایش را جلو چشم همه بیرون

می‌انداخت و آن چند قطره شیر ناقابل را به طور مساوی بین آن دو تقسیم می‌کرد. هنگام شیر دادن قیافه‌بابهتی به خود می‌گرفت.

برای به خواب بردن دوقلوها، یک لالایی بسیار ساده بلد بود که همیشه آن را تکرار می‌کرد:

لالایی لالا

رزنیلا و چلستینا لالا

لالا لالا

لالایی لا

همه لالایی همین بود و آنقدر آن را تکرار می‌کرد تا دوقلوها به خواب روند. در گوشه‌ای از خوابگاه که به قبیله او اختصاص داشت همیشه، و به‌ویژه در روزهای بارانی، کهنه قنداق و البسه نوزاد روی بند آویزان می‌ماند تا خشک شود. او بیش از اندازه در عوض کردن کهنه‌های دوقلوها و ترو خشک کردنشان وسواس نشان می‌داد و بی‌خیم به ابرو آوردن زیررویشان را می‌شُست. خلاصه یک مادر درست حسابی بود، مجرب و تیزوَبُز، نه روی تُرش می‌کرد و نه لی‌لی به لالاشان می‌گذاشت، و قتش هم که می‌رسید چنان آن دو را سرزنش می‌کرد که گویی زبان او را می‌فهمند. شاید مادر شدن هنوز برایش خیلی زود بود، او در وجود آن دو، به جای دو نوزاد شیرخواره، دو همبازی ناقص‌الخلقه می‌دید که دست تصادف آن دو را، مانند ژانت گینور در بمب تخم‌مرغی، در شکم او جا داده بود.

اما از قرار معلوم، با ارتقاء غیرمنتظره به مقام مادری، همزمان خود را مادر همه احساس می‌کرد، از کوچک و بزرگ، و همیشه درحال تکاپو بود؛ یک جا آتش را باد می‌زد، جای دیگر قابدستمال را آب می‌کشید و وقتی از تمام کارهای روزانه فارغ می‌شد دست زن برادرش را می‌گرفت و او را به سبک ماریا دنیس آرایش می‌کرد و غیره و غیره. یک مشغله دائمی او کوک کردن گرامافون دستی بود که به خانواده تعلق داشت و از آنجا که آخرین رادیو را در بمباران از دست داده بودند، گرامافون از صبح تا شب روشن بود. چندتا صفحه بیشتر نداشتند و همیشه همان‌ها را از نو می‌گذاشتند: دو تصنیف قدیمی، یکی ملکه روستایی و گاگار لالا یک ترانه قدیمی و

دو برادر بزرگتر کارولی) و غیره. و هر بار با چنان شور و حرارتی صدایشان می‌زد انگار همه همبازی‌های او بودند. اغلب هرکه نامش را صدا می‌کرد چنان غرق کار و زدویندهای خود بود که توجهی به او نداشت. اما او، پس از لحظه‌ای درنگ، موضوع را به دست فراموشی می‌سپرد.

بدون شک، نزد او، اختلاف سنی، زشتی و زیبایی، جنسی و اجتماعی معنی نداشت. توره و مومه که حقیقتاً دو پسر بچه نادرست و شرور بودند و کار و کسب معینی نداشتند (برحسب موقعیت دزدی یا بازار سیاه) اما نزد اوزپه، جایگاهی داشتند هم‌تراز بزنبهادرهای هالیوود، و یا اشراف‌زادگان والامقام. سورا مرسدس بوی تعفن می‌داد؛ اما اوزپه هنگام بازی قایم باشک ترجیح می‌داد برود زیر پتویی که او روی پایش می‌انداخت، قایم شود و قبل از جا گرفتن زیر پتو هول‌هولکی در طلب همدستی زیر گوشش پیچ‌کنان بگوید: «هیس، ساکت.»

یکی دو بار، اواخر تابستان، سروکلۀ چند سرباز آلمانی آنجا پیدا شد که بلافاصله ترس و وحشت همگان را برانگیخت؛ زیرا آلمان‌ها نزد مردم شهرتی بدتر از دشمن داشتند. اگرچه وقتی اسم آلمان‌ها می‌آمد لرزه بر اندام همه می‌افتاد، اما به نظر نمی‌آمد اوزپه کوچولو کاری به این حرف‌ها داشته باشد، زیرا با کنجکاوای بارز بدون سایه‌ای از تردید و دودلی به استقبال تازه‌واردان می‌شتافت. البته آن‌ها سربازان ساده عبوری بودند که بی قصد سویی فقط برای پرسیدن آدرس و یا طلب یک لیوان آب تا آنجا آمده بودند. اما اگر یک قشون نیروی SS با تمام سازوبرگ کشتار جمعی به آنجا می‌آمد اوزپه مسخره ککش هم نمی‌گزید. آن موجود مظلوم و بی‌دفاع بویی از ترس نبرده بود و فقط یگانگی و صمیمیت بی‌شیله‌پیله را می‌شناخت. او با همه جیک و پیکش یکی بود و آشنا و غریبه نمی‌شناخت، حداکثر اقوامی بودند که پس از مدتی غیبت بازگشته بودند و او در نگاه اول آن‌ها را به جا می‌آورد.

شب اول فاجعه، پس از رسیدن از راه، او را در خواب از گاری پیاده کردند و تا صبح روز بعد دیده از هم نگشود، تا جایی که ایدا مجبور شد چند لقمه غذا در حال خواب در دهانش فرو کند. در تمام طول شب از آن خواب پایان‌ناپذیر دیده نگشود، فقط چند بار با ناله از جا پرید و وقتی ایدا بدنش را لمس کرد دستش از حرارت سوخت. اما صبح روز بعد (بامداد زیبا و آفتابی) تر و تازه و سرحال، مانند همیشه، از خواب برخاست. قبل از همه، هنگام چشم‌گشودن دو قناری و دو قلوها را برابرش

خنده‌دار ناپلی از بیفی اسکالا^۱. صفحه بعدی به نام فتو^۲ یا شوشامه^۳ که ماجرای دختری به نام کارولی بود؛ و سه رنگ رقص (تانگو، والس و فوکس) و یک جاز ایتالیایی از گروه گورنی، چراجولی^۴ و غیره.

کارولی، همه این نام‌ها و عناوین را از بر بود، درست مانند اسامی هنرپیشه‌های سینما و عنوان فیلم‌ها که بی‌کم و کاست به خاطر می‌سپرد. او کشته مژده سینما بود، اما اگر کسی از او داستان فیلمی را که آن‌ها از آن لذت برده بود می‌پرسید معلوم نبود چیزی از فیلم دستگیرش نشده است. او، به جای داستان‌های عاشقانه، رقابت، خیانت و امثالهم سینما را به چشم چراغ جادو می‌نگریست و آن را مجموعه‌ای از حرکات خیال‌انگیز تصور می‌کرد. و ستاره‌های سینما برای او چیزی مثل سفیدبرفی و لعبت‌های افسونگر جزوه‌های مصور بودند. اما، نسبت به هنرپیشه‌های مرد علاقه‌ای بروز نمی‌داد، زیرا، با قدرت تصورش نمی‌توانست رابطه‌ای بین آن‌ها و قهرمان‌های قصه‌ها برقرار کند.

از آنجا که بارآمده قبیله بود طبعاً از نظر جنسی از بدو کودکی هیچ چیز از چشم او پنهان نمی‌ماند. اما شگفت‌آورتر آنکه این آشنایی موجب بی‌تفاوتی جنسی او شده بود تا آنجا که می‌توان گفت در جهل مرکب به‌سر می‌برد و از نظر معصومیت دست رُزا و چلسته را از پشت می‌بست!

طفلک کارولی قیافه‌ای نداشت: بدن نحیف و ناموزون او با دو شکم زایمان چنان فشاری را تحمل کرده بود که پاهایش تعادل خود را از دست داده بودند و مانند توله‌سگ‌های دورگه کج و کوله راه می‌رفت. استخوان کتفش، مانند دو بال شکسته و پَرکنده، از تخت پشت لاغرش بیرون زده بود. و صورت بی‌ریخت و دهان بس گشاد داشت، اما همین کارولی از چنان جایگاهی نزد اوزپه برخوردار بود که کم از الهه‌های زیبایی نداشت. و طبعاً پس از ماما دومین اسمی که او بیش از همه تکرار می‌کرد اولی بود.

از سوی دیگر، اوزپه، به زودی اسامی بقیه را نیز فرا گرفت: ایه‌تونندو (جوزپه سکوندو [دوم] یا دیوانه، یا آقای کوکیارلی که برخلاف آنچه می‌پنداشتند، نه تنها سبک مغز نبود، که خیلی هم سرش می‌شد)، توره و مومه کو (سالواتوره و دومینکو،

1. Biffi Scala

2. Foto

3. Sciósciame

4. Gorni, Ceragioli

یک جفت چاروق درآورد که آن را با بند به ساق پایش می‌بست. از میان ساکنان خوابگاه اوزپه از همه فقیرتر بود. یا به عبارت دیگر در میان ساکنین اولیه خوابگاه؛ چرا که چندی بعد مهمانی از راه رسید که گوی سبقت را در بی چیزی از اوزپه ربود. مانند همه دلباختگان جهان، اوزپه از آن زندگی کوچکترین شکوهی نداشت. با ادامه تابستان، به جمع ساکنان خوابگاه، سکنه جدیدی مانند پشه، مگس و شپش افزوده شد. و اوزپه بی اختیار زیروری خود را می‌خاراند و گاه برای دسترسی بیشتر مانند سگ و گربه کله معلق می‌زد و غرغرکنان می‌گفت: «مدس... مدس...» یعنی مگس، او همه حشرات را مگس می‌خواند.

با فرا رسیدن پاییز، پنجره‌ها را بستند و به دنبال آن هنگام طبخ غذا اتاق بزرگ پر از دود خفه‌کننده می‌شد و اوزپه بدون کلنجار رفتن با دیگران فقط دستانش را مثل بادبزن تکان می‌داد و می‌گفت: «دود برو». این سختی‌ها، بر شگفتی‌های آن اتاق بزرگ، که با نزول باران‌های پاییزه همیشه پر از جمعیت بود، می‌افزود زیرا همیشه برنامه‌های جدید و جاذبه‌های متنوع داشت.

اول از همه دوقلوها بودند. دیگر کودکان خوابگاه، کم و بیش به سن و سال اوزپه، نسبت به اطفال شیرخواره احساس برتری داشتند. اما برای اوزپه، دوقلوها نمایش دل‌انگیزی بودند که او اغلب، دقایق طولانی، با ایستادن در برابر گهواره‌شان، با حالتی خلسه‌آمیز، در بحر تماشایشان فرو می‌رفت. اما یکهو بی‌تاب می‌شد و با زبان بی‌زبانی و کلمات نامفهوم قربان‌صدقه‌شان می‌رفت، شاید پی برده بود که برای گفتگو با نوزادان زبان نوزادی باید گشاد. و شاید حق با او بود زیرا دوقلوها هم با قیل و قال کودکی و دست و پا زدن شادمانه پاسخ او را می‌دادند و گاه چنان از خود بی‌خود می‌شدند که آب از چاک دهانشان سرازیر می‌شد.

اقوام دوقلوها با دیدن دلبستگی اوزپه یک روز پیشنهاد کردند اوزپه یکی از آن دو را به همسری برگزیند، و او بی‌درنگ و با دل و جان پذیرفت؛ اما چون در انتخاب یکی از آن دو کاملاً مردد بود (هر دو عین هم بودند) به این نتیجه رسیدند هر دو را به همسری برگزیند. مراسم عقد و عروسی به سرعت برگزار شد. سورا مرسدس نقش کشیش را به عهده گرفت و جوزپه سکوندو ساقدوش شد.

«اوزپه، حاضری رُزا و چلسته را که اینجا حضور دارند به همسری برگزینی؟»

«آره.»

دید (گربه در آن لحظه غایب بود). به محض رؤیت آن‌ها لبخندی مسرت‌آمیز بر لبانش نقش بست و با آغوش باز به استقبالشان شتافت. سپس، درحالی‌که گل از گلش می‌شکفت، مانند گربه، دور و بر منزل جدید غیرقابل توصیف خود را بوکشید، انگار می‌خواست با زبان بی‌زبانی به همه بفهماند: «بله! اینجا دل من را ربوده»، و سپس با بازکردن جایی برای خود بین آن همه آدم ناشناس، میل داشت به همه اعلام کند: «بالاخره رسیدیم! این هم از من!» هنوز دست و صورت خود را نشسته بود، ولی آن روز پرحادثه‌ای که پشت سر گذاشته بود با آن بارقه شادی در آن چشمان آبی و با آن صورت نشسته دودزده و جسور، چنان سر جنگ داشت که همه را بی‌اختیار، حتی در آن روز غم‌انگیز نخست، به خنده واداشت. از آن پس، همزیستی مختلط در آن یگانه اتاق بزرگ مشترک، که برای ایدا هر روز آن عذاب الیم بود، قند در دل اوزپه آب می‌کرد. عمر خُرد و ناچیز او همواره در تنهایی و انزوا سپری شده بود (غیر از بزم‌های پرنشاط شبانه در پناهگاه هنگام آژیر هوایی)؛ و اکنون بار دیگر سعادت زندگی شبانه‌روزی میان همراهان پُر تعداد نصیبش شده بود! از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید، او کشته و مرده دیدار مردمان بود.

و به خاطر همین صفت نادر مادرانِ کودکانِ دیگر، بدون حسادت، این بلوغ پیشرس فوق‌العاده را به او می‌بخشیدند. در مقایسه با فرزندان خود، نمی‌توانستند باور کنند او پسر دو ساله باشد، با خود می‌پنداشتند ایدا برای خودنمایی، با جعل کردن سن او، پرت‌وپلا گفته است. اما آنچه در مورد سن اندک کودک شکی باقی نمی‌گذاشت، معصومیت بی حد و اندازه و ابعاد و اندازه‌های بدن او بود که حتی در مقایسه با دیگر همسالانش، خرد و ناچیز می‌نمود. زنان نیکوکار، برای بی‌خانمان‌ها، مقدار زیادی رخت و لباس مستعمل آورده بودند که به یمن آن‌ها البسه پاییزه اوزپه به‌خوبی جور شد: یک شلوار بلند با کش کمر که کارولی کمرش را برای او تو گذاشت ولی سرجمع برایش بی‌اندازه بزرگ بود و به تنش گریه می‌کرد؛ یک کاپشن کلاه‌دار با رویه مشمایی سیاه و تودوزی قرمز که تا غوزک پایش می‌رسید؛ و یک بلوز پشمی آبی که در عوض برایش کوتاه بود (شاید قبلاً به یک طفل شیرخواره تعلق داشت) و همیشه پشتش بالا می‌رفت و کمر او را نمایان می‌کرد.

به علاوه، کارولی، با پارچه کتان پیرزن ماندلایی، دو پیراهن و چند شورت برای اوزپه دوخت و از مازاد یک تخته پوست بز که برادرانش از دباغ به سرقت برده بودند

خوش و پش صداهای مخصوصی از خودش درمی آورد که همه منظورش را درک می کردند. وقت طلب کردن میو یا معو، وقت صدا کردن میائو، برای تهدید کردن مرغو، و غیره. اما به ندرت اتفاق می افتاد خانه باشد. جوزیه دوم در مقام مالک او فرمان زیر را صادر کرده بود: وقتی بندگان خدا چیزی ندارند بخورند، گربه ها باید به موش قناعت کنند. گربه ماده، برای سیر کردن شکم، خود را به آب و آتش می زد و هرچه دوز و کلک سراغ داشت به کار می بست، اما زمینه شکار بسیار کساد بود. جوزیه دوم، هر از گاه، به او هشدار می داد که مواظب خودش باشد چون در آن نزدیکی ها یک پیاله فروشی بود که کباب گربه می فروخت و در حال حاضر آنچنان که پیدا بود موش ها خود را نشان نمی دادند. این بود که بدن باریک و کشیده شکارچی ما این اواخر تبدیل به دو پاره پوست و استخوان شده و پشمش هم ریخته بود. به عقیده عموم آن گربه ماده، بدجنس و خیلی هم لَوَند بود. اگر کسی می خواست او را بگیرد فرار می کرد؛ اگر به او اعتنایی نمی کردند خودش را به پای این و آن می مالید، قمیش می آمد ولی تا می خواستند او را بگیرند پا به فرار می گذاشت. اما برای بچه های طفل معصوم بامبول دیگری می زد؛ گاهی که به خواهش تن، خود را به پای یکی از آن ها می مالید اگر آن بخت برگشته پایش را تکان می داد چنان به او بُراق می شد که زهره کودک می ترکید. از این رو، مواقعی که گربه تماس تن خود را به پای اوزپه ارزانی می داشت، او از جایش تکان نمی خورد و نفس را در سینه حبس می کرد؛ زیرا این لطف دیرپاب زودگذر بود.

یکی از تجملات دیگر خوابگاه مشترک گرامافون بود. اوزپه، ترانه ها را به دلخواه عوض می کرد و به رنگ آن ها می رقصید، ریتم گام های یکنواختش با تانگو و فوکس جور می شد، اما همه رقص ها را از خودش درمی آورد و ساخته غریزه و قدرت تخیل او بودند و وقتی دور برمی داشت بچه های دیگر هم نمی توانستند مقاومت کنند و در پایکوبی های او شریک می شدند. از میان قابلیت های زودرس و مورد تحسین همگان او، می توان از استعداد ورزشی اش نام برد. انگار داخل استخوان های باریکش به جای مغز استخوان، مانند پرنده ها، هوا جریان داشت. تعداد زیادی نیمکت مدرسه در آن اتاق بزرگ، باقی مانده بود که آن ها را در گوشه ای روی هم چیده بودند و تا زیر سقف بالا می رفت؛ آن کپه نیمکت ها برای اوزپه حکم صخره بلندی را داشت که برای هنرنمایی های او آفریده شده بود! مثل آب خوردن از آن بالا

«رُزا و چلسته، می خواهید با اوزپه که اینجا حضور دارد ازدواج کنید؟»
 آن دو از زبان ساقدوش موافقت خود را ابراز داشتند: «من آره. من آره.»
 «من اجازه دارم که از این لحظه شما را به عقد یکدیگر درآورم.»
 پس از آن، عروس ها و داماد را دست به دست هم دادند و مرسدس عاقد انگشترهای خیالی را به انگشتانشان فرو کرد. اوزپه، در عین حال که از فرط شعف می درخشید، با رضایت خاطر کارولی نسبت به این فیض دوگانه احساس مسئولیت می کرد؛ همه حاضران، از جمله ایمپرو، کورادو و یکی دو تنه لَش دیگر با دهان باز شاهد برگزاری مراسم بودند. ساقدوش به عنوان شیرینی عروسی یکی دو جُرحه از لیکوری که خودش ساخته و پرداخته بود به حاضران چشانند ولی اوزپه اصلاً مزه آن را نپسندید و بی رودربایستی همه را روی زمین برگرداند.
 اگرچه یخ شیرینی نگرفت ولی مراسم به هم نخورد، به عکس صدای خنده از هر طرف بلند شد و داماد را از بلا تکلیفی نجات داد. و در میان سرور و نشاط عمومی اوزپه روی زمین ولو شد و در همان حال سرگرم عملیات آکروباسی شد.
 دو قناری هم در گوشه ای برای خودشان معرکه گرفته بودند و اوزپه با دیدنشان دلش ریسه رفت و بانگ شادی از گلو برکشید: «آلی...» و باز «...آلی...». اما بیهوده کوشید از زبانشان که اندکی چه چه و مقداری آوا بود سر درآورد.
 «اولی، چه به هم می گویند؟»
 «نمی دانم! به زبان آدمیزاد که صحبت نمی کنند، خارجی اند.»
 «آن ها از جزایر قناری آمدند. سورجوزه؟»
 «نه، سورا مرسدس، آن ها مال همین طرف ها هستند، از پورتا پورتزه^۱ آمده اند.»
 «خوب چه می گویند، هان؟ حرف حسابشان چیست؟»
 «چی دارند بگویند؟ نمی دانم!... شاید، تاب تاب عباسی خدا منو نندازی! خوبه؟»
 «نه.»
 «نیست که نباشد! راستی، خودت بگو چه می گویند؟»
 اما اوزپه دلگیر شد و در پاسخ او چیزی نگفت.
 برخلاف قناری ها، گربه رزلاً سر صحبت را با کسی باز نمی کرد. اما وقت

داشتند، آنچنان که وقتی بیدار می‌شد و خود را در آن حال و روز مسکین می‌دید کام جانش تلخ می‌شد. یک شب به نظرش آمد، مانند مواقع تابستان نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش، صدای صیادان را می‌شنود که فریاد می‌زدند: «آهای، هو!! حضور دریای فیروزه‌ای را از آن سوی اتاق روشن و آرام در کنار تمام اعضای خانواده‌اش، از مرده‌ها تا زنده‌ها، حس می‌کرد. آلفیو، با یک بادبزنی رنگارنگ او را باد می‌زد و اوزیه کنار ساحل به ماهی‌های کوچک که از آب بیرون می‌جستند لبخند می‌زد.

سپس خود را در حال گردش در شهر بسیار زیبایی می‌یافت. حتی اینجا نیز حضور دریای فیروزه‌ای بزرگی را در آن سوی گردشگاه ساحلی که زنان و مردان در طول آن خوش‌وبش‌کنان قدم می‌زدند و تعطیلاتشان را سپری می‌کردند، احساس می‌کرد. تمام پنجره‌های شهر پرده‌های رنگارنگ داشتند که با وزش نسیم تکان می‌خورند. در این سوی تراس‌ها، بین بوته‌های یاس و درخت‌های نخل، کافه‌هایی بساط خود را در فضای آزاد چیده بودند و مشتریان در حال استراحت دز سایه چترهای بزرگ رنگارنگ از شنیدن نوای خیال‌انگیز ساز نوازنده‌ای سرمست می‌شدند. حال، این نوازنده، پدر او بود که با قامت بلند شاهانه روی سکوی ارکستر با طارمی‌های زینتی هنرنمایی می‌کرد: او در عین حال آوازه‌خوان شهیری بود که به همراهی سازش آهنگ آیدای آسمانی با سیمای الهی را می‌خواند...

بازگشایی مدارس، که در شرایط آوارگی فعلی مایه نگرانی ایدا بود، تا مدتی نامعلوم در رُم به تعویق افتاد؛ از این رو تنها فعالیت ایدا بیرون از خانه تهیه ارزاق روزانه بود که آن هم با مستمری که دریافت می‌کرد روز به روز دشوارتر می‌شد. هرازگاه، از خانواده هزاره، که علاوه بر مشاغل دیگر در خرید و فروش بازار سیاه دست داشتند، به قیمت‌های کلان اندکی گوشت، مقداری کره یا تعدادی تخم‌مرغ می‌خرید که همه بی‌کم و زیاد نصیب اوزیه می‌شد. چشمانش از فرط لاغری دو برابر گذشته و رقلنبیده بودند.

مواقع چاشت در اتاق بزرگ، محدوده مالکیت با ترسیم مرزی دقیق، اگرچه نامرئی، بین سه زاویه دوزنقه رعایت می‌شد. ایدا، که می‌ترسید پای اوزیه به سفره پررونق هزاره‌ها و یا بساط جوزیه سکوندو، که همیشه قوطی کنسروش در حال گرم شدن بود، باز شود و ناخواسته دست تکدی دراز کند، نمی‌گذاشت از کنار خودش

می‌رفت تا به قله می‌رسید، آنگاه مثل بندبازها روی لبه نیمکت‌ها، جست‌وخیزکنان، بی‌آنکه تعادل خود را از دست دهد، راه می‌رفت؛ سپس ناگاه خیز برمی‌داشت و مثل پرکاه به سوی زمین بازمی‌گشت. اگر از پایین او را برحذر می‌داشتند و یا می‌گفتند: «پیا! سرت می‌شکند!» او با همه حاضر جوابی این‌گونه مواقع گوشش بدهکار نبود و کار خودش را می‌کرد. به همین اندازه نیز نسبت به تحسین دیگران و ابراز احساساتشان بی‌تفاوت بود. اصلاً قصد خودنمایی نداشت؛ و گاه حضور دیگران را هم فراموش می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید بدنش او را دست‌آموز کرده باشد.

علاوه بر تلی‌میز و نیمکت‌ها، هر گوشه از اتاق بزرگ خرت و پرتی ریخته بود: بغیچه‌ها، غرابه‌ها، اجاق‌ها، کوزه‌ها، لگنچه‌ها و غیره؛ به علاوه کیسه‌های ماسه برای آتش‌سوزی و نیز تشک‌های تاشده. بندهای رخت، با رخت و لباس‌های آویزان عرض و طول اتاق را می‌پیمود.

نقشه اتاق، دوزنقه راستگوش بسیار بزرگی بود، زاویه باز آن با دو ضلع مجاور را خانواده هزاره اشغال کرده بودند که شب‌ها تشک‌ها را به هم می‌چسباندند و تنگ هم می‌خوابیدند. زاویه تند به جوزیه دوم اختصاص داشت که برخلاف همه تشک پشمی زیرش می‌انداخت که از خانه با خود آورده بود. اما بالش را جا گذاشته بود و به جای آن از کت خود استفاده می‌کرد و روی آن کلاهش را می‌گذاشت که از صبح که از خواب برمی‌خاست تا شب که بستر می‌رفت آن را از سر بر نمی‌داشت. دلیلی که برای این عادت مسخره می‌تراشید آرتروز رماتیسمی کاسه سرش بود. اما در حقیقت بخشی از نقدینگی خود را به صورت اسکناس‌های هزار لیری زیر آستر کلاه و بقیه را لای کت و بین رویه و تخت تنها جفت کفشی که به پا داشت پنهان می‌کرد تا از چشم نامحرم دور بماند.

زاویه مجاور، به ایدا تعلق داشت؛ او تنها بی‌خانمانی بود که گوشه خود را، با آویختن نوعی پرده، حاصل به هم دوختن کیسه‌های مختلف از بقیه خوابگاه جدا می‌کرد. در زاویه چهارم، که در حال حاضر خالی بود، میهمانان عبوری مختلفی سکنی‌گزیده بودند که تنها خاطره به‌جا مانده از آنان دو غرابه خالی و یک گونی کاه بود.

ایدا، در این ایام، صبح‌ها هنگام برخاستن از خواب، اغلب به یاد نمی‌آورد چه خوابی دیده است. اگر خواب‌های نادری به یادش می‌ماندند که زیربوم خوش

دور شود. در آن سال و زمانه قحطی، که آدم‌های دست‌ودل باز هم کینس می‌شوند، تنها کسی که هرازگاه دستی از آستین درمی‌آورد و لقمه‌ای از غذایش به آنان تعارف می‌کرد جوزیه سکوندو بود. اما ایدا که هنوز او را سبک‌مغز می‌دانست رویش نمی‌شد و تند و دستپاچه می‌گفت: «ممنون... ببخشید... خیلی ممنون...»

در جمع اورگان، ایدا از همه تحصیلکرده‌تر و از همه فقیرتر بود؛ و همین اسباب کمرویی و خجالت او می‌شد. حتی با تخم و ترکه هزاره‌ها هم احساس حقارت می‌کرد و فقط وقتی به دوقلوها می‌رسید قید و بندها را کنار می‌گذاشت، زیرا آن‌ها نیز مانند اوزپه پدرشان را نمی‌شناختند. روزهای اول که از او می‌پرسیدند شوهرش کجاست صورتش گل می‌انداخت و در جواب می‌گفت: «مرحوم شده...» و همیشه از مواجهه با سؤال‌های جدید بیمناک بود.

او خود را زیادی احساس می‌کرد و همیشه می‌ترسید مزاحم دیگران شود، از این رو به‌ندرت از کنج خودش و از پشت پرده خارج می‌شد و مانند محکومان انفرادی در سنگر انزوا به‌سر می‌برد. هنگام تعویض لباس می‌ترسید غریبه‌ای سر برسد و یا از سوراخ کیسه‌های پرده او را دید بزنند. هر بار که به مبال می‌رفت و با صف منتظران مواجه می‌شد می‌خواست از خجالت آب شود؛ از قضا آن بیغوله متعفن تنها محلی بود که او می‌توانست با خودش خلوت کند.

در اتاق بزرگ مشترک، لحظه‌های سکوت و خلوت حکم وزش نسیمی در ژرفنای گردبادی جهنمی را داشت. تمام آن سروصداهای غریبه که از هر طرف به سوی او هجوم می‌آوردند وقتی به گوش او می‌رسیدند مبدل به همه‌ای واحد می‌شدند که تشخیص تک‌تک صداها از آن میسر نبود. ولی وقتی از میان آن هیاهوی سرسام‌آور گوش او با صدای نرم و نازک اوزپه آشنا می‌شد حال و روز گربه‌های ولگردی را پیدا می‌کرد که بچه‌های جسورشان، پس از خروج از بیغوله‌های زیرزمینی، در میدان عمومی در برابر دیدگانشان از سر و کول هم بالا می‌روند.

معمولاً پس از شام اوزپه از پا می‌افتاد و کمتر پیش می‌آمد وقتی هزاره‌ها جایشان را می‌انداختند و خود را برای به‌بستر رفتن آماده می‌کردند بیدار باشد. اما هر بار که بر حسب اتفاق بیدار و ناظر تب‌وتاب‌شان بود فرصت را غنیمت می‌شمرد و آرزو می‌کرد در تدارکاتشان شرکت جوید. اما ایدا، دستش را می‌کشید و او را که با حسرت به پشت سر خود می‌نگریست به سرپرده خود بازمی‌گرداند.

این بود تا یک شب، که همه‌جا در تاریکی فرو رفته بود، اوزپه برای رفع حاجت از خواب برخاست و تصمیم گرفت، بی مزاحمتی برای مادرش، خودش به تنهایی سر لگن بنشیند؛ اما صدای خرناس دسته‌جمعی از آن سوی پرده حس کنجکاو او را برانگیخت؛ همان‌طور که روی لگن نشسته بود گوش‌هایش را تیز کرد ولی چیزی دستگیرش نشد؛ وقتی از جا برخاست برای سروگوش آب دادن به صحن خوابگاه نزدیک شد. نمی‌دانست آدم در خواب چگونه می‌تواند این سروصداها را عجیب را از خودش در آورد؟ یکی مثل موتور احتراقی، دیگری مانند سوت قطار، آن یکی مانند تراکتور و آخری مانند عطسه دنباله‌دار خرناس می‌کشید. در آن ظلمات تنها نوری که به چشم او خورد نور شمعی بود که هزاره‌ها هر شب زیر عکس افراد متوفی که روی طاقچه‌ای گذاشته بودند روشن می‌کردند. آن نور اندک از جهت مخالف مسیری می‌تابید که اوزپه هنگام خروج از پشت چادر انتخاب کرده بود. او، از آنجا که ایستاده بود فراتر نرفت، نه به پروای تاریکی، که به یمن یافتن چیز جدیدی که بر کنجکاو کشف سازوکار خرناس‌ها می‌چربید. آن چیز، گوشه‌ای خالی در لب بیرونی خوابگاه هزاره‌ها بود و او بدون درنگ آن گوشه را اشغال کرد و لبه آزاد پتویی را که دم دست یافت روی خود کشید. او، از محلی که دراز کشیده بود، کم و بیش نیم‌رخ خفتگان را تشخیص می‌داد. آن که پهلوش خوابیده بود، با توجه به برآمدگی زیاد پتو و بوی تنی که از او برمی‌خاست نمی‌توانست کسی جز سورا مرسدس باشد؛ اما زیر پای سورا مرسدس نیم‌رخ نحیف زنانه‌ای دیده می‌شد که پتو را تاروی سرش بالا کشیده بود و می‌توانست کارولینا باشد. اوزپه، قبل از تن سپردن به بستر، نام او را نرم و آهسته صدا کرد، اما پاسخی نیامد، شاید کارولینا نبود.

هیچ‌یک از هزاره‌ها متوجه شبیخون اوزپه نشدند. فقط نیم‌رخ حجیمی که کنارش خوابیده بود به‌طور غریزی در حال خواب اندکی جابه‌جا شد تا جای او باز شود، بعد هم به‌تصور آنکه یکی از نوه‌هایش است او را به خود نزدیک کرد. اوزپه در جوار آن پیکر تنومند و حرارت‌زا چشمش گرم شد و بلافاصله به خواب خوش فرو رفت.

آن شب، نخستین خواب زندگی‌اش را دید که اثر آن برای همیشه در خاطرش باقی ماند. خواب مرغزاری را دید که قایقی به درختان آن بسته بودند. او داشت توی قایق بالا و پایین می‌پرید که ناگاه بند قایق پاره شد و مرغزار سبز هم تبدیل به دریایی

درخشان شد که قایق بر سطح آن رقص کنان بالا و پایین می‌رفت.

اما آنچه در خواب او به نظر تاب آهنگین و سبک قایق می‌آمد، حرکتی واقعی بود که در زیر پایش می‌گذشت. آن نیم‌رخ نحیف کودکانه که پتو را روی سرش کشیده بود حالا مبدل به یک زوج شده بود. یکی از افراد مذکر قبیله هزاره‌ها که نیاز مبرم، خواب از چشمش ربوده بود بی‌سروصدا از روی ردیف تشک‌ها عبور کرده و بدون کسب اجازه روی بدن زنانه افتاده بود و داشت با حرکات مقطع کوتاه نیاز شبانه‌اش را برطرف می‌کرد. و زن کاری به کارش نداشت، فقط هر از گاه غرولند خواب‌آلودش شنیده می‌شد.

اوزپه، در خواب خوشی فرو رفته بود و چیزی نفهمید. هنگام صبح وقتی ایدا دیدگانش را از هم گشود و او را ندید سراسیمه به صحن خوابگاه دوید. برای یافتن او اندکی پنجره را گشود و در نور ناچیز صبحگاهی چشمش به اوزپه افتاد که لبه تشک در میان هزاره‌ها به خواب خوش فرو رفته بود. او را کول گرفت و سر جای خودش بازگرداند.

۵

پاییز آن سال با رویدادهای قابل توجهی برای آوارگان خوابگاه آغاز شد.

هنوز تا اواخر سپتامبر شب‌ها از زور گرما با پنجره باز می‌خوابیدند. ۲۹ یا ۳۰م سپتامبر طرف‌های یازده شب، اندکی قبل از آتش‌بس، از یکی از پنجره‌های کوتاه که رو به خاکریز باز می‌شد گریه زلزلا توی اتاق پرید و برخلاف همیشه که بی‌سروصدا می‌آمد و می‌رفت این بار ورود خود را با مرنعوی بلندبالایی اعلام کرد. همه به بستر رفته بودند ولی بعضی‌ها هنوز چشمشان گرم نشده بود؛ و جوزپه سکوندو که هنوز بیدار بود، قبل از همه، پس از هشدار زلزلا، چشمش به سایه مردانه‌ای افتاد که در قاب پنجره ظاهر شد:

«پناهگاه آوارگان اینجاست؟»

«بله، چه می‌خواهی؟»

مرد، با صدای گرفته و خسته و تا حدی آمرانه، پاسخ داد: «بگذارید بیایم تو». در

آن ایام هرکس بی‌خبر از راه می‌رسید سوءظن دیگران را برمی‌انگیخت، به‌خصوص در آن ساعت شب. صدای «کیه؟ کیه؟» از همه‌سو برخاست، اعضای خانواده هزاره می‌خواستند بدانند در آن ساعت شب چه کسی به سراغشان آمده و دو سه تن از آنان، هول هولکی، درحالی‌که تن و بدن نیمه‌برهنه‌شان را با هر وسیله‌ای می‌پوشاندند، از جا برخاستند. اما جوزپه سکوندو، تنها فرد آن جمع که با پیژاما می‌خوابید، کتی روی دوشش انداخت و با کفش و کلاه به سوی پنجره رفت تا ببیند چه خبر است. در این حیص و بیص زلزلا نیز از تشویق او با صدای مخصوص معو غافل نبود و یک پا دم در و یک پا دم پنجره آشکارا از صاحبش می‌خواست بی‌درنگ تازه‌وارد را بپذیرد.

تازه‌وارد، با گردن‌کلفتی راه‌زنانه، به بانگ بلند گفت:

«باز کنید...! از شمال گریخته‌ام...! سربازم...!»، بعد ناگاه لحن صدایش عوض شد و با لهجه محلی گفت: «ای داد بیداد، دارم می‌افتم...» و در همان حال پایش سست شد و بی‌اختیار به دیوار پشت سرش تکیه داد.

بار اول نبود که سربازی عبوری گذارش به آنجا می‌افتاد؛ همه آن‌ها جامه سربازی را از تن درآورده و عازم جنوب بودند. معمولاً زیاد هم آنجا نمی‌ماندند، توشه‌ای برمی‌گرفتند، استراحتی می‌کردند و قدم در راه می‌گذاشتند. اما سربازان فراری معمولاً روز ظاهر می‌شدند و در ضمن رفتار مؤدبانه‌تری هم داشتند.

به دلیل دستورالعمل خاموشی زمان جنگ، پنجره را، قبل از روشن کردن چراغ وسط اتاق؛ بستند. او، که پشت در مانده بود، پنداشت از پذیرفتن وی ایا دارند؛ از این رو در را زیر ضربه‌های مشت و لگد گرفت.

«چه خبره؟ کمی صبر داشته باش!... بیا تو.»

تازه‌وارد، به محض ورود، دم در روی دو زانو به زمین افتاد و همان‌جا با تکیه برکیسه ماسه روی زمین نشست. معلوم بود قوایی در بدنش نمانده است و اسلحه هم ندارد. تمام قبیله هزاره (غیر از نوزادان و دوقلوها که در خواب بودند) او را دوره کردند: مردان، با تن برهنه یا با زیرپیراهن و زیرشلوار، زنان با لباس خواب. حتی اوزپه نیز لخت و برهنه از پشت پرده بیرون آمد و با علاقه فراوان نظاره‌گر صحنه شد، اما ایدا که در هر تازه‌واردی جاسوس فاشیست می‌دید، به سرک‌کشیدن از پشت پرده اکتفا کرد. و قناری‌ها، که با روشن شدن چراغ بدخواب شده بودند، جیک جیک کنان، به تفسیر رویداد پرداختند.

اینجا بود که کارولین با زیرپوش ژرسه ساده، که مانند زنان دیگر خوابگاه هر شب هنگام به بستر رفتن تن می‌کرد، دست‌به‌کار شد و با پای برهنه، و شاید به ندامت خنده بیجایی که کرده بود، زمین را پاک کرد. سپس به ابتکار و مسئولیت خودش به سوی زاویه چهارم رفت و کیسه‌کاه را که آنجا افتاده بود خوب تکان داد و به مرد گفت:

«اگر بخواهید می‌توانید اینجا استراحت کنید، مانعی ندارد.»

کسی مخالفتی نکرد. و جوزیه سکونندو که دید مرد به سختی از جا برمی‌خیزد برای رعایت حالش به او نزدیک شد تا مثل سگ زخمی دستی زیر بالش کند. اما مرد، به محض ایستادن روی دو پا، او را با تندی و خشونت از خود راند و به تنهایی به سوی بستر رفت و روی کیسه‌کاه افتاد.

گره ماده معمولکنان دنبال او شتافت و زیر پایش، آنجا که از سوراخ بزرگی در کیسه، اندکی کاه روی زمین کاه ریخته بود، جا خوش کرد. اما قبل از تن سپردن به بستر، کاه زیر پایش را خوب با پنجه‌هایش جابه‌جا کرد و حتی کوشید با دانه‌های آن بازی بازی کند؛ اما وقتی زمان بازیگوشی به سر رسید از پهلو روی سوراخ کیسه لم داد و آرام و بی‌حرکت، با چشمان درشت از هم گشوده‌اش، در بحر نظاره‌مرد ناشناس فرو رفت و از فرط رضایت صدای خورخورش بلند شد؛ در همان حال بارقه‌مسئولیت و نگرانی عمیق در چشمانش می‌درخشید.

اهالی خوابگاه، که هیچ وقت گره‌هوسباز را، که شب‌ها بیرون از خانه می‌گذرانید، با کسی صمیمی ندیده بودند، از دیدن آن صحنه خیلی تعجب کردند. اما در واقع آنان خیر نداشتند زُزلاً حامله است و اکنون غریزه‌ای در او درحال شکل گرفتن است که برای اولین بار می‌آزماید و از این رو تا این حد آشفته و پریشان است. در واقع در سن ده ماهگی تجربه نخستین حاملگی را از سر می‌گذرانند که عمر آن بیش از چند هفته نبود؛ اما با برجستگی اندک شکم‌اش کسی بویی نبرده بود.

ناشناس به محض افتادن روی کیسه‌کاه به خواب سنگینی فرو رفت که بی‌شبهات به خواب مرگ نبود.

کیسه‌ای که همراه داشت همانجا که نشسته بود باقی ماند و جاری کارولی که می‌خواست آن را کنار بسترش بگذارد، قبلاً نگاهی به محتویات‌اش انداخت. داروندار مرد جوان از قرار زیر بود:

اما از همه لطف‌آمیزتر زُزلاً بود که گلویش پیش ناشناس گیر کرده بود. پس از مدتی با عشوهرگری تن خود را به پروپای او کشیدن، مانند ابوالهول مصری، رفت دو زانو پیش روی او نشست و چشمان خمارش را به او دوخت.

تازه‌وارد در بند خوش‌آمدگویی‌های گربه نبود، او از بدو ورود نه به محیط دوروبر نگاهی انداخت و نه توجه خاصی به کسی داشت. به عکس، علی‌رغم طلب کمک، با خویشتن‌داری آشکاری بی‌نیازی کامل خود را نسبت به مکان و سکنه آن، اعم از حیوان و انسان، نشان داد.

چراغ سقف، با وجود نور اندکش او را آزار می‌داد، تا آنجا که به محض نشستن گرهی به پیشانی افکند و سپس با حرکات مقطع مانند افراد عاجز، از کیسه کبره‌بسته‌ای که همراه داست عینک سیاهی درآورد و به چشم گذاشت.

آن کیسه پارچه‌ای که روی شانه داشت و از کیف مدرسه دانش‌آموزان بزرگتر نبود تنها بار و بنه‌ای بود که همراه داشت. صورت منقلب او، با ریش بلند چند روزه، رنگ پریده و کدر بود؛ اما سینه و بازوان پشمالودش رنگ سبزه طبیعی خود را حفظ کرده بودند. موی سر زیر و سیاه‌سیرش از ارتفاع پیشانی جلوتر نمی‌آمد؛ قد و قامت نسبتاً بلندی، با همه درهم شکستگی فعلی، سالم و کاملاً برازنده بود. شلوار تابستانی به پا داشت که پیراهن آستین کوتاهی با دکمه‌های باز روی آن می‌افتاد: تمام رخت و لباسش به طرز وصف‌ناپذیری چرک و کثیف بود. و سیل عرق از سر و رویش مانند حمام بخار سرازیر بود. بیست ساله می‌نمود.

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد و با رفتار همچنان تند و تهدیدآمیز و سرشار از کینه خود درآمد که:

«می‌خواهم بخوابم!». با کج و کوله کردن ماهیچه‌های صورتش شکلک‌های مخصوصی درمی‌آورد که کارولینا بی‌اختیار به خنده افتاد و برای ملاحظه او دو دستش را جلوی دهانش گرفت. اما برای تازه‌وارد فرقی نمی‌کرد، زیرا چشمان پنهان پشت عینک دودی‌اش به چیزی نگاه نمی‌کردند.

همانطور نشسته چینی بر ابروان افکند و قیافه متفکری به خود گرفت، انگار می‌خواست افکارش را بهتر متمرکز کند؛ دو دستش را به زمین اهرم کرد و درحال برخاستن ناگاه سرش از یک طرف خم شد و روی زمین استفراغ کرد و مقداری کف زرد بالا آورد. او، با نفس آغشته به بوی تند استفراغ، زمزمه‌کنان گفت: «وای بر من...».

خود را به کیسه‌ کاهی که زیر بدن داشت می‌کوبید و می‌گفت: «بسته! تشنه‌ام! می‌خواهم بروم بیرون! چراغ را خاموش کنید!»

صدای خرناس عمیق خفتگان قطع و صدای نک و نال کاهلانۀ یک نفر بلند شد که می‌گفت «کدام چراغ!». و در واقع تمام چراغ‌های اتاق بزرگ خاموش بود. اوزپه، قبل از بقیه از جایش بیرون جست، رختخواب را ترک کرد و سراسیمه به سوی زاویۀ کیسه‌ کاه دوید، انگار تازه‌وارد یکی از بستگانش بود.

کارولینا نیز پس از بستن پنجره‌ها و روشن کردن چراغ وسط اتاق به دنبال اوزپه راه افتاد. اوزپه با جثه‌ خرد، لخت و برهنه، در یک قدمی کیسه‌ کاه ایستاد و با چشمان پرسشگر به او زل زد. گربه‌ ماده، با نیم‌خیز شدن در جایش، گوش‌هایش را تیز کرد و با بینی قهوه‌ای کوچکش که هنوز از حرارت خواب گرم بود هوا را بو کشید تا ببیند ساعت چند است و سپس دیدگان مات و مبهوتش را به مرد دوخت که همانجا روی کیسه‌ کاه دست‌وپا می‌زد. آنگاه، بی‌هیچ نتیجه‌ای، از همان‌جا که نشسته بود روی زمین پرید و دور او گردشی کرد. ناشناس همچنان روی کیسه‌ کاه نشسته بود و ناسزاهای زننده نثار عالم و آدم می‌کرد. و همچنان در اوج هذیان پشت سر هم می‌گفت: «چراغ را خاموش کنید!». ولی معلوم بود منظورش آن چراغ وسط اتاق نبود که تازه روشن کرده بودند. چشمان سوزان سیاه و خون‌گرفته‌اش، مانند چشمان روان‌پریشان، به نقطه‌ای بی‌حرکت و بیرون از خود خیره شده بود و چیز دیگری جز آن نقطه را نمی‌دید. از چهره‌ او، که تا اندکی قبل به‌کبودی می‌زد، اکنون آتش می‌بارید.

درجه‌ حرارت بدنش از ۳۹ درجه فراتر رفت. جوزپه سکوندو نزدیک شد تا درجه‌ تبش را اندازه بگیرد ولی ناشناس او را از خود راند. در آن حال پریشان، پیرانش را به تن پاره پاره می‌کرد و لکه‌های کبودی را به نمایش می‌گذاشت که معلوم نبود اثر گِل است یا خون‌مردگی. او با چنان خشونت سیئه‌اش را می‌خاراند که پوستش کنده می‌شد. شپش از سر و کولش بالا می‌رفت.

روی کیسه‌ کاه طوری پرپر می‌زد که انگار او را به باد کتک گرفته باشند؛ «مادر به‌دادم برس»، نومیدانه می‌نالید «می‌خواهم برگردم خانه، می‌خواهم برگردم...». و چشمانش را چنان محکم به هم می‌فشرده که کاسه‌ چشمش می‌خواست از پشت پلک‌هایش بیرون بزند. در اینجا مژگان نرم بلند و انبوهش به کار آمدند و او را از فشار

سه کتاب، یکی اشعار اسپانیولی، دیگری کتابی فلسفی با عنوان دشوار، و سومی سمبول‌های عصر مسیحیت متقدم در گورخانه‌های دخمه‌ای؛ دفتر یادداشت شطرنجی چرب و چیلی که در هر صفحه‌ آن کج و راست و در تمام جهات با حروف درشت فقط دو نام بارها تکرار شده بود: کارلو، کارلو، کارلو، و **ویوالدی، ویوالدی، ویوالدی**؛ چند عدد بیسکویت وارفته که انگار آب دیده بودند؛

چندتا اسکناس ده لیری که بین اشیاء دیگر پخش و پلا بود؛

و یک کارت شناسایی تمام‌دازایی او را تشکیل می‌داد.

روی کارت شناسایی، کنار عکس دارنده، اطلاعات زیر به چشم می‌خورد:

نام: کارلو

نام خانوادگی: ویوالدی

شغل: دانشجو

محل تولد: بلونیا

تاریخ تولد: ۱۳ اکتبر ۱۹۲۲، و جز آن.

قیافه‌ جوان که فعلاً روی گونی کاه به خواب رفته بود، با همه دگرگونی، در این عکس چند ماه قبل هنوز قابل شناسایی بود. گونه‌هایش، که در قالب بیضوی اولیه روی عکس از سلامتی برق می‌زدند، اکنون گود افتاده و کبود بودند. یقه‌ سپید آهاری نیمه‌باز با کراوات زیبایی بر گردن به او ظاهر شیک و آراسته می‌بخشید. اما فاحش‌ترین تغییر سیمایش زوال معصومیتی بود که حتی در آن عکس پرسنلی حیرت‌انگیز می‌نمود. چهره‌اش به نحو غم‌انگیزی، مانند تنهایی رؤیاپروانه‌ کودکان، جدی بود. او علائمی از دلزدگی بر چهره داشت که خطوط سیمایش را از درون تپاه می‌کرد. و این علائم، آمیخته به بهتی سهمگین، نه از بلوغ تدریجی، که از شدت عمل برق‌آسا، چیزی مانند تجاوز به عُنُف، حکایت داشت.

حتی خواب او نیز سیر عادی نداشت و هم‌اتاقی‌ها را تا مرز کسالت آزار می‌داد. هر آواره‌ آسمان‌جلی در آن خوابگاه اتراق کرده بود، اما او برخلاف دیگران هیچ نوع محبتی را بر نمی‌تابید.

طرف‌های یک بعد از نیمه‌شب، هنگامی که همه در ظلمات خوابگاه غرق خواب بودند، ناگاه صدای نعره‌های بلند او برخاست و شروع به پروبال زدن کرد،

بیشتر بازداشتند.

پس از ربع ساعت، شاید تحت تأثیر قرص‌های اسپیرینی که همراه آب آشامیدنی به او خوراندند بودند اندک اندک آرام گرفت. اندکی دست از پریشان‌گویی برداشت و در بحر مکالمه غریبی با خودش فرو رفت، ابتدا از حساب و کتاب شروع کرد: جمع، ضرب و تقسیم را چنان بی‌مناسبت زیر لب تکرار می‌کرد انگار دارد ادا درمی‌آورد: «هفت هشت تا»، از نو شمارش کرد «هفت نه تا... سیصد و شصت و شش روز، که می‌شود یازده تا در دقیقه...». سپس چنین عمیقی بر پیشانی انداخته و کاملاً جدی ادامه می‌داد: «او هشتاد تا در ساعت، می‌شود حداکثر... چهل و شش به علاوه پنجاه و سه، یازده هزار... فکر نکن! فکر نکن!» در اینجا، انگار ناگاه حواسش پرت شده باشد، چند بار دیگر عددها را با خودش تکرار کرد. آنگاه، روی گونی کاه جابه‌جا شد، و دوباره گرم اعداد و شمردن انگشتان دست شد: «منهای پنج... منهای چهار... منهای یک... منهای یک یعنی چندتا؟ فکر نکن! منهای یک...» به نظر از این شمارش معکوس چیزی دستگیرش نشد: «چهل دوجین پیراهن» و غرغرکنان ادامه داد «برای سرویس کفایت نمی‌کند... سرویس بیست و چهار نفره... دوازده سفره... هزار و پنج به نمای منفی... چند دوجین؟! این می‌شود جبر، گور پدر...».

اندکی بعد باز هم طبق معمول، کارولینا نتوانست از خنده خودداری کند و مجبور شد با دست جلو دهانش را بگیرد. اوزپه با دلواپسی زیر لب از او پرسید: «چه حسابی می‌کند؟» و کارولینا در پاسخ گفت: «چه می‌دانم! کسی که از زور تب هذیان می‌گوید مگر کله‌ش کار می‌کند؟» در اینجا بود که ننه دیندا با عقل ناقص خودش به داد کارولینا رسید: «جهیزیه، حساب جهیزیه است!». و کارولینا برای بار دوم نیز نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد و چنان کرکری راه انداخت که بافه گیسویش، که سر شب از زور تبلی از سرش باز نکرده بود، به رقص درآمد.

کارولینا، به قصد جبران آن ولنگاری، با دلسوزی عینک بیمار را از زمین برداشت و آن را داخل کیسه جا داد. بعد که دید هنوز صندل‌هایش را از پا درنیآورده، با کوشش و پشتکار آن‌ها را از پایش کند. پاهایش از زور کثیفی کبره بسته و سیاه بود. مرد ناشناس، از نو چشمانش گرم شد. و زژلاً نیز که به نوبه خود خاطرش جمع شده بود خود را گلوله کرد و در لانه‌اش جای داد و برای خفتن آماده شد. ایدا آن شب خوابی دید که از فرط واقعیت هیچ‌گاه نتوانست فراموش کند.

او در خواب دید بار دیگر از کیسه کاه صدای داد و فریاد و ناله بلند است. اما روی کیسه که رنگ سرخ خون داشت کسی دیده نمی‌شد... آدم‌های دور و بر می‌کوشیدند با ریختن ملحفه و پتو خون را پنهان کنند؛ اما ملحفه و پتوها در یک چشم برهم‌زدن غرق خون می‌شدند.

صبح روز بعد، میهمان جدید حالش جا آمد. تب او قطع شد و به محض چشم گشودن از خواب، بسترش را ترک گفت. از حشر و نشر گریزان بود و در اتاق هم عینک سیاه را از چشم بر نمی‌گرفت؛ اما رفتارش نسبت به شب قبل خیلی تغییر کرده بود، حالا فقط با احتیاط قدم بر می‌داشت و خجالتی می‌نمود. و دیگران، که تا آن هنگام حضور او را مزاحم و مایه رسوایی می‌دانستند، اندک اندک، به جای فاصله گرفتن اولیه، با علاقه و دلسوزی بیشتری به او نزدیک می‌شدند.

از آنجا که نمی‌دانست به این جمعیت چه بگوید، کوشید تا عذر سربار شدن خود را بخواهد: «آدرسی به من داده بودند تا در رُم یکی از آشنایانم را پیدا کنم، اما آدرس اشتباه از آب درآمد... دیگر عقم به جایی نرسید...» این کلمات را به شیوه چارواداری، دست‌وپا شکسته و نارسا، به زبان آورد. جوزپه سکوندو در پاسخ گفت: «اینجا ملک خصوصی نیست! یک آسایشگاه عمومی و در اختیار جامعه است». جوان با لحنی خودپسندانه و زننده اعلام کرد: «من همه را جبران خواهم کرد، بگذار جنگ تمام شود! هر جور بتوانم جبران خواهم کرد». فعلاً اشتها نداشت فقط خواهش کرد (به قول خودش «طبعاً در ازای پرداخت وجه») یک فنجان شبه‌قهوه گرم به او بدهند. فنجان قهوه را به زحمت در دستان لرزانش گرفت و گرم گفتگو با خود شد: «نمی‌خواستم اینجا بمانم... اما دیگر نای حرکت نداشتم...». قهوه را به جای جرعه جرعه، قورت قورت نوشید و صدای سوت بلیغش اتاق را پُر کرد.

اگرچه دیگر نه مانند وقت از راه رسیدن، اما حتی پس از اصلاح صورت با خودتراش ژیلت جوزپه سکوندو، هنوز رنگ پریده مالاریایی مدش داشت. وقت ناهار، با اشتهای یک توله سگ گرسنه، سبانه به جان بشقاب اسپاگتی افتاد و در یک چشم برهم‌زدن آن را بلعید.

پس از صرف ناهار، رنگ و رویش اندکی جا آمد. جوزپه سکوندو پیراهنی را که برایش خیلی بزرگ شده بود به او بخشید، ولی با همه لاغری باز هم اندازه‌اش نبود.

کارلو، اگرچه با اکراه، پیشنهاد آنان را پذیرفت. او خود را خیلی قیراق می‌پنداشت، اما در واقع پوست و استخوانی بیش از او نمانده بود. گاه شکلک‌هایی درمی‌آورد و سپس به نقطه‌ای در خلأ زُل می‌زد و خیره می‌ماند. هنوز کابوس شبانه او را رها نکرده بود.

کارلو، بالاخره دل به دریا زد و خجولانه از جوزپه سکوندو پرسید آیا او نیز مانند آن خانم (منظورش ایدا بود) می‌تواند دور زاویه خودش را پرده بکشد. او وقتی تقاضایی داشت در درجه اول به جوزپه سکوندو مراجعه می‌کرد، از آنجا که او، با مایه گذاشتن از خودش، دائم به این و آن سر می‌زد، به عنوان رئیس خانواده شناخته می‌شد. برای هر درخواست کوچک (اعم از امانت گرفتن بشکه تا خرید شبه‌قهوه آبکی) سگرمه‌هایش را در هم می‌کشید و بادی به گلو می‌انداخت؛ اما صدایی که از حلقومش خارج می‌شد، مردد و لرزان بود، انگار، یک میلیون لیر پول نیاز داشت.

کارولینا، با استفاده از کهنه‌پاره‌های بلااستفاده، یک پردهٔ چهل تیکه برایش دست‌وپا کرد که شبیه شنل دلقک‌ها از آب درآمد، اما او را تا حدی از دیدرس دیگران مصون داشت. از زیر پرده می‌شد او را، که روی زمین دراز کشیده بود، از کمر به پایین دید که هر از گاهی دستش را به سوی کیسه‌اش دراز می‌کرد و آن را می‌کاوید؛ انگار در آن هنبونه جز سه تا کتاب زهوار دررفته، یک کارت شناسایی، چند تا بیسکویت لهیده و اسکناس‌های چروکیده، چیز دیگری مانند وسایل سرگرمی، دارویی علیه فقر و هذیان، و کسی نمی‌داند هدایای آسمانی دیگری وجود دارد.

به فواصل معین، از پشت پای کارلو، بدن پُر پیچ‌وتاب و تکیدهٔ زُلآ دیده می‌شد که، با شکم اندکی برآمده، پس از چُرت کوتاهی، بدنش را کش می‌داد تا سپس با خیال راحت برود روی پاهای مرد و جست و خیز کند. گربهٔ ماده، تمام مراسم آویزان‌کردن چادر را با دقت و مراقبت تعقیب و سپس تأیید کرد و سرانجام آن را به عنوان خانهٔ قطعی‌اش برگزید؛ حتی بچه‌های خوابگاه از آن پس او را که با توداری موزیانه و مرموزش آن‌ها را می‌ترساند، به چشم اموال خصوصی مرد منزوی می‌نگریستند؛ دیگر مانند قبل جرأت تعقیب و آزار و چزاندنش را نداشتند.

مرد جوان، با یک سر و هزار سودا، اصلاً نه به روی مبارکش می‌آورد و نه نظری به او داشت؛ اما گربهٔ خوش خیال، تصور می‌کرد جای بزرگی را در زندگی او اشغال می‌کند. تا مرد تکانی به خود می‌داد و روی بستر پوشالی جابه‌جا می‌شد او حاضر

از دیدن رخت‌تر و تمیز به تن خود، سر وجد آمد. کارولینا نیز به نوبهٔ خود شلوارش را در لگن انداخت و شُست و فقط پول صابون را با او حساب کرد آن هم به قیمت بازار سیاه؛ زیرا صابونی که از آن استفاده کرد مال قبل از جنگ بود نه از آن پرپرکی‌های کوپنی که تا آب می‌خورد وامی‌رود. او، در انتظار خشک‌شدن شلوار، لُنگی دور کمرش بست (پاهای پر و پیمان پشمالو و یُفری مانند انسان‌های اولیه داشت) و سپس یک بشکه امانت گرفت تا با مازاد صابون خریداری شده خود را بشوید. و زُلآ که هر جا می‌رفت او را مثل سایه تعقیب می‌کرد، حتی در مبال و هنگام استحمام نیز دست از سرش برنداشت.

او، در مورد خودش، به غیر از آنچه شب اول به محض ورود با عصبانیت دم پنجره گفته بود، چیز تازه‌ای به زبان نیاورد؛ مگر اطلاعات مختصری برای خالی نبودن عریضه و توجیه مزاحمت بی‌موقع. گفت عازم جنوب است، اطراف ناپل، آنجا قوم و خویشی دارد، و قرار است هرچه زودتر حرکت کند، و شاید اگر خدا بخواهد همین فردا. حالش بد نیست، فقط احساس خستگی می‌کند، راه درازی را پای پیاده در شرایط ناهنجار پیموده است. این اولین شبی بود که زیر یک سقف می‌خوابید. شب‌های دیگر را هر جا دستش رسیده بود زیر بُته و توی گودال در زیر آسمان به سر آورده بود. چند بار با آزرده‌گی تکرار کرد: «من مریض نیستم» انگار کسی او را متهم به داشتن بیماری واگیردار کرده بود.

دو برادر کارولینا که برای زویندهای خودشان بین رُم و ناپل در رفت‌وآمد بودند به او گفتند اگر دو سه روزی صبر کند می‌توانند او را با کامیون یکی از دوستانشان، که مجوز مخصوص دارد، به ناپل برسانند. رفیقشان بلد است چگونه گلیمش را از آب بکشد زیرا کله‌اش از فاشیست‌ها و آلمان‌ها بهتر کار می‌کند. رفیقشان می‌تواند او را بین محموله‌های کامیون پنهان کند تا به چنگ دژبان نیفتد.

آن دو سپس افزودند که طبق آخرین اطلاعات رسیده متفقین دارند به ناپل نزدیک می‌شوند و آلمان‌ها به دنبال قیام عمومی دست از پا درازتر شهر را ترک می‌کنند. با رسیدن پای متفقین به ناپل، راه رُم به رویشان گشوده می‌شود. چند روز و شاید چند ساعت بیشتر باقی نمانده است. به زودی، با فتح رُم، متفقین به رنج و عذاب عمومی پایان خواهند داد. تا حالا که صبر کرده، این چند روز هم بالای همه، به ریسک دیده‌شدن و دستگیری در طول راه نمی‌آرزد.

بود بازگشت؛ گوشه‌ای که به او اختصاص داشت، نه شب و نه روز، نور کافی نداشت. دو پاکت سیگار هم به قیمت بازار سیاه از برادران کارولینا خرید - و بقیه ساعات روز را پشت پرده پناه گرفت و کوشید کتاب‌هایی را که همراه آورده بود بخواند.

روز سوم نیز، با قیافه مشکوک و آب‌زیرکاه، از خانه خارج شد و غروب در بازگشت، رنگ و رویش باز شده بود. انگار آدرس پستی خصوصی در رُم داشت، چرا که پس از بازگشت از آن گشت و گذار، دو نامه با خود آورد که پاکتشان تمبر نداشت (زنان به این موضوع پی بردند). قبل از بازگشت، سر پاکت نامه‌ها را باز کرد و سرسری نگاهی انداخت تا بعد سر فرصت پشت پرده بنشیند نامه‌ها را بخواند. اما، از آنجا که کاسه صبرش لبریز شده بود، به محض از راه رسیدن، همانجا روی پرده، بی‌آنکه آن را کنار بزند و یا شمعدان را روشن کند، جلوی چشم همه با تکیه به کیسه کاه نشست به خواندن نامه‌ها. وقتی از او پرسیدند «چه خبر؟» پاسخ داد: «خبرهای خوش». و به‌طور غیرمنتظره، مثل افرادی که نیاز به تماس انسانی دارند، با بی‌تفاوتی اضافه کرد: «نامه والدین من است، از خانه رسیده».

در واقع چنان شور و شوق، هرچند ناپایدار، به جانش افتاده بود که تنهایی تاب تحمل آن را نداشت. همچنان با تکیه به پرده نشسته بود و آن را نمی‌انداخت، انگار با دریافت نامه، حداقل به‌طور موقت، میان جمع بازگشته بود. یکی از جاری‌های کارولینا، برای بازکردن سر صحبت، پرسید: «که این‌طور، اهل خانه همه خوبند؟». «بله، همه خوبند». ننه دیندا هم به نوبه خود پرسید: «خوب چه نوشته‌اند؟ چه می‌گویند؟». مرد جوان با صدای لرزان و در همان حال که خود را بی‌اعتنا نشان می‌داد، انگار موضوع ربطی به او ندارد، در پاسخ گفت: «کارت تبریک فرستاده‌اند. آخر امروز تولد من است».

ناگاه سروصدای تولدت مبارک از همه‌سو برخاست. کار به این‌جا که رسید چهره او درهم رفت و خود را پشت پرده چهل‌تیکه پنهان کرد.

همان شب، برادران کارولینا، با خبر قطعی تخلیه ناپل از سوی قوای آلمان، از راه رسیدند. متفقین به دروازه‌های شهر رسیده بودند، اما اهالی ناپل خسته از انتظار، ظرف چند روز به تنهایی شهر را پاکسازی کردند: آن‌ها، با شکم گرسنه، مانند کولی‌های خانه به دوش، با لباس‌های مندرس، مسلح به حلب بنزین و شمشیرهای

به یراق از جا می‌پرید، روی دو پا می‌ایستاد و با پیش آوردن پوزه صدای مرعوش برمی‌خواست، گویا به زبان بی‌زبانی می‌خواست بگوید: حاضر! درحالی‌که مرد جوان نه او را می‌دید و نه صدایش را می‌شنید، و نه اصلاً برایش وجود خارجی داشت. گاه به‌ندرت وقتی دستش را دراز می‌کرد و ناخواسته به بدن گربه می‌خورد، نوازش ناخواسته‌ای نصیب‌اش می‌شد. در این‌گونه مواقع گربه ماده، با بستن چشمانش، در خلصه جانانه‌ای فرو می‌رفت و با صدای خورخور، که زبان نهانی گربه‌هاست، به او پاسخ می‌داد: «آه، کاملاً وقتش بود. این نوازش عیش من و تو را که اینجا با هم تنها هستیم و کاری به کار بقیه نداریم تمام کرد».

جاری‌های کارولینا، دل‌باختگی رزلا را چنین تفسیر می‌کردند: «گربه تیپ خودش را پیدا کرده»، گاهی او را «لکاته» خطاب می‌کردند و می‌گفتند «یک دل نه صد دل عاشق شده» و در همان حال پوزخندی حواله جوزپه سکوندو می‌کردند که مالک واقعی رزلا بود. اما او شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و قیافه بی‌تفاوتی به خود می‌گرفت، گویا به زبان بی‌زبانی می‌خواست بگوید: «خلایق هرچه لایق، گربه بی‌چشم‌ورو!».

گاه پیش می‌آمد بچه‌های خوابگاه از زیر پرده سرک بکشند و زاغ‌سیاه آن زوج خلوت‌گزیده را چوب بزنند. ولی کارلو ویوالدی نه پس می‌راندشان و نه با ایشان گرم می‌گرفت. اصلاً برای او وجود خارجی نداشتند. تنها کسی که علی‌رغم میل باطنی و خصلت اجتماعی‌اش هرگز مزاحم او نشد اوزپه بود: شاید پی برده بود که مرد جوان می‌خواهد تنها باشد. مع‌ذالک یک بار هنگام بازی قایم‌باشک این ملاحظه‌کاری را فراموش کرد و با عبور ناگهانی از زیر پرده، درحالی‌که خود را پشت کیسه کاه پنهان می‌کرد پیچ‌پیچ‌کنان، همان‌طور که به‌سورا مرسدس سفارش می‌کرد، در گوش مرد جوان گفت: «هیس، ساکت!».

مرد جوان، هر از گاه، وقتی از آن زاویه تاریک و بوگندو دلش می‌گرفت، برای هواخوری خارج می‌شد و بی‌سروصدا با حال و هوای کسی که به خود بگوید: «وای بر من در چه هچلی افتادم، چگونه می‌توانم خود را از شر این تن و بدن خلاص کنم؟» قدمی برمی‌داشت. اما همه‌مه و هیاهوی آن اتاق بزرگ او را به سوی کُناش پس می‌راند.

او، روز دوم، اتاق را ترک کرد؛ ولی اندکی بعد با شمعدانی که برای مطالعه خریده

کهنه و خلاصه هرچه دم دستشان بود از پس لشکر زرهی آلمان برآمدند. توره و ممه کو خطاب به حاضران اعلام کردند: «نایل پیروز شد!» کارولینا گفت: «پس که این طور، جنگ و منگ تمام شد؟» هیچ کس تردید نداشت: قوای انگلیس و امریکا در یک چشم برهم زدن فاصله نایل تا ژم را هم طی می کنند. اما فعلاً راه نایل بسته است: آن طرف قوای امریکا، این طرف قوای رایش. فقط چند روز دیگر باید دندان روی جگر بگذارند، حداکثر یک هفته و بعد راه باز خواهد شد؛ جوزپه پریمو گفت: «پس همه به خانه برمی گردیم!» یادش رفته بود برای آن ها خانه ای باقی نمانده است.

در آن جمع فقط یک نفر بود که زیاد احساس اطمینان نمی کرد و او جوزپه سکوندو بود، او می پنداشت سربازان انگلیسی - امریکایی، به علت سرمایه دار بودن، جوانانی نازک نارنجی اند و چندان به خودشان زحمت نمی دهند: «الآن که پیروزی را در جیب دارند... یک ماه دیرتر، یک ماه زودتر... برای چه باید خودشان را به آب و آتش بزنند تا ژم را بگیرند، الآن هوای نایل را پسندیده اند و دریا هم آبی است... هالییدی! سر سیاه زمستون کجا بروند بهتر از پوزیلیپو^۱...» اما این شیرین زبانی های جوزپه سکوندو از پس خوش بینی هزاره ها بر نمی آمد.

در آن ایام هزاره ها، معلوم نبود از کجا (شاید از بعضی سربازان آلمانی که پس از توقیف اجناس را در بازار سیاه می فروختند) مقدار زیادی گوشت قاچاق به دست آوردند: پاره ای اوقات تا حتی یک شقه گوشت گاو و آن را، برای خراب نشدن، در مبال نگاه می داشتند، چون هوایش از جاهای دیگر خنک تر بود؛ سپس آن را با قلاب، مانند قصاب ها، از سقف آویزان می کردند. از آنجا که گوشت سریع فاسد می شد قیمت ها را طوری حساب می کردند که حتی ایدا نیز می توانست به خودش اجازه دهد هفت روز هفته گوشت بخورد.

اما اوزپه گاهی اوقات نمی خواست اسم گوشت را بشنود و ایدا ناچار بود به زور در دهانش فرو کند. البته روشن است که تقصیر نه از معده که از اعصاب اوزپه بود؛ اما این ادا و اصول ها، که خود او هم نمی دانست چگونه آن را توجیه کند، گاهی، از زور اشک و استفراغ، جانش را به لب می آورد. اما از بخت خوب اگر سرش را به بازی و یا قصه ای من در آوردی گرم می کردند او، به یمن بی خیالی طبیعی اش،

به زودی همه چیز را فراموش می کرد. و در کمال اعتماد، مانند دیگران، همان غذایی را که دیروز نمی خواست اسمش را بشنود با رضا و رغبت نوش جان می کرد. از قضا، همین غذاهای مقوی، به دادش رسیدند و به او توش و توان لازم برای رویارویی با زمستان در راه را بخشیدند.

آن کس که بیش از همه از آن وفور نعمت غیر مترقبه متمتع شد کارلو ویوالدی بود که از خطه شمال می آمد و طبعاً گوشتخوار بود. معلوم بود که برای سالگرد تولدش، علاوه بر کارت تبریک، مقداری هم وجه نقد فرستاده بودند چون آن شب زد به سیم آخر، و یک اسکناس هزار لیری از جیب نخ نمایش خارج کرد، چندین بسته سیگار و یک استیک بسیار بزرگ خرید که همان شب با ولع کودکانه به خندق بلا فرستاد. همه را به یک جام شراب میهمان کرد و وقتی پول شراب را داد، بی آنکه در بزم دسته جمعی شرکت کند، به چادرش بازگشت.

او، در روزهای بعد نیز همچنان، یکی از مشتریان پروپا قرص قصابی جدید هزاره ها بود و به سرعت آبی زیر پوستش رفت. اعضای بدنش که به صورت طبیعی ستر بودند، نرمش و قوام اولیه را بازیافتند و آن رنگ کدر ناسالم کاملاً از بشره اش رخت بست. حالا، با آن رنگ و روی سبزه و خطوط جاافتاده صورت، بیش از آنکه بلونیایی بنماید شبیه صحرائشینان عرب اتیوپی از آب درآمده بود. لب فوقانی اش خیلی درشت بود و با تمویج خود احساسات پنهان در پشت دهان بسته اش را برملا می کرد. و گاه، آن هاله رؤیایی، بی دفاع و زیرزمینی، که بر عکس کارت شناسایی اش دیده می شد، به چشمان درشت کشیده آهووارش بازمی گشت. اما، همچنان آثار آن حالت غریب تباهی وحشیانه، همچون مهر نازدودنی، در چهره او خوانده می شد.

در طول آن روزها فقط یک بار لبخند بر لبانش ظاهر شد: آن هم وقتی که به طور غیرمترقبه سه چهارتا از بچه ها سرشان را آوردند زیر پرده و ناگاه رزلاً قوسی به کمرش داد، رم کرد و چنان حالتی به خود گرفت که در اصطلاح جانورشناسی به آن بُراق شدن می گویند، دانه دانه موهای بدنش و تا حتی دُمش مثل خار سیخ شد. بعد، درحالی که دندان هایش را به هم می سایید، مانند گربه های خونخوار جنگل های مناطق حازه، غرّش کرد.

سلامت بازیافته، رنج و عذاب بطالت آن ایام را بر میهمان کُنچ چهارم، دوچندان کرد. دهن دره هایش کم از شیهه های گوشخراش نداشت، و هنگام دهن دره چنان

بدنش را از دو طرف کِش می‌آورد که شبیه شهدای به چهارمیخ کشیده می‌شد. علاوه بر مطالعات همیشگی، اکنون بخشی از وقت خود را صرف یادداشت کردن توی کتابچه‌ای می‌کرد که اخیراً خریداری شده بود، و همه‌جا همراه می‌برد، و جاری‌های کارولینا بین خودشان با شیطنت می‌گفتند این کتابچه هم می‌رود پیش دفتر یادداشت‌ها که از صدر تا ذیل پُر از کارلو کارلو و یوالدی و یوالدی، است.

آن روزها، برای جوانان مشمول و بدتر از آن برای افراد فراری، ظاهرشدن در خیابان‌ها خیلی خطرناک بود. درست همان روز که ناپل تخلیه شد آلمان‌ها، برای قدرت‌نمایی، مراسم رژه‌ای با ادوات زرهی در خیابان‌های اصلی رُم برپا کردند. در و دیوارها پر از بیانیه‌هایی بود که افراد واجد شرایط را برای دفاع از شمال ایتالیا، و یا کار اجباری در آلمان، به خدمت فرا می‌خواندند. فاصله به فاصله، بی‌اطلاع قبلی، خیابان‌ها را می‌بستند، اتوبوس‌ها را متوقف می‌کردند و ادارات و مراکز اجتماعات به اشغال سربازان آلمانی و یا رزمندگان فاشیست درمی‌آمد که جوانان را دستگیر می‌کردند، توی کامیون می‌ریختند و می‌بُردند. رؤیت کامیون‌های مملو از جوانان اسیر در خیابان، با مادران معترض به دنبالشان، منظره‌ای عادی شده بود. یکی از قوای مسلح ایتالیا به نام کارابینیری^۱، که آلمان‌ها نسبت به آن بدبین شده بودند، خلع سلاح شد و عده‌ای از نفرات، که موفق به فرار نشدند، به اردوگاه مرگ اعزام شدند؛ شورشی‌ها را قتل‌عام و زخمی‌ها و جنازه‌ها را نیز وسط خیابان رها کردند. با پخش اعلامیه‌هایی در سطح شهر تحویل سلاح‌ها اجباری شد و شهروندان ایتالیایی دانستند که در صورت همراه داشتن اسلحه بلافاصله تیرباران می‌شوند.

در اتاق بزرگ، کارولینا و یک بنده خدای دیگر که قدش به پنجره می‌رسید، همیشه پشت نرده‌های فلزی در حال کشیک بودند. اگر چشمشان از دور به گوشه‌ای از اُنِفورم افراد رایش یا فاشیست‌ها می‌افتاد بلافاصله بقیه را با اعلام اسم شب باخبر می‌کردند: «هوا پسه!» و یا: «بزن به چاک!» و بلافاصله تمام مردان حاضر به سوی کربدور می‌دویدند و از آنجا از طریق پله داخلی به زیرزمین می‌شتافتند و از زیرزمین خودشان را به بام می‌رساندند و آماده پرش و گریز به سوی مزارع می‌شدند: هزاره‌ها حتی شقه گوساله‌شان را هم به دوش می‌گرفتند. جوزپه سکوندو نیز دنبال‌شان راه

می‌افتاد، او می‌گفت به علت عقاید شورشی‌اش تحت تعقیب است. و کارلو و یوالدی نیز از پشت پرده خارج می‌شد و سر فرصت درحالی‌که لب فوقانی‌اش با شکلکی بلند می‌شد و دندان‌های نیش‌اش را از پشت لبخندی آشکار می‌ساخت، به بقیه می‌پیوست. این شکلک درآوردن نه از سر ترس بود و نه مخالف‌خوانی عادی. نوعی انقباض عضلانی مشروط بود که در یک آن تمام خطوط چهره‌اش را با خشونت دگرگون می‌کرد.

و زُلاً، بلافاصله دمش را عَلم می‌کرد و با گام‌های شاد و سبک که به وضوح می‌گفتند: «چه عجب! بالاخره از جایش تکان خورد!» دنبالش راه می‌افتاد.

۶

چند روز پس از ورود کارلو و یوالدی (تاریخ دقیق آن را نمی‌توان تعیین کرد ولی قطعاً قبل از ۱۰ اکتبر بود) رویداد جدیدی آن بعدازظهرهای پاییزی را رونق بخشید و این بار صحبت از یک پیشامد غافلگیرکننده بود.

باران سیل‌آسا می‌بارید: چراغ‌ها روشن بود، در و پنجره‌ها بسته و شیشه‌ها را با کاغذ سیاه استتار کرده بودند، روی گرامافون صفحه ملکه روستایی می‌چرخید. تشک‌ها هنوز تاشده سینه‌کش دیوار بود و در هر چهارگوشه اتاق بزرگ بساط شام را تدارک می‌دیدند، اوزپه نیز با گرامافون ور می‌رفت و مجذوب سازوکار معرکه آن شده بود که ناگهان بی‌اختیار از جا پرید و فریادزنان درحالی‌که از شادی بال درآورده بود به سوی در دوید:

«اینو! اینو! اینو!»

گویی عقل از سرش پریده بود یا از خلال در خروجی چشمش به کشتی بادبانی زرین با دکل‌های سیمگون افتاده بود که با بادبان‌های افراشته و عرصه چراغانی شده با صدها لامپ رنگارنگ کوچک در کنار اتاق بزرگ پهلو می‌گرفت. درست در این لحظه صدای گفتگوی دو جوان به وضوح از خلال بارش رگبار به گوش رسید. ایدا نیز به نوبه خود، سراپا لرزان از شوق، سرش را از پرده بیرون آورد.

اوزپه دامن مادرش را گرفت، او را به سوی در خروجی کشاند و با هیجان گفت:

۱. Carabinieri: یکی از قوای ارتش ایتالیا که وظیفه حفظ نظم عمومی را به عهده دارد. — م.

«مامان، اینو آمده! بیا، مامان، بیا!». در همان حال یک نفر داشت در را محکم می‌کوفت. ایدا دیگر درنگ نکرد، اگرچه انگشتان چرب و روغنی‌اش چند بار روی دستگیره در لیز خوردند.

در که باز شد نینو و مرد ناشناسی، هر دو با مسمای غیرقابل نفوذ مخصوص بار کامیون‌ها روی سرشان، وارد شدند. نینو داشت از ته دل و بلند بلند می‌خندید، درست مانند ماجراهای داستان‌های کارآگاهی. به محض ورود به اتاق، با یک حرکت نمایشی، مسمای را که از آن آب می‌چکید بر زمین انداخت و سپس از زیر لباس یک کهنه قرمز رنگ بیرون کشید و آن را پیروزمندانه در هوا تکان داد و بعد به گردن بست. پلوور راه‌راه موتورسیکلت‌ران‌ها را بر تن داشت و یک کاپشن مخمل کبیریتی معمولی روی آن پوشیده بود.

«اینو! اینو! اینو!!!»

«آه اوزپه! منم، منم! منو می‌شناسی؟ یه بوس به من نمی‌دهی؟»

نه یک بوسه، ده‌ها بوسه از لبان هم ربودند. سپس نینو همراهش را به او معرفی کرد: «این چهارپایر و من آس دل. و این هم برادر منه که خیلی تعریفشو کرده بودم»، چهارپایر، گل از گلش شکفت و درحالی که گفته دوستش را تأیید می‌کرد گفت: «آره، از بس تعریف کردی سر منو خوردی!!». پسر جوان، همسن و سال نینو، از اهالی لاتسیو بود و چشمان ریز، خونگرم و نافذ داشت. اما معلوم بود با همه خونگرمی و سروزبان‌داری، هریک از ماهیچه‌های بدن پُر و پیمانش، هر نفسی که از سینه‌اش برمی‌آمد و هر تپش قلبش، بدون بروبرگرد، به نینو تعلق داشت.

اما حواس نینو جای دیگر بود، درست وقتی جمله «سر منو خوردی!» از دهان دوستش خارج می‌شد او دیگر گوشش بدهکار حرف‌های او نبود، بلکه با چشمان مضطرب و اندیشناکش دنبال چیزی می‌گشت. مادرش دست از سر او برنمی‌داشت و مرتب تکرار می‌کرد: «چطور ما را پیدا کردی؟!»، از وقتی نینو وارد شده بود، ایدا مانند عشاق سینه‌چاک، گونه‌هایش گل انداخته بود. اما نینو به جای پاسخ بی‌مقدمه پرسید:

«پس بلیتس که‌جاست؟»

اوزپه، چنان سرکیف بود که اصلاً سؤال او را نشنید. اما، اندک‌اندک، سایه ناچیز بلیتس از برابر چشمانش عبور کرد و برای لحظه‌ای نگاه تابناکش، بی‌آگاهی او، تیره و

تار شد. سرانجام ایدا، که می‌ترسید خاطره بلیتس در ذهن اوزپه زنده شود، نینو را کنار کشید و در گوشش گفت:

«بلیتس از دنیا رفت.»

«چطور؟! ... رمو چیزی به من نگفت...» (رمو، نام صاحب همان پیاله‌فروشی معروف محله سن لورنزو نزدیک خانه قبلی‌شان بود) «رمو چیزی در این مورد به من نگفت...» ایدا به قصد پوزش تته‌پته‌کنان گفت: «خانه‌مان خراب شد... همه چیز از دست رفت...». اما نینو با خشم وسط حرفش دوید و گفت:

«رفت که رفت، من خانه را می‌خواهم چه کار؟»

از فحوای کلامش برمی‌آمد که اگر تمام خانه‌های رُم هم ویران می‌شدند او ککش نمی‌گزید. او فقط سگ خود را می‌خواست، سگ همدمش را که روی شکمش نقش ستاره داشت. بار غم‌انگیز گناه کودکانه بر دوشش سنگینی می‌کرد و چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود. لحظه‌ای دم فرو بست. او از خلال چشمانش، زیر منگوله‌های مجعد مو، که مانند کلاه‌خود گرد سرش حلقه زده بودند، و از اعماق ظلمت متروک و بی‌پایان، با شیخ خردجسته‌ای گفتگو داشت که به محض قدم گذاشتن در این مکان ناشناس، رقص‌کنان، با چهارتا پای کوچک کج و معوج، به استقبالش شتافته بود. اینجا بود که از کوره دررفت، انگار او تلف شدن بلیتس را از چشم همه می‌دید. با خشم روی یکی از تشک‌های تا شده نشست و پاهایش را دراز کرد، سپس رو به جمعیتی که پیرامونش حلقه زده بود کرد و با گردن‌کلفتی گفت:

«ما از پارتیزان‌های کاستلی^۱ هستیم. فردا صبح به پایگاه بازمی‌گردیم. خوراک و شراب و جای خواب لازم داریم.»

سپس با مشت‌گره کرده به جمع درود فرستاد و خیره‌سرانه، کاپشن‌اش را پس زد، دستش را به کمرش رساند و اسلحه‌ای را که زیر بغلش با تسمه چرمی مخصوص جاسازی کرده بود، در معرض نمایش نهاد.

با نمایش اسلحه به زبان بی‌زبانی می‌خواست بگوید: «شکم ما را سیر کنید، اگر از جانتان سیر نشده‌اید». اما در واقع بلافاصله چهره‌اش به لبخند معصومانه روشن شد و با خودپسندی هرچه تمامتر ماجرا را شرح داد:

«این اسلحه والتر است». سپس آن را با نگاهی محبت‌آمیز برانداز کرد و ادامه داد: «غنیمت جنگی است، مال یک آلمانی بوده... خدا بیامرز دیش»، سپس درحالی‌که قیافه گانگسترها را به خود می‌گرفت، افزود: «آخر دیگر در این دنیا نیست، با خاک و کود یکی شده».

برای یک لحظه چشمان پرفروغش، عاری از هرگونه رنگ و تصویر، مانند شیشه عینک، به یک نقطه خیره شدند. ایدا، از هنگام تولد چنین نگاهی را در صورت او ندیده بود. اما بیش از یک لحظه نپایید. از نو خلق و خوی بانشاط اولیه را بازیافت و به تعریف از شیرین‌کاری‌های نوجوانانه‌اش پرداخت؛ ابتدا پای بزرگش را با نمره ۴۳ نشان داد و گفت: «این کفش‌ها هم مانند اسلحه علامت Made in Germany دارند. ساعت چهارپر هم همین علامت را دارد. اهی، چهارپر، ساعتت نشون بده، اتوماتیکه، احتیاج به کوک نداره، شب‌نما هم هس، حتی وقتی ماه نباشه!» از جا بلند شد و درحالی‌که پایش را به ریتم دانس حرکت می‌داد با رقص و آواز ترانه شب مهتاب را خواند که آن‌وقت‌ها خیلی مد شده بود.

«... هی، چرا پنجره را باز نمی‌کنید؟ اینجا داریم از گرما نفله می‌شیم. اگه شبگردها ببینند، ما هستیم و اسلحه هم داریم. هوا هم که توفانی و پیراهن سیاهه جرات نمی‌کنند بیرون بیان. او‌نا از سایه‌شون هم می‌ترسن».

وقت آزدنِ دیگران سرِ وجد می‌آمد: ایتالیایی‌های تحت‌الحمايه، آلمانی‌های اشغالگر، فاشیست‌های مطرود، قلعه‌های پرنده متفقین، اختطاریه‌ها و حکم اعدام. کورادو، پپه ترسو، ایمپرو و تمام برویچه‌ها از ریز و درشت دورش جمع شده بودند و با تحسین به او می‌نگریستند؛ در همان حال ایدا نیز که خود را کنار کشیده بود، با چشمان او را تعقیب می‌کرد و بر لبانش به زحمت لبخندی دیده می‌شد. خارهای دلشوره به جان ایمان اسرارآمیز او نسبت به آسیب‌ناپذیری تروریستی فرزندش افتاده بودند و آن را خدشه‌دار می‌ساختند. او در عمق وجدانش مسلم می‌دانست که نینو از پس جنگ، شکار آدم آلمان‌ها، جنگ چریکی و بمباران‌های هوایی به خوبی بر خواهد آمد و مانند کره اسب جسور از میان لشکر مگس‌ها به تاخت خواهد گذشت. چهارپر، که ملاحظه‌کارتر بود، جلوی دست نینو را به موقع گرفت و نگذاشت پنجره را باز کند. نینو با لبخند ملیح و دلنشینی او را در آغوش کشید و گفت: «این را که می‌بینی باوفاترین دوست و هم‌پیمان منه. اسمش چهارپره. چون متخصص

میخ‌های چهارپره که لاستیک ماشین‌های آلمانی را می‌ترکاند. او میخ‌ها را می‌سازد و من پرتاب می‌کنم. برای من آلمان‌ها مثل بازی بولینگ‌اند. تا جلوم قدم می‌کشن، او‌نا رو می‌خوابونم!»

توره، برادر کارولی، با شور و شوق، گفته‌های نینو را از زاویه دید خودش تفسیر کرد: «این آلمان‌ها، خروار خروار گوشت دارند!». کسی نپرسید آیا منظور او گوشت بندگان خدا بود یا آن شقه‌های معروف گوشت گاو. درست در همان لحظه قلب ایدا به شدت تیر کشید و دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. ابتدا، تا وقتی طنین صدای پسر جوان مست و غریبه که می‌گفت: «عزیزم عزیزم» در سرش نیپیچید، نفهمید این درد از کجا سرچشمه گرفته، دقیقاً همان صدایی بود که در ژانویه ۱۹۴۱ آن کلمات را پیچ‌کنان در گوشش تکرار کرده بود و او در حالت اغما چیزی نشنیده بود. این صدا به سبب سازوکاری ناشناخته در گوشه‌ای از مغزش ضبط شده و اکنون یکپه، همراه با خاطره بوسه‌هایی که از او ربوده بود، به ذهنش بازمی‌گشت؛ شیرینی بوسه‌هایی که اکنون پوست صورت او را لمس می‌کرد کم از خشونت، رعشه‌ای نداشت که قلب او را به درد آورده بود. در این هنگام سؤالی به ذهنش خطور کرد: در صف آلمان‌ها که نینو نام برده بود آیا آن پسر موطلائی هم حضور داشت؟... ایدا خبر نداشت که او حدود سه سال قبل طعمه امواج مدیترانه شده بود.

اوزپه از تنگ دل برادر تکان نمی‌خورد، هرچا می‌رفت مثل سایه او را تعقیب می‌کرد و برای رسیدن به او از میان دست و پای اطرافیان می‌گذشت. او اگرچه عاشق سینه‌چاک مردم دنیا بود، اما معلوم بود که نینو سوگلی او است. در راه این عشق سوزان حاضر بود از همه دنیا حتی کارولی، دوقلوها و قناری‌ها نیز بگذرد. فاصله به فاصله سرش را بلند می‌کرد و نام او را بر زبان می‌آورد: «اینو، اینو!» قصد داشت او را مطمئن سازد که: «من اینجا هستم. مرا به یاد داری یا نه؟ امشب به من و تو تعلق دارد!»

در این حیص و بیص از ته اتاق بزرگ ناگاه صدای مرد سالخورده‌ای برخاست که با تمام قوا فریاد می‌زد:

«زنه‌باد انقلاب پرولتاریا!»

صدای جو‌زپه سکون‌دو بود که قبلاً به مبال رفته بود و از ورود نینو خبر نداشت. درست وقتی سروکله‌اش پیدا شد که نینو داشت اعلام می‌کرد: «ما پارتیزانیم. رفقا

عصر بخیر!» شنیدن این کلمات غوغایی در دلش برانگیخت. معذالک با خویشتنداری گوشه‌ای به تماشا ایستاد و دخالت نکرد تا لحظه‌ای که دیگر نتوانست از بروز احساساتش خودداری کند و، درحالی‌که مثل ترقه از جا می‌پرد، از میان جمع راهی برای خود گشود و بی برداشتن کلاه از سر، خود را به تازه‌واردها معرفی کرد:

«رفقا خوش آمدید! ما را سرافراز فرمودید! ما از دل و جان در خدمت شما هستیم.» و سپس، با چهره‌ای گل‌انداخته مانند پسر بچه‌های نوجوان، صدایش را اندکی پایین آورد و گویی قصد داشت راز بسیار مهمی را افشا کند، رو به آن دو کرد و گفت:

«من هم از جرگه شما هستم، رفیق و هم‌رزم!...»

نینو، بی آنکه از شنیدن این خبر دست و پایش را گم کند، با ارادت صمیمانه به او سلام گفت. آنگاه جوزپه به سوی بسترش رفت و از زیر تشک یک نسخه روزنامه زیرزمینی «اونیتا»^۱ را بیرون کشید و پیروزمندانه برابر دیدگان تازه‌واردان گرفت.

کواترو، با همه بیسوادی، آرم روزنامه را شناخت و با لبخندی لطف‌آمیز گفت: «اونیتا» و سپس با بلندنظری اعلام کرد: «روزنامه واقعی ایتالیا!» نینو با احترام به دوستش نظر انداخت و گفت: «او یک رزمندۀ کهنه‌کار انقلابی است. اما من تازه‌کارم.» و سپس رک و راست و بی‌شیلۀ پیله ولی بالا‌بالیگری افزود: «من تا امسال تابستان در آن سوی سنگر بودم.»

کواترو در دفاع از او پاسخ داد: «چون سن و سالی نداشتی، آدم در جوانی زیاد اشتباه می‌کند. عقل با سن و سال به دست می‌آید. آدم در جوانی راه و رسم مبارزه را نمی‌شناسد.»

نینوتسو، با بادی در غنغب، به مزاح گفت: «حالا دیگه من رشد کردم!» و به شوخی مشتش را زیر چانه کواترو گرفت. او نیز پاسخ داد و هر دو مثل دو بکسور واقعی به حمله و دفاع پرداختند. جوزپه سکوندو نیز خود را از تب و تاب نینداخت و در نقش داور ظاهر شد و چنان کارکشتگی و شوق و ذوقی به خرج داد که کلاهش سُر خورد و تا پس سرش پایین آمد، و بقیه نیز بیکار نایستادند. پیه ترسو و ایمپرو و

کارولینا و دیگر اطرافیان چنان جست‌وخیز می‌کردند و هورا می‌کشیدند انگار با یک رینگ واقعی سروکار دارند.

بازی بوکس نینو را چنان سر و جد آورد که بی‌مقدمه از خیر بازی گذشت و از پشتۀ نیمکت‌ها بالا رفت و با شور و هیجان مردان شورشی فریاد زد:

«زنده باد انقلاب!»

صدای ابراز احساسات از هر طرف بلند شد. اوزپه به دنبالش دوید. بقیه بچه‌ها نیز از ریز و درشت از پشتۀ نیمکت‌ها بالا رفتند.

جوزپه سکوندو نیز که سر از پا نمی‌شناخت، به نوبه خود، بانگ برآورد:

«زنده باد پرچم سرخ! یاران پارتیزان به زودی شاهد پیروزی خواهیم بود! مسخره‌بازی تمام شد!!»

نیناریدو نیز سنگ تمام گذاشت: «به زودی در همه دنیا انقلاب می‌کنیم، از کولیزه گرفته تا سن‌پیترو، از منهن گرفته تا گورستان و رانو، سوئسی‌ها و کلیمی‌ها و سن جوانی...»

کارولینا نیز از زیر پای او جست‌وخیزکنان فریاد زد: «... زمین و زمان!».

«یک پل هوایی بین هالیوود - پاریس - مسکو برقرار می‌کنیم! و با ویسکی و ودکا و ترفوف و خاویار و سیگار خارجی خودمان را خفه می‌کنیم. با آلفارمئو کورسی سفر می‌کنیم و دوموتوره‌های شخصی...»

فریاد «زنده باد! زنده باد!» کودکان که هنوز از سر و کول نیمکت‌ها بالا می‌رفتند پایان نداشت. فقط اوزپه موفق شد بالای پشتۀ نیمکت‌ها برسد و آنجا مانند سوارکاران پشت چهارپایه نشست و درحالی‌که با دستان کوچکش روی تخته می‌کوبید همراه کودکان دیگر ضرب گرفت: «زنده باد! زنده باد!». دوقلوها هم که روی کهنه‌پاره‌ها فراموش شده بودند نعره‌های گوشخراش سر می‌دادند.

«... کبک و تیهو و بوقلمون، نوشابه، سیگارهای خارجی... عشق و حال با زنان امریکایی و سروسات با دختران دانمارکی، دشمن برود جلق بزند...»

نینوتسو از پشتۀ نیمکت‌ها پایین پرید و اوزپه به دنبالش:

«... هی پس شام چه شد؟!»

جوزپه سکوندو، بلافاصله او را خاطرجمع کرد که به شام چیزی نمانده است. زنان بلافاصله دست‌به‌کار شدند تا بساط شام را آماده کنند و از هر گوشه صدای کاسه

۱. Unità: روزنامه ارگان حزب کمونیست ایتالیا. - م.

بشقاب بلند شد. در این گرما گرم ناگاه از پشت پردهٔ چهل تیکه صدای میائو گربه نظرها را به خود جلب کرد.

کارلو و یوالدی، تنها کسی که خود را نشان نداده بود، در گوشهٔ دنج خود نشسته بود؛ نینو پرسید: «آن پشت چه خبر است؟». و بی‌هوا پرده را کنار زد. رزلاً مرنعوی بلندی کشید و کارلو روی کیسهٔ کاه نیم‌خیز شد.

نینو، که برای نخستین بار از بدو ورود، سایهٔ شک بر چهره‌اش آشکار می‌شد، پرسید: «او کیست؟». بعد مستقیماً رو به کارلو کرد و از او پرسید: «کیستی؟»، چهارپیر نیز به نوبهٔ خود برای پشتیبانی از سردسته‌اش بی‌معطلی تکرار کرد: «کیستی؟»

«یک بندهٔ خدا.»

«بندهٔ خدا کی؟»

کارلو شکلک درآورد. نینو که دلش برای درآوردن ادای رزمندگان هنگام بازجویی لک زده بود، با تحکم گفت: «حرف بزن!». و چهارپیر نیز به نوبهٔ خود بازجویانه از او پرسید: «چرا حرف نمی‌زنی؟» و چشمانش را مانند دو میخ تیز به صورتش دوخت.

«یعنی چه، از چه می‌ترسید؟ به من اعتماد ندارید؟»

«ما از هیچ‌کس حتی از خدا هم نمی‌ترسیم. و اگر می‌خواهی به تو مظنون نشویم حرف بزن.»

«خوب چه می‌خواهید بدانید؟!»

«اسم تو چیه؟»

بیچه‌ها یک‌صدا گفتند: «اسمش کارلوئه، کارلو!»

«کارلو چی؟»

زنان از گوشهٔ دیگر فریاد زدند:

«ویوالدی! ویوالدی! ویوالدی!»

نینو که همچنان سرشت بی‌باک و تهدیدآمیز خود را حفظ کرده بود، پرسید: «از ما هستی؟»

چهارپیر نیز هم‌صدا با او پرسید: «از ما هستی؟»

کارلو با دیدگانی چنان شفاف به آن دو می‌نگریست که معلوم بود بازخواست‌شان را جدی نمی‌گیرد و درحالی‌که صورتش مثل بیچه‌ها از خجالت

سرخ می‌شد، پاسخ داد: «بله».

«کمونیست هستی؟»

«آناشویست.»

در اینجا بود که جوزپه سکوندو به قصد میانجیگری وارد گفتگوی آنان شد و اظهار داشت: «خوب اگر بخواهیم خیلی مته به خشخاش بگذاریم بله، استاد ما کارل مارکس زیاد میانهٔ خوبی با آناشویست‌ها نداشت. پرچم سرخ، سرخه و پرچم سیاه، سیاهه. در این مورد بحثی نیست. اما مطمئناً در برخی لحظات تاریخی تمام نیروهای چپ در مبارزه علیه دشمن مشترک دوشادوش هم گام برمی‌دارند.»

نینو، لحظه‌ای دم فرو بست، گرهی بر ابروان افکند و دربارهٔ شکی فلسفی به تأمل پرداخت. آنگاه لبخندی بر لب آورد و با رضایت خاطر گفت:

«من از آناشوی خوشم می‌آید.»

کارلو، اندکی سبکبال شد و لبخند زد (دومین آن در طول روز). نینو بار دیگر او را مخاطب قرار داد و پرسید:

«پس اینجا تنهایی چه می‌کنی؟ نکند گوشه‌گیر هستی؟»

کارلو شانه‌اش را بالا انداخت. جوزپه سکوندو به او رو کرد و گفت:

«رفیق آناشویست، بیا برویم» سپس به سوی مرکز اتاق بزرگ راه افتاد و با لحن پُرابهت مانند آدم‌های میلیاردر افزود: «بیا سر میزِ شام! امشب همه میهمان من هستید!».

کارلو، مردد و دودل، در حال این‌پا و آن‌پا کردن بی‌نگاه کردن به کسی گامی پیش گذاشت و رزلاً نیز حاضر و آماده جستی زد و دنبالش راه افتاد. به خاطر موقعیت استثنایی، غذا را دسته‌جمعی آماده کردند و وسط اتاق با نزدیک کردن جعبه‌های خالی به یکدیگر میز شام را تدارک دیدند، و به جای صندلی هرچه دستشان رسید از تشک و بالشت و کیسهٔ شن، دورش چیدند. جوزپه سکوندو چند بطری شراب مخصوص از قبل آماده کرده بود تا پیروزی نزدیک (یعنی شکست قوای محور) را جشن بگیرد. از این رو گفت:

«جشن‌های پیروزی از امشب آغاز شده است.»

کارلو و نینو روی دو تشک مانند کاهن‌های بودایی روبه‌روی هم نشستند. چهارپیر کنار نینو جای گرفت و پشت سرشان پسر بیچه‌ها غوغایی راه انداخته بودند،

زیرا هر کدام می‌خواست نزدیکتر به بزرگان جا بگیرد. اوزپه، از کنار برادرش تکان نمی‌خورد و چشمانش را مانند دو چراغ پرفروغ به او دوخته بود تا در روشنایی او را بهتر ببیند. فقط فاصله به فاصله نظر از او برمی‌گرفت و موعوموکنان گربه را صدا می‌کرد و لقمه‌ای برایش می‌گرفت.

لیست غذاها به قرار زیر بود: اسپاگتی با سس ماتریچانا که با کنسرو گوجه‌فرنگی چاشنی کرده بودند و پنیر رنده‌شده روستایی؛ بیفتک با سس پیتزا؛ نان با آرد حقیقی که از بازار سیاه خریده بودند؛ و انواع و اقسام مرباها. بیرون، باران سیل‌آسا می‌بارید و آن محفل گرم و گوشه‌دنج شبیه کشتی نوح در دل توفان شده بود.

نینو، چنان در بحر مکاشفه کارلو و یوالدی فرو رفته بود که از صرافت حرف‌زدن افتاده بود؛ شک و سوءظنی در کار نبود فقط آن حس کنجکاوی که به جان کودکان می‌افتد وقتی تیپ غیرعادی و تا حدی مسئله‌دار وارد دارودسته‌شان می‌شود. فاصله به فاصله چشم به صورتش می‌دوخت، ولی او همچنان سر به زیر داشت.

از او پرسید: «اهل میلانی؟»

«نه... اهل بلونیا هستم...»

«پس اینجا چه می‌کنی؟»

«تو چه می‌کنی؟»

«من! چشم دیدن فاشیست‌ها را ندارم، از بوی گند پیراهن سیاهشان حالم به هم می‌خورد.»

«من هم همین‌طور.»

«تو هم قبلاً فاشیست بودی؟»

«نه من از اول آنارشیست بودم.»

«همیشه، حتی وقتی یک الف بچه بودی؟»

«بله، همین‌طور.»

در این هنگام، پیه ترسو، برادرزاده‌ی رومی کارولی، که پشت سر نینو ایستاده بود همراه برادر کوچکش و پسر عمویش کورادو خود را به جمع آنان نزدیک کردند و التماس‌کنان از نینو خواستند اسلحه خود را نشانشان دهد. اما نینو هر سه را چنان هُل داد که روی تشک چند تا معلق زدند و سپس با تندلی خواست او را راحت بگذارند.

«دیگر بس است، از جان من چی می‌خواهید؟»

از آن طرف مادر پیه ترسو از همان‌جا که نشسته بود به نوبه خود پسرش را به باد سرزنش گرفت و با نیک و نال دلنشینی گفت:

«آهای پدرسوخته‌ها، چرا آقا را راحت نمی‌گذارید! آدم اینقدر بی‌تربیت!!» در این فاصله گربه ماده، با عبور از بین پاها، خود را به اوزپه رساند تا لقمه دیگری دست‌وپا کند؛ نینو تا او را دید دستش را دراز کرد تا نوازشش کند و او طبق معمول جاخالی داد و پا به فرار گذاشت. سه برادرزاده کارولینا که تازه از جا برخاسته بودند برای تلافی هم که شده سر به نبالش گذاشتند؛ اما گربه ماده با یک شیرجه زیر پای کارلو پناه گرفت و از آنجا با مرنوعوی بلندی تمام جمع را به مصاف طلبید.

جوزپه سکوندو، که شانه به شانه کارلو نشسته بود، نگاهی خودپسندانه و مکارانه به او انداخت و گفت:

«رفقا، این گربه متعلق به من است. و بین خودمان باشد، می‌دانید اسمش چیست؟»

کارولینا پیروزمندانه پاسخ داد: «زُزلا!»

جوزپه سکوندو، با بلندنظری، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

«خیلی ممنون! این را که همه می‌دانند، این لقب اوست... تا نه سیخ بسوزد نه کباب... اما نام واقعی که خودم برایش گذاشته‌ام چیز دیگری است که فقط من از آن اطلاع دارم!»

کارولینا پرسید: «گربه هم نمی‌داند؟!»

«نه خودش هم نمی‌داند!»

جاری‌های کارولینا پرسیدند: «خوب اسمش چیه؟»

کارولینا بی‌صبرانه از او خواست نام اصلی گربه را فاش کند.

جوزپه سکوندو بیشتر لفتش نداد و با صدای آهسته، درحالی‌که به همه سفارش می‌کرد این نام جایی درز نکند، گفت:

«روسیه!»

یکی از جاری‌ها که قانع نشده بود، پرسید: «یعنی می‌خواهید بگویند اسم زُزلا،

روسیه است؟»

«بله خانم، روسیه، روسیه است.»

سورا مرسدس هم چیزی از این اسم نفهمید و گفت:

«روسیه اسم قشنگیه، قبول دارم. اما ربطی به گربه ندارد. روسیه اسم یک محله، یک شهره، نمی‌دانم».

ننه دیندا درآمد که: «من از این اسم خوشم نمی‌آید، رزلا بهتره».

جوزیه سکوندو پاسخ داد: «سلیقه‌ها مختلفه».

ننه دیندا دست بردار نبود: «روسیه، روسیه است، خب! اما چون گربه ماده است رزلا بیشتر بهش میاد».

جوزیه سکوندو وقتی دید از پس آن‌ها بر نمی‌آید، قبل از آنکه کار به جای باریک بکشد و بدون تسلیم شدن، موضوع را درز گرفت.

یکی از جاری‌های کارولینا خاطر نشان کرد که هنرپیشه‌ای به نام رزلا در فیلمی بازی کرده که اکنون نامش را به خاطر نمی‌آورد.

کارولینا پیشدستی کرد و گفت: «بر باد رفته! ویویان لی در فیلم بر باد رفته!»

«همان که با آرتیست از دواج کرد و بعد از دنیا رفت؟»

جاری ناپلی اشتباه او را گرفت: «نه، دخترش بود که مُرد. اون بعد با یک نفر دیگر

عروسی کرد...»

جمع زنانه به گفتگو درباره فیلم پرداخت، موضوعی که اصلاً باب طبع جوزیه سکوندو نبود. نگاه معنی‌داری به دوستانش انداخت که یعنی: «بیله دیگ، بیله چغندر!...». آنگاه از جا برخاست و آمد بین نینو و چهارپر نشست. مصمم بود به هر قیمتی شده صحت ایمان خود را به آن دو ثابت کند؛ صورتش، به وضع مضحکی، جنم کودکانه یافته بود و از تصور رهایی نزدیک، از شادی برق می‌زد.

آنگاه، با لحنی پرطمطراق، اعلام کرد: «حالا می‌خواهید بدانید آن جفت قناری را چرا پینلُو و پینلَا نامیده‌ام؟»

«؟...»

«به افتخار رفیق جوزیه استالین!!»

چهارپر با تکان دادن سر احساس هم‌دلی و قدرشناسی خود را ابراز کرد؛ اما نینو محلی به او نگذاشت. در واقع، نیناریدو، با اینکه پُر می‌خورد و پُر می‌نوشید اما دل و دماغی نداشت و توجهی به گفته‌های این و آن نشان نمی‌داد. جوزیه سکوندو سر جای خودش بازگشت و نشست. از آن طرف سورا مرسدس برای دلجویی او (بدون

احتساب بقیه جوزیه‌هایی که در آنجا حضور داشتند) درآمد و گفت:

«خود شما هم اسمتان جوزیه است...»، اما جوزیه سکوندو با سرسنگینی دستانش را به طرفین گشود، مانند اینکه بگوید: «ما کجا و رفیق استالین کجا؟ این حرف‌ها کدام است!...»

در اینجا قناری‌ها که فکر می‌کردند صبح شده چهچه سر دادند. کارولینا برای گرم کردن سوروسات جشن یک صفحه جاز گذاشت، به محض بلند شدن صدای صفحه دوقلوها که در گوشه تشک به خواب رفته بودند، با نعره از خواب پریدند. کارولینا سراسیمه به سویشان دوید و شروع کرد به لالایی گفتن:

لالایی لالا

روزیلا و چلسته لالا

اما لالایی، قبل از تأثیر بر دوقلوها، اوزپه را از پا درآورد که اندکی بعد سرش روی گردنش خم شد. ایدا، او را در بغل گرفت و بی‌هوا خود را پهلوی پهلوی نیناریدو یافت و بار دیگر با صدای آهسته از او پرسید:

«چطور ما را پیدا کردی؟...»

نینو با بی‌حوصلگی برایش شرح داد:

«مامان چطور ندارد، بهت گفتم رفته بودم پیش پیاله‌فروش! اول رفتم خونه وقتی دیدم به جای خونه یک حفره تو هواس، سراغتو از رمو گرفتم». سپس لب فروبست و بغضش را فرو خورد، شاید بار دیگر یاد بلیتس افتاده بود.

«لالایی لالایی لا

روزی و چلستیا به خواب

لالالالا...»

اوزپه در خواب خوش فرورفته بود. ایدا برخاست و او را با خود پشت پرده برد و سر جای خودش خواباند. و وقتی برگشت جای او را نزد نینو برادرزاده‌های کارولی گرفته بودند و داشتند دسته‌جمعی پوتین‌های مارک آلمانی او را از نزدیک بررسی می‌کردند و بندها، کف کفش و غیره را طوری زیرورو می‌کردند که انگار با یک بنای معظم سروکار دارند.

نینو پرسید: «... ارتش بودی؟»

کارلو ویوالدی، با حزن و اندوه، مانند حیوانی که سر از لانه بیرون آورده ولی هنوز برای حمله آوردن مردد است، سرش را به سوی نینو بلند کرد. او آن شب بیشتر به فکر نوشیدنی بود تا خوراکی، و آن آزرده‌گی روحی که از ابتدا او را در جای خود میخکوب کرده بود، کم‌کم داشت در شراب محو می‌شد.

به جای او، دو سه تا از زن‌ها، از جمله کارولی، که می‌خواستند خود را مطلع نشان دهند، جواب دادند: «آره! سرباز بوده! از شمال ایتالیا تا اینجا را با پای پیاده آمده!». اما نینو از این دخالت بیجا برآشفته؛ بی‌آنکه در دیدگانش، که همان دم با نگاه کارلو تلاقی کردند، نشانی از تکبر سرگروه دیده شود مصرانه خواستار گفتگوی واضح و شفاف شد:

«از ارتش فرار کردی؟»

لب فوقانی کارلو بار دیگر مرتعش شد: «نه»، آنگاه خیلی روراست ولی با نوعی بی‌رغبتی، که معلوم نبود از سر ننگ است یا افتخار، اضافه کرد: «به دروغ بهشان گفتم سرباز بودم... اما صحت ندارد. من به هیچ ارتشی تعلق ندارم!».

نینو، شانه‌اش را بالا انداخت و با لحنی بی‌تفاوت گفت: «خودت می‌دانی، اگر می‌خواهی حرف بزنی». و سپس با سرسنگینی افزود: «کارهای تو به خودت مربوط است نه من».

کارلو، گریه به ابروان افکند و درحالی‌که طعنه از صدایش می‌بارید، با شرم گستاخانه‌ای پرسید: «اگر می‌دانی، چرا سؤال می‌کنی؟!».

نینو پاسخ داد: «تو چرا پنهان می‌کنی؟»

«می‌خواهی بدانی از کجا فرار کردم؟»

«آره! می‌خوام بدونم!»

«من از یک نفربر آلمانی مخصوص اسرا که همراه واگن‌های دیگر قطار به سوی مرز شرقی حرکت می‌کرد فرار کردم». او راست می‌گفت، اما چنان قهقهه‌ای زد انگار داشت لطیفه‌ای تعریف می‌کرد.

در اینجا صدای ننه دیندا بلند شد: «هاهاها! به حق چیزهای نشنیده! بالاخره غیرتش به جوش آمد و حرف زد!» و نفسی به‌راحتی کشید. اما کارولی او را سرجایش نشانند: «هه‌هه‌هه! ننه‌بزرگ نیشتمو ببند!». کارلو نگاه بی‌معنایی به هر دو انداخت.

نینو پرسید: «در بازرسی‌ها دستگیرت کردند؟»

کارلو ویوالدی سرش را تکان داد: «من فعالیت مخفیانه می‌کردم... افشاگری سیاسی! یکی زاغ‌سیاه منو چوب زد... فرماندهی آلمان‌ها را در جریان گذاشت». اینجا نیز بار دیگر قهقهه‌ای سر داد که بسیار کریه بود و شیاریهایی مانند جراحت چرکین بر صورتش باقی گذاشت. او، با تکان‌های بیجا، صدای زلزله را که زیر پایش جا خوش کرده بود، بلند کرد: «معو، معو». کارلو، که آزرده‌گی دستپاچه‌اش کرده بود، با نگاه مستأصل یتیم‌واری دوروبر خود را نگریست. اما در همان لحظه، با شدت عمل بی‌سابقه، رو به نینو کرد و از او پرسید:

«تو سلول‌های امنیتی تپ بانکر را که به اسم درگاه مرگ معروف است می‌شناسی؟»

نینو، با دراز کردن پاها روی میز و تکیه دادن به کتف‌های زانوی رفیقش چهارپیر، که با رضا و رغبت در اختیارش گذارده بود، پاسخ داد:

«چرا، یک چیزهایی شنیدم!». آنگاه نگاهی به پاکت خالی سیگارش انداخت، از کارلو یک نخ سیگار خواست و پاکت خالی را دور انداخت. قیافه خون‌سردی به خود گرفته بود که کم‌کم از گانگسترهای کارکشته آمریکایی نداشت. کارلو سیگاری به سوی او انداخت و در همان حال لبخندی زورکی بر لب آورد و با بی‌خیالی گفت: «من در این سلول‌ها بوده‌ام». «من این سلول‌ها را دیده‌ام...» «من آنجا بودم» و، متأثر از نیرویی ناشناخته و بیزارکننده، چند بار دیگر نیز این جملات را تکرار کرد و در حال خلسه عبثی بدون آب و تاب و با زبانی علمی (که فقط گاه به گاه کلماتی از گویش محلی و یا شکلکی چاشنی آن می‌کرد) و با دقت به شرح جزئیات ساختار آن سلول‌ها پرداخت.

از قرار معلوم این سلول‌ها شکل انبارهای منفردی بودند مانند بانکر که با بتن و میلگردهای مشبک گنبدشکل ساخته می‌شدند و آلمان‌ها از این طرح، به علت سادگی، در شمال ایتالیا بسیار استفاده کرده بودند. ابعاد داخل این سلول‌ها ۱/۹۰ در ۱/۱۰ و ارتفاعشان ۱/۳۰ متر است، یعنی درست به اندازه یک تخت، بدون امکان ایستادن سرپا. یک لامپ سیصد، شبانه‌روز روشن و از سقف آویزان است که با شعله اکسیدی خودش حتی چشمان بسته را کور می‌کند (در اینجا کارلو ویوالدی به طور غریزی با دست چشمانش را پوشاند). تنها منفذ به فضای بیرون، تقریباً وسط ارتفاع

شش‌دانگ حواسشان را به او سپرده بودند. هزاره‌ها و حتی جوزپه سکوندو نگاه‌هایی از سر یأس به یکدیگر می‌انداختند، چون از آن موجود وقت‌شناس که سورساتشان را به هم ریخته بود، سخت شکار بودند؛ بچه‌ها داشتند از زور خواب پینکی می‌رفتند و ایدا هم مثل آن‌ها.

«داخل سلول آدم باید مرتب شمارش کند... روزها با شمردن سپری می‌شوند... شمارش دری‌وری، برای فکر نکردن... آنچه مهم است اشتغال ذهن به تمرین بود... شمارش چیزهای بیهوده... وزن، اندازه... فهرست رخت و لباس شسته...»
(پس از شنیدن این جمله آخر سورا مرسدس با آرنج به پهلوئی کارولینا کوبید، و کارولینا با اینکه زیاد تحت تأثیر سخنان کارلو بود، باز به سختی توانست جلو خنده‌اش را بگیرد.)

«... جمع، تفریق، کسر... اعداد! اگر فکر پدر، مادر، خواهر و دوست دختر به سرت زد باید حواس خودت را به شمارش سن و سال‌شان معطوف کنی، ببینی چند سال دارند، بعد سال را از جنس ماه، ماه را از جنس روز، روز را از جنس ساعت... همین‌طور تا آخر، درست مثل یک ماشین... نباید فکر کنی... هفتاد و دو ساعت... سه شب و ده شلیک... یک شلیک برای هر شقیقه. یک دو سه چهار... ده... شایع بود که همه‌شان پارتیزان بودند... می‌گفتند راهزن... جرم آن‌ها همین بود...»
نینو، محو شنیدن سخنان او، پاهایش را از روی میز برداشت و به زمین تکیه داد:
«چطور؟ تو هم پارتیزان بودی؟»

کارلو با عصبانیت اعتراض کرد: «نخیر! یک‌بار که گفتم! سرباز نبودم! من... در شهر کار می‌کردم... (نمی‌توانم اسم شهر را بگویم)... اعلامیه، مانیفست... تبلیغات... جرم سیاسی... همین بود که مرا سوار قطار کردند! اما نمی‌دانستم چه محکومیتی در انتظارم است... وقتی صبح زود آمدند مرا از بانکر درآوردند، به خودم گفتم: نوبت توست! نفر یازدهم! مغزم دیگر کار نمی‌کرد... راه می‌رفتم... راه می‌رفتم... گه بزندان. راه می‌رفتم... آه مادر به دادم برس... چه دنیای کثیفی!».

نیناریدو پیروزمندانه گفته‌های او را تأیید کرد: «دنیای کثافت!! تو حالا فهمیدی؟ من از اولش می‌دانستم! دنیای کثیفی است و بوی گند می‌دهد!». اندکی به فکر فرو رفت و درحالی‌که پاهایش را تکان می‌داد، ادامه داد «اما من... این بوی گند مرا حَسَری می‌کند! خیلی زن‌ها هستند که بو می‌دهند... بوی چه؟ نمی‌دونم، بوی زن! و با

در، سوراخ کوچکی است کوچکتر از قطر لوله تفنگ دولول. در حالت دوزانو روی زمین می‌نشستیم و لبانمان را به سوراخ می‌چسبانیم تا هوا را مک بزیم. از این بانکرها، در حیاط فرماندهی SS (نوعی تعمیرگاه در حومه شهر) پانزده‌تایی، یکی کنار دیگری ساخته بودند، و کنارشان کوره آدم‌سوزی.

معمولاً هیچ‌یک از بانکرها مدت زیادی خالی نمی‌ماند. اسرا را پس از بازجویی تا مدتی مشخص، تا روشن شدن مقصد بعدی، در بانکر نگاه می‌داشتند. هنگام شب سروصدای زیادی برمی‌خاست، نه سروصدای معمولی، نعره‌های ناخودآگاه از همه‌جا به گوش می‌رسید. آدم‌هایی که هنوز آگاهی خود را حفظ کرده بودند دائم تکرار می‌کردند که سی‌وپنج روز آژگار است در آن بانکر به سر می‌برند و هنوز آب به لبشان نرسیده است، اما گوش کسی بدهکار نبود. پاره‌ای اوقات به جای آب از منفذ در، لوله تفنگ داخل سلول می‌شد، در بانکر پهلودستی زنی اسیر بود که تمام روز صدایش شنیده نمی‌شد، اما با فرا رسیدن شب دچار حمله و راجی می‌شد، تا حتی از نگهبانان SS طلب کمک می‌کرد و آن‌ها را پسران من خطاب می‌کرد. ولی به محض نزدیک شدن صدای قدم‌های نگهبان کشیک یکهو همه سروصداها می‌خوابید.

در واقع، با هر بار صدای غرغر گشودن قفل در بانکر، پس از مدت کوتاهی، صدای شلیک گلوله در حیاط طنین می‌افکند. این بانکرها را درگاه مرگ می‌نامیدند چون پس از خروج از آستانه آن‌ها بلافاصله در حیاط به ضرب شلیک گلوله در شقیقه، به زندگی اسیران پایان می‌دادند، و هیچ‌وقت معلوم نبود نفر بعدی کیست، و یا چه معیاری برای گزینش‌های روزانه وجود دارد. به دنبال هر بار شلیک، صدای پارس سگ‌های SS برمی‌خاست.

اکنون ویوالدی، که به نظر می‌آمد از حالت خلسه طولانی بیرون آمده است، از نو قهقهه بلندی سر داد و به سبک افراد بدمست، که از سر مسخرگی و فلاکت در ملامت عام به اعمال ننگین خود اعراف می‌کنند، چنین ادامه داد:

«من ۷۲ ساعت در بانکر بودم، با شمردن ضربه‌های ناقوس می‌فهمیدم چه مدت گذشته است. سه شبانه‌روز. در آن سه شب صدای ده شلیک شنیدم. آن‌ها را هم یکی یکی شمردم.»

افرادی که دور میز نشسته بودند سراپا گوش بودند، ولی تنها نینو و چهارپر

مسح کوچک متمتع شدند: از اوزپه که پشت پرده در خواب غوطه‌ور بود تا بچه‌های قد و نیم‌قد که در گوشه و کنار اتاق بزرگ غرق خواب بودند و تا حتی ایذا که نیمه خواب و بیدار بود و وقتی انگشت کارولینا پوستش را لمس کرد قلقلکش آمد. از میان جمع تنها کارلو محروم مانده بود که کارولینا بالاخره بر کمرویی فائق آمد و او را نیز بی‌نصیب نگذاشت. کارلو برای اظهار امتنان چند بار پشت سرهم تکرار کرد: «ممنونم... ممنون!». کارولینا که نمی‌دانست در برابر این همه اظهار امتنان چگونه رفع دین کند، آنقدر این‌پا و آن‌پا کرد که باله دست و پا شکسته‌ای از آب درآمد.

جوزپه سکون‌دو بانگ برآورد: «می‌نوشیم به افتخار ناجیان! می‌نوشیم به افتخار یاران پارتیزان!». و پس از زدن گیلان به گیلان این و آن به کارلو نزدیک شد و با کوبیدن گیلانش به گیلان او، سر صحبت را با او باز کرد: «خسته نباشی رفیق! دیگر چند ماه بیشتر نمانده. با یک حمله شمال را هم آزاد می‌کنیم. و حداکثر تا بهار سال آینده تو نزد خانواده‌ات خواهی بود!».

کارلو و یوالدی لبخند نیمه‌کاره‌ای زد که هم امتنان او را می‌رساند و هم زیاد به خودش امیدواری بیجا نمی‌داد.

جوزپه سکون‌دو، با مشاهده حال او، احساس کرد وقتش رسیده که هرچه زودتر پایش به جشن و سرور همگانی باز شود، این بود که با خلوص نیت به او گفت: «راستی رفیق، خیلی وقت است که می‌خواهم سؤالی از تو بکنم: چرا اینجا با این خشمی که جانت را مثل خوره می‌خورد و می‌گدازد تنها و در انتظار مانده‌ای و همراه رفقای پارتیزان نمی‌روی و خودت را از دل و جان وقف مبارزه مسلحانه نمی‌کنی؟ به خصوص تو که جوان باوفا و غیرتمندی هستی!»

شاید کارلو و یوالدی انتظار چنین سؤالی را داشت! چون قبل از آنکه پیرمرد سؤال خود را کامل کند، عضلاتش کش آمدند و به اراده‌ای بی‌امان و آگاه مسلح شد که بخار شراب را از سر او پراند. ابروانش را به طور جدی درهم کشید و با رنجش بغض‌آلودی اظهار داشت: «نمی‌توانم».

نینو که در این فاصله میز را دور زده و روبه‌روی کارلو و یوالدی قرار گرفته بود با تعجب پرسید: «چرا نمی‌توانی؟»

کارلو و یوالدی رنگش سرخ‌شد، انگار می‌خواست به گناهی نامشروع اعتراف کند:

همین بو است که تو را حشری می‌کنند! بوی گندِ زندگی مرا حالی به حالی می‌کنند! اندک اندک، پاهایش که تکان‌تکان می‌خوردند، ریتم جاز به خود گرفتند. و در حال جنبش پاها به ریتم جاز از او پرسید: «خوب بعد؟ چطوری فرار کردی؟!»

«چطوری؟ وقتی قطار توقف کرد... در ویلاکو... یا نه، نمی‌دانم کجا... دو جنازه در قطار بود که باید خالی می‌کردیم، من خودم را انداختم پایین... همین! دیگر میلی به حرف زدن ندارم! بسه!». به اینجا که رسید کارلو و یوالدی چینی بر ابروان افکند و دل‌آزرده مانند پسر بچه‌ای که بالاخره هرچه در چته داشته در طبق اخلاص گذاشته، از نفس افتاد: حالا دیگر دست از سر من بردارید.

سورا مردس از این پیشنهاد او استقبال کرد: «بارک‌الله. دیگر حرفش را نزنیم. شتر دیدی ندیدی! دیگر چیزی نمانده. اگر خدا بخواهد ناجیان ما دارند از راه می‌رسند!»

در اینجا، مادر بزرگ کارولینا که برخلاف ننه دیندا همیشه مَهْر سکوت بر لب داشت، با یک و نال درآمد که: «پس کی این ناجیان ما پیداشان می‌شود؟»، هزاره‌ها همه یک‌صدا گفتند: «مادر بزرگ می‌آیند، چند ساعت بیشتر نمانده!! یک کم دندان رو جگر بگذار!». و کارولینا که با همه شور و شوق، توانسته بود از ابراز وجد و نشاط خودداری کند، با استفاده از فرصت چنان ریشه‌ای رفت که دست‌کم از صدای شیپور نداشت. کارلو سرش را به سوی او بلند کرد و لبخند نمکینی بر لبانش ظاهر شد.

حال و روز کارلو، مانند آدمی که پس از بیماری طولانی دوران نقاهت را بگذراند، بهم ریخت ولی آسوده بود. دیگر هیچ اثری از آن حالت تباهی که تا اندکی قبل سوهان روح او شده بود، در وجناتش دیده نمی‌شد. و آن سرمستی شراب، که اندکی قبل شعله حرارت آن در چشمانش زبانه می‌کشید، به فاصله کوتاهی مبدل به تشعشع تابان و خجالتی معصومانه شد. در آن حالت معذب با یک پای نیمه خمیده برای باز کردن جای زُزلاً و یک پای کشیده چمباتمه نشسته بود به فرستاده قبیله منهدم و از هم پاشیده‌ای می‌مانست که شاید برای درخواست کمک آمده بود.

وقتی مانند بقیه گیلان خود را پُر کرد، دستش لغزید و مقداری شراب روی میز ریخت، یکهو همه به سوی او هجوم آوردند و در حالی که فریاد می‌زدند: «یا شانس و یا اقبال!» با فرو بردن انگشتان خود در شراب، پشت گوششان را مرطوب کردند. حتی کسانی که زحمت بلند شدن از جا را به خود ندادند به همت کارولینا از این

«چون من نمی‌توانم کسی را بکشم».

«نمی‌توانی بکشی! یعنی چه؟ حتی آلمان‌ها را هم نمی‌کشی؟ چرا، شاید نذر داری؟»

کارلو، شان‌اش را بالا انداخت و با لبخندی از سر تفرعن اعلام کرد: «من لامذهبم». سپس چشمانش را به صورت نینو دوخت و درحالی‌که با لبان خیس از مشروب، کلمات را به زحمت هجی می‌کرد با همان لحن شورشی ادامه داد: «ایدئولوژی من با شدت عمل مخالف است. هرچه به سر ما می‌آید از شدت عمل است!»

«اگر این‌طور است پس تو چه آنارشیستی هستی؟»

«آنارشی واقعی شدت عمل را برنمی‌تابد. فکر آنارشی با هرگونه قدرت منافات دارد. قدرت و شدت عمل لازم و ملزوم هم‌اند...»

«بدون شدت عمل چگونه می‌توان دولت آنارشیست تشکیل داد؟»

«آنارشی دولت را قبول ندارد... و اگر وسیله به قدرت رسیدن شدت عمل است، پس دیگر تکلیف روشن است. آنارشی به جایی نمی‌رسد.»

«اگر به جایی نمی‌رسد من خوشم نمی‌آید. من چیزهایی را می‌خواهم که به جایی برسند.»

کارلو و یووالدی با ترشروبی و اعتراض با صدای آهسته گفت: «بستگی دارد به کجا بخواهی برسی». سپس با صلابت رأی و لحن قانع‌کننده اعلام کرد: «اگر قیمت آن خیانت به آرمان است، هدف از همان ابتدا محکوم به شکست است! آرمان ما گذشته نیست، آینده نیست،... هدف ما حال در حرکت است... و شدت عمل فیزیکی بنیاد آن را از ریشه می‌سوزاند... شدت عمل در دنیا از همه چیز بدتر است.»

این دفاع قاطعانه از آرمانش، گرچه بار او را سبک کرد، ولی داشت از خجالت آب می‌شد. شاید از برافروختگی طبیعی چشمانش شرم داشت. پلک‌هایش را چنان بر هم فشرد که جز مژگان بلند و انبوهش، که یادآور شباب نه‌چندان دورش بود، چیز دیگری در صورتش دیده نمی‌شد. نیناریدو کوتاه نمی‌آمد: «حالا آمدیم تو فردا آن آلمانی که تو را در بانکر چپانده بود پیدا کردی، و یا آن یکی که تو را در گاری لای دست و پای گاو و گوسفند انداخته بود پیدا کردی، با آن‌ها چه می‌کنی؟ سرشان را از نتشان جدا نمی‌کنی؟»

کارلو و یووالدی با شکلکی که تمام اعضای صورتش را دگرگون می‌کرد، درست مانند یک رعشه زودگذر، جواب داد: «خیر...». و به‌طور همزمان بار دیگر آن بارقه خاموش مانند لنز عکاسی، که از آغاز غروب مادرش را نگران کرده بود، در چشمان نینو پدیدار شد.

در اینجا جوزپه سکوندو بار دیگر وارد معرکه شد و با تردید و دودلی رأی دیگری صادر کرد: «آنارشیست‌های گریزان از شدت عمل از نظر آرمانی فکر پسندیده‌ای است... اما شدت عمل وقتی لازمه، لازمه! بدون شدت عمل باید فاتحه انقلاب سوسیالیستی را خواند.»

نینو، با هیجان، گفت: «من انقلاب را دوست دارم! انقلاب بدون شدت عمل به درد من نمی‌خورد! و می‌دانید عقیده من چیست؟ به نظر من کمونیست‌ها، و نه آنارشیست‌ها، آنارشی واقعی را پیاده خواهند کرد!»

چهارپیر، درحالی‌که برق رضایت از چشمانش می‌بارید، بر گفته‌های نینو صحه گذاشت: «آزادی واقعی در پرچم سرخ است!».

نینو، همچنان، از خودش مایه می‌گذاشت: «در کمونیسم همه رفیق یکدیگرند! دیگر خبری از افسر و پرفسور و ارباب و بارون و شاه و ملکه... و رهبر و دوچه نخواهد بود!»

جوزپه سکوندو با نگرانی پرسید: «پس تکلیف رفیق استالین چه می‌شود؟...» نینو مصممانه اعلام کرد: «وضع او فرق می‌کند! حساب او جداست!». و در صدایش علاوه بر غلو آمرانه، نوعی زیر و بم صمیمانه و خانوادگی نیز مشاهده می‌شد، انگار داشت از قوم و خویش سالمندی صحبت می‌کرد که او را از کودکی روی زانویش بزرگ کرده و اجازه داده بود با سیبلش بازی کند.

«او شوخی بردار نیست!» و با این گفته نه تنها حرف‌های قبلی را تکمیل کرد بلکه زیر و بم جدید و غرورانگیزی به آن‌ها افزود: می‌خواست به دیگران بیاوراند اهدای یک چنین امتیاز استثنایی به استالین تنها مدیون شایستگی‌های شخصی او نیست، بلکه حمایت ویژه آس دل از او نیز جای خود را دارد.

درست در همین لحظه، گربه رُزلاً چست و چالاک جستی زد و یکهو پرید روی شکم کارلو و یووالدی و سپس، با نگاهی آمیخته به تحسین مصرانه در چشمانش زُل زد و درحالی‌که او را مستقیماً خطاب قرار می‌داد پرسید: «نیان نیان نیان نیان؟!» که

اسب را بخارد حس کرد به جای اسب پشت اشتهوکی در حال پرواز سوار است و آن زُقُزُق از گوش خودش است که داشت به تلفن اضطراری از امریکا پاسخ می‌گفت...

«گوشی را بدهید به سرجوخه...». نینو به پهلو خم شد، و در وزوز آرام صدای موتور به پرواز خود در ارتفاع بیست هزار پایی ادامه داد. اما در آن ارتفاع مرتب از امریکا به او تلفن می‌کردند و با صدای زنگ تلفن او را آزار می‌دادند، یا موهایش را می‌گندند و گاهی به بازویش پنجه می‌کشیدند...

در این حال نینو (از خلال سازوکار جدید و ویژه اعصابش، که در شب‌های راهزنی به او سیگنال می‌فرستاد) بی‌آنکه از خواب برخیزد، تکان خورد و سرش را از بستر بلند کرد؛ و به طور غریزی دستش به چراغ‌قوه خورد و روشن شد. در مدت‌زمانی کمتر از یک برق چراغ‌قوه، دو چشم کوچک آبی روشن را دید که با درخشش نور چند بار به هم خوردند ولی شیطنت و بازیگوشی‌شان را، مانند شب‌های کارناوال، از دست ندادند. او، پس از خاطر جمع شدن، دوباره سرش را بر بالشت گذاشت و خوابش برد.

چهارپیر، گوش به زنگ، با صدای خواب‌آلود پرسید: «کیه؟»

«هیچ‌کس».

«اینو... اینو... منم!»

قبل از بلند شدن صدای خورخورش، نینو پاسخی به او داد، چیزی شبیه باشد، یا آکی یا اینکه اصلاً چیزی نگفت. درحالتی گذرا، بین خواب و بیداری، احساس عجیب غریب و مسخره‌ای از حضور نامحسوس آدمی کوتوله به او دست داد که اگرچه او را نمی‌شناخت ولی برایش سرگرم‌کننده بود. شاید حیوانی خیالی بود، تیز و ملوس‌تر از دیگر حیوانات، دور و بر او می‌پلکید و با رشته‌هایی ناشناخته به او وصل می‌شد. او را می‌خنداند، و تا او را می‌دید بغلش می‌پريد و از اقطاب چهارگانه عالم به او سلام می‌گفت و بی‌آنکه دست از سرش بردارد در حال حاضر داشت روی بدنش راه می‌رفت.

و در واقع برادرش اوزپه، پس از لحظه‌ای درنگ در کنار بستر، مصممانه از تشک

ترجمه آن می‌شود: «فکر نمی‌کنی وقت رفتن به رختخواب رسیده باشی؟!»

این حرکت ناچیز گربه‌وار، با انحراف رشته افکار نینو از بحثی که جریان داشت، ذهن او را متوجه دنیای گربه‌ها، به طور عام، کرد؛ زیرا به تصور او، سرگربه‌ها خیلی برای شوخی درد می‌کند (که البته سگ‌ها در این مورد دست گربه‌ها را از پشت می‌بندند). وقتی این فکر از ذهن او گذشت، برق بیهوده و آرامش‌بخشی، به طور گذرا، در چشمانش درخشید. سپس همانطور نشسته به یاد آورد صبح زود باید از خواب برخیزد و دهانش به دهن دره عمیقی باز شد.

خمیازه، نشانه عقب‌نشینی بود. کارلو و یوالدی، با زانوان اندکی لرزان، قبل از بقیه از جا برخاست. آنگاه غرغرکنان دنبال زلزله به سوی زاویه‌اش راه افتاد: «وای بر من، هرچه نوشیدم نصیب پاهایم شد». جوزپه سکون‌دو قرار گذاشت خودش روی زمین بخوابد و جایش را به میهمانان واگذار کند. و نینو راحت و آسوده و بدون اظهار امتنان، لطف او را به عنوان حق بدون برو برگرد خودش پذیرفت. او و چهارپیر، طبق رسم چریک‌ها، بدون برگرفتن لباس از تن، روی تشک یک‌نفره کنار یکدیگر دراز کشیدند و فقط پوتینشان را از پا درآوردند. قبل از خواب، اسلحه خود را با جلدش از کمرشان باز کردند و آن را کنار چراغ رومیزی روی زمین قرار دادند. وقتی جوزپه سکون‌دو ساعت شماطه‌دارش را برایشان کوک می‌کرد گفتند می‌توانند بی‌خیالش باشند، چرا که مغز چهارپیر مانند شماطه دقیق کار می‌کند و مولدرزش نمی‌رود.

اما، خیلی پیش از آنکه شماطه زنگ بزند، شاید حوالی ساعت ۴ صبح، صدای تماس پاهای برهنه‌ای با کف اتاق بزرگ برخاست که با عبور موفقیت‌آمیز از میان ظلمات در کنار بستر نینو توقف کرد. و صدایی نرم و نازک، اما سماجت‌آمیز و مصممانه، در گوشش مکرر خواند: «هی! هی! اینو! اینو! اهوی!»

نخستین تأثیر فوری آن، به هم ریختن جریان طبیعی خواب نینو بود. صحنه خواب در سینما می‌گذشت و او بین تماشاگران در سالن نشسته بود و در همان حال روی صحنه نقش سوارکاری را داشت که در صحرای غرب، با دیگر سوارکاران کورس وحشیانه‌ای گذاشته بود. در آن حیص و بیص اسبش از او خواست داخل گوش راستش را که زُقُزُق می‌کرد بخاراند. اما درست هنگامی که می‌خواست گوش

بالا رفت و خودش را بین زانوی نینو و ساق پای چهارپیر جا کرد. با توجه به قد و اندازه او رخنه کردن در آن تنگنا برایش چندان دشوار نبود. لبخند مظفرانه‌ای زد و به خواب فرو رفت.

و به این ترتیب باقی آن شب بزرگ را اوزپه لخت و عور بین دو چریک مسلح تا صبح خوابید.

هنگام دمیدن سپیده دم، آن دو همراه از خواب برخاستند و چشمشان به آن میهمان ناخوانده افتاد، در حین تعجب گل از گلشان شکفت؛ انگار چشمه‌ای از یک فیلم کم‌دی را می‌دیدند. چهارپیر بچه را با احتیاط هرچه تمامتر بغل کرد و چون آس دل هنوز چشم باز نکرده روانه مبال شده بود، تصمیم گرفت خودش او را به بستر بازگرداند. قبل از کنارزدن پرده به احترام بانوی خانه خجولانه پرسید: «اجازه هست؟»؛ بانوی خانه، که با صدای ساعت شماطه‌دار از خواب برخاسته و شمعی روشن کرده بود که نور آن از درزهای ریز و درشت پرده بیرون می‌زد، با پوششی روی شانه، داشت سرک می‌کشید.

چهارپیر بار خود را با دلسوزی دایه‌وار روی بستر گذاشت و بدون توضیحات بیشتر فقط زیر لب گفت: «خانم مرا ببخشید، بچه را آوردم». ولی با همه این احتیاط‌ها، اوزپه لای چشمانش را باز کرد و وقتی برادرش را حاضر و آماده عزیمت دید، چشمانش کاملاً از هم گشوده شد.

چهارپیر نیز به نوبه خود با استفاده از فرصت روانه مبال شد. و نینو که از نور شمع نفرت داشت و آن را نور مرده می‌نامید، آن را خاموش کرد و به جایش چراغ‌قوه را روشن کرد و به زمین تکیه داد. آنگاه از ایدا خواست مقداری پول توجیبی، حداقل برای خرید سیگار، به او بدهد چون یک پول سیاه هم در جیب ندارد. وقتی ایدا چندتا اسکناس ده لیری از گوشه کیف معروفش برای او جمع و جور کرد، نینو به قصد جبران و حق‌شناسی، اندکی درنگ کرد تا با هم گفتگو کنند.

گفتگویشان پیرامون کارلو و یووالدی دور می‌زد که اکنون در خواب ناز به سر می‌برد و نینو، بی‌بردن نامی از او، با آرنج به پرده‌اش اشاره کرد و با صدای آهسته به مادرش گفت که پس از بررسی به این نتیجه رسیده که او اهل بلونیا نیست: «من لهجه بلونیایی را می‌شناسم، دوست دختری داشتم که بلونیایی بود و وقت

حرف‌زدن به جای پیتزا می‌گفت پیسا». او می‌تواند اهل فریولی یا میلان باشد، اما قدر مسلم آنکه بچه شمال است. بلونیایی بودن او حرف مفت است. اگرچه در مورد آنارشویست بودن او جای حرف نیست، اما علاوه بر آنارشویست بودن او چیز دیگری هم دارد که از ما پنهان می‌کند. شاید حتی اسم کارلو و یووالدی هم اختراع خودش است: «من چیزهایی فهمیدم، می‌دانی چی بهت می‌گویم مامان... اون به نظر...» چیزی نمانده بود ایدا را محرم راز بشمارد و آنچه را بو برده بود با او در میان بگذارد، اما منصرف شد و به جای آن ترجیح داد فقط با (به اصطلاح) کارلو و یووالدی سروکار داشته باشد. این بود که صحبتش را ناتمام گذاشت.

ایدا قصد داشت درگوشی به او بگوید: «بابابزرگ تو هم آنارشویست بود...» اما کمرویی مانع شد. از همان شب قبل، وقتی شنید کارلو و یووالدی هم‌مرام پدرش است، مهر او به دلش نشست. و وقتی سر شام (اگرچه از زور خواب داشت از حال می‌رفت) نقل ماجراهایی که بر سرش آمده بود را از زبان خودش شنید به یاد مصائب پدرش افتاد و با خود گفت چرا باید آنارشویست‌ها همه‌جا آماج حمله‌ها باشند. تا حتی لهجه شمالی‌اش گاهی اوقات او را به یاد مادرش نورا می‌انداخت... از این رو بیش از دیگر هم‌اتاقی‌ها، به طور غریزی نسبت به او احساس همبستگی کرد، انگار علقه‌ای عاطفی و خانوادگی او را به آن سبزه ترشرو می‌پیوست. اما با توداری نینو نخواست بیشتر اصرار بورزد و اطلاعاتی در مورد او به دست آورد.

بیرون، روز در حال بردمیدن بود، اما در اتاق بزرگ که پنجره‌ها را استتار کرده بودند، هنوز تاریکی شب حکمفرما بود. همه دوروبری‌ها گرم خواب بودند و صدای بی‌موقع شماطه خم به ابرویشان نیاورد. فقط از گوشه‌ای که جوزپه سکوندو جای خود را انداخته بود، با اولین صدای شماطه، حرکت و وول‌خوردنی مشاهده شد. و شعله و هم‌آلود پیه‌سوز اضطراری (در آن ساعت صبح که برق قطع بود و شمع و دیگر وسایل روشنایی نیز که با مواد سوختی کار می‌کردند نایاب) در باد می‌لرزید. چهارپیر از مبال بازگشت و نینو چراغ‌قوه‌اش را از زمین برداشت، ایدا برای صرفه‌جویی در مصرف باقیمانده شمع روی تخت نشست. در این هنگام اوزپه، که متوجه نزدیک شدن برادرش به در خروجی شد، هول‌هولکی لباسش را پوشید و از تخت پایین پرید.

او، در یک چشم برهم زدن، قبل از خروج آن دو از در، به آستانه در رسید و

حاضر و آماده حرکت شد: شلوار کوتاه به پا، پیراهن به تن، چاقو پوشیده، و حتی شنل بارانی‌اش را هم روی بازو انداخته بود. همان‌جا در آستانه در اندکی توقف کرد و به آن دو خیره شد که به فاصله ده متری او داشتند از کنار چمن تَنک در آن سوی سراسیمه می‌گذشتند. پاهایش را تندتر کرد و بی‌آنکه چیزی بگوید سر به دنبالشان نهاد.

اما درست در همان لحظه جوزپه سکوندو، سراسیمه، با لباس کامل و طبق معمول کلاه بر سر و با دکمه کت بسته، در آستانه در ظاهر شد و درحالی‌که به سوی آن دو می‌دوید وسط کوره‌راه متوقفشان کرد و با تندی گفت: «چه خبرتان است؟ دارید بدون ناشتایی می‌روید؟»

«داشتم برایتان قهوه آماده می‌کردم، قهوه واقعی!» چنان این کلمات را بر زبان آورد انگار می‌خواست دنیا را به آن دو ببخشد. و در واقع هم در آن سال و زمانه وعده یک موکا^۱ی واقعی شوخی نبود. اما آن دو پس از رد و بدل نگاهی به هم پاسخ دادند که وقت ندارند. رفیقی چشم‌انتظارشان است و باید به اتفاق به پایگاه بازگردند. نینوتسو با حسرت گفت وقت ندارند و باید عجله کنند.

«خوب اصرار نمی‌کنم، اما باید یک موضوع محرمانه را با شما در میان بگذارم. نیم دقیقه بیشتر وقتتان را نمی‌گیرم: مثل برق!» و جوزپه سکوندو با بی‌صبری نینوتسو را به گوشه‌ای کشید و درحالی‌که روی سخنش متوجه چهارپرن نیز بود، با کمک گرفتن از حرکت دستانش، گفت: «گوش کنید رفقا، بدون پرحرفی می‌خواهم رک و پوست‌کنده با شما صحبت کنم، جای من در کنار شماست! از وقتی شما را دیدم به این فکر افتادم، ولی دیشب تصمیم خودم را گرفتم! من اینجا دیگر کاری ندارم، وظیفه من حضور در قلب نبرد است. من از حالا به بعد به جمع شما تعلق دارم!»

اگرچه عجولانه و با صدای آهسته صحبت کرد، اما در بلاغت سنگ‌تمام گذاشت؛ از برق چشمانش خوانده می‌شد که مطمئن است رفقا به ایثار او آفرین خواهند گفت. اما نینو، بدون لب باز کردن، فقط با یک نگاه به او فهماند: «مرد پیر و پاتالی مثل تو به چه درد پارتیزان‌ها می‌خورد؟» و در همان حال زیرچشمی نگاه شیطنت‌آمیزی به چهارپرن انداخت. اما چهارپرن (که پس از شنیدن گفته‌های جوزپه

خود را با حجب و حیا کنار کشیده بود) بدون چشم بر هم زدن، به پاس حرمت پیرمرد، قیافه جدی به خود گرفت.

«به ظاهر من نگاه نکنید! وقتی وارد گود شوم گاو ورزا هم از پس من بر نمی‌آید! حتی بازویم هم دیگر خوب شده و می‌تواند کار کند!» در اینجا جوزپه سکوندو در یک قدرت‌نمایی ورزشی بازوی راستش را که در بمباران ماه ژوئیه آسیب دیده بود به طور کامل چرخاند: «و از علوم نظامی هم بی‌بهره نیستم» و وقتی دید نینو هنوز با دودلی به او می‌نگرد، ادامه داد: «در جنگ اول هم شرکت داشتم، از ابتدا که سنگتراش نبودم». و در اینجا با کمال سخاوت افزود: «مقداری پول نقد هم پس دست دارم که آن را با افتخار در اختیار هدفم قرار می‌دهم!»

این نکته آخر بیشتر از بقیه برای نینو مجاب‌کننده و اطمینان‌بخش بود و از آن پس با چشم دیگری به او نگریست؛ آنگاه (پس از رد و بدل نگاهی پرسشگرانه با چهارپرن و احراز اطمینان از نظر مثبت او) قال قضیه را کند و به او گفت:

«آیا رمو را که در خیابان اکویی^۱ رستوران دارد می‌شناسی؟»

جوزپه سکوندو که از فرط رضایت سر از پا نمی‌شناخت سری به علامت تصدیق تکان داد و برای اطمینان خاطر پرسید:

«عجب! پس او هم رفیق است؟»

«خب، می‌توانی از جانب ما به او مراجعه کنی. او همه دستورات لازم را به تو خواهد داد.»

جوزپه سکوندو، که از شادی و نشاط می‌درخشید، بی‌صبرانه گفت: «دستت درد نکند رفیق! به امید دیدار! هرچه زودتر!» آنگاه به علامت خداحافظی دست خالی‌اش را طوری در هوا حرکت داد که گویی پرچم پیروزی را به دست دارد، سپس مصممانه گفت: «برای نیل به هدف، فقط نفس کشیدن کافی نیست! باید زندگی کرد!!»

با مشت گره کرده رفقاییش را وداع گفت. چهارپرن نیز درحالی‌که حس مسئولیت عمیقی از وجناتش پیدا بود، با همان حرکت به او پاسخ داد. نینوتسو، دستپاچه و سر به هوا، بی‌نگاهی به پشت سر عازم رفتن بود که ناگاه اوزپه دوان دوان، درحالی‌که بارانی آسترقرمزی‌اش روی زمین می‌کشید، از راه رسید. مقابل او ایستاد و مانند

مرغان هوا هنگام نوشیدن آب، سرش را به سوی او بلند کرد.

نینو به او گفت: «اوزه، چائو!... بگو چی می خواهی؟» لختی به او نظر دوخت و سپس اضافه کرد: «یه بوس به من نمی دهی؟» و بوسه‌ای از گونه او ربود. اما اوزپه وقتی برادرش را در حال دور شدن دید دور دیگری برداشت و به سرعت در پی او دوید.

سپیده‌دمی مرطوب و تاریک بود: نخستین قطره‌های باران زمین را خیس کردند. با شنیدن صدای پای اوزپه که او را تعقیب می کرد، نینو سر برگرداند و گفت:

«به خانه برگرد... دارد می بارد...» در دو قدمی او ایستاد و با اشاره دست با او وداع گفت. اوزپه نیز به نوبه خود با دودلی ایستاد، بارانی را از بازویش زمین انداخت تا دستش برای پاسخ گفتن به وداع نینو آزاد باشد. اما بازویش از کنار بدنش آویزان شد و مشت کوچکش با اکراه و بی میلی خرده خرده از هم وارفت.

صدای ایدا از داخل به گوش رسید که اوزپه را صدا می کرد.

در اینجا، با دیدن قیافه دمغ و از حال رفته او در وسط کوره‌راه، نینو درآمد که: «اوزه! خب؟ حرف حسابت چیه؟ اونجا چه کار می کنی؟ نمی گویی دارد بارون می آد؟» آنگاه گامی به پس گذاشت تا آخرین بوسه را از او بگیرد. بعد به شوخی پرسید: «خب حرف حسابت چیه؟ می خوای با ما بیایی؟»

اوزپه بدون پاسخ همچنان به او می نگریست. صدای ایدا از داخل، بار دیگر بلند شد. ناگاه برق شادی در چشمان نینوتسو که سرش را به سوی آسمان عبوس بلند کرده بود درخشید، انگار هوا داشت صاف می شد.

از آنجایی که ایستاده بود خم شد و به برادرش رو کرد و گفت: «اوزه، به من گوش کن. امروز نمی توانم تو را با خودم ببرم، می بینی که هوا خرابه...»

... «اوزپه!» ...

... «اما می خواهم چیزی از تو بپرسم.» نینو نگاهی به دوروبر انداخت و پیچ‌پیچ‌کنان در گوش برادرش گفت: «مامان هر روز می رود بیرون؟ صبح زود؟»

«آره.»

«خوب پس گوش کن. آیا حرف منو قبول داری؟»

«آره.»

«خب، تو به مامان و به هیچ‌کس دیگر نمی خواهی چیزی بگویی، ولی من به تو قول می دهم که یکی از این روزها، به محض خوب شدن هوا، وقتی مامان برای خرید از خانه خارج شد من وسیله‌ای از دوستانم می گیرم و تو را با خودم می برم پایگاه پارتیزان‌ها را نشانت می دهم و تا قبل از بازگشت مامان تو را برمی گردانم.»

۷

به دنبال آن ملاقات آخر، روزی نبود که اوزپه چشم از خواب باز کند و به آسمان نگاه نکند و یا گاه به گاه در طول روز به بیرون سرک نکشد، بسیاری اوقات تا دیروقت روی سنگ پله ورودی می نشست. اما، تا قبل از وفای نینو به وعده‌اش، چندین روز و حتی روز آفتابی سپری شد. و در این فاصله، در آن ماه اکتبر اتفاقات مهمی برای سکنه اتاق بزرگ روی داد که ذکر آن ضروری است.

قبل از همه باید از عزیمت جوزپه سکوندو به اردوگاه‌های جنگ چریکی نام برد. یکشنبه‌روزی (چند روز بعد از آن ضیافت معروف) او را سرحال و خندان درحال بازگشت از شهر یافتند. برای اولین بار از وقتی او را می شناختند، کلاه به سر نداشت. بدون اعتنای چندانی به حاضران و گفته‌هایشان، عرض اتاق را در یک چشم برهم‌زدن، پیمود. و پس از گنجاندن مایحتاج اولیه‌اش در عرض دو دقیقه در بغچه اضطرابی‌اش با همه خداحافظی کرد و گفت باز هم به دیدنش خواهد آمد و اگر باز چیزی لازم داشته باشد با خود خواهد برد. قبل از رفتن، اضافه کرد اگر تصادفاً جان خود را در راه این مبارزه بگذارد از حالا در برابر همه حاضران، وصیت می کند که تمام داروندارش و تمام خرت‌وپرت‌هایش در گوشه اتاق، حتی دو قناری و گربه، به خانم ایدا مانکوزو و پسرش که در اینجا حضور دارند تعلق دارد. و البته فراموش نکرد مقداری وجه نقد در اختیار کارولی بگذارد تا در غیاب او به داد دو پرنده‌اش برسد. رُزلاً هم خودش می دانست چگونه با شکار موش و خوردن آت و آشغال، گلیمش را از آب بیرون بکشد.

رُزلاً، در آن ساعت روز، برای هواخوری و شکار بیرون رفته بود. مسلماً از

ابتدای پاییز به دلایل مختلف از جمله حاملگی (اگرچه هنوز کسی متوجه نشده بود اما داشت مراحل آخر را طی می‌کرد) اشتهای سیری‌ناپذیری یافته بود که او را به دله‌زدی وامی داشت: مواد غذایی را برای جان سالم به‌در بردن از دستبرد او پنهان می‌کردند. وقتی کارلو اتاق را ترک می‌کرد، گربه نیز که بقیه را در شأن خود نمی‌دانست، دنبال کار و کسب خودش بیرون می‌رفت. از این رو هنگام بازگشت جوزیه سکوندو، گربه در اتاق نبود تا به استقبالش برود، البته ارباب هم نه سراغی از او گرفت و نه احوالش را پرسید. پیدا بود که تمام فکر و ذکر جوزیه سکوندو متوجه رویدادهای هیجان‌انگیز و پر بیم و تشویش آینده است که دارد به سوی آن می‌شتابد و در برابر آن تمام گذشته و مایملک آن، پیشیزی ارزش ندارد.

قبل از ترک محل ایدا را کناری کشید و محرمانه دو نکته را با او در میان گذاشت. اول: برای گرفتن هرگونه خبر از فرزندش آس دل و یا ارسال پیام برای او می‌تواند با کمال اطمینان به رمو اغذیه فروش که از قدیم او را می‌شناسد مراجعه کند. و دوم: از امروز به بعد خود او، جوزیه سکوندو، و نام خانوادگی کوکیارلی، لقب پارتیزانی مسکو را برای خودش اختیار کرده و به این نام خوانده خواهد شد. از این دو موضوع ایدا می‌تواند دومی را با دوستان مشترک و مورد اطمینان در میان بگذارد؛ اما در مورد اولی باید آن را محرمانه تا روز پیروزی، وقتی پرچم‌های سرخ در آسمان‌ها به اهتزاز درآید، نزد خودش حفظ کند. سپس پارتیزان مسکو چشمکی از سر تباری سیاسی به ایدا زد و درحالی‌که از شادی در پوست نمی‌گنجید آن اتاق بزرگ را ترک کرد.

جوزیه سکوندو واقعاً از شادی عرش را سیر می‌کرد، مانند شاگرد مدرسه‌ای که تعطیلاتش شروع شده باشد سبکبار و آزاد بود و حتی آن فرجام نهایی نیز که برای خودش احتمال داده بود عیش او را منقص نکرد. و ایدا، که از روز اول می‌گفت او دیوانه است، دید زیاد هم به خطا نرفته است. اما وقتی دیوانه از آنجا رفت جای خالی او را به شدت حس کرد: انگار این وداع واپسین دیدار مجددی به دنبال نداشت. و در باقی‌مانده روز، از دیدن تشک لوله‌شده او در بین دیگر اثاثیه تلبار در گوشه اتاق، با اینکه همه قرار بود در آینده نصیب او شود، دلش گرفت و کوشید تا آنجا که می‌تواند به آن گوشه نگاه نکند.

اما رزلاً، وقت ناهار، در بازگشت از بیرون، حتی متوجه غیبت اربابش نیز نشد که معمولاً در آن ساعت روز قوطی‌های کنسرو تُن و لوبیایش سر اجاق کوچکش گرم

می‌شد. سایه‌وار از برابر آدم‌ها گریخت و با سر خمیده و دم افراشته، مانند دو چرخه‌سوار درحال کورس، به سوی چادر کارلو و یوالدی رفت؛ و تا رسید در کنار او روی بستر کاه طوری دراز کشید که به شکم جلوآمده‌اش فشار نیاورد. نه آن روز و نه روزهای بعد از ارباب سفر کرده‌اش، که بد و خوب او را از سر راه برداشته و نام و خانه‌ای به او داده بود، هیچ سراغی نگرفت.

در طول آن هفته، برخلاف آنچه به دل ایدا برات شده بود، پارتیزان مسکو یکی دو بار دیگر هم به آنجا سر زد. چیزهایی لازم داشت که در پایگاه پیدا نمی‌شد، مثلاً پتو یا کاسه بشقاب ضروری، و از فرصت نیز استفاده کرد تا در مبال حمام کند، زیرا در پایگاه آب در اختیار نداشتند، اما تا بخواهی شراب ناب کاستلی فراوان بود. او، قبل از رفتن به محل خدمت، یک تُکِ پا تا آنجا آمده بود، او در پایگاه وظیفه پاس‌بخشی دارد: «از حومه به مرکز و از مرکز به حومه».

شادی و سرور از تمام منافذ و چین و چروک صورتش بیرون می‌تراوید، و حامل خبرهای اختصاصی هیجان‌انگیزی بود: نینوتسو، چهارپیر و دیگر رفقایشان طرح عملیات خیره‌کننده‌ای را می‌ریزند که سرشار از ارزش‌های تاریخی است. دخترهای کوهپایه انیفورم‌های براننده‌ای برای پارتیزان‌ها می‌دوزند که روز آزادسازی با لباس متحدالشکل در راهپیمایی شرکت کنند: رنگ انیفورم آبی آسمانی است و یک ستاره سرخ روی کلاه پره دارد. خلبانان انگلیسی هنگام عبور از مراتع از هواپیما برایشان دست تکان می‌دهند، و دو زندانی انگلیسی، که یک شبانه‌روز مهمان نینوتسو و یارانش بودند، بشارت آزادی رُم را تا آخر ماه دادند (شایع بود که روز محتوم ۲۸ اکتبر برای این کار انتخاب شده است). مانند پرچم کوچک در اهتزاز، دستانش را برای همه تکان داد و در یک چشم برهم زدن از همان راهی که آمده بود بازگشت.

اکنون که حتی جوزیه سکوندو آزادی را این‌قدر نزدیک می‌دید (او قبلاً تردیدهایی در این مورد ابراز می‌داشت)، هزاره‌ها به فکر افتادند بار و بندیل را ببندند و آماده شوند تا به محض رسیدن پای متحدین به رُم به خانه خود در ناپل بازگردند. همه پنداشتند کارلو و یوالدی نیز در همین شش و بش باشد، ولی به اشتباه، زیرا کارلو پس از آن ضیافت شبانه، دوباره در لاک خود فرو رفت و حتی پکر و تودارتر از سابق شده بود؛ انگار از آن آزادی که به خودش وعده داده پشیمان بود. پس از شنیدن سرگذشت او، زنان هزاره که دور هم جمع می‌شدند پشت سرش می‌گفتند احتمال

به‌طور ناخودآگاه منتظر شنیدن آن بود. از آن پس، دیگر آب خوش از گلوی او پایین نرفت، خبر مانند ضربه‌های تازیانه خاردار بر پیکرش فرود آمد و تا بن موهایش از درد سوخت، بی‌جرأت طلب توضیحات بیشتر. او نمی‌دانست برای کسب اطلاع از سرنوشت دورگه‌ها به‌کجا مراجعه کند و از که بپرسد، آیا نام آن‌ها نیز در فهرست گناهکاران آمده است (او درست همین واژه را در ضمیر ناخودآگاه به‌کار می‌برد). شب، هنگام رفتن به‌بستر، بر وحشت او افزوده می‌شد. با آغاز ساعت خاموشی، کارلو و یوالدی، که دائم در شهر پرسه می‌زد، به خانه بازگشت؛ ایدا، می‌خواست از جا برخیزد و از او اطلاعاتی کسب کند. اما، با شنیدن صدای سرفه او، حس کرد چیز مشوم و مدهش در پس آن سرفه نهفته است. آیا آنچه دیگران در مورد او می‌گفتند (... حتی نیونو؟) که یهودی است و یا بعضی دیگر که جاسوس نازی فاشیست‌ها است (البته نه چندان موثق) حقیقت دارد؟ ایدا بیم داشت اگر واژه یهودی را به‌زبان آورد چه کارلو و چه دیگران بلافاصله راز او را بر پیشانی‌اش بخوانند و فردا او را به پلیس گشتاپو لو دهند.

آن شب با لباس کامل به‌بستر رفت و لباس اوزپه را نیز از تنش خارج نکرد؛ حتی برای احتیاط بیشتر که اگر آلمان‌ها برای بردنش آمدند غافلگیر نشود از قرص خواب‌آور نیز استفاده نکرد. اوزپه را تنگ در آغوش فشرد و مصمم بود اگر از بیرون صدای گام‌های شبه‌ناپذیر سربازان آلمانی و کوبیدن در را بشنود از پله‌ها خود را به‌بام برساند و از آنجا با اوزپه پایین بپرد و سپس به‌سوی بیابان بگریزد و اگر متوجه شد او را تعقیب می‌کنند آنقدر بدود تا به دریا برسد و همراه پسرش خود را غرق کند. دلهره‌هایی که از سال‌ها در وجودش رخنه کرده بود امشب وحشت مجسم شده بودند و به قدرت تخیل بد پيله و بی‌رحم او مجال رشد می‌دادند. به‌خود گفت اوزپه را در حال خواب بغل بزند و بی‌توجه به مقررات خاموشی از اتاق خارج شود و به‌خیابان برود، زیرا وقتی هول و هراس بشر از حد معینی تجاوز کند حتی ولگردهای شبانه خیابانی نیز بی‌آزار می‌شوند... یا به‌سوی کوه‌های کاستلی بگریزد، دیوانه را پیدا کند و از او بخواهد او و پسرش را در مخفی‌گاه پارتیزان‌ها پنهان کند... اما آنچه بیش از همه صفا و آرامش را به او بازمی‌گرداند اندیشه بازگشت به‌گتو و خفتن در یکی از آپارتمان‌های خالی آن همراه اوزپه بود. از نو، مانند گذشته، هول و هراس‌های ضد و نقیض او را سرانجام دنبال ستاره دنباله‌دار اسرارآمیزی کشانید که

دارد یهودی باشد. این شایعه در اتاق بزرگ با رعایت احتیاط دهان به دهان می‌گشت ولی از بیم جان جوان، که به آن‌ها پناه آورده بود، نمی‌گذاشتند جایی درز کند؛ زیرا می‌دانستند رسیدن خبر به گوش پلیس منفور آلمان همان و تیرباران شدن او همان. یک روز یکشنبه، توره برادر کارولی، در بازگشت از زدوبندهای روزمره، روزنامه «ایل مساجرو»^۱ را که خبر بازگشایی مدارس در ۸ نوامبر را چاپ کرده بود برای ایدا آورد. از بین اعضای خانواده هزاره، توره از همه باسوادتر بود و دوست داشت با تفسیر اخبار روزنامه‌ها و به‌ویژه اخبار ورزشی، سواد خود را به‌رُخ بکشد. از جمله تفسیرهای آن یکشنبه توره نبودن خبری در متن اخبار روزنامه بود که آن روز داشت دهان به دهان می‌گشت و عده‌ای بار اول آن را از رادیو باری^۲ شنیده بودند: روز گذشته، شنبه ۱۶ اکتبر، آلمان‌ها تمام یهودی‌های رُم را سحرگاه از در خانه‌هایشان جمع‌آوری و به‌وسیله کامیون به نقطه نامعلومی اعزام کرده بودند. از محله یهودی‌های رم، گتو، جز در و دیوار چیزی باقی نمانده است؛ اما حتی یهودی‌هایی که در سطح شهر پراکنده بودند، جدا جدا یا با تمام خانواده، به‌وسیله قوای SS که آدرس دقیق یکایک‌شان را در دست داشتند، جمع‌آوری شدند. به‌پیر و جوان رحم نکردند و حتی بیماران زمین‌گیر و زنان حامله و کودکان شیرخواره را نیز با خود بردند. شایع بود که همه آن‌ها زنده زنده طعمه کوره‌های آدم‌سوزی خواهند شد؛ اما توره می‌گفت این شایعه آخر صحت ندارد.

وقتی این صحبت‌ها جریان داشت گرامفون رنگ رقصی بخش می‌کرد و بچه‌ها دور آن جست‌وخیز می‌کردند: لذا تفسیرهای گوناگون در ولوله بزن بکوب محو شد. همان یکشنبه، اخبار دیگر، که به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم از اطرافیان یا آشنایانی که به رادیو باری و رادیو لندن دسترسی داشتند می‌رسید، سرگذشت یهودی‌ها را تحت‌الشعاع قرار داد. اخبار، در طول یک مسیر کوتاه، وقتی به ساکنان آن اتاق بزرگ می‌رسید، صد چهره عوض می‌کرد و یک کلاغ چهل کلاغ می‌شد. ایدا، برای دفاع از خود، یاد گرفته بود هرچه را از این گوش می‌شنود از گوش دیگر خارج کند؛ اما این خبر آخری از آن خبرها نبود که بتوان آن را ناشنیده گرفت، چرا که از مدت‌ها

1. Il Messaggero

۲. Bari: از شهرهای ایتالیا.

راه سرزمین موعود را به او نشان می‌داد: و آنجا، در میان هم‌نوعانش، یک اصطبل مادرانه می‌یافت که با حرارت نفس‌های حیوانی گرم می‌شد و دیدگان درشت پرمهری در انتظارش بود. کما اینکه همین امشب تمام یهودیان رُم، سوار بر کامیون‌های آلمانی، بی‌اطلاع خودشان و آلمان‌ها، به دنبال یک نیرنگ بزرگ به سوی سلطنت شرق، قلمرو کودکان بدون خاطره و خودآگاهی، رهسپار بودند و مانند قوم رستگاران با خواندن اوراد او را دعا می‌کردند...

«به من منگر که سبزه‌رویم

زیرا حرارت آفتاب پوست مرا تیره کرد،

معشوق من سرخ و سفید است،

او موهای مجعد طلایی دارد

اینک صدای معشوقم است که در را می‌کوبد:

باز کن در، کبوتر دلبندم.

از جا برخاستم تا در بر او بگشایم اما او را نیافتم

به دنبال او گشتم ولی او را نیافتم.

گشتی‌های شب، که شهر را دور می‌زدند، مرا دیدند؛

آیا محبوب جان من را در راه ندیدید؟

من به تاقستان خود نرسیدم

و او مرا به خانه برد

و همه پرچم‌های عشق را علیه من برافراشت!

همه خیابان‌ها و میدان‌ها را به دنبال او گشتم و او را نیافتم

او را صدا زدم و پاسخ نیامد.

تا روز و شب به انتها نرسیده

آهوی من، بُزک من، به خانه بازگرد.

آه کاش تو برادر من بودی

که پستان‌های مادر من را مک زد!

آنگاه وقتی تو را بیرون ببینم می‌توانم بیوسمت

بدون ابا از سرزنش دیگران.

من خود را در بدن او رها کردم

او مزه مرا با لب‌ها و دندان‌هایش چشید،

برادر من بیا تا با هم ببینیم تا کی به گل نشسته‌ای.

از شما ملت‌مسانه می‌خواهم اگر محبوب مرا دیدید،

به او بگویید در دام عشق گرفتار شده‌ام...»

این ابیات را کجا آموخته بود؟ شاید وقت دختر بچگی در مدرسه؟ در بزرگی آن‌ها را برای همیشه به دست فراموشی سپرده بود ولی اکنون در طول آن شب‌زنده‌داری و پریشانی، به نظرش آمد که بار دیگر دختر بچه است و آن ابیات را به روال کودکی با لحنی سوزناک و غم‌انگیز زمزمه می‌کند.

طرف‌های چهار صبح چشمانش گرم شد. بار دیگر خوابی را که اغلب می‌دید با تغییراتی پدیدار شد: پدرش آمده بود و او را در پناه لباده‌اش گرفته بود. اما این بار او تنها نبود، اوزپه هم بود، لخت و عور (اندکی کوچک‌تر از سن کنونی‌اش) و آلفیو همسرش، او هم برهنه ولی با تن و بدن سالم. خود او هم سراپا برهنه بود، اما با همه پیری و افتادگی پستان‌ها، احساس شرم نمی‌کرد. خیابان‌های کوزنتسا با خیابان‌های ناپل و رُم و معلوم نیست کدام شهرهای دیگر یکی شده بود. باران سیل آسا می‌بارید، اما پدرش کلاه لبه پهن بزرگی بر سر داشت و اوزپه با پای برهنه در چاله‌های آب بالا و پایین می‌پرید و تفریح می‌کرد.

در خواب باران می‌بارید ولی وقتی دیده از هم گشود آفتاب زیبایی طلوع کرده بود. ایدا با عجله از جا برخاست، می‌دانست که روز دوشنبه است و باید برای اوزپه (با کاپین‌های پوشاک) یک جفت کفش نو بخرد، زیرا چارق‌های لکنته‌ای که به پا می‌کرد زهوار دررفته بود و از طرف دیگر زمستان هم در راه بود. از آنجا که هر دو با لباس به‌بستر رفته بودند بلافاصله آماده بیرون رفتن شدند. همان‌جا فکر بعیدی به ذهن ایدا خطور کرد که برای خرید کفش به کفاشی مراجعه کنند که در گتو مغازه داشت... اما اندکی بعد منصرف شد چون به یاد آورد که از گتو، آنطور که سالواتوره گفته بود، در و دیواری بیش باقی نمانده است. پس تصمیم گرفت سراغ کفاشی برود که وقتی در تیپورتینو زندگی می‌کرد مشتری او بود. اول بهار چند جفت کفش کوچک چرمی قبل از جنگ پشت ویتروین‌اش دیده بود که خیلی چشمش را گرفته

چغر، به سوی ایستگاه اتوبوس روان بود، حرکت کرد. نزدیکی‌های میدان کروچاته^۱، یک زن جافتاده به آن‌ها رسید که سراسیمه می‌دوید و آن دو را پشت سر گذاشت. ایدا او را شناخت: یکی از یهودی‌های گتو بود، همسر مردی به نام دی سینی سیمو^۲ که سمساری خنزرپنزی پشت کلیسای سنت آنجلو این پسکریا^۳ داشت. در طول سال‌های قبل چند بار ایدا برای فروش اجناس خانه و یا اشیاء شخصی خودش به مغازه او مراجعه کرده بود؛ و اغلب با همسرش سروکار می‌یافت که در غیاب شوهر مغازه را می‌گرداند. بعضی روزها، در آن مغازه تنگ و ترش، بچه‌ها و نوه‌هایشان هم پلاس بودند: همه‌شان دسته‌جمعی در دو اتاق طبقه فوقانی مغازه پلاس بودند.

«سنیورا! سنیورا دی سینی!»

ایدا، درحالی‌که بر سرعت گام‌هایش می‌افزود، با صدای ذوق‌زده و لرزان، او را صدا کرد. اما زن، به نظر نمی‌رسید صدایش را شنیده باشد، پس بی‌معطلی اوزپه را به بغل گرفت و بی‌تاب رسیدن به او سر به دنبالش گذاشت. بدون هیچ دلیل مشخصی می‌ترسید از او عقب بماند، مانند موجود زمینی گمشده در صحراهای کره ماه که ناگهان قوم و خویش نزدیکش را یافته باشد به آن ملاقات نابهنگام چنگ انداخته بود. رهگذر نه سر می‌گرداند و نه صدایش را می‌شنید؛ و وقتی ایدا بالاخره به او رسید زیرچشمی، با نگاه خصمانه و چپ‌چپ افراد مخبط که از هرگونه رابطه انسانی گریزانند، به او نگریست.

«سنیورا... مرا نمی‌شناسید؟! من...»، ایدا دست‌بردار نبود. اما رهگذر اعتنایی به او نداشت، انگار نه او را می‌بیند و نه صدایش را می‌شنود، به عکس با افزودن بر سرعت قدم‌هایش، با سوءظن از او فاصله گرفت. عرق از سر و رویش می‌ریخت (زن نسبتاً چاقی بود) و موهای کوتاه جوگندمی‌اش که رو به زردی می‌رفت بر پیشانی‌اش چسبیده بود. دست چپش مزین به حلقه فولادی «وطن‌دوستی» کیف پول کوچکی را در چنگ می‌فشرد. او چیز دیگری با خود نداشت.

ایدا، نفس‌نفس‌زنان، درحالی‌که کودک را به سینه می‌فشرد و با بیم و هراس

بود. از طرف دیگر وقتی تا آنجا می‌رفت می‌توانست سری هم به رمو بزند (که پس از تعریف‌های دیوانه به چشم ایدا مانند عالیجناب خاکستری می‌آمد) بلکه از او اطلاعاتی در مورد گناهکاری یا بی‌گناهی دورگه‌ها به دست آورد...

پس از پیمودن مسافتی پیاده، و بیش از نیم ساعت انتظار بیهوده اتوبوس تیورتینو، در عوض کفشی را که می‌جستند یافتند. آن دو، پس از جستجوی زیاد (کفش‌هایی که ایدا پسندیده بود متأسفانه چند روز قبل به فروش رفته بود)، یک جفت نیم‌چکمه پیدا کردند که برای اوزپه تازگی داشت. رویه کفش از چرم طبیعی بود و کف کرب داشت؛ ایدا، که هنگام خرید پوشاک همیشه نگران قد کشیدن اوزپه بود، از این خرید راضی به نظر می‌رسید زیرا دو شماره از اندازه پای فرزندش بزرگتر بود. اما خود اوزپه بیش از همه از رنگ قرمز شنگرفی بندهای نیم‌چکمه، که با رنگ بژ آن بسیار نمود داشت، به وجد آمده بود. از قضا، بنا به گفته کفاش، اسم کفش نیم‌چکمه فانتری بود.

اوزپه، مشتاق پوشیدن سریع نیم‌چکمه بود: و اتفاقاً به کارش آمد، زیرا وقتی از کفاشی بیرون آمدند و به سمت ایستگاه قطار راه افتادند، تمام مسیرشان پر از سنگ و کلوخ به‌جا مانده از ویرانی بمباران‌ها بود؛ اما اوزپه، که تمام فکر و ذکرش دنبال پاهای جدیدش بود، کاری به این حرف‌ها نداشت.

ایدا، به سمت پیاله‌فروشی راه افتاد و برای اجتناب از چشم‌انداز هولناک خیابان تیورتینو، با جرزهای طویل قبرستان و رانو، از کوچه‌پس‌کوچه‌های میانبر گذشت. علائم خستگی و بی‌خوابی شب گذشته به تدریج آشکار می‌شد؛ برای رسیدن به نقاط مانوس خاطره‌انگیز محله سن لورنزو، تحت تأثیر انگیزه کورکورانه‌ای که چارپایان باربر را به سوی گله می‌کشاند، احمقانه بر سرعت گام‌هایش افزود. اما مقاومت دست کوچولوی اوزپه که همچنان در دست او بود، از سرعتش کاست. و در یک هوشیاری آنی جسارت ادامه حرکت در طول مسیری را، که زمانی راه رسیدن به خانه‌اش بود، در خود نیافت. در نتیجه از خیر دیدار رمو گذشت و راه بازگشت پیش گرفت.

در واقع دیگر نمی‌دانست کجا برود. شبهه شبانه‌اش که تحت تعقیب آلمان‌ها است در مغز و امانده‌اش به تدریج قاطعیت و هم‌آلودی یافت و مانند غول بی‌شاخ و دم راه بازگشتش را به آن اتاق بزرگ در پیترا لاتا مسدود کرد. مع‌ذالک همچنان پابه پای قدم‌های کوتاه اوزپه محو و مسحور، که با گام‌های ناستوار و نیم‌چکمه‌های گشاد و

1. Piazza Crociate

2. Di Segni Settimo

3. Sant' Angelo in Pescheria

می‌کوشید از زن عقب نماند باز هم او را صدا زد: «سنیورا»، سپس با نزدیکتر شدن به او، گویی بخواهد راز مهمی را افشا کند، آهسته و زیرلب ادامه داد: «من هم یهودی‌ام».

اما خانم دی‌سینی که حواسش به او نبود صدایش را هم نشنید. ولی درست در همان لحظه، انگار صدای آژیر خطر ناگهانی را شنیده باشد، از جا پرید و با عقب گذاشتن ایذا دیوانه‌وار به سوی ایستگاه قطار رو به رو دوید.

ایستگاه، پس از بمباران، بلافاصله به روی ترافیک گشوده شد؛ اما آثار سوختگی و دود انفجارات بر نمای کوتاه مستطیل شکل اُخرایی‌رنگ آن هنوز باقی بود. از آنجا که ایستگاهی فرعی و مستقر در حومه بود هیچ‌وقت جمعیت زیادی در آن به چشم نمی‌خورد به خصوص روزهای دوشنبه؛ اما امروز اصلاً جنب‌وجوشی هم نداشت. در آن ایام جنگ و به‌ویژه پس از اشغال خاک ایتالیا توسط آلمان، از آن ایستگاه برای سوار و پیاده کردن قوا استفاده می‌کردند. اما امروز افراد نظامی به چشم نمی‌خوردند، فقط تعدادی مردم عادی بی‌شتاب پایین و بالا می‌رفتند. در آن صبح دوشنبه که پاسی از آن گذشته بود، بنا حال و هوای اینیۀ موقت و متروک را داشت.

اما اوزپه با چشم عظمت به آن بنا می‌نگریست، شاید چون به طرز مبهمی او را به یاد روزهایی می‌انداخت که همراه نینوتسو برای سرگرمی و تفریح به دیدار قطارها می‌آمد. و همانطور که ساکت سر جایش ایستاده بود با چشمان کنج‌کاو به دور و بر خود نگاه می‌کرد و برای لحظه‌ای آن بی‌تابی اولیه را از یاد برد؛ در واقع به جای تاب خوردن به چپ و راست در بغل مادرش، ترجیح می‌داد الآن در محله پیترالاتا باشد و نیم‌چکمه‌های نو را به رُخ اولی و بقیه بکشد!

اما ایذا در آن لحظه فراموش کرده بود کودکی در بغل دارد و تمام فکر و ذکرش متوجه پاییدن هیکل منفرد خانم دی‌سینی بود که او را مثل کهربای جادویی به سوی خود جذب می‌کرد. زن، کلافه و درمانده، بی‌چشمداشت کمکی از کسی، ابتدا به سوی ورودی مسافران رفت و سپس به عقب بازگشت. دیگر نمی‌دوید، با کفش‌های تابستانی لکنته که تخت یُقر بهداشتی داشتند تند و فرزند، در طول نمای جانبی ایستگاه، به سمت چپ پیچید و از طریق در آهنی مخصوص کالا، به سمت بارانداز پیش رفت. ایذا نیز از میدانچه ورودی گذشت و دنبال او راه افتاد.

در آهنی ایستگاه باز بود: هیچ نگهبانی نداشت و حتی از کیوسک پلیس که

بلافاصله بعد از زن عقب نماند بود کسی از او سوالی نکرد. شاید چند قدم بیشتر از در ورودی دور نشده بود که صدای وزوز نامأنوسی به گوشش خورد که در آن لحظه معلوم نبود دقیقاً از کجاست. آن قسمت از ایستگاه در آن لحظه خالی بود و هیچ رفت‌وآمدی نداشت. نه قطاری حرکت می‌کرد و نه کالایی جابه‌جا می‌شد؛ تنها حضور قابل رؤیت انسانی، در مرز محدوده بارانداز، آن سوی فضای راه‌آهن اصلی، دو سه تن از خدمه عادی بودند که بدون کار خاصی دور و بر می‌پلکیدند.

با نزدیک شدن به سکوی مدخل ریل‌ها، صدای وزوز بلندتر شد. صدا، آنگونه که ایذا می‌پنداشت از نعره احشام کنار هم چپیده در واگن باری نبود که در آن حوالی عادی می‌نمود، بلکه از همه‌مۀ ازدحام جمعیت انسانی در انتهای رامپ برمی‌خاست؛ ایذا، مستقیماً به آن سو رفت، اگرچه هیچ نشانه‌ای از جمعیت در بین ریل‌ها و تقاطع و فضای مانور در آن دور و بر به چشم نمی‌خورد. هنگام پیمودن آن مسیر کوتاه چنان همه بدنش خیس عرق شد که انگار کیلومترها راه در صحرا پیموده باشد (تمام آن مسیر سی‌قدم نمی‌شد) اما غیر از کارگری که داشت به‌تنهایی پشت لکوموتیو خاموشی، از پاکتی غذا می‌خورد، احدی دیده نمی‌شد. شاید بقیه نگهبانان رفته بودند نهار، پاسی از ظهر گذشته بود.

همه‌مۀ ناپیدا به تدریج نزدیک شد و اوج گرفت، اما هنوز چنان دور از دسترس بود که به نظر از محل در بسته‌ای مثل قرنطینه می‌آمد. قیل‌وقال ندامتگاه‌ها، آسایشگاه‌ها و بندهای زندان را تداعی می‌کرد؛ اما انگار انواع و اقسام خرت‌وپرت‌ها را در ماشین ریخته و به هم می‌کوفتند. ته رامپ، روی خط آهن مستقیم دورافتاده، قطاری توقف کرده بود که انتهای آن معلوم نبود. صدای همه‌مۀ از آن قطار برمی‌خاست.

شاید بیست‌تایی واگن احشام روی ریل متوقف بود، بعضی خالی با درهای باز، برخی دیگر از بیرون با تسمه‌های آهنی پلمب شده بودند. طبق سیستم متداول حمل و نقل احشام، واگن‌ها غیر از یک منفذ مشبک بلند هیچ‌گونه پنجره‌ای نداشتند. از سوراخ شبکه منفذ، گاه انگشتان دستی دیده می‌شد که به میله‌ها چنگ انداخته بود و با دو چشم که خیره بیرون را می‌نگریست. در آن لحظه، هیچ نگهبانی آن دور و بر دیده نمی‌شد.

سنیورا دی‌سینی روی سکوب بدون سقف، با پاهای نحیف لاغر و سفید

می‌خندیدند. و فاصله به فاصله بر فراز این قیل و قال صدای انفجار فریاد عصیان‌آمیزی برمی‌خاست که نفس‌ها را در سینه حبس می‌کرد؛ و یا صداهای تک‌هجایی دیگر که ضرورت‌های جسمانی اولیه را فریاد می‌زدند: «آب!» «هوا!». از یکی از آخرین واگن‌ها صدای نعره‌های گوشخراش زن جوانی برخاست که انگار درد زایمان داشت و از دیگر صداها سبقت جست.

ایدا، از آن‌کُر ویلان و سرگردان خوب سر درمی‌آورد: خواه جیغ و داد و ولنگاری سنپورا، یا لحن آمرانه‌ی دی‌سینی سالخورده؛ تمام این سروصداها و امانده که از توی واگن‌ها بلند بود قلب او را، نه به یمنِ خاطره پیوسته‌ای که از گذشته می‌آمد، بلکه از مسیری دیگر، از شیرینی اندوهباری می‌آکند: لالایی‌هایی که پدرش برایش خوانده بود، غزل بی‌نام‌ونشانی که شب گذشته به یاد آورده بود یا بوسه‌هایی که با پیچ‌پیچ عزیزم عزیزم همراه بود. اُطرافگاهی که او را تا مرز آشیانه خنزرنزری خانواده واحد و در به در تنزل می‌داد.

«از صبح تا به حال دارم پرسه می‌زنم...»

سنپورا دی‌سینی سرش را به سوی آن چهره عینکی که از پشت دریچه مشبک دیده می‌شد بلند کرده بود و تند و تند، مانند نوعروسی که چگونگی گذران اوقاتش را به‌طور خودمانی و سربه‌هوا، برای تازه‌داماد گزارش دهد، شوهرش را از سیر تا پیاز در جریان وقایع آن روز قرار داد. او گفت امروز صبح، طرف‌های ساعت ده، طبق معمول، از فارا سابینا^۱ با دو غرابه روغن زیتون که به سختی گیر آورده بود به خانه بازگشت. وقتی پا به محله گذاشت دید پرنده پر نمی‌زند، درها مَهر و موم شده، هیچ‌کس در خانه و خیابان دیده نمی‌شد. هیچ‌کس. به هر جا دستش رسید مراجعه کرد، از پیشخدمت کافه تا روزنامه‌فروش که هر دو آریایی بودند. از این پرس، از آن پرس، حتی کنیسه هم خالی بود «این طرف برو آن طرف برو... این درو بزن، آن درو بزن... شاید رفته باشند مدرسه نظام... شاید رفته باشند ایستگاه قطار ترمینی... یا تیپورتینو.»

«چلسته، از اینجا برو.»

«برم، کجا برم؟» منم یهودی‌ام! منم باهاس سوار این قطار بشم!»

رنگ‌پریده که جوراب بر آن‌ها نپوشانده بود، و روپوش کار که از پشت بدن قناسش باد می‌خورد، عقب و جلو می‌دوید و در حال دویدن مثل آدم‌های بی‌چاک‌ودهن رو به واگن‌ها نعره می‌زد:

ستیمیو! ستیمیو!... گراتزیلا^۲!... مانوئله^۳!... ستیمیو!... ستیمیو! استرینا^۴!... مانوئله!... آنجلینو^۵!...

از داخل واگن چند صدای ناشناس از او خواستند آنجا را ترک کند، اگر آن‌ها می‌آمدند او را نیز دستگیر می‌کردند: «نه! نه، من از اینجا تکان نمی‌خورم!» این را گفت و درحالی که با مشت به واگن‌ها می‌کوبید برافروخته و تهدیدآمیز بانگ زد: «این واگنا تموم خانواده منو دارند می‌برند! خانواده دی‌سینی! اونها رو صدا کنین! دی‌سینی!»... «ستیمیو!» ناگهان از کوره دررفت و خیره‌سرانه به سوی یکی از واگن‌ها هجوم برد و به دستگیره یکی از درهای آهنی چنان آویخت که گویی می‌خواهد آن را از جا بکند. پشت شبکه منفذ بلند، سر و کله مرد سالخورده‌ای نمایان شد. پشت سرش تاریک بود و برق عینکش روی دماغ تیرکشیده‌اش می‌تابید، با دستان نحیفش در میله فلزی روزنه چنگ انداخت.

«ستیمیو! بقیه چی؟! آن‌ها هم اینجا؟»

پیرمرد در جواب همسرش گفت: «چلسته، از اینجا برو، به حرفم گوش کن: از اینجا برو، الآن آن‌ها برمی‌گردند...»، ایدا، صدای آرام و آمرانه او را باز شناخت. همان صدایی که بارها از دکه خنزرنزری، سنجیده و صادقانه با او سخن گفته بود: «خانم، این خرج تعمیرش را نمی‌کند...» اما امروز صدایش ناآشنا و بی‌رمق بود، انگار آستانه بهشت رقت‌بار بی‌نام و نشان را پشت سر نهاده بود.

همچنان، از واگن‌ها، که تابش آفتاب تابستانی آن‌ها را برشته کرده بود، طنین همهمه بی‌وقفه ادامه داشت. در آن قیل و قال، انواع و اقسام صداها با هم کلنجار می‌رفتند: از صدای شیون بچه شیرخواره تا بگومگو و مشاجره، از مزامیرخوانی تا وراچی‌های بی‌معنی، صدای سالخوردگانی که مادرشان را به کمک می‌طلبیدند، دیگرانی که با هم مؤدبانه دو به دو گفتگو می‌کردند، و بودند کسانی هم که کرکر

1. Settimio

2. Graziella

3. Manuele

4. Esterina

5. Angelino

«بزنی به چاک، چلسته، به خاطر خدا، تا اونجا نرسیدند در برو».

«نه! نه! ستمو! بقیه کجان؟ مانوئل، گراتسیلا؟ وروجک‌ها؟... چرا خودتون نشون نمیدن؟» یکباره مثل دیوانه‌ها چاک دهانش را کشید و افتاد به نعره زدن: «آنجلینو! استرینا! مانوئل! گراتسیلا!».

از داخل واگن صدای جنب‌وجوشی به گوش رسید و از پشت سر پیرمرد پسرک جوانی با موهای تُنک و دو چشم سیاه سرک کشید.

«استرینا! استرینا! گراتسیلا! باز کنید! کسی اینجا نیست؟ من یهودی‌ام! یهودی! من هم باید با شما بیام! باز کنید! فاشیست‌ها! فاشیست‌ها!! باز کنید» واژه فاشیست را نه به قصد ناسزا و تهمت بلکه به عنوان یک لقب رسمی به کار برد، همانطور که می‌گویند آقایان قضات یا جناب سروان، برای توسل به مراجع ذیصلاح. و در همان حال به کوشش محال خود برای از جا کردن قفل و تسمه‌ها ادامه داد.

از خدمات مرکزی ایستگاه، در آن سوی بارانداز، خدمه یا کارکنان، بی‌آنکه به قطار نزدیک شوند، به سویی دست تکان دادند و از او خواستند که محل را ترک کند: «بروید بیرون! سنیرا! لجازی نکنید! به نفع خودتان است! هرچه زودتر اینجا را ترک کنید بهتر است!» اما از نزدیک شدن به واگن احتراز داشتند، انگار لاشه‌های طاعونی بار زده بودند.

اما کسی ایدا را که اندکی عقب‌تر از رامپ ایستاده بود ندید و او خودش نیز از احوال خود غافل بود. ضعف و بیحالی بر او مستولی شده بود، و با اینکه در فضای آزاد و روی سکوب هوا آنچنان گرم نبود، چنان عرقی از سر و رویش جاری بود که انگار تب چهل درجه دارد. اما با تسلیم شدن به این بی‌حالی و بی‌رمقی بدن، به عنوان واپسین حلاوت ممکن، با پیوند عرق تنش به دیگران، می‌توانست خود را در جمع آنان گم کند.

صدای نواختن ناقوس‌ها بلند شد؛ و یکباره به یاد آورد که هنوز خریدهایش تمام نشده و مغازه‌ها در شُرَف تعطیلی‌اند. در همان حال صدای گرومب گرومب ضربه‌های کوتاه و مقطع در همان نزدیکی‌ها به گوشش رسید؛ پنداشت پف بخار لکوموتیو در حال حرکت است. اما یکباره متوجه شد که آن ضربه‌ها از هنگامی که کنار سکوب بارانداز توقف کرده بود، بدون توجه او، بی‌وقفه ادامه داشته است؛ این گرومب گرومب از گوشش به او نزدیکتر بود. در واقع این ضربان قلب او زپه بود که

تندتند می‌زد.

کودک، ساکت و بی‌حرکت، در بغل او جای گرفته بود، پهلوی چپش روی سینه مادر تکیه داشت ولی سرش به سوی قطار برگشته بود. در واقع، او از بدو ورود، از جای خود تکان نخورده بود. و وقتی ایدا روی برگرداند تا صورت او را ببیند متوجه شد با صورت بی‌حرکت، دهان نیمه‌باز و چشمان از حدقه درآمده به آن صحنه دلخراش زُل زده است.

او را به نر می‌صدا کرد: «اوزیه،...».

اوزیه، با شنیدن صدا سرش را برگرداند، اما همان نگاه مات و مبهوت در دیدگانش باقی بود که وقتی با نگاه مادر مواجه شد، پرسشی در آن به چشم نمی‌خورد. در نگاه او دهشت بی‌پایان موج می‌زد، ترس هم بود، اما بیشتر از همه بهت و مات‌زدگی؛ بهتی که هیچ‌گونه توضیحی طلب نمی‌کرد.

«برویم، اوزیه، برویم!»

درست در لحظه‌ای که ایدا برگشت تا با عجله از آنجا دور شود، علاوه بر فریادهای ملتسمانه که از پس سر می‌شنید، صدای مردی واضح‌تر از بقیه به گوشش رسید که او را صدا می‌کرد: «سنیرا، صبر کنید! گوش کنید! سنیرا!». ایدا سر گرداند: فهمید که دارند او را صدا می‌کنند. از یکی از روزنه‌های مشبک کله ناس با چشمان خیره که رنج و بیماری از آن می‌بارید، سرک کشید و سپس دستی دراز شد و تکه کاغذی به سوی او انداخت. وقتی خم شد کاغذ را بردارد متوجه شد آنجا لابلای خرت‌وپرت‌ها و آت‌و‌آشغال‌ها در طول ریل قطار (با بوی نامطبوعی که از آن متصاعد بود) کاغذهای میچاله‌شده دیگری هم ریخته است؛ اما نای ایستادن و جمع کردن بقیه را نداشت. و درحالی‌که دوان دوان به سوی در خروجی می‌رفت، کاغذ را بدون نگاه کردن در جیبش گذاشت، در همان حال که مرد ناشناس از پشت سرش همچنان تشکرکنان سفارشات نامفهوم دیگری بدرقه راهش می‌کرد.

تمام رفت و بازگشت او ده دقیقه طول نکشید. این بار پلیس ایتالیایی نهبان در فلزی در برابرش ظاهر شد و سرزنش‌کنان از او خواست هرچه زودتر بارانداز را ترک کند: «اینجا چه می‌کنید؟ بیرون، سریع، بروید بیرون!» صدایش حالت خشم و اضطراب داشت، زیرا هم درصدد توبیخ او بود و هم می‌خواست او را از خطر برحذر دارد.

و روشنش کنار رفت؛ لبخند معصوم و گرمی، مانند کودکی در رؤیا، بر لبانش نقش بست.

اما بلافاصله خود را به دست خواب عمیق بدون رؤیا و سرشار از سکوتی سپرد که از داد و قال پایان‌ناپذیر آن اتاق بزرگ در امان بود. چند ساعت بعد وقتی از خواب برخاست، غروب شده بود. اول از همه در کنار خود به بستر کوچک اوزپه نگاه کرد، اما صدای موسیقی بی‌همتای خنده‌های او از بیرون پرده می‌آمد. اوزپه، قبل از ایدا از خواب برخاست، بیرون پرده روی زمین نشست و درحالی‌که پلک چشمانش تندتند به هم می‌خورد نیم‌چکمه‌های نو را در معرض نمایش عموم گذاشت: پیه ترسو، ایمپرو و اولی از جمله حاضران بودند. اولی، برخلاف بقیه، از آن نیم‌چکمه‌ها چندان خوشش نیامد و قبل از بقیه متوجه اندازه بزرگ آن کفش فانتزی شد؛ اما بی‌درنگ آستین بالا زد و با بازمانده نمدی که چند ماه قبل بانوان نیکوکار آورده بودند دو تویی برید و کف نیم‌چکمه‌ها چسباند تا قالب پایش شود...

ایدا، باقی روز را در حالتی بین خواب و بیداری به سر برد. در دل شب، در بحبوحه خواب، با شنیدن صدای ناله سوزناکی حاکی از دردی جانکاه، از خواب پرید. اوزپه در خواب تشنج داشت و پس از لحظه‌ای مکث هق‌هق‌کنان کلماتی بریده‌بریده بر زبان آورد. ایدا ابتدا او را صدا کرد؛ وقتی پاسخی نشنید از جا برخاست و با ته‌مانده شمع گرانها صورت او را روشن کرد؛ اوزپه به پهنای صورت اشک می‌ریخت و با دستان کوچکش او را از خود می‌راند؛ انگار از پذیرش کمک دریغ داشت. قبل از چشم‌گشودن کامل از خواب، با ته‌پته نامفهومی که از خلال آن فقط کلماتی نظیر اسب، اسباب‌بازی و آقایان مشخص بود، با خودش حرف زد. ایدا چند بار او را صدا کرد تا از چنگال کابوس نجاتش دهد؛ بالاخره نیم‌چکمه‌های نوی بندقرمزی را برابر صورتش تکان داد و گفت: «اوزپه نگاه کن! نگاه کن چی آوردم برات!» سرانجام مردمک چشمان کودک از میان سیل اشک راهی به نور یافت: «مال منه»، پس از تأیید، لبخندی بر لبانش شکفت، آنگاه افزود: «چکمه!» و پس از نفسی که به راحتی کشید خود را به دست خواب سپرد.

صبح، هنگام بیداری، مانند همیشه بشاش و سرحال بود، حوادث روز قبل و کابوس شبانه را از یاد برده بود؛ ایدا هم هرگز به آن‌ها اشاره نکرد (نه نزد او و نه نزد دیگران). او هنوز پیام پیرمرد یهودی را که از روزنه واگن بیرون افکنده بود در جیب

در همان حال که بچه به بغل از در فلزی خارج می‌شد مینی‌بوس قهوه‌ای‌رنگی را در حرکت به سوی بارانداز دید که هنگام عبور همان همه‌گنگ، پژواک خفیف‌گر قبلی از آن برمی‌خاست. اما بار مینی‌بوس از بیرون دیده نمی‌شد. تنها سرنشینان مرئی آن، در کابین فرمان، جوانان نظامی با انیفورم SS بودند. صورت ظاهر عادی مانند رانندگان کامیون‌های شهرداری داشتند که لاشه گوشت مصرفی شهروندان را به بارانداز می‌رسانند: چهره اصلاح‌شده گلگون و شاداب، کودن و ابله.

ایدا اصلاً یادش رفت که باید خرید روزانه را تمام کند، فقط عجله داشت هرچه زودتر خود را به ایستگاه اتوبوس برساند. تنها آرزویش رسیدن به اتاق بزرگ و پناه بردن به گوشه دنج خودش پشت پرده چهل تیکه بود؛ با پس‌راندن فکر خستگی از سرش، ترجیح داد کودک را به زمین نگذارد، به سینه فشردن و احساس تماس بدنی او، همه غم‌های دنیا را از دلش می‌زدود، زیرا جز او پشت و پناهی نداشت؛ اما در طول راه دیگر جرأت نکرد به چشمان او بنگرد.

جمعیت زیادی در انتظار ایستاده بود و وقتی اتوبوس از راه رسید آن قدر مسافر داشت که ایدا نتوانست راحت سر یا بایستد. چون دستش به میله دستگیره اتوبوس نمی‌رسید به تجربه آموخته بود چگونه مثل بندبازها بار شیرینی را که در بغل داشت از گزند فشار و هجوم مسافران در امان دارد. حس کرد سر اوزپه روی شانه‌اش تکان می‌خورد، با احتیاط و ملاحظه آن را آرام روی شانه خودش قرار داد. اوزپه خوابش برده بود.

وقتی به اتاق بزرگ رسیدند همه‌چیز سر جای خودش بود. گرامافون آهنگ گاگارا را می‌نواخت و جاری‌های کارولی داشتند سر یک ماهی‌تابه با هم دعوا می‌کردند و به هم فحش‌های آب‌نکشیده می‌دادند؛ اما آن داد و قال خانوادگی خواب اوزپه را آشفته نکرد. ایدا نیز کنار اوزپه دراز کشید و چشمانش را چنان محکم به هم فشرد که انگار مشتی بر آن کوفته باشند. آنگاه بی‌اختیار رگ و پی بدنش نرم نرم از هم وارفت و یکباره تمام قیل و قال و صحنه‌های دنیا از پیش چشمش رخت بست.

اگر کسی آن نزدیکی‌ها بود و بدن بی‌حرکت و صورت رنگ‌پریده‌اش را می‌دید او را مرده می‌پنداشت؛ و شاید حتی فرصت آن را نمی‌یافت که آنچه را دیده بود باور کند، چون این بیهوشی بیش از یک چشم بر هم زدن نپایید. همان لحظه پلک چشمانش منبسط شد و مانند دو بال کوچک آرام آرام از روی چشمان صاف

روپوش داشت؛ آن را در گوشه خلوتی از نزدیک از نظر گذراند. یک تکه کاغذ شطرنجی مچاله و کنیف بود. روی آن با مداد، حروف کج و کوله درشت و بدخطی را رقم زده بودند:

اگر عفراتی پاجیفیکو^۱ را دیدید به او بگویید که سلامتی حاصل است، ایرما رجینا رمولو و بقیه داریم می‌رویم آلمان همه سلامتیم، صدویست لیره دیگر بدهکارم.

ظاهر و باطن همین بود. نه نام و نه آدرس (معلوم نیست وقت نداشت یا برای محکم‌کاری، یا از سر نادانی؟). عفراتی از نام‌های متداول گتو بود؛ اما از قرار معلوم دیگر کسی از محله یهودی‌ها باقی نمانده بود. مع‌ذالک ایدا پیام را گوشه کیفش گذاشت اگرچه قصد یافتن گیرنده آن را نداشت.

در اتاق بزرگ دیگر سخنی از یهودی‌ها و سرنوشت غم‌انگیزشان در میان نبود. تقریباً هر روز، اگر سالواتوره خانه بود، اخبار «ایل مساجرو» را می‌خواند و تفسیر می‌کرد. یک فاشیست را تازگی کشته بودند و در اطلاعیه‌ای نیروهای انتظامی شهر بی‌دفاع (از ماه اوت شهر رم را به این نام می‌خواندند) با اخطار شدیدالحنی مسببین آن را تهدید کرده بودند. همچنین از میخ‌های چهارپری صحبت بود که جیب‌های آلمانی را پنجر می‌کند و آلمانی‌ها برای تلافی، تمام نجارها و مکانیک‌ها را دستگیر کرده‌اند. باندهای عملیاتی فاشیست در حال شکل‌گیری است، و غیره و غیره. اما خبر جانانه‌ای که هیچ روزنامه‌ای چاپ نکرد ولی به‌عنوان موثق دهان به دهان می‌گشت، خبری بود که پارتیزان مسکو قبلاً آن را اعلام کرده بود، روز ۲۸ اکتبر جشن سالگرد فاشیسم، نیروهای متفقین وارد رم خواهند شد.

در همان حال تیراندازان زبردستی در کمین نازی - فاشیست‌های رم نشسته بودند که در محلات کارگری حومه، از جمله پیترالاتا، فعالیت داشتند و اسباب نگرانی مقامات شده بودند. سیگنال‌هایی که پیاله فروش محل از راه دور می‌فرستاد همواره رو به فزونی بود و به‌کرات کارولی یا یکی دیگر از هزارها دم پنجره به‌کشیک می‌ایستاد و اسم شب را به‌زبان می‌آورد: «بزن به چاک!» یا «هوا پسه!»، جوانان اتاق بزرگ از سر احتیاط آن روزها پیدایشان نمی‌شد. کارلو نیز تمام اوقات

روز بیرون بود، معلوم نبود کجا، و فقط شب درست ساعت خاموشی به چادر خود بازمی‌گشت: این یکی معلوم بود چرا، چون جای دیگری نداشت تا پناه جوید. و همیشه هم در همان ساعت سروکله زُلاً پیدا می‌شد که کمی قبل از ورود او خود را به اتاق بزرگ می‌رساند و یکراست می‌رفت پشت چادر و میومیوکنان آماده پذیرایی او می‌شد.

روز ۲۲ اکتبر، آلمان‌ها درگیر نبردی واقعی با جمعیتی در قلعه تیورتینو شدند. تا ماه سپتامبر چند بار مردم فقیر محله از دیوار قلعه بالا رفتند و نه تنها مواد غذایی و دارو، بلکه اسلحه و مهمات نیز با خود به‌غنیمت آوردند؛ و تعداد اندکی سرباز که آنجا سنگر گرفته بودند مزاحم مردم نشدند. اما این بار تعدادی سرباز کشیک آلمانی را به پاسداری قلعه گماشتند و آن‌ها نیز با فرماندهی تماس گرفتند. یکی از یکان‌های SS با سازوبرگ جنگی به محل درگیری و اغتشاش فرستاده شد. خبر رسیدن سربازان آلمانی از مرز محله تیورتینو فراتر رفت.

در آن حیص و بیص ننه دیندا که برای کندن علف سالاد از خانه خارج شده بود سراسیمه و نگران به خانه بازگشت و خبر تکان‌دهنده‌ای را که معلوم نبود از کجا به دست آورده بین حاضران پخش کرد: ارتش آلمان علیه ارتش امریکا که در حال ورود به رم است وارد جنگ شده و میدان نبرد قطعی در مزارع همین دوروبر، اطراف آن اتاق بزرگ است!

لحظه‌ای بعد صدای شلیک چند تیر در اطراف اتاق بزرگ شنیده شد و حاضران دستپاچه از خود پرسیدند آیا باید حرف‌های ننه دیندا را باور کنند یا خیر. زنان با ترس و لرز در چهار کُنج اتاق بزرگ سنگر گرفتند و جوزپه پریمو کیسه‌های ماسه را، مانند ژنرال‌های نقرسی، با طمأنینه و دنگ و فنگ، برداشت و پشت پنجره کُپه کرد. کارولینا نیز، به نوبه خود، روی قفس قناری‌ها که به او سپرده بودند پارچه‌ای کشید و تمام آن هیاهو جمع بچه‌ها را چنان سر وجد آورد که سر به دنبال یکدیگر گذاشتند و با ترساندن زن‌ها تفریحشان را کامل کردند. از همه سرزنده‌تر، طبق معمول، اوزپه بود که از سروکول نیمکت‌ها بالا می‌رفت، رویشان جست‌وخیز می‌کرد، سنگر می‌گرفت و سپس با فریاد پام! پام! پام! و سقوط آزاد به زمین بازمی‌گشت. هرچه ایدا به او می‌گفت در خانه چارق‌های کهنه‌اش را به پا کند و کفش‌های نو را برای بیرون بگذارد به خرجش نمی‌رفت؛ و هنگام بازیگوشی در اتاق بزرگ و ورجه ورجه کردن

صدای جدیدی از خودش درمی آورد که صدای کفش گشاد و تخت قطور کرب آن بود: پلوف، پلوف، پلوف.

صدای شلیک تیر چندان به درازا نکشید، و اندکی بعد سربازان آلمانی برای تفتیش اتاق بزرگ ظاهر شدند. انگار در پی یافتن مخفی‌گاه تیراندازان زبردست بودند که در زد و خورد قلعه از چنگشان گریخته بودند. اوزپه که از تمام ماجرا، جز داد و قال آن، چیز دیگری نفهمید از دیدن ساز و برگ پُرابهت نظامیان (کلاه‌خود بزرگ تاروی بینی و مسلسل قراول رفته) دست و پای خود را گم کرد؛ با صدای بلند پرسید این‌ها همان لامریکایی‌ها هستند که قرار بود بیایند. خوشبختانه آلمان‌ها نمی‌دانستند لامریکایی به زبان اوزپه یعنی امریکایی و کارولینا نیز به موقع به اوزپه اشاره کرد ساکت باشد.

سربازان آلمانی، ساکنان اتاق بزرگ را بیرون راندند و تمام اثاثیه اتاق را زیرورو کردند. هر زاویه آن را گشتند و حتی از مبال و بام نیز فروگذار نکردند. از بخت خوب، آن روز گوستی برای فروش در مبال انبار نشده بود. و سورا مرسدس نیز زیر پتویش اجناس قاچاق نداشت. و باز هم خوشبختانه مردان اتاق بزرگ در آن ساعت همه غایب بودند. از این رو پس از زهرچشم گرفتن با احتضارهای نامفهوم به زبان آلمانی، سربازان محل را ترک گفتند و دیگر پیدایشان نشد.

چند روز بعد اطلاعیه زیر در پیترالاتا به زبان آلمانی و ایتالیایی بر در و دیوار نصب شد:

روز ۲۲ اکتبر ۱۹۴۳ تعدادی غیرنظامی ایتالیایی متعلق به یک باند کمونیست به روی نظامیان آلمانی آتش گشودند. این افراد بلافاصله دستگیر و به زندان سپرده شدند. دادگاه نظامی ده عضو این باند را به جرم حمله مسلحانه علیه قوای نظامی آلمان به مجازات مرگ محکوم کرد.

محکومین به سزای اعمال خود رسیدند.

حکم اعدام بلافاصله فرمای روز درگیری در کشتزاری در اطراف پیترالاتا اجرا شد و جنازه‌ها را در خندقی دفن کردند. و بعدها هنگام گشودن خندق به جای ده، یازده تا جنازه یافتند. جنازه یازدهم متعلق به دو چرخه‌سوار بی‌گناهی بود که از بخت بد از کنار مزرعه می‌گذشت و بی‌آنکه بداند چرا طعمه مرگ شد.

۸

به رخم هوای متغیر، روزهای آفتابی کم نبودند؛ اما نینو هنوز به وعده‌اش وفا نکرده بود. و مشکل بتوان گفت آیا اوزپه آن وعده را هنوز به خاطر داشت یا نه. درست است که اغلب وقتی روی سنگ آستانه می‌نشست و به سوی جاده در سینه‌کش آفتاب چشم می‌دوخت به نظر چشم انتظار می‌آمد. ولی شاید ذهن او در طول زمان (پانزده روز گذشته بود) وفا به عهد نینو را، در سرابی گنگ، با روزهای آفتابی یکی گرفته بود. اما در این فاصله، تا قبل از به واقعیت پیوستن سراب، سرنوشت با شتاب در کار کاستن از تعداد سکنه اتاق بزرگ بود.

حوالی ۲۵ اکتبر، پاسی از ظهر گذشته، راهبی دق‌الباب کرد. در آن هنگام فقط اولی، بچه‌ها، سورا مرسدس و مادر بزرگ‌ها در خانه بودند. پدر بزرگ‌ها به پیاله‌فروشی رفته بودند، ایدا پشت پرده بود، جاری‌ها رفته بودند روی تراس کوچک ساختمان تا به سرعت لباس‌هایی را که روی بند پهن کرده بودند، جمع کنند. باران تازه آغاز شده بود. مرد راهب سرش را با کلاه لباده‌اش پوشانده بود و حالت سر در گریبان و دست به عصای دیگر مذهبی‌ها را داشت. طبق معمول با جمله صلح و صفا به جمع سلام گفت و سراغ کارلو و یوالدی را گرفت. وقتی به او گفتند کارلو بیرون رفته روی صندوقی به انتظار بازگشت او نشست و بچه‌ها که از تعجب دهانشان باز مانده بود گرد او حلقه زدند. اما پس از چند لحظه از جا برخاست، زیرا کارهای زیادی در پیش داشت. با اشاره انگشت کوچکش کارولینا را نزد خود خواند (در میان حاضران او را قابل اعتمادتر از بقیه تشخیص داد) و آهسته و درگوشی از او خواست هرچه زودتر و به‌طور خصوصی به آقای کارلو و یوالدی اطلاع دهد تا به محلی که خودش می‌داند برای موضوعی فوری مراجعه کند. سپس از نو صلح و صفا را گفت و از در بیرون رفت.

جاری‌های کارولینا درست وقتی از راه رسیدند که او داشت از در خارج می‌شد؛ اما کارولینا که به قولش پایبند بود در برابر پرس و جوهای مُصرانه جاری‌ها سرسختانه مقاومت کرد و چیزی بروز نداد. این سکوت و مقاومت ارادی به قیمت برجسته شدن

در واقع، کارلو ویوالدی، از آن محله چندان دور نشده بود، شاید الآن همان جا یا در یکی از محله‌های دیگر شهر مشغول پرسه‌زدن در خیابان‌های بارانی، ظلمانی و آلوده به مأموران گشت بود. از وقتی بعدازظهر آن روز پسر عمو آن خبر فوری اختصاصی را به او داده بود تا آن وقت شب، بی‌هدف، بدون دانستن ساعت و بدون توجه به مقررات خاموشی در خیابان‌ها بالا و پایین می‌رفت. معلوم نبود چگونه از خطرات آن گردش و پرسه‌زدن بی‌موقع در امان مانده بود: شاید آن به سیم آخر زدن که مختص آدم‌های از همه جا رانده است، با کشیدن دیوار دفاعی به دورش، جان او را نجات داد. چه بسا اکیپ گشت مسلح در حال کشیک، آن شب از آنجا گذشته و او را دیده، اما به روی خود نیاورده و فرمان ایست را در گلو خفه کرده باشد چون می‌پنداشت کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد.

خود او نیز هرگز سر در نیاورد آن پرسه‌زدن شبانه چه مدت به درازا کشید (شاید نه یا ده ساعت) یا او را تا کجاها برد: شاید سراسر شهر را زیر پا گذاشته بود و یا به عکس تا صبح دور خودش چرخیده باشد. چند ساعت از نیمه شب گذشته به پیترالاتا بازگشت و آنجا، در تنها کاشانه‌ای که برایش باقی مانده بود، پشت چادر چهل تیکه، مأوا گرفت. همه خواب بودند، تنها کسی که متوجه بازگشت او شد ایدا بود که آن شب‌ها حتی به زور قرص‌های آرامش‌بخش نیز خوابش نمی‌برد و به کوچکترین صدایی از جامی جست. ابتدا صدای پایش را از پشت در شنید و سپس مرنعوی طولانی رُزل‌را که به کارلو خوش آمد می‌گفت. و در تمام طول شب صدای سرفه‌های خشک او همراه مشت‌هایی که به دیوار اتاقش می‌کوفت، قطع نشد.

از این رو صبح که از خواب برخاست بندهای انگشتانش ترک ترک و خون‌آلود بود؛ اما سکنه اتاق بزرگ فرصت نیافتند دستان او را ببینند. از قضا طرف‌های ساعت هشت صبح جوزپه سکوندو طبق عادت سنواتی گذارش به آنجا افتاد. مطابق معمول با روی خندان وارد شد و این بار نیز اخبار دلگرم‌کننده‌ای در چپته داشت: آس دل و چهارپر هر دو چاق و چله و بقیه اعضای باند پرافتخار نیز در سلامتی دست آن‌ها را از پشت می‌بندند... با همت بلند آنان چند خروار گوشت نجس آلمانی به مصرف کود زمین‌های کشاورزی کاستلی رُمانی رسیده است... یک هفته قبل آلمان‌ها

رگ‌های گردنش تمام شد؛ اما از بخت خوب قدرت تحملش زیاد به آزمایش گذاشته نشد. یک ربع ساعت پس از خروج راهب، کارلو ویوالدی که انگار به دلش برات شده بود، خیلی قبل از ساعت معمول به اتاق بزرگ بازگشت. به محض ورود، کارولینا به استقبالش شتافت و با صدای بلند فریاد زد: «یک نفر راهب آمده بود با شما کار داشت...» و کارلو به شنیدن این خبر یکه خورد. با چهره زردنیو و موی خیس از باران شبیه گنجشک باران خورده شده بود. بدون هیچ سخن اضافی عقب‌گرد کرد و از همان راهی که آمده بود بازگشت.

در غیاب او فرض و حدسیات مادر بزرگ‌ها و جاری‌های کارولینا شروع شد... در آن دوره زمانه هر رطب یا بسی را مردم به عنوان حقیقت می‌پذیرفتند. شایع بود که افسران عالی‌رتبه و یا مبارزان سیاسی کله‌گنده برای گمراه کردن دشمن اشغالگر هیچ ترفندی را خوار نمی‌شمارند. و زنان اتاق بزرگ فرضیه‌های متفاوتی را مطرح می‌کردند از جمله آنکه رهبانیت می‌تواند جامه مبدلی برای پوشش یک آنارشیست و یا حتی یک ژنرال‌سیسیمو باشد.

در حالی که واقعیت ساده‌تر از آن بود که همه تصور می‌کردند: مرد راهب فقیر و افتاده‌ای، متعلق به یکی از صومعه‌های رُم، از پسر عموی کوچک کارلو که در آنجا پنهان شده بود پیامی برای او آورده بود. خود کارلو به خاطر آرمانش از پناه‌بردن به صومعه اکراه داشت و ترجیح می‌داد خانه و آدرس ثابتی نداشته باشد، این بود که اخبار خانواده‌اش در شمال، از طریق پسرعمویش به او می‌رسید. اما امروز خبر فجیعی در انتظارش بود که حقیقت آن بعدها آشکار می‌شد.

آن شب ساعت خاموشی گذشت و خبری از کارلو نشد. از این رو سکنه اتاق بزرگ نتیجه گرفتند که پس از ملاقات با راهب اسرارآمیز سر به نیست شده است. از نظر آنان کارلو ویوالدی، با آن شخصیت مبهم و دوپهلوی، مانند ماجراجویان بزن‌بهادر، ممکن است به قدرت‌های بزرگ یا واتیکان وابسته باشد. طبق فرضیه مادر کوراد و ایمپرو، او نجیب‌زاده‌ای در التزام رکاب حضرت اشرف پادشاه امپراتور است که با لباس مبدل سفر می‌کند و هم‌اکنون ممکن است با هواپیمای اختصاصی پاپ به بریندیزی^۱ یا باری سفر کرده باشد...

دیدن این صحنه به خنده افتادند (چه پارتیزان تحفه‌ای که به جای اسلحه، چتر به دست دارد).

و به این ترتیب آن دو با هم، درحالی‌که پیرمرد چتر به دست و تیز و بُز راه می‌پیمود و مرد جوان در پیشاپیش او شُل و ول مثل پسر بچه‌های سیاه لولق می‌خورد، از کشتزار گل‌آلود گذشتند.

وقتی آن دو اتاق بزرگ را ترک گفتند، رزلاً تا دم در خروجی بدرقه‌شان کرد. آنگاه همان‌جا روی سنگ آستانه در روی پنجه‌ها ایستاد و در همان حال که پوزه‌اش به سوی آن‌ها بود و به دور شدنشان می‌نگریست یکهو دلش شور افتاد: شاید بوبرده بود که سرنوشت‌اش در آن لحظه در حال ورق خوردن است. اگرچه از همان ابتدا هم می‌دانست دیدار مجددی برایشان وجود ندارد، اما بی‌آنکه بتواند در آن ساعات اولیه از جست‌وجوی کارلو خودداری کند، هنگام پلکیدن دوروبر چادر او می‌کوشید طوری راه برود که بویی از تلاش بی‌حاصلش نبرند و هرگاه تصادفاً کسی از کنارش می‌گذشت با مرنوعی تهدیدآمیزی به سرعت می‌گریخت. بالاخره رفت زیر تل نیمکت‌ها و بقیه روز خود را مانند کتاب لای دو میز در کنجی جا داد و، بی‌آنکه هیچ حرکتی از دیدگان مظنونش در اتاق بزرگ پنهان بماند، تا شب بیرون نیامد.

با فرا رسیدن شب وقتی همه او را از یاد برده بودند، یکهو صدای مرنوعی مشوش او بلند شد و تلوتلوخوران، درحالی‌که با ناله سوزناکی دیگران را به کمک می‌طلبید، از زیر تل نیمکت‌ها خارج شد. کشتی درونی سرشار از نیرویی سهمناک، که تا قبل از آن برایش ناشناخته بود، بر وجودش چنگ می‌انداخت. بالاخره به کیسه‌ی کاهی که پشت پرده داشت پناه برد و چیزی نگذشت که بچه‌گره‌ای به دنیا آورد. هیچ‌کس انتظار آن زایمان را نداشت، به خصوص که نمی‌دانستند حامله است. و آنچه به دنیا آورد یک بچه‌گره‌ی لاغر مردنی بود که بیشتر به بچه موش می‌مانست. اگرچه خودش هنوز پا به سال نگذاشته بود، مانند ماده‌گره‌های کارکشته، بلافاصله دست‌به‌کار شد و با تندی و خشونت کیسه دور بدن بچه‌گره را پاره کرد. آنگاه تند تند مانند بقیه‌گره‌ها آنقدر بدنش را لیس زد تا نخستین صدای معو از گلویش خارج شد، اما صدا از بیجانی به صدای پشه می‌مانست. ماده‌گره به سبب به امید شیر دادن روی بچه‌اش دراز کشید. اما احتمالاً بی‌رمقی ناشی از گرسنگی مزمن و سن و

به مواضع پارتیزان‌ها حمله کرده و تلفاتی نیز وارد آورده بودند؛ اما باند آن‌ها که لیبراً نام داشت به این آسانی دُم به تله نمی‌داد چون همه آن‌ها کارکشته‌اند... اما تا آنجا که به پیش‌بینی آینده مربوط می‌شود، بدون شک جنگ در حال اتمام است. برای ۲۸ اکتبر قوای متفقین رنگ رُم را نخواهند دید... «اگر این کار را می‌کردند خیلی معرکه می‌شد... چون حال این خرس‌ها جا می‌آمد!...» اما جوزپه سکوندو قول داد قبل از عید نوئل اوضاع روبه‌راه شود.

پس از آن اطلاعات محرمانه مردک شوخ طبع یکی دو دقیقه‌ای هم با خرت‌وپرت‌هایی که در گوشه اتاق برایش باقی مانده بود ور رفت و سپس با خوش‌رویی از چپ و راست با همه خداحافظی کرد و آماده رفتن شد. درست در همان لحظه پرده چهل‌تیکه با خشونت کنار رفت و کارلو درحالی‌که دیوانه‌وار می‌خندید از پشت آن بیرون آمد: «من هم با تو می‌آیم!» و سپس گفته‌اش را اصلاح کرد: «باشما!» تنها باروئنه‌اش را که همان یک ساک بود روی شانه انداخته بود. نور مایلی از لای در نیمه‌باز به درون می‌تابید و چشمان گودافتاده و بی‌خواب کارلو و نگاه بی‌روحش را روشن می‌کرد. و به دنبال قهقهه خنده، که پژواک ناخوشایندی از خود باقی گذاشت، آن غبار تباهی که هرازگاهی بر صورتش سایه می‌انداخت، بار دیگر آشکار شد و این بار مانند ماسک کج و کوله‌ای چهره او را مسخ کرد. اما جوارح بدنش سالم بود و چستی و چالاکی از آن می‌بارید. جوزپه سکوندو لختی مردد ماند و سپس لبخندی بر لبانش ظاهر شد که چهره‌اش را غرق چین و چروک کرد: «آه! دیگر وقتش بود!» و سپس بدون افزودن سخنی همراه او بیرون رفت. کارلو و یوالدی در حال خروج با اشاره دست به پشت از سر سیری با بقیه خداحافظی کرد، گویا قصد داشت بگوید آن اتاق بزرگ را با همه سکته‌اش برای همیشه به غبار گذشته می‌سپارد. حتی فراموش کرد از رزلاً، که با چشمان کهربایی‌اش حرکات او را تعقیب می‌کرد، خداحافظی کند.

ابره‌های پاره‌پاره در آسمان سفر می‌کردند، اما باد تازه‌ای که می‌وزید باران‌های پراکنده، شبیه باران‌های بهاری، به ارمغان می‌آورد. جوزپه سکوندو کلاه معروفش را بر سر نداشت، اما در عوض چترش را باز کرد و آن‌ها که پشت سر مانده بودند از

امانش را بریده بود به اتاق بزرگ بازگشت؛ زنان تا او را دیدند سرش بانگ زدند: «آه، جانور کثیف لعنتی بی چشم‌ورو، پس از آن بلایی که سر جگرگوشه‌ات آوردی خجالت نمی‌کشی باز هم در انظار ظاهر شوی!»، ماده گربه مثل برج زهرمار، بی‌آنکه به کسی نگاه کند، عرض اتاق را به سرعت طی کرد. معلوم نیست آن چند روز چه خطراتی را به جان خریده بود، پوستش به پیرگربه‌های گر و زرد و کثیف رفته و بدنش چنان تکیه بود که، به خصوص پس از وضع حمل، به جای کمر دو حفره در پهلو داشت. از دم کلفتش ریسمانی و از تک و پوزش فقط مثلث حاد‌ه‌ای باقی مانده بود، گوش‌های پت و پهن، چشمان ورق‌لنبیده و دهانی نیمه‌باز داشت که دندان‌هایش از آن وقزده بودند. نحیف‌تر از روز اول، قیافه‌اش به جیب‌برهایی می‌مانست که پس از یک عمر دله‌دزدی، جز کینه چیزی نمی‌شناسند و از برخورد با آدمیزاد هراسانند. ابتدا رفت زیر یک نیمکت پنهان شد، اما چون بچه‌ها دست از سرش برنمی‌داشتند از آنجا پرید بیرون و با یک خیز، بدن پوست و استخوانی‌اش را به رأس میز و نیمکت‌ها رساند و آنجا مانند جغدی کمین کرد. از آن بالا، با چشمان خون‌گرفته و گوش‌های تیز با حالتی تهدیدآمیز همه را زیر نظر داشت، و هر از گاه برای زهرچشم گرفتن از دنیا خورخور پُرهیبتی می‌کرد. در همان لحظه ناگاه به طور غریزی متوجه جاننداری در زیر پایش شد که بین زمین و هوا به سوی زاویه هزاره‌ها در حرکت بود. ماده گربه قبل از همه او را دید، و حتی برای نجات جان جانور دیگر دیر شده بود. چنان به سرعت عمل کرد که از او فقط شعاع نور قرمزی دیده شد که به صورت مایل برای یک لحظه هوا را شکافت، آن هم وقتی که به جای دو قناری در پرواز فقط دو بال خونین بر زمین باقی مانده بود.

به دنبال نعره و ناسزایی که از هر گوشه و کنار به سوی سرآزیر بود، وحشت‌زده پایین پرید و در یک چشم برهم زدن از همان راهی که آمده بود بازگشت. سه چهارتا از بچه‌ها سر به دنبالش گذاشتند تا با چوب حسابش را برسند؛ اما به گرد او نرسیدند و فقط توانستند از دور دم باریکش را ببینند که به سرعت در سراسیمگی خاکریز ناپدید شد. پس از آن دیگر نشانی از او نیافتند. بعید نیست در آن روزهای سیاه با همهٔ تکیه‌گی خوراک شکارچی‌های غدار محله شده باشد.

در حادثهٔ کشتار قناری‌ها، کارولی نیز با سرزنش و تهمت‌های بسیار مواجه شد. جرمش آن بود که با ورود غیرمنتظرهٔ زُزلا حواسش به سوی او جلب شد و یادش

سال کم، شیری در پستان او باقی نگذاشته بود. یکهو از روی بچه‌گربه برجست و لختی با کنجکاوای در او خیره شد. سپس او را ترک کرد و اندکی دورتر برای خودش دراز کشید، و همانجا با چشمانی آگاه و مملو از حزن و اندوه، بی‌آنکه دیگر به مرنعوی بی‌رمق و منزوی بچه‌گربه وقعی بگذارد، تا مدت کوتاهی در رخوت فرو رفت. سپس یکباره گوش‌هایش را تیز کرد، صدای آشنای بازگشت برادران کارولی را به خانه شنید؛ به محض باز شدن در ورودی، آخرین نگاه را از سر بی‌تفاوتی به بچه‌گربه انداخت و سپس با یک خیز خود را از داخل چادر به خیابان رساند.

آن شب و روز بعد آن، بچه‌گربه وسط گُپهٔ گاه، که رنگ خودش به زحمت از رنگ گاه قابل تشخیص بود، در حال جان‌کندن بود، اما خبری از گربهٔ ماده نشد. هرگاه صدای همهمه و داد و قال اتاق بزرگ فروکش می‌کرد صدای مرنعوی بیجان او برمی‌خاست که حتی یک لحظه بند نمی‌آمد. استقامت آن صدای محض (که می‌توان گفت تنها نشانهٔ حیات او در دنیا بود) حیرت‌آور بود: گویی در وجود این جانور بی‌دست‌وپا، که آخر و عاقبت او از همان ابتدا رقم خورده بود، ارادهٔ خارق‌العاده‌ای برای زیستن نهفته بود. اوزبه مردد بود و نمی‌دانست چگونه بچه‌گربه را که مثل اطفال یتیم اشک می‌ریخت به حال خود رها کند: روبه‌رویش چمباتمه زد و بدون تماس دست، با چشمان مضطرب، کوچکترین حرکت او را تعقیب می‌کرد. بیش از صد بار به خیابان رفت و با صدای نازکش ماده گربه را صدا کرد: «اوزلا! اوزلا!». اما گربه بی‌چشم‌ورو گوشش بدهکار نبود و شاید هم اکنون داشت برای خودش پرسه می‌زد و فراموش کرده بود بچه‌ای پس انداخته است. از آن پس صدای مرنعوی گربه از پشت چادر لحظه به لحظه بی‌رمق‌تر به گوش رسید تا برای همیشه خاموش شد و اندکی بعد جاری کارولینا، که آمده بود سروگوشی آب بدهد، دم او را گرفت و درحالی‌که مادر بی‌همه‌چیزش را نفرین می‌کرد بچه‌گربه را در چاه مبال انداخت.

اوزبه، در آن لحظه، سرش به بازی با دوستانش در گوشهٔ هزاره‌ها گرم بود. وقتی پشت پرده برگشت و جای او را خالی یافت دیگر از کسی سؤالی نکرد. همان‌جا ساکت و بی‌حرکت باقی ماند و با چشمان درشت و جدی به آن کپهٔ گاه که آثار خون رزلا هنوز بر آن باقی بود، خیره شد. به ایدا و به دیگران هم چیزی نگفت. و یک لحظه بعد سرش به بازی گرم شد و همه‌چیز را فراموش کرد.

رزلا، سه روز تمام آفتابی نشد؛ بعد از ظهر روز سوم، شاید از زور گرسنگی که

رفت در قفس را که برای شستشو باز کرده بود ببندد. پینلو و پینلا برای اولین بار در طول حیات و شاید به یادگار اجدادشان در جزایر قناری، خواستند مزه آزادی را چشیده باشند، غافل از آنکه چون در قفس به دنیا آمده‌اند برای پرواز ساخته نشده‌اند و با خیز ناشیانه در هوا جانشان را از دست دادند.

همه حاضران، به اولی، که این دسته گل را به آب داده بود، بد و بیراه گفتند: «حالا جواب سور^۱ جوزپه را چه خواهی داد که مزد نگهداری پرنده‌ها را نیز پرداخته بود!» و اولی که صحنه جنایت را از نزدیک دیده بود حق‌گرایه‌اش بند نمی‌آمد. از طرف دیگر اوزپه که با رؤیت آن پرهای بی‌حرکت و خونین رنگش پریده بود و چانه‌اش می‌لرزید از مادرش پرسید: «ماما، چرا دیگه نمی‌پرن؟» ایدا سعی کرد او را از آن صحنه دلخراش دور کند و به چادرشان بازگرداند ولی اوزپه همچنان می‌پرسید: «ماما چرا دیگه نمی‌پرن؟ دیگه نمی‌پرن!».

زنان، که از دست زدن به پیکر خونین قناری‌ها چندششان می‌شد، با جارو لاشه پرنده‌ها را بیرون انداختند و صبح روز بعد هیچ نشانه‌ای از لاشه قناری‌ها بر زمین دیده نمی‌شد؛ بعید نیست طعمه سگی، گربه‌ای یا زبان‌بسته دیگری شده باشند. آن روزها شمار افرادی که خوراک خود را در میان توده زباله‌ها جست‌وجو می‌کردند روز به روز بیشتر می‌شد؛ و برای کسی که از یافتن پوست سیب‌زمینی یا سیب‌گندیده عرش را سیر می‌کند، دو قناری پخته یک ضیافت باشکوه است.

در هر صورت ایدا به اوزپه گفت قناری‌ها رفته‌اند آسمان. آن روز صبح آفتاب چنان می‌درخشید که به نظر می‌آمد تابستان بازگشته باشد؛ اندکی پس از خروج ایدا برای خرید یومیه سروکله نینو، همان‌طور که قول داده بود، پیدا شد.

او نیز مانند اوزپه از شادی سر از پا نمی‌شناخت، خطاب به حاضران گفت: «برادرم را با خودم می‌برم گردش و قبل از ناهار برمی‌گردانم خانه»، سپس یادداشتی برای مادرش روی تخت گذاشت:

اوزپه را چهار ساعته می‌برم و برمی‌گردانم

ضمانت‌نامه نینو

و پای ضمانت‌نامه را با آرم مخصوصش امضاء کرد: یک آس دل روی دو شمشیر متقاطع.

اوزپه را قلمدوش گرفت و جست‌وخیزکنان از زمین‌های بایر عبور کرد تا به محوطه سرسبزی کنار جاده رسید و آنجا در یک وانت بار زن و مرد میانه‌سالی در انتظارش بودند. اوزپه آن دو را زود شناخت: رمو اغذیه‌فروش و همسرش بودند (آن‌ها یک مجوز عبور برای حمل و نقل مواد غذایی داشتند). در وانت بار چند غرابه، سبد و کیسه‌های پر و خالی نیز به چشم می‌خورد.

سفر حدود سه ربع ساعت بی‌برخورد با مانع طول کشید. کسی آنها را متوقف نکرد. نخستین بار بود که اوزپه با اتومبیل سفر می‌کرد و دشت پهناور را می‌دید. تا آن روز اوزپه از دنیا فقط سن لورنزو، تیورتینو و حومه (پورتوناچو و غیره) و خارج محدوده پیترالاتا را دیده بود. از فرط هیجان تا نیمه راه زبانش بند آمد؛ اما ولوله‌ای که به جانش افتاده بود بالاخره او را سر حرف آورد و کوشید با واژه‌های نامفهوم و غیرقابل تصویری که شوق او را از دیدار دنیا بیان می‌داشت، باب گفتگو با خودش و اطرافیان را باز کند.

اگر عبور گاه‌به‌گاه خودروهای آلمانی و لاشه اتومبیل‌های رها شده در حاشیه جاده نبود به نظر نمی‌آمد جنگی در کار باشد. شوکت و درخشش خزان در آرامشی افسانه‌ای به اوج رسیده بود. حتی آنجا که زمین در سایه به سر می‌برد، نور خورشید مانند پرده‌ای زرین گسترده بر طاق آسمان، آن را روشن می‌کرد.

در ابتدای تقاطعی در دشت باز، رمو و همسرش دو مسافر را پیاده کردند و قرار شد اندکی بعد یکدیگر را در همان نقطه ببینند. نینو باز از نو اوزپه را قلمدوش گرفت و جست‌وخیزکنان از سراشیبی و سربالایی، گذرگاه‌های پُر گِل‌ولای، تاکستان‌ها و نهرهایی که در تابش آفتاب می‌درخشیدند، عبور کرد. پس از پیمودن دوسوم راه، به کلبه‌ای رسیدند که دختری بالای درخت زیتون داشت شاخه‌هایش را تکان می‌داد و زیر پایش زنی دانه‌ها را جمع می‌کرد و داخل دبه می‌ریخت. دختر، یکی از عشاق نینو بود ولی در حضور مادرش نمی‌خواست بروز دهد. زن، مع‌ذالک از همه چیز خبیر داشت (آن‌ها هم می‌دانستند که خبیر دارد ولی به رویشان نمی‌آوردند)، با دیدن نینو لبخند دل‌انگیزی زد و درحالی‌که از درخت پایین می‌آمد نگاه دزدکی به او انداخت و با اطوار مغرورانه به سوی کلبه رفت. اندکی بعد، با لوله‌ای کاغذی که در

خرت و پرت‌هایی نظیر پتوی سربازی، کپه‌کاه، بیل، کلنگ، کوله‌پشتی، غرابه‌شراب و گونی سیب‌زمینی بود. از زیر یکی از پتوها لوله‌های تفنگ بیرون زده بود؛ نزدیک در یک مسلسل به دیوار تکیه داشت و روی زمین نیز کپه‌ای نارنجک دستی ریخته بود. «این برادر منه!». یکی از دو چریک جوان، که از دیگری بزرگتر بود، با قد کوتاه و بیست سال سن، صورت گرد و ریش تُنک، با لباس‌های مندرس و کتیف (به جای کفش، پلاسی به پا داشت) به زحمت سرش را از روی کاری که جذب آن بود برداشت. اما آن دیگری، با شادی و معصومیت، لبخند صمیمانه‌ای حاکی از دوستی، برای اوزپه به لب آورد. او، با هیكل درشت و قدی در حدود ۱/۹۰، با صورت سرخ و سفیدی که هنوز ریش آن سبز نشده بوده شانزده سال بیشتر نداشت. پیشانی کوتاه و چشمان پهن آبی‌اش، که به دلیل کمرویی ناشی از بلوغ نارس از تیررس نگاه می‌گریختند، با قیافه خشن او سر جنگ داشتند. یک نیم‌تنه سفید چرک‌مرد بر تن داشت که زیر آن چیزی نپوشیده بود؛ شلوار و پوتین نظامی ساخت ایتالیا به پا داشت (شلوار برایش کوتاه بود) و یک ساعت آلمانی به مچش بسته بود که خیلی به آن می‌بالید، زیرا هر دقیقه آن را به گوش نزدیک می‌کرد بیند هنوز کار می‌کند.

آس دل آن دو را معرفی کرد؛ «این دچیمو و این تارزان است». آنگاه لوله کاغذی را که از ماریولینا گرفته بود و داخل آن برگ‌های تنباکو بود به سوی پسر جوان (تارزان) پرتاب کرد. و تارزان، موقتاً شستشوی اسلحه را کنار گذاشت و از جیب نیم‌تنه یک چاقوی ضامن‌دار درآورد و شروع کرد به خرد کردن برگ‌های کلفت قهوه‌ای‌رنگ تا به کمک کاغذ روزنامه سیگاری برای خودش بیچد.

آس دل، که از دیشب پایگاه را ترک کرده و شب را با یکی از عشاق قدیمی در رُم به سر برده بود، می‌خواست بداند در مدت غیبت او چه اتفاقی افتاده است. و در ضمن با نگاه کارشناسانه و خبره، اسلحه‌های در دست تعمیر را که آخرین غنیمت پارتیزانی‌اش بودند، سبک سنگین می‌کرد. او، روز قبل، آن اسلحه‌ها را کنار جنگل در محل اردوگاه آلمان‌ها دیده بود و همان دیروز قبل از تاریکی هوا به همراه دو هم‌رزم با استفاده از غفلت سرباز کشیک آن‌ها را پنهانی ربوده بود. البته قسمت اول عملیات را او به تنهایی انجام داد (در واقع بخش خطرناکتر را) و قسمت پرزحمت آن (یعنی حمل محموله تا پایگاه) برای دوستانش باقی ماند، زیرا می‌ت رسید آخرین تراموا حرکت کند و او به وصال دیدار یار نرسد.

دست داشت، بیرون آمد. نینوتسو بی‌درنگ به او سلام گفت و دختر نیز با سرسنگینی پاسخ داد. نینو درآمد که «این برادر منه!» و او مغرورانه پاسخ داد: «آه، که اینطور»، به زبان بی‌زبانی می‌خواست بگوید اگر این برادر تو است حتماً ارقه دیگری بدذات‌تر از خود تو است. نینو، که او را می‌شناخت، به او لبخند زد و گفت: «چائو!»، دختر سرسری پاسخ داد: «چائو» و با بی‌میلی و گام‌های مردد به سوی درخت راه افتاد.

نینوتسو، درحالی‌که قدم در راه می‌گذاشت، با صمیمیت رازدارانه‌ای از اوزپه پرسید: «نظرت چیه؟ اسمش ماریاس، مادرش بیوه و خودش یتیم است»، بعد با شوخی و کلبی‌مسلكی افزود: «وقتی جنگ تمام شد، می‌گیرمش». سپس سرش را به سمت درخت برگرداند و او را به نام صدا کرد: «ماریولینا! ماریولینا!».

دختر، که مانند عقاب بی‌بال و پر روی درخت جا خوش کرده بود، حتی سرش را نیز برنگرداند. اما از دور معلوم بود که دارد خنده کوتاهی از سر لذت را در گلو خفه می‌کند.

پس از پیمودن مقدار دیگری از راه، اوزپه که دلش برای پیاده‌روی لک زده بود با پا به سینه نینو اشاره کرد و نینو او را بر زمین گذاشت. مسیر در انتها سنگلاخ می‌شد و نینو، در شگفت از ورزشکاری و ورزشکارانه اوزپه، همان لذتی را از به گردش بردن او می‌برد که خود او از پیمودن راه. یک جا ایستادند تا ادرار کنند؛ این هم فرصت دیگری شد برای خنده و تفریح، زیرا نینو، به عادت کودکی و بازی با همسالان کودن، مهارت خود را در جهش ادرار به اوزپه نمایش داد و اوزپه نیز با فواره کوتاهش از او تقلید کرد. در دشت پرنده پر نمی‌زد: نینو عمداً از مسیر مال‌رو عبور نکرد چون ممکن بود با آلمان‌ها برخورد کنند؛ جز چند کلبه پوشالی هیچ جنبه‌ای سر راه ندیدند. کمی دورتر از کلبه‌ای پنهان در فرورفتگی تپه، الاغی در حال چرا بود. اوزپه یکهو فریاد زد: «اسب!»، از داخل کلبه صدای آشنایی پاسخ داد: «اسب نه، آن قاطر است». اوزپه با هیجان فریاد زد: «په توندوا!». توی کلبه، با سقف کوتاه و ابعاد متوسط، پارتیزان مسکو داشت در یک قابلمه سیب‌زمینی پوست می‌کند، به محض ورود آن‌دو، تمام اجزای صورتش، دهان، چشم، چین‌ها و حتی گوشش به لبخندی از هم گشوده شد. غیر از او، دو جوان دیگر هم روی زمین نشسته بودند و اسلحه‌های زنگ‌زده و گل‌آلود را با کهنه‌ای آغشته به نفت پاک می‌کردند. و دورشان پر از

«رئیس کجاس؟»

«شب در ده خوابیده، بعد از ظهر برمی‌گردد. راستی آس دل، تو خبر جدید را نشنیدی... من و او دیشب ترتیب PAI را دادیم.»

تارزان هنگام شنیدن این خبر لب و لوجه‌اش را با انزجار جمع کرد. اما همزمان صورتش مثل بچه‌ها سرخ شد.

نینوتسو گفت: «آه، وقتش رسیده بود. کجا؟»

«نزدیکی خانه خودش. داشت سیگاری روشن می‌کرد. خودش را در شعله فندک لو داد. تنها بود و هوا تاریک تاریک. کسی چیزی ندید. ما دو نفر پشت دیوار پنهان شده بودیم. همزمان با هم شلیک کردیم. دو ثانیه بیشتر طول نکشید. داشتیم درمی‌رفتیم که صدای نعره‌های همسرش بلند شد.»

آس دل افزود: «بیوه سیاهپوش.»

پارتیزان مسکو با آب و تاب گفت: «بله حق با شماست، اما وقتی با خوش خدمتی‌های همسرش هموطنان ما را به دام آلمان‌ها انداخت آیا آبجی عروس خانم همین اشک‌ها را می‌ریخت؟»

آس دل در جواب گفت: «جاسوس کثیفی بود». در همان حال از اسلحه‌های پراکنده بر سطح زمین در برابر دیدگانش غافل نبود و مانند سرمایه‌داری که در شش‌و‌پش کم و زیاد دارایی‌هایش است آنها را سبک سنگین می‌کرد. تارزان، که نخ سیگارش را با کاغذ روزنامه آماده می‌کرد، موجودی اسلحه را برآورد کرد: «در حال حاضر موجودی ما هشت تفنگ و شش ۹۱ است...»

پارتیزان مسکو نیز گاهی در برآورد تسلیحات با جنم کارشناسانه شرکت می‌جست: «این مهمات ساخت آلمان...» و درحالی‌که روی سخن با دچیمو تازه کار داشت با پا به نارنجک‌هایی که روی زمین ریخته بود اشاره کرد.

آس دل در گفت‌وگو دخالت کرد: «برای مواد منفجره خوب است، بعداً طرز کار آن را به تو یاد می‌دهم...»

«بارژدار آن را برمی‌دارند، پودرش می‌کنند و سپس با تریتون مخلوط می‌کنند...» در اینجا اوزپه که سرش با قاطر گرم بود از مسکو پرسید:

«آپه توندو! این چه اسبیه؟»

«بهت گفتم اسب نیست. قاطره.»

دچیمو، که سرش را پایین انداخته و با پشتکار مشغول رتق و فتق اسلحه‌ها بود، در پاسخ گفت: «خبری نیست...». دچیمو تازه کار و تازه وارد باند شده بود و هنوز پوتینی‌گیریش نیامده بود. از اسلحه هم سررشته‌ای نداشت و آس دل به او باز و بستن مسلسل‌های بُردا و کشیدن کلنگدن را می‌آموخت. اسلحه‌های جدید تازه به چنگ آمده (مجموعاً ده قبضه) ساخت ایتالیا بودند که پس از فروپاشی ارتش به چنگ آلمان‌ها افتاده بود. ولی نینو ارزشی برای اسلحه ایتالیایی قایل نبود (می‌گفت جنس اسقاطی است). اما در هر صورت ور رفتن با اسلحه همیشه برای او سرگرم‌کننده و دلچسب بود.

دچیمو با دل‌وایسی یادآور شد: «نفث دارد تمام می‌شود، باید به فکر آن باشیم». تارزان گفت: «انگار کواترو و پیوتر (نام پارتیزانی کارلو ویوالدی) دنبال نفث رفته‌اند.»

آس دل پرسید: «الان کجان؟»

«رفتند بالا مواد غذایی پیدا کنند. اما دیر کردند. تا الان باید رسیده باشند». تارزان از فرصت استفاده کرد تا نگاهی به ساعتش بیندازد.

«کی رفتن؟»

«ساعت ۷/۳۰.»

«چی بردن؟»

«کواترو اسلحه P.38 و پیوتر استن هاری را برده.»

«پس هاری خودش کجاس؟»

«رفته در تاکستان دارد آفتاب می‌گیرد». مسکو برای سرزنش آس دل (البته به شوخی) گفت: «نه، داره استراحت می‌کنه، چون دیشب که نتونس بخوابه، دو شیفت کشیک داشته. تازه دیروز غروب هم که او را وسط راه با یک خروار اسلحه روی کولش قال گذاشتی...»

«وگرنه تراموا را از دست می‌دادم! بعد هم اونو تنها نگذاشتم. ارکیدۀ وحشی هم بود. دو نفر بودند.»

«کی، ارکیدۀ؟ با او آبی گرم نمی‌شود. خوب همدستی براش پیدا کردی.»

«خب اون کجاس؟»

«کی، ارکیدۀ؟ او هم بیرون ول شده داره آفتاب می‌گیره.»

«آره! قاطر! قاطر! ولی اسب چیه؟!»

«گوشش بدهکار نیست! قاطر که اسب نیست. قاطر یک رگش اسبه یک رگش الاغه.»

«...؟!...»

«مادرش ماده اسبه، پدرش الاغ.»

تارزان که در شهر به دنیا آمده و بزرگ شده بود دوست داشت اطلاعاتی را که در مورد کوهستان داشت به رخ بکشد، لذا با بی احتیاطی گفت:

«برعکسش هم صادق.»

«نه. برعکسش دیگر قاطر نیست، استر است.»

تارزان نیشخندی از سر کفتی زد. اوزپه دست بردار نبود:

«خب، مامانش الآن کجاست؟»

«کجا داره باشه؟ خونه‌س، پیش آقا داماد...»

«...راضیه؟»

«با دمش گردو می‌شکنه. مثل شاخ شمشاد.»

اوزپه که قند در دلش آب می‌شد با شور و هیجان مُصرّانه پرسید:

«چه کار می‌کنه؟ بازی؟»

«بازی. رقص و پایکوبی!». اوزپه که این پاسخ کاملاً او را قانع کرده بود از نو

خندید. در این حال با اشاره به قاطر، که داشت تک و تنها در مزرعه می‌چرید، پرسید:

«پس اون چرا بازی نمی‌کنه؟»

«اون داره چرا می‌کنه! نمی‌بینی علف می‌خوره؟»

او، به نظر آمد که با این پاسخ قانع شده باشد. اما همین‌طور که به قاطر در حال

چرا می‌نگریست هنوز یک سؤال نوک زبانش داشت و بالاخره دل به دریا زد و آن را پرسید:

«قاطرها پرواز می‌کنن؟»

تارزان خندید. مسکو شانه‌هایش را بالا انداخت. و نینوتسو به برادرش گفت:

«آهای هالو!». مسلماً نینو از اطلاعاتی که روز بمباران، آن زن روستایی سخاوتمند،

اهل ماندلا، در اختیار اوزپه گذاشته بود، خبر نداشت. اما وقتی لبخند مردد و محزون

او را دید موضوع غافلگیرکننده دیگری را به او یادآوری کرد:

«راستی می‌دونی اسم اون قاطر چیه؟ اسمش عمو پیّه است!»

اوپه توندو با افتخار تأکید کرد، «اینجا حالا ما سه جوزپه داریم: من، تو و قاطر!» بعد، با نگاه لوده‌ای از گوشه چشم به دچیمو، حرفش را اصلاح کرد: «سه تا نه، چهار تا». صورت دچیمو از شرم گل انداخت، انگار راز سربه‌مهرش فاش شده باشد؛ و با این چهره گلگون ثابت کرد با همه ریش و پشمی که بر صورت دارد هنوز به سن عقل نرسیده است. در واقع نام حقیقی او جوزپه بود؛ و به دو دلیل نام مستعار اختیار کرده بود. اول: پارتیزان بودن و دوّم: درگیری با پلیس رُم به دلیل قاچاق سیگار و دله‌زدی.

اوزپه، وقتی پی بُرد چند جوزپه در این دنیا وجود دارد، می‌خواست از تعجب شاخ درآورد. درست در همان لحظه بیرون در اطراف کلبه صدای انفجاری به گوش رسید. همه به یکدیگر نگرستند. آس دل به سوی در شتافت ببیند بیرون چه خبر است.

«چیزی نیست، این ارکیدۀ ابله است که دارد با نارنجک مرغ شکار می‌کند». مسکو درآمد که: «کاش شکار می‌کرد؛ او به جان مرغ‌ها می‌افتد ولی یک تخم مرغ هم گیرش نمی‌آید».

«بگذار برگردد، با درکونی حسابش را می‌رسیم».

نیناریدو با دوربینی از در بیرون رفت و اوزپه نیز به دنبالش.

در آن سوی گردنه باریک جنگلی، که کلبه را از دید اغیار مصون می‌داشت، دره‌ای مملو از درختان تاک و زیتون دهان گشوده بود و جویبارهای پرخروش در آن جاری بودند. همه‌مۀ اصوات انسان و حیوان در فضای کوهستان پخش می‌شد و هرازگاه هواپیمایی می‌گذشت و صدایی مانند زخمه گیتار پشت سرش باقی می‌گذاشت. نینو از سوراخ دوربین نگاه کرد و گفت: «هواپیماها انگلیسی‌اند». آن دوردست‌ها در آن سوی کوهستان دریای تیرن چشمک می‌زد. اوزپه، هیچ‌گاه دریا را ندیده بود و آن نوار فیروزه‌ای مایل به بنفش به نظرش رنگ دیگری از آسمان بود.

نینو از او پرسید: «می‌خواهی از دوربین نگاه کنی؟». اوزپه روی نوک انگشتان پا بلند شد. بار اول بود که دوربینی به خود می‌دید. نینو دستگاه را با دست روی چشمان او گرفت.

اول از همه دشت سرخ و آبی خیال‌انگیزی با سایه‌های درحال صعود دید که دو

مصادره کرده بود. سه سرباز سلانه سلانه گویی برای هواخوری آمده باشند از دامنه تپه بالا می آمدند و معلوم بود کله شان هم گرم است.

قبل از محو شدن آلمان‌ها پشت یال جاده مالرو، نینو به بقیه افراد گفت باید بلافاصله برود سرگوشی آب بدهد بیند چه بلایی سر پیوتر و کواترو آمده که اینقدر تأخیر دارند؛ وگرنه الآن باید درحال فرود آمدن از همان قسمتی باشند که سربازان آلمانی از آن بالا می آیند. خطاب به اوزپه که روی مزرعه داشت با قاطر بازی می کرد به بانگ بلند گفت همانجا منتظر بماند که او زود برمی گردد. به دیگران نیز دستوراتی هول هولکی داد که در صورت تأخیر محتمل او بدانند چه کنند.

تارزان تصمیم گرفت همراه او برود. آن دو امیدوار بودند با عبور از راه‌های میان‌بُر (کم و بیش همان راهی که پیوتر و کواترو احتمالاً برای بازگشت می پیمودند) تیز و بُز خودشان را زودتر از سربازان آلمانی به سربالایی برسانند و آنجا نوک تپه پشت گردنه جاده مالرو در کمین بنشینند و غافلگیرشان کنند.

در همان حال که آن دو داشتند تند و تند برنامه ریزی می کردند (یک دقیقه هم طول نکشید) صدای شلیک گلوله از سوی کوهستان برخاست: ابتدا تک تیرهای جداگانه، سپس شلیک رگبار و آنگاه چند شلیک با فاصله. در نخستین کنکاش با دوربین هیچ حرکتی روی جاده مالرو و اطراف آن به چشم نمی خورد. آن دو بر سرعت گام‌هایشان افزودند. تارزان، قبل از خروج، مسلسلی را که نزدیک در ورودی به دیوار تکیه داشت برداشت و زیر نیم‌تنه پنهان کرد.

در همان حال اوزپه، پسرک حرف‌شنو، که در انتظار بازگشت نینوتسو، دوروبر کلبه می‌پلکید، قبل از همه سر صحبت را با قاطر باز کرد، اما وقتی پس از چند بار عمو پپه صدا کردن جوابی نشنید، منصرف شد. آنگاه، مرد برهنه‌ای را با مقدار زیادی بتّه قرمز روی سر، زیر بغل و روی شرمگاهش دید که با بازوان از هم گشاده زیر ردیف درخت‌ها دراز کشیده بود و داشت خرناس می‌کشید. او، همچنان که چهار دست‌وپا در بیشه کوچک زیر شیب تپه گردش می‌کرد بین انواع و اقسام سرگرمی‌ها و دیدنی‌ها چشمش به موشی افتاد (پوست مخملی و دم نرم و نازک، پاهای جلو درشت‌تر از پاهای عقب) که با سرعتی سرسام‌آور به سوی او می‌شتافت و با دو چشم بسیار ریز خمار به صورت او خیره شده بود؛ موش، همچنان که به صورت اوزپه زُل زده بود، با همان سرعت که آمده بود عقب عقب به جای اول

گوی زرین هوشربا در فضای آن معلق بودند (آنچه می‌دید در واقع برگ تاکی در چند قدمی او بود). سپس با جابه‌جا کردن دوربین چشمش به رنگ آبی آسمانی افتاد که بین رنگ‌های مختلف در نوسان بود و حباب‌های نورانی بر سطح آن روشن و خاموش می‌شدند؛ اما ناگاه همه در غباری از ابرهای شادمانه محو شدند.

نینوتسو از او پرسید: «چه می‌بینی؟»

اوزپه با صدای لرزان پاسخ داد: «دریا...».

نینو، برای مشاهده منظره‌ای که او در برابر چشم داشت خم شد و با تأیید نظرش گفت: «آره، حق با توئه! اون دریاس».

«خُب پس کشتی‌ها کجان؟»

«الان کشتی در کار نیست. اما اوزه می‌دونی چی دلم می‌خواد؟ سوار یه کشتی اقیانوس پیما بشیم و با هم بریم امریکا».

«لامریکا!»

«آره. موافقی؟ خب حالا یه بوس به من نمی‌دهی؟»

از پایین تپه سروکله ارکیدۀ وحشی با چهره‌ای با خطوط تیز و گونه‌های فرورفته، موهای سیاه پراکنده روی چشمانش و کلاه فیئه مخصوص پیشقراولان فاشیست بر سر که روی آن علامت داس و چکش، ستاره سرخ، نوارهای رنگارنگ و تزئیناتی از این دست چسبانده بود، پیدا شد. او، لباس کار خیلی فرسوده مکانیک‌ها را بر تن داشت و کمربندی، که بمب‌های دستی از آن آویزان بودند، به کمر بسته و روی آن کاپشن قرمز سوراخ سوراخی پوشیده بود. پوتین‌هایش نسبتاً نو و ساخت ارتش ایتالیا بود.

او، با دست خالی از مرغ و خروس و یا هر نوع شکار، دوان‌دوان بازگشت. هنگام رسیدن به کلبه، نینو او را دید و سرش بانگ زد «مر تیکه گه»، ولی دیگر پایی اش نشد. سپس همراه اوزپه، گله به گله، کوه‌های پیرامون را با دوربین زیر نظر گرفت؛ در این اثنا ناگاه در سینه‌کش کوه چیزی نظرش را جلب کرد. به فاصله ششصد، هفتصد متری‌شان، سه سرباز آلمانی داشتند از پشت بیشه زیتون خارج می‌شدند و درست در همان لحظه به سوی جاده باریک مالرو پیچیدند که پس از عبور از چند آبادی به جاده اسفالتۀ آن‌سوی کوهستان می‌رسید. یکی از سه سرباز پیراهنش راکنده بود و کوله‌باری بر دوش داشت که بعداً آشکار شد یک بیچه‌خوک زنده است که از دهاتی‌ها

بازگشت و در یک چشم برهم زدن از نظر ناپدید شد!

این رویدادها، در برابر ماجرای فوق‌العاده‌ای که چند لحظه بعد در انتظارش بود، ارجی نداشتند.

پشت کلبه، بین درختان زیتون، درخت متفاوتی (شاید گردوی کوچک) با برگ‌های براق شاداب بود که سایه تاریک و مشخص‌تری نسبت به درختان زیتون داشت. هنگام عبور از زیر درخت چشمش به یک جفت پرنده در حال بوس و کنار افتاد و بی‌درنگ پینلو و پینلا را در همان نگاه اول شناخت.

در واقع آن دو پرنده، نه قناری، که نوعی سهره بودند: پرنده‌ای جنگلی که زمستان‌ها به ایتالیا کوچ می‌کند. اما اوزپه به دلیل پرهای زرد و سبزشان آن‌ها را با قناری‌های پیترالاتا اشتباه گرفت؛ اوزپه، بدون کوچکترین تردید، می‌دانست آن دو پرنده چهچیزه‌زین اتاق بزرگ، امروز صبح، پس از شفا یافتن از آن جراحی خونبار، دوباره پر و بال گرفته‌اند و به دنبال وانت‌بار تا اینجا شتافته‌اند.

اوزپه، پرنده‌ها را صدا کرد: «نینیلی!». آن دو پرنده به جای فرار به او نزدیک شدند و زمزمه‌کنان پاسخ او را دادند. در واقع سخن گفتن آنان مانند جمله موزیکالی بود که آن دو مرتب مثل توپ به یکدیگر پاس می‌دادند و در همان حال جای خود را به نوبت روی شاخه‌ها عوض می‌کردند، یکی پایین یکی بالا، و با هربار جا عوض کردن، شادی‌کنان سرشان را نیز به چپ و راست تکان می‌دادند. این جمله (که در گوش اوزپه آشنا می‌نواخت) در مجموع دوازده سیلاب بیشتر نداشت که با دو یا سه نُت – نُت‌های یکسان با زیر و بم‌های نامحسوس بازیگوشانه – با فواصل آگرتو با بریو^۱ تکرار می‌شد و معنی آن دقیقاً چنین بود:

شوخیه، شوخیه، همه‌چی یه شوخیه!

دو پرنده، قبل از بال‌گشودن و پروازکردن، این ترجیع‌بند را حداقل بیست بار دیگر تکرار کردند تا اوزپه خوب یاد بگیرد: اما اوزپه در واقع از همان بار سوم آن را از بر شده بود و می‌توانست راحت بخواند یا با سوت بنوازد. البته او، بی‌هیچ دلیل خاصی، این ترانه مشهور را، بدون آنکه به کسی بیاموزد، برای تمام عمر به خاطر

سپرد. فقط اواخر، همان‌گونه که به زودی خواهیم رسید، آن را به دو یار صمیمی‌اش آموخت: یکی پسرچه‌ای به نام شیمو^۱ و دیگری ماده سگ زبان‌بسته‌ای. احتمالاً شیمو برخلاف ماده سگ آن را بلافاصله از یاد برد.

از توی کلبه، مسکو او را صدا کرد تا سیب‌زمینی پخته بخورد، در ضمن ارکیدۀ وحشی نیز هنگام بازگشت از تاکستان برای او یک خوشه انگور شرابی آورده بود: پوست انگور کلفت بود و باید پس از جویدن تف می‌کردند، اما شهد بسیار شیرینی داشت. اوزپه آستین مسکو را کشید و هیجان‌زده و نفس‌زنان به او گفت: «نینیلی! نینیلی!»، اما اوتونو یک سر داشت و هزار سودا و گوشش بدهکار نبود و اوزپه از شرح ماجرای بازیافتن قناری‌ها صرف‌نظر کرد. و از آن پس نیز با کسی در مورد ملاقات با آن زوج خوشبخت سخنی به میان نیاورد.

افراد باقی‌مانده داشتند در مورد موقعیت اضطراری شور و مشورت می‌کردند، زیرا معلوم نبود آس دل به این زودی‌ها از گشت کوهستانی بازگردد. لذا لازم دیدند احياناً یک نفر را برای کسب تکلیف نزد عینک (سرگروه) بفرستند، زیرا اگر نبرد با سه آلمانی به حوالی جاده مال‌رو می‌کشید (و آن‌ها از نتیجه نبرد اطلاع نداشتند) خطر حمله قریب‌الوقوع تهدیدشان می‌کرد... پس ضرورت داشت هرچه زودتر اوزپه را به آدم مطمئنی تحویل دهند تا او را به موقع به وانت‌بار که روی جاده در انتظارش بود برساند.

دیگر صدای شلیکی از پایین دست جاده شنیده نشد.

پارتیزان مسکو، بین سازوبرگ ریز و درشت خود یک دوربین هم داشت. البته نه به عنوان غنیمت جنگی، که وسیله‌ای شخصی بود و در گذشته وقتی تأثر می‌رفت برای رؤیت بهتر صحنه، به‌خصوص اپرای توسکا، پترولینی و لیدیا جانسون، سوگلی‌های دلبندهش، از آن استفاده می‌کرد. آنجا نیز در طول بحث و گفتگو هرچند یک‌بار از کلبه خارج می‌شد و با دوربین دامنه دَرّه را تفحص می‌کرد. و وقتی برخلاف هرگونه پیش‌بینی، یاران غایبش را دید که دسته‌جمعی از داخل بیشه، به فاصله صد متری جاده مال‌رو، از کمرکش دره به سوی کلبه بالا می‌آیند، گل از گلش شکفت. آس دل و کواترو شانه به شانه هم در پیشاپیش، تارزان درحالی‌که با طناب

۱. allegretto con brio = قطعه موسیقی کندتر از الگرو و تندتر از آندانته. -م.

به دنبال کشف محل اختفای والدینش، جد پدری و مادری و خواهر کوچکش که در شمال با نام مستعار پنهان شده بودند (مسلماً در اثر خبرچینی) و انتقالشان به آلمان، به جبهه مقاومت پیوست. اما به رغم همه این‌ها، کواترو وقتی به یاد آن صحنه مرگبار می‌افتاد مو بر اندامش راست می‌ایستاد.

کواترو و پیوتر از ابتدای روز وقتی برای تهیه آذوقه نزد یکی از روستایی‌های آشنا رفته بودند خبر آن سه آلمانی را شنیده بودند که دور و بر تپه می‌پلکیدند. خانواده‌های اطراف به موقع باخبر شده بودند تا احشام و مواد خوراکی‌شان را پنهان کنند و گوش به زنگ باشند به چنگ آن سه نفر که به دنبال «طعمه» یکی یکی خانه‌های روستایی را با خشونت نفرت‌انگیز نیروهای نازی واری می‌کردند، نیفتند. برای کواترو و پیوتر یافتن رد پای آنان دشوار نبود به خصوص پیوتر که بومی آن کوهستان بود و همه سوراخ‌سنبه‌ها را می‌شناخت: از این رو تصمیم گرفتند با کمین در مسیرشان در موقع مناسب غافلگیرشان کنند. انتظار بیش از حد به درازا کشید، زیرا آن سه تن، که در پی شکار ناقابل، خود را به آب و آتش زده و عوض همه چیز شراب نوشیده بودند، بسیار دماغ بودند. بالاخره، کواترو و پیوتر، از محل اختفایشان در بیشه، آن‌ها را روی جاده مال‌رو یافتند که صدایشان قبل از خودشان می‌آمد و ترانه‌ای را، که آن روزها خیلی سر زبان‌ها افتاده بود، به ایتالیایی دست‌وپا شکسته می‌خواندند:

امشب چرا دریا
به رؤیایم بری مرا...

شاد و شنگول، با گونه‌های گل‌افتاده و دگمه‌های باز، دسته‌جمعی می‌خواندند: حتی سرباز جوان‌تر و چاق‌تر، همان که کیسه را روی شانه حمل می‌کرد، فرنچ و پیراهن را از تن درآورده و تا به کمر برهنه بود. اول بار کواترو از نزدیک‌ترین فاصله شلیک کرد و آن را که مسن‌تر از بقیه بود هدف گرفت: مرد ترکه‌ای سی ساله، بدون خطریش، با فریاد خفه‌ای دو دستش را به سوی سینه برد و پس از یک بار دور خود چرخیدن با صورت نقش بر زمین شد. همقطارانش بی‌درنگ دست به سوی اسلحه بردند، اما هنوز دست‌شان به فانوسقه نرسیده آتش تیربار پیوتر، که اندکی دورتر موضع گرفته بود، قلب‌شان را شکافت. یک آن چشمانشان با چشمان کواترو تلاقی کرد. یکی از سربازها روی دو زانو سقوط کرد و با راندن کلمات نامفهومی بر زبان

کیسه پاره‌پاره خونینی را به دنبال می‌کشید به فاصله کمی از آن‌ها و پیوتر به تنهایی پشت سر همه به کلبه نزدیک می‌شدند. علاوه بر کوله‌پشتی‌های لبالب، هرکدام یک بار اضافی هم با خود حمل می‌کرد، و به محض از راه رسیدن هرچه در دست داشتند کف کلبه خالی کردند، به غیر از لاشه بچه‌خوک که تارزان تصمیم گرفت آن را در بیشه شقه کند. غنائم عبارت بود از مواد سوختی و غذایی (شوربا، پنیر، نمک)، پوتین‌های ضدآب آلمانی، دو پارابلوم آلمانی با فانوسقه، یک فنک و یک ساعت Contax. بلافاصله دچیمو دست‌به‌کار شد و چکمه‌ها را امتحان کرد. در همان حال، هاری نیز که شلوار فاستونی روستایی به پا داشت و مرتب تکرار می‌کرد «عالیه! عالیه!...» با چشمان خواب‌آلود وارد شد. معرکه یکی از چند کلمه ایتالیایی بود که نداشت، از زندان آلمان‌ها گریخت (در حین فرار موفق شد اسلحه‌ای را که از دست داده بود باز یابد!) و به پارتیزان‌ها پیوست. از میان غنائم، ساعت نصیب او شد.

در آن لحظه، لاشه آلمان‌ها در چاله‌ای در حاشیه جاده مال‌رو، در فاصله دو فرسنگی قله، زیر خاک و خاشاک دفن شده بود: کواترو و پیوتر به تنهایی از پس‌شان برآمده بودند. و هنگام فرود از بیشه وقتی با آس و تارزان برخوردند که کارها روبه‌راه شده بود. اما هیچ‌یک از مردان پیروز نای حرف‌زدن نداشت. چشمان پیوتر، مانند چشم مرده‌ها بی‌نور و تیره و تار و خطوط چهره‌اش، در اثر خستگی مفرط، زشت و درهم برهم بود. تا کوله‌پشتی را زمین گذاشت به بیشه پشت کلبه رفت و آنجا مثل جنازه روی زمین افتاد و با دهان باز به خواب عمیقی فرو رفت. و کواترو که از فرط خستگی و کوفتگی نمی‌توانست سر پا بند شود ناله کنان رفت توی کلبه و در گوشه‌ای کز کرد. رنگ سخت پریده و نگاهی تبار داشت: او گفت حال غذا خوردن و حرف‌زدن ندارد و خواب هم به چشمانش راه نمی‌یابد. کافی است همان‌طور نشسته او را به حال خود بگذارند تا حالش اندک‌اندک جا بیاید.

نینو، مدتی بعد، با شنیدن جزئیات درگیری و نقش مهلک کارلو - پیوتر در آن، از تعجب خشکش زد و خطاب به دوستش با صدای آهسته گفت: «یادته آن شب سر شام در پیترالاتا؟ او می‌گفت از خشونت ابا دارد...». به زعم آن دو پیوتر حق داشت. در حقیقت همان‌طور که نینو از همان ابتدا حدس زده بود، پیوتر - کارلو علاوه بر سابقه سوء سیاسی، یهودی هم بود (ویوالدی و کارلو اسامی واقعی او نبودند) و او،

باورنکردنی نشانه‌گذاری می‌کردند. با ضربه اول، از گلوی آلمانی نعره خفه و محتضرائی خارج شد که هنوز انگ شورش داشت؛ اما به تدریج نفس‌هایش به شماره افتاد و از بانگ نعره‌اش کاسته شد تا آنجا که فقط ناله خفیف زنانه‌ای از او باقی ماند، علامت سؤالی آمیخته به شرمی نام‌نبردنی. ضربه‌های لگد با فواصل نزدیکتر حتی پس از قطع صدای ناله تا مدتی ادامه داشت. سپس ناگاه پیوتر، با گام‌های بلند شُل و ول، مقابل کواترو ظاهر شد و، با نفسی که به راحتی از سینه برکشید، اعلام کرد: «کلکش کنده شد». او، در پناه پیشانی مملو از قطرات عرق، هنوز نگاهی خصمانه داشت و پوتین میخ‌دارش غرق لکه‌های خون بود. دیگر نوبت جدا کردن اسلحه و لوازم شخصی مرده‌ها از تنش‌شان رسید - مطابق قواعد جنگ چریکی - و سپس خاکسپاری اجساد. قبلاً آن دو، برای موضعگیری، محلی را انتخاب کرده بودند که علاوه بر نزدیکی به جاده مالرو، حفره عمیقی نیز داشت که کف آن از بارندگی‌های اخیر هنوز گل آلود بود. اول از همه سرباز بالا برهنه را از پایش گرفتند و کشان‌کشان توی حفره انداختند. صورت او، لخته خون بی‌شکل و دلمه‌بسته‌ای بود که با سینه گوستالوی فوق‌العاده سفیدش نمی‌خواند. خونی که از جراحات قسمت قدامی شکم او خارج شده بود روی شلوار آبی مایل به خاکستری‌اش ریخته بود. کفش‌هایش کثیف نبود ولی آن‌ها را به او بخشیدند و از پایش خارج نکردند. بقیه اشیاء حتی اسلحه و ساعت او را نیز دست نزدند. اما با بقیه لاشه‌ها طبق عادت مرسوم عمل کردند و سپس آن‌ها را نیز روی جنازه اولی انداختند و حفره را با خاک و خاشاک پر کردند. دست آخر کواترو به فکر بچه‌خوک افتاد که ساکت و صامت زیر بته گیاه افتاده بود. در مجموع، از ابتدا تا انتها، تیراندازی چند دقیقه بیش نپایید.

آس دل و دیگران، به محض بازگشت به کلبه، دست‌به‌کار فراهم کردن وسایل بازگشت اوزپه با قاطر شدند. چیزی نگذشت که ماریا (یا به قول آس دل، ماریولینا) از راه رسید و مأموریت بازگرداندن اوزپه را با قاطر تا محل قرارشان در حاشیه جاده اسفالت به عهده گرفت. آس دل از طرفی درگیر تدارک عملیات اضطراری بود و از طرف دیگر قرار بود عینک نیز از راه برسد. لذا نتوانست اوزپه را همراهی کند. هنگام خداحافظی به او قول دیدار نزدیک داد. بعد مانند یک هم‌رمز چریک چشمکی محرمانه به او زد و گفت در یکی از شب‌های آینده قرار است در عملیات بزرگی که

اندکی با زانو پیش آمد. و سومی، آن‌که پیراهن به تن نداشت، و هنوز بی دلیل طناب کیسه را در دست چپ می‌فشرد، مشتش را با تانی غریبی از هم باز کرد؛ سپس، اندکی به پهلو خم شد و درحالی‌که دستش را زیر شکمش گرفته بود ناگهان نعره‌ای گوشخراش از سینه برکشید. چند لحظه بعد آخرین رگبار مسلسل آن دو را نیز کنار اولی به زمین دوخت.

از سه لاشه‌ای که کف جاده مالرو افتاده بودند صدایی برنمی‌خاست؛ در پی مکث سنگینی که به دنبال آمد، از زیر بته‌ای در سینه کش تپه، پژواک ناله ملتمسانه دهشتناکی، لبریز از دلهره و وحشت، به گوش رسید که به گریه نوزاد می‌مانست. صدای بچه‌خوک بود که در واپسین شلیک‌ها هدف گلوله قرار گرفت و در سرایشی غلتید تا پشت بته افتاد و از آنجا مانند حیوانات زبان‌بسته هم‌نوع خودش که وقتی پایان کار را نزدیک می‌بینند صدایشان طنین انسانی می‌یابد، ناله‌های دلخراش سر داد. اندکی بعد در سکوت سنگینی کواترو خود را به جاده رساند. از سه آلمانی مغلوب، دو تن جان داده بودند و فقط آن‌که از بقیه مسن‌تر و هدف گلوله کواترو قرار گرفته بود داشت بال و پر می‌زد؛ درست در همان لحظه سرش را از زمین بلند کرد و در حال «مادر، مادر» گفتن خون بالا آورد. کواترو، با شلیک گلوله‌ای در مغزش، او را راحت کرد؛ بعد دومی را به پشت چرخاند و اثری از حیات در چشمان کلاپسه‌رفته‌اش نیافت؛ آخری، آن‌که بالاتنه برهنه داشت، با چشمان بسته دمر افتاده بود و کواترو او را مرده پنداشت، اما با نزدیک شدن، عضلات صورتش منقبض شد و در حال جان‌کندن بازویش را بالا آورد.

کواترو آماده بود تا به او هم شلیک کند که پیوتر از بیشه پرید وسط جاده مالرو و با خنده کج و کوله‌ای درآمد که: «نه، دست نزن، این یکی مال منه». کواترو اسلحه را به سویش گرفت چون می‌پنداشت او خیال دارد تیر خلاص آلمانی را شلیک کند. اما پیوتر اسلحه را رد کرد و با نقرتی سبانه به جان آلمانی افتاد، ابتدا با پوتین لگدی حواله صورتش کرد که به پشت برگشته بود. پس از لحظه‌ای بار دیگر همان ضربه را تکرار کرد و همین‌طور بارها و بارها، با همان خشونت کور ولی با فواصل حساب‌شده. کواترو، یک قدم به عقب رفته و سرش را برگردانده بود که صحنه را نبیند، اما صدای ضربه‌های خشک و منقطع لگد، که به فواصل مساوی تکرار می‌شدند، در گوشش طنین خشکی داشتند و فضایی لایتناهی را با فاصله زمانی

برای محلهٔ تیورتینو تدارک دیده‌اند شرکت کند و آن شب در پیترالاتا، نزد او خواهد خوابید.

عمو پیه، با یک خروار بار، حرکت کرد. علاوه بر ماریولینا و اوزپه مقدار زیادی کُنده و شاخهٔ درخت روی گرده حمل می‌کرد که در واقع زیر بارشان اسلحه، بمب و مهماتی پنهان بود که ماریولینا قرار بود در بازگشت به یک همولایتی برساند که با چریک‌های باند دیگری همکاری داشت. اوزپه، جلو قاطر نشسته و به سینهٔ ماریولینا تکیه داده بود؛ ماریولینا، پاهایش از دو طرف آویزان بود و قاطر را مانند سوارکار ماهری می‌راند. او، نیم‌تنهٔ کوتاه سیاه‌رنگی به تن و جوراب‌های سیاه کلفتی به پا داشت که مادرش بافته بود و آن را بالای زانوانش با کش لوله می‌کرد و هنگام سوارکاری، ران‌های گرد و قلنبه‌اش را، که مانند بقیهٔ قسمت‌های عریان بدنش چون هلو سرخ و سفید و آراسته به کرک نرم و روشنی بودند، از این سو و آن سو به نمایش می‌گذاشت. چهره‌ای با لب‌های ورچیده داشت که به او خیلی می‌آمد و در تمام طول سفر (سربالایی و سربایینی جادهٔ مال‌رو، کمربندی جادهٔ اسفالته) فقط با قاطر به زبان «هین!» یا «هی!» صحبت کرد. به سؤالات گوناگون اوزپه فقط با یک آره و یا نه پاسخ می‌داد، حتی اگر به غلط. عمو پیه، با بار سنگینی که برگرده داشت، سلانه سلانه پیش می‌رفت؛ و گاهی ماریولینا ناچار می‌شد از مرکب پیاده شود تا پوزه‌بندش را بکشد و سپس با پس‌زدن موهای سرخ‌فام از برابر چشمانش، با عصبانیت سر حیوان زبان‌بسته فریاد می‌زد:

«هین!» در آن حال اوزپه برای حفظ تعادل، دستش را به بیراق‌آلات قاطر می‌گرفت.

اوزپه از این سفر خیلی به وجد آمد. پاهای او نیز مانند سوارکاران از دو طرف قاطر آویزان بود. پشتش بر بالشت گرم و نرم پستان‌های ماریولینا و نشیمنگاهش بر گردهٔ زبر عمو پیه تکیه داشت. عمو پیه، یال قهوه‌ای رنگ سیر و دو گوش راست و دراز داشت که به گوش الاغ و اسب نمی‌رفت و از وسط آن یک جقه زیتی نخ‌نما آویزان بود: آلات و ادوات قاطر دل اوزپه را سخت برده بود. دشت و کوهپایهٔ پیرامون او، کورسوی چراغ کلبه‌ها، منظره‌ای متفاوت با آنچه صبح هنگام ورود دیده بود، برابر دیدگانش می‌گشود. و اگر سربرمی‌داشت، آن بالا، چشمان نارنجی ماریولینا و مزگان سیاهش را می‌دید که بر چهرهٔ سرخ و سفید باکرک‌های درخشان در تابش

آفتاب او، سایه افکنده بودند. از چشم اوزپه زیبایی ماریولینا ملکوتی بود و کسی تاب نگریستن به جمال او را نداشت.

در پایان سرایشی، وقتی به کف دره رسیدند تعدادی آلمانی را در حال راندن قاطری دیدند که کمرش زیر بار خم شده بود. اوزپه به محض رؤیت آنان با مسرت گفت: «قاطر! قاطر!» و دستش را شادمانه برایشان تکان داد. ماریولینا که از جواب دادن خسته شده بود، پاسخ داد: «نه...». این بار اوزپه یاد آنچه صبح از برادرش هنگام عبور هواپیماها شنیده بود افتاد و گفت: «انگریزی». ماریولینا که امانش بریده بود در پاسخ گفت: «آره!».

وانت‌بار، ابتدای تقاطع جادهٔ اسفالته، ایستاده بود. ماریولینا، پس از تسلیم اوزپه به پیاله فروش، که او را به خاطر تأخیر سرزنش کرد («دست‌وپا چلفتی هستی یا مغزت عیب داره؟!») بی‌اعتنا به گفته‌های او و بی‌دادن زحمت پاسخ به خود، سر مرکب را کج کرد و همین‌کنان با پای پیاده شانه به شانهٔ قاطر راه بازگشت را پیش گرفت.

۹

نیناریدو، این بار به وعده‌اش عمل نکرد و تا دیدار مجدد یک سال گذشت. آن صبح زیبا و درخشان اوزپه در پایگاه پارتیزان‌ها، روزهای سرد و بارانی به دنبال داشت. محلهٔ پیترالاتا در گل‌ولال فرو رفته بود.

در اتاق بزرگ بوی تعفن بیداد می‌کرد، چرا که دوقلوها، به دلیل سرما، کمبود هوا و تغذیهٔ ناسالم، اسهال گرفته بودند. گوشت بدنشان آب شده بود و شادابی خود را از دست داده بودند، دائم ونگ می‌زدند و زار و نزار، در کثافت خود غوطه‌ور بودند. هزاره‌ها، از زور سرما، شب هنگام خواب لباس‌هایشان را نمی‌کنند. آن‌ها، اغلب شب را به روز می‌پیوستند و تمام مدت با چسبیدن به یکدیگر از زیر پتو بیرون نمی‌آمدند. مرد و زن در تمام ساعات روز در حال عشق‌ورزی بودند و در آن حال ابایی از دیده شدن از سوی دیگران نداشتند؛ یک‌بند مترصد توطئه‌چینی، حسادت و زدوخورد که ریش سفیدهای قبیله هم از آن بی‌نصیب نمی‌ماندند. آمیزش‌های مختلط آن‌ها را به جان هم انداخته بود: صدای داد و فریاد، فحش و ناسزا، کتک‌کاری

و گریه و زاری زنان و کودکان همراه سروصدای گرامافون یک لحظه قطع نمی شد. شیشه پنجره‌ها را می شکستند و سپس به جایش کاغذ می چسبانند. شب زود از راه می رسید؛ به دنبال بروز اغتشاش در شهر، آلمان‌ها ساعت حکومت نظامی را جلو آورده و به هفت غروب رسانده بودند. تردد دوچرخه‌ها تا ساعت پنج بعد از ظهر و وسایل نقلیه عمومی (که تعدادشان خیلی کم شده بود) تا ساعت شش مجاز بود. از این رو، هنگام غروب، همه در اتاق بزرگ می چیدند و یکی از سرگرمی‌هایشان شکار سوسک و موش بود. یک بار، یکی از موش‌ها، در برابر چشمان اوزپه که فریاد «نه، نه!» سر داده بود زیر ضربه لگد دومینیکو جان داد. موش‌ها، که از سالیان دراز مشتری پروپاقرص آن اتاق نبودند، پس از فرار رزلاً روز به روز بر تعدادشان افزوده شد و شاید، با پیش‌بینی آب‌گرفتگی قریب‌الوقوع کشتی، به جان خواربار هزاره‌ها افتاده بودند. از طرفی، هزاره‌ها، خسته از انتظار طولانی روز آزادسازی که هیچ‌گاه از راه نمی رسید، درصدد یافتن پناهگاه دیگری برآمدند. نخستین خانواده‌ای که به دنبال یکی از درگیری‌ها اتاق بزرگ را ترک کرد خانواده سالواتوره با فرزندان‌شان کواردو، ایمپرو و غیره بودند؛ اما پس از مدت کوتاهی سالواتوره برگشت و از بقیه دعوت کرد تا با هم خانه بهتری را که یکی از آشنایانش در آلبانو داشت به قیمت مناسب اجاره کنند. به این ترتیب دومینیکو و خانواده‌اش، همراه ننه دیندا، سورا مرسدس و کارولینا و دیگران به بقیه افراد قبیله پیوستند.

در بامداد روز جدایی چنان بی‌نظمی و ریخت‌وپاشی در اتاق بزرگ حاکم بود که سگ صاحبش را نمی‌شناخت. کارولینا از فشار عصبی اشکش روان بود و نمی‌دانست چه خاکی بر سر کند، اسهال دوقلوها بدتر شده بود و دائم خودشان را کثیف می‌کردند. چند تکه کهنه‌پاره‌ای که داشتند همیشه روی بند پهن بود و خشک نمی‌شد؛ کارولینا، آن‌ها را با انواع و اقسام صابون‌های دست‌ساز و بدترین نوع پودر رختشویی که گیرش می‌آمد می‌شست و روی بند می‌انداخت و آب زردی که از شان شُرّه می‌کرد روی زمین، خواربار و تشک‌های تاشده می‌ریخت و انواع و اقسام بد و بیراه و ناسزاها را نصیب‌اش می‌کرد و حتی یک بار از یکی از جاری‌هایش کشیده جانانه‌ای خورد. از محله‌های دوردست طنین بمباران به‌گوش می‌رسید و مادر بزرگ‌ها وحشت‌زده، هراسان و درمانده از خانه‌به‌دوشی، با صدای بلند دست

به دامان پاپ، مرده‌ها و قدیسین می‌شدند و در همان حال دومینیکو کفر می‌گفت. تا آنجا که من می‌دانم، آن زمان، تردد وسایل نقلیه خصوصی ممنوع بود؛ مع‌ذالک مردان جوان هزاره، به یمن زدوبندهایشان، موفق شدند یک وانت‌بار با مجوز مخصوص پیدا کنند و یک موتور سه‌چرخ یدک‌دار نیز سالواتوره برایشان فرستاد. اما متأسفانه این وسایل حمل‌ونقل برای بردن اعضای خانواده هزاره و جُل و پلاستان کافی نبود (هزاره‌ها تصمیم گرفتند تشک‌هایی را که بیمارستان به آوارگان اختصاص داده بود با خود ببرند، زیرا به‌رغم نقل و انتقال، باز از نظر حقوقی خود را آواره به حساب می‌آوردند).... مراسم بستن بار و بنه و اسباب‌کشی دست‌آخر بلبشوی درست حسابی از آب درآمد. دومینیکو، تشک‌ها را که از زور چپاندن خرت‌وپرت و ماهی‌تابه و غیره سنگین و حجیم شده بودند و کسی نمی‌توانست بلندشان کند؛ به باد لگد گرفت. پپه ترسو، آتیلیو و مادرشان با جیغ و داد قشقرقی به پا کرده بودند. بالاخره پدر بزرگ ارشد قبیله (همسر پیرزن بی‌سروصدا) مثل یک بیجه نوزاد زد زیر گریه و با التماس و خواهش از دیگران خواست او را همین‌جا به حال خود رها کنند تا بمیرد یا در گِل‌ولای دفن شود: یک‌بند تکرار می‌کرد «مرا به خاک بسپارید»، «مرا به خاک بسپارید تا امشب یک خواب راحت بکنم!». و ننه بزرگ، همسرش، وقتی گفته‌های او را می‌شنید شیون‌کنان بانگ می‌زد: «یا مسیح! یا مسیح!».

سورا مرسدس، از همه آرام‌تر بود، او تا آخرین لحظه از روی چارپایه‌اش و زیر پتویی که روی زانوان داشت تکان نخورد (دیگر زیر پتو خبری از آذوقه‌ها نبود) و پشت سرهم دم گرفته بود و تکرار می‌کرد: «بر پدرتان لعنت، خفه خون بگیریدا!» و در همان حال شوهرش، جوزپه پریمو، با شب‌کلاهی بر سر، نزد او نشسته بود و با انداختن خلط سینه بر زمین دق‌دلش را خالی می‌کرد.

قرار شد که بخشی از فامیل، از جمله کارولینا با فرزندان‌ش، به وسیله اتوبوس به جایگاه جدید منتقل شوند. قبل از وداع، کارولینا، صفحه ترانه‌های خنده‌دار را به اوزپه بخشید که بدون گرامافون (آن را لای اسباب و اثاثیه بسته بودند) صدایی از آن بر نمی‌خاست؛ تازه وقتی هم که برمی‌خاست صدای خرخر و غرغر بود. کارولینا علاوه بر آن (قبلاً با چشمکی پنهانی به او فهماند موضوع بین خودشان بماند) یک کیسه حبوبات دورگه، چیزی بین لوبیا و نخود، که اقوامش جا گذاشته بودند، به اوزپه بخشید.

دید و او نینو را به خانه‌اش دعوت کرد. آن‌ها اکنون در کاخ اعیانی خانه داشتند که بخشی از آن در اثر بمباران از بین رفته بود و - به علت ویرانی پلکان، با الواری که می‌گذاشتند و برمی‌داشتند از پنجره رفت و آمد می‌کردند. کارولینا هم نزد آن‌ها خانه داشت و همان‌گونه که روی پیشانی‌اش نوشته بود با امریکایی‌ها لاس می‌زد. اندکی قد کشیده بود، اما از ایام پیترالاتا نیز لاغرتر شده بود و در آن صورت تکیده دو چشم ریمل کشیده‌اش بیش از حد درشت می‌نمود. لب و دهان او نیز که به طور طبیعی گل‌وگشاد بود با مالیدن ماتیک فراخ‌تر می‌نمود. با آن پاهای باریک و لاغر، کفش پاشنه‌بلند هم می‌پوشید و بیشتر از گذشته لقلق می‌خورد. اما طرز نگاه کردن، حرف‌زدن و ادا و اطوارهایش نسبت به گذشته تغییری نکرده است.

دوقلوها انگار آب شده و در زمین فرو رفته بودند چون هیچ نشان و اثری از آن‌ها دیده نمی‌شد و نینوتسو هم سؤالی نکرد. در همان مدت کوتاهی که نینوتسو آنجا بود، یک سرباز سیاه امریکایی دل‌باخته کارولینا از راه رسید که قرار بود روز بعد به کشورش بازگردد و از شادی سر از پا نمی‌شناخت؛ بنا به درخواست کارولینا یک جعبه موسیقی کوکی ساخت سورنتو هدیه آورده بود که یکی از آریاها را با صدای گوشخراش می‌نواخت. روی درمبیت کاری جعبه، یک عروسک پلاستیکی با نیم‌تنه تنگ و دامن ژیبون‌دار بنفش، با هر بار کوک کردن جعبه، یک دور دور خودش می‌چرخید. کارولینا، محو و مسحور آن رقص باله با نوای موسیقی شده بود و تا کوک دستگاه تمام می‌شد می‌پرید و با بی‌تابی مالکانه‌ای آن را از نو کوک می‌کرد. علاوه بر پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها، ننه دیندا هم بود که برای توجیه بی‌تابی کارولینا می‌گفت این اولین عروسکی است که او در زندگی کادو گرفته و در همان حال با رنگ موسیقی به سبک رقصه‌های کاباره خودی تکان می‌داد و همراه نغمه آریا زیر لب زمزمه می‌کرد. با ویسکی و سیب‌زمینی سرخ کرده از او پذیرایی کردند.

نینوتسو ماجرای این ملاقات را فراموش کرد برای ایدا شرح دهد و او نیز با توجه به ابعاد و جمعیت شهر بی‌در و پیکری مانند ناپل تصور نمی‌کرد نینو توانسته باشد هزاره‌ها را در آن محشر کبری پیدا کند، این بود که سؤالی نکرد. از این رو ایدا همیشه با این تردید باقی ماند که نکند هزاره‌ها زیر آوار بمباران آلبانو دفن شده باشند.

پس از عبور آخرین هزاره از خم کوچک، اوزپه به اتاق بزرگ بازگشت و آنجا را بزرگتر

هنگام عزیمت، آفتاب نیم‌بندی در آسمان ظاهر شد. کارولینا، رُزنیلا به بغل و رخت‌های آب‌کشیده روی سر آخر همه و قبل از او جاری رومی‌اش چلستینا به بغل و چمدانی که از فشار بار در آن بسته نمی‌شد، روی سر، خانه را ترک کردند. اگر به خاطر شیون و زاری گوشخراش نبود، به دشواری کسی می‌فهمید آن دو بچه‌چه زنان در بغل داشتند دو کودک نوزاد است. در واقع کارولینا از سر احتیاط هرچه دستش رسید دور آن دو نوزاد پیچید: از پرده کارلو و یوالدی گرفته تا نمدهای بانوان نیکوکار و حتی از کاغذپاره‌ها هم دریغ نکرد زیرا می‌ترسید در طول سفر با اتوبوس، مسافران از بوی تعفن بی‌بیرند دوقلوها به ریغ افتاده‌اند.

آن‌ها که پیشاپیش می‌رفتند هر از گاهی با برگرداندن سر و با تشر از کارولینا می‌خواستند تندتر گام بردارد، ولی کفش‌های تابستانی خیس آب او به پایش گالش شده بود و در گِل و لای فرو می‌رفت. جوراب‌های زنانه که به پا داشت برایش بزرگ بودند و روی غوزک پا جمع می‌شدند و بار نوزادی که در بغل داشت تعادل او را از یک سو بر هم می‌زد و راه‌رفتن او را از آنچه بود کج و کوله‌تر می‌کرد. به جای پالتو یک‌نیم‌تنه مندرس به تن داشت که از کت برادرش دومینیکو برایش جور کرده بودند؛ و از زیر کت رخت که بر سر داشت، فرق او، که دقیقاً سر او را به دو نیمه مساوی تقسیم می‌کرد و از هر طرف آن بافه گیسویی آویزان بود، به خوبی دیده می‌شد.

قبل از ناپدید شدن در خم کوچه سربرگرداند و با دهان گُل و گشادش به اوزپه لبخند زد؛ اوزپه در آن سوی خاکریز ایستاده بود و با چشم او را مشایعت می‌کرد؛ در پاسخ لبخند او، با دل چرکین و چهره عبوس که به زحمت لبخند نیم‌بندی بر سطح آن آشکار بود، به شیوه معمول خودش نرم‌نرمک چند بار مشت را باز و بسته کرد. او، کلاه لبه‌دار دوچرخه‌سواران را، که خود کارولینا برایش گیر آورده بود، بر سر و شلوار همیشگی مدل چارلی چاپلین با نیم‌چکمه‌های فانتزی به پا داشت و بارانی بلندش، که تا غوزک پایش می‌رسید، هنگام دست تکان دادن یقه‌اش باز و آستر قرمزش نمایان شد.

چند ماه بعد منطقه کاستلی هدف بمباران وحشتناکی قرار گرفت و طی آن بخش عظیمی از شهر آلبانو از بین رفت. ایدا به محض شنیدن خبر یاد هزاره‌ها افتاد و پنداشت احتمالاً تمام قبیله‌شان نابود شده است. اما چنین نبود. تابستان سال بعد که نینو برای کسب و کارش به ناپل رفته بود، بر حسب تصادف سالواتوره را در خیابان

از همیشه یافت. پژواک طنین گام‌هایش را در اتاق شنید و هنگام «ماما» گفتن پاسخ «هان» ایدا با پژواک صدایش یکی شد. همه چیز در سکون به سر می‌برد، بین آت‌و‌آشغال‌های پراکنده زمین در آن ساعت حتی یک سوسک یا موش هم دیده نمی‌شد. چراغ مرده‌ها شکسته بود و خرده شکسته‌های آن همراه فیله و روغن برگشته روی زمین در گوشه‌ای پراکنده بود. یک جعبه چوبی خالی که از آن برای گهواره دوقلوها استفاده می‌کردند با چند لایه روزنامه کهنه و آلوده به مدفوع، وسط اتاق افتاده بود. در گوشه‌ای تونو هنوز تشک لوله‌شده‌اش به چشم می‌خورد و در گوشه نزدیک در، که پرده چهل تکه آن را برای پیچاندن دور قنداق روزا و چلسته کنده بودند، هنوز بستر پوشالی با آثار وضع حمل رزلاً سر جاییش بود.

ایدا، برای استراحت، لحظه‌ای روی تشک دراز کشید. اما انگار سازوکار بدن او با سروصدا خو کرده بود و آن سکوت باورنکردنی که یکهو بر تمام اتاق بزرگ چیره شده بود به جای آرامش بخشیدن، اعصاب او را تحریک می‌کرد. بارش باران از نو آغاز شد. از شهر و محله پیرامون هیچ نشانه‌ای از حیات به چشم نمی‌خورد. صدای شرشر باران همراه طنین بمباران‌های دوردست هاله سکوت گرد آن اتاق بزرگ را، که تا نیمه در گِل‌ولای فرو رفته بود و جز او و اوزپه سکنته دیگری نداشت، وسیع‌تر می‌کرد. ایدا از خود پرسید آیا اوزپه خبر دارد که هزاره‌ها برای همیشه از آنجا رفته‌اند. صدای پای او را می‌شنید که نرم‌نرم گوشه و کنار اتاق تفحص می‌کرد؛ بعد یکهو آن گام‌های کوتاه سرعت گرفت و مبدل به دورخیزی افسارگسیخته شد. آنجا، روی زمین، توپ پارچه‌ای زهوار دررفته‌ای افتاده بود که روزهای آفتابی بچه‌های بزرگتر با آن در فضای باز فوتبال بازی می‌کردند. و او، برای تقلید از بچه‌ها، با پیگیری و سماجت، بی آنکه تیم، داور یا دروازه‌بانی در کار باشد به شوت کردن توپ سرگرم شد. سپس با دورخیزی از کپه نیمکت‌ها بالا رفت و از آن بالا با یکی از آن پرش‌ها، خودش را به زمین رساند.

به دنبال صدای برخورد پاهای چکمه‌دار با کف اتاق، سکوت همه‌جانبه‌ای حاکم شد. اندکی بعد، وقتی ایدا از پشت پرده سرک کشید، او را دید که مانند مهاجران بی‌کس و کار روی یکی از کیسه‌های ماسه نشسته و دارد شیارهای صفحه‌ای را که کارولینا به او یادگار داده با انگشت لمس می‌کند. به محض رؤیت ایدا، چشمان اندیشناک و گمگشته‌اش را از زمین بلند کرد و صفحه به دست به سوی او دوید:

«ماما! صفحه بگذار!»

«اینطوری نمی‌خواند، گرامفون لازم دارد.»

«بدون گرامفون نمی‌خونه...»

بارش باران تندتر شد. صدای نفیر آژیروار ایدا را تکان داد. احتمالاً کامیونی بود که برای رسیدن به خیابان مونتی از آنجا می‌گذشت. صدا قطع شد و شب فرود آمد. اتاق بزرگ سرد و متروک، مملو از زباله، در این سوی مرزی محاصره شده، در فضایی غیرواقعی تک و تنها افتاده بود. ایدا، در انتظار بند آمدن باران، سعی کرد سر اوزپه را برای هزارمین بار با نقل داستان کشتی‌ها گرم کند:

«یکی بود یکی نبود...»

... یک کشتی و سه شیر و سه قایق بود...»

وقتی داستان تمام شد، اوزپه گفت: «باز هم بگو.»

و یک بار دیگر هم برایش تعریف کرد.

اوزپه، این بار با گفتن: «باز هم» لبخند ملیحی بر لب آورد که مبشر خیر غافلگیرکننده‌ای بود که مسلماً ایدا را ناباور می‌یافت:

«ماما! من دریا را دیدم!»

بار اول بود که بفهمی نفهمی به ماجرای رفتن خود به اردوگاه جنگ چریکی اشاره می‌کرد. معمولاً، حتی اگر از او سؤال هم می‌کردند دهان نمی‌گشود و خود را موظف به رازداری می‌دانست. اما این بار ایدا جمله گنگ او را ناشی از قدرت تخیل او دانست و چیزی از او نپرسید.

«یکی بود یکی نبود یک کشتی بود...»

در آن ماه نوامبر برای مدتی آن دو تنها سکنته اتاق بزرگ بودند. مدارس، هرچند با تأخیر، بازگشایی شدند؛ اما مدرسه ایدا در اشغال نظامی‌ها ماند و کلاس‌های درس را به محل دیگری منتقل کردند که از جای اول آن پرت‌تر بود (به دلیل شیفتی بودن، کلاس‌های ایدا به بعدازظهر افتاده بود) و ایدا با کمبود وسایل حمل‌ونقل و افزایش ساعات حکومت نظامی نمی‌توانست سر کلاس‌ها حاضر شود، به این ترتیب با استفاده از شرایط خاص خانواده‌های آسیب دیده مرخصی استحقاقی گرفت.

چیزی از کلمات قلنبه سلنبه آنها سر در نمی آورد با خود پنداشت که آن‌ها نیز مانند گربه در جست‌وجوی لقمه‌نانی برای سیر کردن شکم تا آنجا آمده‌اند، همان پس مانده کلم پخته را که پیش گربه گذاشته بود به آنان تعارف کرد. آلمان‌ها نیز مانند گربه دست او را رد کردند ولی با لب خندان، در عوض یک آب‌نبات به او هدیه دادند. اما آب‌نبات نعنایی بود و اوزپه مزه آن را نپسندید، بلافاصله آب‌نبات را از دهان درآورد و به سربازی که به او هدیه کرده بود بازگرداند و گفت: «مال خودت!». با رؤیت این صحنه سربازان بیشتر خندیدند و محل را ترک کردند.

سومین مهمان ناخوانده ایه‌توندو بود که خودش کلید داشت و توانست در اتاق بزرگ را باز کند. به جای کلاه معمولی کلاه کشی گانگستری به سر داشت که سر و صورتش را از سرما محفوظ می‌داشت. مطابق معمول خندان و خوش‌رو بود، اگرچه درد آرتروز بازوی شکسته‌اش که تابستان آن سال گچ گرفته بود، دوباره عود کرده بود، اما نمی‌خواست این خبر جایی درز کند، چون ممکن بود او را از صف پارتیزان‌ها به بهانه پیری و از کار افتادگی اخراج کنند. همه چیز از جمله اخبار اردوگاه را، با اوزپه در میان گذاشت، انگار با یک چریک هم‌رمز گپ می‌زند. رفقا همه خوب بودند و پروزی‌های پرافتخاری کسب کرده بودند. یکی از آن شب‌ها، تیم لیبرا همراه تیم‌های دیگر، هماهنگ با نیروی هوایی انگلستان، میخ‌های چهارپار بر جاده‌های ورودی رُم پخش کردند و وقتی خودروهایی آلمانی از پیشروی بازایستادند هواپیماهای انگلیسی از راه رسیدند و با تیربار و بمب و خمپاره‌های آتش‌آلمان‌ها را قتل عام کردند، از این رو همه راه‌هایی که به رُم ختم می‌شدند جویبار خون شد. و یک بار دیگر آس دل همراه دیگر هم‌زمانش پس از چندین عملیات خرابکاری در سطح جاده‌ها با دینامیت به جان قطار حامل سربازان آلمانی افتادند که در یک چشم برهم زدن منفجر شد و آتش و دود آن به هوا برخاست.

تیم لیبرا با ترک کلبه جنگلی پایگاه خود را به خانه‌ای آجری منتقل کرده بود. آس دل، کواترو و تارزان و بقیه به اوزپه سلام می‌رساندند. به کوری چشم توفان و سرما که زندگی را بر مبارزه چریکی سخت می‌کرد، همه بچه‌ها سالم و سرحال بودند به غیر از پیوتر که پس از جانفشانی‌های اولیه، دل و دماغش را از دست داده بود و بی‌آنکه قدمی بردارد وقت خود را به بدمستی می‌گذراند. در واقع رفیق پیوتر دیگر چریک به دردخوری نبود؛ تا آنجا که هم‌زمانش تصمیم گرفتند او را از سر باز کنند یا

مع‌ذالک برای یافتن مواد غذایی هر روز صبح خانه را ترک می‌کرد، ولی در روزهای بارانی که نمی‌توانست اوزپه را همراه ببرد ناچار بود او را در خانه تنها به امید خودش بگذارد و در اتاق بزرگ را به رویش قفل کند. از آن زمان بود که اوزپه یاد گرفت چگونه وقت را به اندیشیدن بگذراند. پیشانی‌اش را به میچ دستانش تکیه می‌داد و اندیشیدن را آغاز می‌کرد. به چه فکر می‌کرد معلوم نیست، احتمالاً خُرْعَبَلات و چرت و پرت. اما آنچه محقق است زمان، در حال اندیشیدن، برای او سریعتر از دیگران می‌گذشت. در آسیا، جانور کوچکی است به نام پاندای صغیر، چیزی میان سنجاب و خرسک، که در جنگل‌های مرتفع و در مناطق کوهستانی صعب‌العبور بین درختان زندگی می‌کند؛ هرازگاه، برای یافتن مواد خوراکی، از درخت روی زمین می‌آید. می‌گویند یکی از این پاندهای صغیر مدت‌زمانی حدود هزاران سال بر فراز درختی به تفکر می‌پرداخت و هر ۳۰۰ سال یک بار بر زمین پا می‌گذاشت. اما در واقع محاسبه طول زمان نسبی است، زیرا سیصد سال روی زمین برای پاندای صغیر روی درخت بیش از لحظه‌ای نمی‌بایید.

در ساعات تنهایی به‌ندرت کسی مزاحم اوزپه می‌شد. یک بار گربه‌ای زردنوب، که از لاغری به شبح گربه می‌مانست با چنگ و دندان موفق شد کاغذی را که به جای شیشه چسبانده بودند از جا بکند و در جست‌وجوی غذا پا به اتاق بزرگ بگذارد. طبعاً با دیدن او موش‌ها جا زدند و اوزپه جز پس مانده کلم پخته چیزی برای پذیرایی از او نداشت. اما جناب گربه که با همه فلاکت‌گرور اشرافی خود را زیر پا نگذاشته بود پس از بو کشیدن غذای تعارفی، بی‌آنکه زحمت چشیدن آن را به خود دهد، با دم افراشته از راهی که آمده بود بازگشت.

درست همان روز، سه سرباز آلمانی نیز از راه رسیدند؛ از قضا، این بار نیز مانند دفعات گذشته صحبت از سربازان ساده بود (نه پلیس و SS) که نیت سویی نداشتند. اما بنا به عادت مشترک هم‌قطاران‌شان به جای در زدن با قنذاق تفنگ محکم به در کوفتند. و از آنجا که در قفل بود و اوزپه نمی‌توانست باز کند، سربازها تمام کاغذ پنجره‌ها را که گربه قبلاً اندکی جابه‌جا کرده بود از جا کردند و با چشمانشان طول و عرض اتاق بزرگ را خوب واری کردند. اوزپه که دلش برای دیدن مردم لک زده بود تا زیر پنجره به استقبال‌شان شتافت؛ سربازان که جز اوزپه کس دیگری را ندیدند به زبان آلمانی او را مخاطب قرار دادند. معلوم نبود دنبال چه می‌گردند، و اوزپه که

حتی آن مراجعین پرگو نیز به دنبال عصرانه‌ای تا آنجا آمده بودند، چندان دشوار نبود. اما از بخت بد سهمیه نان کوبنی‌شان آن قدر ناچیز بود که حتی یک سر سوزن خرده‌نان برای پاشیدن جلو این فلک‌زده‌ها باقی نمی‌گذاشت.

۱۰

حکم شهربانی برای اجرای فوری به کلیه کلاتری‌ها:

۱ - همه یهودیان، بی‌هیچ‌گونه استثنا و بدون توجه به ملیت، فقط به صرف اقامت در کشور محروسه، می‌توانند به اردوگاه‌های کار اجباری اعزام شوند. کلیه مایملک آنان، اعم از منقول و غیر منقول، تا صدور حکم صادره، به نفع جمهوری اجتماعی ایتالیا توقیف و به مال‌باختگان تجاوزات هوایی دشمن، واگذار می‌گردد.

۲ - کلیه افرادی که در اثر ازدواج مختلط با یهودیان به دنیا آمده‌اند، طبق قوانین تبعیض نژادی موجود، تا احراز هویت کامل آریایی، باید تحت نظر ارگان‌های پلیس، باشند.

م، ۳۰ نوامبر ۱۹۴۳

مطابق دو بند اول این حکم، گرایش ایتالیا به راه‌حل نهایی، پس از ابرام و اجرای آن از سوی آلمان‌ها، قطعیت یافت و هر دو بند آن شامل حال ایدا راموندو شد: یکی (به عنوان مال‌باخته بمباران‌ها) و دیگری (نژاد مختلط آریایی). اما در هیچ‌یک از موارد تأثیر عملی به حال او نداشت. در مورد اول، اموال صادره شده یهودیان در اختیار او قرار نگرفت و در مورد دوم تا آنجا که معلوم است وقتی چند ماه بعد در صدد تغییر خانه برآمد، افراد پلیس جهت اخذ اطلاعاتی به دربان خانه موقت او مراجعه کردند. اما نگهبان - جاسوس این موضوع را با کسی در میان نگذاشت جز مقامات قضایی و با قید محرمانه بودن، ایدا هیچ‌گاه بویی از ماجرا نبرد. و احتمالاً پیرونده‌او، در گیرودار نقل و انتقالات بعدی، گم‌وگور شد.

با این وجود طبق حکم دوبندی که اوایل دسامبر نظرش را جلب کرد او از آن پس به طور رسمی تحت نظر پلیس قرار داشت. گناه او، بی‌هیچ ابهام و سازشی، از

در واقع با شلیک گلوله‌ای در شقیقه عذرش را بخواهند. اما باز همچنان او را تحمل می‌کردند: اول، چون می‌پنداشتند با سرآمدن دوران برزخ، سرزندگی اولیه را بازیابد؛ دوم، به دلیل شرایط ناگوار روحی؛ و سوم دوستی آس دل که همیشه با حس احترام و اعتماد به او می‌نگریست و، با دفاع جانانه در برابر دیگر هم‌زمان، او را رفیق شایسته می‌دانست.

اوزپه، هرچند چیز زیادی از گفته‌های او دستگیرش نشد، اما چنان با دل و جان به توصیف‌های حماسی‌اش گوش می‌سپرد که گویی تصنیف کشتی را می‌شنود؛ حتی در پایان گزارش مسکو از او نیز نتخواست «دوباره» تکرار کند، اما نتیجه‌ای نگرفت.

اما، از بخت بد، ایه‌تونندو از این سفر با دست خالی بازگشت. او آمده بود تا آخرین ذخایر آذوقه‌اش را که همان قوطی‌های کنسرو بود به اردوگاه بازگرداند، اما داروندارش غارت شده و فقط یک تشک و یک قفس خالی برایش باقی مانده بود. بقیه دارایی‌اش نصیب هزاره‌ها شده بود، لذا هرچه ناسزا داشت، که مؤدبانه‌ترینشان «مادر جنده» و «گه گندها» بود، نثار مرده و زنده هزاره‌ها کرد. ایه‌تونندو، تنها دارایی باقی مانده یعنی تشک‌اش را برداشت و روی تشک ایدا انداخت تا حداقل او از آن لذت ببرد، زیرا خودش به‌عنوان پارتیزان بهترین خواب دنیا را روی بستر کاه و پوشال می‌کرد. از آن گذشته، وسایل رفاهی آن اتاق بزرگ به اندازه خانه چوبی پایگاه تیمی‌شان نبود، زیرا در خانه تیمی حداقل می‌توانستند آتش روشن کنند. اما اتاق بزرگ هیچ وسیله گرمایشی نداشت، آنجا از سوز سرما دندان‌ها به هم می‌خورد و سطح دیوارها بر اثر رطوبت کپک می‌زد، و باید اوزپه زردنبو و رنگ‌پریده را با انواع و اقسام کهنه و نمد اسقاطی (اهدایی بانوان نیکوکار) قنداق‌پیچ می‌کردند. ایه‌تونندو، هنگام خداحافظی، به او گفت: «هرچه نباشد حالا می‌توانی روی دو تشک بخوابی، فقط مواظب باش این یکی را هم ازت نذرند. زیرا تشک پشمی است و حیف است خوراک موش‌ها شود!». قفس خالی را در گوشه‌ای یادگار گذاشت.

یکی دیگر از معاشرین آن روزهای تنهایی اوزپه گنجشک‌ها بودند که دوروبر نرده‌های پنجره جست‌وخیزکنان و راجی می‌کردند. و از آنجا که او فقط در روزهای به‌خصوصی توانایی درک زبان پرنده‌ها را داشت، در بقیه ساعات از آن مهمه پایان‌ناپذیر فقط جیک‌جیک منظم‌اش را درک می‌کرد. مع‌ذالک درک این نکته که

سوی قانون شناسایی شده و از طریق آگهی‌های دیواری به اطلاع جهانیان رسیده بود: پلیس در تعقیب زنی به نام ایدا، معروف به ایدوتسا، از نژاد مختلط و مادر دو فرزند است: اولی سرباز فراری پیوسته به پارتیزان‌ها، دومی حرامزاده از پدر ناشناس. ایدا از بابت نیناریدو زیاد نگران نبود: وقتی به او می‌اندیشید همواره پاورچین راه رفتن او را با لنگ دراز و پاهای یُقر در نظر می‌آورد و می‌دانست که قادر است هر مانع و رادعی را از سر راهش دور کند، او آسیب‌ناپذیر بود. اما، هول و هراس واقعی ایدا، اوزپه و سرنوشت نامعلوم او بود. آلمان‌ها، هنگام جمع‌آوری یهودیان، حتی به اطفال نوزاد هم رحم نمی‌کردند، آن‌ها را از آغوش مادرانشان به زور می‌گرفتند و مانند قابدستمالی در ماشین متوفیات می‌انداختند؛ و در بعضی آبادی‌ها، یا برای انتقامجویی یا از سر بدمستی و یا فقط از سر هوس، بچه‌ها را زیر تانک می‌گذاشتند و لِه می‌کردند و یا زنده‌زنده می‌سوزاندند. این اخبار را آن زمان شایعه می‌پنداشتند (اما تاریخ ثابت کرد همه‌شان حقیقت دارد و چه بسا همه حقیقت نیز نبود) و کمتر کسی باور می‌کرد زیرا بسیار مهیب و دلخراش بودند. اما ایدا نمی‌توانست آن صحنه‌ها را از پیش چشمانش دور کند: از این رو همه جاده‌های رُم و دنیا آماده سلاخی آن طفل نجس عاری از هر تیره و نژاد، عقب‌مانده، بی‌دست‌وپا و گرسنه بود. اغلب، نه فقط آلمان‌ها و فاشیست‌ها، که تمام آدم‌بزرگ‌ها را آدمکش می‌خواند؛ با دلواپسی و وحشت خیابان‌ها را پشت سر می‌گذاشت تا هرچه زودتر، از پا افتاده و با چشمان از حدقه درآمد، به اتاق بزرگ بازگردد؛ او، قبل از ورود و از سر خیابان، نام کودک دلبنده را صدا می‌زد: اوزپه! اوزپه! و با شنیدن صدای نرم و نازک او که پاسخ می‌داد «ماما!» همه غم‌های دنیا از دلش رخت می‌بست و مانند دختر بچه‌های بیمار نیش‌اش تا بناگوش باز می‌شد.

نازی - فاشیست‌ها زیاد جرأت ظاهر شدن در محله‌های فقیرنشین را نداشتند. تیرباران‌های اکبر از پس ساکنان آن خانه‌های توسری‌خورده، که تا خرخره در گل‌ولای و گرسنگی فرو رفته بودند، برنیامد. با فرا رسیدن زمستان، حمله به نانوایی‌ها و کامیون‌های حامل مواد غذایی رو به فزونی نهاد. با تشکیل باندهای چریکی در بافت محلات، شایع شد که در غارها، زاغه‌ها و بیغوله‌ها خانوارهایی با بیش از ده سر عائله به سر می‌برند که در زیر تشک اسلحه‌های سرقت‌رفته از سربازخانه‌ها و کلاتری‌ها را پنهان کرده‌اند. حتی پسران جوان، که از ترس

سربازگیری در محله‌های دیگر شهر ظاهر نمی‌شدند، اینجا آزادانه و با قیافه‌های حق به‌جانب تهدیدآمیز رفت و آمد داشتند و گوشه و کنار، سوراخ سنبه‌ها و زباله‌دانی‌های این گتوی حومه شهر، با مادران از پا افتاده و ژولیده مو، دختران بی‌حال و بی‌رمق و بچه‌های شپشو با شکم‌های ورم‌کرده از فقر غذایی را می‌شناختند. ایدا از دور شدن از اتاق بزرگ اجتناب داشت زیرا نمی‌خواست اوزپه را تنها بگذارد؛ اما برای یافتن لقمه نانی ناچار بود خود را به آب و آتش بزند. آن پس‌انداز که زیر جورابش دوخته بود صرف مخارج بازار سیاه شد و شکم اوزپه نیز، مانند دیگر همسن‌وسالان او، ورق‌نمید. این اواخر، هر بار که ایدا برای دریافت مواجب به صندوق اداره مراجعه می‌کرد، دل تو دلش نبود زیرا می‌ترسید کارمند مربوطه بالاخره تو رویش بایستد و اعلام کند: «زنان بدنام دورگه مانند تو هیچ حق و حقوقی ندارند».

اتاق بزرگ، چند روز بیشتر خالی نماند. از همان اوایل دسامبر، به محض باخبر شدن مردم بی‌جا و مکان از خالی شدن اتاقی در اعماق آن توده گل و زباله برهم انباشته، دسته دسته هجوم آوردند و ایدا، با پیشداوری‌هایی که داشت، در وجودشان نه مرحم، که تهدیدی فزاینده سراغ کرد. قبلاً که اتاق بزرگ خالی بود می‌توانست اوزپه را تنها بگذارد و بیرون برود، ولی حالا با این قبیل آدم‌ها دیگر نمی‌تواند.

در میان خانواده‌های آلاخون و الاخون، با یک کسبه جزء از اهالی جنزانو^۱ با خانواده‌اش برخوردی بود که از هول بمباران آرام و قرارشان را از دست داده بودند. گویی یکی از هزاره‌ها آدرس اتاق بزرگ را به آن‌ها داده بود. سرپرست خانواده، مردی چاق و گلگون بود که فشارخون داشت و پس از سر و سامان خانواده‌اش بلافاصله راه بازگشت را پیش گرفت، زیرا اگرچه مغازه را در بمباران هوایی از دست داده بود ولی خانه‌اش هنوز سرپا بود. در حقیقت او لای جرزهای خانه‌اش مقداری پول و اشیاء قیمتی پنهان کرده بود و نمی‌توانست آن را به امید خود رها کند. بالاخره، به دنبال یکی از بمباران‌ها، از ترس قالب تهی کرد ولی خانه جان سالم به‌در برد. یکی از خویشاوندان از جنزانو خیر او را برای بقیه افراد خانواده، که همه‌شان زن بودند، آورد و فضای اتاق پر از فریاد زاری و شیون شد. پس از اندکی بحث و فحص، وقتی

هنوز صدای سسکه‌شان بند نیامده بود، زنان از هول بمباران تصمیم گرفتند همان‌جا در اتاق بزرگ بمانند و مراسم کفن و دفن و نگهداری خانه را به خویشاوندان بسپارند.

زنان، مانند آن مرحوم، چاق و فربه بودند ولی رنگی به صورت نداشتند؛ پای مادرشان ورم واریسی داشت. تمام روز دور یک منقل جمع می‌شدند و در سکون کامل و سکوتی مشثوم سوگواری می‌کردند. آن‌ها در انتظار ورود متحدین بودند تا سر خانه زندگی‌شان بازگردند، اگرچه در جزائو دیگر نه مردی و نه مغازه‌ای داشتند و آن گنج مدفون در جرز دیوار نیز معلوم نبود چه بلایی سرش آمده باشد. زن‌ها، مانند مرغ‌های درشت در حال بی‌توت روی سه‌پایه، دور هم می‌نشستند و با بال و پر پف‌کرده و با صدای بیجان درباره‌ی پایان نزدیک کارزار جنگ صحبت می‌کردند و منتظر بودند ارباب از راه برسد و آن‌ها را مثل مرغ توگونی بگذارد و با خود ببرد. اگر اوزپه به منقلشان نزدیک می‌شد او را با خشونت از خود می‌رانند و غرغرنکان می‌گفتند: «نه، برو پیش مامانت».

یک بار هم گذار زنی از اهالی پیترالاتا به اتاق بزرگ افتاد که پسرش را همراه دیگران در ۲۲ اکتبر تیرباران کرده بودند. پسر او، تا وقتی زنده بود، همیشه شب‌ها دیر به منزل می‌آمد و صدای مادرش را بلند می‌کرد؛ سروصدای مادر، پسر جوان را برآشفته می‌کرد و او را به باد کتک می‌گرفت، مادرش در عوض چند بار شکایت او را نزد پلیس برد. حالا زن شب‌ها نمی‌توانست در خانه بند شود و ناگزیر هر شب در منزلی به سر می‌برد، زیرا می‌گفت شیخ پسرش به سراغش می‌آید و او را کتک می‌زند. اسم پسرش آرماندینو بود و آلمان‌ها او را مقابل چشمانش دستگیر کرده بودند؛ خود او همان روز، مانند دفعات دیگر، از دیوار قلعه بالا رفته بود تا مقداری آرد گیر آورد. گاه در دل شب صدای او بلند می‌شد که نجواکنان می‌گفت: «نه، آرماندینو، نه، مامان را نزن!». روزها، اغلب به زیبایی پسرش می‌بالید و می‌گفت در تمام محله پیترالاتا زبازد بود، شهرت داشت که شبیه روسانو براتسی هنرپیشه است. اتفاقاً خود او هم به نظر می‌آمد در جوانی زن زیبایی بوده باشد: گیسوان دراز پرپشت مملو از شپش او روز به روز بیشتر رو به سپیدی می‌رفت.

این پناه‌جویان جدید تشک‌هایشان را نیز با خود آورده بودند؛ اما تعدادی تشک ابری از میهمانان عبوری در اتاق بزرگ باقی مانده بود که دیگر آوارگان از آن استفاده

می‌کردند. بستر پوشال کارلو و یوالدی نصیب جوان آسمان جلی شد که ایدا خیلی از او می‌ترسید زیرا شبیه گرگ بیابان بود. البته با ورود او اوضاع اتاق بزرگ بهتر از سابق شد، مثلاً شیشه شکسته پنجره‌ها را به جای کاغذ با تخته سه‌لا پوشاند؛ اما هیچ شباهتی به آدمیزاد نداشت، شبیه پستانداران گرسنه شبرگرد بود با اندام کشیده و عضلانی، اما پشت خمیده و صورت اسکلتی و دندان‌های وقزده داشت و معلوم نبود زیر کدام بته به عمل آمده و کار و کاسبی‌اش چیست و گذارش چگونه به آنجا افتاده است. اما از حرف‌زدنش معلوم بود رومی است. او نیز وقتی اوزپه نزدش می‌رفت، او را از خود می‌راند؛ «آقا پسر، ردشو بگذار باد بیاد!»

یاد ایام هزاره‌ها به‌خیر! از میان آن جمع تنها کسی که حال اوزپه را هرازگاه می‌پرسید مادر پسر تیرباران‌شده بود: در تاریکی شب او بود که دست اوزپه را می‌گرفت و، مانند کارولی در ایام گذشته، به میال می‌برد. یک شب درحالی‌که داشت به او کمک می‌کرد شلوار کوتاهش را بالا بکشد دستش به دول کوچولو و تکیده‌اش خورد و بی‌اختیار گفت: «حیوونی، طفل معصوم، عمر زیادی به این دنیا نداری. این جنگ آفت جان‌کودکان است».

گاهی سر او را، مانند فرزندان خودش وقتی کوچک بودند، با بازی، یا بهتر بگوییم قصه‌کوتاهی همراه با حرکت لب و دهان گرم می‌کرد. بازی از این قرار بود که او ابتدا کف دست اوزپه را قلقلک می‌داد و می‌گفت:

«لی لی حوضک

گنجشک آمد آب بخوره افتاد تو حوضک»

سپس انگشتانش را یکی پس از دیگر می‌کشید و چنین ادامه می‌داد:

«اولی گفت من گرفتمش

«دومی گفت من کشتمش

«سومی گفت من پختمش

«چهارمی گفت من خوردمش»

و سپس نوبت انگشت شست که می‌رسید با جمله زیر قصه تمام می‌شد:

«پس قسمت من کله‌گنده کو؟!»

اوزپه، وقتی قصه تمام می‌شد، می‌گفت: «از نو!»؛ و شش‌دانگ حواس اوزپه محو تماشای پیرزن بود و می‌خواست برای یک بار هم که شده گنجشکه جاخالی دهد و دماغ شکارچی‌ها را بسوزاند، پیرزن قصه را از نو آغاز می‌کرد. اما داستان بدون استثنا همیشه یک‌جور شروع و یک‌جور تمام می‌شد.

ژانویه

جوخه‌های ویژه پلیس، متشکل از سادیست‌های حرفه‌ای، آلمانی و ایتالیایی، شهرهای ایتالیا و در درجه اول رُم را محاصره کردند و براساس روش هیتلری که شب و مه نام داشت هرگونه مجوز دستگیری، شکنجه و آدمکشی، به میل و دلخواه، در اختیار داشتند.

دادگاه فاشیستی جمهوری سالو در ورونا صاحب‌منصبانی را که در شورای عالی ماه ژوئیه علیه دوچه رأی داده بودند به مرگ محکوم کرد. در بین محکومان نام چانو^۱، داماد دوچه، به چشم می‌خورد. محکومان بلافاصله به جوخه آتش سپرده شدند.

متفقین، پس از پیاده کردن قوادر آنسیو^۲ با مقاومت سرسختانه قوای هیتلری مواجه شدند. نیروهای دو طرف در کاسینو^۳ از پیشرفت بازماندند.

فوریه - آوریل

بنابر دستورالعمل جدید پلیس ایتالیا، فاشیست‌ها به کمک خبرچین‌های محلی برای تعقیب و دستگیری یهودی‌هایی که از جنگ آلمان‌ها گریخته بودند، بسیج شدند.

در رُم، حمله مسلحانه پارتیزان‌ها به یک گروهان آلمانی ۳۲ کشته بر جای گذاشت؛ فرماندهی قوای آلمان، برای انتقامجویی، ۳۳۵ ایتالیایی را قتل عام کرد و جنازه‌شان را در غار انداخت (فوسه آروئاتینه)^۴.

توان رزمی ارتش سرخ، به دلیل افزایش کارآیی صنایع جنگی و کمک‌های متفقین، رو به افزایش گذاشت. نیروهای شوروی، در تمام جبهه‌ها، دست به حمله‌های تهاجمی (ده حمله استالینی) زده و پیروزمندانه به سوی غرب می‌تاختند و از جبهه جنوبی تا مرز چکسلواکی رسیدند.

1. Ciano

2. Anzio

3. Cassino

4. Fosse Arueatine

ژوئن - ژوئیه

متفقین، با پیاده کردن قواد نورماندی جبهه غربی جدیدی علیه آلمان‌ها گشودند و گام اول را برای بازپس‌گیری فرانسه برداشتند. در ایتالیا، متفقین، پس از گشودن جبهه کاسینو با ادامه پیشروی از جنوب، وارد روم شدند.

نیروهای مقاومت ملی در ایتالیا، در بخشی از کشور که در تصرف آلمان‌ها بود، ارتش واحد (ستاد رزمندگان رهایی‌بخش) تشکیل دادند، در همان حال نیروهای منظم ایتالیا، به کمک پادشاه و بادولویو، در ستاد رهایی‌بخش ملی گرد هم آمدند و دوشادوش قوای متفقین مستقیماً در عملیات رزمی شرکت جستند.

لشکریان روس، از جبهه شرق، به پیشروی به سوی قلب سرزمین رایش ادامه دادند. در رایش، توطئه سران ارتش آلمان علیه جان فوهرر با شکست مواجه شد. علاوه بر توطئه گران، عده زیادی به جرم تبانی با آنان به جوخه آتش سپرده شدند (نزدیک پنج هزار نفر).

اوت - سپتامبر

در جبهه غرب، پیشرفت قوای متفقین بی‌وقفه ادامه دارد، آنان پس از فتح پاریس و ورود به ایتالیا، در مرز شمالی فلورانس (خط گوتیک) مواضع جدیدی کسب کردند.

آلمان‌ها، در جبهه شرق، با واپسین ضدحمله‌های خود موفق به متوقف گرداندن قوای شوروی، در آستانه ویستولا، گردیدند. در همان حال، در آنسوی رود، نازی‌ها شهر ورشو را که علیه آن‌ها سر به شورش برداشته بود، به قصد انتقامجویی، به آتش و خون کشیدند؛ بقایای شهر در این واپسین حمله از بین رفت و ورشو در عمل با خاک یکسان شد (سیصد هزار لهستانی جان خود را از دست دادند).

در اقیانوس آرام، موج حملات کامی‌کاتسه^۱ها (خلبانان ژاپنی که در عملیات انتحاری شرکت داشتند) برای درهم شکستن رزمناوهای امریکایی ناکام ماند. نبرد دریایی لایت در فیلیپین، با شکست مفتضحانه نیروی دریایی ژاپن به پایان رسید.

در آلمان، طبق فرمان فوهرر، بسیج عمومی برای اعزام مردان شانزده تا شصت ساله به جبهه‌ها آغاز شد.

نوامبر - دسامبر

ایتالیا، در محاصره سربازان آلمانی، فراخوان فرماندهی انگلیس را برای خلع سلاح نیروهای

مقاومت ملی، در چشم‌انداز پیروزی بسیار نزدیک متفقین، بدون پاسخ نهاد. هماهنگی عملیات نیروهای مقاومت ملی اخیراً به CLN (کمیته رهایی‌بخش ملی) متشکل از شش حزب ضد فاشیست که مخفیانه مبارزه می‌کردند، سپرده شد. هسته‌های پارتیزانی، در پناه حمایت توده‌ها، آلمان‌ها را در نبردی فرساینده درگیر ساختند و با شکست آن‌ها در بسیاری از مناطق، جمهوری‌های کوچک موقت تشکیل دادند.

در طول پاییز و زمستان عملیات قوای متفقین در خاک ایتالیا، در طول خط گوتیک، همچنان درجا می‌زد...

روس‌ها، یورش بزرگ خود را علیه نیروهای محاصره‌شده آلمان در شهر استالینگراد آغاز کردند. در آفریقای شمالی انگلیسی‌ها بن‌غازی پایتخت سیرنائیک را اشغال کردند.

در اروپا، نبرد هوایی، با نابودی همه‌جانبه شهرهای معظم و معتبر و قتل عام ساکنین بی‌دفاع آن‌ها، شدت گرفت. در گزارش‌های ارسالی از جبهه‌های نبرد به دفعات صحبت از بمباران‌های موضعی به میان آمده است. امریکا با جنگ‌افزارهای جدید خود به نام قلعه رهایی‌بخش پرنده پا به عرصه کارزار نهاد.

در یونان، که صدها هزار نفر جان خود را در اثر جنگ، اشغال سرزمین و گرسنگی از دست داده بودند، اولین هسته‌های نبرد مقاومت ملی علیه نیروهای محور شکل گرفت.

در ایتالیا، شهرهای بزرگ، جنووا، ناپل، تورینو و دیگر مراکز مسکونی کوچکتر، بمباران هوایی شدند. طبق آمار و ارقام فقط در طول پاییز هزار و ششصد تن مواد منفجره بر سر ایتالیای شمالی فرو ریخت.

در ایالات متحده، روز دوم دسامبر، آزمایشگاه‌های اتمی شیکاگو با آزمایش نخستین رآکتور اتمی عکس‌العمل زنجیره‌ای را به دست آوردند. (تثبیت ایزوتوپ اورانیوم U235...)

غرش بمباران‌ها، در اطراف رُم، هر روز گسترده‌تر و فشرده‌تر می‌شد؛ زنان در خواربارفروشی چزانو^۱، با شنیدن صدای سقوط بمب‌ها، هر بار از جا می‌پریدند و فریادهای سراسیمه و گوشخراش سر می‌دادند. پس از پیاده شدن قوای متفقین در آنسیو در ۲۲ ژانویه، از محله‌های کارگری اطراف صدای سرود و غریو شادمانی برخاست، گویی قال جنگ کُنده شده بود. اندک فاشیست‌های محله دست و بالشان را جمع کردند؛ در همان حال جوانان محله‌ها، بعضی مجهز به سلاح، چنان در سطح کوچه و خیابان ظاهر می‌شدند که گویی انقلابی در راه است. هرجا نشانی از نان و آرد، یا دیگر اقلام خوراکی، در دکان و بازار، یافت می‌شد به زور ضبط می‌کردند، شماره‌های فوق‌العاده روزنامه زیرزمینی «اونیتا» آزادانه دست به دست می‌گشت. ایدا سعی داشت تا آنجا که می‌تواند از اتاق بزرگ دور نشود و شش‌دانگ حواسش متوجه اوزپه باشد: می‌ترسید آلمان‌ها، در پاسخ تحرکات اخیر، با محاصره محله کارگری، ساکنان مذکر را، از جمله مرد نصف‌نیمه او یعنی اوزپه را، از دم تیغ بگذرانند. درست همان روزها، گرگ بیابان غیث زده و ایدا با خود پنداشت حتماً خبرچینی چیزی بوده و اکنون برای لو دادن اهالی پیترالاتا نزد سرفرماندهی آلمان‌ها شتافته است. اما در هر صورت آن شادی و شادمانی لحظه آخر برای توده مردم به ناکامی اندوهباری منتهی شد. از آنجا به فاصله کمی، آلمان‌ها، با محاصره قوای متفقین در ساحل آنسیو، از پیشرفت‌شان جلوگیری کردند. زنان، با رنگ و روی پریده، در مغازه خواربارفروشی به یکدیگر می‌چسبیدند و نه تنها فریاد که نفس از کسی برنمی‌آمد: غرش بمباران‌ها، بی‌وقفه، شب و روز ادامه داشت. به این غرش

بمبها باید سروصدای مهیب تانک‌های آلمانی را افزود که شاهراه‌ها را، نه در جست‌وجوی راهی برای گریز، که برای تدارک هجوم گسترده‌تر، با قوای تازه‌نفس، درمی‌نوردیدند. پیاده‌کردن قوا در آنسیو هیچ موفقیتی برای متفقین در پی نداشت. جبهه واقعی در کاسینو بود که حرکتی در آن به چشم نمی‌خورد. آزادسازی قریب‌الوقوع سرزمین، خیالی واهی بود و جنگ همچنان ادامه داشت.

اواخر ژانویه، رم، روزی سرزده به دیدار ایدا آمد و بیرون از اتاق بزرگ در گوشه‌ای با او خلوت کرد؛ او اخبار جدیدی در مورد فرزندش نینو داشت: حال آس دل خوب است و برای مادر و برادر کوچولوش سلام و بوسه‌های فراوان دارد، اما واپسین رویدادهای جنگ با گسترش جبهه‌ها و نابودی آبادی‌ها و گشت‌زنی بی‌وقفه آلمان‌ها، دارودسته نینو را وادار به هزیمت از منطقه کرده است. گروه لیبرا منحل شده زیرا تعدادی از اعضای آن شهید و بقیه نیز دست از مبارزه شسته بودند. آس دل و پیوتر (کارلو) با هم بودند و قصد داشتند با عبور از خطوط جبهه به هر قیمت خودشان را به ناپل برسانند؛ با همت و شهامتی که در آن دو سراغ می‌شد، موفقیت‌شان قطعی است. مسکو و کواترو درگذشته بودند، از قضا رم حامل پیامی از جوزپه کیارلی برای شخص ایدا بود. او در واقع، از مدت‌ها قبل، به صورت کاملاً محرمانه رم را مأمور کرده بود که در صورت پیشامد حادثه‌ای برای او، به سنورا ایدا اطلاع دهد که در گوشه تشک‌اش، که در اتاق بزرگ باقی مانده، پیشکشی برای او نهفته است. در گوشه تشک که با نخ قرمز دوخته شده اندوخته‌ای پنهان است که صاحبش پس از مرگ دیگر نیازی به آن ندارد، ولی حتماً می‌داند که به درد سنورا و کودک دلبدش خواهد خورد و باری از دوششان برمی‌دارد.

رم، از کیسه خود، یک غرابه شراب و نیم لیتر روغن و دو شمع به ایدا هدیه کرد، اما ضرورت ندید به چگونگی درگذشت دیوانه اشاره کند و ایدا نیز چیزی نپرسید. او روز ۲۱ ژانویه در شهر مارینو به خاک افتاد، آلمان‌ها اجازه ندادند تا دو روز جنازه‌اش را از وسط خیابان بردارند و هر بار که از آنجا می‌گذشتند لگدی نثار پیکر بیجان‌ش می‌کردند. بدن او، نحیف‌تر و تکیده‌تر از هنگام حیات و صورتش، با اینکه در اثر ضربات مشت و لگد آماس کرده بود، به دلیل چسبیدن چانه‌اش به نوک دماغش، شبیه پیر پاتال‌های محله از آب درآمده بود. آلمان‌ها، قبل از تیرباران، پانزده دندان‌ی را که هنوز در دهان داشت، همراه ناخن پا و دست، از بیخ کنده بودند: پاهای برهنه و

دستان پیر و از کار افتاده‌اش ورم کرده و روی پوستش خون دکمه بسته بود. او، برای تسلیم پیام رمزی عینک به فرمانده یک گروه پارتیزانی دیگر، روانه شهر مارینو شده بود و در حال قدم‌زدن همراه رفیق تارزان، که برای خرید رادیویی تا آنجا آمده بود، در ظلمات خیابانی باریک، چشمش به سایه مشکوکی افتاد و بی‌درنگ به حالت نظامی دستور «ایست!» داد. در پاسخ، از پشت خانه‌ها سروصدای عده‌ای به گوشش خورد که داشتند به آلمانی یکی‌به‌دو می‌کردند؛ تارزان بی‌درنگ به سویشان شلیک کرد و بعد تیز و بُز به دنبال شلیک گلوله‌های حریف پا به فرار گذاشت، ولی مسکو در عوض گرفتار شد. پیامی را که همراه داشت کشف کردند، ولی او نمی‌توانست محتوای آن را فاش کند زیرا خود معنی آن را نمی‌دانست (در پیام آمده بود: رخت شسته در سید است). اما طبعاً حاوی اطلاعات دیگری نیز بود که شکنجه‌گران مایل به دانستن آن‌ها بودند. اما تا آنجا که از اسناد معتبر به دست آمده، شکنجه‌گران آلمانی با همه تلاش و پشتکار، جز های‌های گریه کودکان، نتوانستند چیزی از پیرمرد به دست آورند؛ از خیر اطلاعات گذشتند و با شلیک گلوله‌ای از قفا، به زندگی‌اش خاتمه دادند. او، همواره آرزو داشت وقتی کارش به اینجا برسد فریاد بزند «زنده‌باد استالین!» و سپس جان بدهد، اما آنچه از گلپوش خارج شد ناله بی‌رمقی مانند صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها بود.

کمتر از یک ماه قبل، دقیقاً روز عید نوئل، وارد شصت‌مین سال عمرش شده بود. او نیز مانند موسولینی متولد ۱۸۸۳ بود.

به فاصله کوتاهی از آن روز، و دقیقاً بین ۲۵ و ۲۶ ژانویه، کواترو نیز به دنبال مسکو، به سرای باقی شتافت. سه روز پس از پیاده‌شدن قوای متفقین، آلمان‌ها موفق شدند نیروهای کمکی را از شمال و جنوب فراخوانند و تردد وسایل نقلیه موتوری تمام راه‌های منتهی به آنسیو را مسدود کرده بود. مع‌ذالک همه هنوز بر این باور بودند که پیروزی با قوای متفقین است و رفقای لیبرا برای شرکت در نبرد نهایی در رُم لحظه‌شماری می‌کردند؛ به مصاف دشمن رفتن بر سطح آن جاده‌ها، همچون کارزار در میدان نبرد، با خطرات شبانه خود حس حادثه‌جویی آنان را تحریک می‌کرد و کواترو (یا آنگونه که این اواخر او را صدا می‌کردند: کوات)، با همه خویشتنداری و حفظ ظاهر، از فرط هیجان در پوست خود نمی‌گنجید: بالاخره فاصله تا جبهه از مو باریکتر شده بود. این سو، گذشته فلاکتبار و آن سو، آینده انقلابی که می‌توان گفت

به زمان حال تبدیل شده است. راست است که انگلو - امریکن‌ها سرمایه دارند، اما پشت سرشان متحدی مانند روسیه دارند؛ فعلاً باید فاشیست‌ها و آلمان‌ها را از خانه بیرون راند تا بعداً پرولتاریا دست به دست هم داده و آزادی حقیقی را به چنگ آورد. شب ۲۵ ژانویه باران سیل آسا می‌بارید و کواترو کلاه لبه‌داری بر سر داشت که برای استتار آن را به رنگ سیاه درآورد که صورت گرد و قلنبه دهانی‌وارش را تا نیمه پنهان می‌کرد. مسلسلی را که از دشمن غنیمت گرفته بود برداشت و پوتین‌های آلمانی ضدآبش را به پا کرد؛ طبعاً مهمات شبانه‌اش را که عبارت بود از میخ‌های چهارپر فراموش نکرد، اگرچه از نظر مقدار چنگی به دل نمی‌زد. در واقع از مدتی به این طرف یافتن میخ دشوار شده بود، زیرا آهنگران آشنایی که میخ‌ها را می‌ساختند (و عموماً اهل رُم بودند) به چنگ آلمان‌ها افتاده و سپس به کشتارگاه اعزام شده بودند. بالاخره کواترو تصمیم گرفت خودش به کمک شاگرد آهنگر و دور از چشم استادکار، میخ‌ها را در کوره ده بسازد.

نخستین مأموریت گروه لیبره، در آن شب، بریدن کابل‌های تلفن بود که کیلومترها از آن را بریدند و با خود بردند. سپس وقتی قدم به جاده آنسیو گذاردند، گروه به دو دسته تقسیم شد: دسته اول، که در پرتاب میخ استاد بود، همراه کواترو در حاشیه چهارراه موضع گرفت؛ دسته دوم به سرپرستی آس دل (عینک)، فرمانده گروه، زخمی و بستری بود) روی بلندی، به فاصله کمی از دسته اول، مسلسل به دست در کمین و وسایل موتوری آلمانی نشست که میخ‌ها چرخشان را قبلاً پنجر کرده بود.

تقاطع، آن شب واقعاً چهارراه حوادث بود. وسایل موتوری که از کاسینو حرکت کرده بودند با وسایلی که از رم و شمال ایتالیا می‌آمدند در آن نقطه به هم می‌رسیدند و دو سرباز ژاندارم سر چهارراه ترافیک را کنترل می‌کردند. فقط پسر هوشیار و تیز و بُزی مانند کواترو می‌توانست از پس عملیات در آن شرایط برآید: در چنین محمضه‌ای حواس و عضلاتش به گریه وحشی و بال‌هایش به عقاب شبیه بود. با چشمان تیزبینش کوچکترین غفلت ژاندارم‌ها را که نسبتاً سنگین و دست‌وپا چلفتی بودند زیر نظر داشت؛ با محاسبه دقیق و بدون اتلاف وقت از کمین‌گاه خارج می‌شد، از زیر پوزه ماشین‌ها عبور می‌کرد و با هدف‌گیری دقیق، گویی روی پیاده‌رو تیله‌بازی می‌کند، میخ‌ها را وسط جاده می‌پاشید. سپس بی‌باقی‌گذاردن اثری از خود برق‌آسا به پایگاه باز می‌گشت؛ اگر هم کسی او را می‌دید با جانور شبانه در حال گریز اشتباه

می‌گرفت. وقتی ذخیره میخ تمام شد با همدستانش (دچیمو و پسر دیگری اهل آریچا به نام نگوس) خود را به حاشیه جاده نزدیک کردند. آنگاه یکی پس از دیگری، دولاً دولاً، بی‌سروصدا، برای پیوستن به دیگر اعضای گروه و تقویت آنان پا در راه گذاشتند بی‌آنکه لحظه‌ای از دسیسه‌های سرنوشت غافل باشند.

چشم‌پسته بر زمین پرنشیب و فراز و در گِل و لای، پیش می‌رفتند. هرچند یک‌بار، از خلال خش‌خش باران، صدای ماشین‌های آلمانی که با لاستیک پنجر به زحمت پیش می‌رفتند، به گوش می‌رسید. کواترو با تصور این صحنه در پیش چشم قند در دلش آب می‌شد و بر سینه علامت صلیب رسم می‌کرد. ترسیم علامت صلیب بر سینه را از ایام کودکی در کلیسا آموخته بود، ولی حرکت امروز او هیچ پشتوانه مذهبی نداشت؛ وقتی می‌خواست برای کسی آرزوی خیر کند و یا او را از شر بدیاری محفوظ دارد، این علامت را ترسیم می‌کرد.

اندکی بعد، پای سراسیمی تندی رسیدند که نزدیک سه متر ارتفاع داشت؛ از سینه‌کش آن تا نوک بلندی بالا رفتند، آنگاه در پناه پشته خاک پنهان شدند و رفت‌وآمد دشمن را بر سطح جاده زیر نظر گرفتند. ابتداء ردیف کامیون‌هایی ظاهر شد که به رغم لاستیک پنجر به سفر خود ادامه می‌دادند. به فاصله کوتاهی نوبت به ماشین بزرگ پُرتوانی رسید که معلوم بود به افسران عالی‌رتبه تعلق دارد و به سرعت و بدون درگیری از برابرشان عبور کرد. اما هنوز از پیچ جاده نگذشته بود که از ناحیه پایین دست صدای شلیک مسلسل برخاست و غریو انفجاری آن را بدرقه کرد و سپس سکوت کامل حکمفرما شد. دسته آس دل به حال زده بود. سه هم‌رمز که با مسلسل‌های آماده برفراز سراسیب خبردار ایستاده بودند از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. درست در همان لحظه از زیر پایشان، کامیون سربازر پر از سربازان آلمانی که کلاهخودهایشان در زیر باران برق می‌زد، عبور کرد. هر سه بی‌درنگ ماشه مسلسل را چکاندند و قبل از همه راننده را هدف قرار دادند. سپس، بی‌برداشتن انگشت از ماشه، درحالی‌که کامیون سوراخ سوراخ و درهم شکسته کژومژ روی زمین خیس لیز می‌خورد و در همان حال به آن سوی جاده کشیده می‌شد؛ آن سه تن، در میان صدای نعره‌های گوشخراش و درهم برهم سرنشینان، به شلیک خود ادامه دادند. از کامیون دو لاشه به بیرون پرتاب شد و به دنبال آن شلیک بی‌هدف رگبار مسلسل آغاز شد. خط سرخ آتش گلوله که از دو طرف شلیک می‌شد در متن هاشور

عرق و باران از سر و رویشان سرازیر بود وارد دره‌ای شدند که چند کلبه با چراغ خاموش در سینه‌کش آن به چشم می‌خورد؛ آنجا کاملاً از تعقیب سگان شکاری در امان بودند.

در آخرین مرحله از نبرد تن‌به‌تن وقتی کامیون داشت نفس‌های آخر را می‌کشید، ناگاه کوات از ناحیه سینه هدف گلوله قرار گرفت؛ درد چندانی احساس نکرد، مانند آن که مشتی بر سینه‌اش کوفته باشند؛ لذا پنداشت سنگ یا شتک گِل بر اثر برخورد گلوله به زمین، کمانه کرده و به سینه‌اش خورده است؛ و درد آنقدر زودگذر بود که به سطح وجدان خود آگاهی نیز نرسید. حتی مسلسل دستی‌اش را نیز زمین نگذاشت (به عکس آن را حمایل فنگ کرد) و، درحالی‌که از تپه فرود می‌آمد، همراه دیگران کورس برداشت و آماده فرار شد. وقتی به پایان سراسیمه رسید، دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد و به زانو درآمد. در واقع درست در پای همان تپه بود که هم‌زمانش چندی بعد کلاه شکاری‌اش را یافتند. و نگوس به خاطر آورد درست هنگام فرار صدای ناله‌ای از پشت سر شنیده است، اما آنقدر ناچیز که حتی به‌اعتنایی نیز نمی‌ارزید.

کوات، که از دیگران عقب مانده بود، از کمر تا شد و با زانو در آب سقوط کرد. او، درحالی‌که جان بدنش را ترک می‌کرد، با عضلات بازو، قبل از بیحال رها شدن کنار بدن بیجانش، اسلحه را با تبعیت از شم غریزی برداشت و روی علف در جای خشک بر زمین گذاشت. و همین‌طور که سرش در علف و گِل و بقیه بدنش در چاله آب باران فرو رفته بود، در تاریکی باقی ماند و آن دو هم‌رمز بی‌خبر از همه‌جا به راهشان ادامه دادند.

او، در حال جان‌کندن، نمی‌دانست شب یا روز است یا گذارش چگونه به آنجا افتاده. پس از لحظه‌ای که نمی‌دانست چقدر به درازا کشید ناگاه نور خیره‌کننده‌ای پهنای صورتش را روشن کرد، نور چراغ دستی بود که سربازی آلمانی حمل می‌کرد. پشت سرش، آلمانی دیگری ظاهر شد؛ معلوم نیست کوات با رؤیت آن دو قامت بسیار بلند، با کلاه‌خود فلزی و انیفورم استتاری آلپلنگی، چه از ذهنش عبور کرده است. فقط لبخند خجولانه و رضایت‌آمیزی بر لبانش ظاهر شد و گفت: «روز به‌خیر». در پاسخ روی صورتش آب دهان انداختند، اما او احتمالاً چیزی احساس نکرد. یا مرده بود، یا نفس‌های آخر را می‌کشید. دو نظامی او را، یکی از پا و دیگری

باران بی‌شبهت به درخشش فشفشه‌ها در شب کارناوال نبود. ناگاه کامیون آتش گرفت و شعله‌های آتش با نور خود لاشه بیجان سربازان آلمانی را بر سطح جاده روشن کردند: با اینکه بدن سربازها لت و پار و از ریخت افتاده بود، از دور داد می‌زد که همه بچه‌های کم سن و سال‌اند. لاشه کامیون، پس از یکی دو بار گرد خود چرخیدن، به پهلو از حرکت باز ایستاد. هنوز صدای چند شلیک پراکنده و دور شنیده می‌شد و به دنبال آن آتش رگبار از فراز تپه برای همیشه خاموش شد. این بار، به جای شلیک مسلسل، صدای هذیان تب‌آلود تک‌تیرانداز به گوش می‌رسید که، بین کلمات نامفهوم دیگر، به نجوا می‌گفت: mutter, mutter. با شعله‌ور شدن زبانه‌های آتش، صدای ضجه ناله آهن‌پاره‌های درحال اشتعال فروکش کرد. اکنون، در این سوی غرش بی‌وقفه توپخانه دریا، جز صدای نفیر شعله‌ها و غرغره اشیاء درحال سوختن و پارس پراضطراب سگ‌های نگهبان، از بین درختان تاک و زیتون، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

در آن دل شب، سه هم‌رمز یکدیگر را از فراز تپه به نام صدا کردند: «کوات؟... دچیمو؟... نگوس؟...» «بله... بله... بله». درست در همین آن، از شمال جاده، صدای ناله زنجیر شنی، که خبر از نزدیک شدن تانک‌ها بر سطح جاده می‌داد، به گوش رسید؛ آن سه به سرعت از تپه فرود آمدند، از میان ردیف درختان تاک و کرت‌ها و رگبار باران که سیل آسا می‌بارید، گذشتند و به سوی اراضی اطراف گریختند.

فقط وقتی سیصد چهارصد متر داخل کرت‌ها پیش رفتند پی بردند کوات عقب‌مانده است. با خود پنداشتند او در بلبشوی سایه‌ها به راه دیگری رفته و اکنون جستجوی او بی‌فایده است. ستون خودروها از راه رسید و در برابر کامیون توقف کرد. اینک صدای چکمه‌های آهنین بر سطح اسفالت شنیده می‌شد و اطرافشان مملو از پژواک فرمان و هیاهو به زبان آلمانی بود که از خلال شاخه‌های خشکیده و خیس تاک و تابش چراغ‌قوه‌های استتار شده به گوششان می‌رسید. نگوس و دچیمو، با حبس نفس و سینه‌خیز در گِل‌ولای پیش رفتند تا به نیزاری رسیدند و از آنجا با عبور از گذار یک باتلاق، خودشان را به جنگلی رساندند که در آن همه‌سگ‌هایی که در تعقیبشان بودند به زحمت به گوش می‌رسید. باز هم مدتی نفس‌زنان پیش رفتند و بار دیگر رفیق هم‌رمزشان را آهسته صدا کردند: «کوات... کوات...!»، وقتی پاسخی نشنیدند پا به فرار گذاشتند تا کبود و از نفس افتاده درحالی‌که تمام جانشان خیس

تشکیل شده بود زیرورو کردند، با تپیا گنجۀ ظروف را واژگون و اثاثیۀ آشپزخانه را (مجموعاً پنج یا شش بشقاب و کاسه، دو لیوان و یک عروسک چینی) خرد و خاکشیر کردند. قاب آئینه را درهم شکستند، و وقتی چشمشان به دو غرابۀ شراب در پشت تختخواب افتاد ملافه‌ها را لگدمال و تابلو روی دیوار را به دو نیم کردند؛ سپس به جان زن‌ها افتادند و آن‌ها را وادار کردند در نوشیدن شراب همراهی‌شان کنند. ماریا، که همان‌جا سرپا ایستاده بود و بدون دم‌زدن نظاره‌گر صحنه بود، به محض شنیدن اختطار، انگار که در میخانه باشد، گستاخ و بی‌پروا به جان شراب افتاد و آن را لاجرعه سرکشید. اما مادرش، که دمر بر زمین افتاده بود و با حرکت موزون بازوانش بین ویرانه‌های کلبه‌اش سینه‌خیز می‌رفت، نمی‌توانست لب به شراب بزند؛ از یک طرف می‌نوشید و از طرف دیگر بالا می‌آورد، شراب و استفراغ و خاک به هم آمیخته بود. او، در این اثنا، بی‌نتیجه می‌کوشید نفس‌زنان به آن‌ها بفهماند او بیوه بی‌پشت و پناهی‌ست تا بلکه دل آنان را به دست آورد. ماریا، با زهرخند سرد حقارت‌آمیزی او را از عجز و التماس برحذر می‌داشت: «دیگر خفه‌شو، مامان! چرا التماس می‌کنی؟ این‌ها چه می‌فهمند تو چه می‌گویی؟».

در واقع، یکی از آلمان‌ها اندکی ایتالیایی بلد بود و گلیم خود را از آب می‌کشید، اما چنان کلمات را بیجا به کار می‌برد که ماریولینا، با همه‌گرفتاری، نتوانست از خنده خودداری کند. مثلاً به جای نوشیدن می‌گفت آشامیدن، و ماریا، گویی با ابله‌ی طرف باشد، او را دست می‌انداخت و می‌گفت: «و بیاشامد و برآشامید. بیاشام که من می‌آشامم».

در این بین با رفتن آفتاب و روشن نشدن چراغ لامپا که با استیلن کار می‌کرد و مانند بقیۀ اشیاء خانه از کار افتاده بود، آلمان‌ها چراغ‌قوه‌هایشان را که کم از نورافکن نداشتند در صورت زنان روشن کردند و از آن‌ها خواستند راه اصطبل و انباری را نشان دهند. در آنجا علاوه بر قاطر عمو پیه، روغن و غرابۀ شراب دیگری یافتند و فریاد زدند: مصادره! مصادره! آنگاه، در حفره‌ای داخل زمین، زیر یک کپه کاه و سیب‌زمینی، جعبه‌های مملو از مهمات و بمب دستی یافتند. کار به اینجا که رسید آلمان‌ها از کوره دررفتند و درحالی‌که به آلمانی به زمین و زمان ناسزا می‌گفتند زنان را بار دیگر با خشونت به درون کلبه راندند و پشت به دیوار سرشان فریاد زدند: «پارتیزان! راهزن! پارتیزان کجاست؟ ما پیدا کرد! شما آدرس گفت یا مُرد!» ماریا، با

از دست، گرفتند، از زمین بلند کردند و به سرعت از شیب تپه بالا رفتند و از همان‌جا پیکر بیجانش را وسط تپه زیرپایشان پرتاب کردند. سپس شتابان از کوره‌راهی کنار ستون خودروهای نظامی پایین دویدند و همانجا هم‌مقتاران دیگرشان را پیدا کردند که دست خالی از گشت‌زنی بازمی‌گشتند. پیکر دو سرباز مقتول آلمانی را از وسط جاده برداشتند؛ از لاشۀ سیاه کامیون که به سوی پرتگاه منحرف شده بود هنوز شعله‌های پراکنده آتش به هوا برمی‌خاست و بوی تهوع‌آور مدهشی در هوا پراکنده بود. فرمان حرکت دو بار در فضا طنین افکند و ستون موتوریزه از جا تکان خورد و از روی جثه خرد کوات که بازوانش به طرفین گشوده بود و سرش به دلیل کوله‌باری که بر دوش داشت به عقب برگشته بود گذشت؛ هنوز خاطره آن لبخند محزون و اطمینان‌بخش صورتش را ترک نکرده بود. خودرو اولی اندکی سکندری خورد، اما بعدی‌ها بی‌دشواری عبور کردند و باران، آرامتر از قبل، همچنان می‌بارید و وقتی آخرین خودرو از آنجا عبور کرد نیمه‌شب بود.

نام واقعی کواترو، اورسته آلوازی^۱ بود و هنوز نوزده سال نداشت، در دهکده‌ای نزدیک لانوویو^۲ پا به دنیا نهاده بود که پدرش آنجا یک قطعه تاکستان و خانه‌ای با دو اتاق، یکی روی دیگری، و سردابی برای بشکه‌های شراب داشت؛ اما از آنجا که از سال‌ها قبل قصد مهاجرت داشتند، خانه را اجاره داده بود.

موجود دیگری که همان روز از دنیا رفت، ماریا، یا به قول آس دل ماریولینا بود که معمولاً رزمندگان او را لاروشتا^۳ می‌نامیدند. او و مادرش در طول یکی از گشت‌زنی‌ها به چنگ آلمان‌ها افتاد اما از ترس جانش به دوستانش خیانت کرد؛ اما این خیانت نه خودش را نجات داد و نه آلمانی‌ها را.

سه یا چهار آلمانی، طرف‌های غروب، وارد کلبه شدند. کلبه از قبل تحت نظر بود، آن‌ها در ابتدا شاید برای تفریح بهانه بی‌ضرری یافتند و با گردن‌کلفتی وارد شدند و تقاضای شراب کردند. ماریولینا، بدون از جا برخاستن، سرش را به طرفین تکان داد و با خیره‌سری به آن‌ها فهماند که شرابی در کار نیست. سربازان، با رؤیت این صحنه، از کوره دررفتند و درحالی‌که فریاد می‌زدند: تفتیش، تفتیش و در میان نعره‌های اعتراض‌آمیز مادر، تمام اثاثیۀ خانه را که فقط از یک اتاق و یک اصطبل

1. Oreste Aloisi

2. Lanovio

3. La Roscetta

خانوادگی و محل سکونت، او فقط دو نفر را می‌شناخت: (۱) فرمانده گروه به نام عینک، ساکن آلبانو، که اکنون به دلیل جراحی پا بستری بود، اما با تخلیه اضطراری شهر، به دنبال بمباران‌ها، او را با برانکاره به محل نامعلومی برده بودند؛ (۲) کوات، یا آوازای آرسته که درست در همان روز درگذشته بود (برادرانش در طول جبهه‌ها گم و گور شده و والدینش، کارگران کشاورز، به قصد یافتن کار، سر از کشورهای غریب درآورده بودند و حال که دست از پا درازتر به خانه بازگشته بودند کسی نمی‌دانست کجا هستند و چه می‌کنند؛ (۳) و بالاخره شخصی به نام اوبردان، از اهالی پالسترینا^۱، که اکنون در بازگشت به خانه مانند همشهری‌هایش در غارها یا بین ویرانه‌های شهر می‌خوابید. اما ماریولینا دورادور هم خبر از این رویدادهای جدید نداشت.

اما در مورد اطلاعاتی که آلمان‌ها بی‌صبرانه مشتاق دانستن‌شان بودند، از جمله پناهگاه و محل اختفای رزمندگان، ماریولینا فقط از همان پناهگاه آجری اطلاع داشت که فرماندهی لیبرا زمستان، پس از ترک محل اختفای اولیه، در آن پناه گرفته بود. اما روستاخبر نداشت که اخیراً بچه‌ها محل را ترک کرده و بدون داشتن پایگاه ثابت، از این تپه به آن تپه، از این خانه به آن خانه می‌رفتند و خود را به آب و آتش می‌زدند تا طعمه آلمان‌ها نشوند، و نمی‌دانست که در آن بزنگاه نه تنها ارتباط باند با او قطع شده بلکه تمام باندهایی که آن دور و بر فعال بودند (او هیچ‌گاه از موجودیت هیچ باندهای باخبر نشد زیرا آن‌ها مانند اشباح جا و مکان معین نداشتند) ارتباطی با هم نداشتند و هم‌زمان آس دل نیز بعد از همه پراکنده شده و هر یک به راه خود رفته‌اند. و در همان اثنا که او داشت برای آلمان‌ها بلبل‌زبانی می‌کرد، آس دل و پیوتر خط مقدم جبهه را نیز پشت سر گذاشته و اکنون رو به افق‌های جدیدی داشتند.

وقتی اقرار ماریولینا به پایان رسید، میهمانان ناخوانده که خونشان به جوش آمده بود، یقه او و مادرش را گرفتند، آن دو را بر زمین کوبیدند و به نوبت مورد تجاوز و حشیانه قرار دادند. فقط یکی‌شان در این عملیات ددمنشانه شرکت نجست، اما او در عوض هنگام کتک‌زدن و بدرفتاری تا آنجا که توانست سنگ تمام گذاشت؛ زیرا خلسه معکوس او از این رهگذر تأمین می‌شد. درجه‌دار سی‌ساله‌ای بود که چهره‌اش خیلی بیش از آن را نمایش می‌داد، چروک‌های عمیق که عرض صورت او را شیار

شنیدن آن سخنان درشت، حس کرد همه درها به رویش بسته شده است. و مادر، با زنجموره و التماس از ماریولینا خواست: «دخترم، حرف بز، بگو!!». او، با نوعی فرصت‌طلبی دوران‌اندیشانه، خود را نسبت به فعالیت چریکی دخترش بی‌اطلاع نشان می‌داد، اگرچه آنچه باید بفهمد فهمیده بود، و اکنون، بدون راه فرار، پشت به دیوار در آن چند سانتیمتر جا گیر افتاده بود.

ماریولینا که سر و موی سرخش را با خشونت هرچه تمامتر به طرفین تکان می‌داد با کلافگی رو به آلمان‌ها کرد و گفت: «من چیزی ندانم! نین! نین!!». (آس دل به او آموخته بود در این‌گونه مواقع همه چیز را انکار کند). اما به محض احساس لوله سرد تپانچه بر روی شقیقه، لبانش سپید شد و چشمان درشت کهربایی‌اش، که اندکی به صورتی مایل بودند، با وحشت از هم گشوده شد. او نه از مار و خفاش و نه از آلمانی و مردم می‌ترسید. اما از اسکلت و مرگ می‌ترسید. نمی‌خواست بمیرد.

درست همین جا رعشه گرمی در ناحیه لگن احساس کرد و مفاصلش به نرمی از هم گشوده شد و وزنشان را در قسمت زیرین بدن رها کردند. ناگاه صورتش گل انداخت و کساله‌های ران را به هم فشرد و چشمانش بی‌اختیار به پاهایش خیره ماند که خون عادت ماهانه از بینشان سرازیر می‌شد. به دنبال این رسوایی که او را بی‌مقدمه نزد آن همه جوان غافلگیر کرده بود، هم‌زمان اسیر شرم و ترس شد. و در آن اثنا که شرم و ترس با هم ساخته و کار دستش داده بودند و او می‌کوشید از یک طرف پاهایش را پنهان دارد و از طرف دیگر آثار لکه‌های خون را بر سطح زمین با کف کفش‌های بُقُرش پاک کند؛ ناگاه سراپای وجودش مثل بید به لرزه درآمد و بی‌اختیار آنچه می‌دانست بر زبانش جاری شد.

در واقع او چیز زیادی هم نمی‌دانست. پارتیزان‌ها، به علت سن و سال ناچیزش، که کمتر از شانزده سال داشت، فقط موارد بی‌اندازه ضروری را با او در میان می‌گذاشتند و در بقیه موارد یا چیزی به او نمی‌گفتند و یا آدرس‌های غلط می‌دادند. برای مثال، «نامزد» او، آس دل، به اصطلاح راز خود را با او در میان می‌گذاشت و اقرار می‌کرد که نام اصلی او لوئیز دویلاریکا ای‌پرز و نام برادرش خوزه دویلاریکا ای‌پرز ملقب به اوزپه است و هر دو در یکی از شنزارهای آرژانتین، بین کابالروس و کابالوس به دنیا آمده‌اند، و یا اراجیف دیگر از این دست. ماریولینا، در مجموع، همسایه‌های چریک خود را از قیافه و نام مستعارشان تشخیص می‌داد. از نظر نام

شبار می‌کرد، سیمای مفلوکی به او می‌بخشید و از چشمان بی‌حالت و ثابت‌اش بوی انتحار به مشام می‌رسید.

آن بساط عیش و نوش شتابزده را با شراب‌های دیگر که از اصطبل به غنیمت گرفتند چاشنی بخشیدند. و ماریولینا که تا آن هنگام هرگز بیش از یک گیل‌اس شراب در هر بار نمی‌نوشید برای نخستین بار مست و مدهوش شد. او، در میخواری چندان زیاده‌روی نکرده و از این رو مستی‌اش مهلک نبود؛ به عکس، با مجاری سالم و شاداب بدن در شانزده سالگی، اثر معجز‌آسایی از خود باقی گذاشت. وقتی دوباره سرپا ایستادند، سربازان دو زن را به جلو هل دادند و از آن‌ها خواستند دسته را به پناهگاه چریک‌ها هدایت کنند. وقتی دسته به حرکت درآمد، ماریولینا واقعاً احساس کرد مردان مسلح از دل شب بیرون آمده و مانند گروه فشرده‌ای دورادورشان حلقه زده‌اند؛ اما این احساس، با آن حال و روزی که داشت نه تعجبی در او برانگیخت و نه زنگ خطری در گوشش به صدا درآمد. همه چیز در نظرش، مانند صحنه خیمه‌شب‌بازی، سالم و بی‌خطر می‌گذشت. پناهگاه در پنج یا شش کیلومتری آنان در آن سوی دره‌ای قرار داشت که سه ماه قبل نینو و اوزپه، از فراز آن، با دوربین بر دامنه آن نظر دوخته بودند. شب چندان سرد نبود و باران نداشت، بخشی از گل و شل روزهای قبل روی جاده مالرو خشکیده بود. شب‌نم ارتفاعات تپه‌ها را پوشانده بود و چند ابر پراکنده، سبک و رها مانند نوارهای باریک، در حال حرکت بخش‌های وسیعی از آسمان پُرسناره را اشغال می‌کردند. از طرف دریا، غریو غرش ادوات توپخانه، بین روشنایی چشم‌ک‌زن و سیگنال‌هایی که در مه غلیظ روشن و خاموش می‌شدند، بی‌وقفه ادامه داشت. اما آن صحنه خروشان، که از هفته قبل یک‌بند زندگی دره را همراهی می‌کرد، امشب از آن فاصله توفان دریایی را می‌مانست که در افق جریان داشت. از بین دو زن، آن‌که مسن‌تر بود (در واقع سن او به ۳۵ سال هم نمی‌رسید) گیج و منگ تلو تلو می‌خورد و چیزی نمانده بود نقش بر زمین شود، سربازان او را از شانه گرفته و به جلو هل می‌دادند؛ در همان حال، دختر بچه که حرارت شراب به سرش زده بود، فارغ از هیاهوی اطراف، درگیر هیچانات گنگ خود بود. او، بنا بر مأموریتی که داشت، پیشاپیش گروه حرکت می‌کرد و چند قدم با مادرش، که مانند اسیری با اسکورت سربازان حرکت می‌کرد، فاصله داشت. زن با جامه تنگ سیاه و قد کوتاه در بین آن سربازان غول‌پیکر گم شده بود، و

ماریولینا حتی سرش را به عقب بر نمی‌گرداند تا او را جستجو کند، زیرا هرآنچه پیرامون او جریان داشت خیال‌انگیز و بی‌آزار می‌نمود، او را از خود بیگانه می‌کرد و در عین حال حس اعتمادش را به او بازمی‌گرداند. او، با مؤانستی که با آن کوره‌راه‌ها داشت، بی‌خیال و سبک‌بال مانند چهارپایان راه می‌پیمود و حتی بعضی جاها، با پیروی از چابکی طبیعی‌اش، پیشاپیش سربازان شلنگ‌تخته می‌انداخت. شرم، ترس و کسالتی که از ناپاکی جسمانی داشت با لذت و کیفی که از بدن در حرکتش می‌برد، انگار داشت می‌رقصید، سربه‌سر می‌شد؛ او نه توجهی به گیسوان چسبناک و درهم برهمش داشت که روی صورتش پریشان بودند و نه به نیمی از سینه‌اش که از چاک پیراهن دریده‌اش بیرون افتاده بود؛ حتی احساس خون بین پاها و ترشح بزاق در دهانش به او دلگرمی خاصی می‌بخشید. چشم‌انداز طبیعت با گشاده‌دستی به روی او گشوده بود، حال آنکه مقصد لحظه به لحظه دور و دورتر و مانند ابرهای پاره‌پاره که در آسمان یله بودند، در بی‌نهایت گم می‌شد. او، در همان حال سر خود را با احساس‌های گذرا گرم می‌کرد و یا با کنجکاوای چشم به آشکالی می‌دوخت که بخار بینی در هوا پدید می‌آورد و یا بازی سایه و نور را روی زمین تعقیب می‌کرد. ناگاه در آن گیرودار صدها بادکنک رنگارنگ درخشان بین کاستلی و دریا ظاهر شدند که رقص‌کنان به سوی آسمان بالا می‌رفتند. ابتدا پراکنده بودند، سپس گاه به شکل خوشه گندم و گاه چتر نخل، یا مانند آبشار فرود می‌آمدند و گردن‌بند رنگینی وسط آسمان تشکیل می‌دادند؛ سرانجام همه در هم ذوب شدند و نور خیره‌کننده سپیدی پراکندند که سراسر دشت را روشن کرد. ماریولینا که با چشمان متحیر شاهد این صحنه شگفت بود ناگاه پایش لغزید و حس کرد سربازی که در کنارش گام برمی‌داشت، بازوی او را گرفت تا از سقوط بازدارد و در همان حال او را به خود فشرده. زیرچشمی او را نگاه کرد و شناخت. آخرین سربازی بود که به او تجاوز کرده بود، او را به زور از چنگ سرباز قبلی درآورده و هنگام تجاوز به او، تا آنجا که ماریولینا به خاطر داشت، رفتار تند و زننده از خود بروز نداده بود. پسرک صورت زیبایی با خطوط نامنظم داشت، بینی ظریف، دهان تابیده که همواره سایه لبخندی بر آن نقش بسته بود و چشمان ریز و براق با مژه‌های طلایی، کوتاه و سخت. ماریولینا با خود گفت: «حتماً مرا دوست دارد، اگر نه با این حال و روزی که من دارم حالش از من به هم می‌خورد...» (وقتی قاعده بود آس دل، نخستین و تنها معشوقش، هرگز به او

نزدیک نمی‌شد). بی‌اختیار به سوی پسرک خم شد و سرش را روی سینه‌ او تکیه داد. پسرک با حال و هوای مردد نگاهی گذرا به او انداخت، اما کم و بیش مهربان بود. اندکی بعد، پایین‌تر بین نشیب و فراز تپه‌ها، حدود دویست متر جلوتر، کلبه‌ای که در جستجویش بودند، نمایان شد.

بنای کوچک، با رنگ سفید چرکمرد، نمای بدون پنجره‌اش را به روی آنان گشوده بود و به نظر می‌رسید با سقف درب داغان و در بسته‌اش، کجکی روی زمین ناهموار ولو شده است. ماریولینا، به‌طور غریزی، برای دویدن به سوی آس دل که طبق معمول با دهان پر از بوسه روی بستر لغزنده در انتظارش بود، خیز برداشت. اما بازوان بیگانه، در میان داد و قال تهدیدآمیز، که به زبان آلمانی از او بازخواست می‌کردند، مانع حرکت او شدند. او سرگشته تپه‌ای کرد: «Ja, ja, sine, sine...»؛ اما ناگاه، درحالی‌که چشمانش با نگاهی یخ‌زده و منگ داشتند از حدقه درمی‌آمدند، کوشید خود را از چنگشان خلاص کند. سپس در جستجوی مادرش سر به عقب برگرداند و نام او را صدا زد: «ما! ماما!» و مانند کودکان سیل اشک از چشمانش سرازیر شد. مدتی گذشت تا صدای مادرش از نقطه‌ای نزدیک و نامعین به گوشش رسید که به نوبه خود، از بین سربازانی که او را در میان گرفته بودند و داشتند به سرعت از سینه‌کش تپه به سوی کلبه سرازیر می‌شدند، او را صدا می‌زد: «ماریا! ماریتا!». با چراغ‌قوه‌های استار شده در تاریکی جستجو کردند؛ اما نشانی از گشتی‌ها نیافتند و جز صدای گام‌هایشان هیچ صدایی نشنیدند. سربازان با مسلسل‌های افراشته به حالت آماده‌باش درآمدند، تعدادی بیرون کلبه بین درختان زیتون موضع گرفتند، دو یا سه سرباز برای پاییدن کلبه بیرون ماندند و بقیه پشت در پنهان شدند. تنها پنجره کلبه چهارتاق گشوده بود، یکی از سربازان در حال لمس بمب دستی که به کمر آویزان کرده بود و با احتیاط نور چراغ‌قوه را داخل اتاق گرداند و به زبان آلمانی غرولندی کرد؛ درست در همان لحظه هم‌قطارانش در آن سوی پنجره داشتند به ضرب لگد و پاشنه تفنگ، در را از جامی‌کنند. نور خیره‌کننده چراغ‌قوه‌ها پس از روشن کردن در و پیکر اتاق از متروکی و بلااستفاده افتادن آن از مدت‌ها قبل پرده برداشت. مقدار زیادی کاه روی زمین ریخته بود که در تماس با آب باران که از پنجره باز وارد می‌شد زنگار بسته بود: در اتاق هیچ وسیله خواب دیگری غیر از یک تخت فبری کوچک، بدون تشک و پتو، که تازه یک پایه آن هم شکسته بود و به جای پایه

زیر آن یک ردیف آجر چیده بودند، و یک تخت فلزی با تشک موی اسب، خیس و آب‌کشیده، چیز دیگری دیده نمی‌شد. روی تشک یقْلوی شکسته‌ای افتاده بود؛ روی زمین دسته شکسته فاشق حلبی به چشم می‌خورد؛ از میخ جارختی پیراهن پاره‌ای آویزان بود که تهرنگ سیاه داشت، گویی از آن برای بستن زخم استفاده کرده بودند. همین و بس: دیگر نه اثری از اسلحه و نه از غذا به چشم می‌خورد. تنها نشانی که از موجود زنده در آن اتاق دیده می‌شد کپه گُه هنوز خشک‌نشده یادگار آس دل و هم‌زمانش برای خوشامد به میهمانان ناخوانده‌ای بود که احتمال می‌دادند گذارشان به آن کلبه بیفتد؛ مانند بسیاری از دزدان شبرو که وقتی گاوصندوقی را می‌زنند چنین نشانی از خود باقی می‌گذارند.

علاوه بر آن روی در و دیوار خیس و لزوج اتاق شعارهایی با حروف درشت و با ذغال نوشته بودند که به خوبی خوانده می‌شد: **زنده باد استالین، مرگ بر هیتلر، آلمان جلاد.** به همین ترتیب روی دیوارهای بیرون کلبه کنار شعار فاشیست **پیروز می‌شویم** کلمه ما را افزوده بودند.

چند روز بعد روستایی‌ها داخل کلبه جنازه‌های ماریولینا و مادرش را یافتند. تن و بدنشان با رگبار مسلسل آبکش شده بود، شکم، پستان و آلت جنسی‌شان با چاقو و سرنیزه لت‌وپار شده و جنازه هرکدام در یک گوشه کلبه متروک افتاده بود. هر دو را همان‌جا بیرون کلبه بدون حضور اقوام و دوستان و بدون مراسم تدفین در چاله‌ای مشترک به خاک سپردند. نینوتسو در روزهای پرحادثه‌ای که به دنبال آمد دیگر فرصت نیافت به آن صفحات بازگردد و از قضا از سرنوشت اندوهبار ماریولینا و خیانت وی هیچ‌گاه آگاه نشد.

۲

ایدا، همان شب پس از ملاقات با رمو، پیاله فروش، پشت پرده رفت و در شعله نور شمع، درزهای تشک را گشود و درحالی‌که مواظب بود اوزپه از خواب بیدار نشود، زیر و روی آن را گشت تا دستمال حاوی ده اسکناس هزار لیری را که برای او در آن وانفسا ثروت عظیمی محسوب می‌شد، یافت و بلافاصله آن را توی همان جوراب

بود و به علاوه حق آشپزی هم داشت. سه روز بعد ایدا و اوزیه محله پیترالاتا را ترک گفتند. اما کار جابه‌جایی‌شان این بار خیلی پر دنگ و فنگ و مثل اسباب‌کشی واقعی بود که نیاز به گاری داشت؛ زیرا علاوه بر بغچه حبوبات و شمع و پیت روغن، میراث ایه توندو را نیز با خود بردند: تشک پشمی و قفس قناری‌ها.

امتیاز دیگر محل سکونت جدیدشان، در محله تستاچو^۱، خیابان ماسترو جورجو^۲، نزدیکی آن به مدرسه ایدا و خانه همان همکار سالمندش بود. البته فعلاً بنای مدرسه را به مصارف نظامی اختصاص داده بودند و کلاس‌ها در محله دیگری به نام جانیکولو^۳ تشکیل می‌شد: البته فاصله جانیکولو از تستاچو به مراتب کمتر از فاصله آن تا پیترالاتا بود. از این رهگذر ایدا موفق شد بار دیگر کار تدریس را از سر بگیرد. این بازگشت برای ایدا در آن روزها نعمت بزرگی بود: زیرا تبعید از مدرسه، در قالب دلهره‌هایش، با گناه نژادی درهم می‌آمیخت.

کماکان به نظرش نامحتمل می‌آمد که نحوست خون دورگه‌اش، اکنون که تحت نظر به سر می‌برد و مشخصاتش در اختیار پلیس بود، از وجنتاش آشکار نباشد. هرگاه یکی از شاگردان دست کوچکش را بلند می‌کرد تا اجازه بگیرد، ایدا یکه می‌خورد و رنگش می‌پرید، زیرا می‌پنداشت الآن از او بپرسد: «خانم، راست است که شما جهود نصف‌نیمه هستید؟». اگر صدای در کلاس بلند می‌شد دلش هُری فرو می‌ریخت زیرا هر آن منتظر بود پلیس در کلاس را باز کند و یا مدیر مدرسه او را بخواهد و حکم اخراجش را کف دستش بگذارد.

تستاچو، مانند سن لورنزو، در حومه شهر نبود. اگرچه ساکنانش، عمدتاً، طبقه زحمتکش و توده مردم بودند، اما چند خیابان بیشتر با محله‌های مرفه شهر فاصله نداشت. و آلمان‌ها، که معمولاً از ظاهر شدن در پیترالاتا و تیورتینو پرهیز داشتند، اینجا یک‌بند در حال آمد و شد بودند. حضور آلمان‌ها، مسیر روزانه ایدا را مبدل به پیست خطر کرده بود، زیرا او خود را هدف ناقابل نورافکن‌ها، مورد تعقیب گام‌های آهنین و در محاصره صلیب شکسته می‌یافت. بار دیگر، مانند سابق، آلمان‌ها در نظرش همه یک ریخت و قیافه بیش نداشتند. سرانجام از جستجو برای شناسایی و بازیافتن آن چشمان سرگشته آبی، زیر یکی از آن کلاهخودها یا کلاه‌های لبه‌دار

قدیمی در جای مطمئنی پنهان کرد. با فرا رسیدن شب برای راحتی خیال محموله قیمتی‌اش را زیر تشک‌ها جا می‌داد؛ اما این تدبیر نیز تضمینی علیه دسیسه‌های هم‌اتاقی‌های آواره‌اش، که در نظر او همه دزد و جانی بودند، به شمار نمی‌رفت و از دغدغه او نمی‌کاست. حال، کم‌کم جای خالی هزاره‌ها را حس می‌کرد و دلش برایشان تنگ می‌شد؛ آن‌ها، اگرچه همیشه با همهمه و هیاهو اتاق بزرگ را روی سرشان می‌گذاشتند، اما در عوض به میل اوزیه راه می‌رفتند و نمی‌گذاشتند آب در دلش تکان بخورد. او از سرنوشت هزاره‌ها پس از بمباران اخیر کاستلی بی‌خبر بود، اما در عوض آن‌ها را، در پرتو نور مبهم و جدیدی، مانند موجودات زنده‌ای می‌یافت که قبل از مرگ به شکل اشباح درآمده بودند. هنگام عبور از عرض اتاق بزرگ، هراسی مهلک‌تر از غم غربت، به او هجوم می‌آورد و راه گلویش را می‌بست. جای آنان را در اتاق بزرگ اکنون ماسک‌های مشثوم دستخوش تغییر گرفته بود و آخرین نقطه تباهی، گوشه متعلق به دیوانه، بدون هیچ نشانی از او، جز قفس خالی قناری‌هایش، پایمال افراد بیگانه شده بود. اگرچه تا وقتی در قید حیات بود ایدا هیچ‌گاه با او بیش از دو سه کلام رد و بدل نکرده بود («خیلی بیخشید»... «زحمت نکشید»... «متشکرم»...) مع‌ذالک آن بی‌عدالتی که وجود نحیف و شوخ و شنگ او را از بالا رفتن از در و دیوار زندگی با شبکلاه همیشگی‌اش بازداشته بود، داغ دل ایدارا تازه می‌کرد. چقدر خوشحال می‌شد اگر در اتاق بزرگ باز می‌شد و او را در حال ورود می‌دید که تمام ماجرای مرگ مدتش را ساخته پرداخته نیروی تخیل می‌خواند، اگرچه به دنبال آن ناگزیر می‌شد اسکناس‌های هزار لیری را به او بازگرداند.

همین اسکناس‌ها بالاخره، همراه دیگر مزایا، او را از شر اتاق بزرگ خلاص کردند. آن روزها، ایام بخت و اقبال او بودند. روزی که برای دریافت حقوق به باجه صندوق اداره مراجعه کرد یکی از هم‌مقاران قدیمی‌اش را دید. او به مجرد باخبر شدن از حال و روز ایدا موقعیت آماده و مقرون به صرفه‌ای به او پیشنهاد کرد. والدین یکی از شاگردانش در کلاس اکابر، اتاق او را که از سال ۱۹۴۲ به جبهه روسیه رفته و هنوز بازنگشته بود، به دلیل احتیاج، اجاره می‌دادند. اجاره‌بها، بسیار مقرون به صرفه بود و زیرا مادر پسر جوان تصمیم نداشت اثاثیه اتاق او را جابه‌جا کند، آن را به همین صورت با تمام اسباب و اثاثیه تا بازگشت او از جبهه اجاره می‌داد، یا به عبارت دیگر مورد اجاره فقط بستری برای خوابیدن بود. اما در عوض اتاق بسیار تمیز و آفتاب‌رو

1. Testaccio

2. Mastro Giorgio

3. Gianicolo

به مقصد نرسیدند و این غربال نخست بود. از بین افراد رنجور و ناتوان که از پس آزمایش سفر دور و دراز برنیامدند یکی هم عروس سنورا دی سینی بود. از بازماندگان فقط دو بیست تن را برای خدمت در اردوگاه برگزیدند. بقیه اسرا، مجموعاً ۸۵۰ نفر، بلافاصله به محض از راه رسیدن به اتاق گاز ارسال شدند. علاوه بر بیماران و از کار افتادگان، سالمندان، نوجوانان، کودکان و نونهالان نیز در میان قربانیان دیده می‌شدند. از بین قربانیان می‌توان از سیمو و چلسته دی سینی همراه نوه‌هایشان مانوئل، استرینا و آنجلینو نام برد. یکی دیگر از آشنایان ما نیز در بین قربانیان بود (علاوه بر سنورا سونینو خرازی‌فروش و نویسنده پیام به «عرفاتی پاچیفیکو») که همانم ایدوتسا بود: ایدا دی کایوا، یا حزقیال قابله.

برای مابقی ۲۰۰ نفر، که برای خدمت در اردوگاه دستچین شدند، سفری که روز ۱۲ اکتبر ۱۹۴۳ آغاز شد، به نسبت جان‌سختی که از خود بروز دادند، کم یا زیاد طول کشید. اما آنچه مسلم است از ۱۰۵۶ نفر اعزامی از ایستگاه تیورتینو فقط ۱۵ نفر زنده به خانه بازگشتند. و از میان قربانیان، خوشبخت‌ترینشان مسلماً همان ۸۵۰ نفر اول بودند. در اردوگاه مرگ رفتن به اتاق گاز اوج کرامت است.

ماروکو، صاحبخانه ایدا، اهل چوچاریا^۱ (در دهکده کوچک سن آگاتا^۲ به دنیا آمده بود) چند سالی بیش نبود که کلبه کوهستانی و مزرعه کتان خود را رها کرده و به روم آمده بود. زن او، فیلومنا، در خانه خیاطی می‌کرد، پیراهن می‌دوخت و وصله پینه می‌کرد، و مرد، کارگر بیمارستان بود. جوانی، فرزندشان که ایدا فعلاً اتاق او را اشغال کرده بود، متولد ۱۲۹۹ بود. در تابستان ۱۹۴۲، هنگامی که در شمال ایتالیا در انتظار حرکت قشون به سوی جبهه روسیه بود، پسر جوان با آنیتا دختر چوچار که با یکدیگر در کوهستان بزرگ شده بودند، غیباً ازدواج کرد. او در آن شرایط نتوانست مرخصی بگیرد. از این رو عروس و داماد در واقع از مرحله نامزدی پا فراتر نگذاشتند. عروس باکره، اکنون بیست سال داشت و از مدتی قبل، همراه پدر سالخورده فیلومنا، که اخیراً بیوه شده بود، نزد والدین همسرش به سر می‌برد. هیچ‌یک از آن دو تا آن هنگام پا از چوچاریا بیرون نگذاشته بودند.

نظامی، که در خانه سن لورنزو در ژانویه ۱۹۴۱ به دیدارش آمده بود، چشم پوشید. اکنون آن سربازان برای او همه رونوشت‌های برابر اصل یک سازوکار برتر، با قدرت داوری و تعقیب، بودند. دیدگانشان مانند نورافکن و دهانشان مثل بلندگو، به بانگ بلند، بر سر هر کوچه و بازار، جار می‌زد: مرگ بر دورگه‌ها.

بین محله جدید و گتو چند صد متر بیشتر فاصله نبود. اما روزها در بازگشت به خانه، از پل گاریبالدی، که هیکل تنومند کنشت روم از فراز آن دیده می‌شد و با دیدن آن دیدگانش تاب برمی‌داشت و گام‌هایش سنگین می‌شد، احتراز داشت. آن یادداشتی را که در ایستگاه تیورتینو از قطار در حال حرکت اعزامی‌ها به سوی او پرتاب شد، بدون آنکه در صدد یافتن گیرنده آن باشد، همواره در کیف داشت. همه می‌دانستند که بازماندگان یهودیان گتو، که تصادفاً از جریان جهودگیری ۱۶ اکتبر جان سالم به‌در برده بودند، بار دیگر به خانه‌هایشان در آن سوی رود تیبر بازگشته بودند، زیرا جا و مکان دیگری نداشتند. یکی از بازماندگان، بعدها هنگام گفتگو در این باره، یهودی‌ها را با احشام مارک‌دار مقایسه کرد که تسلیم و دست بسته در قربانگاهشان می‌مانند و با نفس‌هایشان یکدیگر را گرم می‌کنند. و این اعتماد بی‌پایان را دیگران حمل بر وجدان کورشان می‌کنند، اما قضاوت افراد بیگانه (به قول همان بازمانده) کجا و واقعیت کجا؟

ایدا از آن محله کوچک و در محاصره در هراس بود: زیرا بیم آن داشت که سنورا چلسته دی سینی میان بازماندگانی باشد که به گتو بازگشته‌اند. او در واقع نمی‌دانست که در آن روز دوشنبه ۱۶ اکتبر سنورا موفق شده بود سوار واگن قطار شود و یا بی‌نتیجه به خانه بازگشته است. وقتی آنچه را که آن روز صبح از سر نادانی زیر گوش او پیچ‌پیچ کرده بود «من هم یهودی‌ام» به خاطر می‌آورد عرق سرد بر بدنش می‌نشست و از مواجه شدن با او بدتر از رؤیت کابوس وحشت داشت. آن پیچ‌پیچ مختصر، مانند ندای ناگوار عسس مرا بگیری بود که با پژواک مهیبی به جانش می‌افتاد.

اما در واقع آن شاهدهی که آنقدر از او در هراس بود همان روز دوشنبه صبح موفق شد با دیگر یهودی‌ها عازم سفر بی‌بازگشت گردد. پس از پایان جنگ از حال و روز آن مسافران باخبر شدند:

قطار لاک و مهر شده بسیار کند و بطئی راه می‌پیمود؛ اسرا، پنج روز داخل واگن بودند و باامداد روز شنبه به اردوگاه مرگ رسیدند: آشویتس بریکناو. البته همه

1. Ciociară

2. San Agata

چوپانی با قلمتراش تراشیده بود که در کشوی میز عسلی کنار یک قلم و مداد افتاده بود. در واقع جووانینو (همان‌طور که مادرش با غرور اعلام می‌کرد) از بچگی به نواختن ادوات موسیقی علاقه داشت، اما جز آن نی‌لبک چیز دیگری نتوانسته بود بنوازد.

برای کامل شدن لیست، زیر تخت، جوانک یک جفت کفش نیم‌دار داشت که چند بار تخت آن را عوض کرده و پاشنه‌اش هم رفته بود. پشت در اتاق نیز کاپشن بادگیر شبه‌چرمی‌اش از گل‌میخ آویزان بود. این لیست تمام موجودی آن اتاق بود. هیچ نوع جریده از قبیل روزنامه یا مجله، پُرتره ستاره‌های سینما یا فوتبالیست‌ها، مانند اتاق نینو آنجا دیده نمی‌شد. بر دیوارهای اتاق که پوشش کاغذ دیواری ارزان‌قیمتی داشتند جز یک تقویم رایگان دوازده برگی که تاریخ ۱۹۴۲ بر صفحه اول آن دیده می‌شد و مملو از تبلیغات فعالیت‌های رژیم فاشیست بود، چیز دیگری دیده نمی‌شد.

مالک غایب اتاق، هیچ عکس تکی از خود به یادگار نگذاشته بود. مادرش دو عکس از او داشت که هر دو دسته‌جمعی بودند و آن‌ها را به همه نشان می‌داد؛ اما در هر دو عکس چیز قابل ملاحظه‌ای از او دیده نمی‌شد. عکس اول، کار یک عکاس ناشی دهاتی بود که او را در قامت پسر نوجوانی نشان می‌داد که همراه دیگر بچه دهاتی‌های همسن و سالش برای شرکت در یکی از آیین‌های مذهبی جمع شده بودند؛ عکس تار بود و جز قامت باریک و بلند، موی بلوند، کلاه بره‌پهن بر سر و لبخندی بر لب چیز دیگری دیده نمی‌شد. عکس دوم، فوری و کوچک، ره‌آورد یکی از همقطاران‌ش بود که از جبهه بازگشته و او را در روسیه دیده بود. در این عکس، تا چشم کار می‌کرد استپ‌های پهناور و سایه آبی در دوردست دیده می‌شد. در پیش‌زمینه عکس یک تیر چوبی بزرگ کج به‌طور مورب تمام کادر عکس را از پایین تا بالا قطع می‌کرد؛ در سمت چپ تیر چوبی، کپل الاغی تقریباً در پیش‌زمینه عکس کنار مردی عمامه به‌سر دیده می‌شد که دستار و ردایی روی پاهایش داشت، او مسلماً پسر جوان نبود. سمت راست تیر چوبی، اندکی دورتر از پیش‌زمینه، نیم‌رخ مبهم عده‌ای دیده می‌شد که سر و صورتشان را مثل بغچه پیچیده بودند و نمی‌شد فهمید سربازند یا غیرنظامی، کلاه‌خود بر سر دارند یا کلاه نرم لبه‌دار. او در بین این جمع بود؛ اما حقیقتاً نمی‌شد گفت کدام است و یا با انگشت او را نشان داد.

همه این جماعت، در آپارتمان خیابان ماسترو جورجو که بیش از دو اتاق و یک هال بزرگ نداشت روزگار می‌گذراندند. فیلومنا از هال ورودی به عنوان کارگاه خیاطی استفاده می‌کرد و اتاق خودش را که کمد و آئینه داشت، به اتاق پرو اختصاص داده بود. با فرا رسیدن شب، آئینا در کارگاه روی مبل تختخوابشو می‌خوابید و پدر بزرگ پیر در آشپزخانه روی تخت فتری.

اتاق ایدا و اوزیه از یک طرف به هال ورودی و از طرف دیگر مستقیماً به آشپزخانه راه داشت. چون اتاق جنوبی بود روزهای آفتابی، آفتاب تا وسط اتاق می‌رسید. با همه ابعاد محقر، در برابر گوشه‌ای که در پیترالاتا در اتاق بزرگ نصیبشان شده بود، به نظر اتاق مجللی می‌آمد.

تمام دار و ندار اتاق یک تختخواب کوچک، یک کمد یک متری، یک صندلی و یک میز عسلی بود که کمد کنار تخت و نیز میز تحریر بود. در واقع، مالک اولیه اتاق، که در کودکی تا کلاس دوم بیشتر درس نخوانده بود، قبل از جبهه به کلاس اکابر می‌رفت (روزها نزد لحافدوز کار می‌کرد). اندک کتاب‌های درسی و دفتر مشق‌هایش با نظم و ترتیب روی میز عسلی چیده بودند. خط مرتب ولی مانند خط کودکان نامطمئن و مشقتبار داشت.

به همین شکل، رخت و لباس روزانه‌اش، یک دست کت و شلوار پشمی سرمه‌ای با شانه‌های اپل‌دار و خوب لکه‌گیری و اطو شده در کنار پلوور داخل کاور از چوب‌رختی آویزان بود؛ کنار کاور، پیراهن ظریف سفیدی نیز بر چوب‌رخت دیده می‌شد. دو پیراهن مخملی دیگر نیز برای بقیه روزهای هفته داشت که همراه یک شلوار رنگ‌ورو رفته، چند شورت و دو زیرپیراهن، چند دستمال و چند جفت جوراب رنگی وصله‌دار، داخل کشو زیر کمد قرار داشتند. به علاوه کف کمد یک جفت کفش نسبتاً نو دیده می‌شد که کاغذ روزنامه داخل آن فرو کرده بودند و روی آن جوراب‌های نونوار تا شده مخصوص مهمانی دیده می‌شد. از داخل، روی در کمد، ریسمانی کشیده بودند و یک کراوات پیچازی با چهارخانه‌های آبی و سفید از جوف آن آویزان بود.

در گوشه کمد، دو جزوه چاپی دیده می‌شد. یکی، روش نوین عملی یادگیری گیتار بدون مربی و بدون شناخت موسیقی و دیگری، روش سریع نواختن ماندولین؛ اما از خود گیتار و ماندولین هیچ خبری نبود. تنها آلت موسیقی، یک نی‌لبک

ایدا، پس از تحویل اتاق از فیلومنا - البته صاحبخانه همه اسباب اثاثیه اتاق را صورت‌مجلس کرد - هرگز به خود اجازه نداد در کمدر را، که نه کلید درستی داشت و نه لت‌های آن به خوبی بسته می‌شد، باز کند. همواره در هر فرصتی اوزپه را از نزدیک شدن به کمدر برحذر می‌داشت، او نیز با حرف‌شنوی تمام حتی از تماس سر انگشتانش با اثاثیه مالک غایب اجتناب می‌کرد، فقط با احترام عمیق در بحر نظاره‌شان فرو می‌رفت.

صاحبخانه، برای نگهداری اموال شخصی، جعبه کارتن بزرگی در اختیارشان گذاشت و در آشپزخانه نیز یک کابینت کامل را برایشان خالی کرد. ایدا، به یمن میراث دیوانه، دست و دل‌باز شده بود. مقداری مواد خوراکی ذخیره کرد و به علاوه مقداری دورریز پارچه پشمی قرمز رنگ خرید که خود فیلومنا از آن برای اوزپه یک پیراهن شلوار سرهم دوخت. وقتی آن را می‌پوشید نه با سرخپوست‌ها یا شارلوت، که با کوتوله‌های میکی موز قابل مقایسه بود.

اتاقکشان، برخلاف اتاق بزرگ پیتالاتا، اگرچه پرسروصدا نبود، اما اینجا نیز همه‌همه‌ای بی‌وقفه جریان داشت. روزها، یک‌بند سروصدای چرخ خیاطی و نجوای بی‌وقفه مشتریان و ارباب رجوع و شب‌ها، داد و قال بابابزرگ که از چوچاربا آمده بود و در آشپزخانه می‌خوابید. خواب او سبک بود و اغلب کابوس می‌دید و تا چشم از خواب می‌گشود تخلیه خلط سینه‌اش شروع می‌شد. قد دراز و خمیده‌اش چاه ویلی مملو از چرک و خلط بود. پیرمرد، همیشه لگن کبره‌بسته‌ای کنار دست داشت و هنگام تخلیه خلط سینه صدای گوشخراشی مانند عرعر خر از گلویش خارج می‌شد، گویی خیال داشت تمام دردهای جهان را از تهمت سکوت و ارهاند. از دیگر جهات، کم‌حرف بود، عقل درست حسابی نداشت، و هیچ‌گاه چهاردیواری خانه را ترک نمی‌کرد، زیرا از خیابان‌های شهر مانند حلقه محاصره دشمن وحشت داشت. هرگاه برحسب تصادف سرش را از پنجره بیرون می‌برد، شکوه‌کنان بلافاصله به داخل بازمی‌گرداند، زیرا در شهر به آن بزرگی یک گوشه فضای خالی پیدا نمی‌شد. در کوهستان، دوروبر خانه خودش تا چشم کار می‌کرد افق باز بود، اما اینجا به هر طرف که نگاه کنی فقط دیوار می‌بینی. حتی شب‌هنگام، در گیرودار کابوس‌هایش، آن دادخواست پرشور او در دفاع از خالی علیه پُر ادامه داشت («نگاه کن! نگاه کن!! دیوار تمامی ندارد!»). و اگر مطابق معمول صدای شلیک گلوله از خیابان

برمی‌خاست، یا هواپیمایی از آسمان عبور می‌کرد، یا شیشه خانه‌ها بر اثر بمباران خانه‌های اطراف می‌لرزید، او سراسیمه از خواب می‌پرد و نومیدانه با عجز و لابه‌غُرغُرکنان می‌گفت: «تا می‌خواهد چشم آدم گرم شود!». مواقع بیدارخوابی اغلب می‌گفت: «ماما، ماما»، و بعد به جای مادر خودش جواب می‌داد: «پسر جان، چه می‌خواهی؟». گاهی با دلسوزی خود را «کولی خانه به دوش» می‌خواند و می‌گفت: «کولی کومه ندارد» (کومه کلبه پوشالی است که تا این اواخر در کوهستان او در آن تک و تنها می‌زیست). سپس با چنان رنج و عذابی خلط سینه‌اش را خالی می‌کرد که انگار می‌خواهد خون بالا بیاورد.

تمام روز کاری نداشت جز نشستن روی چارپایه‌ای در آشپزخانه با لنگی در کنارش. هیکل دراز بیقواره‌اش، که چهار پاره استخوان بیش نبود، با یک دسته موی سپید و کثیف در نوک سرش به پایان می‌رسید که معمولاً طبق عادت مردم کوهپایه، آن را حتی در خانه، زیر کلاه پنهان می‌کرد. پاپوش او، حتی در زم نیز، چارقی بیش نبود؛ اگرچه تمام راهی که او در روز می‌پیمود از آشپزخانه تا مبال و به عکس بود. دلش برای نوشیدن شراب، که دخترش از او دریغ می‌داشت، لک زده بود.

پنجره آشپزخانه به بالکنی باز می‌شد که روزهای اول در آن خرگوشی نگاهداری می‌کردند. اوزپه، به محض ورود به خانه جدید، قبل از همه چشمش به خرگوش افتاد که با پنجه بلند پاهایش جست می‌زد. از آن پس، بهترین لحظات عمرش هنگامی بود که پشت شیشه بالکن می‌نشست و در بحر نظاره خرگوش فرو می‌رفت. خرگوش سفیدبرفی بود، سوراخ گوشش کمی به سرخی می‌زد و چشمان گل‌بهی رنگش فارغ از هیاهوی دنیا بود. تنها رشته‌ای که خرگوش را به دنیا وصل می‌کرد ترسی بود که سریع و بی‌مقدمه بر او چیره می‌شد (حتی بدون انگیزه منطقی)، آنگاه دوان دوان، درحالی که گوش‌های درازش به عقب برمی‌گشت، توی لانه‌اش می‌رفت که با تخته سه‌لا ساخته بودند. عموماً در گوشه‌ای کز می‌کرد و در آرامش هوشیاری فرو می‌رفت، شاید چشم‌به‌راه بچه خرگوش‌های دیگر بود؛ اغلب در حال سق‌زدنِ رگه‌های سخت کلم بود که آئینا برایش فراهم می‌کرد. یکی از افراد بستری در بیمارستان خرگوش را به توماس هدیه داده بود؛ و افراد خانواده، به‌ویژه آئینا (با اینکه از زمان کودکی، سر بریدن احشام را زیاد دیده بود) به خرگوش دل سپرده بودند و از این رو نمی‌توانستند او را دمر توی ماهی‌تابه در حال جز جز ببینند. اما یک روز صبح،

وقتی اوزپه هنوز چشم باز نکرده به عادت معمول به سوی بالکن شتافت به جای خرگوش آیتنا را دید که داشت بقایای کلم‌ها را با حزن و اندوه جارو می‌کرد. جا تر و بچه نبود: اهل خانه، از سر احتیاج، خرگوش را با دو قوطی گوشت کنسرو تاخت زده بودند.

«... خرگوش کجاس؟»

«دررفت...»

چطوری دررفت؟!...»

«با پیاز و روغن و گوجه‌فرنگی...» (به جای آیتنا مادر شوهرش از هال ورودی پاسخ داد).

در کارگاه خیاطی علاوه بر فیلمونا و آیتنا، دخترک دیگری نیز به‌عنوان کارآموز کار می‌کرد که خرید و خدمات را هم انجام می‌داد و نامش نیم‌وجبی بود. دختر چهارده ساله‌ای از اهالی آبروتسو بود که با وجود رشد خوب چنان لاغر بود که سینه‌اش به پشتش چسبیده بود. مواقع دوخت و دوز، وصله‌پینه یا دوزندگی با چرخ خیاطی همیشه یک ترجیح‌بند را زیر لب تکرار می‌کرد:

«... رنج و گنج من... تویی»

کمتر پیش می‌آمد که آن سه زن تنها باشند. وقتی هم مشتری نداشتند، میهمان متفرقه می‌آمد. یکی از آن‌ها که پای ثابت بود کنسولاتا^۱ نام داشت، زن سی‌وپنج ساله‌ای که یکی از برادرانش همراه جووانینو به جبهه روسیه اعزام شده بود و از او نیز از مدت‌ها قبل بی‌خبر بودند. بنده خدایی که شب‌ها تا دیروقت به رادیو مسکو گوش می‌سپرد چندی قبل که از رادیو اسامی اسرای جنگی را پخش می‌کردند نام برادر او را شنیده بود، اما بنده خدای دیگری که او نیز شب‌ها همان رادیو را می‌گرفت، بر آن بود که نامی که از رادیو شنیده کلمته بوده ولی نام خانوادگی‌اش فرق داشت.

موضوع ابدی گفتگوی زنان، گم‌وگور شده‌های استپ‌های روسیه بود: دیگر بحث قحطی را فراموش کرده بودند. از نینوتسو نیز اطلاعی در دست نبود و

نمی‌دانستند آواره کوه و دشت است یا درگیر جنگ چریکی، ایدا ترجیح می‌داد سخنی از او به میان نیاورد و در همان حال برای رفع چشم‌زخم به او نیز فکر نکند. اما همواره رمو اغذیه‌فروش را در جریان تغییر آدرس قرار می‌داد زیرا ممکن است دیر یا زودگذار نینو به رُم بیفتد.

یکی دیگر از پاهای ثابت خانه ماروکو زنی به نام سانتینا^۱ بود که اطراف پورتاپورتزه به تنهایی زندگی می‌کرد. چهل‌وهشت سال سن و قد نسبتاً بلندی داشت، استخوان‌بندی بدنش آنقدر درشت بود که با وجود لاغری افراطی، جاسنگین و دست‌وپا چلفتی به نظر می‌آمد. چشمان میخی درشت با نگاهی عمیق و بی‌فروغ داشت؛ و از آنجا که دندان‌هایش بر اثر گرسنگی در حال ریختن بود و از دندان‌های پیش یکی از دندان‌های نیش را از دست داده بود، هنگام تبسم چهره بی‌دفاع و معصومانه می‌یافت، انگار از بی‌دندانی و بی‌دست‌و‌پایی خودش، با هر بار لب‌خند زدن، بیشتر شرم‌منده می‌شد.

رشته گیسویش را که رو به سپیدی می‌رفت مانند دختران جوان روی شانه رها می‌کرد؛ اما از پودر و آرایش خبری نبود زیرا میل نداشت سن و سالش را پنهان کند. صورت وارفته و رنگ‌پریده‌اش، با استخوان‌های پهن و برجسته، نشان از سادگی بدوی و بی‌پناهی‌اش داشت.

حرفه اصلی او، تا همین امروز، روسپیگری بود. اما برای گذران زندگی، خود را به آب و آتش می‌زد، رخت می‌شست، آمپول می‌زد و در خانه مردم کارگری می‌کرد. هر چند وقت یک بار از پا می‌افتاد و روانه بیمارستان می‌شد، یا پلیسی او را دستگیر می‌کرد؛ اما هرگز عادت نداشت سفره دلش را نزد دیگران بگشاید و هر بار که پس از غیبت، آفتابی می‌شد می‌گفت سری به ولایت زده است، زیرا مادری دارد که باید به‌دانش برسد. اما همه می‌دانستند گفته‌هایش عاری از حقیقت است. او قوم و خویشی در دنیا نداشت و آن مادر کذایی در واقع پاندازی بود چند سال جوانتر از او که در رُم می‌زیست ولی هیچ‌گاه در ملاً عام با او ظاهر نمی‌شد. در محله دیگری عمر به‌سر می‌آورد، بعضی‌ها که از دور او را دیده بودند می‌گفتند مانند سایه حد و مرز مشخصی ندارد.

رفت و آمد مکرر سانتینا به خانه ماروکو بیشتر به خاطر قابلیت‌های او در پیشگویی آینده به کمک فال ورق بود. برای این کار از شیوه خاصی استفاده می‌کرد که در هیچ دستورالعمل فال ورق نیامده است و معلوم نبود آن را کجا یاد گرفته بود. خانواده ماروکو در عطش دانستن اخبار جووانینو می‌سوختند و به محض آنکه او از راه می‌رسید تندتند میز کارشان را از خرده پارچه، قیچی، سوزن و خرت و پرت‌های دیگر پاک می‌کردند تا او بتواند ورق‌هایش را پهن کند. سؤال‌هایی که از او داشتند همیشه یکسان بود:

«بگو حالش چگونه؟»

«ما را هنوز به خاطر دارد؟»

«آیا به زودی به خانه بازمی‌گردد؟»

«چه گرفتاری دارد؟»

نحوه پرسش فیلومنا سریع و بی‌امان بود، انگار با مقامات بلندپایه‌ای طرف است که به او فرصت سر خاراندن نمی‌دهند؛ درحالی‌که آنتینا سؤالاتش را شمرده و آرام، با همان خویشتنداری و اندوه همیشگی‌اش، در همان حال که سرش اندکی بر شانه‌اش خم بود، عنوان می‌کرد. صورت سبزه بیضی‌شکل او، در تماس با بافه گیسوی سیاهش که به نرمی از یکسو آویزان بود، همواره رنگ پریده می‌نمود. و هنگام شرح و بسط پاسخ‌های سانتینا، چنان با حجب و حیا با مادر شوهرش صحبت می‌کرد که گویی می‌ترسید مزاحم دیگران شود.

سانتینا هیچ‌گاه دیدگان خیره و ماتش را از ورق‌ها بر نمی‌گرفت و، با لحن دختر بچه شیرین عقلی که او را در بغرنجی را زیر لب زمزمه کند، پاسخ حاضران را می‌داد. البته پاسخ‌های او تفاوت چندانی با پرسش‌ها نداشت:

«شمشیر... شمشیر واژگون و سرد. آن طرف‌ها هوا سرد است.»

فیلومنا با سرزنش خطاب به آنتینا می‌گفت: «دیدی! نگفتم آنجا هوا سرد است و پلوور بافتنی لازم دارد!»

و آنتینا با عذرخواهی در جواب می‌گفت: «خودش در نامه نوشته بود پلوور لازم ندارد، و به جایش جوراب و بلوط می‌خواهد...»

«حال و روزش چگونه است؟ این را به ما بگو.»

«بله، خبرهای خوبی هست. این اطراف آدم کله‌گنده‌ای می‌پلکند... پارتی خوبی

است. یک آدم مهم... شاه سکه... یک نفر با یال و کوپال...»

«شاید همان جناب سروان باشد... در نامه چه نوشته بود، اسم آن سروان چه بود؟...»

«موزیلو! سروان موزیلو!»

سانتینا سرش را تندتند تکان داد: «نه... نه... پادشاه سکه... سروان نیست... بالاتر از این حرف‌هاست! یکی از اون کله‌گنده‌ها... یک کاپیتان... یا... ژنرال!»

«ژنرال؟!»

«حالا اینجا یک بی‌بی و دو پیک دیده می‌شود... این یعنی پیروزی! یک زن سبزه...»

کار به اینجا که می‌رسید داغ دل آنتینا تازه می‌شد، سرش را به یک سو می‌گرداند تا کسی اندوه او را که چشمان سیاهش را غرق اشک می‌کرد نبیند؛ از جمله خطرات سرزمین روسیه، طبق شایعات، زنان روسی بودند که دل به ایتالیایی‌ها می‌باختند و آن‌ها را نزد خود نگاه می‌داشتند و نمی‌گذاشتند به خانه بازگردند و از بین نیشترهایی که آتش به جان عروس نوجوان و چشم به راه می‌زدند این از همه بدتر بود. آخرین نامه جووانینو که به دست خانواده رسید، تاریخ یک سال پیش را داشت و دقیقاً ۸ ژانویه ۱۹۴۳. نامه را با جوهر آبکی سیاه مایل به قرمز نوشته بود. روی پاکت و بر سطر اول آن شعار معروف ما پیروزیم به چشم می‌خورد تا بدون سانسور از مرز عبور کند.

ما پیروزیم

روسیه ۸ ژانویه ۱۹۴۳

خانواده عزیزم

با این نامه به اطلاع شما می‌رسانم که حال من خوب است و امیدوارم همه شما خوب باشید، جشن ایفانی خوش گذشت؛ می‌گویند سرمای اینجا آدم را (سه کلمه سانسور)، بسته هنوز به دست من نرسیده اما نگران نباشید که عید نوئل دولت به ما چند قطره آب گرم داده و یک خانم سالخورده روس برایمان خاگینه درست کرد که ما را به یاد محیط گرم خانواده انداخت، اینجا از زور سرما ناخن پاها می‌افتد، زمین را حفر می‌کنیم و مثل موش زیر زمین می‌خوابیم و خوراک ما شپش است. پدر و مادر

عزیز روحیه‌ها بالاست و می‌دانم که پیروز می‌شویم، حواله سیصدویست لیر برای مادر عزیز و همسر عزیزم، این شایعه‌ها که می‌گویند و می‌خواهند شما را بترسانند باور نکنید (... پنج کلمه سانسور شده) ما به زودی برمی‌گردیم، اینجا دارم روسی یاد می‌گیرم به سبب زمینی می‌گویند کارتوش مادر عزیزم شب و روز در فکر تو هستم و امیدوارم هرچه زودتر تو را در آغوش بگیرم، نامه نمی‌رسد پدر و مادر عزیز بنویسید آیا حواله قبلی را دریافت کردید حالا نامه را تمام می‌کنم امیدوارم هرچه زودتر همدیگر را ببینیم... به امید دیدار.

فرزند عزیز و همسر عزیز، جووانینو

همراه این نامه به فاصله کوتاهی نامه دیگری متعلق به آنتیا از او رسید و از آن پس دیگر نه نامه‌ای و نه خبری. در بهار همان سال ۱۹۴۳، که آن سرباز از جبهه بازگشته عکس او را با خود آورده بود، تعریف می‌کرد که جووانینو را چند ماه قبل در ماه نوامبر دیده است، حالش خوب بود و دوتایی با هم یک قرص نان و یک جعبه کنسرو را تقسیم کرده بودند. اما از کلمته، برادر کنسولاتا، هیچ خبری نداشت، نه او را دیده و نه چیزی درباره‌اش شنیده بود.

فیلمونا و آنتیا هر دو تقریباً بی‌سواد بودند، اگرچه فیلمونا اغلب نامه‌های جووانی را به این و آن می‌داد تا برایش بخوانند و تعریف کنند، اما آنتیا حسود نامه‌های خود را به احدی نشان نمی‌داد. یک روز بعد از ظهر، که زنان همه بیرون از خانه بودند، او در اتاق ایدا را زد و با گونه‌هایی از خجالت گل انداخته از او خواهش کرد آخرین نامه‌هایی را که جووانی از جبهه فرستاده بود برایش دوباره بخواند. وقتی هنوز در کوهستان به سر می‌برد این نامه‌ها رسیده بود و از وقتی به رُم آمده بود دیگر کسی را پیدا نکرد تا آن نامه‌ها را برایش تعریف کند، از زیر بلوز بافتنی دسته نامه‌ها را بیرون آورد. به غیر از نامه چند عدد کارت پستال با هزینه پست رایگان نیز دیده می‌شد که رویشان شعارهای تبلیغاتی نظیر رُم، در هر لحظه از تاریخ پرشکوه خود، موفق به تحقق رسالت اصلی خود یعنی شکوفایی تمدن شده است... باز بر هر صفحه نامه و روی پاکت آن، جووانینو که بلد بود چگونه با سانسور مبارزه کند، شعار ما پیروزیم را تکرار کرده بود. به دلیل استفاده از جوهر دست‌ساز، ترکیب پودر و آب، رنگ دست‌خط پریده بود و مانند نسخه‌های خطی قدیمی صد ساله به نظر می‌رسید:

«آنتیای دلبندم، ازت می‌خواهم، در صورت امکان، عکسی چیزی برای من بفرستی تا من بتوانم چهره زیبای تو را همیشه تماشا کنم مثلاً می‌توانی به آن پرستار سنتو اسپیریتو^۱ که یک دوربین کداک دارد بگویی. لطفاً نگران من نباش، خواهی دید که به زودی نزد تو باز می‌گردم و تو را غرق بوسه خواهم کرد و می‌توانیم به سفر ماه غسل برویم و سری به ونیز بزنیم (... یک خط سانسور...)»، «همسر عزیزم، نگران من نباش، حالم خوب است، اینجا کار ما شده مسابقه شپش‌دوانی، هر کس شپش او زودتر برسد یک سیگارت می‌برد، من دوتا آفریقا و یک سه ستاره بردم، ازت خواهش می‌کنم هر وقت نامه می‌فرستی یک تمبر یک لیری هم ضمیمه کن چون اینجا تمبر پیدا نمی‌شود»، «لطفاً جوف پاکت مقدار زیادی گرد ضد شپش بفرست...» «اینجا به زن می‌گویند کاتوشا، اما مفت نمی‌ارزند. برای من در دنیا فقط یک زن وجود دارد و آن هم حضرت مریم قلب من است! تو عمر منی با یک میلیون بوسه...»، «امشب ایام کودکی تو را خواب دیدم که مثل الان بزرگ نشده بودی دختر بچه‌ای بودی مثل اول‌ها و من به خود گفتم حالا چطور با تو ازدواج کنم؟ چون خیلی فسقلی شده بودی. و تو به من گفتی وقتی از روسیه برگردی من بزرگ می‌شوم و من به تو گفتم اینجا حالا برگشته‌ام و تو را در آغوش گرفتم و دیدم که در بازوان من بزرگ شدی! و یک عالم بوسه حسابی ازت ربودم! عروس دلبندم اینجا لباس سربازی به تن دارم و از من دلیل‌تر در دنیا وجود ندارد و دلم می‌سوزد، اما تو نگران من نباش و امیدوارم هرچه زودتر به هم برسیم (... یک کلمه سانسور) چه کار کنیم زورمان نمی‌رسد، یک میلیون بوسه...»

آنتیا، از فرط کمروبی می‌ترسید روی تنها صندلی اتاق یا لب تخت بنشیند، تمام مدتی که ایدا نامه‌ها را می‌خواند سر یا ایستاده بود و دست گوستالو و سرخ و سفیدش به میز غسلی تکیه داشت. وقتی ایدا با صدای بلند نامه‌ها را می‌خواند او با چشمانش در هوا کلمات را دنبال می‌کرد و شش‌دانگ حواسش مانند قاموس گرانمایی در پی آن ورق‌پاره‌ها بود که رمزگشایی‌شان به نوعی فال ورق می‌مانست که رازهای آینده را بر او می‌گشود. بدون دم‌برآوردن سراپا گوش بود، فقط هنگام پس‌گرفتن بسته نامه‌ها

آه کوتاهی از سینه برکشید. آنگاه با حرکات نسبتاً مسخرهٔ پروپای یُقَرش، که فقط برای دامن‌های دراز و گشاد زنان چوچاریا و نه دامن تنگ و کوتاه زنان شهری ساخته شده بودند، به‌خصوص با آن جوراب‌های سیاه چسبان که تا زیر زانو می‌رسید و قسمتی از گوشت پشت پایش را با تراشیدگی دهاتی‌وار و حیوانی به‌نمایش می‌گذاشت که هیچ تناسبی با بالاتنهٔ نحیف‌اش نداشت، اتاق را ترک کرد. از زمستان ۱۹۴۳ تا امروز، او و پدر شوهر و مادر شوهرش تمام ادارات را زیر پا گذاشته و هیچ خبری از جووانینو به دست نیآورده بودند؛ از وزارتخانه‌ها گرفته تا شهرداری، ادارهٔ نظام‌وظیفه، صلیب سرخ، واتیکان و غیره... و پاسخ همیشه یکی بود: خبری نیست، مفقودالآثر. این پاسخ کارمندان یا نظامیان در اداره‌جات بود که اغلب با لحن تلخ، خشن، متفرعانه و یا خیلی وقت‌ها تمسخرآمیز بر زبان می‌راندند. اما در واقع مفقودالآثر چه معنی دارد؟ می‌تواند به معنی زندانی باشد، اعزامی به سبیری یا باقی ماندن در روسیه و اقامت نزد خانواده‌های روس و یا حتی ازدواج با زنانشان... اما قبل از همهٔ این‌ها می‌تواند شهید شده باشد. اما این فرضیهٔ آخر را، برخلاف بقیهٔ احتمالات، فیلومنا و آیتا به‌عنوان غیرممکن رد می‌کردند. آن دو در انتظار از راه رسیدن جووانینو روزشماری می‌کردند و هرچند یک بار لباس نو او را باد می‌دادند و سرانجام منکر اعتبار اخباری شدند که از منابع دولتی می‌رسید. آن دو به فال ورق بیشتر اعتماد داشتند و دوست مشترکشان کنسول‌اتا این نادانی را به ایشان نمی‌بخشید و گاه از سر انتقاد به‌ایدا می‌گفت: «فقط خاله‌زنک‌هایی مثل آن دو می‌توانند به فال ورق اعتماد کنند». کنسول‌اتا از تمام افرادی که به‌خانهٔ ماروکو رفت‌وآمد داشتند باسوادتر بود، در یک مغازهٔ خرازی کار می‌کرد و اصلاً شمالی بود، اما او نیز به‌نوبهٔ خود با کمال خوش‌بینی در انتظار بازگشت برادرش از روسیه روزشماری می‌کرد. «مفقودالآثر یعنی دوباره پیدایش می‌شود. با توجه به تعداد بالا، مسلماً چند هزار تایی در حال بازگشت به‌خانه‌اند. نمی‌توانند همه با هم از صحنهٔ روزگار محو شوند. در ثانی برادر من از آن‌ها نیست که راحت گم‌وگور شود. قبل از روسیه در جبههٔ آلپ خدمت کرده است، در یونان و آلبانی خدمت کرده. برای جهت‌یابی نیز قطب‌نما در اختیار دارد و هیچ‌گاه تعویذ معجزه‌گر حضرت مریم را از خود دور نمی‌کند». او به حضرت مریم توکل دارد و این در کشور از خدا بی‌خبران یعنی روسیه خیلی به‌دردش می‌خورد؛ و هنگامی که سخنان عده‌ای از افراد را می‌شنید که می‌گفتند

«روسیه گورستان جوانان ایتالیایی است» داغ دلش تازه می‌شد. در جواب آن‌ها می‌گفت: «تمامش تبلیغات است». بعضی‌ها هم با بی‌رحمی اظهار می‌داشتند: «می‌گویند مفقودالآثر تا نگویند بی‌پا و سر» و آیتا را دست می‌انداختند و به او می‌گفتند: «عروس باکره...»؛ و گاه با چشمکی از او می‌خواستند در فکر شوهر حسابی باشد. آیتا در پاسخ می‌گریست و آن روی سگ مادرشوهرش را، علیه آن جماعت از خدا بی‌خبر که صداقت عروس وفاداری مثل آیتا را جریحه‌دار می‌کردند و در شرافت جووانینو تردید روا می‌داشتند، بالا می‌آورد.

چه مادرشوهر و چه عروس هر دو سرشت وفادار و ریاضت‌کشانه داشتند؛ اما زبان‌شان، که با بسیاری از همولایتی‌ها مشترک بود، در پاره‌ای موارد از نظر ایدای بورژوا مسلک، مایهٔ بی‌آبرویی بود. زیرا آنان برای هر شیئی سکسی قائل بودند و ماهیتشان طوری بود که با اعمال آمیزش مؤانست داشت. اگر دری باز نمی‌شد، می‌گفتند: «لای پاش چیزی گیر کرده» و اگر سوزنی را نمی‌یافتند، می‌گفتند: «این سوزن کون پاره رفته کون بده» و غیره. و ایدا وقتی می‌دید آن آیتای نیم‌وجبی مثل آب‌خوردن چنان کلمات رکیکی را به زبان می‌آورد که او از شرم و حیا خیس عرق می‌شد، نمی‌توانست از تعجب خودداری کند.

مرد صاحبخانه کمتر خانه بود، زیرا شیفتی کار می‌کرد؛ اگر شیفتم روز بود، شب‌ها دیروقت به‌خانه بازمی‌گشت و اگر شب‌کار بود در روز می‌خوابید. در فاصلهٔ یکی از نادر ساعاتی که در خانه به‌سر می‌برد یک ترانهٔ محلی به‌اوزبه آموخت:

چوپان آغوزخور
رفته کلیسا
نشده دولا
برنداشته کلا
چوپان ناقلا

عموماً در خانهٔ ماروکو، مانند اواخر اقامت در پیترالاتا، کسی چندان در بند اوزبه نبود. در خانه غیر او کودک دیگری دیده نمی‌شد؛ نیم‌وجبی که از فشار گرسنگی نای حرف‌زدن نداشت چه رسد به آواز خواندن، گاهی زیر لب و به زحمت و همیشه از سر بی‌میلی ترجیع‌بند رنج و گنج من تویی را زمزمه می‌کرد؛ و بقیهٔ زن‌های خانه و یا

«بیا! شراب! بنوش... شراب!! صدات در نیاد، خوب؟ داد و بیداد نکن... خوب؟
بیا! بنوش!!»

۳

در واپسین ماه‌های اشغال رُم به دست قوای آلمان، این شهر بدتر از مادرشهرهای هند میدان جولان لاشخورهای سیر و پروار بود و هیچ آمارى از مرده‌ها و زنده‌ها نداشتند. انبوه ولگردها و گداها که خانه و کاشانه‌شان را از دست داده بودند روی پله‌های کلیساها یا زیر سایه کاخ‌های افسانه‌ای پاپ بیتوته می‌کردند. پارک‌های عمومی بزرگ چراگاه گاو و گوسفندان گرسنه شده بود که از بمباران گسترده دشت و روستا گریخته بودند. علی‌رغم آنکه رُم شهر بی‌دفاع اعلام شده بود، لشکریان آلمان دورتادور شهر اردو زده بودند و با ادوات زرهی پرسروصدا، خیابان‌هایی را که روزی جولانگاه کنسول‌های رُم بود، زیر پا می‌گذاشتند؛ و ابرهای تیره و خانمانسوز بمباران‌ها، پیوسته با حرکت از حومه به سوی شهر چادر طاعون و زمین‌لرزه را بر فراز شهر گسترده بودند. شیشه پنجره‌ها شبانه‌روز می‌لرزید و آژیرها سوت خطر می‌کشیدند؛ اسکادران‌های هوایی در آسمان پس از برخورد با هم هرازگاه در یکی از جاده‌های حومه شهر با غرش رعدآسا به زمین سقوط می‌کردند و به دنبال آن انبوه گرد و غبار به هوا برمی‌خاست. بسیاری از خانواده‌ها از ترس جان‌شان در پناهگاه‌های ضد‌هوایی و یا سرداب‌های تو در توی بناهای باشکوه سکنی گزیده بودند که بوی عفن ادرار و مدفوع در آن‌ها بیداد می‌کرد. در هتل‌های مجلل تحت اشغال فرماندهی رایش کاملاً تحت نظر سربازان مسلح ضیافت‌های افسانه‌ای برپا بود که ریخت‌وپاش‌های آن حد و اندازه نداشت، تا خرخره می‌خوردند و می‌آشامیدند و همانجا دور میز شام طرح دژخیمانۀ نسل‌کشی فردا را می‌ریختند. فرمانده کل، که خود را پادشاه رُم می‌خواند، یک شکمبار و میخواره سیری‌ناپذیر بود و الکل نزد اشغالگران، از ستاد کل گرفته تا سربازان ساده، نقش تحریک‌کننده و مواد مخدر داشت. در پاره‌ای از خیابان‌های فرعی و دورافتاده شهر بناهای بلند یا خانه‌های کوتاه به سبک خرده بورژوازی دیده می‌شد که ردیف پنجره‌های آن را در طبقات مختلف

مشتریان و مراجعین چنان در دردسرهای روزمره غرق بودند که دل و دماغ احوالپرسی از اوزپه برایشان باقی نمی‌ماند. اوزپه برای آن‌ها بیش از یک گربه کوچولو نبود. زیرا تا وقتی از آن‌ها دور بود و سرش به کار خودش گرم، برایشان ملوس بود، اما به محض آنکه به آن‌ها نزدیک می‌شد و به دست‌وپایشان می‌پیچید از کوره درمی‌رفتند. دوره هزاره‌ها چنان از او دور شده بود که انگار به اعصار کهن تعلق داشت.

در ساعات طولانی غیبت ایدا و پس از سفر مشکوک خرگوش، اوزپه وقتی فکر و ذکری نداشت سراغ پدر بزرگ می‌رفت، گرچه می‌دانست آبی با او گرم نمی‌شود، اما حداقل باری بر دوش او نبود. با اینکه تمام روز روی چهارپایه نشسته بود اما انگار هیچ‌وقت نمی‌توانست نفسی به راحتی بکشد؛ آفتاب عمرش لب بام بود ولی حرارت زندگی هنوز در رگ‌هایش می‌تپید و به این سادگی از آن دل نمی‌کند. چشمانش کورسویی داشتند و گوش‌هایش اندک شنوایی، ولی همه این‌ها به قیمت رنج و عذاب فراوان. وقتی گاه و بی‌گاه چشمانش برهم می‌رفت بی‌هوا چرتش پاره می‌شد و وحش‌زده از جا می‌پرید. و یا با تلاشی که برای یک سفر دور و دراز لازم است خود را از چهارپایه به پنجره نزدیک می‌کرد و آنجا با انبوه خانه‌ها و دیوارها مواجه می‌شد که از بیرون به سوی او یورش می‌آوردند: «دریغ از یک وجب خاک خدا!» و نومیدانه با چشمان قرمز و بی‌فروغش به فضای بیرون چشم می‌دوخت. و اگر تصادفاً چشمش به بنده خدایی می‌افتاد که از پنجره روبه‌رو به او می‌نگریست انگشت حیرت به دندان می‌گزیذ: «او به من خیره شد، یا من به او!» انگار قانون مشقتبار غیرقابل تحملی را کشف کرده باشد. او، بار دیگر به چهارپایه‌اش بازمی‌گشت و کُخه زدن و تخلیه خلط سینه را در لگن از سر می‌گرفت. اوزپه چنان هشیار و چهارچشمی او را می‌باید که گویی چشم‌انداز گسترده‌ای در بیداد یخ و سرما در پیش رو دارد:

«چرا اینقدر اخ‌تف می‌کنی؟»

«هوم... اوه... اوه...»

«چته؟ شراب می‌خواهی؟ او هو با توام!... شراب بت بدم؟» (آهسته صحبت

می‌کرد که صدایش به گوش فیلمونا نرسد).

«اوووه... می... می... می...»

گُل گرفته بودند. این بناها در قدیم، یا مراکز اداری بودند یا پانسیون خانوادگی و اخیراً پلیس نیروهای اشغالگر از آن‌ها به عنوان شکنجه‌گاه استفاده می‌کردند. در این خانه‌ها، همهٔ بخت‌برگشته‌هایی که به کسب و کار پلید مرگ اشتغال داشتند، مشابه رهبرشان فوهرر، وقتِ سر خاراندن نداشتند و برای کسب تجربه در عملیات ایذایی به اعضای پیکرهای زنده و بی‌دفاع محرومان نیاز داشتند. از پشت این پنجره‌های سر به مهر اغلب ساعات شبانه‌روز سروصدای کرکنندهٔ موسیقی سبک و صفحه‌های گرامافون بلندبلند به گوش می‌رسید.

مردم هر روز بر سر هر کوی و برزن شاهد توقف کامیون‌ها برابر ورودی مجموعه‌های مسکونی بودند که افراد آن منزل به منزل و اتاق به اتاق تا روی تراس و بام افراد فراری را، که نامشان را روی قطعه کاغذی نوشته بودند، جستجو می‌کردند. این شکار آدم، بدون وقفه و اطلاع قبلی، از هیچ ضابطه و قانونی پیروی نمی‌کرد و آزادی عمل اشغالگران حد و مرزی نمی‌شناخت. اغلب یک ناحیه یا محله را به طور ناگهانی با زنجیر قوای انسانی محاصره می‌کردند؛ نیروها دستور داشتند تمام آن محدوده را برای یافتن افراد مذکر بین ۱۶ تا ۶۰ ساله برای اعزام به کار اجباری در رایش، زیرورو کنند. در همان حال جلوی وسایل نقلیهٔ عمومی را در خیابان می‌گرفتند و سرنشینان را پیاده می‌کردند و ناگاه فوج جمعیت بی‌دفاع دیده می‌شد که دیوانه‌وار به هر سو می‌گریخت بی‌آنکه راه فراری داشته باشد، و رگبار مسلسل که چشم بسته تودهٔ جمعیت را از پشت هدف قرار می‌داد.

ماه‌ها بود که در و دیوار خیابان‌های رُم با اعلامیه‌های صورتی‌رنگ که از تمام مردان مشمول می‌خواست برای اجتناب از مجازات مرگ خود را به اردوگاه‌های کار اجباری معرفی کنند پوشیده بود؛ اما هیچ‌کس اعتنایی به این اعلامیه‌ها نداشت، حتی زحمت خواندن آن‌ها را نیز به خود نمی‌دادند. همه می‌دانستند که دارودسته‌های سرسخت چریکی در رُم فعالیت زیرزمینی بی‌امان داشتند؛ اما تنها تأثیری که این فعالیت‌ها بر بی‌تفاوتی تودهٔ مردم بر جا می‌گذاشت کابوس عملیات برق‌آسای انتقامجویانهٔ اشغالگران بود که از ترس دست‌وپایشان را گم کرده بودند. نفس در سینهٔ مردم حبس شده بود. اخبار روزانه مربوط به تفتیش خانه‌ها، زجر و شکنجه و کشتار مردم بی‌دفاع، مانند پژواک محتضر، بدون پاسخ ممکن، در کوی و برزن دهان می‌گشت. همه می‌دانستند که جنازه‌های بی‌شمار قربانیان را بیرون دروازه در

خندق‌ها و معدن‌های متروک... بر هم می‌انباشتند و می‌گذاشتند تا تجزیه شوند و گاه ده‌ها و حتی صدها جنازه را همان‌طور که با هم قتل‌عام کرده بودند بی‌نام و نشان روی هم پشته می‌کردند. و به دنبال آن همیشه چند خط اعلامیه که روی آن نه دلیل درگذشت، نه تاریخ خاکسپاری و نه محل کفن و دفن مشخص بود. و مردم حضور نامریی مردگان را همه‌جا احساس می‌کردند اما از گفتگو دربارهٔ شان اجتناب داشتند مگر به اشاره‌های گذرا. هر تماس و هر مانده‌ای مزهٔ هراسناک مرگ و زندان را با کام جان آشنا می‌کرد: خشک در گرد و غبار، مرطوب در باد و باران. حتی سراب پرآوازهٔ رهایی ملی امر بیهوده و مایهٔ تمسخر و استهزا شده بود. همه‌جا شهرت داشت که آلمان‌ها، قبل از ترک شهر، رُم را از بیخ و بُن کن‌فیکون خواهند کرد، و برای این منظور از مدت‌ها قبل مشغول مین‌گذاری مجاری زیرزمینی فاضلاب رُم بودند. یادمان‌های معماری مادرشهر که قرار بود در آن «سنگ روی سنگ بند نشود» از هم‌اکنون منظرهٔ شهر اشباح به خود گرفته بود. در این حال، روزها و روزها می‌گذشت و اعلامیه‌های صورتی‌رنگ آقابالاسرهای شهر، با فرمان‌های نو، تابوها و ممنوعیت‌های قابل تعقیب جزایی جدید، که در اوج مالیخولیای بوروکراتیک، شرح کوچک‌ترین جزئیاتشان فراموش نشده بود، بر در و دیوار خودنمایی می‌کرد. اما کماکان در قلمرو شهر از همه‌جا رانده، غارت‌شده و در حصر دشمن، ارباب واقعی، گرسنگی بود. اینک تنها مادهٔ غذایی که ادارهٔ کنترل مواد غذایی توزیع می‌کرد صد گرم نان کوپنی برای هر نفر بود که با آرد جو، نخود و خاکاره پخت می‌شد. برای بقیهٔ مواد غذایی راهی جز مراجعه به بازار سیاه نداشتند که آنجا هم قیمت‌ها چنان رشد صعودی داشتند که در پایان ماه مه حقوق ایدا حتی برای خرید یک بطری روغن زیتون کفایت نمی‌کرد. وانگهی، شهرداری این اواخر حقوق‌ها را دیر به دیر می‌پرداخت.

میراث دیوانه، که ایدا آن را ثروت کلانی می‌پنداشت، در یک چشم برهم زدن آب شد و به زمین فرو رفت. حتی مواد غذایی که برای روز مبادا تهیه کرده بود، نفس‌های آخر را می‌کشیدند: از ذخایر او چند دانه سیب‌زمینی و اندکی ماکارونی بدرنگ باقی مانده بود. اوزپه کوچولو که تازه داشت آب زیر پوستش می‌رفت، هر روز لاغرتر از روز قبل می‌شد. چشمان او به درشتی صورتش شده بودند و صورتش از خردی به مشمت کوچکی می‌مانست. دوروبر آن کاکل عمودی که مانند علامت

تحلیل می‌برد ایدانه احساس ضعف داشت و نه اشتها. در واقع، یقینی ارگانیک، از عمق ضمیر ناخودآگاهش، قول نوعی جاودانگی موقت را به او بشارت داده بود که با مصون داشتن او از هر نیاز و بیماری، رنج و تلاش تنازع بقا را بر او ارزانی می‌داشت. خواب‌های شبانه او نیز در این دوران، با تبعیت از این اراده خلل‌ناپذیر برای تنازع بقا که شیمی بدن او را تنظیم می‌کرد، به رغم وانفسای جنگ و تشویش و دلهره ناشی از آن، از هرگونه رؤیای آشفته و کابوس در امان بود.

بامدادان با ضربه‌های جانانه ناقوس‌ها که بی‌وقفه در گوش او تکرار می‌کردند: «اوزپه، اوزپه»، دیده از خواب می‌گشود و قبل از ترک بستر با دستان مضطرب دنبال او می‌گشت.

گاهی در خواب پنجه‌های او را روی سینه‌اش حس می‌کرد که با حرکات کورکورانه و مشتاقانه پستانش را می‌جُستند. ایدا، از ایام شیرخوارگی که به او شیر می‌داد، به تماس آن انگشتان که پستان او را لمس می‌کردند خو گرفته بود؛ اما پستان‌های او که جلیخ از همان هنگام شیرچندانی نداشتند، اکنون از ریشه خشکیده بودند. او، با مهر و عطف حیوانی، که دیگر مجال استفاده از آن برایش نمانده بود، کودک را از خود جدا می‌کرد. و از همان لحظه سگ‌دو زدن روزانه او در خیابان‌های رُم آغاز می‌شد و به ضرب تازیانه‌های اعصابش، که مانند لشکری از دو سوی وجود او صف بسته بودند، ادامه می‌یافت.

دیگر قادر به اندیشه به آینده نبود. تمام فکر و ذکر او در بند ساعتی از روز بود که از لحظه بیداری آغاز و به ساعت آتش‌بس خاتمه می‌یافت. و از آن هول و هراس بی‌پایان که همزادش بود نشانی نمی‌یافت. قوانین نژادپرستانه، اطلاعیه‌های تهدیدآمیز و شایعات اعصاب‌خردکن حکم‌پشه‌های مزاحمی را داشتند که وزوزکنان دوروبر او خوش‌رقصی می‌کردند ولی او را از آنان باکی نبود. اگر تمام شهر هم در اثر مین‌هایی که زیر شالوده‌هایش کار گذاشته بودند منفجر می‌شد او خم به ابرو نمی‌آورد، رُم خاطره‌دورستی از تاریخ کهن و یا کسوف ماه در آسمان بود. تنها خطری که کائنات را تهدید می‌کرد کودک بیجان بود که لحظه‌ای قبل او را در حال خواب رها کرده بود و فشار تنش نقش بر ملحفه باقی نمی‌گذاشت. اگر هنگام عبور از خیابان چشمش تصادفاً به آئینه می‌افتاد در برابر خود شیئی غریب و بی‌هویت می‌دید که فقط می‌توانست نگاه گنگی با او رد و بدل کند و سپس به سرعت از سر

تعجب نوک پیشانی‌اش سبز شده بود گله‌گله موهای صاف و کِدر به چشم می‌خورد که انگار غرق خاک بودند؛ و گوش‌هایش به دو بال کوچک و بدون کرک پرده‌ای می‌مانست که هنوز لانه‌اش را ترک نکرده بود. هر بار که خانواده ماروکو ماهی‌تابه لوییا را بار می‌گذاشتند، او مانند بچه کولی‌گدا بین دست‌وپایشان می‌لولید.

فیلومنا قبل از نشستن سر سفره، بنا بر سنت، عادت داشت تعارفی بکند: «بفرمایید، نوش‌جان کنید». با شنیدن این تعارف سنتی که ریشه در ایام خوش‌گذشته داشت حاضران که تکلیف خود را می‌دانستند با حجب و حیا از میز فاصله می‌گرفتند، اما یکی دو بار اوزپه طفلک، که طبعاً کسی به او تعارف نکرده بود، با معصومیت قدم پیش گذاشته و بی‌محابا گفته بود: «من حاضرم نوش‌جان کنم». ولی مادرش که از خجالت خیس شده بود او را به سرعت از آنجا دور می‌کرد.

نبرد تن‌به‌تن و نابرابر ایدانه علیه گرسنگی، که از دو سال پیش آغاز شده بود، اکنون به مرحله حساس رسیده بود. تنها فکر و ذکر او در روز، سیر کردن شکم اوزپه، او را از رسیدن به بقیه حوایب خود، از جمله رفع گرسنگی، بازمی‌داشت. او، در طول ماه مه، عملاً فقط به یاری اندکی آب و علف، هرچند آن را هم زیاد می‌دانست، شکم خود را سیر کرده بود؛ زیرا اگر لقمه غذا را به دهان اوزپه نمی‌گذاشت از گلوی خودش پایین نمی‌رفت. بعضی روزها، برای آنکه چیزی از اوزپه فرو نگذارد، تصمیم می‌گرفت برای خودش با برگ درختان، پوست سیب‌زمینی و پیاز، یا حتی مگس و مورچه، سوپ درست کند. به هر وسیله شکم خود را سیر می‌کرد... گاهی مغز میوه را که معمولاً دور می‌اندازند به نیش می‌کشید یا برگ درخت و خزّه دیوارها را می‌کند و می‌خورد.

ظاهری شکسته داشت، موهایش سفید و شانه‌هایش مانند قوزی‌ها خم شده بود، بدنش به قدری تحلیل رفته بود که چندان از شاگردان کلاس تمیز داده نمی‌شد، مع‌ذالک از نظر مقاومت جسمانی دست‌گولیا^۱ را که شش ساعد و یک و جب قد و یک زره مسین به وزن پنج هزار سیکل بر تن داشت، از پشت می‌بست. راز عجیبی است، این بدن تکیده مبتلا به کم‌خونی این نیروهای شگرف را از کجای ذخایر وجودش برمی‌کشید. به کوری چشم بی‌غذایی که به طور چشمگیری هر روز او را

۱. Golia: غول اساطیری عهد عتیق از کیش فریزیون که داود او را با پرتاب سنگی از پا درآورد. -م.

از میدان سانتا ماریا لیبراتریچه^۱ که آلمانها در آنجا مواد غذایی رایگان توزیع می‌کردند، بازمی‌گشتند. این بذل و بخشش‌های فوق‌العاده در محله‌های مردمی، که در آن ایام زاینده ترس و وحشت بود، هدف دیگری جز تبلیغات و خودنمایی نداشت. تا آنجا که خود ژنرال فرمانده قوای آلمانی (پادشاه پروار شده رُم) بر نحوه توزیع ارزان قیمت نظارت می‌کرد و دورتادور میدان عکاس‌ها و فیلمبردارها از کامیون‌ها و مردم عکس و فیلم می‌گرفتند. این اعمال بر انزجار اهالی می‌افزود و بسیاری از اهل محل که فرضیه توطئه آلمان‌ها را مردود نمی‌شمردند میدان را ترک کردند. اما ایدا با دیدن آن بسته‌های خوراکی حرص و طمعی مهارنشده به جانش افتاد که داشت پرپر می‌زد. ذهنش از کار افتاد. فشارخونش بالا رفت و حتی لکه‌های برافروختگی بر سطح پوستش ظاهر شدند. و درحالی‌که با فشار راه خود را از میان ازدحام جمعیت باز می‌کرد دستش را به سوی کامیون دراز کرد و یک کیلو آرد گرفت. او، تا چند هفته قبل، برای آبروداری، هنوز از دامن کلوشی که از نم‌نیم‌دار هدایی بانوان نیکوکار در پیترالانا (همراه یک جفت سرپایی، دو سینه‌بند کهنه، جوراب‌های لنگه به لنگه و دیگر خرت‌وپرت‌ها) برای خودش دوخته بود، استفاده می‌کرد. اما تازگی دیگر نه جوراب به پا می‌کرد، نه کلاه به سر می‌گذاشت و این اواخر گیسوان درازش را کوتاه کرده و سرش شبیه بوتۀ خار شده بود. از چندی قبل، هر بار که موهایش را شانه می‌کرد تارهای موی فراوانی روی شانه باقی می‌ماند، اما همچنان موهای پر پشت داشت، تا آنجا که سرش، اگرچه به سپیدی گراییده بود، اما با نیم‌تاج موهای مجعد گرداگردش، ناخواسته، فرم اولیه ایام کودکی او را در کوزنتسا تکرار می‌کرد. صورت مثل گچ رنگ پریده‌اش، با تمام شکستگی و تکیدگی، طرح گرد طبیعی خود را حفظ کرده بود و از عجایب روزگار حتی یک چروک هم بر پهنای آن دیده نمی‌شد؛ وقتی با لب و لوجه آویزان برای گذران زندگی خود به آب و آتش می‌زد شبیه پوزه حیوانی می‌شد که دل به دریا زده باشد.

جلخ از زمستان آن سال مغازه‌های بسیاری فعالیت خود را تعطیل کردند. بسیاری کرکره‌ها را پایین کشیدند و بقیه ویتترین‌ها نیز خالی بود. اندک موجودی انبارها را نیروهای اشغالگر یا تصرف کردند یا به غنیمت گرفتند و یا به چنگ عوامل بازار سیاه

راهش کنار می‌رفت. شبیه آن نگاه در دیده دیگر رهگذران صبحگاهی نیز وقتی از کنار یکدیگر عبور می‌کردند دیده می‌شد: همه با سر و وضع مندرس و خاک‌آلود، با حلقه کبود دور چشمان و لباسی که به تنش‌انگریه می‌کرد.

او برای بزرگسالان عطفی نداشت، در عوض دلش برای شاگرد مدرسه‌ها می‌سوخت زیرا فرقی بین آن‌ها و اوزپه قائل نبود؛ اما فقیرترین و بی‌چیزترین کودکان باز وضع تغذیه‌اش از اوزپه بهتر بود. حتی شاگردان کلاس‌های پایین‌تر، هر اندازه نحیف و بی‌دست‌وپا، باز دست اوزپه را از پشت می‌بستند. قدرت تخیل ویرانگرش ذهن او را به سوی فرشته‌های بالدار سرخ و سفید و تپل میل آگهی‌های تجارتمی و یا برخی کودکان خوشبخت خانواده‌های مرفه سوق می‌داد؛ او به یاد می‌آورد که آنان را در کالسکه‌های گلدوزی شده و یا در آغوش دایه‌هایشان دیده است. یا نینوتسو را در گهواره به خاطر می‌آورد که از بس چاق و چله بود آلفیو پدرش وقتی می‌خواست او را از جا بلند کند می‌گفت: «یا مسیح! مسابقه وزنه‌برداری!» سپس او را با سر دادن قهقهه‌ای پیروزمندانه سر دست پرس می‌کرد. حال آنکه در مورد اوزپه از بدو تولد خیلی باید خودش را به آب و آتش می‌زد تا مچ دست و رانش یک پرده گوشت بیاورد، که همان هم در قیاس امروز ایام و فور نعمت شناخته می‌شد. و ایدا نمی‌توانست درک کند چگونه در رُم به این بزرگی نمی‌توان شکم به این کوچکی را سیر کرد.

چند بار در آن ماه مه او مسیر سن لورنزو را پیمود (کج‌کج راه می‌رفت و نگاهش را می‌زد دید تا چشمش به ویرانه‌های خانه‌اش نیفتد) تا چیزی از رمو پیلاله فروش تکلی کند. نزد پدر یکی از شاگردانش که اغذیه‌فروشی داشت رو می‌انداخت تا از دورریزهایش استفاده کند. یا از یکی دیگر که در کشتارگاه کار می‌کرد. قابل‌مهای را که از خانواده ماروکو قرض گرفته بود برمی‌داشت و برای یک ملاقه آتش ارزان قیمت تا واتیکان می‌رفت و در صف دور و دراز می‌ایستاد؛ می‌گفتند آتش ارزان قیمت ولی دویست لیر قیمت داشت که برای بودجه او در حال حاضر حکم غذای تجملی را داشت که به بندرت می‌توانست اجازه آن را به خودش بدهد.

علاوه بر ترس و لرز، به تدریج شرم و حیا را نیز بوسید و کنار گذاشت. یک‌بار که نزدیک ظهر به خانه بازمی‌گشت چشمش به انبوه زن‌ها افتاد که با بسته‌هایی در دست

افتاد. هر جا که مراکز توزیع قانونی باز بود، صف‌های طولانی بیرون مغازه تشکیل می‌دادند که هنوز تکان نخورده موجودی مغازه ته کشیده بود. ایدای وقتی با دست خالی بازمی‌گشت از فرط منگی نای راه رفتن نداشت و مانند گناهکاری گام برمی‌داشت که مکافات پس می‌دهد.

هرگاه سر راه ماده‌ای خوراکی مشاهده می‌کرد که متأسفانه توانایی خرید آن را نداشت، حسادت می‌جانبوز بر او غلبه می‌کرد و دست از پا درازتر به خانه بازمی‌گشت. او برای خودش چیزی هوس نمی‌کرد و حتی غده‌های بزاقی‌اش خشکیده بودند: همه انگیزه‌های حیاتی او به اوزپه معطوف شده بودند. از ببر ماده‌ای نقل می‌کنند که در یخ و سرما گرفتار شده بود و برای نجات توله‌هایش برف می‌خورد ولی به توله‌ها از گوشت تنش می‌داد که با دندان‌هایش کنده بود.

در محله جانیکولو، نزدیکی‌های مدرسه، ویلای رنگ‌ورو رفته‌ای با باغچه کوچکی افتاده بود که دوروبر آن برای حفاظت دیوار کشیده و روی دیوار شیشه شکسته فرو کرده بودند. در ورودی را که در ابتدا حتماً آهنی بوده برای اهدا به صنایع نظامی از جا کنده و به جای آن در چوبی کار گذاشته بودند که از بیرون با سیم خاردار تقویت می‌شد. بلافاصله پشت در چوبی کلبه‌ای دیده می‌شد که به جای سقف روی آن کرکره انداخته بودند و قبلاً مرغداری بود. با تعطیل مرغداری، اندک مرغ و خروس‌های باقیمانده را برای احتیاط توی خانه نگاه می‌داشتند.

هفته‌های اول که ایدای در جانیکولو تدریس می‌کرد، چند بار در آن خانه رازده بود تا تخم مرغ بخورد، اما تازگی قیمت تخم مرغ تا دانه‌ای بیست لیر گران شده بود... اواسط ماه مه بود. ایدای، بعد از ظهر یکی از روزها، هنگام خروج از مدرسه وقتی داشت از کنار حصار خانه رد می‌شد، چشمش در آن سوی در چوبی، زیر سایه بوته‌ای، به تخم مرغ صحیح و سالمی افتاد که روی پوشال افتاده بود. ظاهراً مرغ خانگی با استفاده از لحظه‌ای غفلت اهل خانه از حصار بیرون آمده و همان گوشه تخم گذاشته و کسی هم تا آن لحظه آن را ندیده بود. پنجره‌های مشرف به خیابان بسته بود و شاید صاحبخانه هم در منزل نبود. در کوره‌راهی که به باغچه منتهی می‌شد پرند پر نمی‌زد.

تخم مرغ در مسیر مرغداری سابق بین بوته گیاه و پاشنه دیوار افتاده بود و شصت سانتیمتر بیشتر با در ورودی فاصله نداشت. آتش به جان ایدای افتاد و حرارت آن

به مغزش صعود کرد. با خود حساب کرد اگر با دست چپ سیم خاردار را بلند کند و دست راستش را از زیر پاشنه کوتاه در عبور دهد می‌تواند به راحتی تخم مرغ را صاحب شود. این حساب و کتاب که در یک چشم برهم‌زدن در مغز ایدای شکل گرفت، ساخته ذهن او نبود؛ بلکه کار ایدای ساختگی دیگری بود که یک آن از کالبد تن او خارج می‌شد، بدن او را خم می‌کرد و دستانش را برای بلند کردن تخم مرغ به جلو هل می‌داد. در واقع محاسبه و عمل به طور همزمان صورت گرفت. و همان‌جا ایدای تخم مرغ را در کیفش جا داد و بدون فوت وقت از صحنه آن سرقت بی‌سابقه و در امان از مجازات گریخت. در گرما گرم سرقت متوجه سیم خاردار نشد که چند جا به دستش فرو رفت و چند خراش عمیق به آن وارد کرد.

شاهدی در کار نبود و خطر از بیخ گوشش پرید. دیگر از محله جانیکولو به اندازه کافی دور شده بود، و احساس بی‌سابقه نشاط و لذت جسمانی سرعت عمل دست به دست هم دادند و از او به جای مادر سالمند خواهر بزرگتر پدید آوردند. غنیمت او، کم از مروارید درشت بیضوی نداشت که در آسمان آبی برابر دیدگانش می‌درخشید و در همان حال به ریش قانون می‌خندید. این سرقت اول به مراتب شوق‌انگیزتر از سرقت‌هایی بود که از پس آن آمد. اما سرقت دوم بی‌پروا تر و جانانه‌تر از اولی بود.

طرف‌های بیستم ماه مه، صبح زود از خانه بیرون زد. برای صبحانه اوزپه لقمه‌ای نان کوپنی بیات مانده از روز قبل و اندکی گرد کاکائو گذاشت که آن را در آب حل کند. در آن ساعت صبح، در سطح شهر فقط تعدادی کارگر در حال عبور و مرور دیده می‌شدند. او، به محض خروج از کوچه، چشمش به خیابان کنار رودخانه افتاد که خیابان دیگری به طور آریب آن را قطع می‌کرد؛ در آن گوشه چشمش با وانت‌باری آشنا شد که در برابر انبار خواربارفروشی توقف کرده بود.

دو فاشیست مسلح، با لباس نظامی و کلاه بره چتربازان، بر رفت و آمد جوانکی نظارت می‌کردند که لباس کار رنگ‌ورو رفته‌ای به تن داشت و بسته‌های کالا را از انبار به وانت‌بار در پیاده‌رو منتقل می‌کرد. به محض پیچیدن از خم کوچه ایدای دو سرباز را دید که با هم وارد انبار کالا شدند. از داخل انبار صدای گفتگو و خنده‌شان بلند بود. در واقع آن دو سرباز، خسته از عملیات تخلیه و بارزنی، داخل مغازه شدند تا اندکی روی صندوق‌ها بیاسایند و بحث آغاز شده را ادامه دهند. گفتگو حول زنی

به نام پیزانلا^۱ دور می‌زد و موضوع گفتگو عشق بود. ایدا، جز آهنگ صدایشان که طنین خفه‌ای در گوشش داشتند چیز دیگری نمی‌شنید. شش‌دانگ حواس او در آن لحظه در نیروی باصره‌اش متمرکز شده بود که دو نقطه ثقل همزمان داشتند: یکی مردی با لباس کار بر تن که درست در آن لحظه داشت وارد انبار می‌شد؛ دیگری پیاده‌رو که به فاصله یک قدمی او، نوک جعبه‌های چوبی که با میخ بسته بودند، کارتن بزرگی با در باز دیده می‌شد و تا سه‌چهارم آن پُر شده بود. یک طرف کارتن قوطی‌های کنسرو گوشت و آن طرف پاکت‌های شکر (از رنگ آبی کاغذ بسته‌بندی می‌شد پی به محتوای آن برد) روی هم قرار داشتند.

قلب ایدا چنان تندتند به تپش افتاده بود که به نظر می‌آمد دو بال درشت پرند به هم می‌خورد. او با دراز کردن دست یکی از قوطی‌های کنسرو را برداشت، توی کیفش سُر داد و بلافاصله در خم خیابان از نظر پنهان شد. درست در همان هنگام مرد با لباس کار با دست پر از انبار بازگشت: ایدا پنداشت مرد بویی نبرده است. اما در حقیقت او با گوشه چشم ایدا را پاییده بود اما برای همراهی با زن فقیر خود را به آن راه زده بود. درست در همان لحظه دو گدای گرسنه سروکله‌شان از نش خیابان پیدا شد و نگاهشان با نگاه ایدا تلاقی کرد؛ هر دو چشمکی از سر تفاهم و تحسین به او زدند. این بار ایدا مطمئن بود آن دو همه چیز را دیده‌اند: اما آن دو نیز، از سر همدستی با ایدا، راه خود را پیش گرفتند و بی خیال گذشتند و به رویشان نیلوردند.

همه این وقایع در طول سه ثانیه اتفاق افتاد. و ایدا، با عبور از خیابان‌های فرعی بالادست، زد به چاک. قلب او همچنان در سینه می‌تپید، اما این بار نه می‌ترسید و نه احساس شرم می‌کرد. تنها یک ندا از اعماق وجدانش برمی‌خاست که مانند خاله‌زنک‌ها او را سرزنش می‌کرد: «بیچاره، تا آنجا که رفتی می‌توانستی با آن دستت یک بسته شکر هم برداری. بدبخت ذلیل مرده چرا شکر برنداشتی؟!».

آن کاکائو مصنوعی که اوزپه هر روز صبح می‌نوشتید با گرد مخصوصی در کارخانه شیرین می‌شد که می‌گفتند برای سلامتی خطر دارد. هر کیلو شکر هزار لیتر قیمت داشت... ایدا، با لب و لوجه آویزان، در همان حال که این افکار را نزد خود سبک‌سنگین می‌کرد، با بوته پشمی موهایش نیز که شبیه کلاه گیس دلقک‌های سیرک

بود، ور می‌رفت.

در آن آخرین دهه ماه مه، او به طور متوسط روزی یک بار سرقت می‌کرد. همیشه مانند جیب‌برهای حرفه‌ای گوش‌به‌زنگ بود تا هیچ فرصتی را از دست ندهد. حتی در بازار سیاه تور دی نونا^۱ که در آن کاسب‌ها چهارچشمی مردم را می‌پاییدند، با زبردستی هرچه تمامتر و درست زیر چشم یکی از غرفه‌داران یک بسته نمک را کش رفت و سپس در خانه آن را با فیلومنا نصف کرد و در عوض خمیر شور با گرفت.

یکباره ایدا مبدل به تبهکار بی‌باکی شده بود. شاید اگر اندکی جواتر بود و آب و رنگی هم داشت مانند سانتینا از خودفروشی هم دریغ نداشت. یا اگر سر و زبان‌دار بود می‌توانست مانند رجینلا^۲ زن بازنشسته‌ای که مشتری فیلومنا بود به محله‌های ثروتمند بالای شهر برود، که کسی هم او را نمی‌شناخت، و گدایی کند. اما آن محله‌های اعیان‌نشین — که امروز تیول سرفرماندهی آلمان‌ها شده بود — چنان از نظر ایدا دوردست و غریب و دست‌نیازدنی می‌رسیدند که فرقی با پرسپولیس یا شیکاگو نداشتند.

اما باورنکردنی آنکه در این ایدای غیرمنتظره، مانند پدیده‌ای دوگانه، نه تنها کمرویی ذاتی‌اش کم نشده بلکه رشد بیمارگونه‌ای هم یافته بود. وقتی از دله‌زدی در کوچه و خیابان به خانه بازمی‌گشت به خود اجازه نمی‌داد از شعله گاز مشترک استفاده کند. او نه تنها به مواد غذایی (هرچقدر ناچیز) خانه دست‌درازی نمی‌کرد بلکه به آن‌ها نظر هم نداشت و جزو محرمات خود می‌دانست. در کلاس درس نیز برویای معلم‌ها را نداشت و در کمرویی دست خجالتی‌ترین شاگردان را از پشت می‌بست: کار به جایی رسیده بود که بچه‌های کلاس، اگر گرسنگی رمقی برایشان باقی می‌گذاشت، می‌توانستند باند خطرناکی را تشکیل دهند (خوشبختانه تعطیل پیش‌رس مدارس به داد ایدا رسید و او را از زحمت رویارویی با شاگردان، که تا آن هنگام پیش نیامده بود، در امان داشت).

اما از همه بدتر، رو انداختن نزد آشنایان بود: که آن هم آخر سر به رمو پیاله‌فروشی منحصر شده بود. روزهایی که دستش از همه‌جا کوتاه می‌شد و راهی به جایی نمی‌برد دل به دریا می‌زد و راه دراز محله سن لورنزو را پیش می‌گرفت، آنجا

که می‌دانست پیاله‌فروش سر ساعت معین پشت دخل ایستاده و زیر پیشخوان، بی‌بروبرگرد و به نشانه مصاف‌طلبی، پرچم سرخ را برای روز مبادا در دسترس نگاه داشته است. او، با صورت سیاه‌سوخته و پوست خشک چرمی هیزم‌شکن‌ها، با چشمان گودافتاده سیاه بالای گونه‌های استخوانی و برجسته، همیشه به نظر می‌رسید در بحر نگرانی‌های بی‌حد و حصرش فرو رفته و وقتی ایدا از راه می‌رسید از جای خود تکان نمی‌خورد سهل است، حتی از سلام کردن هم اکراه داشت. ایدا من‌من‌کنان، درحالی‌که از خجالت تا گردن سرخ شده بود، با دستپاچگی پیش می‌آمد. و تا وقتی پیاله‌فروش از او سؤال نمی‌کرد ایدا به خود اجازه نمی‌داد دلیل اصلی و حیاتی ملاقاتش را شرح دهد. آنگاه مرد پیاله‌فروش بی‌لب از لب باز کردن فقط به اشاره چانه از همسرش می‌خواست امروز نیز یک پیاله غذا در اختیار مادر دوست هم‌رزمش آس دل قرار دهد. آن پیاله‌فروشی زیرزمینی به همان نسبت که صاحبش از سروبان می‌افتاد روز به روز سوت‌وکورتر و بی‌رونق‌تر می‌شد؛ و ایدا گیج و منگ، با یک پاکت خوراکی، از در خارج می‌شد و از فرط شرمندگی زبانش از تشکر هم قاصر بود...

.....

«وگ! وگ! وگ! وگ!»

یک روز صبح که ایدا داشت با دست خالی از صندوق بازنشستگی بازمی‌گشت و طبق معمول راه پیاله‌فروشی رمو را پیش گرفته بود، صدای داد و بیداد به زبان آلمانی که در همه صداهای زنانه گم می‌شد، نظر او را جلب کرد. تازه داشت وارد یکی از فرعی‌های خیابان تیورتینا می‌شد که صدای داد و قال به فاصله کمی از او از طرف‌های خیابان پورتا لاییکانا بلند شد. اندکی این‌پا و آن‌پا کرد که ناگاه سینه به سینه با دو زن مواجه شد که داشتند دوان‌دوان از خیابانی در سمت راست او، سر می‌رسیدند. یکی از آن دو سالخورده و دیگری جوانتر بود. هر دو از ته دل می‌خندیدند و زن جوانتر سرپایی‌هایی زن سالخورده را که پابرنه می‌دوید به دست داشت. او دامنش را به بافه گیسویش گره زده بود و گودی آن را پر از گرد سفیدرنگ کرده بود: آرد، و همان‌طور که می‌دوید مقداری از آردها بر زمین می‌ریخت. زن سالمند نایلن سیاهی مالا مال از آرد به دست داشت. به محض رؤیت ایدا به بانگ بلند به او گفتند: «خانم بدو، زودباش. امشب می‌خواهیم شکمی از عزا درآوریم!» «مال

خودمان است باید آن را ایخ کنن» «از حلقومشان درمی‌آوریم، دزدهای بی‌ناموس!». خبر به سرعت همه‌جا پخش شده بود و زنان دیگر هول‌هولکی از خانه‌ها خارج می‌شدند. یکی از زنان رهگذر دست کودکش را رها کرد و با خشونت از او خواست هرچه زودتر به خانه بازگردد، آنگاه رد آردهای ریخته را گرفتند و دوان‌دوان راه افتادند و ایدا نیز به دنبالشان. اما هنوز چند قدمی نپیموده بودند که وسط راه بین خیابان پورتا لاییکانا و بارانداز راه‌آهن، کامیونی آلمانی را متوقف دیدند که زن‌های زیادی از سر و کولش بالا می‌رفتند و یک سرباز رایش عربده‌کشان سعی می‌کرد آن‌ها را از خر شیطان پیاده کند. پیدا بود که سرباز جرأت استفاده از اسلحه‌ای را که به فانوسقه‌اش بسته ندارد زیرا می‌ترسید پوست او را زنده زنده بکنند. تعدادی از زن‌ها، که گرسنگی امانشان را بریده بود، تا سقف کامیون مالا مال از کیسه‌های آرد بالا رفته بودند و آنجا کیسه‌ها را می‌بریدند و پاکت یا دامن یا ظرف خود را از آرد پر می‌کردند. بعضی‌ها سطل ذغالی و بعضی‌ها تنگ آب به دست داشتند. یک جفت کیسه آرد از بالای کامیون روی زمین سقوط کرده و مقدار زیادی آرد روی زمین پخش بود و داشت لگدمال می‌شد. ایدا با آرنج و کونه بازو راه خود را باز کرد و مانند کودکان نعره‌زنان گفت: «من هم هستم! من هم هستم!». اما موفق نمی‌شد در صف زنانی که دور کیسه‌های آرد بر زمین حلقه زده بودند، رخنه کند. دست‌وپازنان کوشید از کامیون بالا بروند ولی نتوانست. «من هم هستم! من هم هستم!» از بالای کامیون دختر زیبارویی به او خندید. دختر، زلف آشفته ابروان پرپشت سیاه و دو ردیف دندان‌های محکم حیوانی داشت. دامن درازش را به بافه گیسو گره زده بود و دو ران خوش‌تراشش مانند گل‌های کاملیای تازه در زیر تنگ سیاهش از سپیدی می‌درخشیدند: «بیا خانم، بجنب» و درحالی‌که به سوی ایدا خم می‌شد قهقهه بانشاطی سر داد و محتوای دامن پر و پیمانیش را در سبد ایدا خالی کرد. لبان ایدا نیز به لبخند گشوده شد و مانند دختر بچه‌های گدا گرسنه کوشید تا با بار آرد از بین انبوه جمعیت راه فراری بجوید. زنان، با رؤیت آن‌همه کیسه آرد، بدتر از نوشیدن جرعه‌ای لیکور، سرمست شده و سر از پا نمی‌شناختند. آن‌ها، شاد و سرخوش علیه آلمان‌ها شعار می‌دادند و رکیک‌ترین دشنام‌ها را که حتی زنان بدکاره قادر به زبان آوردنش نیستند، نثار ایل و تبارشان می‌کردند. محترمانه‌ترین ناسزاهایی که به زبان می‌آوردند کون‌پاره‌ها! آشغال‌ها! آدمکش‌ها! لاشخورها! بود. ایدا درحالی‌که از میان

آن جمع راهی به بیرون می‌جست چشمش به گروهی دختر جوان افتاد که تازه از گرد راه رسیده بودند و مانند فرفره دور خود می‌چرخیدند و جست‌وخیزکنان به بانگ بلند فریاد می‌زدند:

«نکبت‌ها! نکبت‌ها! نکبت‌ها!»

گوش ایدا در آن هیر و ویر ناباورانه با صدای خودش آشنا شد که سرمست از شور و هیجان کودکانه بلند بلند همراه جمعیت فریاد می‌زد:

«نکبت‌ها!»

ایدا هیچ‌گاه چنین واژه‌ای را بر زبان نیاورده بود زیرا آن را ناسزایی چارواداری می‌دانست.

سرباز آلمانی در جهت بارانداز راه‌آهن پا به فرار گذاشت. ایدا، در حال دور شدن، از پشت سر صدای زن‌ها را شنید که فریاد می‌زدند: «پای! پای!» در واقع، در همان حال که او به سوی تیورینو می‌گریخت از جهت مخالف سرباز آلمانی را دید که همراه نیروهای کمکی ایتالیایی به نام پای از راه می‌رسید. سربازان دست به اسلحه از راه رسیدند و برای ترساندن زنان چند تیر هوایی نیز شلیک کردند، ایدا با شنیدن صدای شلیک اسلحه و جیغ و داد زنان پنداشت فاجعه‌ای در حال وقوع است. ناگاه هراس کشته شدن در حین تیراندازی و باقی‌گذارن اوزپه تنها و بی‌کس بر وجودش مستولی شد و داشت قالب تهی می‌کرد. نعره‌کشان درحالی‌که زنان درحال گریختن او را هل می‌دادند بی‌هدف پا به فرار گذاشت. یکباره به جایی رسید که دوروبرش را خالی دید، همانجا بی‌آنکه بداند کجاست روی پله‌ای کنار خاکریز ولو شد. دیدگانش جز حباب‌های خیالی خون سرخ‌رنگ که در هوای آفتابی منفجر می‌شدند چیز دیگری را نمی‌دید. همان صدای رعبناک ضربه‌های چکش که او را هر روز صبح بکوب بکوب از خواب بیدار می‌کرد اینک به سوی او بازگشته بود و مهمه‌کنان به شقیقه‌اش می‌کوبید: «اوزپه! اوزپه!» در نقطه‌ای از ناحیه سر احساس درد شدید کرد، سوزش درد به قدری کلافه‌کننده بود که بی‌اختیار دستش را به میان موهایش برد و انتظار داشت انگشتانش خونی شود. اما از آن ضربه‌ها آسیب جسمانی به او نمی‌رسید و بدنش سالم بود. یکهو از جا پرید! چیزی نمانده بود از وحشت قالب تهی کند، زیرا زنبیل خرید روی بازویش نبود. اما خوشبختانه زنبیل صحیح و سالم همانجا کنار خاکریز رها و مالا مال از آرد غنیمتی یله شده بود: مقدار ناچیزی در

گیرودار گریز روی زمین ریخته بود. سپس سراسیمه به جستجوی کیف پولش برآمد، ولی به یاد آورد ته زنبیل جا مانده است. دستش را تا آرنج در آردها فرو برد و کیف پول را با بازوی خیس عرق و آغشته به آرد، بیرون آورد.

زنبیل انباشته از آرد درش کیپ نمی‌شد. از یک کپه آشغال که روی زمین ریخته بود یک تکه روزنامه برداشت و روی آردها را قبل از سوار شدن به تراموا به خوبی پوشاند.

وقتی به خانه رسید، علاوه بر گاز، آب و برق هم نبود. فیلومنا، در ازای اندک آردی که هدیه گرفت، آرد او را همراه آرد خودش خوب خمیر کرد و عمل آورد و سپس با اندکی لوبیای پخته چاشنی کرد. سهم دیگری از آرد را بعد از ظهر هنگام خروج از خانه همراه برد. آن روز (مانند بقیه پنجشنبه‌ها از وقتی مدارس تعطیل شده بود) درس خصوصی داشت و باید تا نزدیک ایستگاه تراسته‌وره می‌رفت. تصمیم داشت در بازگشت خود را به خیابان گاریبالدی برساند زیرا آنجا یکی را می‌شناخت که می‌توانست از او در ازای آرد اندکی گوشت برای شام اوزپه دریافت کند.

برنامه آن روز در ذهنش مانند کلاف سردرگم به هم گره خورده بود. روز اول ژوئن بود و تمام بار خستگی ماه گذشته را دقیقاً با طلوع نخستین روز ماه جدید بر کرده‌هایش حس می‌کرد. پس از هول و هراس مرگباری که در حین گریختن از کامیون با آن دست‌وپنجه نرم کرده بود اکنون حال و روزش از آن زمان هم بدتر بود، خود را مانند سگ درمانده و بی‌پناهی می‌یافت که مأموران سگ‌کشی در تعقیبش باشند. وقتی به سوی خیابان گاریبالدی راه افتاد حس کرد پاهایش نای حرکت ندارند؛ در میان راه در پارک عمومی در این سوی پل نیمکتی یافت و اندکی برای استراحت روی آن ولو شد. حواسش پرت بود، از این رو احساس کرد نجوهای را که اطراف او در پارک عمومی و یا ایستگاه اتوبوس در همان نزدیکی، جریان داشت به طور معشوشی می‌شنود. موضوع گفتگو تازگی نداشت: از بمباران آن روز صبح در اطراف رُم گپ می‌زدند، یکی می‌گفت بیست‌تا و دیگری می‌گفت دویست کشته به جا گذاشته است. ایدا می‌دانست و آگاه بود که اکنون در گوشه‌ای از پارک عمومی روی نیمکتی نشسته است و قبل از آن نیز از محله سن لورنزو گریخته است. او به‌علاوه می‌دانست بار عزیز و گرانبهایی بر دوش دارد به نام اوزپه؛ این بار اگرچه

گذارهای گذشته همیشه از این کوچه سر درمی آورد. دوروبر میدانچه پر است از دکه‌های کوچک، حیاط‌خلوت و کوچه‌های بن‌بست: او در همین کوچه برای بده بستان‌هایش این در و آن در می‌زد و همین جا با ویلما که «عقلش پاره‌سنگ می‌برد»، اخبار رادیو و بانوی نیکوکار و راهبه آشنا شده بود؛ و همان جا یک بار از پیرزن کلاه به سر آموخته بود چگونه میزان اختلاط نژادهای مختلف دورگه را محاسبه کند؛ و با حزقیال قابله همان جا آشنا شده بود... دایره بسته کوچکی بود، کوچکتر از ناچیزترین آبادی‌ها، حتی اگر در خیلی از اتاق‌های آن، گاه تا ده نفر زندگی می‌کردند، هزاران هزار یهودی می‌شدند. اما امروز ایدا قدم به لایبرنت وسیعی گذاشته بود که نه ابتدا داشت و نه انتها، و هرچه به جلو گام برمی‌داشت باز سر خانه اولش بازمی‌گشت.

به طور مبهمی به یاد می‌آورد که تا آنجا آمده تا یک امانتی را به صاحبش تحویل دهد که حتی نام او را از بر داشت: عفراتی، برای به‌خاطر سپردن نام او بی‌وقفه آن را زیر لب زمزمه می‌کرد و دنبال کسی می‌گشت که او را راهنمایی کند: هیچ جنبنده و حتی رهگذری آن اطراف دیده نمی‌شد و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

گوش ایدا غرش بی‌وقفه توپ‌ها در دوردست را با پژواک گام‌های یکه و تنه‌ایش درمی‌آمیخت. در این سوی جنبش خیابان کنار رود، سکون و سکوتی که بر کوچه پس‌کوچه‌ها در زیر نور آفتاب حاکم بود حواس او را مانند تزریق مواد مخدر از سرزمین و دنیای پیرامون برمی‌گرفت. از خلال دیوار خانه‌های خالی، بازتاب خلأ درونی‌شان به نحو شگرفی احساس می‌شد و او همچنان زیر لب نام عفراتی را زمزمه می‌کرد تا به کمک این رشته لِرزان بتواند تماسش را با جهان حفظ کند.

اینک بار دیگر به میدانچه‌ای که آنمایی در میان داشت بازگشت. آنما خشک بود. از بالکن‌ها و حُجره‌های زهوار در رفته کوچه شاخ و برگ‌های خشکیده آویزان بودند. دیگر مانند گذشته، بر در و دیوار خانه‌های خشت و گلی، زیرشلواری، ملحفه و کهنه‌پاره‌ها مانند پرچم بر بند رخت آویزان نبود؛ اما اینجا و آنجا از قلاب‌ها بندهای پاره پاره در نوسان بود. بعضی پنجره‌ها شیشه شکسته داشتند. از حصار فلزی حجره‌ای در خم کوچه، تهی از پیشخوان و کالا، بوی رطوبت و نا تراوش می‌کرد و تارهای عنکبوت در و دیوار را برداشته بود. بعضی درها قُرص و محکم بسته بود و بعضی دیگر، که هنگام غارت جاکن شده بودند، روی پاشنه بی‌هدف می‌چرخیدند. ایدا در شکسته یک لنگه‌ای را به جلو هل داد و سپس آن را پشت سرش کیپ کرد.

مانند یک جسم بر او فشار می‌آورد اما شکل و رنگی ندارد. حتی محله‌ای که اکنون زیر غبار خاکی تیره‌رنگی در پیچ‌وتاب است نه همان سن‌لورنزو که فضایی غریبه، بی‌در و پیکر و بی‌شکل است. او در عالم رؤیا به سر نمی‌برد، زیرا به وضوح سروصدای تراموا روی ریل و همهمه مسافران در ایستگاه اتوبوس را به گوش می‌شنید. اما به‌طور همزمان می‌دانست که دارد اشتباه می‌کند: آن سروصدا از ناحیه تراموا نیست، از جای دیگری برمی‌خیزد. وقتی با تکانی به خود آمد و دید آب از لب و لُوچه آویزانش جاری شده و ناروی چانه‌اش می‌رسد دست‌وپای خود را گم کرد و از خجالت تا گردن سرخ شد. سراسیمه از جا برخاست و فقط هنگام رسیدن به اواسط پل تازه سردرآورد که به سوی گتو گام برمی‌دارد. ندایی که او را به آن کُنام می‌خواند برای او شناخته نبود ولی این بار ترنم بطئی و رختناکی داشت که در عین حال تمام صداهای بیرون را می‌بلعید. ضرباهنگ مقاومت‌ناپذیر آن شبیه لالایی مادران یا نجوایی بود که اقوام بدوی را شب‌هنگام گرد هم می‌آورد. این ضرباهنگ‌ها را کسی نیاموخته است، اما بذر تمام موجودات زنده فانی را رقم زده است.

ایدا می‌دانست که در محله کوچک کلیمی‌ها باز از نو، از ماه‌ها قبل، پرنده پر نمی‌زند: فاشیست در خدمت گشتاپو، آخرین فراری‌هایی را که ماه اکتبر گذشته بی‌سروصدا به اتاق‌هایشان بازگشته بودند در ماه فوریه یکی‌یکی دستگیر کرده بود و دیگر حتی گذار ولگردها و آسمان‌جُل‌ها هم به‌گتو نمی‌افتاد... اما امروز در ذهن ایدا این اخبار در برابر هجوم یادها و عادات گذشته رنگ می‌باختند. او، اگرچه به‌طور مبهم، هنوز انتظار داشت داخل گتو، کنار خیابان، دم در و لب پنجره خانه‌ها با انبوه مردم مو فرفری چشم سیاه گردد. به تقاطع اول که رسید با تردید و دودلی توقف کرد، نه کوچه‌ها را می‌شناخت و نه در خانه‌ها را. او در واقع در آستانه کوچه‌ای ایستاده بود که در گذشته زیاد با آن سروکار داشت: ابتدای آن باریک و دو طرف آن خانه‌های کوتاه صف کشیده بودند، به تدریج که پیش می‌رفت کوچه پهن می‌شد و پس از عبور از کوچه پس‌کوچه‌های مختلف سرانجام به میدان مرکزی محله می‌رسید. نام آن اگر اشتباه نکنم کوچه سن آمبروجو^۱ است. ایدا در آن گشت و

اتاق احساس می‌کرد مقاومت بسیار از خود بروز داد. و مسلماً این تنش خارق‌العاده با ضعف بنیه‌ای که در او سراغ می‌شد قوای شنوایی‌اش را دستخوش اوهام گرداند. ابتدا از سکوت غیرواقعی محل در شگفت شد. و در همان حال با گوشش، که بر اثر روزه‌گرستگی یک‌بند وزوز می‌کرد، صدای نجوایی را شنید. این صداها ناشی از توهم نبود، زیرا ایدا به خوبی می‌دانست آن‌ها را کارخانه مغز خودش می‌سازد و از جای دیگری بر نمی‌خیزد. اما اثری که از خود بر جای می‌گذاشت ثابت می‌کرد که آنچه در کانال‌های شنوایی او پخش می‌شود از محل نامعلومی به او می‌رسد که نه به فضای بیرون تعلق دارد و نه به عالم خاطره‌هایش. صداها بیگانه و عمدتاً با زنگ زنانه و بریده از یکدیگر بودند که هیچ ارتباط و گفتگویی بینشان نبود، اما به شکل بارزی عباراتی را، گاه به صورت استفهامی و گاه عادی، بیان می‌کردند؛ حرف‌های کاملاً پیش‌پا افتاده که تکه تکه از زندگی عادی روزمره برکنده بودند:

«روی تراس دارم رخت‌ها را جمع می‌کنم!»... «اگر تکالیف را تمام نکنی، بیرون بی‌بیرون!»... «امشب همه چیز را به پدرت خواهم گفت!»... «امروز سیگار می‌دهند...» «خب، منتظرت هستم، اما بجنب...» «تمام این مدت کجا بودی؟...» «مامان، آمدم!» «قیمت آخرش چنده؟» «مگر به‌ات نگفتم اسپاگتی را بار بگذار...» «چراغ را خاموش کن، برق گران است...»...

این پدیده نجواها بسیار رایج است، و پاره‌ای اوقات حتی آدم‌های سالم نیز آن را تجربه می‌کنند و بیشتر هنگام به خواب رفتن و یا در پایان یک روز کار و تلاش مداوم، به گوش می‌رسد. البته برای ایدا تجربه جدیدی نبود؛ اما در شرایط عاطفی شکننده‌امروزش همچون آواری بر سرش فرود آمد. پیچ‌پیچ نجواها در گوشش، قبل از خاموش شدن، پژواکی دوباره یافتند و با ضرباهنگی کلافه‌کننده با نجوای جدید درآمیختند. و در این شتابی که به خرج می‌دادند می‌شد حس مخوفی را سراغ کرد، انگار آن وراجی‌های معصومانه از ابدیتی گم و گور برآمده و به سوی ابدیت گم و گور دیگری رهسپار باشند. ایدا، بی‌آنکه بداند چه می‌گوید و یا برای چه می‌گوید حس کرد دارد با خودش پیچ‌پیچ می‌کند و چانه‌اش مانند کودکان در حال لب‌ورچیدن، می‌لرزد:

«همه‌شان مرده‌اند.»

این کلمات را بی‌صدا و فقط با تکان دادن لب‌ها بر زبان آورد. و با این زمزمه،

ورودی تنگ و ترش خانه در تاریکی فرو رفته و هوای آن سرد بود. اما پلکان سنگی نمود که شکم داده بود از پنجره‌ای در طبقه دوم نور می‌گرفت. در پاگرد طبقه اول، دو در دیده می‌شد که یکی از آن‌ها پلاک نداشت و روی در دیگر به جای پلاک یک قطعه مقوا چسبیده بود و روی آن با قلم نوشته بودند: خانواده آسترولوگو^۱، و روی دیوار، بالای زنگ اخبار، دو نام دیگر نوشته با مداد به چشم می‌خورد: سارا دی کاوه^۲ - خانواده سونینو.

بر سینه دیوار پلکان که پوسته پوسته و طبله‌دار بود نوشته‌های مختلفی به چشم می‌خورد که معلوم بود یادگاری بچه‌هاست: آرالدو با سارا عشق‌بازی می‌کند - فروچو پسر زیبایی است (زیر آن کودکی عقیده مخالف ابراز داشته بود: سنده است.) کلومبا عاشق ل. است - زنده‌باد تیم رُم.

ایدا، با گرهی بر پیشانی، تمام نوشته‌ها را با دقت از نظر گذراند تا مگر از خلال آن‌ها نشانی از گمشده خود بیابد. خانه دو طبقه داشت اما پلکان به نظر ایدا خیلی طولانی آمد. سرانجام در پاگرد دوم به آنچه می‌خواست دست یافت. در واقع، نام خانوادگی عفراتی در گتوی رُم یکی دو تا نیست، در هر خانه‌ای را بزنی یک عفراتی می‌یابی.

این پاگرد سه در داشت. یکی بدون پلاک از پاشنه درآمده که پشت آن پستوی تنگ و بدون پنجره دیده می‌شد که داروندارش یک تخت فیزی و یک لگن اسقاطی بود. دو در دیگر بسته بودند. روی یکی پلاکی به نام دی کاوه به چشم می‌خورد و اسامی دیگری بالای آن بر در چوبی نوشته بودند؛ پاونچلو^۳، کالو^۴. روی در آخر کاغذ پت و پهنی چسبانده و روی آن نوشته بودند: سونینو، عفراتی، دلاسه‌تا^۵.

ایدا از فرط خستگی نتوانست بیشتر مقاومت کند و همان‌جا روی تخت فیزی ولو شد. از پنجره شکسته بالای پلکان او با تعجب صدای پرستویی را شنید. آن پرنده زبان‌بسته، بی‌اعتنا به انفجارها و بمباران‌ها، آسمان را - با بدن نحیف شکننده‌اش که بی‌خطا جهت‌یابی می‌کند - مانند کوره‌راهی خانگی طی کرده بود.

در برابر میل وافری که به درازکشیدن بر آن تخت و گذراندن تمام شب را در آن

1. Astrologo 2. Sara di Cave 3. Pavoncello 4. Calo
5. Della Seta

سربنجه‌اش لاشه پوست‌کنده و شقه‌شده گوسفندی را قطعه‌قطعه می‌کند و اندک مشتری‌هایی که دورش بودند همه عجله داشتند، زیرا ساعت حکومت نظامی فرا می‌رسید. یک طرف نیمکت، پر از ترشح خون و آلودگی؛ دو کله خونین گوسفند افتاده بود و یک کپه اسکناس‌های بانکی توی سبد ریخته بود.

بوی نامطبوع دخمه تهوع‌آور بود. ایدا با قدم‌های نامطمئن نزدیک شد، چنان خوفی برش داشته بود که انگار برای دزدی آمده است. با لب و لوجه آویزان با لرزه‌ای بر پیکرش بی‌آنکه چیزی بگوید پاکت آرد را درآورد و روی نیمکت گذاشت. جوانک چپ‌چپ نگاهی به پاکت انداخت و چون وقت چانه‌زدن نداشت در عوض آخرین تکه گوشت گوسفندی که برایش مانده بود، ران و تکه‌ای سردست، در کاغذ روزنامه پیچید و جلو او انداخت.

عابران به سرعت خیابان‌ها را ترک می‌کردند، اما ایدا توجه به ساعت نداشت. در واقع، از وقتی در پارک عمومی نیمه‌چرتی زده بود مدت‌ها می‌گذشت و او خبر نداشت. اکنون با فرا رسیدن ساعت حکومت نظامی وقتی ایدا به میدان امپوریو مجاور رود تیر رسید، خبر نداشت که تنها عابر پیاده آن دنیای خالی از سکنه است. در ورودی‌های اصلی را می‌بستند اما نیروهای گشتی هنوز راه نیفتاده بودند. خورشید در حال غروب، مانند خورشید نیمه‌شب، به چشم ستاره دور دست ناشناس می‌آمد. او در همان حال که داشت از ساحل رودخانه می‌گذشت دید که رنگ رود، با تابش نور مایل در آن، به سپیدی می‌زند. در طول راه بازگشت، او چیزی جز همین مایع سپید و خیره‌کننده دوروبر خود نمی‌دید: با دلواپسی بر سرعت گام‌هایش افزود زیرا هراس داشت که در کره ناشناسی سقوط کرده باشد، گرچه خاک آن با گام‌هایش بیگانه نبود. هنگام گام برداشتن با پاهای کج و تابدارش، تمام هوش و حواسش متوجه زنبیل خرید بود که گوشت گوسفند در آن جای داشت و مانند گنجشک در مانده‌ای که با کریم چاق و چله‌ای به نوک به لانه‌اش بازگردد، آن را محکم به خود می‌فشرد. و هنگامی که از آن سوی پیاده‌رو مقابل در ورودی ساختمان مسکونی خود را دید، با حق‌شناسی دیدگانش را در جستجوی پنجره خانه‌اش از نمای بنا بالا برد. از نگاه او تمام آن پنجره‌ها به روزنه‌های سیاهی در بدنه کوه یخ می‌مانستند. در بزرگ را داشتند می‌بستند. هنگام دویدن به آن سوی خیابان، بدنش از فرط بی‌رمقی، بی‌وزن شده بود.

مانند سوند آکوستیکی که در اعماق خاطره‌اش رها کرده باشد، کُنه سکوت و سنگینی آن را حس کرد. و در همان حال به خاطر آورد که امروز تا آنجا آمده برای تسلیم پیغامی که در روز ۱۸ اکتبر در ایستگاه قطار تیورتینو از زمین برداشته بود؛ و بلافاصله با انگشتانی مضطرب به واریسی جیب‌های کیف پرداخت که از همان روز پیغام را در آن جای داده بود. نوشته مدادی تقریباً از روی تکه کاغذ مچاله و رنگ‌ورورفته محو و ناپدید شده بود. فقط خطوط زیر، هنوز به زحمت خوانده می‌شد: ... عفراتی پاچیفیکو را پیدا کنید - خانواده - بدهکاری ... لیر - و بقیه ناخوانا بود.

دل تو دلش نبود که زودتر آن محل را ترک کند. هنگام جستجوی کیف، توی زنبیل خرید چشمش به پاکت آرد افتاد که قبل از خروج از خانه در آن چپانده بود: آن پاکت او را به سوی مأموریتی نامشخص اما بسیار فوری می‌خواند که باید تا قبل از غروب آفتاب به ثمر برسد... مست و هوشیار خود را روی پاگرد رساند. دگمه زنگ اخبار دو در بسته را بی‌نتیجه فشار داد؛ وقتی جوابی نشنید روی پاگرد تنگ و ترش از این در به آن در رفت و هر دو را کوبید. می‌دانست که بیخود دارد تقلا می‌کند و بلافاصله از خر شیطان پیاده شد. اما، در همان حال که از پله‌ها پایین می‌آمد تا به سوی در ورودی برود، صدای آن ضربه‌های نامحتمل که بر خلأ می‌کوفت به جای کاهش شدت گرفتند و بین گلو و جناغ سینه‌اش را به لرزه درآوردند. پیغام بدون گیرنده ایستگاه تیورتینو در آلونک طبقه بالا، همانجا که آن را رها کرده بود، باقی ماند.

در این فاصله به یاد آورد که باید بدون معطلی به خیابان گاریبالدی برود تا آرد را با قطعه‌ای گوشت برای شام شب اوزیه عوض کند. اما اینجا بخت با او یار شد. نزدیکی‌های پورتیکو دوتاویا^۱، چسبیده به گتو، نبش یک ورودی، بالادست سه یا چهار پله، چشمش به در پیش‌شده‌ای افتاد که از زیر آن رشته‌ای خون جاری بود. وقتی از پشت در سرک کشید آنجا دخمه‌ای دید که از پنجره‌ای داخلی نور ناچیزی می‌گیرد و به طور موقت به کشتار قاچاق اختصاص دارد. جوانکی عضلانی، با بلوز آستین کوتاه و صورت استخوانی و دستان آغشته به خون پشت نیمکتی ایستاده و زیر دستش یخدان بزرگی دارد مملو از روزنامه‌های خون‌آلود؛ او با ساطور و با

آن شب، پس از مدت‌ها رؤیا ندیدن، رؤیایی به خوابش راه یافت. رؤیاهای او معمولاً رنگی و پر آب و تاب بودند، اما این یکی سیاه و سفید و مات مانند عکس‌های قدیمی بود. به خواب دید گذارش به حصارى افتاده که پشت آن زباله‌دانی متروکی است پر از کفش‌های خاکی فرسوده که از سال‌ها قبل آنجا افتاده‌اند. و او، تک و تنها، در میان توده کفش‌ها با تلاشی جانفرسا در پی کفش بسیار کوچکی به اندازه پای عروسک می‌گردد، با علم به اینکه این جستجو ارزش رأی نهایی را دارد. رؤیا، بی چم و خم دیگری، فقط همین یک صحنه را داشت؛ اما به‌رغم پایان یافتن بدون پیامد و هرگونه شرح و تفصیلی، به نظرش آمد رویداد طولانی علاج‌ناپذیری را روایت کرده است.

بامداد روز بعد، برای نخستین بار در طول ماه‌های اخیر، ایدای صبح زود از جا برنخاست. آن روز صبح کاری از پیش نبرد، فقط نزدیک ظهر سری به صندوق بازنشستگی زد مبادا باجه پرداخت حقوق باز شده باشد.

در بازگشت، فیلومنا او را وادار کرد یک بشقاب شوربا بخورد. از آنجا که اشتهايش را از دست داده بود لقمه‌های اول را به‌زحمت فرو داد؛ اما سپس بقیه شوربا را با چنان ولعی بلعید که چیزی نمانده بود همه را بالا آورد. آنگاه برخاست و روی تخت دراز کشید و چشمانش را محکم بست و به خود فشار آورد تا آن خوراک گرانبهایی را که در گلو سرازیر کرده بود، به آسانی بالا نیاورد.

روزهای تابستانی زیبا و درخشان رُم فرا رسیده بود؛ اما او سخت احساس سرما می‌کرد و در رخوت دائم به‌سر می‌برد تا آنجا که هر چند یک‌بار ناگزیر اسیر بستر می‌شد. در بستر و در آن سوی دوردست‌ها در حالتی بین خواب و بیداری آن ایدای دیگر را می‌دید که تا دیروز به تاخت و به‌یورتمه در خیابان‌های شهر مانند دونده‌ای خود را به آب و آتش می‌زد و حتی از دزدی هم ابایی نداشت... «معلم مدرسه! خانم آموزگار!!!» از تصور این صحنه لرزه بر اندامش می‌افتاد. سپس تا آنجا پیش می‌رفت که خود را در لباس متهمی می‌یافت در محضر دادگاه: در میان هیئت قضات رئیس مدرسه، بازرس، فرمانده کل قوای آلمان، و تعدادی از انیفورم‌پوش‌های پای نیز دیده می‌شدند. حالت رخوت او تا ده روز طول کشید. پس از آن بدنش گُر می‌گرفت و گلویش خشک می‌شد. تب داشت. هر از گاه نسیم تازه از برگی یا بال‌های کوچکی

برمی‌خاست، صورت او را باد می‌زد و جان او را خُنک می‌کرد:

«مامان! چقدر می‌خوابی؟!»

«الان بلند می‌شوم... غذا خوردی؟»

«آره، فیلومنا به من شوربا داد.»

«باید بگویی خانم فیلومنا... تشکر کردی؟ هان؟»

«آره.»

«چه گفتی؟»

«من به او گفتم: نوش جان کنم؟ و او به من گفت: بفرما!»

«نوش جان کنم!! اینطوری گفتی؟ این درست نیست... من به تو یاد دادم که نباید

چیزی از کسی بگیری... خوب اقلأ بعداً از ایشان تشکر کردی؟...»

«آره، اول به او گفتم نوش جان کنم و بعد گفتم چائو.»

آن روزها فیلومنا و آنتیا از شادی در پوست نمی‌گنجیدند زیرا سانتینا در فالشان دیده بود که به‌زودی با اتمام جنگ خبری از جووانینو به دست خواهند آورد. اما توماس، سرپرست خانواده بدبین بود. او می‌گفت در بیمارستان شایع شده که آلمان‌ها تصمیم دارند تا آخرین نفس بجنگند و در هر صورت، تا قبل از واگذاری، غنائم را با خاک یکسان خواهند کرد. پاپ نیز آماده شده است تا هرچه زودتر با «ناوگان واتیکان» هواپیمای لاک و مَهر شده، رُم را به سوی مقصد نامعلومی ترک کند.

تمام جاده‌های اطراف رُم زیر صدای غژغژ تانک‌ها و غرش هواپیماها به لرزه درآمده‌اند. طرف‌های کاستلی جز دود غلیظ گسترده چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. شب سوم ژوئن، توماس که عاشق بازی فوتبال بود و از تیم لاتزیو طرفداری می‌کرد دمغ به خانه بازگشت: همه جنگ و مصائب آن کم بود که این حادثه آخر زمان هم اتفاق افتاد: تیم تیرن تیم لاتزیو را حذف کرده بود. به این ترتیب تیم لاتزیو از صعود بازماند و در عوض تیم رقیب و منفور رُم را به نیمه نهایی فرستاد.

از امروز توماس دیگر سر کار نمی‌رفت زیرا راه بیمارستان بسته بود؛ سرفرماندهی هرگونه عبور و مرور از روی پل‌های رودخانه تیر را ممنوع کرده بود. از آن روز شهر رُم به دو نیمه غیرقابل دسترس تقسیم شد. با شنیدن این خبر در ذهن تبار ایدای نقشه واقعی رُم به هم ریخت و واژگون شد. تمام مسیرهایی که برحسب

عادت روزانه می‌پیمود به روی او بسته شدند؛ نه فقط راه مدرسه‌اش در تراسته‌وره و جانیکولو، که توردی‌نونا، سن لورنزو و صندوق بازنشستگی، که آن سوی رودخانه قرار داشتند، از امروز به روی او بسته بودند و آن آبادی کوچک، گتو، در آن سوی پلی به طول هزاران کیلومتر، در دوردست مه‌آلودی گم شد.

توماس گفت در میدان و نیز در طول خیابان کورسو^۲ صف بی‌پایان کامیون‌های مالا مال از سربازان دشمن را دیده که سر و صورتشان مملو از دود و خون است و مردم بی‌دم برآوردن آن‌ها را می‌نگرند، ولی آن‌ها به کسی نگاه نمی‌کنند.

شب چهارم ژوئن برق‌ها قطع شد و همه زود به بستر رفتند. محله تستاچو زیر نور ماه به خواب فرو رفت. در همان شب نیروهای متفقین وارد رُم شدند. ناگاه تمام شهر غرق نور و نشاط شد، انگار شب سال نو باشد. درها و پنجره‌ها را گشودند، پرچم‌ها از غلاف‌ها بیرون آمدند، دیگر آلمانی‌ای در شهر به چشم نمی‌خورد. از زمین و زمان فقط یک صدا به گوش می‌رسید: زنده‌باد صلح! زنده‌باد امریکا!

بابابزرگ که ناگهان از خواب پریده بود پشت سر هم فریاد می‌زد «هی ماما، هی ماما» و در لگن اخ‌تف می‌کرد.

«هی ماما، هی ما...»

«پسرم، پسرم... چه می‌گویی؟»

«من می‌خوام... هووود... هی ماما... پسرم... هی ما... به دادم برسید... آلمان‌ها کجان... هی ماما ژرمن‌ها... ژرمن‌ها از جان ما چی می‌خوان... من را می‌کشن... لخت و پاپتی... هوم...»

تمام خانه در جنب و جوش بود. «امریکایی‌ها آمدند! امریکایی‌ها!!!» اوزپه مثل برق‌گرفته‌ها با پای برهنه از در و دیوار خانه بالا می‌رفت.

«ماما! ماما! لامریکایی! آمدن! لامریکایی‌ها! ایدا در روپا به زادگاهش کوزنتسا بازگشته و مانند کودکی در آغوش مادر به خواب خوش فرو رفته بود، او می‌کوشید کودک را از خواب بیدار کند تا به مدرسه برود. اما بیرون خانه سرما بیداد می‌کرد؛ پایش از سرما قارچ زده بود و نمی‌توانست کفش به پا کند.

از فرط خستگی نتوانست از جا برخیزد، کمی غرولند کرد و سپس به خواب عمیقی فرو شد.

۴

ایدا، پس از حمله به کامیون آرد دیگر جرأت نداشت به سن لورنزو، که مرکز ثقل ترس‌های او شده بود؛ بازگردد. اما با سپری شدن دو هفته از بازگشایی جاده‌ها هنوز هیچ خبری از نیناریدو نداشتند، تصمیم گرفت سری به پیاله‌فروشی رمو بزند و سرگوشی آب دهد.

آنجا بود که در کمال حیرت از حضور نینو در رُم از اوائل ماه ژوئن، اندکی پس از ورود متفقین، باخبر شد. او طی ملاقاتی کوتاه با پیاله‌فروش از آدرس جدید مادرش هم باخبر شد. کیفور و سرحال بود و خبیرهای خوبی از کارلو - پیوتر داشت، او زنده و سالم در حال حاضر نزد خانواده‌اش (در واقع دایه‌اش) در آبادی کوچکی بین ناپل و سالرنو می‌زیست. هر دو، آسوده و بی‌خطر، همراه یکدیگر از خطوط دشمن گذشته و در طول این مدت نه تنها دوستی چریکی‌شان را حفظ کرده بودند بلکه به آن قوت بخشیده بودند؛ و اغلب فرصت داشتند یکدیگر را در ناپل، که نینو کسب و کار پررونقی آنجا داشت، ملاقات کنند.

این، ظاهر و باطن، تمام خبرهایی بود که به طور سردستی پیاله‌فروش موفق شده بود از نینو که نم‌پس نمی‌داد، هول‌هولکی، در پشت فرمان یک جیب نظامی در معیت دو گروهبان امریکایی، به دست آورد. پس از آن روز نینو دیگر آفتابی نشده بود.

پس از آن خبرهای اطمینان‌بخش ایدا تا ماه اوت از او بی‌خبر ماند. در ماه اوت، کارت پُستالی با مهر کاپری و عکس‌های رنگی کاخ مجللی به نام *Quisisana Grand Hotel* از راه رسید. اهل خانه، کاخ را با اقامتگاه نینو عوضی گرفتند. پشت کارت پُستال امضاهای گوناگون دیده می‌شد و بالای امضاء خودش نوشته بود: *See you soon*، حاضران نتوانستند این خط را بخوانند؛ بعضی آن را امریکایی، بعضی ژاپنی و بعضی چینی تصور می‌کردند. سانتینا که حالا کاروبارش با نیروهای متفقین سکه بود، در این مورد با یک سرباز سیسیلی - امریکایی مشورت کرد و معنی آن را برای دیگران شرح داد: به امید دیدار.

1. Tordinona

2. Via del Corso

به جان آفرین تسلیم کرد؛ از آنجا جنازه را مستقیماً به قبرستان بردند و در گور دسته جمعی به خاک سپردند. در پاسخ اوزپه که می‌خواست بداند چه بلایی به سرش آمده، آنتیا گفت به کوهستان بازگشته است. اوزپه از شنیدن این پاسخ هاج و واج ماند زیرا نمی‌توانست بفهمد آن پیرمرد که یک پایش لب گور بود و مورچه از سر و کولش بالا می‌رفت و حتی یک جفت سرپایی هم به پا نداشت چگونه توانسته از میان آن همه گرد و غبار معروف عبور کند. پس از آن پیرمرد را به حال خودش گذاشت و درباره او سؤالی نکرد.

صندوق بازنشستگی، پس از بلا تکلیفی اولیه، دوباره پرداخت مستمری‌ها را از سر گرفت و ایدا موفق شد حقوق خود را که تعدادی اسکناس جدید با مهر امریکن لیر بود دریافت کند. اما با این اسکناس‌های جدید هم از پس سیرکردن شکم خود و کودکش برنیامد؛ مع‌ذالک از آن پس تصمیم گرفت دله‌دزدی را کنار بگذارد. ساختمان مدرسه قدیمی‌اش در محله تستاچو که قبلاً به اشغال قوای دشمن درآمده بود اکنون بار دیگر از سوی قوای آفریقای جنوبی تصرف شد. آن‌ها هر از گاه در ازای خدماتی که توماس ماروکو برایشان انجام می‌داد پس‌مانده غذایشان را در اختیارش می‌گذاشتند. از قضا ایدا از طریق توماس موفق شد در آن مدرسه کاری دست‌وپا کند: تدریس ایتالیایی به یکی از افراد قشون. او که تا آن روز به بزرگسالان تدریس نکرده بود نمی‌دانست چگونه گلیمش را از آب بیرون بکشد؛ ابتدا می‌پنداشت که همه افراد آفریقای جنوبی سیاهپوست‌اند و همین نکته بی‌آنکه بداند چرا، به او اعتماد به نفس می‌بخشید. اما وقتی مرد سپیدپوست موطلابی کک‌مکی را در برابرش دید از تعجب خشکش زد: او بسیار کم‌حرف بود و به زبانی نامفهوم صحبت می‌کرد، و رفتارش با او بسیار خشک و خشن بود، درست مانند سرگروهبان یا سرباز وظیفه. هیکل‌دار و چهارشانه و نسبتاً کندذهن بود؛ اما اینجا من بیش از همه آموزگار را مقصر می‌دانم زیرا در آن یک ساعت درس‌دادن عین عقب‌افتاده‌ها دست و پایش را گم می‌کرد و خودش را می‌باخت. محل برگزاری دروس یک سالن با هوای خنک در طبقه همکف بنای اصلی مدرسه بود که قبلاً به سالن ورزش اختصاص داشت؛ و ایدا به جای دستمزد، بسته‌های پودر سوپ و یا کنسرو گوشت و جز آن دریافت می‌کرد. کار تدریس در اواخر تابستان با انتقال آفریقای جنوبی به فلورانس پایان گرفت؛ و این ظاهر و باطن تنها ارتباطی بود که ایدا با قوای متفقین برقرار کرد.

تا پاییز آن سال دیگر خبری از نینو نرسید. او، در طول آن مدت چند بار به رُم آمد و این طرف و آن طرف سر زد؛ اما چون همیشه عبوری از آنجا گذر می‌کرد و یک سر داشت و هزار سودا، این چند بار دیدار مادرش و پیاله‌فروش را پشت گوش انداخته بود.

در این مدت، ارتش‌های متفقین با پیاده کردن قوا در ژرماندی، حمله به قلب اروپا را برای تسخیر فرانسه در دستور کار خود قرار دادند و در ماه اوت دوشادوش ژنرال دوگل وارد پاریس شدند. در تمام کشورهای تحت اشغال آلمان، شورش علیه متجاوزین اوج گرفت و در همان حال، پیشروی به سوی شرق ادامه داشت. در ایتالیا، متفقین پس از فتح رُم، فلورانس را از چنگ اشغالگران آزاد کردند و با رسیدن به خط گوتیک از حرکت بازماندند.

رویدادهای دیگر آن سال تابستان: چندی پس از رها سازی رُم، آنتیا با وسیله‌ای عبوری موفق شد سری به ولایتش در کوهستان بزند و از سلامتی افراد خانواده و همسایه‌ها باخبر شود. اما در بازگشت برای همه تعریف کرد از تمام آبادی‌های بین راه در دشت و کوهپایه هیچ اثری باقی نمانده است: به جای آبادی‌ها فقط گرد و غبار دیده می‌شود. اهل خانه از او درباره این یا آن آبادی، ده یا مرتع سؤال می‌کردند و او در جواب با چشمان محزون فقط سرش را آرام تکان می‌داد و تکرار می‌کرد همه با خاک یکسان شده‌اند. به نظر می‌رسید که چشم‌انداز این گرد و غبار بی‌پیر، عجیب بر همه برداشت‌های بین راه تأثیر منفی گذاشته تا حدی که همه دیدنی‌های راه را نادیده گذاشته بود.

رویداد دوم در ماه اوت مرگ پدر بزرگ بود. در یکی از شب‌های گرم و کلافه‌کننده رُم با پای خود از تخت‌خواب پایین آمد، وارد آشپزخانه شد و همان‌جا روی زمین دراز کشید، شاید نیاز به خنکا داشت. با فرا رسیدن صبح او همچنان روی زمین دراز کشیده بود و غرولند می‌کرد و متوجه نبود که یک ردیف مورچه از روی بدن نیمه‌برهنه‌اش پایین و بالا می‌روند. اوزپه که از همه زودتر از خواب برخاسته و اول از همه وارد آشپزخانه شده بود از دیدن پیرمرد ولو روی زمین در شگفت شد و بلافاصله لگن خلط سینه، صندل و بطری شراب را برایش آورد. اما پیرمرد به جای هر عکس‌العملی بی‌امان غرولند می‌کرد و نمی‌خواست از زمین برخیزد. همان روز او را یکراست از آشپزخانه به بیمارستان رساندند و رسیده و نرسیده جان

اما از جوانینو خبری نشد و اتاق کوچک او همچنان در اشغال ایدا و اوزپه باقی ماند. اواخر سپتامبر یک روز بعدازظهر کارلو سرزده به دیدارشان آمد.

او به جستجوی نینو تا آنجا آمده بود، زیرا می‌دانست چند روزی است در رُم به سر می‌برد ولی آدرس معینی ندارد. روی اهل خانه حساب می‌کرد تا سرنخی از نینو به دست آورد؛ اما وقتی فهمید در خانه کسی خبری از او ندارد بی‌صبری خود را برای بازگشت سریع پنهان نکرد و با غرولند گفت می‌خواهد با قطار بعدازظهر به سوی ناپل حرکت کند.

مع‌ذالک در برابر بی‌تابی ایدا و ابراز محبت اطرافیان، شرط ادب ندانست نیامده خانه را ترک کند. جایی مقابل میز کار که به او تعارف کرده بودند به حالت معذب نشست و بلافاصله با شراب سفید فراسکاتی از او پذیرایی شد. اوزپه از اتاق کوچک به دو آمد و تا او را شناخت خوشحال و خندان فریاد زد: کارلو! کارلو! و ایدا که از فرط دستپاچگی به لکنت‌زبان افتاده بود او را به دیگران معرفی کرد: «آقای کارلو ویوالدی». اما کارلو که به حالت خشک و عصا قورت داده‌ای نشسته بود، اظهار داشت:

«خیر، نام من داوید سگره است» انگار بقیه کف دستشان را بو کرده بودند. در کارگاه، علاوه بر ایدا، اوزپه، زنان خانه و نیم‌وجبی، کنسولاتا و دو تن از آشنایانشان به علاوه مردک میانسالی، دوست خانوادگی، که شغل او جار زدن اخبار روزنامه‌ها بود، نشسته بودند. ایدا صدها سؤال از تازه‌وارد داشت اما در برابر خویشتنداری بازدارنده و غریب‌گز او از خیرش گذشت. از آن گذشته زینده خود نمی‌دانست اخباری را که پسر تودارش باید در اختیارش می‌گذاشت اکنون از یک غریبه بپرسد. او که زمانی کارلو، سپس پیوتر و اکنون داوید نام داشت در آن محفل کوچک خانوادگی احساس ناراحتی می‌کرد. حاضران که قبلاً وصف او را از ایدا شنیده بودند، بی‌درنگ پی بردند با همان پارتیزان معروف هم‌رمز نینوتسوی متهور طرفند که همراه او از خطوط دشمن عبور می‌کرد. و در نتیجه به او به چشم میهمان گرانقدری می‌نگریستند و به حضور او افتخار می‌کردند. اما انگار این عزت و احترام‌ها به او نمی‌ساختند زیرا هر دم عبوس‌تر و معذب‌تر می‌شد.

مثل همیشه لاغر و باریک‌اندام بود، اما نسبت به ایامی که در پیترالاتا بودند جوانتر و چابک‌تر به نظر می‌رسید. پیراهن سفید شسته‌رفته‌ای به تن داشت که با شلوار کتان

آبی ملوانی بی‌اندازه کثیفی که به پا داشت اصلاً نمی‌خواند. اگرچه صورت خود را خوب تراشیده بود و موهایش را نیز به سبک بدوی خودش تر و تمیز اصلاح کرده بود، اما از سر و صورت و تمام اعضای بدنش شلختگی و بیحالی خاصی می‌بارید. زیر ناخن‌های سیاه و پاهایش در صندل‌های فرسوده قارچ گذاشته بود. هرچند ایدا هنگام معرفی او را «آقا» خواند اما سر و وضعش بیشتر به کولی‌ها و آسمان‌جُل‌ها می‌خورد. و اندوه عمیقی که در چشمان سیاهش موج می‌زد به نظر می‌رسید، مانند فکر مزمنی که به جانس افتاده باشد، ریشه در یک‌دندگی نیمه‌مأیوسانه درونی‌اش دارد.

او، چشم به سوی کسی بلند نمی‌کرد؛ و بین جرعه‌های شراب، به جای زمین گذاشتن گیللاس، آن را بین دستان عصبی‌اش می‌فشرد و در همان حال چنان به محتوای آن خیره می‌شد که انگار ته گیللاس چیزی را می‌بیند که در هموعانش نمی‌دید. اگر کسی او را ترغیب می‌کرد تا از ماجراهایی که از سر گذرانده نقل کند شانه بالا می‌انداخت و لبخند کج و کوله‌ای بر لب می‌آورد. از دور داد می‌زد که خیلی خجالتی است؛ اما سکوتش می‌توانست نشانه‌گستاخی‌اش باشد، زیرا با امتناع از هر نوع گفتگو می‌خواست از تمدنی که او را وادار کرده برخلاف میلش با دیگران حشر و نشر کند، انتقام بگیرد. او، در کانون توجه و کنجکاوای دیگران، مانند یک کر و لال تمام‌عیار رفتار می‌کرد. تنها یک‌بار زبان باز کرد آن هم وقتی بود که کنسولاتا و خانواده‌ ماروکو کاسه صبرشان لبریز شد و مسئله‌ حاد گمشده‌های خود را با وی در میان گذاشتند؛ او یک آن چشمانش را بلند کرد و از میان دندان‌های کلید شده با مطلق‌گرایی خشن و سنگدلانه‌ای گفت: «آن‌ها هرگز به خانه باز نمی‌گردند.»

همه لال‌مونی گرفتند. لذا جارچی روزنامه، برای پرت‌کردن حواس زنان از آن احساس مهیب، رشته‌سخن را به سوی سانتینا منحرف کرد که قول داده بود بلافاصله بعد از ناهار برای فال ورق خودش را برساند ولی هنوز خبری از او نبود. به دنبال آن مردک، برای خالی نبودن عریضه، با لحنی طنزآمیز به حدس و گمان زدن درباره‌ گرفتاری‌های حرفه‌ای سانتینا پرداخت که می‌توانست اسباب تأخیر او گردد. و این کار را نه با ایما و اشاره که با توصیف دقیق و گاه اشارات قبیح انجام داد تا انبساط خاطر حاضران را برانگیزد.

داوید بنده خدا به این سخنان نیز مانند قبلی‌ها علاقه‌ای نشان نداد. اما وقتی

درست در همان لحظه، جندۀ هفهُفو سرگرم هدایت مشتری نطلبیده به سوی آلونکی بود که در طبقۀ همکف در حاشیۀ محله پورتونزه، نزدیکی پورتاپورتزه، داشت. او در بنای منفرد آجری، پشت زمین بایری دوروبر آن پر از آلونک‌هایی هرکدام با یک باغچه مستقل، زندگی می‌کرد که دو طبقه علاوه بر همکف داشت (به نظر، آن دو طبقه را این اواخر افزوده بودند هرچند فرسوده و رنگ‌ورو رفته به نظر می‌رسیدند). در ورودی خانه، بی‌پلاک و زنگ اخبار، مستقیماً به خیابان باز می‌شد؛ داخل آن فقط یک اتاقک نمور با یک پنجره مشبک بود که به زباله‌دانی باز می‌شد و همیشه جلوی آن پرده‌ای آویزان بود. زیر پنجره تختخواب چوبی نه چندان بزرگی دیده می‌شد که دو طرف آن دو تمثال مقدس پاس می‌دادند: یکی تصویر همیشه حاضر و تکراری قلب مقدس و دیگری پیکره یکی از قدیسان ولایت، در جامه رهبانی پُرکبکبه، که دور کلاه بلند و دو شاخه کاردینالی‌اش هاله مقدسی حلقه زده بود. تختخواب روتختی گلدوزی شده از جنس کتان گل‌بهی و زیر آن پاتختی ارزان‌قیمت با مایه‌های شرقی داشت که از فرط استفاده نخ‌نما شده بود.

بقیۀ اثاثیۀ خانه عبارت بود از یک مبل راحتی که فنرش بیرون زده بود، و یک میز عسلی که رویش یک عروسک پلاستیکی ملبس به توری، یک ماهی تابه کوچک و یک فر برقی قرار داشت. زیر میز عسلی یک چمدان بزرگ از جنس فیبر بود که کار گنجه را هم می‌کرد و اشکاف کوچکی نیز از دیوار آویزان بود.

در کنج اتاق پرده گلدار راه‌راه از جنس پرده پشت پنجره و به همان اندازه رنگ‌ورو رفته آویزان بود که پشت آن دستشویی کوچک لعابی با پارچ آب، لگن و سطل و یک حوله بسیار تمیز روی گل‌میخ دیده می‌شد و روی زمین حتی یک بیدۀ لعابی هم داشت. مبال، مشترک با همسایه‌های طبقه بالا (او تنها مستأجر طبقۀ همکف بود)، بیرون توی حیاط مقابل در ورودی اصلی بود. برای رسیدن به مبال باید از در خانه خارج می‌شد، به خیابان می‌رفت، دور بنا می‌گشت و از در اصلی وارد می‌شد. برای مواقع مبادا، در هر صورت، زیر تخت گلدانی بود که می‌توانستند محتوای آن را مستقیماً توی خیابان خالی کنند.

سانتینا، قبل از دراز کشیدن کنار او روی بستر، ترجیح داد فقط کفش را از پا درآورد، حال آنکه داوید به محض ورود لخت شد. یک ساعتی با هم بودند و در آن مدت داوید هرچه وحشیگری حیوانی، ددصفتی حریصانه و مهارنشدن در

بالاخره پس از دو سه دقیقه سروکلۀ سانتینا از قاب در ورودی پیدا شد، او که تا آن لحظه توجهی به احدی نشان نداده بود چشمانش را به سوی او بلند کرد و از زیر مژه‌های کوتاهش گام‌های شمرده او را درحالی‌که به سوی میز کار نزدیک می‌شد تعقیب کرد و حتی پس از رفتن پشت میز و درست روبه‌روی او جا گرفتن، دیده از او برنگرفت. از برکت سربازان ریز و درشت آسان‌پسندی که آن روزها از همه قاره‌های جهان به سوی رُم سرازیر می‌شدند، کار و کاسبی سانتینا سکه بود و پول و پله‌ای به هم رسانده بود؛ نزد سلمانی رفته و گیسوان دراز و رهایش را که رو به سپیدی می‌رفت تاب داده بود؛ اما از بقیۀ جهات تغییری نکرده بود. هیچ‌کس درصدد برنیامد او را به داوید معرفی کند؛ و او هم از آن چشمان سیاه، که داشتند سرپای او را با بربریت سبعانه‌ای برانداز می‌کردند، چیزی دستگیرش نشد. اما درست هنگامی که داشت با دستان ضایع پت‌وپهن و یُغُرش، که رختشویی برای مردم آن‌ها را از ریخت انداخته بود، ورق‌هایی را که آیتا آورده بود بُر می‌زد، داوید از جا برخاست و مصممانه اعلام کرد:

«من باید بروم».

سپس بلافاصله به سوی زن برگشت و درحالی‌که مثل پسرپچه‌ها از خجالت سرخ شده بود از او نحواست، بلکه با گردن‌کلفتی به او فرمان داد:

«لطفاً، مرا تا پایین همراهی می‌کنید؟ هنوز یک ساعت و نیم تا حرکت قطار وقت دارم. بعداً شما می‌توانید برگردید و فال بگیرید».

رک و راست صحبت کرده بود، اما هیچ اسائۀ ادبی در لحن و کلامش نبود، به عکس کلمات آخر را طوری ادا کرد که جلب ترحم کند. چشمان مطیع و رام سانتینا با طمأنینه به سوی او چرخیدند؛ سپس لبخند مرددی بر لب آورد که جای خالی دندان نیش را در لثۀ فوقانی‌اش نمایان کرد.

جارچی روزنامه با شور و نشاط صمیمانه و اندکی شیطنت‌آمیز او را راه انداخت:

«بروید، همراه آقا بروید، ما منتظر بازگشت شما می‌مانیم، بفرمایید، خوش بگذرد».

سانتینا بی‌افاده همراه مرد جوان راه افتاد. وقتی صدای قدم‌های همگامشان در خم پله‌ها محو شد، نوبت تفسیر رویداد از زاویه دیدهای گوناگون رسید که همه یک‌صدا بر یک نکته مشترک تأکید داشتند «جوان به این قشنگی باید نصیب یک جندۀ هفهُفو شود!!».

آورده بود، آن‌ها را با دلخوری روی طاقچه گذاشت. فیلومنا بی‌درنگ نیم‌وجبی را دنبال آن دو فرستاد که همان اطراف بودند: احتمالاً دوروبر باغچه‌های فلکه سنتاماریا لیبراتریچه می‌پلکیدند. اما نیم‌وجبی هنوز نرفته، نفس‌نفس زنان و هول‌هولکی بازگشت: فلکه و باغچه‌ها را دنبالشان گشته بود بی‌آنکه اثری از آثارشان بیابد. البته او با رغبت تن به این مأموریت نداده بود، زیرا میل نداشت حتی یک پرتو آن میهمان تازه‌وارد را که مانند قرص آفتاب بود از دست بدهد. نظیر آن قد و بالا را فقط بر پرده سینما دیده بود.

موی مجعد، قد بلند، خوش‌هیكل، برنزه، دلیر، خوش‌پوش، سراپا مدل امریکایی. یک کاپشن چرمی امریکایی، با کمر چسبان، پیراهن و شلوار سیویل با پارچه نظامی امریکایی به تن داشت. شلوار، که اطوی آن خربزه را قاچ می‌کرد، از بالا با کمر بند معرکه چرمی محکم می‌شد و از دم پا که تنگ بود به نیم‌چکمه‌های چرم خام می‌رسید که در فیلم‌های وسترن دیده می‌شود. و از چاک پیراهن بازش زنجیر طلایی دیده می‌شد که قلب کوچک طلایی از آن آویزان بود.

آوازه حماسه‌آفرینی‌های افسانه‌ای او که در تمام خانه پیچیده بود، مانند رقاصک‌های سرکش، از برابر چشمانش عبور می‌کرد. چه قدرت تخریب و بزن‌بزنی از سرپنجه‌های او می‌بارید: اگر او برحسب تصادف قدمی پیش می‌گذاشت نیم‌وجبی به خودش می‌گرفت و با خنده‌ای از سر ترس و لرز اندکی عقب می‌نشست، انگار قصد استمداد داشت: «کمک! کمک! به دادم برسید!»

مع‌ذالک، نینو، گستاخانه و مصاف‌جویانه، برای نمایش انگشتر نقره درشتی که به انگشت داشت به او نزدیک شد. روی نگین آن حروف A. M. (Antonio Mancuso) حک شده بود: «حروف اول نام و نام خانوادگی‌ام». نیم‌وجبی مانند کارشناس خبره‌ای که گنج خان بزرگ را سبک سنگین کند در بحر نظاره انگشتر فرو رفت. اما یکباره از جا جست و درحالی‌که از بی‌باکی خود خنده‌اش گرفته بود، به آن سوی میز گریخت.

نینو فرصت نیافت تا از عملیات بزرگ جنگی و رشادت‌های ماه‌های آخرش داد سخن بدهد. اما بدیهی است برای او که سخت‌درگیر مسائل امروز و بی‌تاب رسیدن به فردا بود، این رویدادها از هم‌اکنون به اعصار کهن تعلق داشتند و او به سویشان باز نمی‌گشت مگر از سر سیری و به‌طور گذرا. اما اینکه مشغله‌های مهم او در حال

وجودش بود بروز داد. اما، هنگام جدایی، با نگاهی خجولانه همراه با حس قدرشناسی مهرآمیز به زن نگریست، حال آنکه در تمام آن مدت از نگاه کردن به او اجتناب داشت و در حال کلنجار رفتن با او دیدگان تار و منزوی‌اش را به سوی دیگری دوخته بود. هنگام پرداخت دست در جیب کرد (بلیط رفت و برگشت ناپل به رُم نیز در همان جیب بود) و هرچه پول (اندک) در آن داشت مانند کاغذپاره‌های مچاله درآورد و در دستانش فرو کرد و با شرمساری از او پوزش خواست که نمی‌تواند بیشتر بپردازد. اما وقتی دید دیرش شده مجبور شد مقداری از پول خرده‌ها را برای بلیط اتوبوس تا ایستگاه پس بگیرد. این درخواست آخر، مانند گناهی که نمی‌توانست به آسانی بر خود ببخشد، او را کنف کرد و رنگش سرخ شد. از آن طرف سانتینا نیز به نظر می‌رسید به نوبه خود با نگاه سرگشته چشمان مطیع‌اش عذر آن بده‌بستان مختصر را می‌جوید، زیرا در واقع پولی که دریافت کرده بود (هرچند اندک) بیش از دو برابر تعرفه معمولی‌اش بود.

مع‌ذالک داوید با استفاده از فرصت به او یادآوری کرد که پس از آزادسازی شمال پولدار خواهد شد و می‌تواند تعرفه او را بهتر بپردازد. تا آن هنگام، با همین شندرغازی که از اینجا و آنجا گرد می‌آورد، هر بار که به رُم بیاید به دیدارش خواهد آمد.

سانتینا او را تا ایستگاه اتوبوس بدرقه کرد زیرا می‌ترسید به دلیل تازه‌وارد بودن راه را گم کند. آنگاه زیر بار بدن رنج‌کشیده و صبورش به خانه ماروکو بازگشت؛ در همان حال پیوتر نیز از میان خیل مسافران اتوبوس، با فشار کونه آرنج و هل دادن راه خود را مانند کشتی‌گیر تازه‌کار با هول و اضطراب باز کرد.

کارلو - داوید، مانند پیک بادپا، با ظهور خود راه نینو را هموار کرد که به فاصله دو روز بعد از او، پاسی از ظهر گذشته، سروکله‌اش در خانه ماروکو پیدا شد؛ دیدار او، برخلاف داوید، بسیار شورانگیز، گرچه کوتاه، بود.

از آنجا که روی پلاک در خانه نام ماروکو نوشته بود او قبل از در زدن با شور و هیجان نام برادرش را صدا زد: «اوزیه! اوزیه». از قضا اوزیه، به دلیل هوای آفتابی، همراه آنیتا رفته بود قدم بزنند: نینو از دانستن موضوع بسیار دماغ شد زیرا فرصت زیادی برای توقف نداشت. برای برادر کوچولوش چند تخته شکلات امریکایی

حاضر چه بودند کسی خبر نداشت، و خود او به عکس بدش نمی آمد با توداری نقش مرد مرموز را بازی کند.

وقتی فهمید کارلو - داوید تا آنجا برای دیدنش آمده و بی نتیجه بازگشته دلخور شد؛ اما بلافاصله با تکانی به موهای مجعدش تسلیم شد و گفت: «او را در ناپل می بینم». سپس با تعریف چند لطیفه و اجرای چند تصنیف با سوت پشت سر هم مانند قناری ها قهقهه خنده سر داد. همه از حضور بگویند او به وجد آمده بودند.

نینوتسو، که اکنون تا دلش می خواست می گفت و می خندید و می آشامید و به دلش بد نمی آورد، در فصل شکوفایی خود به سر می برد و در بند چیزی نبود مگر جاکردن خود در دل دیگران. حتی اگر شده سپور، راهبه متکدی، هم اتاقی، پلیس، پستیچی یا گربه. اگر یک مگس هم می رفت روی صورتش می نشست دلش می خواست به زبان بی زبانی به او بگوید: «تو را می پسندم». و از آنجا که نینو میل داشت خود را در دل همه جا کند همیشه سرحال، مکش مرگما و تودل برو بود، انگار با یک توپ هفت رنگ دست رسته بازی می کرد. او توپ را می فرستاد، دیگران آن را می گرفتند و به او پاس می دادند و او با یک خیز آن را قاپ می زد. اگرچه افراط در خودنمایی در این بازی محتوم بود، اما گاه به گاه پرسش معصومانه، بی شیله پیله و کارگشایی به ذهنش خطور می کرد: «خلاصه، بگو ببینم مرا می پسندی یا نه؟ اگر پاسخ مثبت است، من خیلی مایلم مورد پسند تو قرار گیرم...» و اینجا در چشمان، و بر لب های جسور و هوسبازش سایه تهدیدی ظاهر می شد: «اگر پاسخ منفی است، من می دانم و تو؛ زیرا من رنج می برم، چزانندن پسر جوانی به سن و سال من نهایت نامردی است...»

با این اعتراف آخر هرگونه افاده را به او می بخشیدند و کسی را یارای مقاومت نبود. حتی جارچی (که معمولاً همه روزه در این ساعت سری به خانه ماروکو می زد تا یک گیلان شراب در جمع بنوشد) بدون مقدمه مشت خود را روی میز کوبید و با لحن تحکم آمیز به ایدا گفت: «خانم جان، این پسر تواقاً حرف ندارد!» و یک پیرزن هفتاد ساله که آمده بود کت جدیدش را پرو کند، صاف روبه رویش نشست و محو تماشای جمالش شد ولی بالاخره طاقت نیاورد و یچ پیچ کنان در گوش مادرش گفت: «من، خانم عزیز، می خواهم تا می توانم او را غرق بوسه کنم!».

خود ایدا، که همیشه به دلایل مختلف میانه اش با او شکر آب بود، گاه لبخندی

شفقت آمیز بر لب می آورد، انگار می خواست بگوید: «این منم که او را به دنیا تحویل داده ام، من او را ساخته ام!».

او تعریف کرد که در تمام تابستان سرگرم فراگیری رقص بوده و اکنون حاضر است به زنان حاضر در مجلس، رقص های جدید بیاموزد. نیم وجبی از ترس آنکه مبادا او را در آغوش بگیرد، رفت و زیر میز پنهان شد. اما نینو به جای رقص سیگاری از جیب در آورد و آن را با فندک امریکایی یا انگلیسی اش که اسم آن را بمب گذاشته بود روشن کرد. اما بقیه را نیز فراموش نکرد، به یکایک حاضران یک نخ سیگار امریکایی Lucky Strike تعارف کرد، اما از آنجا که تنها سیگاری جمع جارچی بود، پاکت سیگار را یکجا به او بخشید و برای خودش فقط یک نخ برداشت و پشت گوشش جا داد. و اینجا شوخ طبعی اش گل کرد و برای سرگرمی ادای گانگسترهای مافیا را در آورد.

هرچند یک بار سراغ اوزپه را می گرفت و غرولند می کرد، تا آنکه با اوقات تلخی اعلام کرد بیش از این نمی تواند منتظر بماند. بدیهی است آن همه راه آمده بود تا برادر کوچولوش را ببیند و با شکلات امریکایی غافلگیرش کند؛ از اینکه پیش بینی هایش نقش بر آب شده خیلی دلش می سوخت و حرص می خورد. نیم وجبی که گلوش پیش او گیر کرده بود تندتند درآمد و گفت: «می روم پایین او را پیدا کنم»، زیرا می خواست او را از رفتن بازدارد. نینو که چشمش به ساعت بود گفت: «نه، دیگر دیر شده، باید بروم.»

با همه خداحافظی کرد و هنگامی که برای خروج به سوی در می رفت ناگاه چیزی به ذهنش خطور کرد. آنگاه با نفس بلند و سگرمه های درهم دو گام به سوی مادرش برداشت و متکبرانانه مشتئ اسکناس جلوی او ریخت. او چنان از این هدیه غیرمنتظره جا خورد که فراموش کرد از نینو تشکر کند. اما درست وقتی که داشت خانه را ترک می گفت دم در به او رسید و برای اجتناب از سوء تفاهم از نینو خواست نام و نام خانوادگی جدید کارلو و یوالدی را به او بیاموزد، زیرا از آن نام ها نبود که با یک بار شنیدن بتوان به خاطر سپرد.

نینو در توضیح گفت: «نام یهودی دارد: داوید سقره!» سپس با غرور و خودپسندی افزود: «من از مدت ها پیش می دانستم که او یهودی است.» به اینجاکه رسید، به سرعت برق، فکر مضحک و غریبی از ذهنش عبور کرد و در

و بی درنگ بیشتر فرار را بر قرار ترجیح داد. اندکی بعد، وقتی جارچی سر کیف داشت سیگار Lucky Strike را می‌گیراند پیرزن نیز خانه را ترک کرد. نیم‌وجبی افتاد به جان چرخ خیاطی و این بار سروصدای آن را بدتر از اول در آورد و فیلومنا سر خود را با قواره پارچهٔ پشمی یشمی‌رنگی گرم کرد که روی میز ولو بود.

یک ربع ساعت بعد نوبهٔ آنتیا و اوزپه بود که به خانه بازگردند. آن دو برای بازی چرخ و فلک به میدان امپوریو رفته بودند و در بازگشت آنتیا برای اوزپه یک بستنی قیفی خرید که هنوز داشت لیس می‌زد. ایدا پس از مذاکرهٔ آخر با نیناریدو هنوز از اتاق بیرون نیامده بود و نیم‌وجبی امروز اصلاً دل و دماغ آوازخوانی نداشت، او به محض ورود آن دو سرش را از روی چرخ خیاطی بلند کرد و با چشمان خماری و غمگین خطاب به اوزپه گفت:

«برادرت اینجا بود.»

اوزپه، مات و متحیر به لیس زدن بستنی، بی‌آنکه مزه‌اش را درک کند، ادامه داد. نیم‌وجبی بار دیگر گفت: «برادرت آمده بود تو را ببیند!»، اوزپه بستنی را به حال خود گذاشت و پرسید:

«خب حالا کجا رفت؟»

«زده به چاک! چون وقت نداشت...»

اوزپه به سوی پنجره دوید که رو به خیابان باز می‌شد. یک کامیون مملو از مسافر، یک چرخدستی بستنی‌فروش، گروهی از سربازان متفقین همراه رفیق‌هایشان، یک قوزی پیر، و سه چهار پسر بچه توپ به دست در خیابان دیده می‌شدند و بس. اوزپه به سرعت سرش را تو آورد و با سرگشتگی گفت:

«می‌رم پایین... صدای منم... خوب... من رفتم...». جارچی روزنامه درحالی‌که به سیگارش پک می‌زد او را از رفتن باز داشت: «کجا پیداش می‌کنی پسر جون! اون الان به ناپل هم رسیده!»

اوزپه نگاه گمگشته و درمانده‌اش را دورادور اتاق گرداند. یکبار صورت نحیفش از هم وارفت و چانه‌اش شروع کرد به لرزیدن.

جارچی برای تسلی او گفت: «عوضش برات شکلات امریکایی آورده!» و فیلومنا تخته‌های شکلات را از طاقچه برداشت و همه را در بغلش جا داد. او لختی با حسادت تهدیدآمیز شکلات‌ها را به سینه فشرد بی‌آنکه نیم نگاهی هم به آن‌ها

آستانه در، با اشتیاقِ ابلاغ پیام تعویق‌ناپذیری، از رفتن بازایستاد؛ او با همهٔ عجله‌ای که برای ترک خانه داشت جست‌وخیزکنان به عقب بازگشت و با نگاهی از سر اشتیاق به مادرش گفت: «مامان، باید یک رازی را با تو در میان بگذارم که خیلی محرمانه است. شتر دیدی ندیدی.»

چه در نظر داشت با او در میان بگذارد؟ ایدا نمی‌دانست چه خوابی برایش دیده است. او را با خود به اتاق کوچکش برد و در را از پشت کیپ کرد. نینو او را به گوشه‌ای کشید و درحالی‌که از بی‌صبری در پوست خود نمی‌گنجید، گفت:

«مامان می‌دانی چه شنیده‌ام؟»

«...؟»

«که تو جهود هستی.»

«... کی به تو گفته؟»

«خودم مدت‌هاست که می‌دانم، ماما! یکی از همسایه‌ها به من گفت، ولی نمی‌توانم اسمش را به تو بگویم.»

«اما حقیقت ندارد!»

«... ماما، مگه پونسیو پیلاتو^۱ برگشته؟ تازه اگر هم جهود باشی مگر چه می‌شود؟»

اندکی تأمل کرد و سپس افزود:

«کارل مارکس هم یهودی بود.»

«...» ایدا مانند خسی در باد می‌لرزید و نفس در سینه‌اش بند آمده بود.

— «بابا؟ او هم یهودی بود؟»

«نه، او نه.»

در اینجا نینو، بی‌آنکه چندان در بند آنچه شنیده است باشد، اندکی به تأمل پرداخت: «زن‌ها وقتی یهودی‌ان معلوم نمی‌کند. اما مردها را که از بچگی ختنه کنند معلوم می‌شود.» سرانجام با بی‌تفاوتی نتیجه‌گیری کرد:

«من جهود نیستم، اوزپه هم مثل من.»

۱. Punzio Pilato: حکمران رومی فلسطین (۲۶ تا ۳۶ ب. م.)، که مسئولیت محکومیت مسیح را پذیرفت و او را به یهودیان واگذارد. —

بیندازد. چشمانش، از فرط غم و اندوه، بر هم فشرده شدند. کف بستنی روی چانه‌اش چسبیده بود و هنوز بستنی قیفی را، که در این فاصله روی دستانش آب شده بود، بین انگشتان کثیف‌اش می‌فشرد. آیتا، پس از تبادل چشمک پنهانی با فیلمونا، درآمد و گفت: «مامان، نگفت به زودی پیداش می‌شود؟»
 «چرا، چرا. مطمئن باش. او گفت همین شنبه یا حداکثر یکشنبه اینجاس».

اما نیناریدو بی‌خیال نه آن سال که مارس سال بعد دوباره آفتابی شد. در تمام این مدت دریغ از یک کارت پستال. ایدا باز از نو راه پیاله‌فروشی رمو را پیش گرفت، او نیز از ماه ژوئن، که آخرین بار یکدیگر را دیده بودند، از او خبری نداشت: او می‌گفت احتمال دارد دوباره به جبهه جنگ پارتیزانی در شمال بازگشته و شاید به صفوف بریگاد گاریبالدی پیوسته... اما ایدا چندی بعد خبرهای موثوق‌تر از طریق سانتینا به دست آورد که هر از گاه داوید به سراغش می‌آمد، نیناریدو با چند تن از ناپلی‌ها روی هم ریخته بود و با هم سوار کامیون می‌شدند و از طریق جاده‌های شمال که آزاد شده بود جنس قاچاق حمل می‌کردند و او چند بار گذارش به رُم افتاده بود اما یک سر داشت و هزار سودا و به‌طور ناشناس سفر می‌کرد. سانتینا اطلاعات بیشتری نداشت ولی داوید مهر سکوت را شکسته و گاهی که سرش گرم بود، حتی وِراجی هم می‌کرد؛ این جور مواقع بهترین سوژه دلخواهش تردستی‌های نینو بود. اما سانتینا چیزی از گفته‌هایش سر در نمی‌آورد، اگرچه با آن صبر و حوصله ایوبی که داشت قادر بود ساعت‌ها بی‌آنکه لب از لب باز کند سراپا گوش شود. داوید از نظر او موجود مرموز، نامنظم و بی‌بندوباری بود؛ از قماش بیگانه‌هایی مانند مراکشی‌ها و هندی‌ها. اما در مورد نینو، او هیچ‌گاه این تحفه تنه‌لش را که شهرتش همه‌جا پیچیده بود از نزدیک ندیده بود و آن تنها باری که به خانه ماروکو آمد او آنجا نبود. اما از بس تعریف‌های پرآب‌وتاب او را شنیده بود داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد، اما چندان هم در بند آشنا شدن با او نبود و با قدرت تخیل حقیر و پیش‌پا افتاده‌اش فقط مقداری اخبار به دردبخور را سوا می‌کرد و آن را در ذهن کج‌وکوله‌اش پرورش می‌داد.

داوید، به محض به میان آمدن صحبت نینو، مانند پسر بچه‌ای که مدت‌ها برای انجام تکالیفش در راه‌روی او بسته باشند و ناگهان با گشودن در هوای آزاد استنشاق کرده باشد، گل از گلش می‌شکفت. او درباره عملیات نینو، مانند آتش‌فشان یا سیلابی

که جای اما و سؤال باقی نمی‌گذارد، هرگز انتقاد روا نمی‌داشت، به عکس با تمام وجود به او احترام می‌گذاشت و گاه پیش می‌آمد که در جانبداری از او راه افراط بیوید. اما این جانبداری خودجوش و بی‌غرض و مرض (در برابر شایستگی‌های بی چون و چرای آس دل) برای او صفای باطن و تسلی خاطر ارمغان می‌آورد.

به زعم داوید، رفیق رمو که می‌پنداشت نیناریدو به پارتیزان‌های شمال پیوسته، اصلاً او را نمی‌شناسد. پارتیزان‌های شمال ارتش مجهز دارند و همین موضوع از ابتدا (از تابستان ۱۹۴۳) مورد اعتراض نینو بود، زیرا او از آنفورم نظامی و درجه و سردوشی بیزار است، نه سلسله مراتب، نه نهادها و نه قوانین را به رسمیت می‌شناسد؛ و اگر حالا تن به فعالیت غیرقانونی داده برای درآمدش نیست، به خاطر سرپیچی از قانون است! در واقع، نینو هرچه بر سشش افزوده می‌شد کمتر زیر بار قدرت می‌رفت؛ و اگر پیش می‌آمد که گاهی (بنا به دلایل محتوم درونی) سنگ حکومت را به سینه بزند، مسلماً دل آن را هم داشت که با بی‌آبرویی هرچه تمامتر آن را سرنگون کند و حتی دو برابر هم لذت ببرد. نینو زرنگتر از آن بود که به این مفتی‌ها دُم به تله بدهد.

داوید وقتی چانه‌اش گرم می‌شد دیگر کسی جلودارش نبود، بلند بلند دلیل می‌آورد و تأکیدهای شورانگیز داشت... او برای سانتینا شرح می‌داد چگونه قدرت همه را خوار و ذلیل می‌سازد، اعم از کسی که آن را روا می‌دارد تا آنکه آن را برمی‌تابد یا آنکه تنورش را داغ نگاه می‌دارد! قدرت دارد مثل خوره دنیا را می‌خورد! و سیمای انسان‌ها که باید به سوی بالا بنگرد و بازتاب شکوه کهکشان‌ها باشد، از اولین تا آخرینشان، مسخ قدرت شده و هیئت جذامی‌ها را یافته‌اند! تا وقتی نسل بشر زیر سلطه قدرت است، یک تخته‌سنگ، یک کیلوگم ارج و احترامی بیش از یک انسان دارد. داوید وقتی در آلونک سانتینا روی تخت دراز می‌کشید سخنانی از این دست بر زبان می‌راند و با حرکات دست و پا آن را همراهی می‌کرد و گاه ملحفه و پتو را نیز به هوا پرت می‌کرد. و سانتینا مانند سنگ صبور با چشمان از هم گشوده و بی‌فروغ به وراجی‌های او گوش می‌سپرد و به نظرش می‌آمد که در عالم خواب شبانان بیابانگرد به زبان خودشان ابیاتی را در گوش او زمزمه می‌کنند. و از آنجا که داوید با جست‌وخیزهای خود تمام طول و عرض تخت‌خواب را اشغال می‌کرد، باسن پت و پهن سانتینا تا نیمه از تخت بیرون می‌ماند؛ و پاهای قارچ‌زده‌اش زیر جوراب از

سرما گزگز می‌کرد ولی به ملاحظه معشوقش دلش نمی‌آمد پتو را روی خود بکشد. در واقع، آن اتاقک تنگ و تَرُش، اگرچه تابستان‌ها از خنکای مطبوعی برخوردار بود، اما زمستان‌ها به قدری مرطوب بود که از در و دیوار آن، مانند جداره سرداب، نم و رطوبت می‌تراوید.

در سرما و یخ‌بندان قارچ پا بیداد می‌کند، در هُرم گرمای جانفرسا عرق از سر و روی انسان سرازیر می‌شود، با بیمارستان و زندان، با جنگ و آتش‌بس؛ متفقین دست‌ودلباز و پانداز جوان که او را کتک می‌زند و دسترنجش را بالا می‌کشد؛ و این پسر ترگل و رگل که به سیم آخر زده مست می‌کند و ور می‌زند و دست و بالش را در هوا تکان می‌دهد و لگد می‌پراند: هنگام هم‌آغوشی چنان او را محکم به خود می‌فشارد که گویی قصد جانش را دارد؛ اما پسر سربه‌راهی است، و همیشه تا آخرین پیشیزی را که در جیب دارد جلو او می‌ریزد؛ تمام این‌ها بد و خوب زندگی اوست: گرسنگی که دشمن دندان‌هایش است و آن‌ها را فرو می‌ریزد، زشتی، بهره‌کشی، فقر و ثروت، جهل و حماقت... این‌ها همه نزد سانتینا نه نشان از عدل دارند نه بی‌عدالتی. همه ضرورت‌های انکارناپذیرند، ضرورت‌هایی که کسی دلیل بقایشان را نمی‌داند. او آن‌ها را می‌پذیرد زیرا وجود دارند و بدون شک و شُبهه به عنوان عوارض طبیعی تولد، تحمل می‌کند.

... ۱۹۴۵

ژانویه

در ایتالیا نیز مانند دیگر کشورهای اشغال شده عملیات سرکوب و کشتار جمعی توسط نازی-فاشیست‌ها بیداد می‌کند، فتنه و جنایت، ویرانی و تخریب، قتل عام مردم بی‌گناه، اعزام توده‌ها به اردوگاه‌های مرگ یا بیگاری در صنایع رایش (آنجا که تعداد کارگران اجباری از سراسر اروپا در حال حاضر بیش از نه میلیون نفر است) ادامه دارد.

در جبهه غرب، روسیه شوروی در طول خط مرزی ویستول، با عقب راندن آلمان‌ها از ورشو و بقیه خاک لهستان، خود را به مرزهای پروس رساند. فوهرر به پناهگاه زیرزمینی ضد هوایی شخصی خود (بانکر) بیست متر زیر زمین کاخ صدراعظم در برلین، منتقل شد.

فوریه

دادسراهای آلمان نیروهایی را که حاضر به مبارزه تا پای جان نیستند محکوم به مرگ می‌کند. در اطراف یالنا (اقامتگاه تابستانی تزارها) سران متفقین (روسیه، بریتانیای کبیر، ایالات متحده) با توجه به پیروزی قریب‌الوقوع در کنفرانسی شرکت جستند. آن سه در مورد نقشه سیاسی جدید جهان پای میز مذاکره نشستند و هریک برای خود دایره نفوذ یا بلوکی در نظر گرفت و آن را روی نقشه جغرافیا پیاده کرد.

مارس

هیتلر از بانکر زیرزمینی خود در زیر ویرانه‌های کاخ بمباران شده صدراعظم، فرمان تخریب تمام تجهیزات نظامی و سیویل، حمل و نقل و ارتباطات، تأسیسات صنعتی و لجستیکی رایش را صادر کرد.

به دنبال پیشروی روس‌ها، که تا آن هنگام تمام جبهه‌ها را تا دریای بالتیک گشوده بودند، مردم شهرهای آلمان، بر جاده‌های ویران و در محاصره سرمایه زمستان، به سوی غرب

می‌گریختند که همزمان نیروهای متفقین پیروزمندانه با عبور از رود رِن فرا می‌رسیدند.

آوریل

فوهرر با صدور فرمان دفاع تا پای جان از حریم شهرهای آلمانی، برای متجاوزان، مجازات مرگ تعیین کرد.

با فوت روزولت، رئیس‌جمهور ایالات متحده، معاون او ترومن جای او را گرفت. در ایتالیا، متفقین با تسخیر خط گوتیک و اشغال بلونیا، به سرعت خود را به شمال و میلان نزدیک کردند و نیروهای آلمانی در حال هزیمت، شهرها را به پارتیزان‌ها واگذار کردند. آلمان‌ها در تمام جبهه‌ها در حال عقب‌نشینی‌اند. بنیتو موسولینی که قصد گریختن با لباس مبدل آلمانی به سوی سوئیس داشت به چنگ پارتیزان‌ها افتاد که بلافاصله او را همراه معشوقه‌اش کلارا پتاچی^۱ برای اجرای حکم اعدام به کومو بردند. جنازه‌های آن دو را، همراه دیگر زمامداران فاشیست، پس از اجرای حکم، آویزان از پا، در یکی از میدان‌های میلان، در معرض تماشای عموم نهادند. تهاجم بزرگ روسیه شوروی در خاک آلمان با موفقیت تا محاصره برلین ادامه یافت و آنجا با نیروهای آمریکایی که از برن سر می‌رسیدند تلافی کردند. هیتلر، از بانکر محل اختفای خود (او هنوز فرمانده کل قوا شناخته می‌شد) به صدور فرمان‌های خاک و خون، که اگر اجرا می‌شدند به نابودی انتحارآمیز و نسل‌کشی کامل رایش منتهی می‌شد، ادامه می‌داد. هیتلر، وقتی پای نخستین پیشقراولان ارتش کشور شوراها با ویرانه‌های برلین آشنا شد، همراه معشوقه‌اش اوا براون و تعدادی از نزدیک‌ترین یارانش دسته‌جمعی خودکشی کردند. قوای روس، جنازه او را که همراهانش هول‌هولکی آتش زده بودند، شناسایی کردند. در یوگسلاوی، پارتیزان‌های تیتو، خاک کشور را کاملاً از بقایای نیروهای نازی که اندکی قبل خاک یونان را ترک کرده بودند، پاکسازی کردند.

مه

با تسلیم بدون قید و شرط آلمان، عملیات جنگی در خاک اروپا متوقف گردید. از زمره تازه‌ترین صنایع جنگی تکامل یافته که از محک تجربه موفق بیرون آمده بود می‌توان از محصولات پیشرفته انفجارات موشکی، از جمله مه‌افکن آلمانی چند لول، نام برد که روسیه شوروی برای مقابله با آن ارگان استالین را ابداع کرد، و نیز سرانجام، سلاح رمزی پرآوازه هیتلر به نام موشک V. 2.

ژوئن - ژوئیه

در ایتالیا، کابینه فروجو پاری^۱، با شرکت شش حزب از جنبش مقاومت ملی، براساس رهنمودهای CLN، که از چندی قبل عملاً کنترل قدرت را به دست داشت، تشکیل گردید. مسئله نهاد سلطنت - در انتظار فراندوم سراسری - لاینحل مانده بود و در همان حال پاپ و سرکردگان فاشیسم - که در خفا زمام امور را در دست داشتند - به امید اعاده وضع سابق، مواضع خود را تقویت کردند.

در ژم، شکنجه‌گر معروف کوچ^۲ از قفا تیرباران شد و به سزای اعمالش رسید. در ایالات متحده، نخستین بمب اتمی، که از سال ۱۹۴۳ هزاران دانشمند و تکنیسین متخصص روی پروژه آن کار می‌کردند، از زرادخانه خارج شد. در خاور دور، امریکا با ژاپن، که به رغم شکست‌های پی‌درپی دست از جنگ نمی‌شست، اتمام حجت کرد: تسلیم یا نابودی کامل.

اوت

ژاپن از پاسخ به اتمام حجت ایالات متحده خودداری ورزید. روز ششم اوت، ایالات متحده نخستین بمب اتمی را (با قدرت تخریب برابر ۲۰ هزار تن تری‌تول) بر سر هیروشیما آزمایش کرد. روز هشتم همین ماه اتحاد جماهیر شوروی با اعلان جنگ علیه ژاپن، منجوری و کره را تسخیر کرد. روز نهم اوت، ایالات متحده دومین بمب اتم را بر سر ژاپن فرو ریخت (ناگازاکی).

با تسلیم بدون قید و شرط ژاپن، بساط جنگ دوم جهانی برچیده شد (پنجاه میلیون کشته، بیش از سی و پنج میلیون مجروح و سه میلیون گمشده).

سران سه قدرت پیروزمند، برای تعیین تکلیف دستاوردها یا قلمرو نفوذشان در تقسیم‌بندی جدید جهان، به تناسب ابزار قدرتی که در دست داشتند، در کنفرانس پیتسدام گرد هم آمدند. ایتالیا، در نقشه جدیدی که برای تقسیم اروپا ترسیم کردند، در دایره نفوذ انگلیس و امریکا جای گرفت. اما آلمان به صورت مسئله بغرنجی برای کنفرانس درآمد و برای خروج از بن‌بست آن را به دو حوزه نفوذ تقسیم کردند (شرقی و غربی) که برلین (واقع در قسمت شرقی) پایتخت آن بود. از همان هنگام و در حین مذاکرات، نخستین بخش‌های پرده آهنین بین دو قلمرو نفوذ متخاصم فرود آمد تا شرق از سرایت ارزش‌های غرب و بالعکس در امان

ماند، درست مانند حریم منافع^۱ بین باندهای گانگستر رقیب.

سپس نوبت تقسیم سرزمین‌های مستعمراتی در آسیا رسید که غنائم جنگی را تشکیل می‌دادند. قبل از همه کره (کلنی قبلی امپراتوری ژاپن) در مدار سی‌وهشتم به دو منطقه تحت اشغال روس و امریکا تقسیم شد. و هندوچین (که قبلاً مستعمره فرانسه بود) در جنوب به اشغال انگلیسی‌ها و در شمال مدار ۱۶ درجه به تصرف قوای کمونیست جنبش رهایی‌بخش درآمد و رهبر آن هوشی مین قلمرو خود را در جمهوری آزاد ویتنام خواند.

در ایتالیا، که به سوی آشتی ملی گام برمی‌داشت، قانون خلع سلاح پارتیزان‌ها، با موافقت کمونیست‌ها، از تصویب گذشت.

سپتامبر

بانک‌های امریکا اطلاع دادند که ایتالیا تنها در صورتی می‌تواند از کمک‌های ایالات متحده (تنها منبع فعلی درآمد شبه‌جزیره که تمام ذخایر آن در اثر جنگ نیست و نابود شده بود) برخوردار شود که دولت فعلی تحت نفوذ چپ‌ها کناره‌گیری کند.

در هندوچین، استعمارگران فرانسوی با حمایت انگلیس، برای اعاده حقوق خود، با اعزام قوای ویژه از جنوب در صدد تصرف مسلحانه ویتنام برآمدند.

اکتبر - دسامبر

در چین، تخلیه کامل قوای ژاپنی منجر به آتش‌بس بین کمونیست‌ها به رهبری مائو تسه‌دون و دولت ملیون به رهبری چیان کایچک گردید که قدرت‌های پیروز، از جمله اتحاد جماهیر شوروی، از آن حمایت کردند. مذاکرات تفاهم‌آمیز بین دو طرف برای تشکیل دولت ائتلاف ملی با شعله‌ور شدن نایره جنگ بین دو ارتش متخاصم، ناکام ماند و با پیروزی ارتش سرخ جنگ داخلی اجتناب‌ناپذیر شد.

در ایتالیا، با کناره‌جویی دولت پارتی دولت دی‌گاسپری^۲ (دمکرات مسیحی میانه‌رو) روی کار آمد که در کابینه خود از وزرای کمونیست نظیر تولیاتی در مقام وزارت دادگستری استفاده کرد. وزیر جدید در نخستین گامی که برداشت پرونده قضایی تسویه فاشیست‌ها را، بنا بر خط‌مشی سیاست آشتی ملی، مختومه اعلام کرد....

۱

«مثل اینکه اصلاً قسمت نیست تو او را ببینی!»، این جمله‌ای بود که فیلومنا خطاب به سانتینا، وقتی یک ساعت پس از خروج نینو از راه رسید، به زبان آورد. و از قضا این ملاقات هرگز نصیب هیچ‌یک از آن دو نشد؛ از طرفی می‌توان باور داشت که چنین ملاقاتی تأثیری به حال هیچ‌کدام نداشت.

به احتمال قوی، زمان برای نینو پدیده نسبی بود. پس از ماه‌ها غیبت، چنان وارد خانه شد که گویی همین دیروز آن را ترک کرده است. این بار نیم‌وجبی بی‌آنکه از جایش تکان بخورد، درحالی‌که هاج و واج مانند جانور رانده شده‌ای به او زل زده بود، چهارچنگولی باقی ماند. اوزپه از فرط شوق می‌لرزید و برای بازداشتن او از فرار نابهنگام، به پیراهنش آویخت.

از همان روز کذایی در اردوگاه، اکتبر ۱۹۴۳، یکدیگر را ندیده بودند. اوزپه در آن زمان دو سال و اندی داشت ولی امروز سن او از سه سال و نیم هم گذشته بود؛ البته نینو در این مدت سرد و گرم روزگار را چشیده و تغییر کرده بود. اما به محض رسیدن به هم چنان دلشان برای یکدیگر لک زده بود که اصلاً متوجه گذر ایام نشدند. فقط اندکی بعد نینو درآمد و خطاب به اوزپه گفت:

«چقدر عوض شدی؛ چشم‌هات پُر غصه است.»

و سپس او را غلغلک داد تا بخندد. اوزپه غش‌غش خنده را سر داد.

این بار هم نینو وقت ماندن نداشت. قبل از جدا شدن از اوزپه، یک مشت اسکناس در جیبش چپاند که بنا بر تخمین خود او بی‌بروبرگرد یک میلیون لیر می‌شد. دم در خانه، هنگام آماده شدن برای پایین رفتن از پله، خطاب به او گفت: «همه‌ش مال توست. می‌تونی برای خودت یک دوچرخه بخری». اما گوش اوزپه بدهکار

1. off-limite

2. De Gasperi

در زندان‌ها را گشودند و گورهای دسته‌جمعی و مگاک‌ها کشف شد. به محل جنایات بازمی‌گشتند و حکم عدالت را اجرا می‌کردند. اسناد پنهان رو می‌شدند، لیست‌ها تهیه و نام‌ها رقم زده می‌شدند:

از تابستان سال قبل در رُم اطلاعاتی و روزنامه‌هایی با عکس‌های غیرعادی منتشر شدند: این‌ها از همان هنگام، همراه نخستین خبرنگارها، در محله‌ما تستاچو و خیابان ماستر و جورجو نیز پخش می‌شد. اما اوزپه کوچولو، در آن زمان همان‌گونه که در رُم در مورد کودکان می‌پندارند، «تحت حمایت قدیس کودکان» به سر می‌برد: و این نکته شاید بتواند مثلاً پاره‌ای از عقب‌ماندگی‌های او را که با بخشی دیگر از پختگی‌های زودرس‌اش در تضاد بود، بیان کند. او نیز تا حدودی مانند کودکان شیرخوار، یا حتی سگ و گربه نمی‌توانست از تصویر دو بُعدی مطبوعات به صورت عینی آن‌ها برسد. وانگهی هنگام گشت و گذار در محله‌ما تستاچو، دست در دست بزرگتران، آنقدر که مجذوب جنبه‌های متنوع دنیا می‌شد، توجه به تصویرهای دو بُعدی نشان نمی‌داد. در خانه، نمی‌توانست به کتاب‌های پسر صاحبخانه دست بزند، چون او را منع کرده بودند، و از میان روزنامه‌هایی که وارد خانه می‌شد او به دلیل بی‌سوادی مطلق به هیچ‌یک توجه نشان نمی‌داد.

تنها تصاویر رنگی یا چاپی که می‌شناخت، علاوه بر ورق بازی (که در دسترس او نبود) میکی موزهای خانه و یک کتاب الفبا بود که ایدا در اختیارش گذارده بود. اما، اگرچه هر از گاه از یافتن نشانه‌هایی (مانند «خانه» «گُل» «آقایان») و در میان گذاردن آن با حاضران به عنوان کشف بزرگ قند در دلش آب می‌شد، اما در مجموع این تفریحات کاغذی چنگی به دلش نمی‌زد.

اما در آن بهار سال ۱۹۴۵، یکی از روزها که در انتظار بازگشت مادرش بیرون مغازه‌ای روی پیاده‌رو ایستاده بود چشمش به مجلاتی افتاد که روزنامه‌فروش بیرون دکه آویزان کرده و اندکی از ارتفاع دید او بالاتر بود. روی دو صفحه مجله پایین که از وسط باز کرده بودند دو عکس روز چاپ شده بود که چند نفر را بر چوبه‌دار نشان می‌داد. عکس اول خیابان درختی را که از کنار پل نیمه‌ویرانی عبور می‌کرد نمایش می‌داد. از هریک از درخت‌های خیابان جنازه‌ای با سر برگشته بر شانه، پاهای معلق در هوا و دستان از پشت بسته، همه در یک صف و در یک حالت و موقعیت، آویزان بودند: جوان‌هایی با لباس مندرس که تیره‌روزی از سر و صورتشان می‌بارید.

دو چرخه نبود زیرا تمام حواسش پی‌نینو بود که داشت او را ترک می‌کرد. و اندکی بعد خود او با انگشتان نحیف به مادرش کمک می‌کرد تا آن «میلیون» لیر را از جیب شلوارش درآورد و در اختیار بگیرد. در قاموس اوزپه میلیون‌ها - یا میلیاردها - در صلاحیت مادران بودند. حال آنکه در دستان او کاغذپاره‌ای بیش نبودند.

در آخرین روزهای ماه آوریل آن سال، سرنوشت جنگ در نقاط مختلف اروپا که آلمان‌ها هنوز مقاومت می‌ورزیدند، با سرعت به پایان محتوم نزدیک می‌شد. جنگ‌افزارهای مرموز و پرآوازه رایش کاری از پیش نبردند؛ از این سو خط گوتیک فرو ریخت و از آن سو تمام خطوط، مواضع و جبهه‌ها. در ایتالیا، ارتش آلمان پس از عقب‌نشینی از میلان رنگ پیروزی ندید و از ویرانه‌های برلین، که تمام نقاط حساس آن در محاصره بود، پای نخستین سربازان روسی به خاک آلمان باز شد. به فاصله چند ساعت از یکدیگر، موسولینی که قصد داشت در لباس مبدل از خاک ایتالیا بگریزد، دستگیر و در مرز ایتالیا به جوخه تیرباران سپرده شد و از آن سو هیتلر با شلیک یک گلوله (به دست خود یا دیگری) در آخرین پناهگاهش، بانکر ضد هوایی واقع در سرداب‌های کاخ صدراعظم، به زندگی خود پایان داد.

حدود یک هفته بعد، با تسلیم کامل رایش، پس از شش سال فاجعه، قال جنگی برق‌آسا در اروپا کنده شد و رؤیاهای موسولینی (که خود را فاتح بزرگ بر ترک اسب سپید می‌پنداشت) نقش بر آب شد؛ اما رؤیاهای آن دیگری، هیتلر، در ابعاد بسیار وسیع به تحقق پیوست. سرزمین‌ها، شهرها و کشورها در نظام نوین مبدل به قلمرو اسکلت‌ها، ویرانه‌ها و جنازه‌ها گردید. و بیش از پنجاه میلیون کشته، از جمله خود هیتلر و دو چوئه ایتالیایی، که مانند دلقک سیرک برای پادشاه خوش‌رقصی می‌کرد و دم خود را به دم هیتلر بسته بود. اجساد نحیفشان، مانند جنازه یهو دیان، کمونیست‌ها و راهزن‌ها؛ مسکو و چهارپر و استرینا و حزقیال قابله، طعمه جانوران زمین شد.

در آن سوی مرزهای اروپا، در مشرق‌زمین، جنگ دوم جهانی همچنان قربانی می‌گرفت؛ در اروپا، مانند مواقع کلاهبرداری یا قتل در خانواده، سرگرم محاسبه بیلان جنگ و یا محاکمه آن بودند و بی‌محابا پته‌های یکدیگر را بر آب می‌ریختند و زوایای پنهان و رسواکننده‌ای را به معرض نمایش می‌گذاشتند که تا آن هنگام از معرض دید دیگران پنهان مانده بود.

روزهای بعد، کاشف به عمل آمد که عکس، آن کشف جدید و با تأخیر اوزپه، نه تنها برای او به روشنی قابل درک نیست بلکه تأثیری گذرا بر او دارد و هیچ نشانی از خود در خاطره‌اش باقی نمی‌گذارد. در طول راه خانه، درحالی که مجذوب دیگر ابعاد کائنات، حتی ریزترینشان، شده بود بار دیگر به جهالت اولیه‌اش بازگشت و مانند گذشته از میان نوشته‌ها و مواد چاپی عبور کرد بی آنکه حتی نیم‌نگاهی نثارشان کند. و در خانه هیچ‌گاه با کسی درباره آنچه در دکه روزنامه‌فروشی دیده بود صحبت نکرد؛ فقط اگر گاه عکسی در روزنامه گشوده‌ای نظرش را جلب می‌کرد، چشمانش، با تداعی گنگ و مبهمی، بی‌اختیار به سوی آن عکس‌های دوردست پر می‌کشید که اکنون فقط لکه‌های سیاهی به نظر می‌رسیدند: و تداعی خاطره او درست در همان لحظه آب می‌شد و هیچ اثری از خود باقی نمی‌گذاشت.

یک بار، جارچی روزنامه (که البته خود را روزنامه‌نگار می‌خواند) با دیدن روزنامه‌ای روی میز آن را برداشت و برای سرگرمی اوزپه در یک چشم برهم‌زدن کلاهی به شکل کاسکت ژاندارم‌ها درست کرد و بر سر گذاشت. اوزپه با رؤیت صورت گرد «روزنامه‌نگار» و چانه پیرپاتالی کوتوله‌وارش که زیر نور فانوس لقلق می‌خورد، از خنده روده‌بر شد. سپس روی صندلی جست، کلاه را به سرعت از سر جارچی برداشت و گذاشت روی سر نیم‌وجبی، آنگاه روی سر ایذا و سرانجام روی سر خودش امتحان کرد. اما سرش آنقدر ریزه‌میزه بود که زیر کلاه گم شد؛ و او چنان می‌خندید و ریشه می‌رفت که انگار یک رنگ محلی پرت‌وپلا در گلویش گیر کرده باشد.

از بخت بد، فیلونا به او فرصت نداد، روزنامه را از دستش گرفت آن را با دقت تا کرد و کنار گذاشت. عصر آن روز مرد صاحبخانه را در حال ورق‌زدن روزنامه‌های قدیمی‌اش یافت (بعضی از روزنامه‌ها کاغذ صورتی‌رنگ داشتند) و از او خواست با یکی از روزنامه‌ها کلاهی برایش درست کند. شاید با دیدن بازی روزنامه‌نگار، می‌پنداشت تنها استفاده کاغذ چاپ شده همین باشد. وقتی توماس خودداری کرد او معصومانه تسلیم شد؛ توماس، با دیدن علاقه او به روزنامه، با استفاده از فرصت یادآوری کرد که او تمام گزارش‌های ورزشی، به خصوص مسابقات تاریخی و جام‌های جهانی قبل از آغاز مخاصمات را جمع‌آوری کرده است. برای مثال عکسی را نشان داد که صحنه‌ای از مسابقه معروف ایتالیا - اسپانیا در آن دیده می‌شد، این

برگردن هر یک پلاکی اویزان بود که روی آن نوشته بود: پارتیزان. و در میان آنان فقط یک زن آن هم در ردیف اول دیده می‌شد که هیچ پلاکی بر بدن نداشت، او را به جای اعدام مانند لاشه‌ای از گردن بر قلاب سلاخی اویزان کرده بودند. عکس، او را از پشت سر نشان می‌داد، اما از اندامش جوانی می‌بارید، زیرا بیست سال بیش نداشت. خوش‌هیكل بود، شلوار تیره به پا داشت و از تخت پشت خون‌آلودش، که در عکس چنان به سفیدی می‌زد انگار برهنه باشد، سلسله گیسوان سیاهش، معلوم نبود رها یا بافته، اویزان بود. پشت به بدنه پل، اندام مردی، شاید سرباز نگهبان، دیده می‌شد که شلوار نظامی دم‌پا تنگ به پا داشت. در آن سر خیابان درختی، گروهی از مردم که به نظر رهگذر می‌آمدند جمع شده بودند و نگاه می‌کردند، در میان آنان دو پسر بچه همسن‌وسال اوزپه دیده می‌شدند.

در عکس دوم، در صفحه مقابل، مرد سالمندی با سر چرب و طاس دیده می‌شد که او را، با بازوان از هم گشوده، از فراز جمعیت انبوهی وارونه به دار آویخته بودند. مجله بالایی، روی جلد، عکس جدیدی چاپ کرده بود که گرچه صحنه اعدام و مرگ نداشت اما به طرز اسرارآمیزی فجیع بود. زنی جوان، با سر از ته تراشیده مانند سر یک آدمک، درحالی که کودک قنداق‌پیچی را در آغوش گرفته بود، از میان توده جمعیت با هر سن و سال، که پوزخندزنان او را به یکدیگر نشان می‌دادند و با وقاحت هرچه تمامتر به سر و وضعش می‌خندیدند، راه خود را باز می‌کرد. زن، با خطوط منظم صورت خود هراسان و وحشت‌زده جمعیتی بود که او را از پشت سر هل می‌دادند و او به زحمت با کفش‌های بی‌قواره پاشنه‌برآمده مردانه‌اش می‌کوشید بر سرعت گام‌هایش بیفزاید. تمام جمعیتی که دوره‌اش کرده بودند مانند او بدبخت و تیره‌روز می‌نمودند. کودک که چند ماهه به نظر می‌آمد، با موی فرفری روشن و با انگشتی در دهان، با خیال راحت به خواب خوش فرو رفته بود.

اوزپه، همچنان با بالا نگاه‌داشتن سر، مات و متحیر، در بحر این صحنه‌ها فرو رفته بود و به نظر می‌آمد طرح سؤال سر بسته‌ای را، به صورت مبهم و پیچیده و در عین حال به نحو اسرارآمیزی خانوادگی، در سر می‌پروراند. ایذا او را صدا زد و او معصومانه دست در دستش گذاشت و با بیم و تشویش، بی آنکه چیزی بپرسد، دنبال او راه افتاد. اندکی بعد سرش به چیزهای دیگر گرم شد و آن دکه روزنامه‌فروشی را به دست فراموشی سپرد.

فراریس سکوندو است، این پیولا....

به یاد دارم آن روز، یکشنبه از ماه ژوئن بود. روز بعد رویدادی مشابه آنچه روز قبل در روزنامه‌فروشی اتفاق افتاده بود پیش آمد که به ظاهر معنی و مفهومی نداشت. اید، در بازگشت از بازار، هول‌هولکی بین خریدهای روزانه، مقداری میوه را که در کاغذ پیچیده بود، همان‌طور در آشپزخانه گذاشت و از خانه بیرون رفت. اندکی بعد، اوزپه، به هوای میوه سراغ بسته رفت و کاغذ آن را باز کرد: شاید می‌خواست از این کاغذ کلاه نظامی برای خود بسازد؟

صفحه‌ای از مجله هفتگی مصور بود که ناقص و بدرنگ چاپ شده بود: از آن نشریات ارزان‌قیمت که معمولاً پر است از داستان‌های احساساتی و شایعات خاله‌زنکی درباره هنرپیشه‌ها و سلاطین جهان؛ اما اکنون زمانه عوض شده بود و همان‌طور که انتظار می‌رفت مشاهدات جنگی بیشترین جا را به خود اختصاص می‌داد. صفحه نشریه به معرفی صحنه‌هایی از اردوگاه مرگ نازی‌ها اختصاص داشت که تا قبل از اشغال خاک آلمان به دست متفقین کسی خبر مطمئنی از آن نداشت. تازه داشتند پرده از اسرار رایش برمی‌گرفتند و عکس‌هایی چاپ می‌کردند که بخشی از آن‌ها را نیروهای متفقین هنگام تسخیر اردوگاه‌ها گرفته بودند؛ بخش دیگر از آرشیو نازی‌ها فراچنگ آمده بود که فرصت نیافته بودند آن‌ها را سر به نیست کنند و بخشی نیز نزد اسرا و مقتولین SS یافت شده بود که آن‌ها را به عنوان سند یا یادگار عملیات شخصی حفظ می‌کردند.

به دلیل ویژگی‌های عام و غیرعلمی مجله، عکس‌هایی که در آن صفحه چاپ شده بود، چندان رعب‌آور و فجیع نبودند. آنچه در عکس‌ها دیده می‌شد عبارت بود از: (۱) کپه بدن‌های برهنه و مثله‌شده اسرا که بخشی از آن تجزیه شده بود؛ (۲) مقدار زیادی کفش روی هم انباشته، متعلق به آن اسرا و یا دیگران؛ (۳) گروهی از اسرای در بند که هنوز در قید حیات بودند و از پشت سیم‌های خاردار دیده می‌شدند؛ (۴) «پلکان مرگ» با ۱۸۶ پله بسیار بلند و نامنظم، که اسرا مجبور بودند هر روز با بار سنگینی بر دوش تا پله آخر بالا روند و سپس از آن بالا، برای سرگرمی سران اردوگاه مرگ، سرنگون گردند؛ (۵) محکومی دو زانو برابر چاله‌ای که خودش کنده نشسته و تعداد زیادی سرباز آلمانی، که یکی از آن‌ها لوله تفنگ را روی شقیقه‌اش نهاده و در حال شلیک است، دور او جمع شده‌اند؛ (۶) و یک سری عکس کوچک (مجموعاً

چهار قطعه) که مرحله‌های متوالی تجربه‌ای در زمینه مکش هوا روی نمونه‌های انسانی را معرفی می‌کردند؛ در این آزمایش (که نظیر آن توسط پزشکان در اردوگاه‌های مرگ زیاد صورت می‌گرفت) زندانی را آن‌قدر تحت تغییرات همزمان فشار جوی قرار می‌دادند تا زندانی پس از هذیان‌گویی بسیار در اثر خونریزی ریوی درگذرد.

برای تمام این عملیات، تا آنجا که من به خاطر دارم، توضیحات مختصری زیر هریک از عکس‌ها آمده بود. اما برای آدم بیسوادی که حتی خواندن نمی‌دانست، صحنه‌های مدهش آن صفحه از فرط پیچیدگی توضیح‌ناپذیر می‌آمد، به ویژه چاپ افتضاح رنگین‌نامه بر گنگی و ابهام تصاویر می‌افزود. یک جا، کپه‌ای از مصالح درهم برهم و زده دیده می‌شد که به سپیدی می‌زد ولی شکل معینی نداشت، جای دیگر پشته انبوهی از کفش‌پاره‌های برهم انباشته که در نگاه اول با کپه‌ای جنازه اشتباه می‌شد. یک پلکان دراز دراز که انتهای آن در کادر عکس پیدا نبود، زیر پلکان سایه‌های مچاله‌شده ریزنقشی میان لکه‌هایی که به قهوه‌ای می‌زد گم شده بود. یک جوان پوست و استخوانی، با چشمان درشت، بر لب یک چاهک چمباتمه زده بود و کنارش یک تشت چوبی داشت و دوروبرش سربازان بسیاری در حال تفریح دیده می‌شدند (یکی از سربازان با بازو حرکت مبهمی داشت). پشت صفحه اندام مردان پوست و استخوانی دیده می‌شد که با لباده‌های راه‌راه شل و آویزانشان، به آدمک‌های چوبی می‌مانستند. برخی با سر برهنه و از ته تراشیده و برخی با کلاه سیلندر؛ لبخند احتضارآمیز و مفلوکی مانند وهنی ابدی بر لب داشتند.

سرانجام، در پایین صفحه، مردی با چهره پخمه زیر سقف کوتاهی، با سرپای بسته در غل و زنجیر، در چهار حالت مختلف دیده می‌شد. در وسط سقف دستگاه قیف‌مانندی نصب شده بود و مرد کت‌بسته سرش را با نگاه تضرع‌آمیزی به سوی آن شیئی نامعلوم بلند کرده بود و انگار داشت خدا را به کمک می‌طلبید. می‌توان گفت حالات مختلف چهره او در آن چهار عکس، بستگی به پاسخ‌های نامفهوم آن خدایی داشت که دست به دامان او شده بود و از حالت تشویش بهت‌آلود تا زجر جانکاه و سپس توکل شهودی تغییر می‌کرد و سرانجام بار دیگر دوباره به تشویش بهت‌آلود بازمی‌گشت.

آنچه اوزپه بیسواد بینوا از آن عکس‌های بی‌معنی دستگیرش شد بر کسی آشکار

نیست. اما وقتی ایدا پس از چند لحظه به خانه بازگشت او را دید که به عکس‌ها مانند تصویر واحدی خیره شده است و در مردمک چشمانش همان دهشتی موج می‌زند که بیست ماه قبل در آن صلوة ظهر در ایستگاه تیورینو مشاهده کرده بود. با نزدیک شدن مادر، چشمان خالی و بی‌فروغش را، مانند ناینایی، به سوی او بلند کرد. از تلاقی نگاهش ریشه‌ای بر تن ایدا افتاد انگار دست نیرومندی او را تکان داده باشد. آنگاه با صدای نرم و نازک، آن‌گونه که با کودکان کوچکتر از او به کار می‌برند تا آزرده نشوند، به او گفت:

«آن تکه کاغذ کثیف را دور بینداز. مزخرفه!»

«مزخرفه» (هنوز از ترکیب حروف بی‌صدا و صدادار ناتوان بود). و بی‌درنگ به احترام حرف مادرش و با بی‌تابی به او کمک کرد تا آن کاغذ کثیف را پاره‌پاره کند. لحظه‌ای بعد از پایین پنجره صدای فروشنده دوره‌گردی به گوش رسید که با گاری از خیابان می‌گذشت. با شنیدن صدای او حواس اوزپه پرت شد و بی‌اختیار به سوی پنجره دوید تا گاریچی را ببیند. گاریچی با صدای زنگ‌دار بلند آواز سر داده بود: «پياز سبب زمینی کاهو!». و آیتا، برای پایین نرفتن از پله‌ها، از همان بالا زنبیل خرید را با ریسمان از پنجره پایین فرستاد. اوزپه رفت روی چهارپایه ایستاد و از پنجره سفر زنبیل را با چنان شوق و علاقه‌ای تعقیب کرد که گویی سفینه فضایی راهی کره ماه شده باشد و یا گالیله دست‌اندرکار نخستین تجربه فلکی خود با برج پیزا است. حادثه امروز نیز مطابق معمول هیچ‌گونه اثری در کله پوکش باقی نگذاشت.

مع‌ذالک، در روزهایی که به دنبال آمد، او مانند مارگزیده‌ای در برابر ریسمان سیاه و سفید از نزدیک شدن به روزنامه و مجلات مصور پرهمیز داشت. و در کوچه و بازار اگر چشمش به پوستر دیواری و یا آن دکه روزنامه‌فروشی معروف می‌افتاد اندکی دلشوره می‌گرفت و دامن مادرش را می‌کشید تا زودتر از آنجا دور شوند. در این فاصله نینو یک بار دیگر به ملاقاتشان آمد و اوزپه را با خود برای خرید بستنی بیرون برد. هنگام بازگشت تصمیم گرفت با استفاده از فرصت سری به روزنامه‌فروشی روبه‌رو بزند و از اوزپه خواست همانجا منتظر بماند تا او بازگردد. اما اوزپه به محض آنکه پی برد او دارد به سمت دکه می‌رود از دور با لحنی هشداردهنده، انگار می‌خواست برادرش را از خطری که در خیابان در کمین او بود بازدارد، پشت

سرش بانگ زد:

«بیا! بیا! نرو!!». نینوتسو از نیمه راه بازگشت و وقتی به او نزدیک شد با لحن تمسخرآمیزی به او گفت: «تو هرچه بزرگتر می‌شوی عقل و فهمت کمتر می‌شود! چته، مگه من فرار کردم؟!» سپس با صورت خندان به او نزدیک شد و آشتی‌کنان گفت: «حالا یک بوس رد کن بیاد.»

... در طول آن تابستان نینوتسو دو بار دیگر به دیدار خانواده‌اش شتافت. بار اول تا چشمش به مادرش افتاد گفت: «ماما! تمام موهات سفید شده، عین مادر بزرگ‌ها شدی!» انگار موهای سپید او را بارهای قبل ندیده بود و کاملاً برایش تازگی داشت. و بار دوم اعلام کرد که به زودی صاحب یک موتورسیکلت با مارک خارجی خواهد شد، نونوار عین دست‌اول، از آن اکازیون‌هاست! بار آینده بر ترکیب آن موتور به ژم خواهد آمد!

نیم‌وجبی (که اخیراً وقتی آس دل پیدایش می‌شد با خویشتنداری خود را کنار می‌کشید) با شنیدن این سخنان همان شب خواب دید که موتورسیکلت بدون سرنشین با سرعت سرسام‌آور سر به دنبالش گذاشته است. و او از ترس به چپ و راست می‌گریزد تا بالاخره از شدت هول و هراس یاد گرفت چگونه پرواز کند.

در این بین، در ماه اوت، به دنبال آزمایش بمب اتمی روی شهرهای هیروشیما و ناگازاکی، ژاپن نیز سرانجام به تسلیم بدون قید و شرط رضایت داد.

اخبار انفجار اتمی چنان مدهش بود که مردم مانند مطالب کراهت‌بار از گفتگو درباره آن اکراه داشتند. نمی‌شد از مدت‌زمان انفجار صحبت کرد چرا که مدت دوام پدیده (اگر بتوان آن را چنین نامید) به قدری ناچیز بود که اصلاً به حساب نمی‌آمد (چیزی به اندازه بیست هزارم ثانیه). در طول این مدت، دو شهر زنده با تمام سکنه و همه هست و نیستشان، تا کوچکترین ذرات مادی، از صفحه روزگار محو شدند. البته سخن نه از مرگ و نابودی که از قارچ نورافشانی بود که درخشش غیرواقعی آن را حتی کورهای مادرزاد از فاصله دور حس کرده بودند. و از تمام آنچه تا پیش از پیدایش قارچ بر مدارات زمین قرار داشت فقط اینجا و آنجا سایه‌های سرگردانی مانند تصاویر اشباح نقر شده بر لوح باقی ماند. با فروکش چتر قارچ اولین گردباد به پا خاست و سپس دومین گردباد تنوره کشید و آنگاه بارانی از سموم و خاکسترهای

عفن باریدن گرفت. شمارش قربانیان غیرممکن بود: زیرا عواقب فیزیکی قارچ، گردبادها و باران‌های اتمی را نمی‌توان با تعداد گمشده‌ها و مرده‌ها ارزیابی کرد (در هیروشیما این تلفات در شمارش اول هشتاد هزار تن بودند). عواقب واقعی انفجار، طی سال‌ها و نسل‌ها گریبانگیر بازمانده‌ها خواهد بود. بمب‌های ویرانگر و آتش‌زایا صدای انفجارشان، آتش‌سوزی‌ها و طوفان گرد و غبار باز هنوز پدیده‌های زمینی به شمار می‌روند؛ حال آنکه هیروشیما و ناگازاکی انگار دیگر به این کره زمین تعلق ندارند. دیگر کسی حتی احساس همدردی با مردم ژاپن ندارد.

و سرانجام بساط جنگ دوم جهانی برچیده شد. در همان ماه اوت سران سه کشور پیروزمند (عالیجناب چرچیل و ترومن و رفیق استالین) در پستدام پشت میز مذاکره نشستند تا نقشه مرزهای جدید امپراتوری‌های خود را ترسیم کنند. عمر محور رُم - برلین و قوای سه‌گانه به پایان رسید و عصر پرده آهنین آغاز شد.

۲

با از راه رسیدن خزان، نوبت صلح و رویدادهای جدید بود.

اولین بازگشت‌ها از آن یهودی‌ها بود. از ۱۰۵۶ سرنشین قطار رُم - آشویتس که از ایستگاه تیورینو حرکت کرد ۱۵ نفر به خانه بازگشتند: همه به اقشار فرودست جامعه تعلق داشتند. یکی از آن‌ها به محض بازگشت در بیمارستان سنتو سپیریتو^۱ بستری شد که توماس ماروکو پرستار آن بود؛ او خبرهای دست‌اول با خود به خانه آورد. مرد بستری، بزاز دوره‌گرد، سی سال نداشت ولی در حال حاضر وزن او کمتر از یک کودک بود. روی گوشت تنش داغ شماره‌ای دیده می‌شد و بدنش، زمانی رشید و درشت، اکنون پیر و از کار افتاده و مملو از زخم‌های عمیق بود. تب داشت، هر شب هذیان می‌گفت و هنگام استفراغ مواد سیاهی بالا می‌آورد، هرچند از هنگام بازگشت لب به غذا نزده بود. در بدو ورود به ایتالیا، هر پانزده نفر و یک زن بین‌شان، با استقبال کمیته حمایت از اسرا مواجه شدند؛ کمیته یک بلیط قطار درجه دو، یک

.....

اوزپه: «... مامان، چرا آن آقا با دست به دیوار می‌کوبد؟»

ایدا: «... همین طوری... بازی می‌کند...»

«... حال نداره؟»

«نه حالش خوبه. نه.»

«نه؟ پس چشمش می‌بیند؟»

«معلومه، کور که نیست. خوب می‌بیند.»

«... کور که نیست...»

مردی که از او صحبت می‌داشتند، هر روز وقتی ایدا از میدان جوآکینو بلی^۱، در آن سوی رودخانه عبور می‌کرد، سر راهش سبز می‌شد. او مشتری پروپا قرص یکی از بارهای آن اطراف بود که ایدا اجازه گرفته بود آگهی دروس خصوصی اش را که با دست می‌نوشت بر دیوار آن نصب کند. کسی از سن و سال او خبر نداشت. می‌توانست یک نوجوان و یا پیرمرد سالخورده شصت ساله باشد (در واقع او بیش از سی و پنج سال نداشت). آنچه از او در نگاه اول دستگیر می‌شد، علاوه بر یهودی بودن و فقر آبا و اجدادی اش، همان گونه که ایدا از مرد پشت بار شنیده بود، کار و بارش خرید و فروش آهن قراضه بود که از پدر به پسر رسیده بود. در گرما و سرما همیشه یک کلاه بره نازک بر سر داشت و در چشمان درشت میثی اش، که به بینی دراز نوک تیزش چسبیده بود، صمیمیت بسیار دلچسبی موج می‌زد که فقط در چشمان برخی سگ‌های بیمار دیده می‌شود. ایدا، یکی از روزها (درحالی که صورتش مانند دختر بچه دهاتی در اولین تجربه روسپیگری اش گل می‌انداخت) به خودش جرأت داد و با زبان الکن از او پرسید آیا در میان بازگشتگان از اردوگاه مرگ خانمی به نام چلسته دی‌سینی و یک قابله سالخورده نمی‌شناسد... او لبخند بر لب با معصومیت مفلوک گداگر سینه‌ها پاسخ داد: «نه‌نه، بچه‌ها و پیرپاتال‌ها برنگشتند. آن‌ها از مدت‌ها قبل به رحمت ایزدی پیوسته‌اند...»

و سپس همان‌جا دست در جیبش فرو برد و به نوبه خود از ایدا پرسید آیا ساعت ظریف زنانه به دردش می‌خورد، با قیمت مناسب... وقتی ایدا جواب رد داد همان معامله را به مرد پشت بار پیشنهاد کرد، و حتی حاضر شد آن را با یک بطر کنیاک، یا عرق، یا هر آشغال دیگر تاخت بزنند.

ایدا، پس از آن بعد از ظهر اول ژوئن سال قبل، دیگر سری به گتو نزده بود و تا آنجا که من خبر دارم هرگز، تا وقتی در قید حیات بود، پا به آن محله نگذاشت.

در اواخر نوامبر، با بازگشت عده‌ای دیگر، این بار چشم خانواده ماروکو روشن شد: کلمنته، برادر کنسولاتا، از جبهه روسیه بازگشت.

همه بازگشت او را، پس از آن همه سکوت و جستجوی بیهوده، یک معجزه دانستند. اما هنوز یک هفته نگذشته بود که صدای غرغر کنسولاتا بلند شد که از سر پکری می‌گفت: «شاید برای او بهتر بود همان‌جا می‌ماند...» صحیح و سالم از رُم حرکت کرده بود و حالا با یک پای بی‌انگشت و یک دست راست سه‌انگشتی به خانه بازگشته است؛ در طول عقب‌نشینی در زمستان ۴۳ مفاصلش یخ زده بود. او قبل از جنگ مغازه نجاری داشت و حالا چگونه می‌تواند با دست و پای ناقص سر کار بازگردد؟ حالا چشم کنسولاتا کور باید دو برابر گذشته کار کند و جان بکند تا خرج هر دویشان را تأمین کند.

وقت از راه رسیدن از خجالت دست علیش را با شال‌گردن کتیفی پنهان کرده بود. فیلمونا یک دستکش بافتنی سیاه برایش درست کرد که تمام دست را غیر از آن دو انگشت سالم می‌پوشاند؛ و از آن روز به بعد در تمام محله شهرت شش‌انگشتی پیدا کرد.

از جووانینو هیچ اطلاعی نداشت. آخرین بار او را در حال عقب‌نشینی و عبور از رود دُن در ژانویه ۱۹۴۰ دیده بود، نمی‌توانست بگوید چه روزی، زیرا در آن نقطه از دنیا که بودند روز و شب زیاد با هم فرقی نداشت، می‌توانست بیستم ژانویه باشد یا بیست و چهارم، بیست و پنجم. او و جووانینو در حال گریز از مسیر جاده یا برکه منجمدی بودند، دور و برشان قشقرقی از آمد و شد کامیون‌ها، سورتمه‌ها، گاو و اسب و آدم‌ها بود. او و جووانینو، که از ستون نظامی درهم شکسته‌شان دور افتاده بودند، پیاده راه می‌سپردند. در طول راه ناگاه جووانینو از شدت ضعف زیر بار کوله‌پشتی زانوانش تاشد و بر زمین افتاد. او، پس از گشودن بند کوله‌پشتی اش به او کمک کرد تا سرپا بایستد و راه افتد؛ اما پس از دو سه کیلومتر، جووانینو از نو زمین خورد، و این ماجرا دو سه بار تکرار شد. بالاخره، تاب خستگی کشنده را نیاورد و تصمیم گرفت لب جاده بنشیند بلکه سورتمه یا گاری چیزی از آنجا بگذرد و او را سوار کند. زخمی

هنگام بیان این حقایق چهره‌اش درهم می‌رفت و با اینکه روی سخنش به طور خاصی متوجه کسی نبود اما معلوم بود از دست خواهرش دل پری دارد و می‌خواهد به او بفهماند برخلاف آنچه می‌پندارد او یک معلول شل و پیل از کار افتاده نیست و به تنهایی می‌تواند گلیمش را از آب بیرون بکشد. اما حقیقت امر آنکه (هرچند خود او کتمان می‌کرد) از همان هنگام اسارت در اردوگاه آسیایی، افسران پزشکی روس، با مشاهده تب نوبه‌اش، مدتی او را از کار کردن معاف و در بیمارستانی به نام لازاره بستری کردند. اما سرانجام با بازیافتن سلامتی او را مرخص کردند؛ اما این خستگی بی‌پیر که اخیراً به‌جانش افتاده بود دخلی به چیزی نداشت جز سفر دور و دراز بازگشت که بیش از دو ماه طول کشیده بود.

قبلاً، در دوران شباب، شش انگشتی گرایش به تنبلی و بی‌عاری داشت؛ برای مثال، از اینکه نمی‌توانست (به‌غیر از یکشنبه‌ها) هر روز پس از ناهار، خوابی چاق کند بسیار دماغ بود؛ و صبح‌های زود که می‌خواست سر کار برود بیرون آوردن او از بستر کار غول بود، چرا که باید صد بار صدایش می‌زدند. اما امروز کار او از این حرف‌ها گذشته بود و اراده دیگر به‌دادش نمی‌رسید. با کوچکترین فشاری به نفس نفس می‌افتاد، حتی پاره‌ای روزها نای سرپا ایستادن نداشت، زیرا ناگاه چشمانش به دو دو می‌افتاد و نور دیدگانش از زور ضعف رو به تحلیل می‌رفت و چاره‌ای جز دراز کشیدن روی زمین نداشت تا بلکه نور چشمانش را بازیابد.

دلیل دیگر پکری‌اش از دست دادن ذوق شادخواری بود. او هرگز برای عیاشی سراغ شراب نمی‌رفت، او در شراب سکر و سرمستی می‌جست. علاوه بر طعم و مزه، و بهانه‌ای برای دور همی و محفل‌آرایی، شراب به‌او راه و رسم عزت‌نفس را آموخته بود؛ او را سرزنده، خوش صحبت و شیرین‌زبان بار آورده و علاوه بر آن به‌او تاب مقاومت بخشیده بود، زیرا می‌توانست بدون خم به‌ابرو آوردن، پیاله‌ها را در گلو سرازیر کند. اما امروز، برخلاف همیشه، به‌ویژه در روزهای اول که همه در پیمانانه دادن به‌او از هم سبقت می‌گرفتند، او هر شرابی را که سر می‌کشید اعم از سفید فراسکاتی تا قرمز کیانتی، یا بینولو درجه یک، که به محض ورود از شمال خریده بود، ته‌مزه تلخی در کام او باقی می‌گذاشت. و از همان جرعه‌های نخست دل‌مرده‌تر از اول می‌شد، و معده‌اش چنان به‌سوزش می‌افتاد که انگار به‌جای شراب آتش فرو داده باشد. مع‌ذالک، حسرت عادات گذشته او را به‌میخانه می‌کشاند و آنجا با یک

نداشت، فقط تشنگی امانش را بریده بود؛ و او قبل از آنکه بقیه راه را به تنهایی طی کند، مشتی برف از زمین برگرفت و جلوی دهان او برد تا بنوشد. از آن پس دیگر خبری از یکدیگر نداشتند. او بعد به اسارت روس‌ها درآمد اما بین همقطاران و دیگر اسرا در سبیری و در آسیا هیچ دوست مشترکی پیدا نکرد که بتواند سراغ جووانینو را از او بگیرد.

خانواده ماروکو از روایت کلمته نتیجه گرفتند که جووانینو خود را تسلیم روس‌ها کرده و در یکی از اردوگاه‌ها اسیر است (روسیه سروته ندارد). در این صورت، با پایان جنگ با کاروان دیگری به میهن بازگشته و هر لحظه ممکن است سروکله‌اش پیدا شود.

کلمته، روزی که از راه رسید، با پالتو آلمانی به تن و چند لیر در جیب، با استفاده از چوب زیربغل، به در خانه آمد. در مرز ایتالیا، به‌عنوان مساعده موجب عقب‌افتاده‌اش هزار و پانصد لیر به‌او پرداخته و او چون از قیمت‌های جدید بی‌خبر بود پنداشت سرمایه‌دار شده است. غافل از آنکه تمام آن پول، بین راه از برنرو تارم، خرج چند لیتر شراب و چند ساندویچ می‌شود. او از سر مزاح گاهی دست می‌گرفت که «دویست گرم کالباس دویست لیر، انصاف تو!». و از تمام بلاهایی که به سرش آمده بود فقط این یکی را یک بند به رخ می‌کشید. از بقیه چیزها هرچه کمتر و با بی‌رغبتی صحبت می‌کرد.

متولد ۱۹۱۶ بود و تازه پا به سن گذاشته بود؛ اما از آنجا که همه هیکل گنده او را تا قبل از رفتن به سربازی به یاد داشتند با این سر و وضع جدیدش او را پسر بچه‌ای بیش نمی‌یافتند. تا قبل از عزیمت به جبهه نود کیلو وزن داشت و اکنون به زحمت به شصت کیلو می‌رسید. رنگ و روی گلگونش، با بیماری مالاریا که در اردوگاه آسیایی اسرا نصیبش شده بود، به‌زردی گراییده بود. بنا به اقرار خودش اکنون شفا یافته و حالش جا آمده است. می‌گفت معلولیت جسمانی مانع کار کردن او نیست زیرا قبلاً در اردوگاه اسرا به خوبی از پس وظایفش برمی‌آمده است: جمع‌آوری محصول پنبه، خار و خاشاک برای سوزاندن، هیزم‌شکنی، و در صورت لزوم کارهای درودگری. برای مثال، او در آسیا، به تنهایی موفق شده بود برای پای شکسته و مجروحش پشت‌بند چوبی درست کند و به‌وسیله تسمه چرمی به‌پایش ببندد و بدون کمک چوبدستی راست راست راه برود.

پیمانه شراب قادر بود روزها لاس بزنند. اما آن تیپ خونگرم بگو بخند سابق کجا و این زبان بسته عبوس زردنبو کجا.

نزدیکان و به‌ویژه خواهرش که دیگر چشمشان آب نمی‌خورد بار دیگر او را بین خود زنده ببینند و دلشان برای دیدن او پر می‌کشید وقتی سرانجام در میان ناباوری همگان به سر خانه و زندگی‌اش بازگشت با هلله و شادی به استقبالش شتافتند و برای ملاقات و چاق سلامتی با او سر و دست می‌شکستند، زیرا مرده، زنده شده بود. اما او، به‌رغم این شادی و بزن‌بکوب، هرچه بیشتر برایش مایه می‌گذاشتند، مانند لازاره در کفن، بیشتر در لاک خود فرو می‌رفت. مع‌ذالک حضور دیگران برای او نعمت بزرگی بود: اگر تنها می‌ماند، حتی برای چند لحظه، از هول و هراس می‌خواست دق کند.

در میخانه، نه فقط همپاله‌ها، که دیگر مشتریان میزهای اطراف، او را دوره می‌کردند زیرا می‌خواستند بدانند چه بر سرش آمده است. اما او از سخن‌گفتن پرهیز داشت، با لب و لوجه آویزان و با بی‌رغبتی می‌گفت: «از گفتن چه سودا!» «... هرکه جبهه نرفته نمی‌تواند بداند...» «... اگر هم تعریف کنم کسی باور نمی‌کند...». گاهی طعم تلخ شراب کلافه‌اش می‌کرد و به جای پاسخ، سخنان درشت بارشان می‌کرد: «شما تنه‌لش‌های نان به‌نرخ روز خور» یا پرخاش‌کنان می‌گفت: «شماها را چه به جبهه! آنجا که حلوا قسمت نمی‌کنند!» وقتی دیگر خیلی اصرار می‌ورزیدند، او پوزخند زان، چند تکه خبر جلوی‌شان می‌انداخت: «می‌خواهید بدانید چه دیدم؟ جنازه‌های برهم انباشته تا زیر سقف، مثل تیر و تخته، سفت و سخت و با چشمان از کاسه درآمده...» «کجا؟» «کجا! در سبیری! آنجا چیزی که فراوان است کلاغ و گرگ است...» «تا بوی آدمیزاد می‌شنوند گرگ‌ها دوان دوان سر می‌رسند...» «من آدمخواران سفیدپوست دیدم!»

و هر بار با لذت دست‌به‌سر کردن بقیه، درحالی‌که با نگاهی کینه‌توزانه و ریشخند آمیز به آنان می‌نگریست، با اشاره به آنچه در سینه پنهان می‌کرد می‌افزود: «... این که تازه چیزی نیست!».

یک بار، بی‌آنکه کسی از او چیزی پرسیده باشد، بدون مقدمه و با قیافه حق‌به‌جانب دست سیاهش را زیر چشمان یکی از حاضران برد و به او گفت: «این شاهکار عمل جراحی را خوب نگاه کن!» و سپس با لودگی خاصی، مانند کسی که

می‌خواهد راز ناشایستی را فاش کند، افزود: «این کار یک رفیق کوهنورد با یک قیچی باغبانی زیر خیمه‌گر گرفته است!». سپس (درحالی‌که پای مثله‌شده‌اش را که دور آن کهنه‌پاره پیچیده و جراحت آن هنوز باز بود به معرض نمایش می‌گذاشت) به سخنانش ادامه داد: «و برای این یکی نیازی به عمل جراحی خاص نبود! یک بار در حال گریز از مهلکه، لحظه‌ای روی زمین یخ‌زده نشستم تا کفشم را که مثل فولاد سخت شده بود از پایم بیرون آورم؛ هی بکش و هی بکش تا پا که قانقاریا گرفته بود با کفش از جاکنده شد: فقط پاشنه پا و مقداری استخوان باقی ماند».

آنگاه یکی از حاضران که او را «نان به‌نرخ روز خور» خوانده بود، با رنجش رو به او کرد و گفت: «حداقل می‌خواستی یک کارت تبریک برای دوجه عزیزت بفرستی و از او تشکر کنی!» کلمته در پاسخ فقط چشم‌غره‌ای به او رفت. وانگهی نمی‌توانست انکار کند که در عنفوان جوانی از مریدان دوجه بوده است. او به دوجه و حتی ژنرال‌های او اعتماد داشت، تا آنجا که پس از تجربه مستقیم خودش در نبرد یونان - آلبانی باز هم سران کشور را بی‌گناه قلمداد می‌کرد و می‌گفت چوب خیانت یونانی‌ها را خورده‌اند. و در تابستان ۱۹۴۲، قبل از عزیمت به جبهه روسیه، در همین پیاله فروشی درحال باده‌نوشی اظهار داشته بود: «رهبران ما با تکالیفشان آشنا هستند! اگر ما را بی‌دفاع و بدون سروسات در سرمای قطبی به روسیه اعزام می‌کنند لابد می‌دانند کشور شوراها دارد نفس‌های آخر را می‌کشد و به زودی فاتحه‌اش خوانده است! حداکثر تا یکی دو ماه دیگر، تا قبل از آغاز زمستان، روسیه کاپوت! و ما ایتالیایی‌ها باید خود را برای پیروزی آماده سازیم!»

در برابر پرسش‌های ماروکو پیرامون اوضاع عقب‌نشینی، با سگرمه‌هایی که از نفرت و بیزاری درهم رفته بود، به اشاره‌های کوتاه اکتفا کرد: «خانه و آبادی آن دوروبر بود؟» «آبادی چرا، آبادی...» «با افراد خانه، با خانواده؟» «بله... دهاتی‌ها... روستایی‌ها...» «چه خلُق و خوبی دارند؟ خونگرم‌اند؟...» «بله، روس‌ها عموماً مردم شجاعی‌اند» «چرا به او برف دادی؟ آب پیدا نمی‌شد؟!...» شش انگشتی با لبخندی نیشدار می‌گفت: «تازه بخت یارمان بود که می‌توانستیم برف بنوشیم. وقتی با قطار عازم سبیری بودیم با ادرارمان رفع عطش می‌کردیم... تشنگی!... گرسنگی!» بعد

بی‌هوا سرش را برگرداند و با انگشتان دست ناقص، انگشتان دست سالمش را شمرد: «سرما! اپیدمی! گرسنگی! تشنگی!» و به اینجا که رسید مَهر سکوت بر لب زد، زیرا دانست که دارد علیه آمال و آرزوهای آن بخت برگشته‌های از همه‌جا بی‌خبر صحبت می‌کند. اما در چشمان گودافتاده‌اش که بیماری از آن می‌بارید به جای رأفت، نوعی انزجار موج می‌زد: چرا این‌ها نمی‌خواهند بفهمند سرباز و امانده‌ای که در حال گریز از پا می‌افتد دیگر از دست رفته است، زیرا کسی نمی‌تواند او را به دوش بکشد، باید همان‌جا بماند تا سقط شود؛ آیا پیشاپیش همه ریغ رحمت را سرکشیده بودند؟

جووانینو، در همان حال که هم‌رمزش کلمته (او را در جبهه بیشتر با نام خانوادگی‌اش رومیتسی می‌شناختند) بدون او به راه خودش می‌رفت، به زانو در حاشیه جاده افتاده و چشم به راه وسیله‌ای بود که برای نجات او از راه برسد. او، در همان حال تمام فکر و ذکرش متوجه اجساد بود که در طول راه بر زمین ولو بودند و قشری از برف رویشان را پوشانده بود، به طوری که چند بار به پایشان گیر کرد و سکندری رفتند. و با این یادآوری در برابر میل شدیدی که به دراز کشیدن بر بستر یخ داشت مقاومت ورزید اما از طرف دیگر نای از جا برخاستن هم نداشت. برای نشان دادن خودش به توده جمعیت در بدر در حال گذر بازوانش را به طرفین حرکت داد و از بطن تنهایی فریاد زد: «همشهری! همشهری!» اما گوش کسی بدهکار نبود و صدای فریادش در همه‌مۀ عبور گم شد: صدای نعره و فریاد از هر سو به گوش می‌رسید، حضور و غیاب گروهان‌ها، شماره رسته‌ها یا نام‌های خانوادگی، هین کردن قاطرها؛ اما همه نجوای بیگانه بودند. صدای گروهان او و نام خانوادگی‌اش ماروکو به گوش کسی نمی‌رسید.

جووانینو خود را کنار کشید: درجه تیش بالا رفته بود. اینک، بین صدای انفجارها و نعره‌های پی‌درپی که درهم می‌پیچیدند، اندک‌اندک صدای زنگ زنگوله بلند شد و او دیگر نمی‌دانست سر از کجا درآورده است. اما بالاخره وقتی آن ارابه بسیار بلند با شمع‌های طلایی به بزرگی ستون را دید که نزدیک می‌شد کم‌کم شستش خبردار شد که کوکبه چیرانو^۱ در راه است و مردی که بر تارک نخل ایستاده است همان ژنرال قشون است که با بازوان به هم پیوسته دارد آرد می‌دهد. اما پس چرا از همه پنجره‌ها دارند به سوی او گلوله برفی شلیک می‌کنند؟ جووانینو ژنرال را خوب می‌شناسد، حتی به خاطر می‌آورد که هم او خطاب به لشکریان گفته بود: «ماشین‌ها را آتش بزنید، هیچ باری با خود برندارید، هر که می‌تواند جان خود را نجات دهد. راه ایتالیا از غرب می‌گذرد. مسیر غرب را انتخاب کنید و آنقدر بروید تا سر از ایتالیا درآورید».

جووانینو با خود استدلال می‌کند: «غرب یعنی آنجا که آفتاب غروب می‌کند». آن

در این اثنا، سورت‌مه‌ای از راه رسید که گاوها آن را می‌کشیدند و توی آن بغچه‌ای که ناله می‌کرد و پسر بچه‌ای به دنبالش می‌دوید: جووانینو در حالی که با گنده زانو خود را بر زمین می‌کشید و دست و بالش را تکان می‌داد التماس‌کنان به سورت‌مه نزدیک شد. کودک نگاهی از سر تردید به او انداخت و سپس رویش را برگرداند و به سفر با سورت‌مه ادامه داد. لحظه‌ای بعد با فاصله کمی از او گاری پُری از راه رسید که داخل آن چند نفر با سر و صورت پیچیده تکان تکان می‌خوردند؛ خدا گند بتواند جایی برای خودش دست‌وپا کند: «همشهری! همشهری!» اما گاری نیز در آن بلبشو

پایین در دوردست، از خلال ابر و مه، چشمش به آتشی افتاد که زبانه می‌کشید، فهمید که خورشید دارد غروب می‌کند. بی‌درنگ، با کُنده زانو پیش رفت و از دستانش کمک گرفت، توده جمعیت را، که سروصدایشان به تدریج از او دور می‌شد، پشت سر گذاشت و سفر به سوی غرب را آغاز کرد.

پاهای آماس‌کرده و برهنه‌اش که به سختی توی کهنه‌پاره‌ها جا می‌گرفتند دیگر دردی نداشتند اگرچه سنگینی می‌کردند. به جای پا و ساق پا، از زانو به پایین، به نظرش دو کیسه شن حمل می‌کرد. رخت و اینفورم سربازی مثل ورق آهنی به تنش یخ زده بود و با هر حرکت او غرغز می‌کرد؛ تمام تنش مورمور می‌شد انگار هزاران سوزن به گوشتش فرو می‌کردند. تازیانه‌های باد صفیرکشان بر سر و صورتش فرود می‌آمدند، و او غرولندکنان به بادها ناسزا گفت: «باد کون‌پاره» «...گائیده» و دیگر دشنام‌هایی که از زمان کودکی با آن‌ها بزرگ شده بود... اما در واقع زبان در دهانش قفل شده بود و جز اصوات گنگ چیزی از لای لب‌هایش درز نمی‌کرد.

چند متر دیگر به جلو خزید و هر بار به جلو خم می‌شد و قشر برف یخ‌زده‌ای برمی‌داشت و با ولع به نیش می‌کشید؛ اما ترس از سقط شدن، مقاومت در برابر سوز تشنگی را به او آموخت. بر لب ستیغ، چشمش به مردی افتاد که سروکله‌اش را بسته بود و با تکیه بر تخته سنگی در حال استراحت بود. مرد، سرباز نحیفی با جثه خرد و اندکی درشت‌تر از یک کودک، جان در بدن نداشت؛ اما جووانینو، بی‌خبر از مرگ او، مصرانه کوشید اطلاعاتی از او درباره جاده به دست آورد. سرباز با لبخند استهزاآمیزی به او می‌نگریست و پاسخ نمی‌داد.

از سوی دیگر، نباید راه زیادی در پیش باشد؛ این‌ها ویرانه‌های سنت آگاتا در چوچاریا است و آن‌ها هم بوته‌های کتان، اندکی دورتر آتشی روشن است و کومه خودشان را از دور تشخیص داد.

در همین حال ناگاه بابابزرگ از کومه بیرون آمد و شلاق را تهدیدکنان به روی او بلند کرد، زیرا بز جدید را که موزیلا نام دارد به کومه برنگردانده است. او نام موزیلا را چند بار صدا می‌کند و در پاسخ صدای بعبع نالانی به گوشش رسید، اما این صدا از شرق برمی‌خیزد و او حالش را ندارد باز به عقب برگردد. لذا برای اجتناب از ضربه‌های شلاق پدربزرگ، که با دو حفره به جای چشم به او خیره شده است، تصمیم می‌گیرد پشت خرابه‌ها پنهان شود. و از آنجا که ایستاده بود نم‌نمک خود را

به پایین سُرداد، از سرایشی پایین آمد و به عمق ستیغ درغلتید، آنجا حداقل از الم‌شنگه آن بالا در امان بود.

خدا لعنتت کند بابابزرگ! من که داشتم می‌رفتم رُم ژاندارم شوم. حالا جووانینو نمی‌داند این خوره‌ای که به جاننش افتاده و دارد او را می‌سوزاند آتش است یا یخ. حس می‌کند مغزش جوش آورده و رعشه سرما قلب او را مانند لیمویی می‌چلاند. مایع ولرمی یک بند از بین پاهایش سرازیر می‌شود که بلافاصله یخ می‌زند و روی گوشتش می‌ماسد. از فرط تشنگی می‌خواهد لب آستین یخ‌زده پالتویش را بمکد، اما بازو و سر بیحالش فرو می‌افتد. «بع! بع! بع!» این صدای بعبع پراکنده موزیلا است؛ ولی این صدای بع‌ه دلخراش و طاقت‌فرسا از آن خوکی است که امروز روی مرغزار جلوی خانه او را سر می‌بُرنند. خوک، وقتی دست و پایش را می‌بستند تا سرش را ببرند، مانند آدمیزاد سروصدا می‌کرد. چیزی نمی‌گذرد که در کومه دل و جگرش را کباب می‌کنند و می‌خورند... اما گرسنگی که تا چند روز قبل امانش را بریده بود اکنون دیگر او را به حال خود رها کرده است، به عکس اگر اسم غذا می‌آمد حال استفراغ به او دست می‌داد.

سرش را بلند کرد و درخت بزرگی را دید که شاخ و برگ سبز شفاف و درخشانش را بر فراز سر او گسترده و از یکی از شاخه‌هایش سگ او توما حلق‌آویز شده است. معلوم شد که توما اندکی قبل با دیدن دل و روده خوک که تازه سر بریده بودند و سوسه شده و آن‌ها را بلعیده بود، اما خوردن همان و مردن همان؛ به دنبال آن عمو نازارنو^۱ که به جبهه نرفته بود، زیرا یک چشم نابینا داشت، جسدش را به عنوان طعمه‌ای برای شکار روبه‌ها از درخت آویخت. جووانینو کوچولو با شلوار کوتاه و با ضجه و زاری نام سگ را صدا می‌کند: «توما! توما!» و توما، به رغم مردن، پارس می‌کند و دندان‌هایش را به نمایش می‌گذارد. آنگاه جووانینو که داشت از ترس زهره‌ترک می‌شد مادرش را صدا کرد: و طنین هم‌جای «ماما»، که جووانی کوچولو به زبان آورد، در تمام ویرانه پیچید.

اینک مادرش از خانه بالادست بیرون می‌آید، قرقره نخ‌ریسی را زیر بغل زده و دوک را به دست دارد، و در همان حال که راه می‌رود سرگرم نخ‌ریسی است، کتان را

بین انگشتانش می‌لغزاند و آن را رشته می‌کند. بیداست که دل پُری دارد، او هرچه از دهانش درمی‌آید نثار جووانینو می‌کند که از تمام وجودش بوی گُهِ می‌بارد: «خجالت نمی‌کشی با این هیكلت زیرت را خراب می‌کنی؟ برو گمشو، بوی گندت خانه را برداشته!». آنجا، بالای پرتگاه که مادرش ایستاده است، آفتاب درخشان تابستانی با دست‌ودلبازی می‌تابد؛ و نامزدش آئینا دارد از روی گاه که نور نیمروز آن را زرین کرده است، عبور می‌کند. مادرش اینجا، در خانه‌ای که در سنت آگاتا دارند، باز همان دامن گشاد و دراز زنان چوچاریا را با کمرست سیاه و بلوز تنگ بر تن دارد؛ اما آئینا جامه کوتاه، بدون کمربند، اندکی بلندتر از پیراهن پوشیده که پاهای برهنه و خوش‌تراشش را به نمایش می‌گذارد. او، دستمال سفیدی بر سر دارد که از پشت گره زده و حتی یک تار مویش پیدا نیست. او دارد از سر چاه باز می‌گردد و سطل پر از آبی را که ملاقه آبخوری‌اش هم به آن چسبیده به دست دارد؛ به سرعت گام برمی‌دارد و با هر گام او سطل پر از آب تازه لب‌پر می‌زند و روی گاه داغ می‌ریزد.

جووانینو که دلش برای نوشیدن آب از سطل لک زده است آئینا را صدا می‌زند؛ اما آئینا صورتش را با انزجار درهم می‌کشد و او را نعره‌زنان از خود می‌راند: «برو گمشو، شپشو!». در این موقع از داخل کومه صدای پُرتنین پدربزرگ بلند شد که با صراحت اعلام کرد: «چه از این بهتر، شپش‌ها از مرده‌ها می‌گریزند».

جووانینو نمی‌داند چه بر سرش آمده است. الان هوس هیچ چیز جز خوابیدن ندارد. روشنایی درخشان خورشید چند لحظه بیش نپایید و بلافاصله اینجا در سنت آگاتا نیز تاریکی سراپرده خود را گستراند. هوای خنک و تازه عصرگاهی با حرکات آرام یک بادبزن می‌رفت و می‌آمد و رفع خستگی می‌کرد. و جووانینو برای به خواب رفتن، همان‌طور که همیشه خوشش می‌آمد، خواست خودش را جمع کند، اما سرمای قبل چنان بدنش را سفت و سخت گردانده بود که نتوانست خود را جمع‌وجور کند. اما همزمان جووانینو شستش خبردار شد که به‌طور طبیعی یک بدن دیگر هم دارد: این بدن دوم، برخلاف اولی، بسیار تمیز و نرم و عریان است. قند در دلش آب شد و بدنش را به راحتی، مانند مواقعی که در بستر خودش می‌خوابید، گلوله کرد: زانوانش را تا نزدیک سرش بالا آورد و جای گرم و نرمی برای خودش روی تشک درست کرد؛ و در همان حال که جای خود را در بستر باز می‌کرد، خش‌خش برگ‌های تشک، مانند زمزمه تابستانی و زمستانی برگ‌ها بر درخت،

پسر موطلایی، شب بخیر.

... 1946

ژانویه - مارس

آغاز جنبش‌های تهرجدویانه در کشورهای مستعمره. درگیری مردم در شهرهای کلکته و قاهره با پلیس انگلیس و به قتل رسیدن تعداد زیادی از تظاهرکنندگان.

در اروپا، کنفرانس پُتسدام تعبیر جدیدی از مرزها ارائه داد، به عواقب بمباران‌ها و مهاجرت‌های انبوه (میلیون‌ها بی‌سرپناه و آواره) نفی بلد و نقل مکان‌های اجباری اقوام یکپارچه نیز (سی میلیون اروپایی که اکثریتشان آلمانی‌اند) افزوده شد.

در ایتالیا، نیروهای ارتجاعی با هرگونه تدابیر ریشه‌گرا ویژه موقعیت بحرانی (ویرانی‌های جنگ، تورم، بیکاری و غیره) مخالفت می‌ورزند و برای تحقق اهداف سرکوبگرانه‌شان، به ناآرامی‌ها در کشور، به ویژه در جنوب، دامن می‌زنند. شورش کارگران برزگر و روستاییان علیه شرایط ناگوار زندگی به برخوردهای خونین با پلیس منجر شد. تعداد قربانیان تظاهرات در سیسیل افزون از شمار است.

در اتحاد جماهیر شوروی، حکومت جدید وحشت استالین (که پس از پیروزی، ژنرال‌سیسیمو و قهرمان اتحاد شوروی نام گرفته است) از طریق اصلاحاتی در قانون اساسی، تمام قدرت سیاسی و نظامی در کشور جنگزده و ازپا افتاده روسیه را در دستان خود متمرکز کرد. رئیس، زمام آزادی و حیات شهروندان را در اختیار گرفت. تعداد محکومان به مرگ فزون از شمار است. مجازات هرگونه کوتاهی کارگران (اسیر کار کشنده و مقهور عملی ماشین) تبعید به سیبری است. در اردوگاه‌های کار اجباری سیبری جای سوزن انداختن نیست، از زمره اُسرا، رزمندگان و مردم غیرنظامی‌اند که از اردوگاه‌های مرگ یا کار با اعمال شاقه در آلمان بازگشته‌اند و دولت شوراهای آن‌ها را به تبانی با دشمن و خیانت محکوم کرده است. پرده آهنین این واقعیت حیات سیاسی روسیه را از انظار جهانیان پنهان داشته و آن مختصری هم که گاهی درز می‌کند به عنوان تبلیغات ارتجاعی از سوی تعداد بیشماری از «امیدواران ناگزیر» که در سراسر اروپا، مستعمرات و بقیه دنیا پراکنده‌اند و همچنان به اتحاد جماهیر شوروی به عنوان

وطن ایده‌آل سوسیالیسم می‌نگرند، محکوم می‌گردد. در چین، زدو خورد بین ارتش سرخ و کومین‌تانگ ادامه دارد.

ژوئن - سپتامبر

در ایتالیا، در نخستین انتخابات و همه‌پرسی عمومی برای تشکیل مجلس مؤسسان و انتخاب بین جمهوری و سلطنت، جمهوری پیروز شد. خانواده سلطنتی ایتالیا را ترک کرد و مجلس مؤسسان تشکیل جلسه داد.

در سیسیل بر اثر زد و خورد پلیس با روستاییان بر تعداد قربانیان افزوده شد.

در فلسطین، همزیستی اعراب و مهاجران یهودی ناممکن می‌نماید. تروریسم یهود و ضد تروریسم اعراب. جنگ داخلی در یونان - منطقه نفوذ انگلستان - که پارتیزان‌ها بر علیه مرتجعان سلطنت طلب مورد حمایت انگلیسی‌ها اسلحه به دست گرفتند؛ اتحاد جماهیر شوروی - برای رعایت مفاد پیمان پتسدام - سکوت دیپلماتیک خود را حفظ کرده است. در برکلی (ایالات متحده) سینکر سیکلو ترون ۳۴۰ مگاوات را مستقر کردند.

اکتبر - دسامبر

در ژم، به دنبال زدو خورد پلیس و کارگران، دو کارگر کشته و تعداد زیادی مجروح شدند.

دادگاه نورنبرگ پس از محکومیت ۱۲ تن از متهمان به مرگ، به محاکمه سران نازی پایان داد. در طول مراحل مختلف محاکمه در برابر انظار جهانیان سازوکار نهادهای دولتی رایش کالبدشکافی شد: ماشین مخوف صنعتی - بوروکراتیک، با هدف تباهی و هلاک، در جایگاه اداره کشور قرار گرفته بود («برگ تحسین آمیز تاریخ ما»).

در ویتنام شمالی نیروی هوایی فرانسه هایفونگ را بمباران کرد (شش هزار کشته) و وزات دارایی را در هانوی به اشغال درآورد. هوشی مین ملت ویتنام را به جنگ رهایی بخش علیه فرانسوی‌ها فرا خواند.

۱

اوایل ژانویه ۱۹۴۶، خانواده ماروکو از بازگشت یکی از اقوامشان از اهالی واله کورزا^۱ (دهکده‌ای نزدیک سنت آگاتا) که او نیز در روسیه اسیر بود باخبر شدند و به این ترتیب شعله امیدی که بازگشت کلمته افروخت، فروزانتر شد. هر بامداد، با نور صبحگاهی، جرثومه امید در دل خانواده ماروکو جوانه می‌زد و سپس با فرا رسیدن شامگاه سستی می‌گرفت، تا بار دیگر روز از نو و روزی از نو.

قوم و خویش واله کورزا نیز در جبهه روسیه سلامتشان را از کف داده و در حال حاضر به دلیل سل در آسایشگاه فورلانی^۲ در ژم بستری بود و خانواده ماروکو مرتب به دیدارش می‌شتافتند، اما با تمام جدیتی که در پاسخ به سؤالات خسته کننده از خود بروز می‌داد مع ذالک اطلاعاتش درباره جوانی، از کلمته هم کمتر بود. در واقع او و جوانی قبل از فروپاشی کامل، در بحبوه عقب نشینی، تماسشان را از دست داده بودند. جوانی در آن ایام حالش خوب بود و کسالتی نداشت، اما از آن پس با فرمان‌های ضد و نقیض که صادر می‌شد و فقدان وسایل دفاعی و آذوقه، دیگر صحبت جنگ و عقب نشینی نبود، آن‌ها داشتند نیست و نبود می‌شدند. اگر از هر صد ایتالیایی که در دام محاصره گرفتار شده بودند ده نفر نجات یافته باشند خیلی شانس آورده‌اند. برای مثال، خود او نزد خانواده‌ای از روستاییان روس پناه یافته بود (آن‌ها هم فقیر و گرسنه عین خود ما در واله کورزا) که او را در کلبه خودشان در آبادی، که بعداً به آتش کشیده شد، پذیرفتند و بخور و نمیر از او پذیرایی کردند.

فیلمنا و آیتا می‌خواستند همه این ماجراها را با ذکر کوچکترین جزئیات بارها و

بارها از زبان او بشنوند و هر نشانه و قرینه‌ای که از گمشده‌شان به دست می‌آوردند، حتی اگر منفی و بدبینانه، چشم و دلشان را روشن می‌کرد و بهانه‌ای می‌شد برای چشم‌انتظاری بیشتر. اما پدر خانواده نه تنها کاری با امیدها و آرزوهایشان نداشت بلکه به آن‌ها به چشم دو فریب‌خورده می‌نگریست. با هر صدایی که از راه پله می‌آمد هر دو با هم چشم از کار برمی‌گرفتند و درحالی که دل تو دلشان نبود، لحظه‌ای مکث می‌کردند و سپس بی‌حرف و کلامی دوباره در بحر کار خود فرو می‌رفتند.

یکی از روزها سانتینا در فال ورق دید که جووانینو در راه بازگشت است ولی اطلاعات دقیق تری ندارد. روز دیگر نیم‌وجبی نفس‌زنان از پله‌ها بالا آمد و بی‌مقدمه گفت جووانی را گوشه پلکان روی پاگرد طبقه دوم دیده است. همه سراسیمه از پله‌ها پایین شتافتند ولی اثری از آثار جووانینو نیافتند. نیم‌وجبی رضایت نمی‌داد و مصرانه اظهار می‌داشت که او را با اینفورم نظامی دیده است، با پوتین میخ‌دار کوهنوردی و بالاپوشی بر دوش روی پاگرد ایستاده بود. آنجا که او را دیده، کنج دیوار در زاویه بین دو در ورودی است و حتی سگرمه‌هایش را هنوز به خاطر دارد که می‌خواسته به او بفهماند از این دیدار با کسی صحبتی نکند. اما او که هرگز جووانینو را از نزدیک ندیده بود چگونه او را شناخته است؟ نیم‌وجبی دست‌بردار نبود و تند می‌گفت: «موی بلند داشت و قد متوسط، عین خودش بود! مو نمی‌زد!!»

«خوب چرا با او حرف نزدی؟»

«ترسیدم...»

پدر خانواده شانه‌هایش را بالا انداخت، اما فیلومنا و آینتا تمام روز یا از پله‌ها پایین و بالا رفتند یا از پنجره رو به خیابان جلوی در ورودی را می‌پاییدند تا شاید اثری از او بیابند. در خانه می‌پنداشتند جووانی حتماً دلگیر است، شاید از دست خانواده‌اش عصبانی است که اتاقش را به‌غریبه اجاره داده است. از ماه نوامبر ایدا پی برد که دیگر وقت آن رسیده برای خودش جای دیگری دست‌وپا کند و از قضا دست تصادف نیز به کمکش شتافت. پیرزنی از مشتریان فیلومنا (همان که وقتی برای اولین بار نینو را دید گفت «دلش می‌خواهد او را سراپا غرق بوسه سازد»...) تصمیم داشت در ماه فوریه یا مارس خانه شخصی‌اش را در همان محله تستاچو ترک کند و

نزد دخترش به ریتی^۱ برود. او حاضر شد در قبال دریافت چند لیر قرارداد اجاره‌اش را به ایدا واگذار کند. و ایدا که هنوز مقداری از لیرهای امریکایی اهدایی نینو برایش باقی مانده بود موفق شد آن‌ها را به‌عنوان بخشی از وجه پیش‌پرداخت به پیرزن بقبولاند به شرط آنکه بقیه هم ظرف چند روز آینده تأمین شود (ایدا روی گرامتی که قرار بود به خانواده‌های خسارت‌دیدگان جنگی بپردازند حساب می‌کرد و یا در غیر این صورت از وزارتخانه می‌توانست مساعده بگیرد...) سرانجام ایدا و اوزپه توانستند خانه‌ای برای خودشان دست‌وپا کنند. ایدا از این معامله خیلی راضی بود زیرا دلش گواهی می‌داد که سر و سامان گرفتن زندگی‌شان ممکن است در حال و روز اوزپه نیز تأثیر مثبت داشته باشد.

اوزپه رنگ و رویی نداشت و به‌سختی رشد می‌کرد، دیگر مانند زمستان‌های گذشته نمی‌توانست گوشه‌ای برای خود بنشیند و در حال «فکرکردن» چشم به خرگوش یا پدر بزرگ بدوزد. به‌خصوص هنگام شب، هول و اضطراب بر او چیره می‌شد؛ سرش را پایین می‌انداخت و غرغرکنان طول و عرض اتاق را چنان می‌پیمود که انگار قرار است دیوارها فرو بریزد. خانواده ماروکو که از زور سروصدا سرسام می‌گرفتند هرچه از دهانشان درمی‌آمد به او می‌گفتند، اما چون از بخت خوب چیزی به رفتن‌شان نمانده بود این اواخر نسبت به مستأجر بیقرار روی خوش نشان می‌دادند.

اوزپه شب‌ها، با اینکه چشمانش از زور خواب باز نمی‌شدند، سودای بستر رفتن نداشت؛ و ایدا می‌پنداشت در پس این بازیگوشی هول و هراسی نهان است که در این اواخر او را از لذت یک خواب سیر محروم کرده است. رشته شب‌زنده‌داری‌های او از تابستان گذشته آغاز شد و یکی از آن‌ها به‌خصوص خاطره تلخی در وجود ایدا باقی گذارد. ماجرای آن به‌زمانی مربوط می‌شد که اوزپه عکس‌های عجیب و غریب را در مجله مصور در آشپزخانه دیده بود و سپس با تمام قوا به جان آن‌ها افتاده و پاره‌پاره‌شان کرده بود و همراه مادرش مرتب تکرار می‌کرد «ژسته! زشته!». در آن هنگام به نظر می‌رسید که این موضوع نیز مانند خیلی چیزهای دیگر در گذشته، به زودی از صفحه ذهن خام و نارسش محو خواهد شد. اما برخلاف تصور، هنوز

یک هفته نگذشته ایدا شبانه به صدای زنجموره کشداری از خواب جست. وقتی چراغ را روشن کرد چشمش به اوزپه افتاد که کنار او نشسته و نیمی از بدنش از رختخواب بیرون مانده و، مانند بیماران روانی که عادت دارند پیراهن بیمارستان را به تنشان پاره کنند و به نظر دکترها کلاستومانی^۱ دارند، دست و بالش را دیوانه‌وار حرکت می‌دهد. اما اوزپه در آن گرمای تابستان جامه‌ای بر تن نداشت و با آن پریزردن جانکاه به نظر می‌خواست پوست تنش را برکند. «ژسته... ژسته!...» و با لحن تهدیدآمیز حیوان زبان‌بسته‌ای که با دست خالی بخاواد شکارچی مسلحی را از خود دور کند، ناله و زاری می‌کرد. او، محو و مبهوت تصاویری که بی‌شک به عالم رؤیا تعلق داشتند، با چشمان از حدقه درآمده، از سینه دیوار سراغشان را می‌گرفت و حتی مادرش را نیز از یاد برده بود. وقتی او را صدا می‌کردند نمی‌شنید. حتی قربان صدقه‌های متداول ایدا که در این‌گونه مواقع به دادش می‌رسیدند این یار بی‌نتیجه ماند. برای چند لحظه بی‌حرکت و گوش به زنگ ایستاد؛ سپس انگار از پس تحمل صحنه دلخراشی که پیش چشم داشت به تنهایی برنمی‌آمد بر بستر فرو افتاد و درحالی‌که سر را در سینه پنهان می‌کرد اندکی بعد به خواب عمیقی فرو رفت.

این رویداد، سرآغاز یک رشته شب‌زنده‌داری‌های طولانی شد که، با هر بار از خواب پریدن، رؤیاهایش و دلهره اوزپه به‌طور وهمناکی در ذهن ایدا با هم تلاقی می‌کردند. خود او نیز رؤیاهای دور و درازش را از سر گرفته بود؛ منتهی ماجراجویی‌های پیچیده او در عالم رؤیا وقتی از سطح حافظه عبور می‌کردند، به جای خاطره، تنها خراش دردناکی باقی می‌گذاشتند. فقط احساس می‌کرد که پیرنگ رؤیاهای به‌شیوه از پیش تعیین‌شده‌ای به سوی بُرش دردناکی می‌شتابد که ترجمان آن در بیرون، رنج و عذاب هرچند ناچیز کودک است. آنچه در رؤیا به نظرش غرض توفان یا تکان زلزله آمده بود، در واقع چیزی نبود جز رعشه ناگهانی یا ناله اوزپه؛ اما همین اندازه کافی بود تا ایدا سراسیمه از خواب بپرد. گهگاه صحبت از ناراحتی‌های معمولی بود که برای همه از کوچک و بزرگ پیش می‌آید؛ او را می‌دید که در خواب با لب‌های لرزان، چهره متقبض و دندان‌هایی که بر هم می‌خوردند، جویده جویده چیزهایی می‌گوید. یا صدای فریاد او را که فریاد می‌زند و

یا او را به نام می‌خواند و تقاضای کمک دارد، می‌شنود. گاه نیز در بستر چنان ضجه می‌زد که گویی مصیبت بزرگی برایش پیش آمده، و جایش را هم خیس می‌کرد. اما اغلب بی‌آنکه دلیل مشخصی در کار باشد گریه‌کنان از خواب می‌پرید، یا در حال خواب چنان به او می‌آویخت که انگار کسی دنبالش کرده باشد. و خیس عرق، چشمان کوچک آب‌اش را، همچنان دستخوش آن هراس وصف‌ناپذیر، از هم می‌گشود. وقتی از او سؤال می‌کردند پاسخ‌های نامربوط و ضد و نقیض می‌داد و همیشه پی‌درپی تکرار می‌کرد: خیلی، خیلی خواب می‌بینم. با صدای نحیف هراسانی می‌گفت: «نمی‌خواهم اینقدر خواب ببینم». «چه خوابی؟ چه خواب می‌بینی؟»، در جواب می‌گفت: «خواب‌های زیاد». و به نظر می‌رسید که حتی شرح آن خواب‌ها نیز او را آشفته می‌کند. تا آنجا که از فحوای گفته‌های نیم‌بندش برمی‌آمد او بیشتر خواب بناهای مرتفع یا نقب‌های زیرزمینی یا گردباد را می‌دید. اما خوابی که بیش از بقیه او را به ستوه آورده بود آتش بود. اغلب وقتی ناغافل از خواب می‌پرید گریه‌کنان می‌گفت: «آتیش!... آتیش!». یک بار به زنی «ژست و دنده» اشاره کرد یا «جمعیت زیاد که می‌دوید» و «آتیش، کوه آتیش» و «نوزادان و حیوانات که از دست آتیش فرار می‌کنند».

فقط یک بار، با گرهی بر پیشانی، برای روایت بهتر، خوابی را تمام و کمال تعریف کرد. او مادرش را خواب دیده بود «نه همه‌ش، فقط صورتش». این صورت ایدا چشمان بسته داشت: «...اما بیدار بودی، مریض هم نبود!» و روی دهان ایدا را ابتدا دست نینوتسو و سپس روی آن دست اوزپه پوشاند. سپس ناگاه هر دو دست با هم از روی دهانش پس رفتند و از جایی صدای نعره برخاست «بلند بلند بلند بلند!». اما صورت ایدا، که همچنان چشمان و دهان بسته داشت به لبخندی گشوده شد.

عذاب‌های شبانه اوزپه، همان‌طور که طبیعی است، سایه خود را بر زندگی روزانه او می‌گستراند. هرچه ساعات روز بیشتر می‌گذشت گویی زنگ خطری کودک را بیشتر به عقب‌نشینی وامی‌داشت، مانند کسی که از برابر تهدیدی که در کمین اوست و دلیلش را هم نمی‌داند می‌گریزد. ایدا سرانجام تصمیم گرفت او را نزد خانم دکتر متخصص کودکان ببرد که اسم او را در مدرسه شنیده بود. در اتاق انتظار، بلافاصله پس از آنان زنی که کودک نوزاد سه‌ماهه‌ای در بغل داشت وارد شد، کودک به محض

نمی‌خواهد کسی بداند».

خانم دکتر نسخه‌ای حاوی داروی تقویتی و شربت آرامش‌بخش سبک برایش نوشت و سرانجام اوزپه نفسی را که در سینه حبس کرده بود رها کرد، بالاخره آن مراسم پردنگ‌وفنگ پایان یافت. وقتی از در بیرون می‌آمد با تکان دادن دست از کودکی که در اتاق انتظار بود خداحافظی کرد و لبخندی به نشانه‌آشنایی دیرین بر لب آورد.

نسخه خانم دکتر کاردان مؤثر از آب درآمد. به یمن داروی آرامش‌بخش، اوزپه شب‌ها خواب راحتی داشت و داروی تقویتی مزه تخم‌مرغ و شربت می‌داد و به قدری شیرین بود که اوزپه قاشقش را تا آخر می‌لیسید. ایدا که می‌ترسید شیشه دارو را یکهو بالا بکشد هول هولکی آن را در گنجه گذاشت و درش را قفل کرد.

۲

نینوتسو، اگرچه با اندکی تأخیر، به عهدش وفا کرد و با موتوری که می‌گفت از راه رسید، از ترس سارقان از آن جدا نشد، از همان پایین ابتدا با سوت بلندی به سمت پنجره خانه ماروکو و سپس به نام او را صدا زد: «اوزپه! اوزپه!» و بوق موتور را تا آخر به صدا درآورد. اوزپه به محض رؤیت نینو در رکاب موتور براق و خوش آب و رنگش سر از پا نشناخت و از فرط اشتیاق تمام تنش مرتعش شد و یکباره بی‌کلامی بر زبان به سوی پلکان پرواز کرد (ترسید موتورسوار او را غالب بگذارد)، ایدا ناگزیر دنبالش راه افتاد و بالاپوش و کلاه کپی‌اش را به او داد. یک شال‌گردن رنگارنگ نیز که فیلمونا برایش به قیمت ارزان بافته بود به گردش بست.

در این فاصله، نیم‌وجبی که به محض دریافت نخستین نشانه‌های رویداد قریب‌الوقوع دستش روی چرخ خیاطی بی‌حرکت مانده و خودش انگار دوبامبی توی سرش کوبیده باشند گیج و منگ شده بود، از نوک‌زدن راتندتند از سر گرفت، انگار نه انگار که صدایی شنیده یا چیزی دیده باشد.

فصل زمستان بود، اما هوا در اوج ماه ژانویه، به نظر لطیف و بهاری می‌آمد. هوایی ملس به خصوص در آفتاب جان‌پرور بود. اوزپه، لرزان از شوق، به محض خروج از

دیدار اوزپه لبخند زد. نوبت اوزپه رسید و کودک همانجا در انتظار ماند، اوزپه رو به او کرد و گفت: «خب تو، نمی‌آیی؟...». خانم دکتر، اگرچه زن جوان بی‌حوصله و بدبرخوردی بود، اما، ضمیر روشن و خیرخواهی داشت. اوزپه محکم و استوار خود را به دست وی سپرد تا او را معاینه کند، انگار برایش بساط معرکه‌گیری پهن کرده باشند؛ گوشی دکتر را که دید با کنجکاوی پرسید: «... چه صدایی می‌دهد؟» زیرا فکر می‌کرد شیپور است. سپس با اشاره به مشتری دیگری که در اتاق انتظار مانده بود از خانم دکتر پرسید: «چرا اون یکی نمی‌آید؟...»

«اون یکی کیه؟»

«اون!»

«هنوز نوبتش نشده». اوزپه دماغ شد و دیگر اصرار نکرد.

خانم دکتر پس از معاینه اوزپه به مادرش گفت که ناراحتی خاصی ندارد و سپس افزود: «از نظر جسمانی تعریفی ندارد، این نکته بدیهی‌ست، زیرا آن‌طور که شما می‌گویید در ماه اوت چهار سالش تمام شده اما وقتی به خودش نگاه می‌کنید می‌بینید دو سال و نیم بیشتر نشان نمی‌دهد،... یک پرده گوشت به تن ندارد... خب معلومه، بچه زمان جنگه... اما خیلی سرحال است!». سپس دست اوزپه را گرفت و او را به سوی پنجره برد و در پرتو نور روز به صورت او دقیق شد: «چشمان عجیبی دارد» سپس گویی روی سخنش با خودش بود، مجذوب و در عین حال مشکوک، افزود: «... و بسیار زیبا». آنگاه از ایدا سؤالی کرد که انگار خود پاسخش را می‌دانست: «آیا کودک نشانه‌هایی از بلوغ زودرس بروز داده است؟»

ایدا در پاسخ گفت: «بله، بله!» و سپس افزود: «... همان‌طور که عرض کردم زودتر از موعد به دنیا آمد...»

خانم دکتر با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «از این نکته باخبریم! از نظر رشد آتی او هیچ‌گونه تأثیر منفی ندارد!».

با چهره مردد و اخم‌آلود، با همان خلق و خوی بی‌تکلف از ایدا پرسید آیا شده تاکنون با خودش حرف بزند، یعنی وراجی‌های دور و دراز نامربوط... ایدا با کمروبی پاسخ داد: «بله، گاهی اوقات» سپس خانم دکتر را کنار کشید و آن‌گونه که بخواهد راز بزرگی را با او در میان بگذارد پچ‌پچ‌کنان در گوشش گفت: «... به نظرم... تنهایی با خودش قصه می‌گوید... شعر می‌خواند... داستان سرهم می‌کند... اما

در، بی آنکه منتظر دعوت نینو شود، مانند سوارکاران ماهر جست زد پشت زین جا گرفت. نینو، با نیم تنه چرمی، دستکش چرمی و کلاه ایمنی آنجا ایستاده بود و برای برویچه‌های محل، که مانند عاشقان سینه‌چاک دوروبر موتورسیکلت او می‌پلکیدند، با احساس برتری و فراغ بال، توضیح می‌داد: «این موتور تریومف است!» البته هیچ بدش نمی‌آمد برای آن عشاق دلسوخته که سر از پا نمی‌شناختند اندکی از ویژگی‌های استثنایی آن نظیر تعداد سیلندرها، دنده، بوستر ترمز و کارتر داد سخن دهد.

با سروصدای بسیار راه افتادند؛ و سفر با یورش رعدآسا اوزپه را دربربود! تمام مراکز تاریخی را زیر پا گذاشتند، از پیاتزا ونتزیا^۱ تا پیاتزا دل‌پوپولو^۲ و سپس ویاونه‌تو^۳، ویلا بورگزه^۴ و باز از نو به عقب بازگشتند به سوی پیاتزا ناوانه^۵ و جانیکولو و سن‌پیترو! با صداهای گوشخراش کوچک و خیابان را پشت سر می‌گذاشتند زیرا نیناریدو برای ابراز وجود و هنرنمایی سیستم اگزوست موتور را دستکاری کرده بود. و هنگام عبور از خیابان، رهگذران به سوی پیاده‌رو می‌گریختند و پاسبان‌ها در سوتشان می‌دمیدند. کوچک و خیابان‌های خوش آب‌ورنگی که اوزپه هرگز به عمر خود ندیده بود مانند گردباد درخشانی از کنار بدنه موتور می‌گریختند، انگار موشکی را بین اجرام آسمانی رها کرده باشند. با بلند کردن دیدگان به سوی آسمان پیکره‌های سنگی بال‌زنان در حال پرواز بین گنبدها و تراس خانه‌ها دیده می‌شدند که عرشه پل‌ها را، مانند شنل سپیدی که زیر آن باد افتاده باشد، به دنبال می‌کشیدند. و درختان و درفش‌ها مانند چرخ‌فلک گرد سرشان می‌چرخیدند. و بازیگران ناشناخته، از جنس مرمر سفید، به شکل مرد و زن و حیوان، کاخ‌ها را سر دوش گرفته و آب‌بازی می‌کردند، شیپورها پر از آب می‌نواختند و در گودال آبناها سوار بر اسب سر به دنبال هم می‌گذاشتند و ستون‌ها به دنبالشان می‌شتافتند. اوزپه که از شور حادثه‌جویی سر از پا نمی‌شناخت، با قهقهه مستانه‌ای که سر داده بود، به غرش موتور پاسخ می‌داد. وقتی نینو خواست او را پیاده کند، لب ورچید و با چسبیدن به موتور دست به دامان برادر شد: «از نو، از نو». نینوتسو برای به‌دست آوردن دل او در همان حال که ادایش را درمی‌آورد «از نو! از نو!» برق‌آسا موتور را

به راه انداخت و پس از دو سه دور چرخیدن سر جای اول بازگشت، او را پیاده کرد و گفت: «خب، کافیه!... حالا یک بوس به من بده». اوزپه غرغرنکان دیدگانش را به سوی او بلند کرد و گفت: «از نو»، اما دیگر امیدی نداشت. نینو این بار پاسخش را هم نداد، فقط خم شد و او را بوسید.

و در همان حال که برای بوسیدن او خم می‌شد یاد نکته‌ای افتاد که بار قبل از ذهنش گریخته بود: گویا در چشمان اوزپه چیزهایی دید که قبل از آن ندیده بود. حتی در آن خنده‌های آشنایش نیز چیزی تازه وجود داشت (رعشه‌ای تبار، بسیار نامحسوس، بی‌کوچکترین ارتباطی با سرعت: انگار چیزی در وجودش شکسته بود، شبیه جاکن شدن یک عصب) اما نینو متوجه این نکته نشد؛ نیم‌خیز روی موتور، برادرش را در حال بالا رفتن با بی‌میلی از پله‌ها نظاره کرد، با هر بار بالا رفتن از پله، مانند بچه‌های مبتدی، پای اول را پیش می‌گذاشت (معلوم بود که اوقاتش تلخ است)؛ و شاید داشت غرولند می‌کرد... موهای نرم و پرماندش از پشت سر بین کلاه کپی و شال‌گردن به چشم می‌خورد. از زیر بالاپوش کوتاه، شلوار بلند و مدل امریکایی بی‌قواره‌اش دهن‌کجی می‌کرد. نینو با رؤیت آن صحنه مضحک نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، با این همه از پشت سرش به بانگ بلند گفت: «چائو! به امید دیدار هرچه زودتر!!» و اوزپه در پاسخ سر برگرداند و با باز و بسته کردن انگشتان مشت‌کرده با او وداع گفت. نینو بچه‌ها را از دوروبر موتور راند و با غرش رعدآسا از بین جمع دلباختگان راه خود را گشود.

پس از آزادسازی رُم و پیدا شدن دوباره سروکله نینو، دیگر نه اشاره‌ای به انقلاب کمونیست کرد و نه اسمی از رفیق استالین برد. فقط یک بار که رمو پیاله‌فروش را ترک موتور پر قدرت خود سوار کرده و گذارش همراه او به خانه ماروکو افتاده بود، فیلش یاد هندوستان کرد. در کارگاه فیلومنا جای نیم‌وجبی که انفلوانزا گرفته بود خالی بود، البته نینوی سربه‌هوا اصلاً متوجه غیبت او نشد.

نینو این بار موتور را به نگهبان ورودی سپرد که دلباخته موتورسیکلت و قهرمانان سرعت بود و مانند خواجه حرمسرا از شاهزاده‌خانم مراقبت می‌کرد. رمو یک شیشه روغن زیتون برای ایدا آورده بود و نینو یک بسته قهوه امریکایی؛ اما از اشاره‌های آن دو کم و بیش معلوم بود ارتباطشان نه به سیاست که به کار و کاسبی‌شان مربوط است.

1. Piazza Venezia

2. Piazza del Popolo

3. Via Veneto

4. Villa Borghese

5. Piazza Navana

البته آن‌طور که قبل از ورود سروصدایشان از پلکان می‌آمد انگار با هم جزو بحث سیاسی داشتند. از این رو به محض ورود دنباله بگومگوهایشان را گرفتند.

رمو از بی‌توجهی فعلی نینو نسبت به حزب کمونیست گله‌مند بود و می‌گفت اخیراً در همان ماه ژانویه که کنگره حزب در ژم برگزار شده بود همه یاران‌شان با دل و جان استقبال کردند، از آن میان فقط نیناریدو بود که اصلاً به روی مبارکش نیاورده و حتی زحمت مطالعه گزارش نهایی را نیز به خودش نداده بود. وقتی از او می‌خواستند در صفوف حزب ثبت‌نام کند چنان برمی‌آشفته که انگار از او خواسته‌اند کشیش شود. در آن هیر و ویر که رمو داشت به سرزنش و گله‌گذاری ادامه می‌داد نگاه نیناریدو، با حال و هوای کسی که بخواهد یک قطعه اپرایی مانند بیوه دلشاد را بخواند، آواز سرود پرچم سرخ را سر داد!

رمو دل‌آزرده رو به حاضران کرد و گفت: «آن وقت‌ها او مثل یک رفیق صحبت می‌کرد... اما حالا که برای نبرد بیش از همیشه به وحدت نیاز داریم...»

نینو کینه‌توزانه میان حرفش دوید و گفت: «بله، آن وقت‌ها من تازه سر از تخم درآورده بودم! اما خودمانیم، از کدام نیرو صحبت می‌کنی؟»، در این هنگام کنسول‌اتا که آنجا حاضر بود با نگاه سرزنش‌باری دنباله کلام او را گرفت: «اینجا همه‌اش از مبارزه و نبرد حرف می‌زنند ولی آخرش چه گیرت می‌آید: رفیق باوفا! آن هم وقتی گور نداری که کفنت باشد.»

نینو نیز، که به نوبه خود، داغ دلش تازه شده بود، گفت: «من برای خودم و برای کسی که خوشم می‌آید مبارزه می‌کنم، نه برای کله‌گنده‌ها! اصلاً تو می‌دونی انقلاب یعنی چی؟ قبل از همه پاکسازی هرچی کله‌گنده است! من وقتی هنوز سر از تخم درنیاورده بودم برای کله‌گنده‌ها مبارزه می‌کردم، ولی حالا می‌بینی که حضرت اشرف از جای خودش تکان نمی‌خورد. از ترس با لباس میدل آلمانی فرار را بر قرار ترجیح داد!! دفعه دیگر لباس خواهر تاژک دنیا هم به تن می‌کنند! من وقتی تازه سری میان سرها درآورده بودم هیچ‌کدام از کله‌گنده‌ها نبود که به من بگویند پیراهن سیاه یعنی پیراهن‌آلوده! اما وقتی پیراهن‌آلوده را از تن‌کندم همان رؤسایی که در شمال در نقش افسران شایسته ظاهر شده بودند، مرا بین صفوف پارتیزان‌ها راه ندادند زیرا به من اعتماد نداشتند! حال این منم که به آن‌ها اعتماد ندارم!» وقتی دامنه گفتگو به اینجا رسید، نیناریدو با کوبیدن محکم ساعد راست به کف دست چپ حرکت زشت و

خالی از نزاکتی بروز داد.

«رفیق استالین یک رهبر واقعی‌ست! و تو نیز او را قبول داشتی.»

«بله زمانی قبول داشتیم... اما برایش نمی‌مردم!» بعد تغییر عقیده داد: «شُب، قبولش داشتیم... ولی حالا اگر راستش را بخواهی دیگر برای حرفش تره خرد نمی‌کنم! او نیز مثل بقیه کله‌گنده‌هاست! و هر جا پای کله‌گنده‌ها برسد بوی گند بلند می‌شود! اگر قبول نداری از آن‌ها پیرس که تازه از سیبری بازگشته‌اند! ملت باید روغنش دریابد تا او سیلش را چرب کند!»

رمو از سر دلگیری گفت: «اوایل این‌طور صحبت نمی‌کردی...»

نینو چنان سرش داد کشید که چیزی نمانده بود قوه شنوایی را از دست بدهد: «اوایل! اوایل! اوایل! حالا رمو می‌دانی چه دارم به تو بگویم؟ که وقت تنگه!» سپس با صدای بلند تنور آواز سر داد:

«بالالایکا سرود ایوان می‌نوازد، او با همه چیز می‌سازد!...»

«... آهای رمو! این زندگی منه نه زندگی آن‌ها! من دیگر آبم با کله‌گنده‌ها تو یک جو نمی‌رود. آهای رمو! من می‌خواهم زندگی کنم!» نینوتسو با چنان خشونت این کلمات را بر زبان آورد که انگار ماشین آتش‌نشانی آژیر کشیده باشد. او این استدلال خود را بار دیگر هنگامی بسط داد که پس از بگومگو با رمو با موتورسیکلت تریومف خود به خانه جدید ایدا در خیابان بودونی آمده بود. چنان در آن آشپزخانه کوچک با گام‌های بلند عقب جلو می‌رفت که انگار هنوز داشت با رمو بحث می‌کرد، اما در آنجا جز ایدا و اوزیه، که هیچ‌کدام صدایشان در نمی‌آمد، بنی‌بشری دیده نمی‌شد؛ پس جز خودش مخاطب دیگری نداشت. با تب و تاب تکرار می‌کرد که استالین هم مثل بقیه کله‌گنده‌هاست و تاریخ بالاخره آن را ثابت خواهد کرد. آیا استالین به نازی‌ها چراغ سبز نشان نداد که لهستان را بالا بکشند؟ و اخیراً هم از شکست ژاپن استفاده نکرد تا به جانش بیفتد؟ استالین و دیگر کله‌گنده‌ها سروته یک کرباسند: به هم چراغ سبز نشان می‌دهند تا ملت‌ها را غارت کنند و بعد برای تقسیم غنائم به جان هم می‌افتند. او، نینو، کله‌گنده‌ها را لایق آب دهان هم نمی‌داند، او می‌خواهد زندگی کند، می‌خواهد تمام سهمی را که از زندگی دارد قاپ بزند، حتی تمام کائنات را یکجا قورت بدهد! خورشید و ماه و ستارگان همه با هم!

الآن سال ۱۹۴۶ است و نوبت امریکا رسیده است: و تا آنجا که به انقلاب مربوط است فعلاً دارد آب‌خنک می‌خورد... «شاید صد سال دیگر دور انقلاب برسد، اما من الآن بیست سال دارم. شاید صد سال دیگر که من صد و بیست ساله شدم بتوانیم حال انقلاب را بپرسیم!»... نینو خیال داشت فعلاً برای خودش پول و پله‌ای دست‌وپا کند، او میل داشت میلیارد و فوق‌میلیارد شود و با هواپیمای مافوق‌لوکس به امریکا پرواز کند. اوزپه را نیز با خود خواهد برد: «آهای اوزه، دلت می‌خواهد با هم سری به امریکا بزنیم؟» «آره، آره، آره» «پس راه بیفت بریم!»... فعلاً انقلاب بی‌انقلاب، اینجا همه‌کاره امریکایی‌ها هستند و «آن‌ها هم انقلاب را دوست ندارند». از قضا استالین هم می‌خواهد سر به تن انقلاب نباشد، زیرا او نیز مثل بقیه امپریالیست‌ها است. روسیه نیز مانند امریکا امپریالیست است. اما امپراتوری روسیه آن طرف و امپراتوری امریکا این طرف. دعوایشان هم دعوای زرگری است. آن دو چشمکی به هم می‌زنند، چراغ سبزی نشان می‌دهند، و دنیا را بین خودشان تقسیم می‌کنند: تو آن طرف و من این طرف؛ حالا اگر تو تکان بخوری حسابت را با بمب اتم می‌رسم، و از روی بالکن با دوربین بمب‌های یکدیگر را زیر نظر دارند! کله‌گنده‌ها سروته یک کرباسند و اختلافی با هم ندارند.

«من ککم هم نمی‌گردد! من پادشاه آناشویست‌هام! راهزن یاغی! من به بانک‌هایشان حمله می‌کنم و داروندارشان را به غارت می‌برم! من می‌دانم و کله‌گنده‌ها، حسابشان را می‌رسم! تمام امپراتوریشان را روی سرشان خراب می‌کنم...»

... «اوزپه با یک دور موتور موافقی؟»

«آیه، آیه، آیه».

«آیه آیه آیه! حالا رگفتن را هم فراموش کردی! برویم، اوزپه، برویم، برویم، برویم!» آن دو وروجک با هم از خانه بیرون زدند، صدای غرش موتورشان تمام همسایه‌ها را سراسیمه به سوی پنجره کشاند تا از بالا ناظر از جا پریدن تریومف باشند.

ایدا و اوزپه هنگام بهار به خانه جدید در خیابان بودونی اسباب کشیدند. این خانه دو اتاق داشت، یکی از آن‌ها خیلی کوچک، اندکی کوچکتر از یک انباری. به علاوه یک

ورودی، یک اتاقک بدون پنجره که سمت چپ آن مبال تنگ و ترش بدون دستشویی قرار داشت. آشپزخانه سمت راست آخر یک راهرو کوتاه بود و پنجره آن مانند اتاق کوچکتر به حیاط خلوت باز می‌شد؛ اتاق بزرگتر پنجره رو به میدان داشت و از آنجا نمای کلیسای ستاماریا لیبراتریچه^۱ مزین به کاشی‌های رنگارنگ دیده می‌شد که با تلالؤ زرین‌شان زیر تابش آفتاب، دل‌ایدا را برده بودند.

مدرسه مشهور ایدا فاصله چندانی با خانه نداشت و قرار بود پس از رفع اشغال و پایان جنگ درهای آن در سال آینده تحصیلی به روی دانش‌آموزان گشوده شود؛ و خود این موضوع امتیاز و دلخوشی بزرگی برای ایدا محسوب می‌شد. آن آپارتمان نقلی، نبش بلوک و در طبقه آخر جنب مخزن آب قرار داشت و بر تراس عمومی مشرف بود. معمولاً روی تراس رخت پهن می‌کردند و خود این نکته به علاوه پلان آپارتمان، به علت شباهت‌های زیاد، ایدا را یاد خانه قدیمی در سن‌لورنزو می‌انداخت.

این مجتمع مسکونی از مجتمع سن‌لورنزو بسیار وسیعتر بود، دو حیاط خلوت و چندین راه‌پله مستقل داشت. راه‌پله ورودی بلوک ایدا شماره شش بود و در حیاط خلوت آن درخت نخلی روئیده بود که ایدا را سر و جد می‌آورد. او بخشی از اثاثیه خانه را از سمساری و بخشی را به صورت اقساط تهیه کرد: تمام اثاثیه از یک میز و گنجه برای آشپزخانه، یک جفت صندلی، یک کمد دست‌دوم، دو تخت فتری پایه‌دار، که امانت‌فروش‌ها آن را با کبکبه و دبدبه کاناپه می‌نامیدند، تشکیل می‌شد.

ایدا کاناپه جادارتر را در اتاق بزرگتر برای خودش و اوزپه گذاشت و کاناپه کوچکتر را در انباری، به امید روزی که نینو آنجا بیاید و با هم زندگی کنند. اما تا آنجا که به نینو مربوط می‌شد اصلاً چنین نیتی نداشت؛ به عکس وقتی در رُم بود سعی داشت کسی از جا و مکانش باخبر نشود. همه می‌دانستند که محل ثابتی ندارد و گاه و بی‌گاه زنی در خانه‌اش از او پذیرایی می‌کند. البته زن‌ها هر بار فرق می‌کردند. زیرا روابط نینو با جنس مخالف مانند گذشته تصادفی و نامنظم بود.

و دو بار پشت سر هم که اوزپه را ترک موتور سوار کرد دختری نیز همراهش بود.

1. Santa Maria Liberatrice

همانگونه که بودند پذیرفت. اما این بار هنگام گلگشت و تماشا در هوای آزاد وقتی پاتریسیا را دید که به جان برادرش افتاده بود از کوره دررفت و به سرعت به کمک برادر شتافت؛ اما نینو با لب خندان به او گفت: «تو نمی بینی که داریم بازی می کنیم؟ نمی بینی که او زورش به من نمی رسد؟ من اگر بخواهم مثل آب خوردن پوزه اش را به خاک می مالم». و با این گفته اطمینان او را جلب کرد. نینو، مطمئن از معصومیت برادر، وقتی در آغوش پاتریسیا بود و او را در حال خارج شدن از پشت درختان و نزدیک شدن به محل عشقبازی شان می دید، نگرانی به خود راه نمی داد. او، حتی بار دوم که به گشت و گذار رفتند، چشمش به اوزپه افتاد که داشت همان نزدیکی ادرار می کرد، طبع مزاحش گل کرد، او را صدا کرد و گفت: «بیا اوزپه، به پاتریسیا نشان بده چه سنبل نازی داری!» و اوزپه نه گذاشت و نه برداشت و همین طور با سنبل آویزان آمد جلو. نینو با لوده گی به او گفت: «وقتی بزرگتر شدی تو هم با این سنبل به جان دخترها می افتی و انچوچکی مثل خودت درست می کنی». با شنیدن اسم انچوچک، اوزپه، بی آنکه چندان در بند معنی آن باشد، سر وجد آمد، انگار نینو برایش لطفه ای تعریف کرده باشد که در آن انچوچک های آینده از تخم چشمانش درمی آمدند. اوزپه در واقع نمونه زنده (و شاید استثنایی) تکذیب تئوری فروید بود. زیرا او از نظر علم پزشکی چیزی کم نداشت، اما از دیگر نظرها فرقی با بینی و گوشش نمی کرد (به قید سوگند شهادت می دهم). هم آغوشی هزاره ها، هم آغوشی نینوتسو و پاتریسیا، مانند حادثه جویبی های بلیتس بیچاره با ماده سگ های دیگران، و بوس و کنار قناری ها در قفس، او را حالی به حالی نمی کردند. او چیزی از کسی به دل نمی گرفت؛ اما حس مرموز درونی به او می گفت که آن فعل و انفعالات، مانند بازی ابرها، به دور از فضای کوچک زمان حال او و در فاصله ای هنوز بعید برای درک و فهم او، جریان دارند. بی هیچ حس کنجکاوی و بی آنکه دست و پایش را گم کند، آن ها را به حال خود می گذاشت. او به خصوص در دامن دشت و صحرا، بر سفره آن چمنزار پر جوش و خروش بهاری، دل در گرو چیزهای دیگر داشت.

معذالک، از جنس لطیف خوشش می آمد، تا آنجا که به هر کدام نگاه می کرد می پنداشت زیباترین روی زمین است: از کارولینای بدقواره هزاره ها گرفته تا روستای زیبا و حالا این یکی پاتریسیا که تازه از راه رسیده بود. او از رنگ و رویشان، نرمی گوشت و صدای لطیفشان، و جرنج جرنج زیورآلات فلزی یا

دختر پاتریسیا^۱ نام داشت، ولی برخلاف نامش، اصل و نسب فرودست داشت، در کارخانه تنباکوسازی کارگری می کرد. زیبا بود، حتی زیباتر از روستا در ایام جنگ پارتیزانی؛ از موتور خیلی می ترسید و هر بار که سوار می شد ملتسانه از نینو خواهش می کرد، او را به مقدسات سوگند می داد آهسته براند. نینو که از آزار او دلشاد می شد به او قول شرف می داد ولی بعد چنان کورسی برمی داشت که باد به پایش نمی رسید. در آن حال دخترک که از ترس جان داشت قالب تهی می کرد و پیراهن و دامنش را باد بلند کرده بود محکم به کمر نینو می چسبید و بی محابا فریاد می زد: «جان! آدمکش!». یک بار که داشتند از جاده کوهستانی عبور می کردند، فریادهای دخترک به گوش پلیس های موتورسوار رسید که در حال گشت بودند، به تریومف دستور توقف دادند زیرا مظنون به آدم ربایی بود؛ اما خود پاتریسیا با خوشرویی و لب خندان پلیس را در جریان گذاشت و نینو را توجیه کرد. در نتیجه همگی با هم زدند زیر خنده. حتی پلیس های موتورسوار عذر مزاحمت خواستند و با سلام نظامی چند تعارف هم تکه پاره کردند.

از قرار معلوم پاتریسیا مخصوصاً می گفت: «تند نرو» تا بعداً بتواند با رضا و رغبت و در عین حال با ترس و لرز فریاد بزند «جان! آدمکش!». کما اینکه وقتی روی چمنزار پشت بیشه دراز می کشید و با نینو درمی آمیخت، ابتدا سخت می گرفت و دست و پازنان امتناع می کرد و فریاد زنان از او می خواست او را به حال خود بگذارد: ولم کن، کمک کمک! و سعی داشت به ضرب کشیده و لگد و گاز او را از خود براند. اما یکهو پلک چشمانش روی هم می رفت، لبخند معصومانه ای بر لبانش ظاهر می شد و زبان دیگری با نینو به کار می برد: «خوبه، خوبه... نینوتسو... چقدر خوشم میاد... ادامه بده... چقدر خوبی...». بار اول در گوش نینو پیچ کرد زیرا حضور اوزپه که آن دوروبر می پلکید حواسش را پرت می کرد؛ اما اوزپه اصلاً کاری به کار آن دو نداشت. او در اتاق بزرگ در پترالاتا بارها عشقبازی زن و مرد را دیده بود، به خصوص روزهای آخر اقامت هزاره ها که شدیداً کلافه بودند. سورا مرسدس در پاسخ سؤال اوزپه، برایش شرح داده بود که این مسابقه ای است ورزشی و اکنون به مرحله نهایی رسیده اند. و اوزپه خاطر جمع و بدون بیم و تشویش آن ها را

۱. Patrizia: دختری که به خاندان نجبا تعلق دارد. -م.

این بار هم اوزپه، با شنیدن لطفه جدید برادر، خنده پر نشاطی سر داد. او به خوبی می دانست که نارنگی میوه است و طبعاً بچه آن نمی تواند غیر از میوه چیز دیگری باشد... این قسمت از لطفه نینو بیش از بقیه بر او تأثیر نهاد ولی فرصت نکرد بیشتر در این باره بیندیشد زیرا دلش برای سوار شدن بر ترک موتور لک زده بود. هر دلبستگی دیگر برای او پوچ و بی معنی بود.

آن پرت و پلائی که از دهان نینو هنگام گفتگو با پاتریسیا تصادفاً خارج شد تنها اشاره ای بود که تا آن هنگام به خاستگاه پر راز و رمز اوزپه شده بود: حداقل در حضور خود او یا ایدا، نینو، از همان روزی که برای اولین بار اوزپه قنداق پیچ را در سن لورنزو دیده بود، هرگز به صرافت تحقیق در مورد اصل و نسب کودک بر نیامد. شاید او بیش از بقیه جنبه ها، شیفته جاذبه های پنهانکاری برادر اسرارآمیزش شده بود: کسی نفهمید کی و از کجا یکدفعه سروکله اش روی زمین پیدا شد، انگار او را در همان قنداق پیدا کرده بودند.

۳

داوید سگره در آن ایام چند صباحی بود که به مانتووا خانه پدری اش نقل مکان کرده بود و از همانجا برای نینو نامه می نوشت. دیگر، بدون کوچکترین سایه تردید، روشن بود که از تمام اعضای خانواده که در سال ۱۹۴۳ به اردوگاه مرگ اعزام شدند هیچ یک به خانه بازنگشت. مادر بزرگ مادری، پیر و بیمار، در طول راه درگذشت و پدر بزرگ و والدین داوید به محض ورود به بازداشتگاه آشویتس - بیرکنائو به اتاق گاز ارسال شده بودند. و خواهرش، که آن زمان بیش از هفده سال نداشت، چند ماه بعد در همان بازداشتگاه بدرود حیات گفت (حدود مارس ۱۹۴۴).

در آن فاصله، خانه پدری به اشغال غریبه ها درآمد؛ داوید به محض ورود کاریکاتورهایی آویخته بر در و دیوار یافت که قبلاً ندیده بود. اتاق ها متروک و گردوخاک از در و دیوار بالا می رفت ولی نظم و انضباط هنوز برقرار بود. مقداری از اثاثیه و مبلمان به سرقت رفته و مقداری دیگر سر جای اولشان دست نخورده باقی مانده بود. یک عروسک ملوس، که خواهرش هیچ وقت از بالای طبقه بندی پایین

شیشه ای شان، مانند سینه ریز یا النگو، سخت به وجد می آمد. پاتریسیا نیز دو گوشواره دراز شیشه ای خوشه وار داشت که دانه های آن مرتب به هم می خورد و هر جا می رفت سروصدایش او را همراهی می کرد و هر بار قبل از عشقبازی آن را از گوش باز می کرد و در کیفش می گذاشت.

بار دوم، گذار اوزپه، هنگام دویدن و بازی بر سبزه و چمن، ناگاه به فضای خالی از چمن بین درختان افتاد، درست در همان لحظه پاتریسیا و نینو از عشقبازی فارغ و روی زمین ولو شده بودند: نینو، درحالی که صورتش را بین علف های خنک فرو برده بود، با تمام سنگینی روی پاتریسیا افتاده و گونه خود را به گونه اش چسبانده بود. پاتریسیا نیز به نوبه خود با بازوان از هم گشوده چلیپاوار، به سان شهید معصوم، سرش به پشت خم شده و گیسوان آشفته اش که از سیاهی به شبق می زد گرد آن پراکنده بود. چشمانش، از خلال مژگان و سمه کشیده ریملی، دو ستاره درخشان را می مانست در محاصره اشعه سخت و سیاه. در گوشه یکی از چشمانش قطره اشکی ماسیده بود. دهان نیمه بازش، در هاله روژ لب وارفته نسبتاً تیره رنگش به تمشک کوچک گاز زده ای می رفت که شهد آن جاری شده باشد. بدن کام یافته او، بر برگ های پراکنده روی زمین، که با سایه و نور بازی ها داشتند، همچون بر پرده ای الوان، رها شده بود. اوزپه که او را در اوج زیبایی می یافت در یغش آمد که مقاومت کند، خم شد لحظه ای در کنارش جای گرفت و سپس بوسه ای از بازوان سیمین اش ربود. سپس سر مست از شادی و نشاط به راه خود رفت.

دلدادگان در آن لحظه اعتنائش نکردند. اما آن تحسین از سر بی اختیاری، از دیدگان پاتریسیا پنهان نماند زیرا هنگامی که سه تایی خود را برای بازگشت آماده می کردند، رو به نینو کرد و گفت: «برادرت پسر تودل برویی است» (آن طور که بعدها معلوم شد پاتریسیا حسادت می کرد). سپس پوزخند زنان افزود: «او را به من کادو می دهی؟ چون به درد تو نمی خورد، حتی برادرتان هم ثابت نشده، چون اصلاً به هم نرفته اید».

نینو در پاسخ گفت: «واقعیت هم همین است. ما از دو پدر به دنیا آمده ایم: پدر من شیخ بود و پدر او ماندارین^۱ چینی است».

۱. Mandarin: به معنی نارنگی و در چین روشنفکران و نخبگان را به این نام می خوانند. -م.

نمی‌آورد هنوز به همان وضع و حالت اولیه با موهای گردوخاک گرفته و چشمان شیشه‌ای باز سر جای خودش بود.

با پاره‌ای از آن اشیاء داوید از ابتدای شباب آخت بود؛ او، به دلیل حضور مفلوک و دائمی آن خرت و پرت‌ها که به نوعی ابدیت بی‌مقدار پهلو می‌زدند، از بچگی چشم دیدنشان را نداشت. اکنون، وقتی آن‌ها را می‌دید که پس از مرگِ صاحبانشان سُر و مَر و گنده هنوز سر جایشان نشسته بودند چندان شگفتی نمی‌شد. اما نه حالِ تکان‌دادنشان را داشت و نه رغبتِ لمس‌کردنشان را؛ آن‌ها را همان‌طور که بودند به حال خود وا گذاشت.

او، در حال حاضر در آن خانه پنج اتاقه، تنها زندگی می‌کرد. اخیراً عموی او (پدر آن پسرعمو که در رُم نزد راهبان پنهان شده بود) که همراه خانواده‌اش از مهلکه بگریه و ببندها در امان مانده بود، به شهر بازگشته بود. اما داوید که هیچ‌گاه با قوم و خویشان معاشرت نداشت به عمو به چشم بیگانه می‌نگریست و حرفی برای گفتن با او نداشت؛ لذا از ملاقاتش پرهیز می‌کرد.

نینو، از ایام جنگ چریکی، جسته گریخته گفته‌های کارلو - پیوتر را به خاطر داشت که می‌گفت داوید از بچگی نه تنها از حشر و نشر با اقوام نزدیک پرهیز داشت بلکه از پدر و مادر و خواهرش نیز فاصله می‌گرفت؛ زیرا آن‌ها را بورژوازمسلک می‌دانست. او، تمام آداب و رسومشان را که در کودکی می‌پسندید، در بزرگسالی موجد رواج فساد اجتماعی، ولنگاری و فریبکاری می‌دانست. حتی بسیاری از ظرافت‌ها را بر نمی‌تافت: برای مثال، پدرش که عادت داشت روی کارت ویزیت کلمات عالیجناب مهندس را حتماً قید کند، یا مادرش که با فخر و مباهات خواهر کوچکش را به جشن کودکان خانواده‌هایی که سرشان به تن‌شان می‌ارزید و خیلی هم فیس و افاده داشتند می‌فرستاد؛ گپ‌زدن‌هایشان سر غذا، دوست و آشنایشان و لحن پرطمطراق خواهرش وقتی می‌خواست از نام و نشان خانواده‌های ثروتمند نام ببرد؛ یا بالیدن پدر به موفقیت‌های داوید کوچولو در مدرسه و یا قمیش‌های مادرش وقتی او را، حتی در بزرگسالی، ناز و نوازش می‌کرد و به او می‌گفت نازنین من، فرشته من، شازده پسر؛ همه سخنان بی‌ربطی که او را، حتی به طور فیزیکی تا مرز جمود مفاصل، عذاب می‌دادند. و این رنج و عذاب یومیه، رفته رفته با افزایش سن و سال، او را در نیت مصاف‌جویانه‌اش پابرجاتر کرد و راه را بر هرگونه مفاهمه و گفتگو بین

او و والدین بست. در واقع خانواده او در هرگامی که برمی‌داشت نیرو و توانش را از صداقت و سلامتی که به آن اعتقاد داشت جذب می‌کرد؛ حال آنکه داوید در هر حرکت یا کلام آنان علائم زوال و نهایت فساد را سراغ می‌کرد که سرانجام به تباهی دنیا منجر می‌شد؛ این ورطه هلاک را او بورژوازی می‌خواند. این دقت و توجه عصیان‌آمیز، همواره در حال جوشش، تمرینات منفی بود که جز محکومیت خانواده و طرد متعاقب آن ثمری برای داوید نداشت. و او بخشی از گناه نژادپرستی و فاشیسم را، به خاطر نقشی که به عنوان بورژوا در کارزار اجتماع داشتند، به پای خانواده خود می‌نوشت.

از این رو از همان هنگام که دانش‌آموز راهنمایی بود، داوید کوشید خود را از سرایت میکرب خانواده مصون دارد تا هنگام ترک قطعی آن برسد. وقتی در خانه بود در اتاق را به روی خودش می‌بست، البته اگر هرگز خانه پیدایش می‌شد. در تعطیلات به تنهایی، مانند کولی آس و پاس تمام ایتالیا را می‌گشت، اما هر جا که می‌رسید نامه‌های دور و دراز دلگرم‌کننده برای خانواده‌اش ارسال می‌کرد و آن‌ها نامه‌ها را بارها و بارها مانند رمان بدیعی می‌خواندند و از آن تعریف می‌کردند. در حقیقت او تنها فرزند ذکور و فرزند اول خانواده و عزیزکرده همه بود تا آنجا که همه به میل و اراده او تسلیم بودند (همه او را پسری شایسته و به دور از هوسبازی و لابلالیگری می‌دانستند). هنگامی که قوانین نژادپرستانه در مدارس دولتی را به روی یهودیان بست، او تصمیم گرفت تحصیلاتش را به عنوان مستمع آزاد ادامه دهد زیرا به مدرسه نیازی نداشت. و هنگامی که والدینش تصمیم گرفتند او را مانند دیگر پسران یهودی هم طبقه او به آمریکا بفرستند، او مخالفت پرشوری ابراز داشت و گفت در ایتالیا به دنیا آمده و همانجا هم به حیات خود ادامه خواهد داد! کسی نتوانست از پس او برآید، به عکس، حتی به نظر آمد که مخالفت با او ممکن است به شورش افراطی و تا اندازه‌ای کودکانه منجر شود: انگار آن داوید کوچولو سگره در آن سرزمین آبا اجدادی، خواب چه رسالت بزرگی را برای خودش دیده که مهاجرت در شرایط فعلی به نظرش فرار از مسئولیت یا حتی خیانت به وطن تلقی شود.

در همان ایام، در طول گشت و گذارهای تابستانی، داوید در منطقه توسکانا، با تعدادی آثار شایسته مبارز آشنا شد و همراه آن‌ها تبلیغات زیرزمینی‌اش را آغاز کرد؛ و همین جا بود که آلمان‌ها در ۱۹۴۳ او را با اسم بدل، به دنبال خبرچینی جاسوسی،

دستگیر کردند.

اما امروز، تا آنجا که به نظر می‌آید، از هرگونه فعالیت سیاسی دست شسته و با کسی رفت‌وآمد نداشت. از آشنایان قدیمی که در مانتوا داشت فقط به دنبال دختری رفت که در کودکی به او دل باخته بود و هنگام نامه‌نگاری با نینو از او فقط با حرف اول اسمش G نام می‌برد. دخترک غسل تعمید یافته و دیگر یهودی نبود، دو سال از او بزرگتر بود و تنها عشق او از بدو تولد به حساب می‌آمد و هنگام دل‌باختگی، دختر زیبارویی بود و در کارخانه‌ای کار می‌کرد. اما از همان سال ۱۹۴۲ او به داوید خیانت کرد و با پسر فاشیستی روی هم ریخت؛ سپس هنگام اشغال خاک ایتالیا با آلمان‌ها نرد عشق باخت و دیگر به کار در کارخانه نیاز نداشت و از مانتوا بار سفر بست. می‌گفتند که سر او را در میلان، پس از هزیمت آلمان‌ها، به عنوان وطن فروش از ته تراشیده‌اند؛ اما در واقع کسی خبر دقیقی از او نداشت. از والدین او نیز که از سال‌ها قبل برای کار به آلمان مهاجرت کرده بودند اطلاعی نداشتند و از سرنوشت خود او نیز، با همه پرس‌وجو، داوید سررشته‌ای به دست نیاورد.

داوید کس و کار دیگری نداشت؛ تنها با نینو نامه‌نگاری داشت، آن هم بی هیچ نظم خاصی: گاه روزی دو نامه برایش می‌نوشت و گاه تا هفته‌ها دست به قلم نمی‌برد. نینو نیز خیلی که همت می‌کرد پاسخ او را با کارت پستال می‌داد (نوشتن برای او مصیبت بزرگی بود: از رؤیت کاغذ سفید و قلم، بلافاصله یاد درس و مشق مدرسه می‌افتاد و ماهیچه انگشتانش مانند میرزا بنویس‌ها درد می‌گرفت و مورمور می‌شد) در عوض کارت‌پستال‌های براقی بهجت‌انگیز انتخاب می‌کرد و روی آن فقط سلام می‌رساند و امضاء می‌کرد و اگر گاهی اوزپه را در دسترس داشت دست او را می‌گرفت و آن را هدایت می‌کرد تا بنویسد: اوزپه.

داوید به خطه شمال رفته بود که ظرف چند هفته کارهایش را روبه‌راه کند و بازگردد، اما الآن بازگشت او خیلی به درازا کشیده بود و نینو متعجب که چگونه در آن شهرستان حوصله‌اش سر نمی‌رود: با توجه به آشنایی که با اخلاق او داشت می‌دانست که حتماً کاری جز باده‌نوشی ندارد. گاهی نیز از کوره درمی‌رفت و با خود می‌گفت: «باید خودم بروم او را برگردانم»، اما رفت‌وآمدها و سفرهای اسرارآمیزش به شمال و جنوب رُم فرصت دیدار از مانتوا را به او نمی‌دادند. وانگهی، داوید در هر یک از نامه‌ها بارها تکرار می‌کرد که درصدد است هرچه زودتر به محض به دست

آوردن پول لازم به رُم بازگردد: اگر پول‌هایش تمام شود (یک بار در این مورد با صراحت افزود) به هر کاری، از کارگری گرفته تا عملگی، البته به شرط دخالت ندادن فکر، تن خواهد داد. قصد داشت کارهای سخت و توانفرسا انتخاب کند زیرا حداقل وقتی به خانه بازمی‌گردد از زور خستگی در بستر می‌افتد و دیگر فکر بی‌فکر... البته وقتی به اینجا می‌رسید نینوتسو سرش را با ناامیدی تکان می‌داد: داوید همان شب اول ورود تصادفی‌شان به ناپل، بعد از آنکه سرش از باده اندکی گرم شد، درباره بسیاری از پروژه‌های آینده‌اش که از کودکی رؤیایشان را در سر می‌پروراند، سخن گفت. از بین همه آن‌ها، مبرم‌تر و ضروری‌تر از بقیه، نگارش یک جلد کتاب بود: او می‌پنداشت با نوشتن یک کتاب می‌توان عالم و آدم را عوض کرد (البته بلافاصله بعد از آن صمیمیت بی‌جا شرم‌منده می‌شد و با رو ترش کردن می‌گفت هرچه به زبان آورده پرت‌وپلا بوده و اگر روزی بخواهد کتابی بنویسد فقط درباره اسرار مگو خواهد بود).

نینو از منبع مطلعی باخبر شده بود (از طریق رفیق پیوتر) که در گذشته داوید تصمیم داشت کارگر ساده شود؛ اما وقتی پای عمل به میان می‌آمد عرضه هیچ کاری را نداشت. این تصمیم به شش سال قبل بازمی‌گشت که داوید تازه دوران شباب را پشت سر نهاده و شغل رسمی او محصل بیکار بود. او، به دلیل سیاست نژادپرستانه، از تحصیل در مدارس عمومی سلطنتی منع شده بود. اما در واقع از همان هنگام، دوره پرشور و هیجانی آغاز شد؛ زیرا با تعطیل درس و مدرسه، درهای آزادی بی‌حساب و کتاب، هرچند پرمخاطره، به روی او گشوده شد. در واقع داوید از مدت‌ها قبل تصمیم داشت از جان و دل در خدمت انتخاب انقلابی‌اش درآید که از سر ایمان و اطمینان صورت گرفته بود (تا آنجا که حاضر بود دستش را قطع کند ولی به انقلابش خیانت نکند!).

اکنون که او بزرگ شده و هنگام وفای به عهد فرا رسیده بود و نخستین رسالتی که برای خود می‌شناخت - از آنجا که متعلق به قشر مرفه جامعه بود - آزمودن تجربه کار مزدوری در کارخانه بود. در واقع یکی از اصول مطلق ایده اصلی او، از قرار معلوم، حذف هرگونه قدرت و شدت عمل به هر شکل و صورت برای تحقق انقلاب آناشستی بود. و او می‌پنداشت فقط به شرط تجربه مستقیم و شخصی می‌تواند عضو طبقه‌ای شود که در جامعه صنعتی امروز، هنوز به دنیا نیامده، محکوم

به فرمانبرداری و شکنجه سازمان یافته است: طبقه کارگر!

او، درست در همان سال، به کمک دوست و آشنا موفق شد به عنوان کارگر ساده، در یکی از کارخانجات شمال ایتالیا کاری برای خودش دست و پا کند (نمی دانم جنووا، برشا، تورینو، و یا جای دیگر). این ماجرا همزمان بود با کوران پیروزی های سریع و همه جانبه قوای نازی و تصادفی نبود که حتی در محیط کارخانه ها هم امید چندانی به پیشرفت آناژشی نمی رفت. اما داوید سگره روی پیروزی قوای محور اصلاً حساب نمی کرد؛ به عکس او مطمئن بود که همه این ها نیرنگ و بامبول سرنوشت است که قصد دارد نازی - فاشیست ها، یا به عبارت دیگر بورژواها را، هر چه زودتر سر به نیست کند: از آن پس سرود پر شوکت انقلاب در سراسر کره زمین طنین افکن خواهد شد!

حقیقت امر آن بود که داوید سگره نوجوان به بشریت به چشم پیکری واحد نگاه می کرد و می پنداشت به همان نسبت که هریک از سلول های بدن او به سوی بهجت و شادکامی پر می کشد تمام بشریت نیز به صورت محتوم به سوی این سرنوشت رهسپار است. و در نتیجه دیر یا زود دنیا به کام انسان خواهد شد!

به هر حال، چگونه این دانش آموز نوجوان یهودی و متواری موفق به گریختن از شبکه بسیار ریز کنترل امور استخدای و قدم نهادن به صحن کارخانه شد، کسی از آن خبر ندارد. اما من فقط همین اندازه می دانم (به کمک یکی دو نفوذی پنهانکار) که کسی در کارخانه از هویت واقعی او باخبر نشد و حتی هیچ یک از اعضای خانواده اش بویی از تجربه کارگری او نبرد و خود او نیز این موضوع را جز با تعدادی از هم مسلکان و دوستان رازدارش با کسی در میان نگذاشت. من نیز اغلب این اطلاعات پراکنده را عمدتاً به کمک نینوتسو به دست آورده ام که او نیز با توجه به روحیه اش، تعبیر شیطنت آمیزی از ماجرا داشت (اگرچه برای خود داوید با توجه به آنچه گذشت سرگذشت غم انگیزی بود). لذا آنچه پس از این می آورم صرفاً روایتی است دست و پا شکسته و متکی بر قراین و شواهد.

محل کار او از روز اول، سالن دراز با سقف شیب دار از آهن سفید بود، مانند میدان عمومی پهن و جادار و تا سه چهارم حجم آن، از پایین و بالا، ماشین های مخوف کار می کرد. داوید از آستان آن، مانند زواری که به حریم مقدسی پا می گذارد، با وقار وطمأنینه عبور کرد؛ نفس حضور در آن مکان برای او حاصل یک انتخاب

بود، اما برای بقیه که تمام روز را آنجا محبوس بودند مجازات مقدر بود. داوید، به عکس، در وجود خود علاوه بر حس شورش، جاذبه شوق انگیزی نیز داشت زیرا سرانجام موفق شده بود - نه به عنوان تماشاچی که به عنوان بازیگر - قدم به چشم توفان، یا در واقع قلب جریحه دار هستی، بگذارد.

از آنجا که هنوز نیامده دستش را بند کردند، نتوانست از محیط کارخانه جز چشم انداز پرهیاهو و درهم برهم برداشت دیگری بیابد. قبل از همه چنان مهمه سنگین و بدون وقفه ای بر محیط حکمفرما بود که در مدت کوتاهی پرده گوش او درد گرفت و اگر صدایی از کسی برمی خاست، حتی به فریاد، در آن هیاهو گم می شد. از آن گذشته، سالن با تمام سقف شیروانی اش، مانند زلزله مزمن، بی وقفه می لرزید، و عوارضی نظیر دریا گرفتگی خفیف ایجاد می کرد که با گرد و غباری که در هوا پخش بود و دیگر گازهای سوزآور و نافذ، با منبع انتشار نامعلوم، تشدید می شد و داوید که در گوشه ای کار می کرد پیوسته مزه آن را در بزاق دهان و بوی آن را در منخرین بینی داشت و با هر بار نفس کشیدن جذب بدنش می شد. نور روز به سختی و از دریچه های اندک وارد آن فضای بیکران می شد و روشنایی برق نیز در پاره ای از نقاط آنقدر شدید و خیره کننده بود که مانند بازجویی های درجه سوم، چشم را کور می کرد. آنجا چند پنجره دراز و باریک داشت - تماماً در ارتفاع سقف شیب دار بام - بعضی بسته، با شیشه های دوده اندود، و بعضی باز، که هوای منجمد و مرطوب (زمستان بود) پس از عبور با بخارهای داغ، که از داخل هوا را می سوزاند و با نفوذ در مغز استخوان، کارگران را دچار تب چهل درجه و بیحالی می کرد، درمی آمیخت. در ژرفای سالن، از پس پرده ای دود و غبار، زبانه های آتش و مواد مذاب آتشین به چشم می خورد که دوروبرشان اشباح انسانی غیر واقعی، مبهم و مه آلود، می پلکیدند. گاه و بی گاه پژواک های فرومرده ای از جهان بیرون، نظیر زنگ ترامواها، در کارخانه طنین می افکند که به نظر می آمد به قلمرو دور و دست نیازیدنی تعلق دارند.

داوید، خود را برای همه این مشکلات آماده کرده بود و حتی با بی باکی هرچه تمامتر، مانند سرباز وظیفه ای که برای غسل تعمید آتش سر از پا نمی شناسد، به استقبالشان می شتافت. اما آنچه از مخیله اش نمی گذشت (اگرچه پیامد الزام آور دقیق بالا بود) عدم هرگونه ارتباط بین اجزاء انسانی کارخانه بود.

صدها تن کارگر کارخانه، حتی به رسم زمان تیولداری، جزو احشام نیز به حساب

محیط کار، که حتی از همکاران بازو به بازویش محروم کرد: آنان نیز همانند او غایب بودند و در تکاپوی دزدانه و در تقلاي اجباری بی‌وقفه‌شان مانند خوابگردها عمل می‌کردند، سرنوشت همه بدون استثنا به دانه‌های یک زنجیر گره خورده بود. انگار در ندامتگاهی گرفتار شده بودند که روال عادی آن سلول انفرادی بود: در آنجا هریک از محکومین به بهای گردش بی‌وقفه حول یک نقطه عذاب نامفهوم به حداقل اسباب معیشت لازم برای نمردن دست می‌یافتند. تحت فشار این بادکش که شیرۀ وجود را می‌مکد، هر نوع دلبستگی به عنوان دسیسه فتنه‌جویانه طرد می‌شد، و یا، به عنوان تجمل‌گناه‌آلود و مصیبت‌بار، بهای آن را با گرسنگی باید می‌پرداخت.

این تنهایی نامنتظر تجربه نوظهوری برای داوید بود: البته بسیار متفاوت با آن تنهایی در آشنای دیگر او که از سیر و نظر و مراقبه برمی‌خاست و برخلاف اولی، انسان را در ارتباط مطلوب با عالم و آدم قرار می‌داد. اینجا، زندانی، در چنگال سازوکاری گرفتار می‌آمد که او را به فرمانبرداری کورکورانه وامی‌داشت - و همواره محکوم به گردش بی‌وقفه، بیهوده و عقیم - داوید احساس می‌کرد بین دو دهشت دستگاه پرس و انتزاع عبث دست و پا می‌زند. احساس پوچی و تباهی، حتی پس از خروج از کارخانه نیز او را ترک نمی‌کرد، زیرا آن آزادی زودگذر، کم از آزادی زندانی اسیری نداشت که در ساعت هواخوری وزنه آهنین به پا دارد. بیرون از در کارخانه، تا مدتی هنوز احساس می‌کرد همه چیز پیرامون و زیر پایش، مانند دریاگرفتگی، لرزش مضمّن‌کننده‌ای دارد؛ و تا وقتی بدن خود را به بستر نمی‌سپرد، محاصره روزانه ماشین‌ها، سر او را مانند منگنه نامریی، با دردهای مهیب و قزقرز مدهش، در چنگال دو فک خود می‌فشرد. انگار ماده خاکستری مغزش در حال دگرگونی بود و هرگاه در آن لحظات ایده یا اندیشه‌ای از ذهنش عبور می‌کرد، چنان تمام وجودش را به درد می‌آورد که با تمام قوا می‌کوشید آن ایده را مانند انگل زیر پا له کند. شب اول، در بازگشت از کار روزانه، تأثیر یک روز کار بر بدن داوید، حال دل‌آشوبه بود که هنوز پا را به بیغوله‌اش نگذاشته تمام غذای ناچیزی که ظهر آن روز خورده و آب فراوانی را که با آن نوشیده بود همه را یکجا بالا آورد (هنوز در آن زمان او فقط آب و یا حداکثر اگر بودجه‌اش اجازه می‌داد لیموناد و یا نوشابه‌های غیرالکلی می‌نوشید).

و از آن هنگام، هر شب سر وقت، به محض بازگشت، پدیده تهوع از نو تکرار می‌شد و او با همه اراده‌ای که بروز می‌داد نمی‌توانست مانع آن شود (از طرف دیگر،

نمی‌آمدند. آن‌ها در خدمت ماشین‌هایی بودند که با پیکرهای غول‌آسا، ابتدا بدن نحیف‌شان را به بند می‌کشیدند و سپس اگر دستشان می‌رسید آن را می‌بلعیدند؛ آدم‌ها مانند خرده‌ریزه‌های مصالح ارزاقیمتی بودند که تنها تفاوتشان با آهن‌پاره‌های ماشین‌آلات فقط در شکنندگی حقیر و گنجایش عظیم رنج‌بردیشان بود. برای کارگران، سازوکار افسارگسیخته و پولادینی که آنان را به خدمت می‌گرفت، مانند بهره مستقیم ناشی از دسترنج کارشان، راز سربه‌مهری بود. برای آنان چیزی را توضیح نمی‌دادند و آن‌ها نیز از کسی چشمداشتی نداشتند، زیرا آن را بی‌فایده می‌دانستند. به عکس، برای حداکثر بهره‌وری مادی (تمام آنچه از کارگران می‌طلبیدند، به عنوان شرط مرگ و زندگی، همین بود) تنها حربه دفاعی‌شان خیره‌سری تا سرحد سرگیجه و منگی بود. قانون روزمره‌شان ضرورت محتوم تنازع بقا بود. و آنان تن‌شان را به عنوان مهر این قانون نامشروط، که حتی برای غرایز حیوانی لذت و یا مطالبات مشروع انسانی جایگاهی قائل نبود، به دنیا عرضه می‌کردند. داوید خود به خوبی از حضور این شبه‌دولت‌ها درون دولت بزرگ باخبر بود، منتهی او تا امروز آن را از پس پرده غبار، گم و گور در ابر و مه می‌دید...

درباره نقش خاص او در کارخانه نتوانستم اطلاعات زیادی کسب کنم؛ اما با توجه به مدارکی که به دست آوردم قدر مسلم می‌دانم که او، از آنجا که کارگر کم‌سن‌وسال و فاقد مهارت بود، ابتدا پشت ماشین پرس ایستاد که احتمال جابه‌جایی آن با ماشین فرز و غیر آن می‌رفت. اما از این ماشین به آن ماشین رفتن باری از او سبک نمی‌کرد؛ به عکس این تغییرات اندک، در قالب کار یکنواخت و بی‌پایان، به جای انبساط خاطر، او را بدتر گیج و منگ می‌کرد.

در هر صورت وظیفه او تکرار سرگیجه‌آور اعمال ماشین‌وار بود (برای مثال، جاانداختن یک تسمه در یک فرورفتگی و همزمان نواختن چند ضربه به پدال...) دقیقاً و به‌طور متوسط پنج یا شش هزار بار در روز - با ضرباهنگ زمان‌سنج و برای سی ثانیه - بدون هیچ‌گونه مکث (مگر برای مراجعه به مبال، که آن هم با زمان‌سنج محاسبه می‌شد). در تمام این مدت هیچ‌گونه تماسی برای او، جز با ماشین پرس و فرز، میسر نبود؛ همین و بس.

و به این ترتیب، داوید از همان روز اول در چنگال آدم آهنی عقل کل و در دامن تنهایی فقر بی‌پایان فرو رفت که نه تنها او را از تماس با موجودات زنده بیرون از آن

در هر صورت، آن فضاهای خیالی‌انگیز نیز به زودی محو شدند. در مدت کمتر از یک هفته دیگر نه زمین بایشه‌ها و دریاها و چمنزارهایش برای او وجود داشت و نه آسمان با اخترانش: زیرا این مانده‌ها دیگر دلی از او نمی‌بردند و حتی می‌توانم بگویم چشم دیدن‌شان را هم نداشت. حتی هنگام غروب و خروج از کارخانه دخترانی را که سر راه می‌دید نظرش را جلب نمی‌کردند. تمام کائنات برای او زیر همان سقف کارخانه جمع شده بود؛ داوید به عکس می‌ترسید با شانه خالی کردن از عذاب محبس و رؤیت شور زندگی، بازگشت به محیط کارخانه برایش دشوار گردد. حتی لذات هنری (او نقاشی و موسیقی، به‌ویژه باخ را می‌پرستید) - شعر، تحقیقات و مطالعاتش (به علاوه آثار آموزگاران سیاسی‌اش) - در حال حاضر مانند پیکره‌های اثری در دوردست پیچ‌و‌تاب می‌خورند و به بهشتی در آن سوی زمان می‌گریختند. گاه که یاد سقراط آتنی می‌افتاد پوزخندی بر لبانش نقش می‌بست، زیرا قبلاً عادت داشت با دوستان اشرافی‌اش در تالارهای مجلل و در مجالس ضیافت بحث و مناظره کند... و یا ارسطو که در حال قدم‌زدن بر ساحل ایلیس به شاگردانش منطق می‌آموخت... درحالی‌که اینجا میان همقطاران در کارخانه، تبلیغ ایده (علاوه بر دشواری عینی) مانند گفتگو از حس مادری در نوانخانه بچه‌های سرراهی بود. احساسی مبهم، آمیخته به حیای برادرانه و نیز اخلاق عبادی، مانند تجملی غیرمجاز، این حق را از او سلب می‌کرد. و از این رهگذر، حتی بسیاری از نیات مبلغانه او (انگیزه نه‌چندان فرعی پیکار اخیرش) بدون سرانجامی یک به یک موکول به آینده می‌شدند. فقط در یکی از واپسین شب‌ها - تا آنجا که من اطلاع دارم - کوشید پنهانی، جزوای غیرقانونی را به محض خروج از در آهنی به دست سه چهار تن از همقطاران برساند، اما دیگر خبری از آنان نشد. شاید در جَو حاکم زمانه (هراس از نازی-فاشیست‌ها) سکوت یگانه نشانه ابراز همدستی بود؛ اما برای داوید (که فارغ از بیم و هراس خطرات احتمالی بود) یک پیام بیشتر نداشت و آن خریدار نداشتن نیات پیامبرانه آنارشیستی او در کارخانه بود.

وانگهی، تا آنجا که من خبر دارم، روابط او با همقطاران در کارخانه از مرز چند سلام خشک و خالی و گفت‌وشنود معمولی فراتر نرفت. می‌دانم که بعد از ظهر یک روز شبیه با گروهی از کارگران جوانتر ملاقاتی به شام دست داد. در یک پیاله‌فروشی پُر آیند و روند در اطراف کارخانه جمع بودند (پرتره‌های دوچه،

دلش می‌سوخت غذایی را که دسترنج یک روز کارش بود به این ارزانی از دست بدهد...) و صبح روز بعد نبرد دیگری با ساعت شماطه‌دار در پیش رو داشت که او را برای شتافتن به شیفت کارخانه صدا می‌کرد. با این اخطار، که طبیعتاً تولد روز جدید بود، ناگاه هزاران هزار «عملیات» روزانه که در پیش داشت مانند مورچه‌های سیاه به جانش می‌افتادند و تمام بدنش مورمور می‌شد، تا آنجا که نخستین ورزش صبحگاهی، برای برخاستن از خواب، خارش بی‌امان تشش بود. احساس غریب دوگانه‌ای داشت که از یک طرف به سوی رسالت مقدسی رهسپار است و از طرف دیگر ظلم جنون‌آمیز و رذیلانه‌ای علیه طبیعت مرتکب می‌شود. و یک چنین قانون بی‌حساب و کتابی، درست در همان حال که ندایی از بالا او را با شوق سوزان به خود می‌خواند، وجدان او را جریحه‌دار می‌ساخت. در واقع، داوید به خود می‌گفت معنی حرکت فعلی او چیزی نیست جز تسلیم به این سازوکار تباهی‌آور. از این رو تعهد او چنین بود: نگارش شوربختی تجربه کارگری نه بر صحیفه کاغذ که بر پوست بدن خویش، آفرینش متنی خون‌آلود! با این نوشته ایده او جان می‌گیرد، انقلاب را فرا می‌خواند و جهان را نجات می‌دهد!! بالمآل، داوید نوجوان به یمن چنین ایمان و اعتقادی، مانند رزمنده خط اول جبهه و شیفته درفشی که در دست داشت، چهارنعل به سوی کارخانه می‌شتافت!

روزهای اول، دلخوشی او در طول کار روزانه، هدایت نیروی تخیل - یا بهتر بگویم آخرین بارقه حیات که دست‌نخورده باقی مانده بود - به سوی افق‌های مسرت‌بخش بود: دخترکان آشنا، کوره‌راه‌های کوهستان، امواج دریا... اما این گریزهای کوتاه‌مدت و منظم، متأسفانه به قیمت دردهای کوچک و صدمات حرفه‌ای تمام می‌شد، تا آنجا که مشمول جریمه (و تهدید اخراج) سرگروه قرار گرفت که البته چاک و دهن درستی نداشت (مؤدبانه‌ترین ناسزایی که به کار می‌برد نغله و اللدنگ به جای احمق بود!). در این مواقع داوید هوس می‌کرد مثنی حواله سرگروه کند و یا دست‌کم همه چیز را به هم بریزد، لگدی نثار جعبه ابزار کند و فلنگ را ببندد. طبعاً با نیروی اراده موفق می‌شد بر امیال باطنی‌اش سرپوش بگذارد: اما در عوض همه امعا و احشائش آشوب می‌شد، حال تهوع به او دست می‌داد، و خارش صبحگاهی‌اش دوباره عود می‌کرد؛ انگار زیر تن‌پوشش مورچه‌ها لانه کرده بودند یا لشکر جزار شپش‌ها در جنب‌وجوش بود.

زمان و قطعات سروکار داشت که او باید ضمن دعوا با شخصی که می‌گفت دستمزد او بیش از دو لیر و چهل سانتیم نیست، همه را از نو تکرار می‌کرد... و غیره و غیره. حتی رؤیاهای او نیت باطنی‌اش را که اجتناب از هرگونه شادکامی است برملا می‌کرد. تا آنجا که من اطلاع دارم آن شام کذایی شنبه بعد از ظهر تنها فرصتی بود که داوید برای ملاقات همقطاران‌ش بیرون از کارخانه به دست آورد؛ و همین‌جا باید یادآور شد که داوید - با همه خُلق و خوی عبوسی که داشت - در تماس با کارگران کم‌روتر و ناسازگارتر می‌شد. و تازه وقتی قلباً آرزو داشت برخلاف ذاتش عمل کند نتیجه معکوس می‌گرفت. آرزو داشت در رختکن با آنان گرم بگیرد، بیرون از کارخانه دنبالشان بدود، در آغوش بگیردشان و به ایشان چیزهایی بگوید که به دردشان بخورد؛ اما جز صبح بخیر و عصر بخیر زبان‌ش نمی‌چرخید.

اگرچه کسی در کارخانه از هویت حقیقی و طیف اجتماعی‌اش بویی نبرد، اما حس می‌کرد که کارگران به چشم بیگانه در او می‌نگرند. و او نیز به نوبه خود علاوه بر غربت، احساس نکبت نیز می‌کرد زیرا می‌دانست تجربه کار در کارخانه برای او جز تجربه‌ای موقت چیز دیگری نیست: یک ماجراجویی روشنفکرانه، حال آنکه برای همقطاران‌ش تجربه تمام عمر بود. فردا و پس فردا و ده‌ها سال دیگر؛ همیشه همان سالن بزرگ، همان مهمه و ریتم و قطعات، سختگیری رؤسا و هول و هراس اخراج... غذایی که هیچ‌گاه پایان نمی‌گرفت مگر با از کار افتادگی قطعی، پیری یا بیرون انداختن از کارخانه به عنوان آشغال به‌دردنخور. مادران برای این سرانجام آن‌ها را به دنیا تحویل داده بودند: آن‌ها نیز مانند او، نه کمتر و نه بیشتر، از همان عقل و همان بدن سالم برخوردار بودند! انسان‌هایی به مثابه «بارگاه برگزیده وجدان» که تمام و کمال چیزی از او کم نداشتند! داوید برای رهایی از بار چنین بی‌عدالتی که در حق هموعانش رفته بود تصمیم گرفت مانند آنان تمام عمر کارگری پیشه کند. از این رهگذر حداقل می‌توانست آنان را بدون شرمساری برادر خطاب کند. و گاه و بیگاه به آنچه در ذهنش می‌گذشت جداً باور داشت. اما هنوز لحظه‌ای نگذشته شادکامی از صدها هزار روزن و دریاچه باز سروکله‌اش پیدا می‌شد که چشمک‌زنان به او می‌گفت: چطور! پس می‌خواهی به من خیانت کنی؟! در حقیقت، داوید همان‌طور که اشاره شد بی‌برورگرد می‌پنداشت انسان را برای شادکامی آفریده‌اند. و اگرچه نیروی سرنوشت در آن سال‌ها، دست بر قضا، به پیکار با او برخاسته بود، اما قبلاً دیدیم که

شعارهای جنگ‌طلبانه، حضور گزمه‌های شخصی‌پوش، جاسوسان و پیراهن‌سیاهان) و یگانه نقل محفلشان ورزش، سینما و زنان بود. زبانی که به آن گفتگو می‌کردند، یا بهتر بگویم زبان عامیانه پر از ایما و اشاره‌شان، کلمات محدودی داشت؛ هنگام گفتگو درباره زنان فقط لطفیه‌های خنده‌دار مستهجن تعریف می‌کردند؛ داوید به خوبی می‌دانست که وقتی کسی محکوم به کار کردن با ماشین‌های لعنتی است چنین سرگرمی‌هایی نیز لازم دارد؛ و از رهگذر احساسی که می‌توان آن را شفقت خواند (اما در واقع به دلیل نیاز او به خوش‌ویش کردن با دیگران، بسیار معنی‌دارتر از آن بود) خود را جلو انداخت تا لطفیه کثیفی تعریف کند که البته توفیق چندان به دست نیاورد. موضوع لطفیه زیدی بود که می‌خواست در بالماسکه شرکت کند و تصمیم گرفت نقش آلت مردانه را بازی کند ولی چون کلاه مناسبی نیافت به ایفا کردن نقش تهیگاه بسنده کرد و غیره و غیره. اطرافیان او (بدون آنکه داوید با همه ساده‌دلی شکی به چیزی ببرد) با احساس خطر به اطرافشان نگرستند، زیرا در جو هول و هراس حاکم پنداشتند منظور از زید، دوچه، فوهرر یا مارشال گورینگ باشد... آن روز بعد از ظهر، یک انگشت داوید، که در کارخانه با فرزند بریده بود، پس از بانداپیچی، همین‌طور گزگر می‌کرد و می‌سوخت. به علاوه، برخلاف عادات آن زمان و برای جلب نظر هم‌پیماله‌هایش، او هم دمی به خمیره زد. آن شب، شاید به خاطر افزایش درجه حرارت بدن، کابوس‌های بسیار به خوابش آمد. در رؤیا دید که به جای انگشت، مهره درشتی درآورده که محکم دور پیچی بسته شده است؛ و دور و بر او در کارخانه جز او، کارگر و ماشین‌آلاتی به چشم نمی‌خورد؛ در عوض موجودات دوزیستی، نیمه ماشین نیمه آدم، که از کمر به پایین چرخدستی و به جای پامته و به جای بازو اهرم داشتند، در اطرافش پراکنده بودند. آنان، و او نیز همراهشان، باید در هوای مه‌آلود جوشان بی‌وقفه می‌دویدند و تقلا می‌کردند. و در عین حال نعره‌های گوشخراش و خنده‌های مهیب سر می‌دادند، زیرا این نیز بخشی از برنامه بود. تمامشان عینک سبز سیر بسیار پت‌وپه‌نی به چشم داشتند، زیرا به دنبال تراوش مواد اسیدی از کوره ذوب آهن بینایی خود را از دست داده بودند؛ و خلط تیره‌رنگ غلیظی از سینه‌شان بیرون می‌زد عین خون سیاه... دست‌کم از مدتی به این سو، داوید اگر کابوس نمی‌دید، رؤیاهایی از این دست زیاد داشت. مته‌ها، قرقره‌ها، منگنه‌ها، کوره‌ها و چرخ‌دنده‌ها در خواب او همیشه حاضر بودند... و یا با محاسبه پیچیده

پاره‌ای تهدیدها بر او بی‌اثر شد زیرا او بیدی نبود که به این بادهای بلرزد. چرا که شادکامی داوید سگره، به‌رغم تمام فراز و نشیب‌ها، در سه بخش خلاصه می‌شد: او هجده سال داشت.

کماکان حرفه‌کاری را با پشتکار و جدیت دنبال می‌کرد. با خود می‌گفت تنها چیزی که کم دارد تجربه عملی و تمرین است؛ از این رو برای راه به جایی بردن نه تنها کارهای شیفت خودش را به سرعت رتق و فتق می‌کرد بلکه از کار فوق‌العاده و روزهای تعطیل نیز روی‌گردان نبود: او از لحظات خالی‌گریزان بود. و به‌رغم آنکه هر شب آن حال تهوع لعتی به سراغش می‌آمد و هرچه خورده بود بالا می‌آورد و روز به روز وزنش کمتر و اعصابش فرسوده‌تر می‌شد، اما از نظر جسمانی مطمئن بود که از پس این وضع برخواهد آمد (روحیه او تابع اراده‌اش بود). چرا مگر خون او رنگین‌تر از بقیه کارگران کارخانه است؟ آنجا در آن کارخانه از مردان پنجاه ساله تا زنان و پسر بچه‌های کم‌سن و سال که به نظر مسلول می‌آمدند دیده می‌شدند... او تن و بدن سالم و نیرومندی داشت، در بسیاری از مسابقات ورزشی اول شده بود و در نیروی بازو کمتر کسی از پس او برمی‌آمد. برای سربلند بیرون آمدن، حداقل تا پایان دوره‌ای که برای خودش مقرر کرده بود (تا پایان تابستان ولی اکنون تازه اول فوریه بود)، نیاز به استقامت فیزیکی داشت. و اتفاقاً درست از همان‌جا که انتظارش را نداشت کم آورد و همه چیز در روز دوشنبه هفته سوم اتفاق افتاد. روز شنبه کارش گره خورد: چند صد قطعه را اشتباهی بست (احساس حسادت نسبت به یکی از دوست دخترهایش در مانتو و حواس او را پرت کرد) و سرکارگر جدید چند فحش آبدار نثارش کرد: بالوس، ماروس و رمان پلیسی (واژه‌های کاملاً نامفهوم ولی همان‌طور که گفتم ناسزاهای آب نکشیده). شب شام نخورد ولی باز به محض رسیدن به خانه دو برابر قبل بالا آورد: مواد خاکستری، مایعات لزج، زنگار و غبار، براده آهن و پلیسه! به‌بستر رفت و خواب به چشمش نیامد. از پا تا سر خارش داشت و آن منگنه نفرت‌انگیز شقیقه‌هایش را بین فک‌هایش می‌فشرد و در بافت مغزش به جای افکار، با پیچ و مهره و ابزار آلات و باز پیچ و مهره سروکار داشت... ناگاه این اندیشه هولناک مانند ضربه سوزان شلاق از ذهنش عبور کرد:

تا وقتی روی کره زمین انسان‌ها، و یا فقط یک انسان، به ادامه یک چنین حیاتی محکوم است گفتگو از آزادی، زیبایی و انقلاب یک حرف مفت است!

اینک این اندیشه، بدتر از وسوسه شیخ آسا و ابلیس وار، او را وادار به عقب‌نشینی می‌کند؛ چرا که گوش سپردن به ندای آن برای او به منزله پایان ایده و در نتیجه هرگونه امید و آرزوی رهایی بود.

روز بعد یکشنبه بود و او با حال تبادر از جا تکان نخورد و تمام روز را خوابید. در خواب رؤیاهایی دید که چیزی از آن‌ها در خاطرش نماند، اما مسلماً رؤیاهای وجدآوری بودند زیرا حس بهبود را در او برانگیختند (مانند دوران نقاهت). حتی آن فکری که از ذهنش عبور کرد و تمام جانش را لرزاند، اکنون در نظرش همچون وعده‌ای نیک و اطمینان‌بخش جلوه می‌کرد: «در برابر عرض‌اندام مشکلات فاحش و لاعلاج بسیاری از داغ‌های بشری، باید به اکسیر ایده پناه برد که به تنهایی با نیروی رازآمیز معجزه‌وارش می‌تواند عالم و آدم را از شر هیولای پوچی نجات دهد...» با فرا رسیدن شب، طبق معمول ساعت شماده‌دارش را کوک کرد و بامدادان بدون فوت وقت از بستر بیرون جست تا به سر کار بازگردد. اما هنوز پا را از خانه بیرون نگذاشته بود که از تصور حرکت به سوی کارخانه، پشت دستگاه قرار گرفتن و غیره و غیره ناگاه حس کرد آن منگنه بی‌پیر بالاخره بر سرش فرود آمد و چنان ضربه سهمگینی نواخت که همان‌جا بالای پلکان می‌خکوب شد و پاهایش از رفتن بازماندند! احساس دریاگرفتگی به سراغش آمد، چشمانش برق زد و گوش‌هایش سوت کشید - و از همه بدتر در طول تمام مجاری اراده‌اش نیت مصاف‌جویانه‌ای جریان یافتند که از جهات دیگر قاطعانه مردود بودند: نه فقط در تضاد با تعهدات فعلی و تا حدی متباین با اصول ماهوی ایده‌اش، بلکه به دلیل جاه‌طلبی در عمل و بی‌بندوباری در تاکتیک؛ شرایطی که در واقع در بافت موقعیت سیاسی و اجتماعی فعلی، حتی خود باکونین (که برخلاف آنچه تصور می‌شود چندان مرید عدم خشونت نبود) نیز با بیزاری آن را طرد می‌کرد! مع‌ذالک این نیت مصاف‌جویانه تنها محمل‌هایی بودند که در آن بامداد می‌توانستند از نظر جسمانی نیرویی در رگ و پی پاهایش بدوانند و لرزه خفیفی، اگر نه از سر شادکامی، حداقل از سر نشاط در وجودش برانگیزند... این نیت در واقع یک سری خواب و خیال بودند که حول یک موضوع واحد دور می‌زدند، برای مثال: کتک‌زدن سرکارگر که به او گفته بود بالوس (۴) و بقیه خزعبلات؛ پریدن روی ماشین آلات و به اهتزاز درآوردن کهنه پاره سرخ و سیاه و خواندن سرود انترناسیونال؛ یا به بانگ بلند خطاب به همه کارگران طوری فریاد بزند ایست! که

نینوتسو بر آن بود که داوید بسیار عوض شده و دیگر آن پسر جوانِ روز اول نیست: شاید آن موقع هنوز بچه‌ننه بود... مع‌ذالک تشبثات امروزه‌اش در تکرار آن اقدام فاجعه‌آمیز، مانند هوسبازی کودکانه‌ای، دوست او را به خنده وامی‌داشت. نینوتسو با اینکه به او می‌خندید ولی همواره از ته دل هوایش را داشت و وقتی اسم او به میان می‌آمد از ادای احترام عمیق فروگذار نمی‌کرد: زیرا از هنگام زندگی و مبارزه در کوه‌های کاستلی نه فقط به او به چشم گل سرسبد طبیعت می‌نگریست بلکه او را متفکری مبرز می‌شناخت که به زودی نام او سر زبان‌ها خواهد افتاد: او همه نوع اسباب بزرگی فراهم داشت.

نامه‌هایی که از شهر مانتووا ارسال می‌کرد، بعضی طولانی و پرمطلب (ماه‌های نویسنده شدن از سطر سطرشان می‌بارید) پیرامون مطالب پرمغزی مانند هنر، فلسفه و تاریخ دور می‌زدند و نینوتسو با افتخار به آن‌ها می‌بالید اگرچه هضم‌شان را ناممکن می‌یافت. برخی دیگر آشفته و درهم برهم با خط خرچنگ‌قورباغه، حروف کج و کوله ناخوانا به رشته‌ تحریر درآمده بود. او می‌گفت در مانتووا احساس می‌کرد در تله افتاده و حوصله‌اش سررفته است.

اواخر ماه اوت اعلام کرد تا دو هفته دیگر مانتووا را ترک و به رُم باز خواهد گشت تا همان‌جا ماندگار شود.

۴

روز پانزده اوت، هنگامی که داوید هنوز در شمال به سر می‌برد، در رُم، محله پورتونزه شاهد حادثه خونینی شد که طی آن سانتینا، پیرزن هرجایی، به دست پاندازش به قتل رسید. قاتل ظرف چند ساعت خود را به پلیس معرفی کرد.

داوید بویی از قضیه نبرد زیرا کسی او را در جریان نگذاشت (رابطه‌اش با زن کاملاً پنهان مانده بود). او در آن دوره به زن‌ها نگاه نمی‌کرد. احتمالاً روزنامه‌های شمال اشاره‌ای به این حادثه نداشتند، اما ماجرا با عکس و تفصیلات در روزنامه‌های رُم منعکس شد: عکس سانتینا قدیمی بود؛ با همه طراوت و پُر و پیمانی و آب و

همه‌ه و هیاهوی معروف کارخانه یکباره قطع شود؛ و یا با فریادی هردم رساتر و بلندتر بانگ بزند: «بیاید بزنیم بچاک! همه چیز را درب و داغان کنیم! کارخانه‌ها را آتش بزنیم! ماشین‌ها را به خاک و خون بکشیم! دور صاحبان صنایع چرخ چرخ عباسی بازی کنیم!!» و غیره و غیره. شک نیست که در ضمیر باطنش مصمم بود با هر انگیزه ناصواب، با توسل به نیروی اخلاقی اراده، مبارزه کند؛ منتهی نوعی قاطعیت جسمانی، مانند فریادی که از اعماق وجودش برخیزد، او را از انگیزه دیگری که هیچ‌گونه قدرت استادگی در برابر آن را نداشت برحذر می‌داشت: انگیزه بالا آوردن! خلاصه می‌دید به محض آنکه یک‌جا آرام گیرد و به شمارش قطعات و سرکوب انگیزه‌های دیگر مشغول گردد، آن حال تهوع نفرینی معروف که هر شب به سراغش می‌آمد، امروز صبح سر کار یقه‌اش را خواهد گرفت! و او را برابر همه سرافکنده خواهد کرد!

اما با همه این‌ها کوتاه نیامد و تصمیم گرفت مثل همیشه به سوی کارخانه بشتابد. اما از آن پلکان طول و درازی که در انتظارش بود (پنج طبقه) حتی موفق نشد چند پله اول را طی کند! با اولین اشاره‌ای که برای برداشتن قدم و روان شدن به سوی کارخانه از خود بروز داد، بلافاصله پاهایش از حرکت باز ماندند! اراده‌اش تصمیم به رفتن داشت اما پاهایش از تعقیب آن عاجز بود.

(آن‌گونه که خودش بعدها برای نینوتسو تعریف کرد، دچار فلج ناکامیابی شده بود. جنبش، برای هر حرکت واقعی، مهم نیست خسته‌کننده یا خطرناک، نخستین گام است؛ اما در برابر عدم واقعیت علیه سرشت ناکامیابی همه‌جانبه، یکنواخت، فرساینده، ابلهانه، بی هیچ پاسخ، حتی کائنات نیز - به‌زعم او - کاری از دستشان بر نمی‌آید...)

و به این ترتیب، تجربه کارگری داوید سگره که بنا به میل و اراده او قرار بود حداقل پنج یا شش ماه (و در بهترین حالت تمام عمر!) ادامه یابد، نوزده روز بیشتر دوام نیاورد. اما خوشبختانه ایده او از این تجربه آسیبی ندید، به عکس درخشش و جلا هم یافت (همان‌گونه که خود او وعده‌اش را به خود داده بود). اما حداقل از نظر مادی نمی‌توان انکار کرد که آزمایش به شکست انجامید؛ تا آنجا که به دنبال آن هرکجا داوید چشمش به کارگران می‌افتاد صورتش بی‌اختیار از شرم گل می‌انداخت و چنان آندوهی بر او چیره می‌شد که زبانش بند می‌آمد.

بیجان سانتینا روی تخت افتاده بود (او فقط در برابر معشوقش، برخلاف دیگر عشاق گذرا، جامه از تن برمی گرفت). و برخلاف شایعات که می گفتند او پول و پوله بسیار با سربازان اشغالگر به هم رسانیده، نه بین لباس‌ها و نه گوشه و کنار اتاقش چیزی دیده نشد. وقتی جنازه را بلند کردند، کیف پولش را، که معمولاً زیر تشک پنهان می کرد، یافتند ولی چیزی جز کارت شناسایی، کلید در و چند بلیط اتوبوس و چند سکه پول خرد چیز دیگری در آن دیده نمی شد.

اما در عوض قاتل، هنگام دستگیری، مقدار زیادی اسکناس ریز و درشت با خود داشت. اسکناس‌ها را به طور منظم داخل کیف پول چرم تمساح مصنوعی چیده و در جیب پشت شلوار گذاشته بود؛ اسکناس‌ها، با همه فرسودگی و کثیفی، اثری از آثار خون نداشتند. وقتی از او پرسیدند اسکناس‌ها را چگونه از زن دزدیده، او با همان بی خیالی و گردن کلفتی مرسوم پاسخ داده بود: «نمی دونم»، حال آنکه زن چند لحظه قبل از به قتل رسیدن پول‌ها را با دست خودش به او تسلیم کرده بود. اما او کاری به این جزئیات نداشت.

به جز اسکناس‌ها، که در جیب دگمه‌دارش مضمون مانده بود، تمام رخت و لباس و دست و بالشت تا زیر ناخن غرق خون بود و مقداری نیز آغشته به خاک و عرق سیاه شده بود. حتی زحمت شستشوی دستان آلوده را به خویش نداد و با همان لباس که صبح جنایت بر تن داشت خود را به پلیس معرفی کرد: یک پیراهن یقه‌باز نسبتاً نازک گل‌بهی، یک ستاره چهارپر با روکش لعاب سبز با زنجیر از گردنش آویزان بود و شلوار کتان بی‌کمر بند و کفش تابستانی بی‌جوراب به پا داشت. بنا به گفته خودش، پس از جنایت به جای بازگشت به خانه، تنهایی پشت خیابان پورتونزه رفته و آنجا روی چمن‌ها دراز کشیده و شاید چرتی هم زده بود. در واقع چند ساقه گندم خشک میان موی سرش گیر کرده بود. ساعت هفت و نیم و دم غروب بود.

پلیس می‌دانست که او پاندا از است. مأمورین به راحتی انگیزه قتل را تشخیص دادند و آن را گونه‌ای کلاسیک برشمردند. فاحشه پیر استعمار شده حیثاً بخشی از درآمد خود را به او تحویل نداده و یا از او پنهان کرده (و یا شاید او چنین می‌پنداشت)، در حالی که برابر قانون تهکاران تمام پول باید به پاندا برسد و او، که در تمام مراحل بازجویی با برچسب‌هایی نظیر فاسد، ناتوان، ضریب هوش مادون عادی، عاری از مکانیسم بازدارنده، تعریف شده بود، نتوانسته فاحشه را به سزای

رنگی که هنوز در آن زمان داشت، علائم مظلومیت و بی‌دست‌و‌پایی، مانند احشام آماده قربانی، از همان هنگام در وجنازش خوانده می‌شد و امروزه به نظر می‌رسد نشان از بخت رمیده او دارد. عکس قاتل را هنگام دستگیری در اتاق پلیس برداشته بودند؛ او نیز کمتر از سن و سالش نشان می‌داد. سی‌ودو ساله بود ولی حداقل ده سال جوانتر به نظر می‌رسید: به‌رغم روز تعطیل، صورتش را اصلاح نکرده بود؛ چهره کبود، پیشانی کوتاه و چشمانی مانند سگ‌ها داشت، از آن قیافه‌ها که فقط «به درد زندان می‌خورد». چیزی به روی مبارکش نمی‌آورد، اما شاید به زبان بی‌زبانی و با کلمات دست‌وپا شکسته و بی‌سروته می‌خواست آب پاکی روی دست دستگیر-کنندگانش بریزد: «این از من. خودم با پای خودم آمدم. شما مرا نگرفتید. مرا نگاه کنید. تا می‌خواهید نگاه کنید. من که اصلاً چشم دیدن شماها را ندارم».

مردم، در این بزنگاه از خلال روزنامه‌ها نام او را، که سانتینا هرگز به کسی نگفته بود، یاد گرفتند. نام او نلو دانجلی^۱ بود.

جنایت، تا آنجا که به نظر می‌رسید، بدون قصد قبلی، در خانه طبقه همکف زن بینوا اتفاق افتاده بود. سلاحی که در خانه به دست آمد یک قیچی بزرگ، اطو و حتی یک سطل آب کثیف بود. با این همه قاتل با همان ضربه اول قیچی، با بریدن ورید زن، کار او را ساخت؛ اما او به تن بیجان قربانی‌اش هم رحم نکرد و با هرچه به دستش رسید آن را لت و پار کرد. به زعم روزنامه‌ها «قتل بر اثر جنون آنی» صورت گرفته بود.

روز پانزده اوت، بین ساعت سه و چهار بعد از ظهر، تمام دوروبر آن خانه پرند پر نمی‌زد؛ همسایه‌هایی که در خانه به سر می‌بردند در حال استراحت بودند؛ نه صدای نعره و نه داد و قال بلند شد. طولی نکشید که به هر حال جنایت کشف شد زیرا جنایتکار هیچ کوششی برای ایزگم کردن به عمل نیاورده بود. حتی در ورودی را هم بسته بود و در نتیجه باریکه خونی از زیر در بیرون آمده و زمین پُر گرد و خاک جلو ورودی را خون‌آلود کرده بود. توی اتاق، پای تخت، خون حوضچه سیاهی درست کرده بود، پاتختی و تشک غرق خون بود و حتی بر در و دیوار نیز پاشیده و مرد جانی انگستان خونی دست و پایش را با در و دیوار خشک کرده بود. تن برهنه و

را آتش می‌زدند و تهدیدکنان دنبالش می‌کردند تا کونش را آتش بزنند؛ حتی یک بار او را وادار به لیس‌زدن مدفوعش کردند. از آنجا که همه از عادت زشت او باخبر بودند خیلی وقت‌ها او را به جرم گناهی که مرتکب نشده بود تنبیه می‌کردند. نه بر رویی داشت و نه زبر و زرنگ بود: هیچ‌کس را برای دفاع از خود نداشت و یا کسی در صدد نوازشش برنیامد. در آن ایام، چند بار پیش آمد که یکی از هم‌اتاقی‌ها، که مانند خودش بچه سرراهی بود، وارد بسترش شود و در صدد اغفال او با بوس و کنار برآید. اما او می‌دانست که این عمل طبیعی نیست و از آنجا که علاقه داشت پسر بچه‌ای طبیعی باشد، از کوره دررفت و پاسخ آن نوازش‌ها را با مشت و لگد داد. از همان ایام مشت سفت و سخت و پولادینی داشت و اگر کسی یک‌بار مزه آن را می‌چشید دیگر سر به سرش نمی‌گذاشت. او از آن پس قید آن دوستان‌کذایی را زد زیرا غیر طبیعی بودند.

در بیست سالگی از دارالایتم مرخص شد و تصمیم گرفت برود مادرش را پیدا کند. مادرش، که در اصل چوپان‌زاده بود (در بخش مرکزی سیسیل به دنیا آمده بود و اجدادش ایتالیایی بودند) در جوانی راه خودفروشی پیش گرفت؛ اما مدتی بعد با مردی آشنا شد که با او در یک خانه زندگی می‌کرد و برایش سه کودک به دنیا آورد؛ به محض دیدن پسر اولش به او گفت: «تو را اینجا نگاه می‌دارم به شرطی که کار کنی و زیر پر و بال ما را بگیری». پسر به کار گل پرداخت اما مادر حتی پول سیگار هم به او نمی‌داد و یک‌بند به رُخش می‌کشید که او بیشتر از آنچه درمی‌آورد خرج خوراکش می‌شود. یک روز با کتک به جان مادرش افتاد و او را برای همیشه ترک کرد. پس از آن به رُم آمد و دیگر این شهر را ترک نکرد.

درست در همان سال‌ها توله‌سگی با لکه‌های درشت سفید پیدا کرد که از زور کثیفی و لک و پیس به رنگ سبز لجنی درآمده بود. سگ را در سوراخی و درحالی پیدا کرد که از زور سنگ و چوب خوردن آش و لاش بود و نلوی، با توجه و مراقبت‌های ویژه، به او زندگی دوباره بخشید: از این رو او را دو برابر متعلق به خود می‌یافت. اسمش را فیدو گذاشت و هر جا می‌رفت او را به دنبال می‌برد. اما عوارض قانونی سگ را نمی‌پرداخت، در نتیجه روزی مأموران شهرداری از راه رسیدند با یک نوع گیره فیدو را از زمین بلند کردند، داخل کامیونی که سگ‌ها در آن وول می‌خورند انداختند و با خود بردند: اندکی بعد همه آن سگ‌ها به علاوه فیدو به کام

اعمالش نرساند... و او بدون شک کار بازجویان را آسان کرد. در پاسخ سؤالات روشن و قابل پیش‌بینی‌شان با همان لحنی که در مورد اسکناس‌ها به کار برده بود چند کلمه بیشتر بر زبان نیاورد: «معلومه»، «شد که شد»، «همون که شما گفتین...» یا فقط به رسم جنوبی‌ها با بالا بردن ابروان، گفته‌های پلیس را تأیید کرد. پاسخ‌های او، از سر سیری و اکراه، برای شانه خالی کردن از زحمت اضافی، بخشی از بار توضیح ماجرا را به دوش منطقی استقرایی حریف وامی‌گذاشت... و به این ترتیب در کمال خونسردی، با کلبی مسلکی هالووار، زیر صورت مجلس‌ها را امضاء می‌کرد: نلو دانجلی. امضاء خرچنگ قورباغه‌اش، پروبال می‌گرفت و آنقدر کش می‌آمد تا تمام پهنای کاغذ را پر می‌کرد؛ درست مانند امضاء موسولینی و گابریله دانونسو^۱.

«جنایت مشدد با انگیزه مسکین». انگیزه مسکین در این مورد، به زعم مسئولین، بهره‌کشی به قصد سوءاستفاده مالی بود؛ اما نلو دانجلی، اگر قدرت فهم آن را داشت، از انگیزه واقعی‌اش خیلی بیشتر شرم‌منده می‌شد.

از نظر یک جوان، بهره‌کشی از یک فاحشه پیر، امری غیرطبیعی نیست؛ ولی دل‌باختن به او یعنی که آب از سرش گذشته است. مع‌ذالک واقعیت غیرقابل قبول همین بود: نلودانجلی، به سبک خود، عاشق سانتینا شده بود.

او، در طول تمام زندگی نوجوانی‌اش، هرگز چیزی متعلق به خودش نداشته است. او در دارالایتم و مؤسسات پرورش کودکان بی‌سرپرست بزرگ شده بود. در دوران شباب، خواهران روحانی یک بار در سال، به مناسبت عید میلاد مسیح یک خرس پارچه‌ای به او می‌دادند و بعد از عید پس می‌گرفتند و در کمد پنهان می‌کردند تا سال بعد. یک بار، در طول سال، دلش برای خرس تنگ شد و پنهانی با شکستن قفل در کمد خرس را به چنگ آورد. خواهران روحانی به ماجرا پی بردند و با دسته جارو او را کتک زدند و عید سال بعد از دیدار خرس محروم ماند.

از همان ایام راه دزدی را یاد گرفت. تنبیهات متفاوت و عجیب غریب بودند: علاوه بر کتک‌زدن، او را وامی‌داشتند ساعات طولانی زانو بزنند، سر غذا همه خوراکی‌ها را با هم در کاسه‌ای قاطی می‌کردند و جلویش می‌گذاشتند؛ یا روزنامه‌ها

۱. Gabriele D'Annunzio (۱۹۳۸ - ۱۹۸۶): از شاعران و نویسندگان برجسته ایتالیا که در جنبش ادبی انحطاط‌گرایی شرکت داشت. - م.

مرگ فرو رفتند.

از آن پس هرگاه در خیابان چشمش به سگ یا گریه و لگرمی افتاد، نلو دانجلی او را با لذت آنقدر شکنجه و آزار می داد تا ریغش درآید.

حال و حوصله کارکردن نداشت. در روز هرچه می دزدید خرج می کرد ولی هیچگاه با دزدان دیگر دارودسته تشکیل نداد. او حتی در جامعه دزدان نیز حاشیه نشین بود و از فرط بی دست و پایی اغلب سروکارش با زندان رجینا چلی می افتاد و چند ماه از سال را در حال آمد و رفت به زندان بود. آنگاه سانتینا وارد زندگی اش شد و او از آن پس وقتی زندان نبود روی او حساب می کرد.

زشت و بدگل نبود، آب و رنگی هم نداشت. قیافه دهاتی و قد کوتاه داشت؛ نجوش و بدبخورد، چنگی به دل دخترها نمی زد. اگر اراده می کرد می توانست لقمه چرب و نرمتر از سانتینا به تور بزند که هم با سن او بخواند و هم برخلاف سانتینا بر رویی داشته باشد؛ اما او به طور غریزی از جوانان خوش آب و رنگ فاصله می گرفت، چون می دانست با آنها آبی گرم نمی شود. در عوض سانتینا فقط برای او ساخته شده بود.

آنچه آن دو را به ظاهر به هم می پیوست پول بود. اما از آنجا که او در واقع به سانتینا دل باخته بود، بدون اطلاع خودش، سودای بهره کشی در واقع بهانه ای شده بود برای توجیه مهرطلبی اش. او به جز سانتینا کسی را در دنیا نداشت و سانتینا نیز به نوبه خود همین طور. تفاوت آن دو این بود که سانتینا با همه بی دست و پایی، برخلاف نلو، قدرت درک عشق خود را داشت.

هر بار که سانتینا را می دید با قیافه خشن و تهدیدآمیز از او می پرسید: «پولها کجان؟» و او بی پرو برگرد هرچه داشت تسلیم می کرد و فقط دلش اندکی می سوخت که بیش از آن ندارد تا تسلیم او کند. اگر سانتینا امتناع می ورزید و یا حتی برایش شاخ و شانه می کشید و دشنامش می داد، از نظر نلو طبیعی تر بود. اما سانتینا با آن ساده دلی چگونه می توانست چیزی را از او دریغ دارد؟ اگر او هنوز تن به خودفروشی می داد به خاطر نلو بود؛ و فقط به خاطر او بود که اگر مشتری به تورش نمی خورد، حاضر بود خود را به آب و آتش بزند، رخت بشوید، پرستاری و حمالی کند ولی آب در دل نلو تکان نخورد. اگر تنها به خاطر خودش بود، مانند حیوان زبان بسته بی صاحبی که پیر و از کار افتاده باشد، خود را به چنگال مرگ می سپرد.

نلو، به بهانه پول، جیک و بیکش با زن یکی شده و با او انس گرفته بود؛ به خصوص وقتی آن هیکل پیر و قناسش را با آن شیوه زمخت و ناشیانه به او تسلیم می کرد و – یاللعجب – پس از یک عمر خودفروشی هنوز فوت و فن حرفه را فراموش کرده و با لبخند محزون و بوی فلاکت بار آن خو نگرفته بود. وقتی زن به بیمارستان رفت، برایش یک پاکت پرتقال برد و وقتی او را گرفته و در زندان زنان حبس کردند، نلو در آلودگی اجاره ای و در تاریکی در به روی خود بست تا چشمش به رنگ روز نیفتد، زیرا حال تهوع به او دست می داد. سرانجام وقتی از زندان بیرون آمد، نلو از کوره دررفت و با ناسزا از او استقبال کرد.

اغلب اوقات وقتی پول هایش را به جیب می زد او را با خشونت ترک می کرد ولی دلش نمی آمد از او دور شود و همان جا مانند سگ بینوایی که جایی برای رفتن ندارد دور و بر خانه سانتینا می پلکد. آن بیغوله در طبقه همکف خانه او بود، البته بی آنکه آلودگی اجاره ای در حومه تریونفاله را ترک کند، اما این اواخر از وقتی درآمد سانتینا نسبتاً بهتر شده بود اغلب شبها برای خوابیدن نزد او می شتافت. اگر سانتینا مشتری داشت بیرون خانه روی خاک و خُل و زبالهها آنقدر می نشست تا مشتری خانه را ترک کند. اصلاً احساس حسادت نمی کرد، زیرا می دانست مرد دیگری برای سانتینا وجود خارجی ندارد. سانتینا به او تعلق داشت و او تنها مالکش بود. سانتینا هرچه می خرید برای او می خرید. هیچ وقت دلش نمی آمد برای خودش خرید کند، مگر اسباب و لوازم کار مانند لگن حمام یا بیگودی. این اواخر که وضع اقتصادی اش بهتر شده بود از خریدن کادو برای او لذت می برد؛ برای مثال، کیف پول چرم کروکودیل، پیراهن کتان دست دوز و یا اشیاء لوکس دیگر. آن ستاره چهارپیر لعابی با زنجیر طلا را سانتینا به او هدیه داده بود.

رخت و لباس زیر و شلوارهایش را برایش می شست، روی اجاق گاز کوچکش برایش ماکارونی بار می گذاشت و با گوشت سرخ کرده و سیگارهای امریکایی او را غافلگیر می کرد.

... سایه مرد ناشناس از در خانه طبقه همکف بیرون می رود. صدای آب کشیدن از داخل خانه بلند است... او بدنش را کش می آورد، از جا بلند شده و به سوی در می رود:

«پولها کجان؟!»

است که در آن به دنیا آمده است. این وجه تمایز بشر از سایر موجودات زنده است. هر بشری، هر اندازه خنگ‌تر و پست‌تر از نجس‌ها، از همان اوان کودکی، برای خود برداشتی از دنیا دارد. او با آن دنیا به هر طریقی می‌سازد و بدون آن کلکش کنده است. قبل از آشنایی با سانتینا، نلو دآنجلی، برداشت خود را از دنیا داشت: دنیا مکانی است که در آن همه با نلو دآنجلی، دشمنی دارند. تنها راه خلاص او، تنها هنجاری که برای تطابق خود با دیگران می‌شناخت نفرت بود. اکنون حیات سانتینا وصله ناجوری بود که دنیای او را دگرگون می‌ساخت و ذهن بدقیق او را به کار می‌گرفت.

بسیاری اوقات در خواب اسیر کابوس می‌شد و می‌پنداشت سانتینا را از او ربوده‌اند. خواب می‌دید گروهی سرباز مسلح آلمانی خانه را محاصره کرده‌اند و سانتینا را به زور و با تهدید مسلسل به سوی کامیونی می‌برند؛ و یا پرستارانی در جامه سپید، درحالی‌که کمیسر پلیس پیشاپیش آنان در حرکت است، با صندوق بزرگی وارد شده‌اند و با بالازدن پیراهن سانتینا اعلام می‌کنند: «گندیده است»، سپس او را داخل صندوق انداخته و از آنجا می‌برند. او در خواب فریاد می‌زد و بی‌تابی می‌کرد، و با دلی خونین از دست سانتینا از خواب می‌پرید، انگار او مقصر بود. یک شب، وقتی از خواب پرید و سانتینا را دم دست خود دید، با چشمان خون‌گرفته به جانش افتاد و فریادزنان گفت: «بلند شو سگ‌مسب». و در همان حال که او را به باد کتک گرفته بود به نظرش آمد کتک‌کاری جانانه‌ای است و دارند او را نیز به ضرب مشت و لگد مثله می‌کنند.

این اواخر دیگر شبی نبود که بخوابد و مدت کوتاهی هم که شده خواب نبیند و تمام رؤیاهایش، چه در آن‌ها سانتینا ظاهر می‌شد و چه نمی‌شد، بی‌برو برگرد تیره و تار و آشفته بودند. روز پانزده اوت، وقتی پس از جنایت روی چمنزار دراز کشید، در خواب دید که از بستر همان چمنزار به سوی خاکریزگاه گام برمی‌دارد. نُه شب و نُه روز هوا گرگ‌ومیش بود. او هرگز آنجا را به آن چشم ندیده بود، کف آن خاکریز سانتینا با چشمان باز کلاپسه رفته افتاده بود و تکان نمی‌خورد. او برای رسیدن به زن طول خاکریز را طی کرد، بدن او را روی بازو گرفت و از سرایشی بالا آمد و برای به هوش آوردن، جامه از تنش برگرفت – و هیکل زن روی چمنزار، اسکلت بدون گوشه سفید سفید، با پستان‌های نحیف چروکیده شُل و ول، زیر پایش دراز به دراز افتاده بود. چشمان زن اندک اندک برهم آمدند و رنگی بر رخساره‌اش ظاهر شد و در

پس از به جیب زدن غنائم آن روز، می‌تواند خانه را ترک کند، کسی از او چیزی نمی‌پرسد. اما او به جای زدن به چاک، مانند نوزادی که مادر شیرش را داده باشد، با خمیازه بلندی خود را روی تختخواب می‌اندازد، انگار منتظر است کسی برایش لالایی بخواند.

زن در این فاصله سرگرم پخت‌وپز است، از داخل گنجه ماکارونی، پیاز و سیب‌زمینی درمی‌آورد؛ مرد همان‌طور که بر بستر دراز کشیده با تکیه بر کونه آرنج او را با نگاهی از سر سیری برانداز می‌کند:

«یا مریم مقدس، چه آکله‌ای به تور ما خورده! پاها و بازو چهار پاره استخوان، کون پنداری یه تاغارا!»

زن به روی خودش نیاورد، با لبخند خجول مرد مظلومانه‌ای اندکی خود را کنار کشید...

«جون بکن! چه خاکی داری به سرت می‌کنی؟ یا مسیح مریم حال منو با این بوی گند پیازت به هم زدی. بیا بیفت رو تخت حداقل دک و پوز تو نبینم.»

هر شب همین آش بود و همین کاسه. از درک آن حس غربت جانسوزی که او را به سوی زن می‌کشید عاجز بود. کما اینکه هر جا می‌رفت به بدنش نیاز داشت. برخی شب‌ها، از فرط نفرت آفتابی نمی‌شد؛ اما زن روز بعد از او بازخواست نمی‌کرد. تابستان‌ها وقت غروب دلش خوش بود که روی پله دم در بنشیند و منتظر بازگشت او شود؛ و وقتی از راه می‌رسید حس حق‌شناسی خودجوش و حتی خلسه‌آوری بر چشمان بی‌خیال معصوم‌اش سایه می‌افکند. همان لبخند خجول بر لبانش ظاهر می‌شد و به او می‌گفت:

«نلو!»

خوش‌وبش دیگری در کار نیست. از جا بلند می‌شود، با پاهای پت و پهنش جلوی او راه می‌افتد و قبل از او وارد اتاق تاریک و خنک می‌شود.

«پول‌ها کجاس!؟»

اگر زن برای یک بار هم که شده بود او را از خانه می‌راند، شاید از نفرتش کاسته می‌شد. حضور سانتینا در زندگی او، همچون لکه سرخ بیماری مزمن، یک‌بند در حال گسترش است.

بشر، بنا به سرشت خود، همواره در جستجوی توجیه حضور خویش در جهانی

و شتاب زبانش به گردش درآمد و گفت: «کارلو! نینو دیروز رفت! با هواپیما رفت و گفت زود زود با یک هواپیمای دیگر برمی‌گردد؟». با آنکه داشت پا به شش سال می‌گذشت، اما هنوز مثل نونهالان از پس کلمات و حروف صدا دار بر نمی‌آمد، به ویژه وقتی شور و هیجان بر او غلبه می‌کرد.

داوید وقتی از سفر نینو باخبر شد نفس بلند یا خمیازه‌ای کشید اما تب و تابی بروز نداد، در عوض با سرسنگینی به او زپه گفت: «نام من کارلو نیست... من داوید هستم...» او زپه رنجور از اشتباهی که مرتکب شده بود در صدد اصلاح خود برآمد: «اووید... باشه!». و مثل بچه‌های حرف‌گوش‌کن از نو تکرار کرد: «اووید! نینو دیروز رفت سفر. سوار هواپیما شد...» و از این دست.

در این بین سگ و رجه‌ورجه‌کنان با ابراز شادی و صمیمیت، ورود تازه‌وارد ناشناس را جشن گرفته بود و خود را برای سلام‌کردن به او پارس‌کنان جلو می‌انداخت، اما داوید که دیگر دلیلی برای آنجا ماندن نمی‌یافت به سوی در حیاط رفت و او زپه، که از شادی سر از پا نمی‌شناخت، جست‌وخیزکنان با او خداحافظی کرد. داوید قبل از دور شدن برای وداع سر برگرداند و او را دید که حیوان تنومند را چنان با قلاده‌اش می‌کشد که انگار افسار کره‌اسبی را به دست دارد؛ سگ نیز به نوبه خود از هر فرصت استفاده می‌کرد تا با گردش سر، گونه و بینی او زپه را بلیسد، و کودک جست‌وخیزکنان سر سپید او را بغل می‌کرد. از قرار معلوم بین آن دو تفاهم کامل و محشری برقرار بود. داوید از نبش خیابان بودونی پیچید و دور شد.

تمام شب را در کوچه لکتته درجه سه، در قطار با نیمکت‌های چوبی به سر آورده بود؛ و از آن بدتر از زور جمعیت زیاد نتوانست اندکی دراز بکشد؛ فقط همان‌جا که نشسته بود سرش را بر بالشتی که اجاره کرده بود تکیه داد و لختی چشمانش را برهم گذاشت. ناقوس‌ها زنگ نیمروز را نواختند؛ با اینکه از روز قبل چیزی به معده‌اش سرازیر نکرده بود، اشتهایی نداشت. از پل سوبلیچو گذشت و با تند کردن آهنگ گام‌هایش به سرعت به سوی پورتاپورتزه، محله سانتینا، دوان شد. در غیبت نینو، او آشنای دیگری در رُم نداشت.

در خانه پیش و بیرون نزدیک پلکان یک جفت سرپایی ولو بود. زنی خیس عرق و با پای لخت عیبناک، داشت سطل‌ها را جابه‌جایی کرد؛ وقتی چشمش به داوید افتاد با حال و هوای مرموز و تودار و از سر بی‌حوصلگی خطاب به او گفت سانتینا دیگر

همان حال او دست خود را بلند کرد و مانند مواقع شوخی انگشتش را تکان داد. آنگاه، با همان لبخند همیشگی، درحالی که می‌کوشید سوراخی را که به جای دندان در لثه‌ها داشت پنهان کند، چند بار گفت:

«چیزی نیست... چیزی نیست...»

و او برای نخستین بار در زندگی احساس آرامش و اعتماد کرد. دم‌دمای غروب از خواب برخاست و چشمش به لکه‌های سرخ خون بر پیراهن صورتی‌رنگش افتاد و یکباره همه چیز را به خاطر آورد. دیگر خانه‌ای در کار نبود و کسی در آن که چشم به راهش باشد.

یکی از چیزهایی که چشم دیدنش را نداشت آزادی بود. هرگز طعم آزادی را نچشیده بود. تا بود دارالایتم بود، بعد هم آن مجال کوتاه با مادرش و کار با اعمال شاقه و هر روز مثل دیروز، و بالاخره آن بگیر و ببند و آیند و روند زندان رجینا چلی. مثل آن ایام که نزد خواهران تارک دنیا به سر می‌برد، تمام گناہانی که به پای او می‌نوشتند واقعاً از او سر نرزه بود. از آنجا که اسمش به عنوان دزد بد دررفته بود، حتی اگر دست از پا هم خطا نمی‌کرد، به دلیل بدگمانی باز او را دستگیر می‌کردند. و از این نظر مانند موش فاضلاب شده بود که وقتی به سطح گذر می‌آمد هرکه دستش می‌رسید لگدی حواله‌اش می‌کرد. آزادی موقت از همه چیز بدتر است. و او بدون اندیشه زیاد به آن رک و راست رفت و خود را معرفی کرد. با جنایتی که مرتکب شده بود و با سی‌ودو سال سنی که داشت مطمئناً وقتی از زندان درمی‌آمد که ریشش دم پشمش رسیده باشد. خانه واقعی او همانجا بود.

داوید اوایل دسامبر، چند روز مانده به تاریخی که به نینو قول داده بود، وارد رُم شد. طبق معمول سرزده از راه رسید و هرجا که می‌دانست در جستجوی نینو بی‌نتیجه مراجعه کرد. دست‌آخر به خیابان بودونی رسید، اما قبل از سروگوش آب‌دادن نزد نگهبانی، صدای نرم و نازکی شنید که او را صدا می‌زد: «کارلو! کارلو!» مدت‌ها بود که کسی او را به این نام صدا نکرده بود؛ اما طولی نکشید که او زپه را همراه سگ تنومند سفیدی که از حیاط بیرون زده و به استقبال او شتافته بود، بازشناخت. در انتظار مادرش بود که باید تا چند لحظه دیگر از پله‌ها پایین می‌آمد. او زپه با اینکه دلش نمی‌خواست آب پاکی روی دست کارلو بریزد و او را ناامید کند، مع‌ذالک با حرارت

ممکن به سرعت به سوی خانه اجاره‌ای راه افتاد. این بار در خانه را بسته یافت، اما برویچه‌های آن دوروبر که حرکات او را با بی‌تفاوتی توأم با کنجکاوی می‌نگریستند، صاحبخانه را برایش صدا زدند. صاحبخانه همان ننه و امانده بود که او را بدو ورود در حال ور رفتن با سطل دم خانه دیده بود. داوید بدون فوت وقت با دستپاچگی پول اتاق را داد، کلید را گرفت و رفت خود را روی بستر انداخت. اتاقک بدآواز، هنوز بوی حقیر سانتینا را حفظ کرده بود و آن روز، مانند لانه گرم و دلچسب، داوید را دربر گرفت. اتاق سایه و خنک بود، و داوید، کاری به اشباح نداشت زیرا به خرج خودش آموخته بود مرده‌ها، حتی اگر صدایشان هم نکنند، نه جواب می‌دهند و نه برای حرف کسی تره خرد می‌کنند، حتی اگر از آنان بخواهند با لباس مبدل ظاهر شوند و یا به هیئت کابوس درآیند.

حرت و پرت‌های سانتینا، که مدعی خصوصی نداشتند، تماماً به تملک صاحبخانه درآمد؛ از این رو سر و صورت خانه با روز اولش فرقی نکرده بود. تختخواب همان قبلی بود که روی آن رنگ تیره‌تری زده بودند؛ فقط تشک و پتو را عوض کرده و به جای پتو روتختی قلاب‌دوزی شق و رق با گل و بته‌های ترکی انداخته بودند، که دستفروش‌های دوره‌گرد عرضه می‌کنند. به جای پاتختی قدیمی پاتختی دیگری کهنه‌تر و نخ‌نماتر از اول پهن کرده بودند. کمد و میز عسلی و مبل و تمثال‌های مذهبی و همین‌طور پرده‌ها، که به تازگی پس از شستشو رنگشان هم رفته بود، دست نخورده باقی بودند. آثار خون را بر سینه دیوار با لکه‌های سفید آهک پوشانده و رویه مبل، پس از شستشو، بدتر چرکمرد از آب درآمده.

طرف‌های غروب که هوا خنک‌تر شد، داوید از خانه بیرون رفت تا چمدانش را که در ایستگاه راه‌آهن امانت گذاشته بود پس بگیرد. و بلافاصله نامه‌ای به نینو (طبق معمول به آدرس نامه‌های در انتظار رُم) فرستاد و آدرس خود را به اطلاعش رساند و نوشت منتظر است هرچه زودتر به محض بازگشت او را ملاقات کند.

آنجا زندگی نمی‌کند. هوا شرعی، آسمان گرفته و نم‌دار بود. داوید، با لب تشنه، دلش برای یک گله سایه در یک گوشه دنج لک زده بود، اما تنها جایی که می‌شناخت یک پیاله فروشی در آن نزدیکی‌ها بود که سروصدای رادیوی آن از دور به گوش می‌رسید. رادیو موسیقی سامبا همراه آواز و ریتم هیجان‌انگیز سازهای ضربی پخش می‌کرد. کافه دو میز بیشتر نداشت، یکی در اشغال مشتری و دیگری آزاد. جوانی که سرو می‌کرد تازه‌کار بود و داوید به خاطر نمی‌آورد قبلاً او را آنجا دیده باشد. مع‌ذالک رو انداخت و از او سراغ خانم سانتینا را گرفت. پسر جوان اندکی این‌پا و آن‌پا کرد. چرا که سانتینا آن دوروبر بیشتر نه به نام که به لقب نسبتاً مضحکی که به خاطر پاهای پت و پهنش به او بخشیده بودند معروف بود. مشتری میز آن طرفی به کمکش شتافت و گفت: «پاگنده را می‌گوید، همان که عکسش را تو روزنامه چاپ کردند!». پسر جوان گفت: «آهان! پس اون بود!» آنگاه با کلمات مختصر ولی پُر آب و تاب پایان غم‌انگیز سانتینا را تعریف کرد. و بالاخره، دست را افقی مثل چاقو روی گلویش حرکت داد تا به او بفهماند با چگونه مرگی از پا درآمده است.

داوید چندان به روی مبارک نیاورد و پاپی قضیه نشد. به عکس انگار با امری طبیعی و تکراری سروکار دارد، گویی در حیات قبلی‌اش با چنین رویدادی مواجه شده بود؛ یا کتابی را به جای فصل به فصل خواندن از صفحات آخرش شروع کرده باشد، نیمی از یک لیتر شراب را سرکشید و داشت با ساندویچی که سفارش داده بود ورمی‌رفت. نای تکان خوردن نداشت و از فرط خستگی منگ شده بود، تا آنجا که بی‌هیچ درختی آن دوروبر، همه‌می‌پایان وزوز حشرات و سیرسیرک‌ها در گوشش غوغا می‌کرد. سروصدای رادیو در کله‌اش می‌پیچید و دیگر نمی‌توانست آنجا بند شود. از دوروبری‌ها پرسید آیا اتاق اجاره‌ای آن نزدیکی‌ها سراغ دارند... چند نفر شانه بالا انداختند، ولی پسر پیشخدمت پس از اندکی مکث به او گفت: «همان‌جا که طرف می‌خواهید، ننه و امانده. اتاقشو اجاره می‌دهد...»، پسرک می‌ترسید اسم سانتینا را به زبان آورد و هنگام پیشنهاد دادن هم مردد و دوبه‌شک بود. در واقع، با اینکه اتاق اجاره‌ای آن هم ارزان قیمت در رُم خیلی نادر بود، مع‌ذالک همه‌کس حاضر نبود در اتاقی بخوابد که چند روز قبل صحنه چنین جنایتی بوده است.

داوید پیاله فروشی را ترک کرد. بیرون هوا هنوز ابری و شرعی بود و دم داشت، علاوه بر آن جیرجیر غریب سیرسیرک‌ها... برای از دست ندادن آن آخرین پناهگاه

با هم کنار بندر قرار ملاقات داشتند. شریک نینو، که در کار قاچاق سیگار امریکایی دست داشت، چندی قبل توله را از پسر رهگذری در ازای چند بسته سیگار کامل و چستر فیلد خرید؛ او مطمئن بود معامله چرب و نرمی به ثمر رسانده زیرا توله نژاد اصیل داشت و حداقل چهار پنج هزار لیر می‌ارزید! نینو با حسرت آن معامله و با حس حسادت نسبت به شریکش حاضر شد دو برابر مبلغی را که او پرداخته بردارد ولی طرف به هیچ وجه حاضر نبود توله سگ را واگذار کند، زیرا می‌گفت در همان ده دقیقه که توله را در بغل داشته با هم رابطه خویشاوندی به هم رسانده بودند. در هنگام خرید، فروشنده با همین نام توله سگ را واگذار کرده بود و حیوان زبان بسته با شنیدن نام خود واکنش نشان می‌داد.

نیناریدو، از همان روز مهر سگ را به دل گرفت؛ و هر بار که به شریکش می‌رسید (نام او آنتونیو بود) پیشنهاد خرید سگ را تکرار می‌کرد؛ اما آنتونیو، با اینکه نینو هر بار قیمت را بالا می‌برد، به هیچ وجه فروشنده نبود و بی تأمل به او جواب رد می‌داد. کار به جایی رسید که نینو تصمیم گرفت توله را برباید؛ اما بنا به عرق حرفه‌ای و از آنجا که آنتونیو شریکش بود، این فکر را کنار گذاشت.

تا اینکه در ژوئیه ۱۹۴۶ آنتونیو در حین سرقت مسلحانه دستگیر و روانه زندان شد. از زندان، نگران سرنوشت بلا، طی نامه‌ای به نینو اطلاع داد که توله از آن پس به او تعلق دارد؛ البته به شرط آنکه عجله کرده و هرچه زودتر سگ را بیابد، قبل از آنکه از بخت بد او را به اردوگاه سگ‌های گمشده اعزام کنند.

نینو به سرعت آستین‌ها را بالا زد، ابتدا به خانه آنتونیو سرکشید ولی توله را نیافت، سپس به فراست دریافت آنجا که باید دنبال او بگردد اطراف ندامتگاه است. و همین‌طور هم بود، زیرا وقتی به پوجورآله^۱ رسید در فاصله بیست متری در هوای گرگ‌ومیش چشمش به خرسنبکی افتاد که دوروبر حصار ندامتگاه بالا و پایین می‌رفت و هرازگاه با درازکشیدن روی زمین، اطراف خود را معلوم نبود در جستجوی چه چیزی می‌پایید و بی‌وقفه زنجموره می‌کرد. هرچه صدایش کرد، اصرار ورزید و قلاده‌اش را کشید، نمی‌خواست از آنجا تکان بخورد. بی هیچ پاسخ، به زنجموره تسلی‌ناپذیر و کشدار ادامه داد و اگر کسی قدرت شنوایی تیزتر و

در طول تابستان ۱۹۴۶، با تمام گرفتاری‌ها و رفت‌وآمدهای مرموز، نیتوتسو هیچ‌گاه از سرزدن به خانه خیابان بودونی غافل نشد.

او دیگر، برای صدا زدن اوزپه، نیاز به سوت و یا صداکردن نام او نداشت: همان بوق شیپوری موتورسیکلت و یا سروصدای موتور کافی بود! اوزپه صدای بوق شیپوری و قشقرق موتور را از بین هزاران صدای در حال حرکت تشخیص می‌داد. اما یکی از روزها، اواسط ماه ژوئیه، اوزپه به جای آن سروصداهای آشنا، صدای نینو را از پای پله‌ها شنید که نام او را صدا می‌زد: «اوزپه! اوزپه!» و پارس بلند صمیمانه‌ای نیز آن را همراهی می‌کرد. اوزپه که خبر خوشی به دلش برات شده بود از پنجره آشپزخانه نظری به بیرون انداخت؛ سپس با چشمان از حدقه درآمده و بدون انداختن سگک صندل‌ها، سراسیمه از پلکان سرازیر شد. در همان پله اول یکی از صندل‌ها از پایش خارج شد و به جای از دست دادن وقت برای پوشیدن مجدد آن، صندل دیگر را هم از پا خارج کرد و برای سرعت بیشتر از روی دست‌انداز طارمی پلکان سُر خورد و به شتاب پایین آمد؛ اما هنوز به پاگرد سوم نرسیده بود که به توده نرم سپیدی برخورد که انگار اوزپه را از مدت‌ها می‌شناسد و جست‌وخیزکنان از سر و کولش بالا رفت. همان آن نینو نیز خندان و دوان دوان از پایین پله‌ها رسید و اوزپه حس کرد پاهای برهنه‌اش را دارند می‌لیسند. نینو وقتی به آن دو رسید از اوزپه ایراد گرفت: «پس صندل‌ها کجاست؟». وقتی توضیحات شکسته بسته اوزپه را شنید بی‌درنگ به سگ گفت: «پسر صندل رو بیار، پیر!».

سگ درجا از پله‌ها بالا دوید و یکی از صندل‌ها را با خود آورد؛ بار دیگر از پله‌ها بالا رفت و این بار با شور و شوق کسی که همه کار از دستش برمی‌آید صندل دوم را هم آورد. این اولین برخورد اوزپه با بلا بود.

بلا، ماده سگ، اسمش از روز اول، قبل از آنکه نینو او را پیدا کند، بلا بود و کسی نمی‌داند روز اول چه کسی این نام را روی او گذارده است. نیتوتسو بار اول او را، وقتی هنوز توله‌ای بیش نبود، در سال ۱۹۴۴، در ناپل بغل شریک تجاری‌اش دید که

ورزیده‌تر از حد متوسط انسانی داشت می‌توانست کلمات زیر را در آن تشخیص دهد: «آنتونیو... آنتونیو... آنتونیو.»

سرانجام نینو موفق شد او را با استدلال زیر از خر شیطان پایین آورد:

«نام من هم آنتونی است (آنتونیو و آنتونوتسو و نینو، نینوتسو و نیناریدو همه یکی است) و حالا تنها آنتونیوی تو منم؛ زیرا آنتونیوی قبلی به این زودی‌ها از هلفدونی بیرون نمی‌آید و وقتی هم او را خلاص کنند تو دیگر پیر شده‌ای. خوب، حالا اگر تو این دوروبر بی‌هدف پرسه بزنی مأموران شهرداری می‌آیند و تو را هدف تفنگ‌گازی قرار می‌دهند. تو خودت بهتر از همه می‌دانی که من با همان نگاه اول عاشقت شدم. باید بدانی که من قبل از تو یک سگ دیگر داشتم که الان از دنیا رفته و بعد از او دیگر هیچ سگ دیگر را نخواستم؛ اما از همان لحظه اول که تو را دیدم گفتم یا این یا هیچ سگ دیگر. حالا اگر تو همراه من نیایی می‌دانی که دوتا آنتونیو را از داشتن سگ خوب محروم کرده‌ای. علاوه بر آن به اطلاعات برسانم که بابابزرگ من که اهل مسینا بود او نیز آنتونیو نام داشت. کوتاه بیا! سرنوشت ما دوتا به هم پیوسته است.»

این بود تاریخچه سگی که داوید همراه اوزپه دید. در دیدار نخستین که با هم روی پاگرد پلکان داشتند، اوزپه خویشاوندی فوق‌العاده‌ای بین او و بلیتس یافت، اگرچه در نظر اول ممکن است دو تیپ متضاد به نظر برسند. برای مثال او نیز مانند بلیتس هنگام چاق‌سلامتی سر و دمش را تکان می‌داد و به‌جای بوسیدن طرف را با زبان زبرش می‌لیسید. و هنگام خنده مانند بلیتس با تمام پهنای صورت و با تکان تکان دمش می‌خندید. اگر فرقی با هم داشتند، همانا در طرز نگاه‌کردنشان بود. در واقع، اغلب در چشمان بادامی‌رنگ بلآ حلاوت و اندوه خاصی موج می‌زد، شاید چون ماده سگ بود.

ایل و تبار او به شبانان مارما^۱ یا آبروتسو^۲ می‌رسید که آنان نیز به نوبه خود از صفحات آسیا برمی‌آیند؛ آنجا که اجداد بلآ، از دوران ماقبل تاریخ، از نخستین گله‌بانان کره زمین به شمار می‌روند. از این رو بلآ، به عنوان سگ گله، خواهر گوسفندان بود که باید آنان را از خطر گرگ مصون می‌داشت. در واقع از سرشت

مظلوم و صبورانه او گاه درنده‌خویی سبعانه‌ای بروز می‌کرد.

ماده سگ هیئت کوهپایه‌نشینان پُربهت را داشت؛ پشم یکدست سپید، پرپشت و اغلب پرپیچ و تاب؛ و چهره صاف و ساده بانشاط با بینی سیاه. دو سال سن او، در نژاد بشر، با دختر تقریباً پانزده ساله برابری می‌کند. اما گاه به نظر توله سگ چند ماهه‌ای می‌رسید، چرا که پرتاب یک توپ کوچک، به اندازه یک سیب، او را چنان از خود بیخود می‌کرد که بازی‌های جانانه راه می‌انداخت؛ و گاه عمر حضرت نوح پیدا می‌کرد مملو از خاطرات کهن و شکوفه‌های حکمت.

در طول همزیستی با آنتونیوی قبلی، با آنکه بی‌صاحب نبود، اما مانند سگ‌های ولگرد در کوچه و خیابان پرسه می‌زد و دو بار با سگ‌های ناشناس آمیزش کرده بود. بار اول، تا آنجا که معلوم است با سگ سیاه یا سیاه و سفیدی روی هم ریخت و از هفت توله سگی که به دنیا آورد بعضی سیاه با لکه‌های سفید و بعضی سفید با لکه‌های سیاه و یکی هم تماماً سیاه با یک گوش کوچک سفید از آب درآمد. توله آخری هم یکدست سیاه بود، اما نوک دم او کاکل سفید و دورگردنش حلقه سفید داشت. بلآ، با عشق و علاقه، توله‌هایش را زیر یک پله تر و خشک کرد و شیر داد؛ چند روز بعد آنتونیو که نمی‌دانست با آن هفت توله حرامزاده بینوا چه خاکی بر سر کند، اگرچه با عذاب وجدان، همه را از زیر تنش درآورد و پنهانی سربه‌نیست کرد. مع‌ذالک، هنوز چند ماه نگذشته باز از نو باردار شد و این بار جفت او ناشناس ماند. توله‌ها همه سر را رفتند و خود بلآ با مرگ بیش از یک قدم فاصله نداشت؛ او را عمل کردند و از آن پس دیگر نتوانست باردار شود.

آن حزن و اندوه که گاه در چشمانش موج می‌زد احیاناً بی‌ارتباط با این خاطره‌ها نبود.

نینو، از وقتی بلآ وارد زندگی‌اش شد، برای تنها نماندن او، از سینما، تاتر، رقص و تمام مکان‌هایی که ورود سگ به آن‌ها ممنوع بود صرف‌نظر کرد. اگر برحسب تصادف در موارد مشکوک با جمله: «متأسفیم، ما را ببخشید، ورود سگ ممنوع است...» دست رد به سینه او و بلآ می‌گذاشتند، بی‌درنگ از کوره درمی‌رفت و سگرمه‌هایش را با بیزاری درهم می‌کشید، و گاه فحش و ناسزا هم چاشنی آن می‌کرد و با طرف دست به یقه می‌شد. یکی از روزها همراه بلآ وارد کافه‌ای شدند، بلآ نه تنها با زبان شیرینی‌هایی را که روی پیشخوان بار به تماشا گذاشته بودند لیسید بلکه یکی

بلا، مانند تمام موجودات بدوی، از شنیدن نام‌ها تأثیر فوری و ملموس می‌پذیرفت. برای مثال، با شنیدن نام گربه، او اندکی دمش را تکان می‌داد، گوش‌هایش به حالت نیمه افراشته درمی‌آمد و در چشمانش برق مصاف‌جویانه‌ای می‌درخشید؛ اما در مجموع قند در دلش آب می‌شد (در واقع او نیز مانند نینو، گربه جماعت را چندان جدی نمی‌گرفت. گاه برحسب تصادف با یکی از همان گربه‌ها سینه به سینه می‌شد و گربه به او چشم‌غره می‌رفت و برایش شاخ و شانه می‌کشید. بلا ابتدا مصاف‌گربه را می‌پذیرفت زیرا نمی‌خواست حیوان زبان‌بسته را برنجانند. آنگاه یکی دو جست جانانه به سوی او برمی‌داشت و بعد درحالی‌که زیرسیلی می‌خندید به خود می‌گفت: چه انتظار داری تو! خیال می‌کنی با گرگ طرفی؟!)

و اکنون، از وقتی با اوزپه آشنا شده بود، به محض شنیدن نام خود از زبان او، سر از پا نمی‌شناخت و با جست‌و‌خیزهای شاد و سبکبال رضایت قلبی خود را ابراز می‌کرد: تا آنجا که نینو از بازی آن دو به وجد می‌آمد و از این رو هر وقت گزارشان به رُم می‌افتاد نمی‌توانست از وسوسه بلا خودداری کند و همیشه از او می‌پرسید: «مایلی برویم پیش اوزپه؟» و دست آخر برای به‌دست آوردن دل او راه خانه را پیش می‌گرفت. به این ترتیب بلا یکی از انگیزه‌های چندگانه بازگشت نینو به کانون خانواده در آن دو ماه ژوئیه و اوت شد.

مع‌ذالک، وسوسه‌های تابستانی دیگری هم بودند که او را به خود می‌خواندند. یکی از آن‌ها دریا بود و نینو از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا از این ساحل به آن ساحل برود و هر بار سیاه‌سوخته‌تر و با چشمان ملتهب‌تر از اول، در اثر آفتاب‌گرفتگی و نفوذ نمک، به خانه بازمی‌گشت؛ موهایش نیز غرق نمک دریا بود و بلا نیز بوی املاح نمکی می‌گرفت و بی‌وقفه تنش را می‌خاراند زیرا ماسه دریا زیر پشم بلندش نفوذ می‌کرد. نینو همیشه در بند دیر نشدن حمام بلا بود؛ او در حمام مخصوص سگ‌ها استحمام می‌کرد و وقتی حمام را ترک می‌کرد عطر پاکیزگی اطراف خود می‌پراکند و پشمش مثل برف می‌درخشید و چیزی از بانوانی که تازه از سالن زیبایی خارج شده‌اند کم نداشت.

نینو هر بار به اوزپه قول می‌داد او را با خود به دریا ببرد و شنا یادش دهد، اما وقتی رُم می‌آمد یک سر داشت و هزار سودا و نمی‌توانست به قول خود وفا کند. و حتی فرصت هواخوری سه‌نفری (نینو، اوزپه و بلا)، اگرچه به کرات تکرار می‌شد، ولی از

از آن‌ها را نیز بلعید و بعد معلوم نیست داخل شیرینی پسته یا چه افزودنی دیگری یافت که به مذاقش خوش نیامد و با بیزاری هرچه خورده بود بالا آورد و روی زمین ریخت. مسئول بار که محل کارش آلوده شده بود دهان به اعتراض گشود، اعتراض او به مذاق نینو خوش نیامد و با خشم و برافروختگی گفت: «استفراغ سگ من از قهوه و شیرینی تو هم لذیذتره!» و به محض نزدیک‌کردن فنجان قهوه به لب (داشت قهوه اکسپرس می‌نوشید) با حالت انزجار چهره‌اش را درهم کشید و با صدای بلند که همه بشنوند، افزود: «آه، حالم به هم خورد!» و قهوه را پس زد. سپس با بلندنظری یک اسکناس پانصد لیری برای غرامت خسارت روی پیشخوان بار انداخت و با حال و هوای کسی که بخواهد حتی کف کفشش به گرد و خاک محل آلوده نشود همراه بلا از کافه خارج شد و دیگر به آنجا بازنگشت. حتی بلا نیز به هیچ وجه از کرده خود پشیمان نبود؛ به عکس شاد و سبکبال با یورتمه کوتاهی، درحالی‌که دم پشمالوش را مانند درفش به اهتزاز درآورده بود، دنبال نینو راه افتاد (حرکاتی شایسته اسبی پرافتخار).

اما نهایت ایثار نینوتسو چشم‌پوشی از موتورسواری به‌خاطر بلا بود. تا آنجا که پس از مدتی تصمیم گرفت تریومف را بفروشد و به جای آن در اولین فرصت اتومبیل بخرد و بلا را برای هواخوری سوار کند. اما چون خریدار بهای موتور را در سه قسط می‌پرداخت و او هر بار که مبلغ قسط را دریافت می‌کرد به جای پس‌انداز آن را خرج می‌کرد، آن سال تابستان خریدن ماشین فقط خواب و خیال بود. از آن پس اغلب نینو همراه بلا و گاه اوزپه می‌خکوب مقابل اتومبیلی دیده می‌شدند که، با توجه به خرید آینده، درباره سرعت، کیلومتر و سیلندرهای آن سرگرم بحث بودند.

نینو آنقدر کشته مرده بلا بود که اغلب دخترها را به خاطر او غال می‌گذاشت! بلا نیز به نوبه خود تا آنجا که می‌توانست سنگ‌تمام می‌گذاشت، البته بدون از یاد بردن آنتونیوی بخت برگشته که در محبس داشت آب خنک می‌خورد. اگر تصادفاً بین صحبت‌ها اسمی از آنتونیو می‌شنید گوش‌های سفید آویزانش سیخ می‌شد و در چشمانش برق هوشیاری و اشتیاق می‌درخشید. بلا به سهم خودش می‌دانست اگرچه آن آنتونیو در ناپل به سر می‌برد، اما اینک به هر دلیلی متأسفانه دور از دسترس است. نینو باخبر از حساسیت او می‌کوشید هیچ‌گاه در حضورش نام آنتونیو را بر زبان نیاورد تا آن زخم کهنه سر باز نکند.

داشت شکی نبود زیرا درآمد اندکی به هم می‌رساند، اما آنچه نامعلوم بود نوع کسب و کار او بود (همه کم‌وبیش می‌دانستند یا در کار قاچاق است یا در زدوبند بازار سیاه، لذا کسب و کار او انگیزه دلواپسی دیگری برای ایدا شده بود).

دو دقیقه بعد از جست‌وخیز بلا، سروکلۀ نینو از اتاقک انباری که فقط یک شورت به پا داشت پیدا می‌شد که بلافاصله به آشپزخانه می‌رفت و با ابر تن و بدنش را می‌شست و تمام کف آشپزخانه را خیس آب می‌کرد. پاسی از ظهر گذشته یک نفر با صدای بلند او را از حیاط صدا می‌کرد (معمولاً پسر جوانی بود که لباس کار به تن داشت) و نینو همراه بلا تنوره‌کشان از پله‌ها سرازیر می‌شد و تا شب به طور تصادفی چند بار هم به خانه سر می‌زد. ایدا با کمال از خود گذشتگی کلیدهای خانه را، که معمولاً به جانش بسته بود و چنان نسبت به آن‌ها احساس مسئولیت می‌کرد که انگار کلیدهای درِ کلیسای سن پیترو باشند، به نینو تسلیم کرد. او شب‌ها دیروقت به خانه بازمی‌گشت و نه تنها ایدا را از خواب می‌پراند که اوزپه را نیز بدخواب می‌کرد و او تا مدتی بین خواب و بیداری نام نینو را صدا می‌زد. یکی دو بار بعد از ظهر که به خانه بازگشت دیگر بلا را با خود بیرون نبرد؛ بلا در بازگشت دست‌وپاکوبان به استقبالش شتافت و نینو با غرولند از او خواست کمتر سروصدا کند.

تمام این ریخت‌وپاش پنج روز بیشتر طول نکشید؛ اما همین مدت کوتاه کافی بود تا نیروی تخیل ایدا را برای مدتی دراز تغذیه کند. به خصوص صبح‌ها که در آشپزخانه سرگرم سبزی پاک‌کردن بود؛ این طرف نیناریدو خوابیده بود و آن طرف اوزپه، ایدا حس می‌کرد زندگی او سروسامانی یافته و دنیا بدون جنگ دوباره سرِ خانهٔ اولش بازگشته است. روز سوم نینو زودتر از معمول از خواب برخاست و در بیرون آمدن از بستر عجله نشان نداد، ایدا با استفاده از فرصت به دیدار او شتافت. و بالاخره تصمیم گرفت، اگرچه با قید احتیاط، به او پیشنهاد کند درس خواندن را از سر بگیرد تا حداقل «آیندهٔ خود را تأمین کند». ایدا می‌تواند هزینهٔ زندگی هر سه را تا مدت لازم تقبل کند؛ اگر ضروری باشد می‌تواند درس خصوصی هم بدهد... در واقع کار و کسب فعلی نینو چنگی به دل نمی‌زند زیرا موقت است و آنقدر نیست که بتواند راه ترقی او را هموار سازد!

او در واقع از مدت‌ها قبل در عالم سادگی اش این پیشنهاد را با خود سبک سنگین می‌کرد. نینو برخلاف همیشه به جای از کوره دررفتن با صبر و حوصلهٔ طنزآمیزی

بخت بد کوتاه بود. هیچ‌گاه از ایستگاه اهرام یا آونتینو^۱ آنسوتر نرفتند. آن سال تابستان، نینوتسو پیراهن‌های گل‌منگلی رنگارنگ امریکایی می‌پوشید که از لیورنو^۲ خریده بود. دو سه تا از همان پیراهن‌ها برای اوزپه سوغات آورد. ایدا را نیز فراموش نکرد و برای او تعدادی حوله با حروف چاپی R.A.F. و چند جفت سرپایی حصیری آفریقایی آورد. یک جاسیگاری فلزی طلایی‌رنگ نیز که از هتل بلند کرده بود به ایدا هدیه کرد.

اواخر ماه اوت نینو چند روز در رُم توقف داشت اما به خاطر گل روی بلا با میزبانانش مرافعهٔ سختی کرد و بی‌درنگ با دلِ پر، جل و پلاسش را برداشت و همراه سگ به خیابان بودونی آمد، و ایدا هم در یک چشم برهم زدن اتاق کوچک را با کاناپه به او اختصاص داد.

بلا، مانند بلیتس، سگ خانگی نبود و به محض پا گذاشتن به آن آپارتمان فسقلی جا را برای همه تنگ کرد. اما ایدا در آن حال و روز حتی حاضر بود یک خرس قطبی را با رضا و رغبت در خانه بپذیرد به شرط آنکه نینوتسو، عبوری هم که شده، آنجا اطراق کند. بلا، در اتاقک انباری، پای تخت نینو می‌خوابید و بامدادان صبور و آرام دندان روی جگر می‌گذاشت تا او از خواب بیدار شود. همیشه گوش به زنگ علائم هر اندازه نامحسوس نزدیک شدن لحظهٔ بیداری او بود: وقتی نینو عضلاتش را کش می‌آورد و یا خمیازه می‌کشید یا خیلی بی‌سروصدا فقط دیدگانش را از هم می‌گشود، بلا چنان جار و جنجال و شور و نشاطی راه می‌انداخت که فقط نزد قبایل وحشی هنگام سرزدن خورشید مرسوم است. و به این ترتیب همهٔ اهل خانه پی می‌بردند نینو بیدار شده است.

او معمولاً طرف‌های ظهر از خواب برمی‌خاست. تا آن ساعت ایدا که معمولاً سرگرم رتق و فتق امور خانه بود می‌کوشید با سروصدا مزاحم خواب اولاد ارشد، که صدای خرناس منظم او از پشت در به گوش می‌رسید، نشود. غریب خرناس او به ایدا حس اعتماد به نفس می‌بخشید. و اگر اوزپه که معمولاً زودتر از خواب برمی‌خاست سروصدا می‌کرد به او تشر می‌زد، انگار پشت آن در بسته سرپرست خانواده و یک مرد زحمتکش به تمام معنی در حال استراحت بود. در اینکه نینو کسب و کاری

1. Aventino

2) Livorno

«... این‌ها خیال می‌کنن می‌تونن همه‌چی رو از نو شروع کنن، می‌دونن یعنی چی؟ اما ماما، کور خونندن! اسلحه‌های حقیقی رو وقتی تو دستای ما گذاشتن که هنوز سر از تخم درنیاورده بودیم! و حالا نوبت ماس که معنی صلحو بهشون نشون بدیم! ولی ما، مامان، همه‌چی رو درب و داغون می‌کنیم!»

یکباره به وجد آمد. ایده‌ی درب و داغان کردن قند در دلش آب کرد: «و تو خیال می‌کنی می‌تونن مرا به مدرسه برگردونی!» این بار برای دست انداختن مادرش سعی کرد قلنبه سلنبه صحبت کند «لاتین کتبی، لاتین شفاهی، تاریخ و ریاضیات... جغرافیا... جغرافی را من می‌روم در محل یاد می‌گیرم. تاریخ هم مسخره‌بازی خودشونه که باید کوتاه بیان! اگر نه ما خودمون حسابشونو می‌رسیم! ریاضیات... مامان می‌دونن من از چه نمره‌ای خوشم میاد؟ نمره صفر!...»

«... (بلا، همان‌جا بیرون باش... من الان میام...»

«ما تخم و ترکه خوشونتیم! وقتی اسلحه‌بازی رو یاد گرفتی دیگه دل نمی‌کنی! اونا به خیالشون می‌تونن یه بار دیگه تو کتمون کنن... باز همان ادا اطوارها، همان کارها، همان مذاکرات... رهنمودها... برنامه‌های صد ساله... مدارس... زندان‌ها... ارتش سلطنتی... و همه‌چی روز از نو روزی از نو! جوابشون؟ بنگ! بنگ! بنگ!» در آن لحظه برقی مانند فلاش عکاسی در چشمانش درخشید که نظیر آن را ایدا نخستین بار در آن شب خاطره‌انگیز که همراه کواترو به اتاق بزرگ آمده بود در چشمانش مشاهده کرده بود. و هنگام بنگ، بنگ با تمام بدنش هدفی را نشانه رفته بود که چیزی نبود جز کره زمین، گرد و قلنبه با پادشاهان و امپراتوران و جمهوری‌های ملی‌گرایش. نینو، در اوج شور و حال، بحث خود را پی گرفت: «ما نسل اولی هستیم که قدم در این وادی می‌گذاریم، ما نسل انقلاب اتمی هستیم! ماما، ما اسلحه‌ها را زمین نمی‌گذاریم! آن‌ها... آن‌ها... آن‌ها... مامان، نمی‌دانند زندگی چقدر زیباست!» بازویش را بلند کرد تا با پیراهن گل‌منگلی زیر بغلش را، که خیس عرق بود و از لابلای پشم مجعد زیر بغلش قطره‌قطره می‌چکید، خشک کند. یکباره با خنده شاد و شنگولی به سوی آشپزخانه کورس برداشت. و چند ثانیه پیش طول نکشید که آشپزخانه را سروصدای طرب‌انگیز شُرشر آب برداشت.

از داخل اتاق صدای پارس دیوانه‌وار بلا شنیده می‌شد که دوروبر کاناپه می‌دوید و خانه را روی سرش گذاشته بود: «هاف! هاف! هاف!»

به او گوش سپرد و تا حدی دلش برایش می‌سوخت. وقتی ایدا از در وارد شد، او از آنجا که برهنه بر بستر دراز کشیده بود، برای نرنجاندن مادرش پیراهن رنگارنگ گل‌منگلی را برداشت و زیر شکمش را پوشاند. در آن سپیده‌دم که هنوز برای نینو آفتاب سر نزده بود (در حدود ساعت ده صبح) او تن به رخوت سپرده و گاه و بی‌گاه خمیازه‌ای چاق می‌کرد و عضلاتش را کش می‌آورد؛ اما هر از گاه برای پاسخ به جست‌وخیزهای شادمانه بلا ناچار می‌شد خودی تکان دهد، اما تکان خوردن همان و آشکار شدن برهنگی‌اش، که به ملاحظه مادرش می‌خواست آن را ببوشاند، گاه از عقب و گاه از جلو، همان. و در تمام این گیرودار با حال و هوای کسی که برای بار هزارم لطیفه مسخره و در عین حال خنکی را آن هم از زبان یک دهاتی بشنود گوشه چشمی به مادرش داشت. بالاخره کاسه صبرش لبریز شد، رو به او کرد و گفت: «مامان! اصلاً حالیه چی داری میگی؟» «... بلا، بس کن... مامان! با توام، مامان!! معلومه از چی داری صحبت می‌کنی؟! دوباره خر بیار و لیسانس بار کن!!» خمیازه‌ای کشید «مامان من نه یک لیسانس صدتا لیسانس دارم!!»

«نمی‌گویم لیسانس، حداقل دیپلم... دیپلم در زندگی خیلی به درد می‌خورد... دیپلم متوسطه... همین... برای پایه لازمه...»

«مامان، من پایه مایه خیلی دارم! خیالت راحت باشد.»

«... بین هیچ زحمتی برایت ندارد... داشتی دیپلمات را می‌گرفتی... چیزی نمانده بود... هوش‌انت بد نیست... فقط کمی اراده لازم داری... بعد از این همه فداکاری... هان؟ به خصوص الان که جنگ تمام شده!»

یکباره نینو از کوره دررفت و با عصبانیت سر بلا بانگ زد: «بلا، برو بیرون! بزنی به چاک!» سپس از جا برخاست، روی تشک نشست و بی‌توجه به آل و اوضاعش که بیرون افتاده بود رو به مادرش کرد و گفت:

«مامان، جنگ یک مسخره‌بازی بیشتر نبود!» سرپا ایستاد؛ با بدن برهنه و سبزه در آن اتاقک داغ و تنگ و ترش مانند مردان یل، و با لحن تهدیدآمیز افزود: «اما هنوز مانده تا این مسخره‌بازی تمام شود!»

به نظر می‌رسید جنم کودکانه‌اش را باز یافته است، قُد و مصیبت‌بار در هوسبازی‌هایش. در همان حال برای پاکردن شورت اسلیپ، مانند بالرین‌ها روی یک پا و رجه و رجه می‌کرد:

و چون نمی توانست سگ همراه ببرد او را به ایدا سپرد تا در خانه از او نگهداری کند. برای هزینه خورد و خوراکش یک مشت اسکناس درشت در اختیار ایدا گذاشت و دستور غذایی بسیار سفت و سختی صادر کرد که مولای درزش نمی رفت؛ جیره غذایی بلا به طور روزانه عبارت بود از مقدار معینی شیر، برنج، یک سیب رنده شده و حداقل نیم کیلو گوشت لُخم تازه! ایدا با اطلاع از جیره غذایی این پانسیونر گوشتخوار، که به تنهایی بسیار بیشتر از او و اوزپه با هم در طول روز گوشت مصرف می کرد، داغ دلش تازه شد. وقتی یاد آت و آشغال‌های بدبویی افتاد که بلیتس بیچاره به نیش می کشید کینه آشکاری علیه این غول بیابانی بی شاخ و دم حس کرد. اما تنها حسنی که داشت، اوزپه با الگو قرار دادن سگ، یک بشقاب غذای گوشت‌دار را بدون ادا و اصول بیمارگونه نوش جان می کرد؛ و همین اندازه کافی بود که ایدا ضیافت‌های شاهانه را بر سگ حلال کند.

هنوز دو هفته نگذشته سر و کله نینو برای بازپس گرفتن بلا پیدا شد. او، به طور موقت، خانه‌ای در حومه شهر، نزدیک دشت و صحرا، اجاره کرده بود و حالا بلا می توانست با او زندگی کند؛ اما طبق معمول اسمی از آدرشش نبرد. وقتی به او گفتند فردای حرکت او داوید به جستجویش آمده، گفت خبر دارد زیرا نامه‌ای از داوید دریافت کرده و تاکنون یک بار یکدیگر را دیده‌اند. سپس به اطلاع اوزپه رساند که به زودی صاحب جیب دست‌دومی خواهد شد و با نشان دادن عکس آن به اوزپه، معایب و مزایایش را نیز شرح داد. از نظر سرعت جیب تعریفی ندارد؛ اما در عوض، چون ماشین نظامی است، به خوبی از پس تپه و ماهور، پستی و بلندی، رودخانه و ماسه ساحلی و صحرائی، برمی آید. در صورت لزوم شب‌ها می تواند داخل آن جا بیندازند و بخوابند.

این دیدار نینو یکی از کوتاهترین دیدارهای او بود، به عکس بهتر است نام آن را دیدار نگذاریم. یک نفر بیرون در منتظر او بود (شاید رمو) تا با وانت بار او و بلا را به خانه جدیدشان برساند و او از فرط عجله فرصت نشستن هم پیدا نکرد. در همان حال که از پله‌ها به سرعت فرود می آمد، مجبور شد برای لحظه‌ای پشت سرش را نگاه کند. در بالای پلکان، چشمش به اوزپه افتاد که پیراهن گل‌منگلی اهدایی او را پوشیده بود و با سر نترس، اما تن و بدن لرزان، درست مانند خرگوشی زبان‌بسته، درحالی که با دستانش طارمی پلکان را چسبیده بود، نام او را صدا می زد:

اوزپه، که صبح زود با صدای پارس بی‌امان بلا از خواب جسته و در همان حال نیز جست‌وخیزکنان دوره شده بود، به جستجوی نینو پرداخت: «اهوی نینو! نینو!»

از تمام دری‌وری‌هایی که نینو آن روز به زبان راند یکی بیش از همه ایدا را نگران ساخت: آنجا که او اشاره‌ای به اسلحه کرده بود. در واقع ایدا مدت‌ها بود که در برابر نینو احساس حقارت و کمبود می کرد؛ درست مانند یک زن دهاتی در برابر یک سوپرستاره سینما. او چشم و گوش بسته تسلیم نظرات نینو بود و در برابر او مانند ماشین‌های علمی-تخیلی سر تعظیم فرود می آورد. و از بین بسیاری فرضیه محتمل، برای کار و کسب نینو یکی هم می توانست راهزنی باشد! اما در حقیقت هیچ فرضیه‌ای نمی تواند گردش منظومه‌ها را تغییر دهد! و ایدو تنها به خود اجازه نمی داد برخی فرضیه‌ها را مطرح کند. آنچه آن روز او در خیابان بودونی به چشم خود دید پسری سرشار از تندرستی بود که به هیچ‌کس نیازی نداشت و از همه کمتر به خود او. اما در گفته‌های امروز نینو نکتۀ نگران‌کننده مشخصی وجود داشت. در واقع، پس از آزادسازی رُم، فرمان جمع‌آوری سلاح‌ها صادر شده بود؛ و ایدا از همان زمان که به سرباز آفریقای جنوبی درس خصوصی می داد در جریان این فرمان بود. سوءظن اقدام غیرقانونی به جانش افتاد و او را تسخیر کرد، تا آنجا که مدتی بعد در طول روز، وقتی نینو در خانه نبود، با دست و دل لرزان، در اتاقک را از داخل قفل کرد و مشغول واریسی بار و بُنه نینو برای یافتن اسلحه شد... اما خوشبختانه جز همان پیراهن‌های معروف، تمیز و کثیف، شورت اسلیپ، تمیز و کثیف، یک جفت صندل و یک شلوار اضافی، همه آغشته به ماسه، چیز دیگری نیافت. چند کارت پستال و یک نامه با کاغذ گل‌بهی، که ایدا فقط توانست امضاء (لیدی) و جمله اول آن را (اوه رؤیای پرشور فراموش‌نشدنی من) بخواند و بلافاصله نامه را سر جای اولش بازگرداند تا مبادا اسیر کنجکاو خواندن آن شود. همه این‌ها به علاوه یک کتاب: چگونه سگ خود را پرورش دهیم.

تنها اسلحه‌ای که (اگر بتوان آن را اسلحه خواند) ته چمدان پیدا کرد چاقوی کوچک ضامن‌دار نسبتاً زنگ زده بود (نینو برای کندن صدف از سینه صخره‌ها از آن استفاده می کرد). به دنبال آن ایدا نفسی به راحتی کشید.

روز پنجم نینو اعلام کرد صبح روز بعد عازم سفر است؛ او با هواپیما سفر می کرد

«نینو! نینو! نینو!»

بلا بی درنگ به سوی او خیز برداشت، اما بدون توقف دوباره به سوی نینو بازگشت، بیچاره نمی دانست دل کدام را به دست آورد.

نینوتسو، فوری از سرعت گام‌هایش کاست و سرش را به سوی او بالا برد. روی لب‌های اوزپه شوق یک سؤال ماسیده بود، و در همان حال رنگ و رویش پریده و پریده‌تر می‌شد، گویی طرح آن سؤال تمام شیرۀ وجودش را می‌مکد:

«چه‌یا» (کوشید درست صحبت کند) «چرا ما را ترک می‌کنی؟!»

برادر، لحظه‌ای روی پله توقف کرد، قلادهٔ سگ سرکش را محکم در دست گرفت و به اوزپه قول داد دفعهٔ آینده با جیب به دیدارش خواهد آمد. سپس با اشارهٔ دست او را وداع گفت، اما اوزپه برای اجتناب از خداحافظی، عمداً حلقهٔ انگشتانش را از دور دست‌انداز پلکان نگشود. از این رو نینوتسو ناگزیر شد چند پله به دو بالا آمده تا با او بهتر و از نزدیک خداحافظی کند:

«خب، حالا یک بوس به من می‌دهی؟»

۲۲ یا ۲۳ سپتامبر بود.

۶

در ماه اکتبر، با آغاز سال تحصیلی جدید، مدرسهٔ قدیمی ایدا نیز، در چند قدمی خیابان بودونی، درهای خود را به روی دانش‌آموزان گشود. امسال کلاس اول نصیب ایدا شده بود و چون کسی را نداشت اوزپه را به او بسپارد، تصمیم گرفت هر روز او را با خود به مدرسه ببرد. اوزپه هنوز به سن ثبت‌نام در کلاس اول نرسیده بود (یک سال کم داشت)؛ اما ایدا، با قاطعیت و سرافرازی، فرزندش را پیشرفته‌تر از سن و سالش به حساب می‌آورد، از آن گذشته روی کمک و مساعدت بچه‌های کلاس حساب می‌کرد تا دست‌کم الفبا را به او بیاموزد.

اما چیزی نگذشت که امیدش مبدل به یأس شد. اوزپه، اکنون که پنج سال تمام داشت، بسیار کمتر از ایام کودکی در مشق اعداد و حروف تبحر نشان می‌داد. معلوم بود که کتاب و دفتر برای او ساخته نشده است؛ و فشار آوردن به او خلاف طبیعت

بود، مانند آنکه پرنده‌ای را وادار کنند از روی پنج خط شل تمرین کند. حداکثر اگر مداد رنگی در اختیارش می‌گذاشتند، می‌توانست روی کاغذ اشکال عجیب و غریب نظیر شعلهٔ آتش، گل و شاخ و برگ‌های درهم آمیخته بکشد؛ اما از این بازی هم خیلی زود حوصله‌اش سر رفت. و در آن حال، کاغذ را رها و مدادها را با بی‌صبری بازیگوشانه‌ای آمیخته به زجر و عذاب روی زمین پخش می‌کرد. یا افسرده و بی‌رمق، دست از بازی می‌شست و بی‌اعتنا نسبت به بقیهٔ کلاس در لاک خود فرو می‌رفت.

اما این لحظات آرامش بسیار نادر بودند. اکثر اوقات، با کمال درماندگی مادرش، اوزپه رفتار ناشایست از خود بروز می‌داد و حتی خصلت اجتماعی‌اش نیز با ورود به مدرسه کم‌رنگ شد. تمام قوانین مدرسه نظیر حریم فردی، نیمکت و انضباط با روح او بیگانه بودند؛ و منظرهٔ دانش‌آموزانی که دنبال هم در صفوف منظم نشسته بودند توی ذوق او می‌زد، زیرا مرتب آن‌ها را می‌آزرد و با صدای بلند به حرفشان می‌کشید، به گردنشان می‌آویخت یا سقلمه‌ای به پهلویشان می‌کوفت تا از خواب نسیان بیدارشان کند. از سر و کول کلاس بالا می‌رفت، روی نیمکت‌ها می‌پرید؛ شاید آن‌ها را با نیمکت‌های اتاق بزرگ در پیترالاتا اشتباه گرفته بود؛ یا با جیغ و داد دور کلاس درس می‌دوید، انگار هنوز بین هزاره‌ها بود و می‌خواست فوتبال یا گرگم به هوا بازی کند، و گاه و بی‌گاه از دامن مادرش می‌آویخت و یک بند تکرار می‌کرد؛ «مامان، بریم؟ هنوز تمام نشده؟». بالاخره وقتی زنگ آخر می‌خورد بی‌تابانه به سوی در مدرسه می‌دوید و در فاصلهٔ کوتاه بین مدرسه و خانه پیوسته دست مادرش را می‌کشید تا عجله کند، انگار کسی در خانه منتظر او بود.

ایدا، دلیل بی‌تابی اقرارنشدهٔ اوزپه را ترس از بازگشت نینو در طول غیبت‌شان از خانه می‌دانست. زیرا هر بار که به خانه بازمی‌گشتند، قبل از عبور از در اصلی، او را با چشمان مشتاق می‌دید که دو سوی خیابان را زیر نظر دارد، شاید در جستجوی جیب معروفی که عکس آن دل او را ربوده بود؛ و سپس بی‌صبرانه حیاط اول را دوان دوان پشت سر می‌گذاشت با این امید که آن زوج بگویند، نینو و بلا را زیر پنجرهٔ خانه بیابد. پس از آخرین دیدارشان در سپتامبر، آن دو دیگر سری به خانه نرزه بودند. مسلماً اوزپه جای خالی‌شان را، به ویژه پس از ایام خوش و کوتاه زندگی مشترک، به شدت احساس می‌کرد، اما اصلاً به روی خود نمی‌آورد.

ایدا، وقتی دید هنوز به سن مدرسه نرسیده از بردن او به کلاس صرف‌نظر کرد و

به جایش تصمیم گرفت او را به مهد کودکی در همان مدرسه بسپارد. هر روز، وقتی صدای زنگ آخر بلند می‌شد، ایدا به سرعت خود را به مهد می‌رساند و اوزپه را مستقیماً از بغل مربی تحویل می‌گرفت. اما نتیجه این آزمایش از قبلی هم مصیبت‌بارتر از آب درآمد؛ به عکس با توجه به شرح و بسطی که هر روز مربی از رفتار او می‌داد، این اوزپه جدید کجا و آن طفل معصوم روز اول کجا. دگرگونی سریعی به وقوع پیوسته بود که پس از بروز نخستین نشانه‌ها، شتاب روز افزون می‌گرفت.

اوزپه اکنون به طور غیرمنتظره‌ای از معاشرت با کودکان همسن و سالش گریزان بود. وقتی آنان دسته‌جمعی سرود می‌خواندند، او سکوت می‌کرد و وقتی از او دعوت می‌کردند همراه دیگران سرود بخواند، سرخ تصنیف را به کوچکتین بهانه‌ای از دست می‌داد. هنگام بازی‌های مشترک او مانند بچه‌هایی که تنبیه شده باشند بوق کرده و غمگین گوشه‌ای کز می‌کرد. انگار کسی، برای تنبیه، بین او و دیگران تیغه نیمه شفافی کشیده بود و او به عنوان آخرین دفاع می‌کوشید خود را پشت آن پنهان کند. اگر کودکان همسن و سال از او می‌خواستند در بازی‌هایشان شرکت کند، با شدت عمل بی‌سابقه‌ای، می‌کوشید خود را کنار بکشد. اما لحظه‌ای بعد او را در گوشه‌ای زانوی غم در بغل گرفته می‌یافتند که مانند بچه‌گره بی‌پناهی زار می‌زد.

روی خُلق و خوی ضد و نقیض و غیرقابل پیش‌بینی او نمی‌شد حساب کرد. با یکدندگی و سرسختی به معاشرت و اجتماع پشت می‌کرد ولی اگر در ساعت چاشت کودکی به بیسکویت او با چشم طمع نگاه می‌کرد، اوزپه با گرمی و حرارت بیسکویت خود را به او پیشکش می‌کرد و لبخند دوستانه و رضایت‌آمیزی نیز بر لب می‌آورد. گاهی اوقات، همان‌طور که بی‌سروصدا سر جایش نشسته بود، ناگاه بی‌دلیل اشک به پهنای صورتش جاری می‌شد. و یک لحظه بعد قادر بود دست‌افشان و پاکوبان به سیم آخر بزند: در آن حال به نظر می‌آمد مانند آفریقایی نحیفی او را از بیشه‌اش ربوده و در کشتی سیاهان بار زده باشند.

اغلب، دماغ و پکر، در حال چرت‌زدن بود؛ و اگر مربی می‌کوشید سر به سرش بگذارد (اگرچه به نرمی و با زبان خوش) او مثل مارگزیده‌ها از جا می‌پرید، انگار از تخت بلندی سقوط کرده باشد. یک بار که به همین صورت چرتش پاره شد، گیج و منگ از جا برخاست دگمه‌های شلوارش را باز کرد و وسط کلاس ادرا کرد: پسر بچه

پنج‌ساله که از نظر سن ارشد کلاس بود.

هنگام بازی‌های هوشی، نظیر ساختمان‌سازی و جز آن، ابتدا دل‌بستگی نشان داد؛ اما قبل از به نتیجه رسیدن، ناگهان تغییر عقیده می‌داد و هرچه ساخته بود ویران می‌کرد. یک روز، در حین یکی از این بازی‌ها، سسککه بدصدا و دردناکی به جانش افتاد که چون راه به بیرون نمی‌یافت داشت او را خفه می‌کرد؛ تا اینکه سرانجام بغض‌اش ترکیب و هوق‌گریه، مانند شورشی دردناک و تسکین‌ناپذیر، سر باز کرد و از سینه‌اش بیرون ریخت.

گاهی در گفتگوی مربی با ایدا، اوزپه نزدیک آن دو می‌ایستاد و با چشمان از حدقه درآمده بربر نگاهشان می‌کرد و انگار نه‌انگار آن کودک ناسازگاری که از او گفتگو می‌کردند خود اوست؛ ولی در همان حال با زبان بی‌زبانی می‌گفت: «من نمی‌دانم چرا کسی چشم دیدن مرا ندارد، من گناهی ندارم و کسی هم نمی‌تواند به دادم برسد...» و همزمان دامن ایدا را به دست گرفته و می‌کشید تا هرچه زودتر به خانه بازگردند. و به محض تمام شدن مکالمه، از جا می‌پرید و بی‌صبرانه به سوی خیابان بودونی دوان می‌شد و مادرش به زحمت می‌توانست دست او را در دست نگاه دارد: انگار در مدت غیبت‌شان، حادثه اسرارآمیز و نامعلومی در خانه‌شان به وقوع پیوسته باشد.

در ابتدا، مربی به ایدا اطمینان می‌داد که با گذر زمان میانه اوزپه با درس و مدرسه بهتر خواهد شد؛ اما برخلاف تصور، هول و هراس او رو به افزایش بود. صبح‌ها شال و کلاه می‌کرد و، غافل از آنچه در انتظارش بود، بدون دغدغه همراه مادرش از خانه بیرون می‌آمد؛ او دل در گرو گشت و گذار داشت! اما وقتی شیخ مدرسه از دور هویدا می‌شد، ایدا حس می‌کرد دست او به نشانه مقاومت مغشوشی درجا منقبض می‌شود و چشمانش در وجود او دنبال پشت و پناهی می‌گردد که او را از گزند خفقانی که از راه می‌رسد در امان دارد. تنها گذاشتن اوزپه در آن حال و روز برای ایدا رنج و عذابی جانکاه بود. و او با بغضی در گلو، بدون طغیان، آنجا ایستاده و دست کوچولوش را به نشانه خداحافظی تکان می‌داد. اما هنوز هفته‌ای از ورود او به مهد نگذشته سری‌گریزهایش آغاز شد.

اندک غفلتی از سوی مربی در زنگ تفریح کافی بود که او در یک چشم برهم زدن غیث بزند. مربی دختر سی‌ساله عینکی با گیسوان بافته بلند بود. او، در انجام

تخم مرغ شیشه‌ای فرو می‌رفت که توی آن حضرت مریم بر بستری از برف نشسته بود (وقتی تخم مرغ را تکان می‌دادند دانه‌های برف بلند می‌شد و تمام فضا را پر می‌کرد). اما او امروز بدون توقف سرش را پایین انداخته و پیش رفته بود. سرگشته و پریشان در برابر سؤالات مصرانه زن فقط توانست با نق و نوق بگوید «می‌روم خانه» (اما کلید نداشت) و سپس حرف‌های بی‌سروتهی در مورد «چیزی که دست از سرش بر نمی‌دارد» «اما به بچه‌های دیگر کاری ندارد»... در همان حال با دلواپسی دستانش را به سوی سرش برد، انگار آن «چیز» بی‌نام و نشان در سرش خانه کرده باشد... «بینم سرت درد می‌کند؟» «نه، درد نمی‌کند» «خب، اگر درد نمی‌کند پس چرا می‌نالی؟ فکر و خیال داری؟» «نه، نه، فکری ندارم...» اوزپه، نفس زنان، بدون توضیح کافی، مرتب می‌گفت نه، نه. اما به تدریج، پس از آن التهاب اولیه، داشت رنگ و روی اولیه‌اش را باز می‌یافت؛ پس از همه این صحبت‌ها سر آخر زن سرایدار رو به او کرد و گفت: «می‌دونی تو کله‌ت چیه؟» «اگر نمی‌دونی بگذار تا من برات تعریف کنم: تو کله‌ت یه جیرجیرکه!» و اوزپه یکباره همه غم و غصه دنیا را فراموش کرد و سبکبارانه با تصور سیرسیرکی که در کله‌اش خانه داشت زد زیر خنده. آنگاه خود را تسلیم پیرزن نگهبان کرد و همراه یکدیگر به مهد بازگشتند.

تمام مدت غیبت او از مدرسه یک ربع ساعت بیش نپایید؛ اما در آن فاصله کوتاه دو فراش برای یافتنش بسیج شدند. و مربی در همان حال بقیه بچه‌ها را که داشتند زنگ تفریح را در حیاط می‌گذرانند زیر نظر داشت و دم‌به‌دم با تشویق و اضطراب سری به راهرو می‌زد تا داخل ساختمان نظری بیندازد. و سرانجام از ته همان راهرو سروکله اوزپه گریزپا پیدا شد که دست در دست پیرزن خردجته‌ای به مدرسه بازمی‌گشت و پیرزن برای سرگرمی او ماجراهایی از سیرسیرک سخنگو تعریف می‌کرد.

مربی هر اندازه برافروخته و ناراحت، اصلاً خیال نداشت با او بدرفتاری کند (در واقع از بدو تولد تا آن هنگام هیچ‌کس در صدد بدرفتاری با او برنیامده بود). به عکس با آرامش و اندکی رنجش او را پذیرفت و با گرهی بر ابروان به او گفت:

«باز از نو دررفتی؟ کجا بودی؟ باید از خودت خجالت بکشی که چنین الگوی زشتی برای دیگران شده‌ای. اما دیگر کافی است. از امروز دیگر تو باید دور مدرسه را خط بکشی.»

وظایفش بی‌اندازه جدی و متعهد، می‌کوشید هیچ‌گاه از هجده کودکی که تحت سرپرستی داشت غافل نشود و زنگ‌های تفریح در حیاط مدرسه چهارچشمی آن‌ها را می‌پایید و مانند جوجه زیر بال و پرش می‌گرفت. علاوه بر آن فراش مدرسه هم بود که همیشه در سرسرای ورودی، بین حیاط و در اصلی، کشیک می‌داد. مربی سر در نمی‌آورد که چگونه اوزپه با آن همه موانع می‌تواند بگریزد. انگار همه فکر و ذکرش پی‌جیم‌شدن از کلاس بود، زیرا تا مربی چشم برهم می‌گذاشت اوزپه آب شده و در زمین فرو رفته بود.

او، به‌ویژه اوایل کار، عادت نداشت زیاد دور شود: همان دور و بر، پشت در اصلی، زیر پلکان یا پشت ستون‌ها پنهان می‌شد. وقتی از او بازخواست می‌کردند نه به دروغ متوسل می‌شد و نه پی‌عذر و بهانه می‌گشت، رُک و راست، با عصیان و بی‌قراری، پاسخ می‌داد: «می‌خوام دربرم!». اما یک روز صبح هرچه گشتند او را نیافتند و بالاخره پس از جستجوی بسیار یکی از زنان کارگر او را ویلان و سرگردان در راهرو یکی از طبقات فوقانی یافت که به نبال در خروجی بدون نگهبان می‌گشت. او، تمام آن بنای بزرگ را با آن درهای بسته و راه‌پله‌ها و طبقات پشت سر هم، هزارتوی پایان‌ناپذیری بدون هیچ راه‌گریزی می‌یافت؛ روزی سرانجام مفری پیدا کرد. و ایدا ناگاه او را با روپوش فیروزه‌ای و کراوات کشدار سر کلاس درس برابر خود یافت که به محض ورود به دامان او افتاد و هق‌هق گریه‌اش بلند شد. او بقیه روز را از تنگ دل مادرش تکان نخورد (ایدا با دلشوره یادداشتی برای مربی فرستاد) و مانند پرستوی مهاجر که سرمای زمستان غافلگیرش کرده باشد، تمام بدنش می‌لرزید.

اما بدتر از آن هنوز در پیش بود. این بار با وجود مراقبت فراش مدرسه معلوم نیست چگونه راهی به خیابان یافت (شاید بار نخست بود که تک و تنها قدم به شارع عام می‌گذاشت) اما زن سرایدار خانه خیابان بودونی او را به مدرسه بازگرداند. زن سرایدار بیوه هفتاد و چند ساله‌ای که چندین نوه بزرگسال داشت و حالا به تنهایی در اتاق نگهبانی می‌زیست (بیغول‌های با یک گنجه و یک تختخواب بدون روزنی در دیوار). او، اوزپه را در حال عبور از برابر اتاق، بی‌پالتو با روپوش مهد کودک دید و مشکوک شد و برای پاییدن او نگهبانی را ترک گفت. معمولاً اوزپه با علاقه برابر ویتترین نگهبانی می‌ایستاد و در بحر نظاره رادیو، اجاق برقی «عین اجاق ایه‌توندو» و

پاپوش دوختن برای او).

ایدا که آه نداشت با ناله سودا کند راه چاره دیگری نیافت جز آنکه اوزپه را در خانه تنها بگذارد و در راه به رویش قفل کند. سپس یک کلید اضافه در اختیار سرایدار گذاشت و از او خواهش کرد اواسط روز سری به او بزند. در عوض قول داد به یکی از نوه‌هایش که هر روز به ملاقاتش می‌آمد درس خصوصی بدهد.

به این ترتیب اوزپه از نو ناچار شد، مانند ایام نوزادی در سن لورنزو، روزهایش را در بند بگذراند. مادرش که می‌ترسید از پنجره سقوط کند، زبانه پنجره را از بالا انداخت (اوزپه حتی اگر چهارپایه زیر پا می‌گذاشت قدش به آن بالا نمی‌رسید). از قضا زمستان در راه بود و خوشبختانه کسی هوس هواخوری و باز کردن پنجره به سرش نمی‌زد.

ایدا، بنا به موقعیت جدید، زیر بار چند خرج اضافی رفت. قبل از همه تقاضای تلفن کرد که بنا به مشکلات فنی قرار شد برای ماه فوریه یا حداکثر مارس ۱۹۴۷، و نه قبل از آن، نصب شود. به علاوه، وقتی به یاد آورد اوزپه در پیتروالاتا از موسیقی لذت می‌برد، برای نجات او از تنهایی یک گرامافون کوچکی نیم‌مدار از بازار تهیه کرد. ابتدا قصد داشت رادیو بخرد، اما بعد ترسید با شنیدن برنامه بزرگسالان بدآموزی شود.

برای گرامافون یک صفحه از بین چندین صفحه ویژه کودکان انتخاب کرد و آن را خرید. صفحه، طبق روال آن زمان، ۷۸ دور بود. و دو روی آن دو ترانه موزیکال خانوادگی ضبط بود: گازر زیبا و عروسک قشنگ من. ترانه دومی که نوعی اشعار عاشقانه در تحسین یک عروسک بود، مدح و تعریفش را با دو بیت زیر پایان می‌داد:

عروسک زیبای من شاهزاده خانومه
کنار پادشاه سوار تخت رونه

زن سرایدار سالخورده، با همه زبر و زرنگی، طاقت پلکان دور و دراز را نداشت، لذا گاهی نوه‌اش را که اغلب برای یاری‌رسانی به او می‌آمد، به طبقه آخر می‌فرستاد. نام دختر مادالنا^۱ بود که خودش او را لنا - لنا صدا می‌زد. به کرات همسایه‌ها او را صبح زود می‌دیدند که با کهنه‌پاره خیس تند و تند دستی به پله‌ها می‌کشد، یا موقتاً

واکنش اوزپه در برابر کلمات او غیرمنتظره و بهت‌انگیز بود. البته هیچ پاسخی نداد بلکه فقط با رنگ پریده و درحالی‌که چشمان پرسشگر به مربی دوخته بود تمام وجودش با ترس نامفهومی مرتعش شد: ترس نه از مربی، ترس از خودش، سپس با صدای نازک عجیبی، انگار بخواهد سایه‌های مجهولی را از خود براند، فریادزنان گفت: «نه! دور شو! دور شو!». آنگاه به طور ناگهانی حمله‌ای به او دست داد که ظاهراً با لوس بازی‌های معمولی‌اش فرق نداشت: با تمام وزن بدنش که از شدت خشم مثل سنگ منقبض شده بود خود را بر زمین کوبید و غلت و واغلت‌زنان، مانند بزنبه‌دارها، مشت و لگد به هوا می‌پراند. لوس بازی‌های کودکان، معمولاً نوعی صحنه‌سازی و نمایش است؛ حال آنکه اینجا اوزپه کاملاً سر درگیران فرو برده بود. به نظر می‌رسید که آن طفل معصوم، با همه جثه خردش، درگیر نبرد عظیمی با دشمنانی است که فقط او آنان را می‌شناسد و لاغیر.

«اوزپه! اوزپه! چه از جان خودت می‌خواهی؟ پسر به این خوبی و قشنگی! ماها اینجا همه تو را دوست داریم...» اوزپه با شنیدن چرب‌زبانی‌های خانم مربی کم‌کم آرام گرفت و حتی لبخند تسلی‌بخشی نیز برای او بر لب آورد: و از همان لحظه تا وقتی زنگ مدرسه خورد از مربی جدا نشد. مربی هنگام ترک مدرسه ایدا را به گوشه‌ای کشید و به او گفت اعصاب پسرش خیلی خراب است و دست‌کم الآن آمادگی درس و مدرسه را ندارد و او دیگر نمی‌تواند مسئولیت نگاهداریش را بپذیرد. اما به ایدا توصیه کرد اوزپه را خانه بگذارد و اگر کسی را دارد به او بسپارد، تا وقتی، حداقل یک سال بعد به سن مدرسه برسد.

به این ترتیب اوزپه از روز بعد خانه‌نشین شد. وقت خروج ایدا از خانه حرکات او را تعقیب می‌کرد و با چشمان پرسشگر او را به باد سؤال می‌گرفت زیرا، برخلاف میل باطنی‌اش، امیدوار بود مانند روزهای دیگر همراهش از خانه خارج شود. اما نه سؤالی به میان می‌آورد و نه کلامی بر زبان.

به نظر زن سرایدار اوزپه پسر تیزوئیزی بود و همیشه دوست داشت دسته‌گلی به آب دهد، بی‌آنکه کسی در مدرسه از آن بویی ببرد. اما ایدا موافق نبود: که اوزپه برای خود رمز و رازی داشته باشد. هیچ بعید نیست (برای مثال آن روز صبح که با راهزنان گذرانده بود)؛ اما به نظر ایدا این راز و رمزها به جهان دیگری تعلق داشتند که او از آن اطلاعی نداشت. وانگهی سؤال کردن از او بی‌فایده بود (از آن بی‌فایده‌تر

انگار مأموریت نامفهوم او درست هنگامی آغاز می‌شد که اوزپه مرز بین خواب و بیداری را پشت سر نهاده بود. حتی حیرت و امتناعی که در وجناش خوانده می‌شد ناشی از هول و هراس او از این ملاقات بود که در طول آن، بی هرگونه خاطره‌ای، خواب به سیر طبیعی خود ادامه می‌داد. و ایذا، هر شب گوش به زنگ در کنار او، چشم‌به راه آن ناشناسی بود که بی اطلاع اوزپه و با وقت‌شناسی، سر ساعت هر شب به سراغش می‌آمد.

خانم دکتر این بار رژیم کلسیم، تخم‌مرغ و شیر و قدری قدم‌زدن در هوای آزاد تجویز کرد و یادآور شد که «این پسر رشد درستی ندارد». او در واقع در تمام طول تابستان چند سانتیمتر بیشتر قد نکشیده و وزنش هم تغییر نکرده بود. خانم دکتر برای معاینه، از او خواست لباسش را از تن درآورد؛ استخوان جناغ سینه و کتف‌های شکننده او از بدن نحیف برهنه سبزه‌اش و غ زده بودند و سر کوچکش با سرکشی خاصی، که ویژگی جنس مذکر است، روی بدن استوار بود. خانم دکتر از او خواست دهانش را باز کند تا دندان‌هایش را ببیند، زیرا عقیده داشت ناراحتی‌های عصبی او احتمالاً ناشی از رشد دندان‌های جدید است که در پاره‌ای از موارد با بحران عصبی همراه است. اوزپه بی‌درنگ دهان پاک و گل‌بهی رنگش را که به دهان بچه‌گره چشم باز نکرده می‌مانست تا آخر گشود و در بین ردیف دندان‌های مینیاتوری‌اش اینجا و آنجا کودی مایل به آبی دندان‌های شیری به چشم می‌خورد. ایذا در حال نگرستن به ردیف منظم دندان‌هایش با خود اندیشید اوزپه چه پسر شایسته‌ای است که در آن سال و زمانه با آن ببحوحه جنگ، بی‌زحمتی برای دیگران، دندان‌هایش را صاف و سالم نگاه داشته است.

خانم دکتر خشک و جدی سفارش‌کنان به او گفت: «دندان اولی که افتاد یادت باشد آن را جای مطمئنی پنهان کنی، وقتی عمه پاسکوا یا قوم و خویش‌اش ننه بفانا آمدند، دندان را به او بده و جایش هدیه بگیر.» اوزپه از وقتی قدم به دنیا گذاشته بود نه ننه بفانا می‌شناخت و نه جن و پری؛ اما می‌دانست در گوشه‌ای از کره خاکی می‌پلکند. برای آگاهی پرسید: «از کجا وارد می‌شود؟» «کجا قرار است بیاید؟» «حُب معلومه، خانه ما» «نگران نباش، مثل ننه بفانا از سوراخ دودکش می‌آید» «اما سوراخ دودکش ما تنگ است... می‌تواند عبور کند؟ می‌تواند باریک شود؟» «مسلم است! خودش را جمع‌وجور می‌کند، پت و پهن می‌کند، از همه جا رد می‌شود!» «حتی از

به جای مادر بزرگ در اتاقک سرایداری نشسته است. حتی یک لحظه نمی‌توانست بی‌کار بنشیند و ترجیح می‌داد یک بند در رفت و آمد باشد؛ از وقتی مادر بزرگ او را برای سر زدن به اوزپه می‌فرستاد کیفیتش کوک بود. دختر بچه چهارده سال داشت و از قرار معلوم در خانواده‌ای بزرگ شده بود که در آن آزادی عمل چندانی نداشته است؛ در ناف ساردنیا به دنیا آمده و خانه‌اش نزدیکی‌های سن صبا بود. دختر بچه تیل میل، پاهای کوتاه پت و پهن، سر و زلف مشکی و زوزی پرپشت با رشد سربالا داشت که قد بسیار کوتاهش را جبران می‌کرد، شبیه جوجه تیغی صحرايي بود. به زبان نامفهوم می‌گفتگو می‌کرد که پُر از U بود مثل خارجی‌ها، اما با اوزپه بهتر آبش در یک‌جو می‌رفت. اوزپه برایش صفحه می‌گذاشت و او در عوض با صدایی تلخ و کشدار لالایی‌های ساردنیایی می‌خواند پر از U که اوزپه چیزی سرد نمی‌آورد. اما تا تمام می‌شد، مانند تصنیف‌های کالابریایی که ایذا می‌خواند، از او می‌خواست «باز هم» بخواند.

بعضی روزها که لنا-لنا دنبال سفارش‌های دیگر می‌رفت خود سرایدار سالخورده بالا می‌آمد که بیچاره هنوز بالا نیامده باید دوباره باز می‌گشت تا سرایداری خالی نماند. او معمولاً صبح نسبتاً زود وقتی اوزپه هنوز خواب بود وارد می‌شد. سری می‌کشید و سپس بدون بیدار کردن اوزپه، خانه را ترک می‌کرد. از این رو وقتی اوزپه بیدار می‌شد مدت‌ها باید انتظار می‌کشید تا کسی در را باز کند و احوالی از او بپرسد. در این مواقع اگر کسی از پایین حیاط نگاهی به پنجره او می‌انداخت، سایه‌ای پشت شیشه می‌دید که یک‌بند به پایین می‌نگردد و چشم به راه لنا-لنا است. اما اگر غیر از او چشم‌انتظاری دیگری داشت کسی نمی‌داند. در هر صورت دم ظهر باز به پُست کشیک باز می‌گشت و این بار در انتظار ایذا بود.

روزهایی که لنا-لنا می‌آمد معمولاً بین ساعت ده و یازده سروکله‌اش پیدا می‌شد که اوزپه در آن هنگام تازه از خواب برخاسته بود. او، از مدت‌ها قبل، اندکی دیرتر از معمول از خواب برمی‌خاست، زیرا پس از وقفه‌ای چند ماهه، شب‌ها بار دیگر داروی آرام‌بخش را، که خانم دکتر قبلاً تجویز کرده بود، به او می‌خوراند. در واقع، پس از مجال فصل مساعد، خواب شبانه‌اش دوباره پریشان شده بود؛ حتی اخیراً یکی از رنج‌های شبانه‌اش که در برابر هرگونه دارویی مقاومت می‌کرد تشنج کم‌دوام ولی نسبتاً شدیدی بود که تا می‌خواست چشم‌هایش گرم شود به سراغش می‌آمد:

مفری می‌گشت، رفت کُنج آشپزخانه کنار سینک ظرفشویی و آنجا زیر لب تمجمج‌کنان اصوات نامفهومی را تکرار کرد که از آن میان ایدا، با کمال تعجب، نام کارولینا را به وضوح تشخیص داد. از وقتی از هم جدا شده بودند، اوزپه دیگر نامی از او، که قبلاً اولی صدایش می‌کرد، نبرده بود و این نخستین بار بود که نام او را واضح و روشن بر زبان می‌آورد (حتی حرف ر را غلیظ‌تر از بقیه تلفظ کرد تا اشتباه نکند). اما این تجدید خاطره هنوز بر آستانه ذهنش ظاهر نشده آن را ترک کرد. و با صدای متفاوت و به بانگ بلند رو به ایدا فریاد زد:

«ما؟ مامان؟...»

پرس و جویی از سر حیرت، و در عین حال اعتراض و تقاضای کمکی نیز علیه تجاوز بغرنج و پیچیده‌ای که او را تهدید می‌کرد. از آنجا به فاصله کمی حمله‌ای ناگهانی به او روی آورد؛ بدنش متشنج شد و بی‌مقدمه به سوی گرامافون شتافت و صفحه گرانقیمت سوینگ را از روی آن برداشت، بر زمین زد و شکست. صورت منقبض شده‌اش می‌لرزید؛ و پس از خرد شدن صفحه روی زمین با پا تکه شکسته‌ها را لگدمال کرد. با این عمل بار عصبی‌اش به سرعت تخلیه شد: چشمانش را مات و مبهوت چنان به زمین دوخته بود که انگار جنایت شخص دیگری را کشف کرده باشد. در برابر خرده شکسته‌های صفحه بر زمین زانو زد و با زاری و ضجه کودکانه، کوشید آن‌ها را به هم بچسباند!

ایدا بلافاصله قول داد فردا برایش یک صفحه نو بخرد (اگر پول و پله‌ای داشت حاضر بود یک ارکستر تمام و کمال برایش اجیر کند!). اما اوزپه او را از خود راند و حتی به رویش دست بلند کرد: «نه! نه! لازم ندارم!». سپس در حال برخاستن از زمین، همچنانکه حالت امتناع خود را حفظ می‌کرد، پاره شکسته‌های صفحه را با پا از سر راه دور کرد؛ ایدا برای جمع‌آوری آن‌ها از کف زمین و ریختن در سطل آشغال خم شد و اوزپه برای خودداری از رؤیت آن صحنه، مُشت‌هایش را پیش دیدگانش گرفت.

احساس دردناکی دل مادر را درهم فشرد؛ زیرا در عمق این بلبشوی ناهنجار، که بی‌دلیل سراپای وجودش را درهم می‌کوبید، گره کوری چنبره زده بود که احدی، حتی خودش، از پس گشودن و حتی یافتن سرنخ آن بر نمی‌آمد. اوزپه، همچنان بی‌قرار، به سوی پنجره رفت تا از زیج همیشگی‌اش، حیاط را بباید؛ دلوپسی و

یک لوله این‌قدی؟» (اوزپه با دو دستش قطر دودکش خانه‌شان را نشان داد) «قول می‌دهم رد شود! مثل آب خوردن!» و اوزپه که با اخذ چنین گواهی‌های معتبر خیالش راحت شده بود لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب آورد.

ایدا، وقتی موجب ماه نوامبر را گرفت، بلافاصله یک صفحه گرامافون دیگر خرید. از زمان پیترالاتا به یاد داشت که اوزپه آهنگ‌های رقص را می‌پسندد، پس از مشورت با فروشنده یکی از آخرین صفحه‌های سوینگ فوق مدرن را خرید. این صفحه جدید موفقیت زیادی در خانه کسب کرد تا آنجا که دختر گازر و عروسک من را به زباله‌دانی فرستاد. گرامافون از امروز فقط در خدمت موسیقی جدید بود و اوزپه، همان‌طور که انتظار می‌رفت، با اولین نُت‌های آن رقص و پایکوبی آغاز کرد.

اما این ساز و طرب در بافت حوادث آن روزها خود دلالت بر عوالم دیگری داشت. دیگر از آن جست‌وخیزها، کلمه‌معلق‌ها و حرکات خودجوش رقص نوجوان ما در پیترالاتا، در حلقه دوستان، خبری نبود. اکنون تن و بدن او فقط یک حرکت چرخشی به دور خود داشت و در ضمن بازوان را به طرفین می‌گشود و سپس این حرکت را با ریتم پرتپش آنقدر تکرار می‌کرد که به نظر می‌رسید دارد محو و ناپدید می‌شود. اغلب اوقات، تا وقتی چشمانش سیاهی نمی‌رفت یا سرش به دُوران نمی‌افتاد دست از گردش به دور خود بر نمی‌داشت؛ سپس خسته و کوفته با تمام وزن در آغوش مادرش می‌افتاد و بی‌حال و بی‌رمق پشت سرهم می‌گفت: «چرخ چرخ عباسی، مامان منو نندازی...». یا، در موارد دیگر، بدون توقف چرخ رقص، آهنگ آن را به تدریج کُند می‌کرد و در حال چرخیدن بدنش به یک سو متمایل می‌شد و بازوانش را به دنبال خود می‌برد و بر چهره‌اش حالت مسخره‌ای، بین خوشگذرانی و رؤیا، ظاهر می‌شد.

این رقص و پایکوبی معمولاً در آشپزخانه – که تنها نشیمن خانه بود – و ترجیحاً در ساعتی که ایدا آشپزی می‌کرد (برای سرگرمی او) برگزار می‌شد. اما موفقیت این وقت‌گذرانی جدید بسیار گذرا بود. روز سوم (صبح یکشنبه) اوزپه گرامافون را با تمام قوا کوک کرده بود و داشت صفحه را می‌گذاشت که یکباره از خیرش گذشت و همانجا، با حال و هوای متفکر و دویه‌شک خشکش زد، گویی بخواهد چیز تلخی را بچورد آرواره‌هایش به پس و پیش تکان خورد. انگار دنبال

منتظر بودند مادرانشان برای ناهار صدایشان کنند. ایدا، اگر از میان سروصدای کودکان غریبه، مانند ایامی که در پیترالاتا پشت پرده‌ای در اتاق بزرگ داشتند، صدای کودک خود را نیز می‌شنید، چراغ دلش روشن می‌شد. و بیش از یک بار تلاش کرد او را برای بازی با بچه‌های دیگر به حیاط بفرستد، اما هرگاه از پنجره سرک می‌کشید او را می‌دید که تک و تنها گوشه‌ای پشت به دیوار کز کرده و به چشم ایدا که او را از بالا می‌نگریست کودکی سرراهی می‌آمد که از اجتماع رانده شده است. آنگاه به‌طور غریزی دستش به سوی پنجره می‌رفت، آن را می‌گشود و اوزپه را صدا می‌کرد. و اوزپه، تا چشمش به مادر می‌افتاد از جا کنده می‌شد و پروازکنان خودش را از حیاط به خانه می‌رساند. مانند مدرسه اینجا هم خود او بود که از بچه‌ها کناره می‌گرفت (هرگاه کسی حرکت دست رد نهادن بر سینه کودکان و یا نگاه ملامتگر او را هنگام پا پس نهادن می‌نگریست می‌پنداشت او میکرب سمی در خون دارد و می‌ترسد دیگران را مبتلا کند).

ایدا، از وقتی خانم دکتر قدم‌زدن در هوای پاک را برای او تجویز کرده بود، همراه اوزپه برای هواخوری به مونته تستاچو^۱ یا آونتینو می‌رفت و گاه نیز برای اجتناب از خستگی و کوفتگی به باغچه‌های عمومی اطراف خانه پناه می‌برد. در این‌گونه مواقع نیز اوزپه می‌کوشید خود را به هر قیمتی از دیگر کودکان و بازی‌هایشان به دور دارد. اگر یکی از بچه‌ها از او می‌خواست با هم بازی کنند او بی هیچ پاسخ یا به فرار می‌گذاشت و مانند انسان بدوی، که برای اجتناب از خطر به کلبه‌اش می‌گریزد، به دامان مادرش پناه می‌برد.

مع‌ذالک، آن‌گونه که از طرز نگاه کردنش برمی‌آمد از قماش بچه‌های منزوی نبود. او در همان حال که از همبازی‌هایش فاصله می‌گرفت، هر از گاه با لبخندی غریزی به سوشان باز می‌گشت تا به‌طور ناخودآگاه حمایت و دوستی‌شان را جلب کند. زانوهای درشت و رقلنبیده‌اش با ساق پای استخوانی از زیر شلوار کوتاه‌ش نمایان بود؛ اما با همان پاهای عنکبوتی چنان شلنگ‌تخته‌های جانانه می‌انداخت که تعجب همه را برمی‌انگیخت. در رفتارش گوشه‌های مضحکی دیده می‌شد که حس طنز همسایه‌ها را برمی‌انگیخت و او را محبوب اهل محل و در و همسایه می‌ساخت.

نگرانی‌اش حتی از چاله‌پس گردن تکیده و موهای ژولیده‌اش به خوبی آشکار بود. ایدا به خوبی می‌دانست که او تا ابد چشم به راه برادر است (این نکته اصلاً تازگی نداشت). اما از آنجا که در آن حال زار و نزار، نام بردن از او مانند نمک پاشیدن بر زخم تازه بود، نام نینو برای ایدا تابو شده بود.

«... چطور، لنا - لنا امروز نمی‌آید؟»

«نه، امروز یکشنبه است و من خانه می‌مانم. دوست نداری؟»

«چرا.»

در یکی از لحظات که سگرمه‌هایش به‌طور غیرمنتظره از هم باز شد مشتاقانه به سوی مادر دوید و دامنش را به لب برد. اما در چشمان ذوقزده‌اش که به سوی مادر بلند شده بود دلشوره سؤال بعدی موج می‌زد:

«ماما... تو مرا تنها نمی‌گذاری؟»

«من! تو را تنها بگذارم! هرگز! هرگز! هرگز! من هیچ‌وقت اوزپه خودم را تنها نمی‌گذارم». آقا کوچولو، با رضایت خاطر ولی همچنان دوبه‌شک، نفسی به راحتی کشید. نینی چشمانش، از پس بخار قابلمه، دودو می‌زد و آنگاه با گرهی بر ابروان پرسید:

«پس آن بانو کی می‌آید؟»

«کدام بانو؟» (ایدا پنداشت هنوز به فکر لنا - لنا یا شاید کارولینا است).

«آن بانو که از دودکش پایین می‌آید! قوم و خویش ننه بفانا! یادت نیست خانم دکتر چی برایمان تعریف کرد؟»

«... چرا... یادم است، اما تو یادت رفته چه به تو گفت؟ باید صبر کنی که دندان نو اولت سر بزند. وقتی دیدی یکی از دندان‌های جلو دارد لق می‌شود بدان وقت افتادن آن رسیده و آن بانو برای بردن آن می‌آید.»

اوزپه با انگشت دندان‌های نیش خود را لمس کرد تا ببیند کدام لق شده است. اینجا بود که مادرش حاضر به پراق به دادش رسید: «هنوز زود است. یک سال دیگر مانده.»

«...»

ناقوس‌ها ضربه‌های نیمروز را نواختند. یکشنبه ابری نه گرم و نه سردی بود. با پنجره بسته باز هم صدای داد و قال کودکان مجتمع از حیاط به گوش می‌رسید که

درحالی که ایدا می پنداشت، مانند بسیاری از ماوقع عهد شباب، آن نام برای همیشه از صفحه ذهن او پاک و مضمول مرور زمان شده است. انگار، در این پاییز ۱۹۴۶، تمام خاطرات عمر خُرد و ناچیز او، به دنبال نقطه کور مرض ناشناخته اش، سر در پی اوزپه بی یاد و هوش گذاشته اند. ایدا، ادایش را درآورد: «مثل بلا... مثل بلیتس چی چیه؟» و بی درنگ، برای شکستن تابو، به او اطمینان داد که بلا، همین روزها، صحیح و سالم همراه نینو سرزده از راه می رسند! با شنیدن این خبر، گل از گل اوزپه شکفت و لبخندی بر لب آورد. هر دو مانند عشاق قدیمی نیش شان تا بناگوش باز شد و موقتاً دیو نابکار را از خانه بیرون راندند.

ایدا به همین اکتفا نکرد و روز بعد (یکشنبه)، برای جبران توله سگی که اوزپه رد کرده بود، او را با خود به بازار جدید پورتاپورتزه برد و برایش یک پالتو مونتگمری خرید: این پالتوی مخصوص (برای اطلاع آنان که نمی دانند) در جبهه ها تن ژنرال مونتگمری بود و بلافاصله همه جا مُد شد. پالتوی اوزپه، نسخه بدل دوخت ایتالیا، یا بهتر بگویم دوخت رُم بود؛ و با وجود اندازه کوچک آن، شانه هایش برای او پهن و آستین اش دراز بود. اما اوزپه در پوشیدن آن بی تاب بود و وقتی آن را به تن می کرد چنان گام های استوار برمی داشت که اگر نه ژنرال امریکایی، حداقل خود را مرد رشیدی حس می کرد.

۷

شب های او همچنان ناآرام و پریشان بودند. پس از آخرین معاینه خانم دکتر، او با زبان خوش داروهایش را می خورد؛ حتی وقتی مادرش با دارو سر می رسید او مخصوصاً دهانش را مانند پرندگان سربالا می گرفت تا راحت بخورد و هرچه زودتر معالجه شود. اما تأثیر داروها تعریفی نداشت. تقریباً هر شب، مانند گذشته، تا چشمش گرم می شد، علی رغم داروهای آرام بخش، آن شب که در کمین او نشسته بود از همان اول راه خوابش را می زد و تهدیدی نبود که علیه وی کارگر باشد. دو شب پیاپی، وسط شب، با چشمان خواب آلود از حلقه درآمدن از خواب پرید ولی با روشن شدن چراغ واکنشی نشان نداد. ایدا، هنگام بازگرداندن او به بستر و پوشاندن

به خصوص تضاد چشمان آبی و صورت سبزه و موی سیاهش، که در رُم مظهر زیبایی به تمام معنی شناخته می شود، مورد تحسین سر و همسر بود. اما همه او را به چشم پسر سه یا چهار ساله می نگریستند و وقتی به سن حقیقی اش پی می بردند می گفتند به نسبت سن اش قد نکشیده است؛ و ایدای آزرده و دل نگران، که می دید همسایه ها دیواری از دیوار اوزپه کوتاهتر پیدا نکرده اند، می کوشید او را از معرض گوشه و کنایه هایشان به دور نگاه دارد.

اما اوزپه، نه برای تعریف و تمجید و نه برای زبان درازی هایشان، تره خرد نمی کرد و مانند توله سگی در قفس نمایشگاه، اصلاً به روی مبارکش نمی آورد. شاید هم اصلاً گوش به گفته هایشان نمی سپرد و، به رغم سکوت، دو گوش برجسته از دو سوی کلاه کپی اش همواره مترصد قیل و قال دنیا بود که هر لحظه می توانست سرنوشت او را مانند سروده ای یگانه و پرشور درهم نویسد. تا دری به تخته می خورد حواس او پرت می شد؛ اما در مواقع دیگر، با دیدگان مسحور، در لاک خویش فرو می رفت و ذهنش به دور دست می گریخت. اما هرگاه سگی، از هر نژاد و طایفه، اربابی و بی صاحب، حتی زشت و کریه و کج و کوله و گر، از آنجا می گذشت، غریب شادی تمام عضلات بدنش را به لرزه درمی آورد و برق شعف بی پایانی، آمیخته به حسرت گذشته، در چشمانش می درخشید...

ایدا، با اینکه مخالف افزایش نانخورها بود، باز نتوانست در برابر وسوسه این صحنه مقاومت ورزد؛ و یکی از روزها در بازگشت از گردش روزانه بالاخره درآمد و از او پرسید آیا نمی خواهد توله سگی به خانه بیاورد. اما اوزپه زود رو ترش کرد و با خشم و بیزاری چند بار پشت سر هم گفت: «نه، نه، نه». امتناعی بی بروبرگرد و جانکاه، انگار آن گره مرموز و جانسوز که از هفته ها کلافه اش کرده بود و معلوم نبود چه از جانش می خواهد، همه راهها را بر او می بست. سرانجام با نعره ای که یک نفس از دل برکشید و دست کمی از زنجموره نداشت، کلمات زیر را بر زبان آورد:

«مثل بلا... مثل بلیتس.»

اینجا بود که ایدا پی برد امتناع آن هدیه موعود، از بیم از دست دادن آن است. با احساس غریب حضور بیگانه در خانه، دلش هُری فرو ریخت: انگار در اتاقشان دیو نابکاری اطراق کرده و اوزپه را با پوزه و چنگال های بی شمارش تهدید می کند. اما از آن عجیب تر شنیدن نام بلیتس از دهان اوزپه پس از چندین سال سکوت بود؛

فرستنده آن، آنتونیو، صاحب قبلی بلا بود و روی پاکت مهر ندامتگاه پوجورآله دیده می‌شد. روی کارت نوشته بود: با خاطره خوش، سلام‌های گرم و تبریکات صمیمانه. دیگری، با عکس سیاه و سفید بنای یادمانی ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا، از رُم ارسال شده بود و با خط خرچنگ قورباغه دوّم ابتدایی، اما بدون غلط، پشتش نوشته بود: هیچ معلوم هست کدام خراب‌شده‌ای هستی؟ همین و بس — پ. هر دو کارت پستال تا ماه اکتبر در انتظار گیرنده ماندند.

ایدا، اواخر همان ماه، یک روز صبح در خیابان، آنتیا ماروکو را ملاقات کرد که در حال حاضر برای کمک به خانواده در خانه‌های مردم ساعتی کار می‌کرد. در واقع او دیگر نمی‌توانست روی کار خیاطی فیلومنا زیاد حساب کند (زیرا بیشتر مشتریان پیرو پاتالشی یا روانه بیمارستان می‌شدند و یا دنیا را ترک می‌گفتند) اما با این وجود هنوز اتاق جووانینو خالی بود زیرا امید خود را به بازگشت او از دست نداده بودند: هیچ خبری از او، نه بد نه خوب، نداشتند و یک پدر روحانی و یک افسر دکتر دنبال کارش بودند و اخیراً خبر از یک اسیر شمالی از جبهه بازگشته داشتند که از کوهنوردهای آلپ اطراف جولیا بود و به وسیله نامه از او خواسته بودند که اگر او، یا یکی از آشنایانش، خبری از ماروکو دارند، با ارسال آن خانواده‌ای را از نگرانی نجات دهند.

آنتیا، خبری هم از داوید سگره داشت، مادرشوهرش او را در خیابانی در رُم دیده و با صحبت از این در و آن در، داوید به پیرزن گفته بود نینو را چند بار در رُم ملاقات کرده، اما همیشه مانند بند تنبان در رفته نمی‌تواند یک‌جا بند شود. حال و احوالش خوب است. ولی چیز زیادی از او نمی‌دانست. در مورد خانه‌ای که در حومه اجاره کرده بود (یا در اختیارش گذاشته بودند) و خود نینو مادرش را در جریان آن گذاشته بود، نه آنتیا و نه مادر شوهرش خبری نداشتند، ایداً، با خود اندیشید این هم یکی دیگر از اراجیفی است که نینو به خورد او داده، شاید هم تاکنون خانه را ترک کرده باشد. وانگهی، بنا به گفته آنتیا، داوید، طبق معمول هول‌هولگی و سر به هوا پاسخ فیلومنا را داده بود، زیرا عجله داشت زودتر بزند به چاک. و طبعاً چیزی درباره محل فعلی سکونت او در رُم یا در جای دیگر بروز نداد. خود فیلومنا ی سالخورده، که ایداً او را در بازار محله ملاقات کرده بود، روایت عروسی‌اش را بی‌کم‌وکاست تأیید کرد. اعضای خانواده ماروکو، هر بار که ایداً را در خیابان ملاقات می‌کردند، از او

رویش، حس کرد تمام اعضای بدنش سفت و سخت شده (انگار هنوز آن مصاف نابرابر تمام نشده بود) و تمام تن‌اش خیس عرق شده است؛ وقتی دست او را گرفت ضربان شتابناک نبض او را حس کرد که رفته رفته، با هم آمدن پلک‌هایش، ریتم طبیعی خود را بازمی‌یافت. این رویداد کمتر از یک دقیقه به درازا کشید و مانند همیشه از صفحه وجدان آگاهش محو شد. اما شب بین ۱۵ و ۱۶ نوامبر آبستن رویداد شگرفی بود. ایداً در دل شب با شنیدن صدای پای نامحسوسی مانند پنجه‌های حیوان سرگردان، با دراز کردن دست، چراغ بالای سرش را روشن کرد. در روشنایی چراغ، چشمش به اوزپه افتاد که سرپا بود و در آن لحظه داشت به دیوار تکیه می‌داد. با هوای سرد اتاق، روی پیژامای مخمل، پالتو مونگمیری را پوشیده بود، اما چیزی به پا نداشت زیرا نمی‌خواست سروصدا کند. همان دلشوره‌ای که این اواخر خواب‌هایش را آشفته می‌کرد، امشب نیز او را از بستر بیرون کشیده و گام به گام او را در گردش کوتاهش در شب ظلمانی همراهی می‌کرد. با وقار و طمأنینه نگاهی به ایداً انداخت و سپس به او گفت: «مامان، بخواب!» این یک دستور بود؛ اما لحن آمرانه در واقع سلاح عریانی بود علیه تردید مجهولی که وجود او را مالا مال از دلهره می‌کرد و نامی برای آن نمی‌یافت. ناگاه اشکی جانسوز از پهنای صورتش جاری شد. «مامان، نینو کجاست؟»

و سپس، انگار ناگاه تسلیم آژیر خطر هولناکی شده باشد که از مدت‌ها او را وسوسه می‌کرد، ادامه داد:

«... نکند رفته امریکا مرا نبرده؟!...»

ایدا، بی‌درسر، این سؤال را به قولی وصل کرد که نینوتسو در حضور او به اوزپه داده بود که او را با خود به امریکا ببرد. (حتی بار آخر افزوده بود: «داوید را هم با خودمان می‌بریم شاید آنجا یک نشمه زیبای جهود امریکایی برای خودش دست‌وپا کند...») در آن لحظه، آرام کردن اوزپه، با دلایل و براهین اطمینان‌بخش، چندان دشوار نبود. اوزپه با شنیدن آن تسلی‌ها در کنار مادرش به خواب فرو رفت.

نینوتسو، پس از آن خداحافظی برق‌آسا در ماه سپتامبر، طبق معمول خانه را در بی‌خبری محض نگاه داشت. دو کارت پستال برایش رسیده بود، هر دو به آدرس خیابان بودونی که معلوم بود آدرس آنجا را به دوستانش داده است. یکی از آن‌ها کارت پستال براقی بود که نقش یک دسته گل بنفشه و گل سرخ روی آن دیده می‌شد؛

می‌خواستند هرجور شده همراه کودکش به دیدنشان بیاید. اما ایدا، که اوایل یکی دو بار به دیدنشان رفته بود، از سر کمرویی یا بی‌حال و حوصلگی، دیگر سری به آن‌ها نزد.

ایدا، در واقع، غیر از شاگردان مدرسه و اوزپه، با هیچ‌کس در دنیا حشر و نشر نداشت. گاه به صرافت می‌افتاد یک تُک پا تا پیاله‌فروشی رمو برود و اخبار جدیدی از نینو به دست آورد؛ اما فقط از تصور بازگشت به محله سن لورنزو چنان حال انزجاری به او دست می‌داد که بلافاصله منصرف می‌شد.

از آن گذشته، هنوز دو ماه از آخرین دیدارشان نگذشته بود. او در طول این سال‌ها به غیبت‌های بس طولانی‌تر عادت کرده بود. اگر اوزپه این بار بیشتر از همیشه برای دیدار برادرش بی‌تابی می‌کند، دلیلی ندارد جز سلامتِ روحی متزلزل او؛ مانند لوس‌بازی‌ها، انزواجویی‌ها و فوران‌های بی‌مورد خشم او که تشخیص اوزپه واقعی را برای او دشوار کرده بود.

وانگهی، هرگز حتی از مخیله ایدا نیز عبور نکرد که برود نیناریدو را بیاید و از او بخواهد به خاطر برادر کوچولوش هم که شده بیشتر به آن‌ها سر بزند. داشتن چنین انتظاری از نینوتسو مانگوزو، مانند داشتن توقع از وزیدن باد به طریقی است که پرچم ما تکان بخورد. ایدا، با همه عقب‌ماندگی و بی‌تجربگی، این نکته ظریف را درک می‌کرد.

صبح ۱۶ نوامبر، نخستین نشانه بیماری و خیمی که جان اوزپه را تهدید می‌کرد، بروز کرد. او، پس از گفتگوی کوتاه اطمینان‌بخشی با مادرش (حدود ساعت یک و نیم) به خواب فرو رفت و تا صبح تکان نخورد. ایدا، وقتی صبح زود از خواب برخاست و به آشپزخانه رفت تا قهوه آماده کند، او هنوز خواب بود. در آشپزخانه فر گاز را روشن کرد که ناگاه اوزپه با پیژامای مخمل کبریتی با پای برهنه و چهره‌هاج و واج در برابرش ظاهر شد. نگاهی پرسشگر به ایدا انداخت (یا حداقل چنین به نظرش آمد) اما بلافاصله دوان دوان به اتاق خواب بازگشت. ایدا، در شش و بش صدا زد و او بود که ناگاه صدای نعره هولناکی از اتاق خواب برخاست که هیچ شباهتی به صدای انسانی نداشت: تا آنجا که برای چند ثانیه مات و مبهوت نمی‌دانست صدا از کجا خارج شده است.

در کتاب‌های مرجع پزشکی، درباره این حمله‌های نمونه‌وار، که به بیماری وخیم

شهرت دارند، چنین آمده است:

تشنج وحشیانه با از دست دادن کامل آگاهی. در آغاز مرحله اول (تونیک - کلونیک) تنفس عادی متوقف و فریادی از سینه بیمار برمی‌آید. بیمار، بدون قدرت مقاومت، از پشت نقش بر زمین می‌شود، و رنگ بشرة او به ارغوانی می‌گراید. تنش وریدی عود کرده و ضربان قلب او به اوج می‌رسد. در اثر انقباض سریع ماهیچه آرواره‌ها زبان ممکن است قطع شود.

پس از بروز تشنج، که با رعشه همراه است، حالت اغما فرامی‌رسد که می‌تواند از یک تا سه دقیقه به‌درازا بکشد. همزمان فعالیت غشایی سستی می‌پذیرد و فعالیت‌های حرکتی رو به کاهش می‌گذارد. در این مرحله عموماً به دلیل گشایش ماهیچه‌های اسفنکتر ادرار به خودی خود خارج می‌شود. در طول حمله، از سرگیری فعالیت‌های تنفسی بسیار دشوار و گاه جانکاه و با فعالیت شدید غده‌های بزاقی همراه است. علائم بالینی نزد اقوام باستانی نیز شناخته شده است، اما انگیزه‌های آسیب‌شناسانه آن تا امروز ناشناخته مانده است.

وقتی ایدا شتابان وارد اتاق شد اوزپه با چشمان بسته و بازوان گشاده، مانند گنجشکی که در هوا او را برق گرفته و خشک کرده باشد، نقش بر زمین بود. اگرچه مرحله اول بحران که چند ثانیه بیش نباید سپری شده بود و وقتی ایدا بر بالینش زانو زد، با از سرگیری تنفس‌ها، رنگ مرگ به تدریج از چهره‌اش رخت می‌بست. ایدا شکرگزار بود که آن غریبه عربده‌کش که از آنجا می‌گذشت و او صدای نعره‌اش را لحظه‌ای قبل شنیده بود، پسرش را سربه‌نیست نکرده و در همان حال نام او را زیر لب صدا زد. اوزپه، با شنیدن نام خود، اندک‌اندک آرام شد، نفسی به راحتی کشید و بدنش را رها کرد. خطوط صورت همچون دسته‌گلش از هم باز شدند و درحالی‌که چشمانش همچنان بسته بود، لبخند سحرانگیز شفابخشی بر لبش پدید آمد؛ آنگاه مانند یک معجزه، چشمانش زیباتر از معمول، شستشو یافته در چشمه آسمانی، از پشت پلک‌هایش نمودار شدند.

«اوزپه!»

«... مامان...»

ایدا او را سر جای خودش خواباند و کف خون‌آلودی را که گوشه لبش بود پاک

کرد: اوزپه، بی‌آنکه مزاحمش شود، در حالت خلسه با دست موهای خیس از عرقش را لمس کرد: «مامان، چه بر سرم آمد؟». در حال پرسش خمیازه‌ای کشید و پلک‌هایش دوباره فرو افتادند. تنها چیزی که آرزو داشت بازگشت به عالم خواب بود.

تمام روز را در بستر به سر برد و فقط طرف‌های ظهر تکانی خورد. اوزپه، از بلایی که بر سرش آمده بود، خبر نداشت (دکتر برای ایدا توضیح داد که معمولاً بیمار چیزی از بحران‌هایش نمی‌داند) اما کم و بیش حس می‌کرد ستمی در حق او رفته که از بیان آن شرم دارد. و قبل از هر چیز، همان‌طور که گوشه‌کاناپه به طور اُریب کِر کرده بود و صورتش را در بالشت پنهان می‌داشت، به مادرش سفارش کرد: «مامان، وقتی نینو برگشت چیزی در این باره به او نگو...».

ایدا با تکان دادنِ سر به او قول داد رازش را حفظ کند: طفلک خبر نداشت که سفارش اوزپه دیگر موضوع خود را از دست داده و اکنون دیگر وقتی برای گفتگو با برادرش باقی نمانده است. قسمت بود که از آنجا به فاصله چند ساعت (به زحمت یک شبانه‌روز) حادثه باورنکردنی در کمین او نشسته باشد: حادثه‌ای چنان غیرمنتظره که وقتی از فاصله سال‌ها، فاصله‌ای که حساب مرده‌ها و زنده‌ها را صاف می‌کند، به آن می‌نگرم هنوز می‌بندارم همه چیز در خواب گذشته است. اما حادثه بی‌کم‌وکاست در عالم واقع روی داد. او نیز - آس دل - مانند دیگر هم‌زمانش از «نسل خشن» دستش از دار دنیا کوتاه و قالش کُنده شد. ماه مه سال آینده بیست‌ویک سالش تمام می‌شد.

ایدا از بدو تولد به نشانه‌های عالم غیب اعتقاد داشت ولی این بار چیزی به دلش برات نشد. تا آنجا که حتی وقتی صبح زود مأمور پلیس به در خانه آمد و به او گفت: «شما خویشاوند آنتونیو مانکوزو هستید؟» اولین سؤالی که به ذهنش خطور کرد این بود: «چطور؟ کار خلافی مرتکب شده؟». اما بلافاصله حس کرد مأمور دستپاچه شد، از این رو با لکنت زبان در آمد و گفت: «من مادرش هستم...». اما از همان هنگام، اطلاعات محتاطانه‌ای که مأمور در اختیارش می‌گذاشت، از آن سوی قیل و قال فراوان و توخالی دنیا، با وجودش سروکار یافت. او قربانی یک حادثه رانندگی (به

زعم مأمور یک ضایعه) در خیابان آپیا^۱ شده بود. کامیونی که سوار آن بود از جاده خارج شد و «پسرتان به شدت زخمی شده است...». او را به اورژانس بیمارستان سن جوانی منتقل کرده‌اند.

از خیابان بودونی تا بیمارستان سن جوانی باید نصف شهر را زیر پا می‌گذاشت. ابتدا در ایستگاه اتوبوس، سوار تراموا می‌شد، بلیط می‌خرید، آخر خط پیاده می‌شد و آنجا سؤال می‌کرد؛ بعد به کمک رهگذران راه بیمارستان را می‌یافت. اما از تمام این خط سیر هیچ نشانه‌ای جز ایستگاه آخر، آن هم به صورت عکس تکه پاره، در ذهنش باقی نماند. مکانی که به آن قدم گذاشت با شیره آهک سفید شده بود: این نکته به یاد ایدا ماند، زیرا به محض ورود قبل از هر چیز مزه غبارآلود آهک را در کامش حس کرد. از موقعیت محل، اتاق انفرادی یا محل گذر عمومی، پنجره‌دار یا مسدود، چیز زیادی به یادش نماند؛ همچنین به یاد ندارد مسئولان بیمارستان او را همراهی می‌کردند یا تنها بود.

دو برانکار در برابر داشت سراپا پیچیده در ملحفه سفید که شکل بدن انسان را تکرار می‌کردند. دستی ملحفه را از روی برانکار اول کنار زد، ولی او نبود: سر خونین جوانی موطلائی نمایان شد که نیمی از صورتش له و لورده بود. ملحفه دوم را کنار زدند و این بار خود اوست: تا گردن نمایان است، هیچ جراحی بر صورت ندارد، فقط باریکه‌ای خون زیر بینی‌اش خشکیده. شاید در اثر تابش نور تند، پریده‌رنگ به نظر نمی‌رسد. گونه‌هایش دست‌نخورده ولی موهای مجعدش به گِل ولای آلوده است. لب فوقانی نیمه‌بازش جلو آمده، پلک چشمانش با مژه‌های بلند برگشته، انگار نه خود به خود، که با فشار مهلکی برهم آمده‌اند. واپسین حالتی که بر چهره‌اش خوانده می‌شود، مظلومیتی حیوانی و متزلزل است که انگار با حیرت و ناباوری از خود می‌پرسد: «چه بر سرم آمده؟ چیزی حس می‌کنم که تا به حال برایم سابقه نداشته. چیز عجیب و غریبی که نمی‌دانم چیست.»

احساس بلافاصله ایدا، پس از شناسایی او، از هم گسیختگی و حشایه رحم‌اش بود؛ انگار بار دیگر او را از اعماق وجودش برمی‌کنند. برخلاف اوزپه، وضع حمل نینو برای او بسیار دردناک بود، علاوه بر رنج و عذاب فراوان تمام خون بدنش را از

دست داد. نوزاد هنگام تولد چهار کیلو وزن داشت و برای مادر نحیف و بی‌رمقی مثل او، آن هم در زایمان اول، بسیار دشوار بود؛ نوزاد را به زور از بدنش درآوردند. شوهر او، آلفیو، بعدها برای دست‌انداختن او می‌گفت آن زائوی نیم‌وجبی چنان نعره‌ای از ته دل برکشید که همه فکر کردند با غول بی‌شاخ و دُمی سروکار دارند؛ ولی امروز نفس از گلوی ایدا بر نمی‌آمد، انگار خناق گرفته بود.

اینک، پس از صحنهٔ غسلخانه، دومین احساس نیمه‌هوشیاری که از آن بامداد در خاطرش باقی ماند: خفقان گرفته بود، نمی‌توانست نعره بزند، گذار به خیابان‌های ناشناسی داشت که نور خیره‌کنندهٔ قطبی روشن‌شان می‌کرد و به اشیاء برجستگی زنده‌ای می‌بخشید. عکس‌هایی که از در و دیوار دکهٔ روزنامه‌فروشی‌ها آویزان بود به او دهن‌کجی می‌کردند و وقیحانه می‌خندیدند، جمعیت به خود می‌پیچید، و مجسمه‌های برفراز بازلیکا به سمت پایین خم شده بودند و با ریخت و قیافه‌های هراسناک به او می‌نگریستند. این پیکره‌ها همان‌هایی بودند که در روند زایمان اوزپه از پنجرهٔ خانهٔ حزیال قابله دیده می‌شدند: اما امروز هیکل بازلیکا کج و کوله شده بود و به همین ترتیب تمام خانه‌ها و بناهای آن دوروبر، انگار خود را در آئینهٔ مَعْر می‌نگریستند. خیابان‌ها تغییر شکل داده و از هر سو گل و گشاد می‌شدند و ابعاد نامعقول و غیرطبیعی به خود می‌گرفتند. و به همین منوال خانه و زندگی نیز از او دور و دورتر می‌شد: اما ضرورت داشت که او هرچه زودتر خودش را به منزل برساند، زیرا اوزپه را تک و تنها رها کرده و ممکن بود هر لحظه از خواب برخیزد.

او الآن کجای رُم است؟ در پورتاپترونیا^۱، یکی از محله‌های شهر. ایدا، ایدا به کدام سو می‌روی؟ مسیر را گم کرده‌ای. گرفتاری این است که این شهرها را با آهک ساخته‌اند، تمام مصالح آهکی که هر لحظه می‌تواند از هم بپاشد و خرد و خاکشیر شود. خود او قطعه‌ای آهک است که قبل از رسیدن به خانه خطر درهم شکستن و بر باد رفتن در انتظارش است. او، دست تمنا به سوی کسی دراز نمی‌کند و کسی نیست دستی زیر بالش کند یا باری از دوشش بردارد. و هیچ‌کس نمی‌داند این راه را چگونه به خود پیموده است. او به خیابان بودونی رسید؛ از پله‌ها بالا رفت، وارد خانه شد. اینجا سرانجام می‌تواند، حداقل برای اندک زمانی هم که شده، تنش را بر زمین رها

کند و در گرد و غبار گم شود. اوزپه بستر را ترک کرده و لباسش را به تنهایی پوشیده بود. ایدا شاید صدایش را به گوش شنید که می‌پرسید: «مامان، چه می‌کنی؟ خوابیدی؟» و صدای خود را که در پاسخ او می‌گفت: «بله، کمی خوابم می‌آید. الآن بلند می‌شوم» و در همان‌جا پیکرش مانند دیواری درهم می‌شکست و مبدل به غبار و آهک می‌شد. از کودکی کلمات دیوار نُدبه، شاید از زبان مادرش، با گوشش آشنا شده بود. نمی‌دانست دقیقاً این دیوار نُدبه معروف چیست، اما نام آن به دیوار می‌خورد و به سوی او باز می‌گشت، اگرچه او نه می‌توانست بنالد و نه فریاد بزند. نه فقط پیکر او، حتی در و پیکر خانه غرغزکنان و صفیرکشان مبدل به خاک و غبار می‌شدند. اما او کاملاً تمام هوش و حواسش را از دست نداده بود، زیرا میان آن آوار بی‌وقفه گرد و خاک، صدای پشت سرهم تیک‌تاک‌ی در گوشش طنین می‌انداخت. صدای نیم‌چکمه‌های اوزپه بود که او در تمام مدت بی‌وقفه با آن از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. تیک‌تاک تیک‌تاک. کیلومترها با آن نیم‌چکمه‌ها پس و پیش راه رفته بود.

لختی بعد، با انتشار روزنامه‌ها، صدای زنگ در، خانه را برداشت. علاوه بر سرایدار و نواش، فیلومنا و آنتیا ماروکو، مربی مهد کودک، همکار قدیمی معلم جوانینو، و کنسولاتا خواهر کلمنته نیز از راه رسیدند. او، با چهرهٔ صُلب رنگ‌پریده، مانند ماسک گچی، از دم در زمزمه‌کنان به همه گفت: «جلو بچه حرف نزنید. او نباید از چیزی باخبر شود». از این رو تازه‌واردان، زبان در کام، سرپا در آشپزخانه ایستادند و ایدا را، که روی صندلی کنار اجاق خوراک‌پزی کِز کرده بود، دوره کردند. گاه و بی‌گاه سروکلهٔ اوزپه پیدا می‌شد که به علت سرما پالتو مونتگمری بر تن داشت و بی‌شبهت به کوتوله‌های خانگی نبود. سرکی می‌کشید و سپس به راه خود می‌رفت. خانوادهٔ ماروکو خواستند او را برای هواخوری به خانهٔ خودشان ببرند، اما ایدا مخالفت کرد. او، در واقع پس از بحران چند روز قبل، به طور نهانی از بروز مجدد آن حالت حمله در حضور بیگانه‌ها واهمه داشت؛ زیرا در آن صورت مردم در او به چشم عقب‌مانده و معلول می‌نگریستند.

نزدیک غروب، تلگراف تسلیت مدیر مدرسه رسید. قوم و خویشی نداشت که خیر کند. پس از فوت پدر و مادربزرگش در کالابریا، ایدا روابطش را با عموها و عموزاده‌ها از دست داده بود. عملاً دیگر کس و کاری در دنیا نداشت.

آیتنا و کنسولاتا برای مراسم رسمی به کمکش شتافتند. رمو وجه لازم برای خاکسپاری در اختیارش گذاشت و یک تاج گل میخک سرخ اهدایی یاران هم‌رمز با خود آورد. ایدا قدم از قدم نتوانست بردارد. پلیس برای کسب پاره‌ای اطلاعات او را احضار کرد ولی کمیسر پلیس با دیدن حال و روز او دلش به رحم آمد و او را مرخص کرد. وانگهی مثل روز روشن بود که او کمتر از کمیسر پلیس از فرزندش خبر دارد.

ایدا رغبتی به دانستن جزئیات حادثه نداشت. در پاسخ کسانی که در حضورش اشاره‌ای به ماجرا می‌کردند او با زبان بی‌زبانی می‌گفت: «نه، هنوز وقتش نشده. فعلاً صحبتی نکنید». از تحقیقات به دست آمده معلوم شد سرنشینان کامیون سه نفر بودند. یکی خود راننده که تا رسیدن کمک‌های اضطراری از دنیا رفته بود. نینو به محض رسیدن به بیمارستان قالب تهی کرد. سومی با شکم مجروح و پاهای قطع شده در یکی از بخش‌های بیمارستان تحت نظر پلیس بستری است.

تا آنجا که ایدا از گفتگو در اداره پلیس دستگیرش شد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود. انگار کامیون به دلیل نصب پلاک دزدی ظن پلیس را برانگیخته بود و وقتی کاشف به عمل آمد زیر بار چوب، جنس قاچاق حمل می‌کرد و مقداری اسلحه غیرمجاز، از نوع سلاح در اختیار ارتش آلمان، جاسازی کرده بود. کمیسر پلیس برای ایدا تعریف کرد که عده‌ای از پارتیزان‌های خلع سلاح شده در تدارک عملیات شورشگرانه یا شبه‌انقلابی‌اند و فعلاً برای دستگیری به خرید و فروش اجناس قاچاق یا زدوبند با دارو دست‌راهزنان سرگرم‌اند... تمام این‌ها فعلاً در دست بررسی است. تنها بازمانده عملیات، قبل از ورود به حالت اغما، اسم و آدرس دو همدست خود را روی کاغذ نوشت و در همان حال هذیان مصرانه درباره سگی که در کامیون همراهشان بود، توضیحاتی داد که البته چیز زیادی دستگیر کمیسر پلیس نشده بود.

حادثه کمی قبل از سپیده‌دم رخ داد. از قرار اطلاع ابتدا پلیس راه به آن‌ها فرمان ایست داده است، اما راننده به جای توقف پدال گاز را فشرده و به طرف جاده فرعی پیچیده بود. در نتیجه، پلیس بی‌درنگ عملیات تعقیب را آغاز کرد؛ سرنشینان کامیون (آنطور که مأموران می‌گفتند) واکنش نشان دادند و از داخل اتاقک کامیون به روی پلیس آتش گشودند. پلیس به نوبه خود دست به اسلحه برد، اما فقط به قصد تهدید تبهکاران و سوراخ کردن لاستیک کامیون (در محل تعداد زیادی پوکه پیدا کردند که

برخی از آن‌ها مشکوک بود). در مدت کوتاهی که شلیک گلوله از دو سو ادامه داشت، شاید به دلیل مانور غلط راننده، یا به دلیل سطح لغزنده جاده (تمام شب باران باریده بود) سر پیچ اول کامیون لغزید و از پهلو در سراسیمی جاده غلتید. هوا هنوز ظلمانی بود.

به فاصله سه روز، آخرین بازمانده آن حادثه، جوان مکانیک، پس از هذیان‌گویی بسیار، درگذشت. از او نتوانستند درباره فعالیت‌های خود و یاران و همدستان احتمالی‌اش اطلاعاتی به دست آورند و حتی تحقیقات بعدی (که تا حدی حدس مأمورین را تقویت کرد) به جای درستی نرسید. از افراد دیگر نظیر رمو پڑویتی، مالک پیاله‌فروشی در خیابان تیورتینو، عضو حزب کمونیست از زمان فعالیت زیرزمینی، و داوید سگره، دانشجوی یهودی که هر دو تصادفاً به یک تشکیلات پارتیزانی تعلق داشتند که نینو نیز عضو آن بود، تحقیقاتی به عمل آمد. اما پلیس هیچ‌یک را شریک جرم ندانست و پرونده را مختومه اعلام کرد.

۸

مادر، در تشییع جنازه شرکت نجست؛ و پس از آن نیز هرگز به آن قبرستانی که نینو، در چند قدمی محله کودکی‌اش دفن بود، قدم نگذاشت. هرگاه فقط فکر جستجوی او پشت آن دیوار قطور و زشت، که روزگاری نینو کوچولو در سایه آن بازی‌ها کرده بود و برای او مرزی دست‌نیازیدنی به نظر می‌رسید، به سرش می‌زد زانوانش به لرزه می‌افتاد. از مدت‌ها قبل آن تاج گل میخک سرخ اهدایی هم‌زمان روی آن حفره کوچک، که هنوز پای مادر به آن نرسیده بود، پڑمرده بود. و آن دسته گل‌های تر و تازه ارزانقیمت که هر از گاه مزارش را می‌آراست، اهدایی مادر نبودند.

او، حتی مجال گریستن هم نیافت. نزد اوزپه احساساتش را به زور پنهان می‌کرد؛ و میان بیگانه‌ها سایه تردیدی او را بازمی‌داشت. احساس می‌کرد فقط با خروج یک ناله از سینه‌اش، مانند شکستن بندی، تمام نعره‌های جهان از گلویش خارج شود و همان‌جا عقلش را از دست بدهد، و به دنبال آن مردم او را تحویل آسایشگاه دهند و اوزپه حرامزاده او بی‌کس و کار بماند.

می‌رفت و می‌رفت تا از فرط خستگی از پای بیفتند، تا معنی رویدادها، نام‌ها و حتی هویت خود را گم کند. دیگر نه نام و نه آدرس خود را به یاد می‌آورد؛ و از میان ازدحام جمعیت و کوچه‌ها می‌گذشت، با تردید و دودلی از دیواری به سوی دیوار دیگر می‌رفت، بی‌هیچ اسم و آدرس، آن‌سان که گویی در میان ماسک‌ها بُر خورده باشد. یگانه نشان از دنیای دیرپا، نوری بود که از دو چشم آبی می‌تراوید، دو شعله از اعماق غبار و مه و همناک همچون دو فانوس خُرد، که راه او را به سوی خانه، آنجا که اوزپه یکه و تنها انتظارش را می‌کشید، روشن می‌داشت.

با آنکه هوای پاییز مطبوع بود، آن روزها اوزپه از خانه تکان نمی‌خورد، زیرا ایدا جرأت نداشت او را به پارک عمومی و یا دشت و صحرا ببرد. از شهر بدتر، دامن طبیعت بود که او را مشمژ می‌کرد؛ زیرا وقتی چشمش به دار و درخت و گیاهان با رشد غول‌آسای مناطق حاره‌ای می‌افتاد، به یاد می‌آورد که آن‌ها از گوشت تن نینو تغذیه می‌کنند. اینجا دیگر او با نینو تسو، که از در و دیوار دنیا بالا می‌رفت و او موفق نمی‌شد زاغ‌سیاه او را چوب بزند، سروکار نداشت؛ این نینویی بود که تازه در گذشته بود و زیر خروارها خاک در تنگنا و ظلمات زمین مدفون بود. این نینوی دوم، در هیئت کودکی از نو به دنیا آمده بود، خود را به او می‌چسباند و زار می‌زد و تغذیه و حمایت می‌طلبید؛ از میان بدل‌های چندگانه نینو از گوستش به او نزدیکتر بود، مع‌ذالک دست‌نیازیدنی و گمگشته در کائناتی ناممکن و سرگیجه‌آور به سر می‌برد. کاشانه حقیرش در سن‌لورنزو به نقطه‌ای دوردست‌تر از اقطاب زمین و چین و ماچین تبعید شده بود که از مسیرهای عادی به آن راه نمی‌بردند. گاه و بی‌گاه، ایدا به سرش می‌زد با راهپیمایی و از طریق کانال‌های زیرزمینی، راهی به سوی او بجوید؛ و گاه دمر بر زمین می‌افتاد و گوش به بی‌نهایت می‌سپرد تا مگر صدای ضربان قلبش را بشنود.

اما نینوی دیگری هم بود بدتر از بقیه که ایدا از او هراس داشت. این نینو را ایدا در بیمارستان سن‌جووانی هنگام شناسایی روی برانکار دیده بود: با موی فرفری و صورت گل‌آلود و باریکه‌ای خون که از بینی‌اش خارج می‌شد، انگار پس از کتک‌کاری مفصل در خیابان و در پایان یک شب نحس به خانه بازگشته بود. پلک‌هایش چنان برهم آمده بودند که گویی چشم دیدن ایدا را نداشت؛ اما در عوض از خلال مژگان بلند، مردمک چشمانش با نفرت به او نظر دوخته بودند، و با

تنها مکانی که برای نعره زدن در اختیار داشت عالم رؤیا بود. وقتی چشمانش گرم می‌شد، نعره‌های دردناکی به گوشش می‌رسید که از اعماق جاننش برمی‌خاست. اما این فریادها فقط در بطن مغزش طنین می‌افکند. در خانه سکوت حکمفرما بود. خواب‌های او خواب نبودند، رخوت‌شکننده و اغلب سبک بودند. اغلب در دل شب از خواب می‌پرید و اوزپه را با چشمان باز و پرسشگر بالای سرش می‌دید. مع‌ذالک هیچ‌گاه هیچ سؤالی از او نمی‌کرد؛ دیگر هیچ سراغی از نینو نگرفت.

در سالیان آخر، ایدا را حس اعتمادی جادویی نسبت به آسیب‌ناپذیری نینو تسو، سحر کرده بود. و اکنون به طور ناگهانی برایش پذیرفتن دنیا، که بدون جگرگوشه او به‌گردش ادامه می‌داد، دشوار بود. مرگ نینو، این چنین برق‌آسا برای خود او، برای مادرش سخت‌جان بود و تازه پس از خاکسپاری، که ایدا در آن شرکت نداشت، معلوم شد که رشته سر دراز دارد. از آن پس چنان شد که انگار نینو به چندین بدل خودش تقسیم شده که هرکدام به نحوی ایدا را عذاب می‌دادند.

بدل اول، هنوز همان نیناریدو شاد و شنگول بود که واپسین بار او را در خیابان بودونی در حال بازی با بلّا در حیاط دیده بود. این نینو تسو هنوز داشت روی کره زمین شلنگ‌تخته می‌انداخت و ایدا گاه می‌پنداشت روزی با عبور از اقطار کره زمین و پشت سر گذاردن همه مرزها، شاید بالاخره به هم برسند. از این رو در پاره‌ای ساعات مانند سالکی که در معبود گم شود، به جستجویش از خانه خارج می‌شد. هر بار که بیرون می‌رفت، همواره با آن نور مهیب نیمروزی نامأنوس و ثابت، با آن ابعاد غیرواقعی و آن اشکال بی‌سروته و شنیع مواجه می‌شد که از صبح «شناسایی»، در بیمارستان سن‌جووانی، شهر او را تشکیل می‌دادند. حتی از ماه‌ها قبل، به دلیل سوی ضعیف دیدگانش، او از عینک طبی استفاده می‌کرد و اکنون، هنگام خروج از خانه، یک جفت شیشه دودی روی لنز عینکش می‌گذاشت تا آن منظر خیره‌کننده چشمانش را نزند. و به این ترتیب، در پرتو نور کاذب کسوف‌وار، نومیدانه دنبال گمشده‌اش می‌گشت. گاه نینوی خود را پسرک تنه‌لشی می‌یافت که با لب خندان دارد خانه را ترک می‌کند، یا در وجود جوانی بر ترک موتورسیکلت که یک پایش را به زمین تکیه داده بود، یا موتورسوار دیگری با موی فرفری و کاپشن که به سرعت از خم خیابان می‌گذشت... و بی‌تابانه سر به دنبالشان می‌گذاشت هرچند می‌دانست سرآبی بیش نیست.

پوزخندی از سر نفرت، در گوشه لبان نیمه بازش، به او می‌گفت:

«برو گمشو از اینجا. همه تقصیر توست. برای چه مرا به دنیا آوردی؟!»

ایدا می‌دانست که این نینو، همانند آن نینوهای دیگر، فقط در ذهن محبط او وجود دارد. ولی او، آن‌چنان از گزند تعقیب می‌هراسید که به خصوص شب‌ها، از تصور آنکه او جان بگیرد و پشت در یا گوشه‌ای از خانه در کمین‌اش بنشیند و به محض رؤیت ایدا به رخس بکشد: «مامان چرا مرا به دنیا آوردی؟ تو گناهکاری، گناهکار» تن و بدنش می‌لرزید. تا آنجا که ایدا مانند جنایتکاران، می‌ترسید در تاریکی از راهرو عبور کند و یا با چراغ خاموش به بستر رود. چراغ خواب را با پارچه‌ای پوشانده بود تا نور آن چشم اوزپه را نیازارد و فقط صورت خودش را روشن کند؛ او شب را به این شیوه به صبح می‌رساند، نوعی بازجویی درجه سه بود که او بر ناخودآگاهش تحمیل کرده بود تا مگر نینو او را ببخشد؛ در طول این بازجویی‌ها او در نقش خبرچین خودش ظاهر می‌شد که به جای اثبات بی‌گناهی، نامه اعمالش را سنگین‌تر می‌کرد. او نینوتسو را به قتل رسانده بود؛ و اکنون داشت یکی یکی مدارک بی‌شمار جنایات خود را برملا می‌کرد: از نخستین نفس‌ها تا شیری که به او داده بود تا واپسین رسوایی: ایدا، نتوانسته بود به هر وسیله‌ای شده (حتی با توسل به نیروی پلیس) نگذارد نینو خود را به کشتن دهد... بعد یکبار به جای متهم در جایگاه مدعی‌العموم می‌نشست و نینو را به باد شماتت می‌گرفت و مانند مواقعی که زیر یک سقف با هم می‌زیستند او را قالتاق و تبهکار می‌خواند. این بگومگو تا اندازه‌ای او را تسلی می‌داد، گویی نینو آنجا بود و سرزنش‌هایش را می‌شنید؛ اما بلافاصله با مورمور شدن تنش پی می‌برد که نینو دنیا را ترک کرده است.

در طول روز، از فرط خستگی آن شب‌زنده‌داری‌ها، گاه و بی‌گاه چرتش می‌گرفت. و در حال چرت‌زدن صدای گام‌های کوتاه اوزپه را در نیم‌چکمه‌های زمستانی می‌شنید که یک دم قطع نمی‌شد:

تیک تیک تیک تیک.

«مامان تو گناهکاری. تو گناهکاری، گناهکار».

از قضا قال آن بدل‌های روزانه نینوتسو در همان هفته‌های اول کُنده شد و به تدریج بدل‌های رنگ و وارنگ مبدل به یک موجود لاجون و تنها شدند. این واپسین نینوتسو، بی‌هیچ نشانی از حیات، هنوز تسلیم مرگ نشده بود؛ بی‌تاب و

بی‌قرار مدارات کره زمین را می‌پیمود اما جایی برای اطراق نمی‌یافت. می‌خواست شیره هوا را بمکد، اکسیژن گیاهان را تنفس کند، اما ریه دم و بازدم نداشت. آرزو داشت سر به دنبال دختران بگذارد؛ دوستانش، سگ‌ها و گربه‌ها را صدا کند، اما نه صدایش را می‌توانست به گوش کسی برساند و نه خود را قابل رؤیت سازد. هوس کرده بود آن پیراهن زیبای مدل امریکایی را که در ویت‌ترین مغازه دیده بود بپوشد و با آن ماشین کورسی یکی دو دور بزند و یا دندان‌هایش را در آن قرص نان فرو کند؛ اما تن و بدن و دست و پا نداشت. او زنده نبود، اما به بلای زندانی مبتلا شده بود که از آن مهیب‌تر در جهان وجود ندارد: شوق زندگی. با این حال و انفسا، ایدا او را پیوسته در حال گردش در کون و مکان می‌دید، می‌دید که نومیدانه به هر وسیله‌ای می‌آویزد، حتی از سطل زباله هم نمی‌گذرد، به شرط بازگشت حتی برای یک لحظه به جهان زندگان. در آن حال ایدا مشتاقانه آرزو می‌کرد اگر شده حتی برای یک لحظه او را ببیند، همان قدر که بتواند به او بگوید: «نینوتسو!» و بشنود: «مامان»، حتی اگر در عالم اوهام. او برخاست و لیک‌لیک‌کنان در آشپزخانه بالا و پایین رفت و (برای به گوش اوزپه نرسیدن صدایش) زیر لب نام نینوتسو را بر زبان می‌آورد: «نینوتسو، کجا رفت؟» و خود را به در و دیوار می‌زد. با قاطعیت فیزیکی خلل‌ناپذیری می‌دانست که نینو وجود دارد، نه تنها اینجا که همه جا و بر صلیب آرزوی زیستن به هر قیمتی می‌خکوب است، بر خود می‌پیچد و حتی به حال کوچکترین حشره روی زمین و یا نخعی که از سوراخ سوزنی عبور کند، حسرت می‌ورزد. او دیگر کشش متهم کردن ایدا را ندارد: «تو مقصری»، نینوی جدید فقط یک تکیه کلام دارد: «مادر، نجاتم بده». ایدوتسا هرگز به موجود برتری به نام خدا اعتقاد نداشت، او هرگز نه به خدا می‌اندیشید و نه او را پرستش می‌کرد. و این نقل قول، تنها دعایی است که او، در طول تمام زندگی، در یکی از بعدازظهرها در خانه خیابان بودونی، بر زبان جاری کرد:

«خداوند! آرامشی را که هرگز به او روا نداشتی اکنون به او ارزانی دار. دست‌کم،

کاری کن درست و حسابی بمیرد».

هوای ناپایدار و متغیر بیشتر به مارس می‌مانست تا نوامبر. و ایدا هر روز صبح، با پروای باز تابیدن خورشید و عیان شدن وقاحت مدهش عالم و آدم، که غیبت ناممکن

نیناریدو خم به ابرویشان نمی آورد، از خواب برمی خاست. هرگاه هنگام برخاستن از خواب سایه ابری را بر سر شهر می دید که از افق تا افق پوشیده بود اثر داروی شفافبخش بر او می گذاشت و نفسی به راحتی می کشید.

در یکی از آن بامدادهای مرطوب به تمام معنی پاییزی (تقریباً چهار پنج روز بعد از تشییع جنازه که ایدا هنوز سر کار تدریس برنگشته بود) طرف‌های ساعت یازده صبح کشیدن پنجه به در، ساکنان خانه را تکان داد. اوزپه با شنیدن آن صدای خش خش مبهم از جا پرید، انگار ناخودآگاه در انتظار آن لحظه شماری می کرد، و بی درنگ با رنگ و روی پریده و لب‌های لرزان، به سوی در ورودی خیز برداشت. در پاسخ صدای گام‌های او، از آن سوی در، صدای زنجوره‌ای به گوش رسید. در تازه داشت دور محور خود می چرخید، که ضربه تنه‌ای از بیرون، آن را چارتاق از هم گشود. و اوزپه ناگاه خود را سینه به سینه سگی یافت که دیوانه وار گرد او می چرخید و در همان حال با زبان زبرش سر و صورتش را می شست.

بلا، حتی اگر فرض کنیم به خرس قطبی یا از آن بدتر حیوان ماقبل تاریخ یا اساطیری مبدل شده بود، اوزپه باز می توانست بی شک و شبهه او را تشخیص دهد. اما به غیر از او، شاید امروز هیچ کس قادر نبود به این سهولت آن سگ گله اشرافی دیروز را در هیئت این سگ کثیف بی سروپا و بی صاحب امروز تمیز دهد. آن بانوی شسته رفته و خوش خوراک در ظرف کمتر از چند روز به پست ترین مرتبه اجتماعی گداگر سینه‌ها سقوط کرده بود. لاغر و تکیده، چهار پاره استخوان و از آن پشم سفید باشکوه، نمدی گل آلود و کیره بسته برجای مانده بود (آن دم پرکبک‌باش به ریسمان سیاه سوخته‌ای مبدل شده بود) و مانند ساحره‌ها زهره ترک می کرد. فقط از خلال چشمان مملو از درد و رنج گرسنگی و مرارتش می شد بلافاصله روح پاک و آسمانی‌اش را تمیز داد. معلوم بود که با همه بی رمقی می کوشد از تمام نیروهای دخترانه‌اش کمک بگیرد تا باز یافتن اوزپه را، که برای رسیدن به او از آب و آتش گذشته بود، گرامی دارد. آیا شاهد فاجعه کامیون بود؟ یا به یمن غریزه موفق شده بود از چنگ گاردهای ناکس و مأموران سگ‌بگیری بگریزد، تاخت زنان به دنبال آمبولانس تا بیمارستان سن جوانی دویده بود، و سپس دوروبر دیوارهای بلند، مانند نجس‌های غیر قابل لمس، آنقدر پلکیده بود تا بتواند بدون دیده شدن، جنازه نینوتسو را تا گورستان مشایعت کند؟ شاید از همان هنگام مانند پیکره‌ای بر سنگ

قبرش نشسته و از آن پاسداری کرده بود؟ و یا شاید، مانند ایدا، به دنبال او تمام خیابان‌های رُم یا حتی ناپل و معلوم نیست چه دار و دیار دیگری را در جستجوی گله جایی بر کره زمین که بو و نشان از یار سفر کرده داشته باشد زیر پا گذارده بود؟ کسی از آن خبر ندارد. تاریخچه دوران اختفا رازی بود که او هرگز با کسی حتی اوزپه در میان نگذاشت. در همان حال، در مدخل خانه، اوزپه یک‌بند تکرار می کرد: «بلا... بلا...» و چیز دیگری نمی گفت، درحالی که بلا کلمات عاشقانه‌ای بر زبان می راند که تنها یک جانورشناس از پس رمزگشایی آن برمی آید:

«گگوری مگوری، هاپ هاپ هاپ» که می توان ترجمه کرد (البته اوزپه بی نیاز از ترجمه بود) «از تمام دنیا فقط تو را دارم، و از این پس کسی نمی تواند من و تو را از هم جدا کند».

از آن روز به بعد خانواده خانه خیابان بودونی سه عضو داشت و از همان روز اوزپه دو مادر شد. عشق بلا از همان روز اول - برخلاف بلیتس - نسبت به نینو با عشق او نسبت به اوزپه فرق می کرد. او نسبت به نینو احساس کنیزی داشت ولی نسبت به اوزپه احساس حمایت و نگرهانی می کرد. اینک بازگشت بلا در نقش مادر جدید درهای سعادت را به روی اوزپه می گشود زیرا مادرش ایدوتسا نه تنها پیر شده بود (تا آنجا که وقتی غریبه‌ها آن دو را با هم می دیدند او را به عنوان مادر بزرگش می گرفتند) بلکه اخیراً رفتار و سکناتش نیز بی ملاحظه و کودکانه شده بود.

ایدوتسا، پس از یک دوره غیبت، تدریس روزانه را از سر گرفت و شاگردان او که از مرگ اولادش باخبر شده بودند به شیوه خود ملاحظه او را می کردند. برخی برای دلگرمی او دسته گل روی میزش می گذاشتند (البته او نه تنها دست به گل‌ها نمی زد بلکه چنان با چشمان از حدقه درآمده به گل‌ها می نگریست انگار زالو باشند). و اغلب بچه‌ها، اگر نه اکثریت، می کوشیدند سر کلاس آرام و مؤدب باشند. اما نمی توان از چهل شاگرد بینوای کلاس اول انتظار معجزه داشت زیرا، گذشته از همه چیز، کمتر از دو ماه بود که معلم خود را می شناختند. از زمستان ۱۹۴۶ انحطاط کیفیت آموزش حرفه‌ای ایدا سیر توقف‌ناپذیر خود را آغاز کرد.

تاکنون او، به رغم گرفتاری‌های سال و زمانه، از پس تکالیف آموزشی‌اش به خوبی برمی آمد. مسلماً نحوه تدریس او پیشنازانه نبود؛ به عکس، همان تدریسی که از آموزگاران خود آموخته بود و آموزگاران او نیز به نوبه خود از آموزگارانشان

دیگر بزرگسالان او را از خود می‌رماند. ایدوتسا مانکوزو که پس از سپری شدن دوران سوگواری به آغوش شاگردان بی‌سوادش بازگشت، دیگر آن آموزگار قبلی نبود. او در آن حال و روز به زندانی بینوای محکوم به اعمال شاقه‌ای می‌مانست که تازه، پس از راهپیمایی طولانی در دشت سیبری با چشمان خیره از تابش نور، در میان زندانیان کهنه کار بر خورده باشد.

پس از شب‌های اول بی‌خوابی، اکنون از اوان شب چنان خوابی بر او مستولی می‌شد که نمی‌توانست سرپا بند شود؛ با حسرت دیدار نینوتسو در جان، خود را به دست خواب می‌سپرد تا بلکه او را در عالم رؤیا باز بیند. اما از بخت بد، نه تنها نینوتسو خود را نشان نمی‌داد بلکه از رؤیت هرگونه موجود جاندار نیز محروم بود. برای مثال، دشت ماسه‌ای درندشتی پیش رویش گشوده می‌شد، شاید یکی از تمدن‌های مدفون مانند مصر یا امریکای جنوبی؛ که بدون خط افق تا بی‌نهایت ادامه داشت و آکنده از الواح سنگی عمودی با کتیبه‌های عجیب و غریب ناخوانا بود. پنداری آن کتیبه‌ها نکات بسیار مهم (یا بنیادین) برای خواننده‌ای داشتند که از پس خواندنشان برمی‌آمد. اما تنها موجود زنده در آن دور و بر ایذا است که خواندن نمی‌داند.

باز هم چشم‌انداز دیگری از بی‌نهایت و این بار اقیانوس کثیف و نیمه‌توفانی که روی آن انواع و اقسام اشیاء درهم و برهم و غیرقابل تشخیص شناور است که می‌تواند رخت و لباس زیر، کیسه، اسباب و اثاثیه‌خانه یا هر شیئی دیگری باشند. باز هم نشانی از آثار انسانی و حتی نبات دیده نمی‌شود؛ اما از عجایب روزگار این آت و آشغال‌های بیجان بیش از هر جنازه بی‌کفن و دفن نمایانگر مرگ بودند. اینجا هم خط و نشانی از افق به چشم نمی‌خورد. و بر فراز سطح آب، به جای آسمان، آئینه‌ محدبی سایه‌گستر است که بی‌هیچ‌گونه روشنایی، چشم‌انداز مغشوش و درهم برهم اقیانوس را، مانند خاطره‌ای در حال زوال، بازمی‌تابد.

در جای دیگر، زین خفته تک و تنها پا به درون حصار می‌گذارد مملو از آهن‌آلات زنگ‌زده اسقاطی که مانند دایناسورهای غول‌آسایی گرداگرد وجود نحیف‌اش حلقه زده‌اند. او بی‌تابانه امیدوار است از گوشه‌ای صدای از و جزو محضرانه‌ای به گوشش برسد. اما تنها صدایی که در آن فضا به گوش می‌رسد از سوت آژیر است که معلوم نیست از کدام بی‌نهایت هزاران هزار ساله به گوش

آموخته بودند. او، طبق دستور مقامات، در مطالب درسی و دیکته‌ها، بنا به موقعیت، نام پادشاهان، دوچه‌ها، وطن، افتخارات و نبردهایی که تاریخ تحمیل کرده بود، می‌گنجانید منتهی با کمال خلوص نیت و بدون هیچ‌گونه شبهه؛ زیرا تاریخ، همانند خدا، هرگز به دایره‌اندیشه‌های او نفوذ نکرد. اگر او را آموزگار قبلی می‌شناختند یک دلیل بیشتر نداشت و آن تعلق او به عالم شباب به سان تنها رسالت از پیش تعیین شده بود (زیرا او، همان‌طور که بارها گفته و تکرار شده است، هرگز از رشد تمام و کمال بهره نبرد). حتی حس ملاحظه او نسبت به مقامات رسمی مانند کودکان کم سن و سال بود نه مانند آنچه مقامات عالیه در ذهن بزرگسالان حقه می‌کنند. از آنچه آمد به نحو اسرارآمیزی حس اقتداری ساده و طبیعی بروز می‌کند و می‌شکفت که سایه خود را بر سراسر آن سرزمین حداقل که قلمرو نفوذ او بود می‌گستراند: شاید دلیل آن، حس حمایت کودکانی بود که او را در پناه خود می‌گرفتند تا از گزند وحشت‌های بزرگ دنیا، که خود نیز قربانی آن بودند، در امانش دارند. و ملاحظه‌ای که نصیب او می‌شد مراقبتی بود که کودکان وقف موجوداتی می‌کنند که در حمایت خویش می‌گیرند: حتی اگر شده یک کره خر کوچولو – این رابطه نخواست و نسنجیده، برای بیش از ربع قرن سایه خود را، بکر و دست‌نخورده، بر سر ایذا گسترانده بود: تنازع بقا پس از مرگ آلفیو همسرش، پدر و مادرش، انواع و اقسام نژادپرستی‌ها، ویرانی‌های جنگ، گرسنگی‌ها و فجایع انسانی. او غنچه معجزه‌آسایی بود که هر روز صبح بر فراز ساقه تنومند از هم می‌شکفت و بی‌هیچ‌واهمه از بادهای قطبی و استوایی به زندگی ادامه می‌داد. اما در آن زمستان ۱۹۴۶، شکوفایی او که به نظر ابدی می‌رسید، زوال پذیرفت.

زوال تدریجی او ابتدا با اخراج اوزپه از مدرسه در خزان همان سال آغاز شد. اگرچه اوزپه خودش و با پای خودش مدرسه را ترک کرد (با همان غریزه کور که حیوانات مجروح را به سوی کُنام پس می‌راند)، اما این ضربه، بی‌اطلاع خودش، ایذا را تا اعماق وجودش جریحه‌دار کرد: پنداری مردم، اوزپه را به آخرین طبقه نجس‌ها پرتاب کرده باشند. ایذا تصمیم گرفت در این آخرین پله تا ابد با او باقی بماند: جا و مکان واقعی او همان‌جا بود. شاید او هیچ‌گاه از ابعاد حقیقی این انتخاب خود نیز آگاه نشد؛ اما هرچه بود اکنون واپسین ایستگاه جوانی بر کره خاک در وجود اوزپه خلاصه می‌شد. از این رو تنها بخشی از جامعه که ایذا با آن اُحت شده بود (کودکان) مانند

و بازکردن در کلاس شد، اما با متانت و رعایت آموزگار بدون هیچ اعتراضی از همان راهی که آمده بود بازگشت. از بخت بد، ایدا در چهره مسئولان تهدیدهای ناگواری سراغ کرد: گزارش بازدهی ناچیز به وزارت خانه و به دنبال آن منتظر خدمت... اما در واقع همه در او به چشم ترحم و رأفت می‌نگریستند، چه به خاطر شایستگی‌هایی که در گذشته از خود بروز داده و چه به خاطر تیر بلاهایی که به سویش روان شده بود: خسارت‌های جنگ، نابودی پسر شجاع و پارتیزانش، و اکنون کودک بی‌نام و نشانی که وبال گردنش بود (در مدرسه، معلوم نیست چگونه، شهرت پیدا کرده بود که پس از بیهوش شدن با یکی از خویشان نزدیکش تصادفاً روی هم ریخته و در نتیجه این کودک علیل و مریض روی دستش مانده است).

اولیاء، که از رفتار ناشایست کودکانشان باخبر شده بودند، دلشان برای ایدا می‌سوخت که باید با آن‌ها سروکله بزند، از این رو از وی خواستند از تنبیهشان فروگذار نکنند. اما ایدا، در تمام عمر، دست روی کسی بلند نکرده بود، حتی آن زمان که پسر اولش با شیطنتهایش او را به ستوه آورده بود و یا وقتی بلیتس سگ ولگرد و بی‌تربیت در خانه راه می‌رفت و ادرار می‌کرد! اگر به فکر تنبیه و یا فقط ترساندن دیگران برمی‌آمد قبل از همه خودش می‌ترسید. از این رو وقتی بچه‌ها کلاس درس را روی سرشان می‌گذاشتند او چنان سردرگم و دستپاچه می‌شد، که انگار بخواهند زنده زنده خورش را بریزند. در آن حال و روز، تنها کاری که از دستش برمی‌آمد چسباندن کف دست‌هایش مانند مواقع دعا به هم و از این نیمکت به آن نیمکت رفتن و سفارش کردن «هیس، هیس، ساکت، ساکت» بود. آن چهل آنچوچک بینوا بچه نبودند، کوتوله‌های خبیثی بودند که حتی چهره‌هایشان را نمی‌توانست از یکدیگر تمیز دهد و همه را به چشم یک توده متخاصم بدذات و مردم‌آزار می‌نگریست. «هیس... هیس...»، تنها مایه تسلی او، در آن ساعات برزخی، دیر و زود فرا رسیدن زنگ آخر بود که او را نجات می‌داد. در نتیجه او نیز، مانند آخرین درازگوشان کلاس، بی‌تابانه منتظر شنیدن صدای زنگ بود تا به سوی خیابان بودونی نزد اوزپه بشتابد.

اما قبل از بازگشت به خانه باید اینجا و آنجا سر می‌زد و خریده‌های خانه و یا خدمات دیگر را انجام می‌داد. و در آن روزها به کرات راهش را گم می‌کرد و دوباره راه رفته را از نو می‌پیمود، در آن هزارتوی کوچک و بازار چون بیگانه‌ای در سرزمین خصم بود. در یکی از این دفعات، هنگام صبح، در آن سوی خیابانی مملو از ریل‌های

می‌رسد...

ایدا، وقتی با صدای شماطه، از قیل و قال خواب‌های شبانه رهایی می‌یافت چنان منگ و کلافه بود که نمی‌توانست حتی لباسش را بر تن کند. صبح آن روز، سر کلاس وقتی پالتویش را کند و پای تخته سیاه رفت تا سرمشق بنویسد از نیمکت‌های پشت سرش صاف‌ای کرکر خنده شاگردان بلند شد، یک گوشه دامنش از پشت زیر کرست‌اش گیر کرده بود و باریکه‌ای از برهنگی رانش همراه کش نخ‌نمایی که به دور جورابش پیچیده بود، نمایان شد. وقتی به بی‌مبالاتی خود پی برد، بدتر از روحی که روز قیامت در برابر گناهان خود قرار گیرد، از خجالت سرخ شد.

عموماً در آن فصل سال اعمالش تأثیرات انبساط‌آوری بر کودکان داشت. یک روز صبح، اندکی پس از استقرار پشت میز، ناگاه رخوت بر او چیره شد (شاید قرص‌های خواب‌آور شب قبل تازه تأثیرش را آغاز می‌کرد) و هنگامی که بر اثر جیغ و داد کودکان چرتش پاره شد، معلوم نیست چرا، حس کرد سوار اتوبوس است، از این رو خطاب به یکی از نیمکت‌ها گفت: «زود باش، زود باش، ایستگاه بعدی پیاده می‌شویم!». همیشه پایش به سکوی چوبی کلاس گیر می‌کرد یا به جای رفتن به طرف تخته سیاه به سمت در خروجی می‌رفت؛ یا کلمات را قاطعی می‌کرد (برای مثال به جای گفتن به دانش‌آموز که «دفترت را بگیر»، به او می‌گفت: «قهوه‌ات را صرف کن!»). صدای او، هنگام انتقال محفوظات درسی به جمع کوچک مستمعان، زنگ آرگ مکانیکی گوش‌آزاری به خود می‌گرفت. و گاه بی‌دلیل صدایش قطع می‌شد و خودش هاج و واج و سردرگم باقی می‌ماند و نمی‌دانست یک دقیقه قبل داشت چه می‌گفت. او طبق عادت، دست بچه‌های کند ذهن را می‌گرفت و روی کاغذ هدایت می‌کرد؛ اما اخیراً دستانش لرزش داشت و حروفی که می‌نوشت کج و کوله و مضحک از آب درمی‌آمدند. بعضی روزها کلاس درس او کم‌دی‌های خیمه‌شب‌بازی را در ذهن تداعی می‌کرد.

انضباطی که او در گذشته موفق می‌شد به طور خودمانی در کلاس برقرار کند، روزبه‌روز دشوارتر و از هم گسیخته‌تر شد. حتی یک تازه‌وارد از سروصدا و بی‌نظمی و ورجه‌ورجه شاگردان می‌توانست بلافاصله کلاس ایدا را از بقیه تشخیص دهد. گاه چنان الم‌شنگه‌ای در کلاس راه می‌افتاد که فرارش با نگرانی در آستانه در ظاهر می‌شد. یکی دو بار هم کار بیخ پیدا کرد و خانم مدیره دبستان ناچار به دخالت

دوگانه‌ای برخوردار بود: خانم جاافتاده و زن تارک دنیا. حتی خواهر روحانی کار حمایت را به آنجا رساند که یک روز یکشنبه او را در کلیسای سنتا چه‌چیلیا^۱ غسل تعمید داد؛ اما بعداً کاشف به عمل آمد که ویلما هنگام شب، با دخالت یک مادرخوانده قبلاً غسل تعمید یافته است. و به این ترتیب ویلما، در طول حیات، دو بار غسل تعمید یافت.

در حال حاضر نه جنسیت او معلوم بود نه سن و سالش، اگرچه پیری از سر و رویش می‌بارید. موهایش سپید شده و گله‌گله ریخته بودند و به جایشان لکه‌های قرمز دیده می‌شد. ویلما آن چند تار موی باقی‌مانده را با روبان آبی می‌بست و بالای پیشانی گره می‌زد. اگرچه زمستان فرا رسیده بود ولی او هنوز با لباس کتان تابستانی راه می‌رفت (اما تمیز و آبرومند)، جوراب هم به پا نداشت ولی سردش نمی‌شد. با هیجان و هیاهوی بسیار می‌خندید انگار از مدت‌ها قبل منتظر ملاقات ایدا بود؛ و چنان برایش سر و دست تکان می‌داد که گویی در حال رقص شعائری یا مناسک قبیله‌ای است. بی‌تابانه درصدد خبررسانی یا اعلام شایعه‌ی مسرتبخشی به ایدا بود، اما جز سروصدای نامربوط و حرف‌های دری‌وری چیزی از دهانش خارج نمی‌شد و او برای توجیه، خنده‌کنان، با دست به گلویش اشاره می‌کرد که انگار هر عیب و ایرادی هست ریشه در آنجا دارد. دهان بی‌دندان داشت، اما درخشش چشمانش، که همیشه حالت غیرعادی داشت، شورش را درآورده بود.

ایدا، تحت تأثیر برخورد اولیه که او را شیخ پنداشته بود، کوشید محلی به او نگذارد؛ اما اندکی بعد، ویلما همان‌طور که آمده بود، هول هولکی و با همان عجله و شتاب، انگار کسی چشم‌به‌راه اوست که نمی‌تواند منتظرش بگذارد، از روی تراورس‌ها در جهت مخالف گذشت و از آنجا دور شد.

ایدا، دیگر او را ندید؛ اما من بنا به دلایلی می‌پندارم او تا مدت‌ها در قید حیات بود. و اگر اشتباه نکنم چند وقت پیش او را در میان دار و دسته‌ی پیرزنانی دیدم که هر روز به تآثر مارچلو و دیگر ویرانه‌های رُم می‌روند تا به گربه‌های ولگرد روزی برسند. او، همچنان همان روبان‌های آبی را دور موهایش می‌بندد، اگرچه چند تار مو بیشتر برایش باقی نمانده است؛ آن روز هم جامه‌ی نازک مستعمل ولی آبرومندی

در دست تعمیر، چشمش به موجود سالخورده‌ی بی‌ریختی افتاد که نیشش تا بناگوش باز بود و با گام‌های ناموزون، با تکان‌دادن بازوانش در هوا و با فریادهایی که به نشانه‌ی ابراز شادمانی و هیجان از ته گلویش خارج می‌شد به سوی او پیش می‌آمد. ایدا، به محض دیدن او، انگار شبیحی دیده باشد چند قدم به عقب برداشت، در همان نگاه اول ویلما «پیشگو»ی گتو را که از مدت‌ها ندیده بود، شناخت. ایدا می‌پنداشت او را همراه دیگر یهودی‌های محل به اردوگاه مرگ فرستاده‌اند و دیگر بازنگشته است. اما ویلما جان سالم به در برده بود (او در صومعه‌ی آن خواهر تارک دنیا که بسیار اسم دَرکرده بود پنهان شد) و از او داستانی به روایات مختلف نقل می‌کنند که مربوط به «شکار» بزرگ آلمان‌ها در تاریخ شنبه ۱۶ اکتبر ۱۹۴۳ است. گفته می‌شود یک روز قبل، جمعه ۱۵ اکتبر طرف‌های غروب، ویلما گریان و نالان وارد محله‌ی یهودی‌ها شد و با صدای بلند از زیر پنجره‌ها مردم را، که آن ساعت در خانه مشغول به‌جا آوردن مراسم دعای شنبه بودند، صدا زد. مانند چاوشی خنزری‌زار و نزار وارد کوچه پس‌کوچه‌ها شد و با عجز و التماس از اهالی خواست هرچه زودتر فرار را بر قرار ترجیح داده و اشخاص سالمند و نوزادان و هرچه جنس قیمتی نیز دارند با خود بردارند، زیرا ساعت کشتار دسته‌جمعی (که او از مدت‌ها قبل هشدار آن را داده بود) فرا رسیده و فردا صبح آلمان‌ها با کامیون‌هایشان از راه می‌رسند؛ و خانم او لیست اسامی را دیده است... با شنیدن صدای داد و قال او عده‌ای از پنجره‌ها سرک کشیدند و عده‌ای نیز پایین پشت در خانه‌ها آمدند، ولی کسی اعتنایی به گفته‌های او نکرد. آنان می‌دانستند که چند روز قبل آلمان‌ها (که با همه‌ی خونخواری «مردمی باشرف» بودند) با قاطبه‌ی یهودیان رُم در ازای دریافت پنجاه کیلو طلا که به‌طور معجزه‌آسایی جمع‌آوری شده بود پیمان عدم مخاصمه امضاء کرده‌اند! باز هم طبق معمول ویلما را به چشم رؤیای‌پروری که عقلش پاره‌سنگ می‌برد نگرینستند و اهل گتو با خیال راحت به‌خانه‌هایشان بازگشتند تا بقیه‌ی مراسم دعا را به‌جا آورند و ویلما را به حال خود گذاشتند. آن شب باران سیل‌آسا می‌بارید و ویلما در بازگشت به صومعه خیس عرق بود و آب از سر و رویش می‌چکید؛ همان شب با تنی سوزان، که نظیر آن نه در انسان که فقط در حیوان دیده می‌شود، به‌بستر افتاد و وقتی بستر را ترک گفت، مانند حالا، بی‌هوش و حواس، و الکی خوش شده بود. اگرچه از حرف‌های سردر نمی‌آوردند اما آزارش به کسی نمی‌رسید و هنوز هم مانند قاطر جان می‌کند و همواره از حمایت

به تن داشت ولی پاهایش، که به دلیل بیماری خونی کُله کُله لکه‌های کبود ظاهر شده بود، برهنه بودند. همان‌جا روی زمین بین گربه‌ها نشسته بود و با آن‌ها به زبان شکسته‌بسته خودش صحبت می‌کرد که آن روز تَن کودکانه داشت. آن‌گونه که گربه‌ها به او چسبیده بودند و پاسخش را می‌دادند پیدا بود که زبانش را به خوبی درک می‌کنند؛ و او در میان گربه‌ها چنان به حالت خلسه فرو می‌رفت که انگار با آن‌ها ارتباطی آسمانی دارد.

در این فاصله، در طول یک سالی که از جنگ گذشت، «بزرگان زمین» با تشکیل «اجلاس سران»، محاکمه جنایتکاران اسم و رسم‌دارتر، مداخله یا عدم مداخله، همه کوشش خود را به کار بردند تا نظام معقولی بر کوره ارض برقرار کنند. اما تحولات بزرگ اجتماعی نظیر آنچه پاره‌ای دوستان ماجراجوی ما بی‌صبرانه در انتظار تحقق آن بودند (از جمله اپه‌تونندو و چهارپر) چه در شرق و چه در غرب هنوز دست‌نخورده از هم می‌پاشید و یا مانند سرابی به دور دست می‌گریخت. در ایتالیا رژیم جمهوری مستقر شد و احزاب کارگری در دولت شرکت جستند. و این فعل و انفعالات، پس از سال‌ها سختی و مرارت، بدون شک نفخه تازه‌ای بود که برای آن اسکلت پوسیده زوال‌ناپذیر تجملی به نظر می‌رسید. دوچه و همپالکی‌هایش به خاک سپرده شدند و خانواده سلطنتی بار سفر بست؛ اما آنان که سرخ‌ها را در دست داشتند، بی‌خیم بر ابرو آوردن، همچنان صحنه را می‌گرداندند. اربابان زمین املاک خود، اربابان صنایع ماشین‌ها و کارخانه‌هایشان را، افسران درجه‌ها و اسقف‌ها قلمرو نفوذشان را، همچنان حفظ کردند. ثروتمندان به هزینه فقرا روز به روز فربه‌تر و فقرا، بنا بر قاعده عام، در پی اشغال جای ثروتمندان بودند. اما ایدوتسا راموندو، نه به ثروتمندان و نه به فقرا، که به دارودسته سومی تعلق داشت که شاید در حال انقراض بود و کسی از آن خبری نداشت، مگر در صفحه حوادث روزنامه‌ها. در طول پاییز - زمستان آن سال ایدوتسای ما در حال و روزی به سر می‌برد که همان اندک دسترسی او به کوره ارض نیز در شرف انسداد بود.

او، از رویدادهای آن سال - مبارزات سیاسی، تغییرات دولت - چیز زیادی دستگیرش نشد. تنها مسئله اجتماعی او (علاوه بر عدم کفایت دستمزد در برابر افزایش هزینه زندگی) خطر اخراج به دلیل عدم بازدهی کافی بود. چنانچه می‌دانیم او

عادت به روزنامه خواندن نداشت. و از وقتی قال جنگ جهانی کنده شد و آلمان‌ها کشور را تخلیه کردند، او دیگر از چشم بزرگسالان افتاد و مانند آت‌و‌آشغالی که توفان به ساحل آورده باشد، به سرنوشت خود رها شد.

در ماه ژوئن، برای نخستین بار در طول حیاتش، برای شرکت در انتخابات فرا خوانده شد، و از آنجا که شهرت داشت عدم مراجعه به حوزه‌های اخذ رأی جرم شناخته می‌شود، صبح زود همراه دیگر رأی‌دهندگان سحرخیز پای صندوق آراء حاضر شد و به جمهوری و کمونیسم، همان‌طور که رمو پیاله‌فروش به او توصیه کرده بود؛ رأی داد. اگر به خودش بود البته ترجیح می‌داد به پاس خاطر پدر به آناشی رأی دهد، اما رمو شدیداً مخالفت ورزید به‌ویژه آنکه چنین حزبی هم در لیست وجود نداشت.

تا قبل از پایان سال، رمو پیاله‌فروش، یکی دو بار دیگر هم به ایدا سر زد، زیرا وظیفه خود می‌دانست از مادر هم‌رزم سابق آس دل‌دستگیری کند. در تمام مدت ملاقات، ایدا دست از پا درازتر گوشه‌ای می‌نشست، زیرا نمی‌دانست چگونه دین خود را نسبت به میهمانش ادا کند و نه حرفی برای گفتن داشت؛ به جای آن همه‌اش با اوزیه و بلاکلنچار می‌رفت و از آن دو می‌خواست کمتر سروصدا کنند و بچه‌های خوبی باشند. رمو، به نوبه خود، می‌دانست که صلاح نیست نامی از نینوتسو با زن بیچاره در میان آورد؛ لذا با او فقط از موضوعات سیاسی صحبت می‌کرد که در ضمن علاقه اصلی او را تشکیل می‌داد. او، برخلاف نینوتسو، نسبت به آینده بسیار خوش‌بین بود و از اینجا و آنجا شاهدهایی می‌تراشید (شورش در مستعمرات، جنگ داخلی در چین و یونان، مبارزه هوشی‌مین در هندوچین، و اعتصابات و برخورد پلیس با کارگران و کشاورزان در ایتالیا و جز آن) به عنوان نشانه‌های مثبت از جهان در حال تحول. و این بار کسی نمی‌توانست در برابر جنبش ملت‌ها ایستادگی کند. این بار دیگر ۱۹۱۸ نیست، زیرا کمونیسم در جنگ پیروز شده است! آیا اگر ارتش سرخ نبود نیروهای هیتلری را که به درک واصل می‌کرد؟ و اینجا در ایتالیا، نیروهای گاریبالدی (داس و چکش) نهضت مقاومت را تشکیل ندادند؟ و نهضت که راه افتاد دیگر چه کسی از پس آن برمی‌آید؟! عقب‌نشینی‌های ظاهری، خیانت‌ها و تأخیرها (که به موقع خودش نینوتسو را ذله کرده بودند) بنا به گفته رمو حرکت‌های تاکتیکی بودند که در سیاست باید مد نظر داشت؛ و راز و رمز این تاکتیک، مانند دیگر

پیروزی‌ها و رهایی نهایی، در یک شگرد مسلم و موفق نهفته است که رفیق تولیاتی^۱ نام دارد. هیچ گرفتاری، هیچ مسئله اجتماعی نیست - از سخنان رمو چنین برمی‌آید - که رفیق تولیاتی راه‌حل آن را در آستین نداشته باشد و هیچ گرهی نیست که به سرانگشت تدابیر جانانه او گشوده نشود. هرچه هست قبلاً در ذهن او شکل گرفته است: و خود رفیق استالین - بنا به نظریه رمو - هرگز قبل از مشورت با رفیق تولیاتی تصمیمی نمی‌گرفت. هر دو آنها، بهتر از هر کس می‌دانستند خط‌مشی درست کدام است: کارل مارکس رشته و رفیق لنین بافته. این‌ها همچون اصول علمی‌اند که از بونه آزمایش سربلند بیرون آمده‌اند: توده‌ها در سراسر جهان به جنبش درآمده‌اند و سرمشق‌شان رفقای امروز و یاران دیروزند. همه چیز نشان از آغاز دوران نوین دارد: «من و شما، خانم عزیز، امروز اینجا نشسته‌ایم و داریم با هم صحبت می‌کنیم و خبر نداریم که دنیای نو در حال فرا رسیدن است!»

با این تأملات، رفیق رمو، درحالی‌که از دیدگان بانفوذ و گودافتاده در صورت تکیده و سیه‌چرده‌اش اخگر می‌بارید، در مورد آینده نویدبخش به ایدا اطمینان خاطر می‌بخشید. و ایداکه، در آن آشپزخانه سرد خیابان بودونی، رو در روی او نشسته بود از خود می‌پرسید این دنیای نوین و پرشکوه آینده چه گلی به سر طفل معصوم‌هایی مانند کودک او اوزپه خواهد زد.

شب ۳۱ دسامبر ۱۹۴۶، در رُم مردم پایان سال را با شور و هیجان و با شلیک نارنجک و ترقه در خیابان‌ها جشن گرفتند.

... ۱۹۴۷

ژانویه - ژوئن

مالکان ارضی در پاسخ روستاییان و کارگران کشاورز (در نبرد برای امرار معاش) رهبران اتحادیه‌های آنان را به قتل می‌رسانند.

در ژم، مجلس مؤسسان (با رأی موافق کمونیست‌ها) مصالحه کلیسا و دولت را، که قبلاً به تأیید رژیم فاشیست و واتیکان رسیده بود، صورت قانونی بخشید.

انگلستان، با ادامه جنگ داخلی در یونان، از ایالات متحده برای حمایت از ارتجاع سلطنتی علیه نیروی مقاومت ملی، تقاضای کمک کرد. به همین مناسبت، پرزیدنت ترومن، طی سخنرانی خود در کنگره، با پیامی خطاب به نمایندگان، از ایالات متحده خواست، نه تنها در یونان، که هر جا کشوری در تهدید کمونیسم قرار گیرد، علیه خطر سرخ اقدام کنند (دکترین ترومن). این گرایش جدید ایالات متحده، با نادیده گرفتن ائتلافات جنگ دوم جهانی، راه را بر آغاز جنگ سرد بین دو بلوک در این و آن سوی پرده آهنین هموار کرد.

برای تأمین ضرورت‌های آنی و آتی جنگ سرد، که هدف آن در درجه اول کنترل کشورهای کوچک‌تر است، دو ابرقدرت (ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی) با توجه به ماهیتشان از حرب‌های مختلف استفاده کردند: حرب اقتصادی در ایالات متحده و سیاست جبر و زور مستقیم در روسیه استالینی. ایالات متحده با طرح مارشال کمک‌های ذیقیمت اقتصادی در اختیار بازسازی اقتصاد کشورهای بلوک غرب، که به شدت از حملات جنگ آسیب دیده بود، قرار دادند (از جمله ایتالیا و آلمان غربی)؛ در همان حال اتحاد جماهیر شوروی، با توجه به سیاست شورایی از بالا، ذخایر مادی اعمار خود را - که نفس‌های آخر ر. می‌کشند - به اتحاد جماهیر شوروی منتقل می‌کند.

از سرگیری مجدد مسابقه تسلیحاتی و به ویژه برای سرقت اسرار اتمی که تا آن هنگام در انحصار ایالات متحده باقی مانده بود.

در کشورهای اروپای غربی، تنش بین احزاب راست و میانه با احزاب چپ اوج می‌گیرد.

در یونان، جنگ داخلی ادامه دارد. در چین، ارتش سرخ ضدحمله پیروزمندانه خود را آغاز می‌کند. هوشی مینه در ویتنام شرایط آتش‌بس پیشنهادی فرانسویان را رد می‌کند. در سیسیل، تظاهرات مسالمت‌آمیز روستاییان، با حمله راهزن محلی، مزدور مالکان ارضی، به خون کشیده می‌شود. در ایتالیا، دولت جدیدی به سرپرستی دگاسپری (حزب مرکز) با حذف کمونیست‌ها زمام امور را در دست می‌گیرد.

ژوئیه - سپتامبر

هندوستان، پس از سی سال مبارزه به رهبری مهاتما گاندی، با وسایل مسالمت‌جویانه و مقاومت منفی، علیه امپراتوری انگلستان، سرانجام استقلال خود را به دست آورد و سرزمین به دو بخش تقسیم شد: هندوستان (با اکثریت هندو) و پاکستان (با اکثریت مسلمان). هزاران مهاجر که هر یک به اقلیت مذهبی مخالف تعلق دارد می‌کوشد خود را به آن سوی مرزها برسانند. نبرد خونین میدان دو طرف، یک میلیون کشته بر جای می‌گذارد. نبرد رهایی‌بخش ملت‌های استعمارزده (که از نخستین دهه‌های قرن آغاز شد و با تحولات سیاسی جهان در عصر حاضر شدت گرفت) وارد مرحله نهایی شده است. آغاز فروپاشی قدرت‌های استعمارگر که بسیاری از آنان (و نه همه) وادار به تسلیم شده‌اند. استعمار نوین جانشین استعمار کهن می‌گردد و کشورهای استعمارزده این‌بار، تحت قیمومیت اقتصادی، ذخایر مواد اولیه، مالکیت صنایع و صنایع تبدیلی را به اربابان سابق تسلیم می‌کنند و خود به بازار بی‌در و پیکر امتعه صنعتی (از جمله سلاح نظامی) تبدیل می‌گردند.

اکتبر - دسامبر

بلوک شرق، کمیونفرم را سازمان می‌دهد (مرکز اطلاعاتی احزاب کمونیست اروپایی). مذاکرات صلح بلوک‌های شرق و غرب، به دنبال مشکل لاینحل آلمان، قطع می‌گردد. مسابقه بی‌امان بین دو بلوک برای سرقت اسرار اتمی ایالات متحده، همراه با فعالیت جاسوسی، ضدجاسوسی، مجازات اعدام، و از این قبیل ادامه دارد. در ایتالیا، اعتصابات، زدوخوردهای خونین و قتل و غارت در استان‌های مختلف، در ایالات متحده، شلیک نخستین موشک‌ها که نمونه آن را قبلاً در جنگ دوم جهانی، آلمان ساخته بود.

... غیر قابل سنجش در دنیای اوزان...
 ... غیر قابل اندازه‌گیری در جهان اندازه‌ها...
 مارینا کوئه تائه‌وا^۱

«آلو! با کی صحبت می‌کنم؟ من اوزپه هستم. کی صحبت می‌کند؟»

«منم! مامان با تو صحبت می‌کند، می‌شنوی؟ اوزپه با من چه کار داری؟»

«آلو! با کی صحبت می‌کنم؟ من اوزپه هستم. کی صحبت می‌کند؟ آلو!»

«ببخشید، ببخشید خانوم» (صدای لنا - لنا به گوش می‌رسد) «به من گفت شماره

بگیرم و حالا بلد نیست یک کلام صحبت کند!!»

صدای خنده فروخته لنا - لنا همراه غریو شادمانی بلا به گوش می‌رسد. آن‌ها،

پس از گفتگوی بسیار کوتاهی از آن سوی سیم، گوشی تلفن را به سرعت سر جایش گذاشتند.

اواخر زمستان، خط تلفن ایدا را وصل کردند، و این نخستین تماسی بود که از خانه با او می‌گرفتند (او شماره تلفن مدرسه را با قید احتیاط در اختیار سرایدار خانه و لنا - لنا گذاشته و سفارش کرده بود فقط در موارد اضطراری از آن استفاده کنند...).

اوزپه، به خصوص اوایل، به سختی می‌توانست در برابر وسوسه استفاده از آن شیء سخنگو که به دیوار آویزان بود مقاومت ورزد، اگرچه وقتی آن را به دست می‌گرفت مانند انسان اولیه نمی‌دانست با آن چه کار کند. ایدا عادت داشت هر روز ساعت

ده و نیم که زنگ تفریح بود به خانه زنگ بزند، وقتی صدای تلفن بلند می‌شد اوزپه و بلا به سوی آن می‌دویدند، اما در پاسخ سلام و احوالپرسی ایدا، او فقط بلد بود بگوید: «آلو! کی صحبت می‌کند؟ اینجا اوزپه است! کی صحبت می‌کند؟...» و نظایر

آن. تنها کسی که آن شماره را می‌گرفت ایدا بود و اوزپه نیز به نوبه خود کسی را نداشت تا با او تلفنی صحبت کند. یک بار، اوزپه تصادفاً دو شماره را با هم گرفت و از آن سوی سیم ساعت دقیق پاسخ داد. صدای زنانه‌ای بود و اوزپه پشت سر هم

تکرار می‌کرد: «آلو! کی صحبت می‌کند؟» اما از گوشی صدایی جز همان که مرتب می‌گفت: «ساعت یازده و چهل و یک دقیقه» صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. یک بار هم تلفن بی‌موقع، صبح زود، از خواب بیدارشان کرد: معلوم شد طرف شماره را اشتباه گرفته ولی نمی‌دانستند چرا تلافی آن را سر اوزپه درمی‌آورد! تا به مرور زمان اوزپه از صرافت آن دستگاه یُفر بی‌خاصیت افتاد. ایدا، هر روز عادت داشت به خانه زنگ بزند و همیشه در پاسخ او صدای خجول و بی‌تابی، با بی‌میلی پاسخ می‌داد: «بله...» («غذا خوردی؟» «بله... بله...» «حالت خوبه؟» «بله...») ولی اوزپه بلافاصله با گفتن «خداحافظ! خداحافظ!» صحبت را درز می‌گرفت و گوشی را زمین می‌گذاشت.

آن سال زمستان، اوزپه از حمله بیماری در امان ماند، اما فصل بعد، به محض بروز نخستین نشانه‌های بیماری، ایدا این بار تنهایی عازم مطب خانم دکتر شد و تصمیم گرفت برای کمک بیشتر به تشخیص پزشکی راز بیماری نوجوانی خود را، که تا به حال حتی شوهرش هم از آن بی‌خبر بود، با وی در میان بگذارد: هنگام شرح بیماری، کوچکترین جزئیات آن را هنوز برابر چشم داشت و یا در گوشش زنگ می‌زد؛ مانند سفر خرسواری در کودکی همراه پدر به سوی مونتالتو برای مراجعه به دکتر و هنگام معاینه که قلقلکش گرفته و خندیده بود... اما خانم دکتر طبق معمول با تشریوی اعترافات پُر لُفت و لعابش را قطع کرد و با اقتدار بر آن خط بطلان کشید: «نه خانم! نه خانم! این بیماری‌ها ثابت شده که موروثی نیستند! خیلی که بخواهیم ارفاق کنیم می‌گوییم پیش‌زمینه موروثی دارند، آن هم به قید شاید؛ هنوز چیزی ثابت نشده است. اما تا آنجا که من سررشته دارم می‌توانم بگویم مورد شخص شما فرق می‌کند. آنچه شما تعریف کردید هیستری معمولی است، درحالی‌که اینجا ما با پدیده دیگری سروکار داریم» (خانم دکتر زیر لب غرغرکنان گفت: «من از اول هم چیزهای ناجور در چشم پسرک دیده بودم»). در پایان خانم دکتر بر سر برگ خود آدرس دکتر متخصص را نوشت که در صورت لزوم می‌توانست از بیمار کوچولوی ما الکتروانسفالوگرام تهیه کند. آن واژه قلنبه سلنبه زیر دل ایدا را خالی کرد. می‌دانیم که هرچه به قلمرو ناپیدای الکتریسته تعلق داشت بی‌اعتمادی ایدا را برمی‌انگیخت. در کودکی، هنگام رعد و برق با ترس و لرز خود را پنهان می‌کرد (اگر می‌توانست، می‌رفت زیر شنل پدرش)؛ و اکنون که پا به پیری گذاشته وقتی سیمی را لمس می‌کند

و یا لامپی را در سرپیچ آن می‌چرخاند دست و دلش می‌لرزد. با شنیدن آن اصطلاح دور و دراز ترس آور، که هرگز تا قبل از آن با گوشش آشنا نشده بود، با چشمانی که کم‌مانده بود از کاسه سرش خارج شود چنان به خانم دکتر نگریست که انگار او نام صندلی الکتریکی را آورده است. اما با رودریاستی، به دلیل آشنایی با شیوه‌های تحکم‌آمیز خانم دکتر، جرأت نکرد به بی‌اطلاعی خود اعتراف کند.

اما بلافاصله پس از آن، با بلایی که سر نینوتسو آمد، او ادامه معالجه را به دست فراموشی سپرد؛ و به دنبال آن، مراجعه به متخصص از سطح آگاه ذهنش رخت بست. او، در واقع، می‌ترسید آن پرفسور ناشناس با تشخیص خود حکم محکومیت بی‌فرجام اوزپه را صادر کند.

فروکش فریبنده بیماری نیز به بی‌حالی تدافعی او یاری رساند. در واقع، آن کش و واکش نام‌بردنی که تمام نیروهای آن طفل معصوم را تا فصل خزان به یغما برد، به نظر می‌رسید پس از درهم شکستن او رمق خود را از دست داده و عقب‌نشینی کرده است؛ البته تا همین اواخر پنهانی زاغ‌سیاه او را چوب می‌زد ولی بالاخره تصمیم گرفت موقتاً او را به حال خود بگذارد. با فرا رسیدن شب و لحظه بستر رفتن، ایدا شربت آرام‌بخش را به دهان اوزپه نزدیک می‌کرد و او، با اشتیاق کودک شیرخواره‌ای که به پستان مادر بیاویزد، آن را فرو می‌داد و بلافاصله به خواب سنگین بی‌سروصدایی فرو می‌رفت. او، برای ده ساعت متوالی و بیشتر با مشت‌های گره‌کرده و بازوان گشوده روی بالشت، طاقباز می‌افتاد و تکان نمی‌خورد. بریدگی ناچیز زبانش شفا یافت و هیچ خاطره‌ای از شبیخون ۱۶ نوامبر در ذهنش باقی نماند. فقط کسی که او را تا قبل از آن تاریخ دیده بود، می‌توانست در چشمانش (که بنا به گفته خانم دکتر بس زیبا بودند) شکفتگی نابی بیابد که شاید زمانی در چشمان دریانوردانی دیده می‌شد که دریا‌های بی‌پایان و ناشناخته را، بی‌اثری از آثارشان بر نطق کاغذ، پشت سر می‌گذاشتند. اوزپه، برخلاف دریانوردان، هیچ اطلاعی از سفر خود، قبل و بعد از آن، نداشت. اما شاید، بی‌آنکه خودش بداند، در نی‌نی چشمانش تصویر واژگون آن سفر، مانند برخی مرغان مهاجر که از قرار معلوم در روز، علاوه بر نور خورشید، تصویر آسمان پُرتاره شب قبل را نیز در دیده دارند، باقی ماند.

برای ایدا، کشف و شهود چشمان اوزپه، فقط در رنگ آن تظاهر خارجی پیدا می‌کرد. ترکیب آبی سیر و آسمانی روشن چشمان او معصومانه‌تر از سابق و ژرفای

پررنگ آن دست‌نیازیدنی‌تر شده بود. روزی سرزده وارد آشپزخانه شد و او را ساکت و بی‌سروصدا کنار سکوی اجاق دید و دیدگانشان با هم تلاقی کرد. در آن حال، در چشمان اوزپه نوعی بصیرت ناممکن، کودکانه و به‌گونه‌ای وصف‌ناپذیر دلخراش سراغ کرد که به او می‌گفت: «تو می‌دانی!» بی‌یک کلام زیاد و کم، بی‌نیاز از هرگونه سؤال و جواب منطقی.

در ماه فوریه، لنا - لنا نزد زن جوراب‌بافی کار پیدا کرد و دیگر نتوانست به خیابان بودونی بازگردد. اکنون برای اوزپه فقط بلا مانده بود و هم او کفایت می‌کرد. البته برای بلا دیگر از آن ریخت‌وپاش‌های گذشته، مانند استیک روزانه، حمام در انستیتو زیبایی و انواع و اقسام وسایل رفاهی، که نینوتسو برایش فراهم می‌کرد، خبری نبود. نینوتسو تن او را برس می‌کشید و پشم‌های او را شانه می‌زد، با دست‌های خود مشت‌ومالش می‌داد، چشمان و گوش‌هایش را با پنبه مرطوبی به ملایمت می‌شست و جز آن، اکنون، برای خورد و خوراک، جز ماکارونی و حبوبات و گاهی چند لقمه‌ای که اوزپه از بشقاب خودش، بدون اطلاع مادر، برایش کنار می‌گذاشت، چیز دیگری نصیب‌اش نمی‌شد. نظافت بدنی او نیز منحصر به نوعی حمام خشک در طول هواخوری می‌شد و به شیوه‌ای که خودش می‌دانست: غلت خوردن در گرد و خاک روی زمین و سپس تکان دادن هول‌هولکی سرپای تن که اغلب گردبادی برمی‌انگیخت. البته خودش این روش شخصی را بر تمام آن حمام‌های پردنگ‌وفنگ با صابون مارسی و آب گرم، که همیشه از آن‌گریزان بود، چندین برابر ترجیح می‌داد.

برای او که همواره به سیر و سفر و گشت و گذار زندگی خیابانی و از آن مهم‌تر (در تجارب آبا اجدادی‌اش) به چراگاه‌های درندشت آسیا عادت کرده بود، قناعت به یکی دو اتاق تنگ و ترش، بس عذاب‌آور بود. در طول آن زمستان اسارت‌بار در خیابان بودونی، برخی روزها ناگزیر بود روی کاغذپاره و اوراق روزنامه قضای حاجت کند. مع‌ذالک، تن به هر فداکاری می‌داد تا آب در دل اوزپه تکان نخورد و روز و شب در کنارش بماند.

با وجود آب زیبایی که هر روز به نام آس و سوپ به خوردش می‌دادند، به یمن ارادهٔ راسخ، به سرعت آب زیر پوست‌اش رفت و اندام ستبر و ماهیچه‌های قوی خود

را بازیافت. پوست و پشم سفید و براقش کبره بسته و شل و ول و ژولیده شده بود. و با اینکه هنوز طوق آب نقره‌ای که نامش روی آن حک شده بود، برگردن داشت، باز بچه‌های محل او را موزوزی می‌خواندند. اغلب او را می‌دیدند که برای کلنجار با شپش‌ها خودش را می‌خاراند و تنش بوی گند سگ می‌داد. تا حتی این بوی نامطبوع به اوزپه نیز چسبیده بود و گاه اتفاق می‌افتاد سگ‌ها با بوییدن او دوروبرش می‌پلکیدند و مردد بودند که شاید با توله سگ جدیدی سروکار دارند.

حشر و نشر اوزپه فقط با سگ‌ها بود و دوست و آشنایی از جنس خودش نمی‌شناخت. با فرا رسیدن فصل مساعد، بلا و اوزپه بیشتر اوقات روز را بیرون از منزل می‌گذراندند؛ اوایل ایدا کوشید هنگام فراغت همراهی‌شان کند؛ اما به زودی پی برد که با آن پاهای خشک و ناسور نمی‌تواند پایه‌پای آن‌ها بدود. از همان دقیقهٔ اول حداقل نیم کیلومتر عقب افتاد و دیگر به گردشان نرسید. به محض پا از در بیرون گذاشتن، بلافاصله آن دو را در حال شلنگ‌تخته می‌دید که با شوق و ذوق به سوی هدف نامعلومی خیز برداشته‌اند و در پاسخ از و جز و ناله و گلابی‌او، بلا از دور از سر دلسوزی پارس‌کنان می‌گفت: «خیالت راحت باشد. حرص و جوش نخور، به خانه بازگرد و اوزپه را به من واگذار! من که هر بار صد، دویست، سیصد چهارپا را به چرا می‌برم، می‌خواهی از پس این نیم‌وجبی دوپا برنایم؟»

ایدا، سرانجام مجبور شد نگهداری از اوزپه را کاملاً به بلا واگذارد. او اطمینان داشت که بلا شایستهٔ این اعتماد است. وانگهی چه کار دیگری از دستش برمی‌آمد؟ گردش با بلا تنها تفریح پسرک بود، زیرا گرامافون نیز پس از بلایی که بر سر صفحهٔ سوینگ آمد برای همیشه مرخص شد و در گوشه‌ای افتاده خاک می‌خورد. اکنون اوزپه نیز بدتر از بلا، تحمل فضای بستهٔ اتاق را نداشت و مانند روح سرگشته، بی‌تاب گریز از خانه، سر از پا نمی‌شناخت. تا آنجا که صبح‌ها ایدا دیگر جرأت نمی‌کرد مانند زمستان در خانه را روی او قفل کند. معمولاً، پس از تلفن صبحگاهی مادر، هر دو حاضر به یراق سر به صحرا می‌گذاشتند: حتی بلا را ناچار از صدای زنگ تلفن پی به نزدیک شدن ساعت خروج می‌برد: و تا صدای زنگ برمی‌خاست از شادی در پوست نمی‌گنجید و با جست‌وخیزهای بلند، غریب‌های پریه‌ها از سینه برمی‌کشید که عطسه‌های کوتاه مکیف آن را همراهی می‌کرد.

اما، سر موقع (گویای ساعت دقیقی در کلهٔ خرس‌وارش کار گذاشته بودند) وقت

ناهار و شام اوزپه را به خانه بازمی‌گرداند.

یکی از همان روزها حمله دوم در پی آمد و اوزپه را از پای درآورد. خانواده تازه از صرف غذا فارغ شده و او که کم و بی‌اشتها غذا خورده بود در آشپزخانه همراه بلا باقی ماند و ایدا رفت روی تخت دراز بکشد. پس از چندی بلا، مانند برخی حیوانات که بوی زلزله یا دگرگونی سماوی از خود بیخودشان می‌کند، سروصداهای ناهنجار و پراکنده از خود بروز داد. مثلاً، بی‌وقفه از آشپزخانه به سوی اتاق خواب می‌رفت و بازمی‌گشت تا روی سگ ایدا را بالا آورد و سرانجام نیز او را با نعره‌ای از آنجا راند. ساعت سه بعدازظهر بود. سروصدایی از حیاط به گوش نمی‌رسید (غیر از رادیویی روشن و همه‌همه‌ای که از انبار دوچرخه‌ها برمی‌خاست) آنگاه صدای رعد بی‌بارانی از آسمان تیغ‌کرده و کثیف، همراه آژیر آمبولانسی که از آنجا می‌گذشت، به گوش رسید. اما به محض فروکش این سروصداها، پیچ‌نجوای کوتاهی از آشپزخانه به گوش ایدا رسید که انگار اوزپه، با زمزمه خفته و تکرزبانی، جملاتی دست‌وپا شکسته را به آواز می‌خواند و بلا با خورخوردلشینی، حاکی از شوق و اشتیاق و ترس و وحشت، او را همراهی می‌کند. اغلب پیش می‌آمد که آن دو با هم گل بگویند و گل بشنوند؛ اما امروز، زمزمه‌ای که از آشپزخانه برمی‌خاست، زنگ خطری در گوش ایدا به صدا درآورد که او را با شتاب به سوی آشپزخانه راند. اوزپه، هنوز سرپا بود و با گام‌های نامطمئن، همچون در فضایی تیره و مه‌آلود، عقب و جلو می‌رفت و بلا با حال و هوای دایه‌ای نادان، در جستجوی راه نجات، دوروبرش می‌پلکاید. او، با ورود ایدا، به قصد طلب کمک، به استقبالش شتافت. و این بار ایدا، تمام و کمال، با چشمان از حدقه درآمده شاهد واقعه هجوم و تعرض تا لحظه‌ای بود که آن مرض لاکردار نعره‌ای از ژرفا برکشید و خود را مثل بختک خون‌آشام روی پیکر نحیف اوزپه انداخت.

توالی مراحل مختلف ماجرا چنان تند و سریع بود که ایدا، قبل از جمع کردن دست و پایش و درک حرکتی که از او سر می‌زد، ناگاه خود را مانند نخستین بار، به زانو بر بالین اوزپه یافت که داشت به هوش می‌آمد. و به رغم ندایی که درست در همان لحظه، از واپسین نهانگاه وجودش به سوی او آمد که به طور قطع کلک بچه کنده است، باز چیزی دستگیرش نشد. تنها قطعیتی که در حال حاضر به آن نیاز داشت، دانستن زمانی بود که آن تجاوزگر بی‌همه‌چیز، که برای بار دوم به قصد ربودن فرزندش بازگشته و با قانون مبهمی که فقط خودش از آن خبر دارد، قصد داشت

اوایل، آن دو زیاد از خیابان بودونی دور نمی‌شدند. ستون هرکول آنان از یک سو حاشیه رود تیبر و از سوی دیگر دامنه تپه آونتینو و آن‌سوترک دروازه سن پائولو بود (اینجا نباید از قلم انداخت که در هر صورت بلا گوش به‌زنگ بود هیچ‌گاه پای اوزپه به بنای منحوس کشتارگاه، که همان اطراف بود، نرسد...). شاید هنوز بعضی از ساکنان محله تستاچو آن دو یار همراه و جدانشدنی یعنی سگ تنومند و پسرک نحیف را به خاطر داشته باشند که تک و تنها از کوی و برزن عبور می‌کردند. در پاره‌ای از نقاط نسبتاً مهم مانند پیاتسادل امپوریو^۱ که گاهی چرخ فلک راه می‌انداختند و یا در مونته تستاچو^۲ که گاه و بی‌گاه کولی‌های دوره‌گرد چادر می‌زدند، آن دو در حال توقف دیده می‌شدند، در حالی که دل در سینه‌شان به تند می‌تپید، یکی مرتب این‌پا آن‌پا می‌کرد و دیگری بی‌صبرانه دم خود را می‌جنباند. اما کافی بود یکی از میان جمع چشم به آن دو بدوزد که بلافاصله کودک هول‌هولکی پا پس می‌گذاشت و سگ نیز مطیعانه دنبالش راه می‌افتاد. همراه بهار، سروصداهای بسیاری میهمان فضای باز شد که قبلاً پشت درهای بسته جریان داشت. از کوچه و خیابان و از در و پنجره یکدیگر را به نام می‌خواندند: «اتوره! ماریزا! اومبه!...» و گاه نیز: «نینو!...» با شنیدن این نام اوزپه یکه می‌خورد و با دست و دل لرزان از بلا فاصله می‌گرفت و چندی، در مسیری نامعین، گام برمی‌داشت. و بلا نیز به نوبه خود گوش‌هایش را تیز می‌کرد، انگار برای چند لحظه او نیز پیام آن هشدار جانبخش را شنیده باشد، هر چند می‌دانست با حلوا حلوا کردن دهان شیرین نمی‌شود. از این رو، با چشم‌پوشی از دنبال کردن کودک، از همان جا که ایستاده بود با نگاهی بخشنده، حاکی از تجربه برتر، او را می‌پایید. سپس وقتی اوزپه، هنوز نرفته با شرمساری بازمی‌گشت، با همان نگاه به پیشبازش می‌شتافت. نینوها و نینی‌ها در محله کم نبودند؛ و اتفاقاً اوزپه نیز از این حقیقت غافل نبود.

هوای خوب بهاری، که آن سال زودتر از همیشه از راه رسید، سه روز تمام شرجی بود و توده‌های مه و باران غبار همراه آورد: ارمغان هوای کثیف و داغ کویری. در

1. Piazza Dell'Emporio

2. Monte Testaccio

فرزندش را به حال خود بگذارد.

این بار، وقتی اوزپه با نفس عمیق و لبخند سحرآمیز دیدگانش را از هم گشود، آنجا دو تن را در حال تیمارداری بر بالین خود یافت: از یک طرف مادرش و از طرف دیگر بلای مووزوی. بلا به نرمی بر دست و بینی اوزپه بوسه زد و کوشید او را نیازارد. و در تمام مدتی که او به خواب عمیق بعدی فرو رفت، بر زمین دراز کشید و از کنار بسترش تکان نخورد. و هنگامی که آخر شب سرانجام اوزپه دیده از هم گشود، باز همان دو، بلا و مادرش را، هرکدام به نگاهیانی در یک سوی بسترش یافت. ایدا، با بهزبان آوردن نامش به او سلام گفت. و بلا، به تقلید ایدا، با پارس کوتاه و لرزانی که بیشتر به بیع می مانست. اوزپه اندکی سرش را بلند کرد و گفت: «ماه!». تازه هوای شرعی رفته و به جایش نسیم بهاری می وزید که تمام آسمان را شسته و رفته کرده بود و ماه تر و تازه و برهنه، گویی تن و بدن خود را شسته باشد، در ارتفاع گذر داشت. ماه، همان بود که در خانه سن لورنزو می دیدند، از همان وقتی که اوزپه آن را تاره یا دُنَجش و یا به مناسبت های مختلف چراغ روشن، توپ های رنگارنگ، یا حتی قوطی حلبی می خواند؛ یا آب دهان روی زمین را، فقط به شرط داشتن اندکی نور، تاره یا دُنَجش می خواند. (در آن ایام چهار دست و پا راه می رفت و اغلب زمین و آسمان را با هم اشتباه می گرفت).

ایدا دیگر نمی توانست از مدرسه غیبت کند؛ اما صبح روز بعد، هنگام خروج از خانه، مانند ایام زمستان، دو بار زبانه قفل را گرداند. البته خیلی با خودش کلنجار رفت که در را قفل نکند، زیرا آن را ظلمی در حق اوزپه می دانست. هنگام ترک خانه، او بالشت را در آغوش گرفته به خواب خوش فرو رفته بود و بلا نیز پای کانپه چرت می زد. ماده سگ با شنیدن صدای او که از در خارج می شد اندکی سرش را بلند کرد و دمش را برای اطمینان خاطر او به نرمی حرکت داد («برو خیالت راحت باشد، اوزپه را به من بسپار»). و قبل از ساعت یازده، طبق معمول، تلفن زنگ زد.

سه چهار بار زنگ تلفن، سپس همان صدا و گپ هر روزه:

«آلو، با کی صحبت می کنم! من اوزپه هستم! شما؟»

«منم مامان! خوبی؟»

«بله» (از دور نیز طبق معمول صدای پارس سگ، موسیقی زمینه را تشکیل

می داد).

«شیر قهوه را خوردی؟»

«بله...»

هر روز همین گفت و شنود، منتهی امروز ایدا حس کرد صدای اوزپه می لرزد. باید هرچه زودتر خود را تبرئه کند، از این رو با لحن اطمینان بخش به او توضیح داد: «در را قفل کردم چون تو دیروز کمی تب داشتی. به محض خوب شدن می توانی دوباره با بلا گردش ببری!»

«بله... بله...»

همه چیز روال عادی خود را بازیافته؛ انگار آن اتفاق هرگز رخ نداده، نه دیروز و نه هیچ وقت دیگر. فقط چشم ایدا هنوز از آن لرزشی که در صدای او شنیده بود آب نمی خورد... در راه بازگشت به خانه، برای ناهار، دو شیرینی خامه ای، یکی برای او و یکی برای بلا به عنوان دِیسر خرید. اوزپه از لطف مادرش که به فکر بلا هم بوده سر وجد آمد.

هیچ نشان آشکاری از تب دیروز، مگر رنگ و روی پریده و تن بیحال، بر پیکر اوزپه باقی نماند: البته اگر نخواهیم از بی دل و دماغی و منگی او سخن به میان آوریم که خوشبختانه خیانت ایدا را در قفل کردن در خانه از چشمش پنهان می داشت. در طول روز، وقت خود را به خط خطی کردن کاغذ گذراند: روی میز آشپزخانه تمام مدارنگی ها ولو بودند و یک صفحه کاغذ که تا کناره های آن پر از نقش و نگارهایی مانند حلقه و مارپیچ های سرخ، سبز، فیروزه ای و زرد بود؛ و خود او، شرح کشفی از آن خطوط می داد که گنجشک های آسمان بودند و سپس با دست مدل های خود را که در آن سوی پنجره ولوله می کردند نشان می داد. ایدا خیلی از نقاشی او تعریف کرد که هرچند چیزی از آن سردر نمی آورد ولی می توانست زیبا باشد. اما اوزپه به محض نمایش مدل خود نقاشی را مجاله کرد و در سطل آشغال انداخت. این آخر و عاقبت همه نقش هایی بود که ترسیم می کرد. در پاسخ اعتراض های ایدا، شانه بالا می انداخت و پَکَر و غمگین در خود فرو می رفت (ایدا اغلب پنهان از او کاغذها را از سطل آشغال برمی گرفت و در کشوی میز پنهان می کرد).

همه چیز به خوبی پیش می رفت تا روزی در نخستین ساعات بعدازظهر، در حالی که بلا در گوشه ای چرت می زد، ایدا چشمش به اوزپه افتاد که در کُنج راهرو پشت به دیوار داده، روی زمین نشسته بود و زانوی غم در بغل دارد. در لحظات اول

آزمایش طبی را برای همه کودکان اجباری ساخته است. او بی هیچ نقد و تفسیری، فقط هوای محبوس در سینه را از سر استیصال چنان آرام بیرون داد که آه خفیفی از آب درآمد.

قبل از آزمایش، ایدا او را در تشت، خوب حمام کرد و تر و تمیزترین لباس، یعنی شلوار بلند امریکایی و تی شرت نو که باندهای سفید و قرمز داشت را بر تن او پوشاند. تا ایستگاه قطار با اتوبوس رفتند و از آنجا تا مطب دکتر را ایدا با ناپرهیزی تاکسی گرفت. البته نه فقط به قصد اجتناب از کارکشیدن بیش از حد از اوزپه، بلکه چون آدرس پرفسور، خیابان نومتانا^۱ نزدیک محله تیپورتینو بود و او دل و جرأت دیدار مجدد در آن محله را نداشت.

ایدا، در گذشته، حداقل یکی دو بار سوار تاکسی شده بود (در زمان حیات آلفیو)؛ اما اوزپه، که امروز برای نخستین بار چشمش به تاکسی می افتاد، دست و پایش را گم کرد. بدون حرف و کلام رفت جلو و نزد راننده نشست؛ و ایدا از صندلی پشت صدایش را می شنید که با لحن آدم های خبره از راننده چیزهایی می پرسد: «اسم اتومبیل شما چیه؟» و راننده با جان و دل پاسخ می داد: «فیات هزار و صدا!» و بار دیگر ایدا راننده را در حال تعویض دنده یافت که با اشاره به کیلومترشمار، به پرسش دیگر مسافر درباره سرعت اتومبیل پاسخ می دهد... بالاخره این پرس و جوی بسیار کوتاه پایان یافت. اوزپه سکوت اختیار کرد، و ایدا متوجه شد او سرش را مانند مواقع همراهی آن ترجیع بند عجیب و غریب تکان تکان می دهد: چه آچه آچه آچه آچه آچه اندکی بعد ایدا، برای اجتناب از رؤیت کوچه و خیابان ها، دیدگانش را فرو بست و تا لحظه رسیدن به مقصد از هم نگشود.

آن دو، به بال جانبی ساختمان بیمارستان، که به درمانگاه نیز اختصاص داشت، هدایت شدند؛ اما به یمن سفارش خاص خانم دکتر، پرفسور آن دو را زودتر از وقت معمول پذیرفت. وارد اتاقی شدند در انتهای راهرو که روی در آن نام پرفسور درج شده بود: پرفسور دکتر گ. آ. مارکیونی^۲. پرفسور، عاقله مردی بلند قد و چاق با عینکی بالای گونه پر و پیمان و سیبل جوگندمی آویزان روی لب بود. گاه عینک از چشم برمی گرفت تا لنز آن را پاک کند، و با چهره نزدیک بین بی عینک، وقار و

که او را زیرچشمی می باید حس کرد فقط بغض دارد؛ اما به محض نزدیک شدن نگاه پی برد که چهره اش مانند مشت فرو بسته در هم رفته، چین و چروک پهنای آن را برداشته و دارد زار می گیرد. وقتی سرش را به سوی ایدا بلند کرد، بی اختیار هق هق گریه اش راه افتاد و با حیرت حیوانی که در صورتش موج می زد نومیدانه از مادرش پرسید:

«مامان... چه آ؟»

در واقع، این سؤال چندان به ایدا که آنجا حاضر بود باز نمی گشت، به عکس به نظر می رسید طرف سؤال او اراده ای غایب، غالب و پرسش ناپذیر است. اما ایدا بلافاصله پنداشت که اوزپه او را به خاطر قفل کردن در خانه سرزنش می کند؛ اما به زودی طی روزهای آتی به حقیقت امر پی برد. این سؤال چه آ تبدیل به نوعی ترجیع بند اوزپه شده بود که بی توجه به زمان و مکان خاصی بی اختیار بر لبانش نقش می بست (اگر در پس آن اراده ای نهفته بود حتماً می کوشید آن را درست تلفظ کند). گاه به گاه با خودش یک دور تسبیح این واژه را بی وقفه تکرار می کرد: «چه آ؟ چه آ؟ چه آ چه آ چه آ چه آ؟». هر اندازه به زبان آوردن این سؤال کوتاه ماشین وار و بی هوا بود به همان اندازه آهنگ جانفرسا و ذلت باری داشت. انسان را به یاد صدای گریه های از خانه رانده، قاطرهای خراطی با چشمان بسته و بزهای معصوم می انداخت که برای جشن عید فصیح به مذبح می روند. کسی نمی داند آیا این چراهای نام بردنی و بی پاسخ هرگز مخاطبی، گوش بدهکاری در ماوراء زمان و مکان می یابند یا خیر.

۲

پس از حمله دوم اوزپه، ایدا سراسیمه به مطب خانم دکتر شتافت که او نیز به فاصله دو روز از همان پرفسور متخصص اعصاب که به ایدا معرفی کرده بود وقت ملاقات گرفت. او با اندکی بی حوصلگی، برای ایدا شرح داد که EEG (الکتروانسفالوگرام) که آن قدر او را می ترساند چیزی نیست جز ثبت بارهای الکتریکی مغز به وسیله دستگاهی روی کاغذ که هیچ خطر یا دردی همراه ندارد. ایدا نیز به نوبه خود برای اوزپه با اطمینان خاطر شرح داد که قانون برای جلوگیری از خطرات ناشی از تب،

1. Via Nomentana

2. Prof. Dr. G. A. Marchionni

واقع تصمیم داشت حیوان زبان بسته را از قفس درآورده و زیر تی شرت خود پنهان کند و سپس، با همدستی بلا، او را با خود به محل دنجی که خودشان می شناختند ببرد و رهایش کند تا با پاهای چابکش هرطور بخواهد شلنگ تخته بیندازد؛ از برج و باروهای رومی گرفته تا امریکا و یا هر خراب شده دیگری.

پرفسور درست به موقع بررسید و هارت و پورت کنان او را از ارتکاب سرقت بازداشت: «به... به... خوشم باشد!». اما از آنجا که پسرک دست بردار نبود، به عکس با چشمان ستیزه جو به او می نگریست، مجبور شد بازویش را با زور از قفس جدا کند که در آن بلافاصله تقی کرد و بسته شد. سپس، همچنان که میچاش را گرفته بود، او را که مصرانه مقاومت می ورزید، می خواست با خود به اتاق معاینه ببرد که ایدا در انتظارشان بود.

در اینجا، حیوان زبان بسته، که به ظاهر الکن بود، صدای خورخور نامحسوسی بروز داد. اوزپه سرش را به عقب گرداند تا او را ببیند، تنه ای به پرفسور زد و پاهایش را محکم به پله گیر داد. اما پرفسور، بی زحمت اضافی، او را به آسانی داخل اتاق هل داد و در شیشه ای را پشت سرش بست.

اعضای صورت اوزپه تا عمق چشمانش به لرزه افتاد و ناگاه، مانند آن که قصد خلاصی از مخمصه ای دارد، با خشم و بیزاری فریاد زد: «نمی خواهم! نمی خواهم!» و در اوج خشم، درحالی که خود را به آب و آتش می زد و صورتش گل انداخته بود، بی هوا مثنی حواله شکم پرفسور کرد. ایدا با حزم و احتیاط به او نزدیک شد... پرفسور گفت: «چیزی نیست. بدبیاری های حرفه ای» سپس در حالی که با همان خلق و خوی پکر نیشخند می زد، ادامه داد: «حالا ترتیب همه چیز را خواهم داد... نگران نباشید...» و با خویشتنداری، دوشیزه منشی را تلفنی صدا کرد که چند لحظه بعد با قاشقی حاوی چیز خوشمزه ای وارد شد و قاشق را به سوی اوزپه دراز کرد. او البته چنان شیرین زبانی و نرمش به خرج داد که هرکه بود بی درنگ می پذیرفت؛ اما آن چیز خوشمزه با خشم و خشونت هرچه تمامتر، با دو دست کوچک تب دار که همه را از خود می راند، به سوی خانم منشی پرتاب شد و روپوش سپیدش را آلوده کرد.

در واقع، اوزپه دو پایش را در یک کفش کرده بود و کسی حریفاش نمی شد؛ روی زمین غلت می زد، به سوی پرفسور و دوشیزه منشی لگد می پراند، او از انقلاب خود مادرش را نیز بی نصیب نمی گذاشت. وقتی اندکی از صرافت می افتاد،

برازندگی حرفه ای را از دست می داد و به موجود پف کرده و خرفت تبدیل می شد. تَن صدایش پست و بلند نمی شناخت و لَخت و آکادمیک بود؛ اما برخلاف خانم دکتر با حساب و کتاب صحبت می کرد، جانب شنونده را داشت و سرش به تن می ارزید. خلاصه مرد جاافتاده برازنده ای بود، ولی ایدا بی جهت با دیدن او هولی به دلش راه یافت.

قلم انداز چیزهایی را روی ورق کاغذ یادداشت کرد و در همان حال به ایدا اطمینان داد که تا حدی با اختلالات دستگاه عصبی آشنا است (قطعاً خانم دکتر سابقه بیمار را با او در میان گذاشته بود)، اما قبیل از آزمایش طبی میل داشت اطلاعاتی از مادر به دست آورد: «خُب، جوزپه تو می توانی سری به باغ بزنی... اسم تو جوزپه است، درسته؟...»

«نه. اوزپه.»

«آفرین. خُب، جوزپه، تو برو از پله ها پایین و سری به باغ بزنی. آنجا جانوری است که می تواند سر تو را گرم کند.» و اوزپه را به سوی در شیشه ای که به بیرون باز می شد هدایت کرد.

باغ، در واقع باغچه ای محصور در میان چهار دیواری بیمارستان بود و چند بوته و درخت ناقابل در آن دیده می شد. اما در گوشه ای از باغ، توی قفس، جانوری نحیف ولی بسیار نازنین چنان توجه اوزپه را جلب کرد که داشت نفس اش بند می آمد. خیلی شبیه سنجاب کوچک بدون دم بود. پوست قهوه ای مایل به زرد و نارنجی، سرپنجه های کوتاه و گوش های ریزه میزه با سوراخ قرمز داشت. یک بند، با گردش سرگیجه آور و بی اعتنا به اطراف، دور چرخشی آویزان در قفس می چرخید. قفس اندکی از جعبه کفش بزرگتر بود و چرخ حدود ۱۵ سانتیمتر قطر داشت: اما جانور، که لهله زنان و بدون حتی یک بار توقف، دائم دور خودش می چرخید، بی شبهه با آن پاهای فسقلی، حداقل مسافتی به اندازه قطر دایره استوا را پیموده بود! او چنان در هیاهوی فعالیت بی امان خود غرق بود که اشاره های کوتاه اوزپه از چشمش دور ماند. و چشمان زیبای ریز زیتونی رنگ او برق نگاه مجانبین داشت.

ابتدا اوزپه همان جا مقابل قفس در بحر افکار خودش فرو رفت. اما اندکی بعد که پرفسور سرش را از در شیشه ای بیرون آورد تا صدایش بزند، او را، در حالی که دستش را توی قفس فرو برده و می خواست جانور را بلند کند، غافلگیر کرد. او در

از مجال کوتاهی، ایدا و اوزپه را از پشت در شیشه‌ای که به پلکان باز می‌شد، صدا کردند.

آزمایشگاه EEG در اتاق‌های زیرزمین، مجهز به دستگاه‌های پر دنگ و فنگ طبی، در نور برق می‌درخشید؛ اما اوزپه هنگام ورود دستپاچه نشد، کنجکاوی بروز نداد و حتی هنگامی که الکترودها را به سرش وصل کردند، با افتادگی و نجابت، تحمل کرد. وقتی به او نگاه می‌کردی نمی‌دانستی کی و کجا او از این سرداب عبور کرده و این آزمایشات را از سر گذرانده؛ به خوبی می‌داند از آن سبک سنگین کردن‌ها دردی از او دوا نمی‌شود.

مع‌ذالک، در بازگشت به خانه، هارت و پورت‌کنان و بالحنی رمزآمیز خطاب به زن سرایدار گفت: «عکس‌ها را انداختم». اما زن سرایدار، که روز به روز گوشش بیشتر سنگین می‌شد، به خود زحمت شنیدن حرف‌های او را نداد.

ایدا، چند روز بعد، برای گرفتن نتایج آزمایش‌ها، تنهایی به مطب پرفسور بازگشت. آنالیزها و آزمایشات طبی چیز هشداردهنده‌ای نشان نمی‌دادند. کودک به‌رغم شکنندگی و رشد پس‌افتاده، هیچ نوع علائم جراحی، عفونت و بیماری ارگانیک بروز نمی‌داد. او، وقتی نتیجه تست EEG را مشاهده کرد، به نظرش آمد با رمل و اُسطلاب و جادو جنبل سروکار دارد. خطوط خرجنگ قورباغه روی نوار کاغذی دور و دراز. و پرفسور توضیح داد که نوسانات منحنی ناشی از فعالیت آهنگین یاخته‌های زنده است: با توقف این فعالیت‌ها، خطوط منحنی صاف و یکنواخت می‌شوند.

گزارش ضمیمه نوار در چند خط خلاصه می‌شد: منحنی چیز مهمی نشان نمی‌دهد، و پرفسور توضیح داد که هیچ دگرگونی در بافت مغز مشاهده نشده است. از این تست و نیز از آزمایشات طبی قبلی می‌توان نتیجه گرفت که کودک سالم است. اما، با توجه به پرونده طبی حاضر، ارزش عملی این نتیجه‌گیری نامطمئن، یا به عبارت دیگر نسبی و موقت است. در این‌گونه موارد هرگونه تشخیص دقیق و مهم‌تر از آن، پیش‌بینی روال معتبری برای ضبط و ربط بیماری غیرممکن است. با نوعی سندروم مزمن سروکار داریم که نه علت آن معلوم است و نه نحوه رشد و فروکش آن... دوا و درمان نتیجه نسبی و متکی به شواهد و قرائن دارد (پرفسور دارویی به نام Gardenal تجویز کرد) و توجه داد که روند معالجه باید سیستماتیک و

زیرچشمی نگاهی دزدکی به در شیشه‌ای می‌انداخت، انگار پشت آن در، توی باغچه، نکته رمزآمیزی نهفته باشد؛ و ایدوتسا وقتی او را، مانند افراد تب‌دار که باند و پانسمان را از جراحی‌هایشان می‌کنند، در حال دریدن تی‌شرت نو بر تن دید، یاد شبی در تابستان دو سال قبل افتاد که در همین حالت او را، در خانه خیابان ماسترو جورجو، در حالی غافلگیر کرده بود که تازه داشت اولین نشانه‌های بیماری بروز می‌کرد. و تمام نشو و نمای این بیماری تا امروز از نظر زن بینوای ما مانند تاخت و تاز خونینی بود که روزها و ماه‌ها را برای آس‌ولاش کردن طفل حرامزاده او بی‌امان پشت سر نهاده باشد.

ایدا، دل تو دلش نبود که مبادا بحران بی‌پیر درست همان‌جا گریبان پسرش را بگیرد، ولی از تصور آنکه، برخلاف هر معیار و منطقی، درست یک دکتر باید این بساط را فراهم کند، حس انزجار شدیدی به او دست داد و دلش به درد آمد! او، با علم به ناتوانی پزشکان که نه فقط از پس تشخیص بیماری اوزپه بر نمی‌آیند که حتی وجود او را جریحه‌دار می‌سازند، قلب‌اش مانند چاه شکسته‌ای فرو ریخت.

با فروکش تدریجی شورش، و خوشبختانه پیاده شدن اوزپه از خر شیطان، او حتی حال و هوای خجالتی نیز به خود گرفت و با بردباری تمام به آزمایش‌هایی که برایش تجویز کرده بودند تن سپرد. اما تا پایان معاینه، در برابر تمام سؤالات پرفسور سکوت سنگینی پیشه کرد و به گمانم حتی صدای او را نتوانست بشنود. من حدس می‌زنم تمام فکر و ذکرش یکجا معطوف به آن جانور دُم‌بریده بود (و تا آنجا که می‌دانم از آن ملاقات بسیار کوتاه با احدی صحبت نکرد).

آن دو، سرانجام پس از ترک اتاق معاینه، از میان صفوف به هم فشرده افراد منتظر، که تماماً سرپا ایستاده بودند، عبور کردند: پسرکی موبور، با دست‌ها از درازتر و با لب و لوجه آویزان مرتب جست‌وخیز می‌کرد؛ و مرد سالخورده‌ای با گونه‌های گلگون، بسیار تروتمیز دمی از خارش بی‌امان تن، با حالت رقت‌بار، نمی‌آسود؛ انگار حشرات چندش‌آور که سیری نمی‌شناختند به جانش افتاده بودند. از اتاقی مرد پرستاری سرک کشید و از لای در نیمه‌باز، سالن با پنجره‌های میله‌دار، پر از تخت‌های کوچک بدون روتختی آشکار شد که مردم بی‌حساب و کتاب با رخت و لباس روی آن‌ها ولو بودند. مرد ریشوی پیراهن سفیدی با خنده‌های مستانه از فضای بین تخت‌ها عجولانه و شتابزده می‌گذشت و یک بار چیزی نمانده بود زمین بخورد. پس

نظام‌مند و بیمار همواره تحت نظر باشد...

پرفسور، عینک را از دیدگان برگرفت تا آن را خشک کند و در همان لحظه ایدا صدای فریاد کودکی را از یکی از بخش‌های بیمارستان شنید. پس بی‌مقدمه، با صدایی که به سختی از گلویش خارج می‌شد، تند و تند از پرفسور پرسید آیا عوامل موروثی یا تولد زودرس می‌تواند یکی از علت‌های این بیماری باشد... پرفسور بدون تأکید خاص و در حال وررفتن با عینک خود روی میز، پاسخ داد: «همه چیز ممکن است، همه چیز». سپس عینک را کاملاً بالا آورد تا آن را روبه‌روی ایدا گرفت و در همان حال با لحن پیمبرانه افزود: «اما یک چیزی را به من بگوئید، این بچه خورد و خوراک درستی دارد؟!»

ایدا در پاسخ، با شور و هیجان، انگار بخواهد از خودش در محکمه‌ای دفاع کند، گفت: «بله! بله!! من... تا آنجا که از دستم برآید کوتاهی نمی‌کنم... مسلماً در سال و زمانهٔ جنگ برای همه دشوار است...». سخن به همه که رسید، هول ایدا را برداشت که نکند با گنجاندن پرفسور در جمع نگون‌بخت‌ها، او را رنجانده باشد. او حتی حس کرد در چشمانش برق استهزاء دیده است... اما در حقیقت آنچه دیده بود و غیرعادی می‌نمود تابی بود که برخی از چشمان نزدیک‌بین دارند. اما ایدو تنها هول کرد. و در همان هنگام صدای فریاد زنی از بخش دیگری از بیمارستان به گوش رسید (شاید فکر و خیال او را برداشته بود). و چهرهٔ پرفسور، بی‌عینک، به نظرش تا حد فصاحت‌باری برهنه آمد، کریه و تهدیدآمیز. و به سرش زد که نکند در این سرداب‌های زیرزمینی تو در تو مملو از راهرو و پلکان و دم و دستگاه‌های گوناگون تحت فرمان او، توطئه‌ای علیه او زپهٔ معصوم می‌چینند!

در واقع، آن که برابرش نشسته بود پرفسور بی‌قابلیتی بود که اطلاعات علمی خود را با بی‌طرفی اجباری در اختیارش می‌گذاشت (و البته بنا به سفارش خانم دکتر به‌رایگان). اما ایدا از آنجا که نشسته بود در او به چشم شخصیتی مخوف می‌نگریست، انگار تمام آن هول و هراسی که همیشه مردمان بالغ در او برمی‌انگیختند، اکنون در این صورتک یک‌جا جمع شده بود. خانم دکتر، با همهٔ ادا اطوارهایش (او ایدا را زن سبک‌مغزی می‌دانست) هرگز از زمرهٔ مردمان بالغ محسوب نمی‌شد؛ و به همان نسبت دکتر همشهری‌اش که ایام طفولیت او را قلقلک داده بود. اما با همهٔ این‌ها او از امروز دیگر چشم دیدن هیچ دکتری را نداشت. واژهٔ

بیمار که پرفسور به‌اوزپه نسبت داده بود ناگاه مانند پتکی بر سرش فرود آمد و با هول و هراس او را از چهاردیواری بیمارستان بیرون راند. او نمی‌خواست پسرش را بیمار بخوانند: اوزپه چیزی از بقیه کودکان کم نداشت.

البته و به هر تقدیر فراموش نکرد به داروخانه برود و نسخهٔ پرفسور ماریونی را بیچد. اما اندکی بعد به یاد آورد فراموش کرده از پرفسور پرسد آیا در طول روز می‌تواند اوزپه را همراه سگ گله برای هواخوری بیرون بفرستد... اما در حقیقت در این مورد ایدا تنهایی تصمیم خود را گرفته بود. او فقط یک بار آن هم در روز حمله به خود اجازه داد در خانه را به روی اوزپه قفل کند؛ اما بلافاصله از روز بعد او و بلا در خانه را به روی خود گشوده یافتند.

ماه آوریل بود. بعد ماه مه، ژوئن، ژوئیه و اوت نیز فرا رسید و سایهٔ تابستان آفتابی را بر سر کودکان، پسر بچه‌ها، سگ‌ها و گربه‌ها گسترانید. اوزپه باید درست مانند دیگران زیر نور آفتاب شلنگ‌تخته بیندازد و بازیگوشی کند: ایدا نمی‌خواست و نمی‌توانست او را در خانه زندانی ببیند. (شاید آن صدای ناشنیدنی، که در نقطه‌ای از وجود او از آن سوی آستانهٔ شنوایی، بی‌وقفه می‌تپید، می‌خواست به او هشدار دهد که آن کودک بازیگوش او چند تابستان بیشتر پیش رو ندارد!)

۳

دست‌آخر نوبت به روایت آن بهار - تابستان ۴۷ با ولگردی‌های اوزپه و همپالکی‌اش بلا رسیده است که جواز عبور در محلهٔ تستاچو و اطراف را یافته بودند. البته بدون وساطت بلا کسی چنین مجوزی به‌اوزپه نمی‌بخشید. اوزپه گاه و بی‌گاه هوس گریختن به سرش می‌زد یعنی بی‌هدف معینی سرش را پایین می‌انداخت و جلو جلوب می‌رفت و شکی نیست که اگر بلا آنجا نبود که سر ساعت او را به خانه بازگرداند، مسلماً در یکی از آن گریزها گم‌و‌گور می‌شد. علاوه بر آن، هرازگاه، هول و هراس‌های بیجا بر او چیره می‌شد: از حرکت سایه یا برگ درختی به هراس می‌افتاد یا از جا می‌پرید. اما خوشبختانه تا سر می‌گردانید نخستین بار چهرهٔ بلا را با چشمان میثی سرمست از ذوق حضورش در دنیا می‌دید که نفس‌نفس‌زنان با دهان باز ذرات

هوا را می‌بلعد و او را به سر وجد می‌آورد.

در طول فصل، آن دو با همه تنهایی، از حشرونشر و دید و بازدید محروم نبودند. نخستین حادثه، کشف گله جایی برای گشت و تماشا بود. از قضا این همان محلی بود که اوزپه قول آن را به جانور دم‌بریده داده بود و کشف آن به اندکی قبل از مراجعه به مطب پرفسور مارکیونی بازمی‌گشت. بامداد یکشنبه‌ای، پس از قرنطینه‌ای کوتاه، اوزپه و بلا دوباره مجوز خروج یافته بودند، و هر دو آنقدر بی‌تاب که هنوز ساعت نُه نشده پاشنه‌ها را ورکشیدند و، پس از خداحافظی کوتاه با ایدا، راه صحرا را پیش گرفتند.

نسیم بهاری، در عبور سریع از فراز دشت و کوهسار که نم بارانی بر آن باریده بود، افق را چنان زلال کرده بود که حتی جزرهای کهن با تنفس آن نیروی جوانی می‌یافتند. خورشید خشک و سوزان و سایه تر و تازه بود. در جنبش ناچیز هوا، چنان سرحال و سبکال راه می‌سپردند که انگار سوار بر قایق بادبانی باشند. و آن روز، برای نخستین بار، اوزپه و بلا مرزهای قبلی را پشت سر نهادند و بی‌خبر، گامی از پس گام دیگر، با عبور از خیابان مارموراتا^۱ در طول خیابان مشجر استینزه^۲ پیش رفتند؛ آنگاه با رسیدن به بازیلیکا سن پائولو به راست پیچیدند، و آنجا بود که بلا با شنیدن بوی سرمست‌کننده دریا، سر از پا نشناخت و بی‌درنگ پا به دویدن گذاشت و اوزپه نیز به دنبال او.

بلا در حال دویدن بانگ می‌زد: «عوا! عوا!» یعنی: «دریا! دریا!»، اگرچه آنچه از دور دیده بود نه دریا که رود تیر^۳ بود. البته نه آن رود تیر که از سطح شهر عبور می‌کند؛ اینجا رودخانه در دشت باز، بدون در و دیوار و جان‌پناه، عبور می‌کند و رنگ‌های طبیعی آسمان و مزارع را منعکس می‌سازد.

حافظه پولادین بلا، گریزیا و هزار ساله، ناگاه در رود باریکی رنگ اقیانوس و در بستر دریا منظر چاله آب بارانی را می‌جوید. او قادر به شنیدن بوی ارابه تاتار در یک دوچرخه و یک کشتی فنیقی در خط تراموا بود (از این رهگذر می‌توان به دلیل موجه جست‌وخیزهای جانانه او، یا گاه و بی‌گاه از رفتن بازایستادن‌ها و کندوکاو بین

آت‌وآشغال‌ها و یا خوش‌آمد گفتن پر لفت و لعاب او به برخی بوها، حتی بی‌اهمیت‌ترین‌شان، پی برد).

اینجا شهر تمام می‌شد. در آن سو، روی ساحل دیگر، بین سبزه و چمن هنوز تعدادی چپر و آلونک بود که رفته رفته از تعدادشان کاسته می‌شد؛ اما در این سو هیچ خبری از ساخت‌وسازهای انسانی نبود و جز چمنزار و نیزار چیزی دیده نمی‌شد. و به رغم روز تعطیل، پرنده پر نمی‌زد. بهار تازه از راه رسیده بود، اما هیچ‌کس هنوز به صرافت گلگشت و تماشا نیفتاده بود، به ویژه آن روز صبح. جز اوزپه و بلا که گاه سراسیمه پیش می‌دویدند و گاه روی چمن می‌افتادند و غلت و واغلت می‌زدند و بالا و پایین می‌پریدند، در آن حول و حوش موجودی دیده نمی‌شد.

آنجا که چمنزار تمام می‌شد، زمین گود و از آنجا بیشه کوچکی آغاز می‌شد. هنوز نرسیده، ناگاه اوزپه و بلا از سرعت گام‌هایشان کاسته و لب از گفتگو بستند.

با به نقطه‌ای از بیشه‌زار نهادند که عقب‌نشینی درختان سفره سبزی فراهم آورده و شاخ و برگ درختان، که از بالا به هم می‌رسیدند، طاقی بر فراز آن گسترانده و اتاقی مهیا کرده بود. کف آن دایره سبزی بود زاده بارش‌های اخیر که شاید پای تابنده‌ای هرگز به آن نرسیده و زر و زیور آن نوعی مارگریت‌های بسیار ریز بودند که به نظر می‌رسید همه با هم درست در آن لحظه سر از غنچه درآورده‌اند. در آن سوی تنه درختان، در سراسیمی رودخانه، نی‌های بلند، دیواری طبیعی استوار کرده بود که از خلال آن جریان آب به چشم می‌خورد؛ و جریان آب همراه با حرکت هوا برگ درختان و شاخه نی‌ها را می‌لرزاند و همزمان سایه‌های رنگارنگ اتاق، با لرزش بی‌وقفه، رنگ عوض می‌کردند. بلا، به محض ورود، در حال استشمام سرش را بالا گرفت، شاید پنداشت گذارش به یک خیمه ایرانی افتاده و بلافاصله به دنبال شنیدن صدای بعبع که از دشت برمی‌خاست، گوش‌ها را تیز کرد و سپس سر فرود آورد. او نیز مانند اوزپه متوجه سکوت بی‌پایانی شد که به دنبال آن بعبع منزوی بر دشت و صحرا سایه می‌افکند. او خود را کنار اوزپه جای داد و در چشمان میشی‌اش حزن و اندوهی کهن نمایان شد. شاید توله‌هایش را به یاد آورد و یا آنتونیوی اول را که اکنون در پوجودآله در بند بود و یا آنتونیوی دوم که در آغوش خاک خفته بود. آن گوشه دنج و خلوت، حال و هوای خیمه‌ای بکر و دست‌نخورده را داشت؛ کیلومترها دور از رُم یا هر شهر دیگر، که فقط به یمن سفری دور و دراز دست‌یازدنی می‌شد.

1. Via Marmorata

2. Viale Ostiense

3. Tevere

یه شوخیه
همه چی شوخیه شوخیه
یه شوخیه یه یه...»

پرنده، پس از ده بیست بار تکرار، چهچه زنان راه خود را گرفت و رفت. آنگاه بلا با رضایت خاطر جای بیشتری برای خود چمن باز کرد و سر بر پنجه‌های پیشین گذاشت و گرم چرت زدن شد. سکوت، با پایان میان پرده آواز، چنان ابعاد گسترده و خیال‌انگیزی یافت که نه تنها گوش که تمام بدن او مجذوب آوای آن شد. اوزپه با شنیدن آوای سکوت یکه خورد ولی اگر انسانی بالغ، با کدهای ذهنی که برای خود از طبیعت ساخته، به جای او بود وحشت می‌کرد. اما ارگانسیم نحیف اوزپه، بی داشتن هیچ آشنایی قبلی، سکوت را مانند پدیده طبیعی پذیرا شد.

در واقع، در آن وادی، سکوت زبان جهان بود! به عکس، سرشار از اصوات، که ابتدا درهم برهم، آمیخته با لرزش رنگ‌ها و سایه‌ها، به گوش می‌رسیدند و سپس با پیوستن به یکدیگر احساسی یگانه پدید آوردند: در اینجا آشکار شد که آن پرتوهای لرزان نیز در واقع همه صداهای سکوت بودند. سکوت بود که می‌توانست فضا را بلرزاند و با حرکت مارگونه به ژرفای سوزان مرکز کره خاک راه جوید و توفانی سترگ در آن سوی آرامش برپا سازد. آرامش آرام می‌ماند، به عکس درخشش فزونی می‌یافت و توفان با هزاران آوا، یک نت را تکرار می‌کرد (یا شاید آکوردی با سه نت) که به نعره می‌مانست! و معلوم نیست چگونه تمام اصوات و فرازاها و سخنان، تا هزاران هزار، یک به یک در قالب آن قابل تشخیص بودند: تصنیف‌ها، بعبع گوسفندان، دریا، آژیر خطرها، شلیک گلوله‌ها، سرفه‌ها، موتورها، محموله‌های آشویتس، سیرسیرک‌ها، بمب‌های ویرانگر و خورخور نامحسوس جانور دم بریده... و «اوزه، یه بوس به من نمی‌دهی؟...».

این احساس چندگانه اوزپه که نمی‌توان به آسانی و اختصار از پس توصیف آن برآمد در واقع مانند رنگ تاراتلا^۱ ساده و سریع بود. و از تأثیر آن همین بس که اوزپه را به خنده وامی‌داشت. پزشکان، حتی امروز، این حالت را نشانه دیگری از فعالیت

پرنده‌ای از فراز شاخ و برگ درختان پر زد و سپس از بن شاخه نیمه پنهانی صدای چهچه به گوش رسید که اوزپه بی‌درنگ آن را شناخت، او تمام آن ترانه را در ایام طفولیت یک روز صبح از بر کرده بود. حتی صحنه‌ای که این آوا نخستین بار آنجا با گوشش آشنا شده بود برابر چشمانش ظاهر شد: پشت کلبه چریک‌ها، روی تپه کاستلی، همان هنگام که ایتندو سیب‌زمینی می‌پخت و چشم به راه بازگشت نینوتسو - آس دل - بود... خاطره‌ای نسبتاً محو، مانند سایه‌های این خیمه درختی، لرزان و پرتلاؤ؛ اما فارغ از حزن و اندوه، به عکس همراه با سلام‌های گرم و نویدبخش. چهچه به مذاق بلا هم خوش آمد، زیرا سرش را از زمین بلند کرد و برخلاف دفعات قبل به جای ناگاه از جا جستن و به سوی صدا خیز برداشتن، نشسته در بحر تأمل فرو رفت. اوزپه پیچ‌چکنان از او پرسید: «صدا را می‌شناسی؟». بلا در پاسخ زبانش را تکان داد و نیمی از گوش خود را بلند کرد، می‌خواست بگوید: «تا دلت بخواهد! چطور نشناسم؟». این بار پرنده نغمه‌سرا یکی بیشتر نبود و تا آنجا که از پایین شاخه‌ها پیدا بود نه قناری و بلبل که شاید سهره و یا حتی گنجشک معمولی بود. به هر حال پرنده ناقابل رنگ بلوطی سیر داشت. با نگاهی به بالا، بی حرکت یا سروصدایی، کله پرجنب‌وجوش و حتی گلوی سرخ‌رنگ او، که هنگام چهچه زدن می‌تپید به خوبی دیده می‌شد. انگار این تصنیف بین پرنده‌ها خیلی گل کرده بود، زیرا حتی گنجشک‌ها هم وسوسه شده بودند. و شاید، گنجشک ما ترانه دیگری نمی‌دانست و همه‌اش همان یکی را با همان نت‌ها و کلمات، مگر با زیروبم‌های نامحسوس، تکرار می‌کرد:

«یه شوخیه
یه شوخی
همه چی شوخیه!»

و یا:

«یه شوخی یه شوخی
همه چی یه شوخیه!»

و یا:

«یه شوخیه

۱. Tarantella: رقص فولکلور ایتالیای جنوبی با ریتم بسیار تند که زوج‌ها با همراهی سازهایی مانند ماندولین به آهنگ آن می‌رقصند. -م.

آرزو داشت به حال خود رها شود، این بود که زود سر و ته قضیه را هم آورد و گفت: «چائو چائو، من می‌روم خانه». و با پشت کردن به آن دو با گام‌های شُل و ول به سوی پل سوبلیچو^۱ راه افتاد. منتهی هنوز از پل نگذشته دچار عذاب وجدان شد و به عقب بازگشت و آن دو را مردد و سرگردان در آستانه پل متوقف دید که پس از برداشتن دو سه گام به دنبال او مردد شده بودند. ماده‌سگ دم‌اش را تکان می‌داد و کودک دوبه‌شک با فشردن قلاده سگ بین انگشتانش این پا آن پا می‌کرد. در آن حال، داوید برای رفع و رجوع، با حرکت دست خداحافظی عجولانه‌ای کرد و لبخند خجولانه، با اشاره‌ای مبهم، بر لب آورد.

به مجرد بروز این نشانه‌ها، آن دو مانند جوجه‌های نحیف به زیر پر و بال داوید شتافتند و اوزپه در حال رنگ‌به‌رنگ شدن پرسید: «کجا می‌روی؟». داوید در پاسخ گفت: «می‌روم خانه، چائو». و سپس برای خلاص شدن از دست آن دو، در حال گریختن به سوی پورتاپورتره، افزود:

«به امید دیدار، خب؟ تا بعد!»

در اینجا اوزپه که چاره‌ای جز تسلیم نداشت همان حرکت خودمانی خداحافظی با مشت باز و بسته را تکرار کرد. اما بلا آن کلمات «به امید دیدار» را خوب به خاطر سپرد، انگار وعده ملاقاتِ قطعی گرفته باشد. از همان‌جا (ساعت یک بعد از ظهر بود) اوزپه را به زور قلاده به سوی خیابان بودونی برای صرف ناهار به دنبال کشید و از آن سو داوید، آزاد از هفت دولت، راه پورتاپورتره را پیش گرفت.

داوید، در واقع به حساب خودش، به سوی وعده ملاقات دیگری می‌شتافت که در خانه داشت و مانند نوید جنس لطیف شوری به جانش انداخته بود. اما آن بند نافی که او را به سوی خانه می‌کشاند دارویی بود که از چندی قبل به این طرف، برای مقابله با دقایق دشوار، مانند الکل به‌دادش می‌رسید، اما برخلاف الکل که او را داغ می‌کرد و آتش به جانش می‌زد، این یکی درست به‌عکس کرختی و آرامش می‌بخشید.

او، به دنبال درگذشت نینوتسو، ابتدا دستخوش دلهره و تشویش تب‌آلود شد و به اندک ناملایمی به سوی کاشانه کوچکی که در رُم داشت می‌شتافت که از آن،

آن میکرب می‌دانند: بروز بسیاری احساسات ناهنجار در بیماران مبتلا به صرع محتمل است. اما اگر برحسب اتفاق کسی در آن لحظه از کنار آن خیمه درختی عبور می‌کرد فقط پسرک سبزه‌روی بی‌خیالی با چشمان آبی می‌دید که سربه‌هوا چنان برای خودش از ته دل می‌خندید که انگار با پَر نامریی پس‌گردنش را قفلک می‌دادند.

«کارلو...؟ و اوید... داوید!»

جوانی که پیشاپیش آنان به فاصله چند قدمی در طول خیابان مارموراتا گام برمی‌داشت با شنیدن نام خود سر را تا نیمه به عقب برگرداند. از آن ملاقات سریع در خیابان بودونی در تابستان گذشته، اوزپه دیگر داوید سگره (قبلاً کارلو ویوالدی و بعد پیوتر) را ندیده بود؛ اما بلا چند بار دیگر، اواخر تابستان و پاییز سال بعد هنگام ورود نینوتسو به رُم، او را دیده بود که البته وقت سر زدن به خانه را نداشت. بلا پس از شناسایی، بلافاصله با چنان شور و شوقی به سوی خیز برداشت که قلاده‌اش از دست اوزپه دررفت. (از چندی پیش شایع بود که مأموران جمع‌آوری سگ در شهرداری در تعقیب سگ‌های رها هستند و ایدا با ترس و لرز یک قلاده و حتی یک پوزه‌بند برای سگ خریده و به هر دویشان سفارش کرده بود از آن غافل نباشند. و از آن پس، آن دو، تا وقتی محله مسکونی را پشت سر نمی‌گذاشتند، از هم جدا نمی‌شدند: و طبعاً بلا بود که اوزپه نحیف را با قلاده به دنبال می‌کشید).

داوید، صدای نرم و نازکی را که به بانگ بلند نام و نام خانوادگی‌اش را صدا کرده و سبب توقف او شده بود به‌جا نمی‌آورد، انگار با شخص دیگری کار داشتند؛ حتی بلا سگ نینوتسو ربطی به این سگ کثیف بوگندوی بی‌سروپا که وسط خیابان سر راه او سبز شده بود نداشت: «برو گمشو!» نخستین پاسخ او به این سگ ناشناس بود، منتهی در همان آن موجود دیگری سر رسید که هنوز از راه نرسیده، مصممانه، اعلام می‌داشت: «من اوزپه‌ام!» و او با نگاهی به زیر پای خود دو چشم آبی دید که در شش و بش سلام‌گفتن به او لبخند می‌زدند.

داوید، بالاخره وقتی آن دو را شناخت، دست و دلش لرزید. او، در آن لحظه، تنها

به رغم اقامت کوتاهش، بوی خانه و خانواده به مشامش می‌رسید. اول سری به شهر دایه‌اش زد ولی آنجا هم بند نشده و هول‌هولکی به رُم بازگشته بود. سپس روز بعد روانه مانتووا شد و از آنجا قطاری به سمت جنوب گرفت. بعضی رفقای قدیمی آنارشویست او را در کافه‌ای در پیزا یا لیورنو دیده بودند که در نوجوانی پاتوقشان بود. او سوالاتشان را با بی‌میلی و از سر سیری یا با لبخندهای زورکی پاسخ می‌داد و سپس خاموش و بُغ‌کرده گوشه‌ای می‌نشست و یک‌بند پاهایش را می‌لرزاند، انگار صدلی زیر پایش میخ داشت. پس از حدود سی دقیقه وسط سخنانشان، مانند ترقه با بی‌صبری چنان از جا پرید، انگار دنبالش کرده بودند؛ همان‌جا، پس از خداحافظی با یک‌یک حاضران با غرولند گفت باید عجله کند تا قطار عبوری رُم را از دست ندهد، و به این ترتیب همان‌طور که بی‌خبر از راه رسیده بود بی‌مقدمه شهر را ترک کرد.

روزی در رُم سوار قطار کاستلی شد، اما در اولین ایستگاه پیاده شد و تند و عجولانه به مبدأ بازگشت. و بیش از یک بار به ناپل سر زد... اما در همه این شهرها و در همه احوال پی برد که مانند رُم در بقیه جاها نیز دوست و آشنایی ندارد. و دست‌آخر نتیجه گرفت باز از همه‌جا بهتر رُم است که حداقل یک تخت‌خواب دارد که هر وقت دلش گرفت بتواند خودش را روی آن بیندازد.

اما وقتی به حساب و کتاب‌ها می‌رسید باز می‌دید که آن آیند و روندها چندان هم پوچ و بی‌فایده نبوده است. حداقل یک فایده‌ای از آن سگ‌دو زدن‌ها برده که می‌تواند از پس تنهایی‌هایش برآید. و او، بی‌هیچ شوخی و بی‌سر سوزنی تردید آن ارتباط را، به رغم نداشتن گوشت و پوست و ساختگی بودن، و با اینکه چشم دیدنش را هم نداشت، دوستی تلقی می‌کرد.

همه چیز چند ماه قبل در طول یکی از سفرهایش به ناپل پیش آمد. بعد از ظهر یکی از روزها، دکتر تازه‌نفسی که اخیراً فارغ‌التحصیل شده بود (داوید او را از زمان دانشجویی و زمانی که با نینوتسو به جبهه مقاومت ملی پیوسته بودند می‌شناخت) در بازگشت به خانه او را در انتظار خود دید و پس از شناختن بی‌اختیار فریاد زد: «پیوتر!» و قبل از آنکه حرفی بزند پی برد در جستجوی کمک آمده است. او، بعدها که به آن بعد از ظهر اندیشید به یاد آورد نخستین احساسی که از دیدن دوست به او دست داد سروکار داشتن با یک مورد انتحاری بود. در دیدگان گودافتاده بادامی‌اش تاریکی جانفرسا و در عین حال خجولانه‌ای موج می‌زد که نامی بر نمی‌داشت؛

ماهیچه‌های صورت و تمام بدنش، در اثر انرژی‌های وحشی و جذب‌ناشده مگر به صورت درد، مرتعش می‌شدند. به محض ورود، بدون سلام و احوالپرسی با صاحبخانه (که دو سال بود یکدیگر را نمی‌دیدند)، با شدت عمل سارق آپارتمان، که اسلحه به دست سکنه را تهدید کند، گفت نیاز به داروی بسیار قوی با نتیجه فوری و آنی دارد در غیر این صورت فجعه می‌کند. چند روز بود که خواب به چشمانش راه نمی‌یافت و هر جا می‌رفت شعله‌های آتش او را همراهی می‌کردند، او دارویی خواست که عادت فکرکردن را از سرش بیندازد. چرا که او کاری جز فکرکردن نداشت... می‌خواست افکار او را راحت بگذارند... می‌خواست زندگی دست از سر او بردارد! با ازو جز خود را روی کاناپه انداخت و به جای نشستن مچاله شد، زانوانش را به پشتی کاناپه فشرد و با مشت چنان به دیوار کوفت که بند انگشتانش را آس و لاش کرد و سکسکه‌اش یک آن بند نمی‌آمد، یا به عبارت دیگر بغض‌هایی که در سینه انباشته بود راهی به بیرون نمی‌یافتند مگر با ضجه‌های پس افتاده و محتضرانه که وجودش را از درون متلاشی می‌کرد. آپارتمانی که در آن به هم رسیده بودند مطب دکتر نبود، محل سکونت او از دوران دانشجویی و خانه‌ای مجردی بود. روی دیوارها کاریکاتورهایی را که از مجلات کهنه بود با پونز چسبانده بود... داوید به جان آن کاریکاتورها افتاد و با فحش و لعنت از دیوار برکند. صاحبخانه که همیشه او را به دلیل عملیات پارتیزانی‌اش مراعات و تحسین می‌کرد، می‌کوشید هر جور شده او را آرام کند و مفید واقع شود. او در خانه داروی مفیدی نداشت؛ اما در کیف دستی‌اش آمپولی حمل می‌کرد به نام *Pantopon* که از بیمارستان محل کارش آورده بود. دارو را به او تزریق کرد و دید کم‌کم، مانند کودک گرسنه‌ای پس از مک‌زدن شیر مادر، آرام گرفت و خود را رها کرد.

پس از برآسودن با لهجه شمالی و با طمأنینه گفت: «خوبه... خوبه... حالم را جا آورد» و در همان حال که لبخندهای بریده بریده امتنان‌آمیز نثار دکتر می‌کرد به تدریج پرده‌ای از میه منتشر برابر چشمانش ظاهر شد و پلک‌هایش برهم فرود آمد. صاحبخانه با پدیدار شدن حالت رخوت به او کمک کرد تا در اتاق پهلویی روی بستر دراز بکشد و او بی‌وقفه تکرار می‌کرد «مرا ببخش که تو را زحمت دادم، مرا ببخش». آنجا تمام شب را حدود سه ساعت یک‌سر به خواب سنگینی فرو رفت و صبح آرام و بی‌دغدغه از جا برخاست؛ سر و صورتش را شست، موها را شانه زد و حتی ریش

راه‌حلی نداشت جز پناه بردن به آن دارو که در ژرفنای دالان دور و دراز مخروبه، دریچه‌ای از نور به روی او می‌گشود که می‌توانست از آنجا پرواز آغاز کند! در آن ایام، داوید با بهره‌مالکانه می‌زیست (بنا به قضاوت خود بهره‌ثروت‌های نامشروع). در آخرین سفر به مانتووا، به آن عمومی جان به‌در برده که میانه‌ای هم با او نداشت، وکالت تام داد تا تمام میراث شخصی‌اش را به فروش رساند: البته تمام دار و ندارش همان آپارتمان پنج اتاقه بود که از زمان کودکی همراه خانواده‌اش در آن می‌زیست. و عمو، به عنوان پیش‌پرداخت، همه ماهه مبلغی برایش حواله می‌کرد.

پولی که دست او را می‌گرفت مبلغ ناچیزی بود اما برای گذران زندگی کولی‌وار او کفاف می‌کرد. در زندگی فعلی او جز ماجراهای مفلوک سوداگرانه، که در شکارهای شبانه مانند سربازان مزدور نصیب‌اش می‌شد و همان‌جا بدون حتی نگاهی به صورت زن در محل مصرف می‌کرد (پشت یک خرابه، زیر پلکان یک پل) نصیب دیگری از جنس لطیف نداشت. در هر یک از این زنان گمراه دنبال دختری به نام G می‌گشت که در مانتووا به او دل‌باخته بود و دیگران (اربابان آن هنگام) همان بهره‌ای را از دختر جسته بودند که او اکنون از زنان خیابانی می‌جست! و این یعنی فحشای به تمام معنی، او نیز کمتر از آن اربابان نکبت نبود و نمی‌توانست چشم خود را به روی هم‌نوع بلند کند. در آن حال و روز نیاز خود را هول‌هولکی با خشم و درد کسی که ناموسی را جریحه‌دار ساخته، برطرف می‌کرد و در ازای آن مانند امریکایی‌های خرپول مبلغ کلانی می‌پرداخت و بعد آس‌وپاس و بدون حتی یک لیر برای خرید سیگار باقی می‌ماند.

گاه‌گذاری لیبی تر می‌کرد، اما خیلی کمتر از ایام گذشته. از نظر خورد و خوراک نیز اگر یادش می‌ماند همین‌طور سرپا، بدون بشقاب و چنگال، در پیتزافروشی چیزی به نیش می‌کشید. و این‌ها به علاوه اجاره‌بهای اتاق همکف، حداکثر هزینه‌های متداول او بودند که اکنون مخارج تجملی داروهای جدید نیز به آن‌ها اضافه شده بود. خوشبختانه در آن دوران، مصرف پاره‌ای داروهای مخدر چندان در ایتالیا رایج نبود و می‌شد به آسانی و با قیمت ارزان به آن‌ها دست یافت.

پس از چند هفته، وحشت از اعتیاد محتوم فیزیکی (که از نظر او ضربه مهلک نهایی به‌شمار می‌رفت) او را واداشت به جای مشتقات تریاک از مواد شیمیایی با تأثیر متفاوت استفاده کند. این مواد خلسه‌آور آزادانه در داروخانه‌ها به فروش می‌رسید و

خود را نیز اصلاح کرد. از دکتر نام دارو را پرسید و دکتر صادقانه به او گفت آمپول پانتیوف تزریق کرده که حاوی مرفین است. پیوتر با نگرانی به یاد آورد: «مرفین... ماده مخدر است!». سپس سگرمه‌هایش را درهم کشید و گفت: «خیلی مزخرفه». دکتر با وقار و وسواس حرفه‌ای به او پاسخ داد: «همین‌طور است، معمولاً آن را به کسی تجویز نمی‌کنیم، غیر از پاره‌ای موارد خاص اجتناب‌ناپذیر». مع‌ذالک پیوتر مانند کودکی که مرتکب عمل زشتی شده باشد اوقاتش تلخ شد و یواش یواش مشت‌هایش را با بندهای مجروح، به هم کوفت و قبل از ترک خانه با خجالت آخرین سفارش را هم به صاحبخانه کرد: «به کسی نگو که من آن اشغال را مصرف کرده‌ام». داوید، از ایام شباب، از مواد خلسه‌آور و به‌طور کلی مخدر نفرت داشت و چندشش می‌شد. در خانواده سگره از دیرباز خاطره عمه پدری سینه به سینه نقل می‌شد که عمه تیلدنی نام داشت و در اثر اعتیاد روی تخت بیمارستان درگذشت. او در سن پنجاه سالگی ناکام از دنیا رفت و عکس جوانی او در آلبوم خانوادگی موجود است. آنچه در عکس دیده می‌شد تصویر زنی مسلول و اندکی تکیده با سر طاس - فقط چند شوید مو در سرش باقی مانده بود که آن را با روبان سیاه و نقره‌ای می‌آراست - کت راه‌راه تنگی بر تن و با پوست خز شانه‌هایش را می‌پوشاند. آن موجود سالخورده با لب‌های صاف و کشیده، بینی استخوانی و چشمان ورق‌نیده، سیمای محزون و اندکی برانگیخته و ترشیده‌وار، همیشه نزد او مظهر زشتی و فلاکت طبقه بورژوا محسوب می‌شد. و مواد مخدر، که به‌طور سنتی عمه تیلدنی را تداعی می‌کرد، او را به یاد عادت زشت بورژوازی منحرف و عقده‌ای می‌انداخت که به دنبال گریزگاهی از گناه و کسالت بود. شراب، مفری مردمی، مردانه، ساده و طبیعی است؛ حال آنکه مواد مخدر جانشین فاسد و کاذب و خاله‌زنک‌وار شراب است. شرمی که از همان تجربه ناخواسته اول در ناپل گریبانگیرش شد، با هر بار استفاده عمدی و مجدد، به سویش باز می‌گشت و او را بیش از همیشه کففت و خوار می‌کرد. و این شرم تا حدودی نیروی مقاومت در برابر کشش باطنی به او می‌بخشید و نمی‌گذاشت تا گردن در چاهی که این داروی سحرانگیز برابزش گشوده بود سقوط کند. اما روزهایی در زندگی او آن انرژی عجیب و بی‌در و پیکر، که با هم آبشان در یک جو نمی‌رفت، تماماً با انحراف به سوی درد بی‌درمان، رمق او را می‌کشید و جانش را به لب می‌رساند. به این‌جا که می‌رسید تمام سکان حیات را از دست می‌داد و هیچ

می آمد در هوا به پرواز درآمده اند و تمام شهر از تراس و در و پنجره و بالکن ها، مانند پرچم در اهتزاز بود. مسیر طبیعی حرکت شان، طبق معمول روزهای آفتابی و، با توجه به مدت زمانی که هوا روشن بود، راه خیابان آستینزه بود و سپس از آنجا سلانه سلانه خود را به آن خیمه درختی در ساحل رودخانه می رساندند که تازگی کشف کرده بودند. اما امروز بلا مسیر مخالف را انتخاب کرد و به سوی پل سوبلیچو پیچید؛ و اوزیه بلافاصله به نیت او پی برد و فهمید که بلا تعارف داوید را جدی گرفته و اکنون با تعقیب رد پای او می خواهد به وعده وفا کند. اما در حقیقت اوزیه اصلاً گول حرف داوید را، که برای خالی نبودن عریضه تعارفی تکه پاره کرد، نخورده بود؛ زیرا می دانست گفتن آن کلمات برای او فرقی با چائنو گفتن ندارد و پیدا بود که کاملاً می خواهد آن ها را از سر باز کند. و اکنون، این تردید و دودلی در او ایجاد دلشوره می کرد. اما از آنجا که بلا با رضایت و اطمینان خاطر او را با قلاده به دنبال می کشید، اوزیه بی چون و چرا، حتی نفس نفس زنان، برای رسیدن به آن وعده ملاقات موهوم، در پی اش راه افتاد.

اوزیه آدرس خانه داوید را نمی دانست، اما بلا چند بار همراه نینوتسو تا در خانه او رفته بود و با تصور بازگشت به همان خانه، راه را به تاخت و پرشور می پیمود. در اینجا باید یادآور شد که داوید با همه اخلاق تندش که اطرافیان را کم و بیش از او می رماند، در عوض بسیاری اوقات بلد بود با حیوانات و بچه های نوجوان چگونه رفتار کند. آیا بوی مرموزی از او به مشام می رسید که به ویژه برویچه ها، گربه ها، سگ ها و امثالهم به او رغبت خاصی نشان می دادند؟ آنچه مسلم است دخترهایی که با او همبستر شده بودند می گفتند سینه پشمالوی او شبها بوی علف می دهد.

بلا، به محض رسیدن به میدان پورتاپورتزه و دیدن دارالایتم گابلی^۱، به یاد ندامتگاه پوجورآله، محبس عشق اول اش آنتونینو افتاد و پارس کنان سرش را به سوی پنجره های آن بالا برد. اما وقتی از دروازه شهر خارج شدند گوش ها و دماش فرو افتاد و یواشکی به راست پیچید، زیرا دست چپ او دیوارهای مؤسسه مبارزه با سگ های ولگرد شهرداری سر برافراشته بود که از آن پارس های حزینی به گوش می رسید؛ اما کوشید اوزیه بویی از ماجرا نبرد.

داوید از آن ها، نه فقط شبها به عنوان خواب آور که روزها، صبح و بعد از ظهر، و یا هرگاه عرصه را تنگ می دید، آزادانه استفاده می کرد. به کمک این مواد به سرعت در عالم هیروت فرو می رفت و می توانست روزهای متوالی در این حالت باقی بماند. اما وقتی از این عوالم خارج می شد بی هیچ خبری از گذشت زمان به نظرش می رسید یک لحظه قبل عرصه آگاهی را ترک گفته است. فاصله زمانی صفر بود. و وزن زمان، تعویق ناپذیر، مانند تخته سنگی که او باید به دنبال می کشید، در آستانه اتاق همکف چشم به راهش بود. او، بلافاصله دست به کار می شد، سنگ را بر دوش می گرفت و از خانه خارج می شد، باز می گشت، عرض و طول پل ها را طی می کرد، به سینماها سرک می کشید و کتابها را ورق می زد... چه خاکی بر سر این بدن قناس کند؟

تنها دلخوشی او آن روزها مقداری مواد بود که از همان بار اول در نایل به اندازه کافی ذخیره کرده بود. هیچ یک از داروهایی که در طول این مدت مصرف کرد، نتوانست تسلی روز اول آن دستان نوازشگر را که با گفتن: «طوری نیست، طوری نیست» به او قوت قلب داده و اشیاء دوروبرش را از وزن تهی کرده و از ازدحام خاطره ها کاسته بود، تکرار کند. حتی تنهایی و انزوایش، در آن لحظه ها، تصادفی و موقت و بی دغدغه به نظرش می رسید، زیرا روی کره زمین موجودات فوق العاده، دوستان آتی او، وجود داشتند که او را تنها نمی گذاشتند... «عجله ای در کار نیست، هیچ عجله ای. فردا که از این در بیرون رفتم آن ها را می بینم».

و هر از گاه، مانند عاشق شوریده ای که به سوی عشق اول خود بازگردد، سرمست و مدهوش، آرام بخش هایی را که به عنوان شاهد به کار می برد کنار می گذاشت و به سوی آن یگانه می شتافت. در این روزها او عرش را سیر می کرد، اما بقیه مسکن ها رفیق نیمه راه بودند. آرام بخش های شیمیایی مانند چشم های الکتریکی که روشنایی پلکان را در هتل های کوچک تا رسیدن به پاگرد بعدی تأمین می کردند؛ اما گاه برحسب اتفاق وسط راه خاموش می شدند و مسافر دست از پا درازتر ناچار بود کورمال کورمال پله ها را ببیماید.

بلا و اوزیه، آن روز پس از ملاقات با داوید به خانه شتافتند و با عجله و هول هولکی ناهار خورده و نخورده طبق معمول روزهای آفتابی، از خانه بیرون زدند، آن روز هم در واقع یکی از روزهای تابستانی سبک و روح پرور رُم بود که تمام محله ها به نظر

اینک پیاله‌فروشی که از آن همیشه سروصدای رادیو بلند است؛ خانه‌های آلونکی و زمین‌های بایر مملو از آشغال و زباله‌جات. در آن ساعت روز، آدم زیادی در خیابان دیده نمی‌شد، اما در عوض سگ‌های ولگرد دروبر زیاد بودند که یا میان آت و آشغال می‌پلکیدند یا روی خاک و خل دراز کشیده بودند و چرت می‌زدند؛ و بلّا، به‌رغم عجله‌ای که برای زود رسیدن داشت، اندکی برای چاق سلامتی عادی به آن‌ها نزدیک شد. یکی از سگ‌ها با پای لنگ و بدن نحیف مانند میمون‌های کوتوله و سگ دیگر درشت و چاق شبیه گوسفند بود. اما بلّا، که برای خودش خرسنکی بود، آن‌ها را از زمرهٔ خویشاوندان به‌شمار می‌آورد و هویت سگی را در آن‌ها ارج می‌گذاشت و با رضایت خاطر و به‌شیوه‌ای صلح‌آمیز با ایشان خوش‌وبش می‌کرد. با یکی از آن‌ها که هیکل تنومند و خوش‌قواره داشت آبشان در یک جوی نرفت و با نشان دادن دندان‌ها به یکدیگر برای هم شاخ و شانه کشیدند. و چیزی نمانده بود به هم بپرند که اوزپه با نگرانی بلّا را صدا کرد: «بلّا! بلّا!» و با شنیدن صدای او خوشبختانه جوانی از یکی از آلونک‌ها سرش را بیرون آورد و با لحنی اربابانه سگ را صدا کرد: «گرگی! گرگی!» و بالاخره موفق شد جلوی برخورد را بگیرد. سگ تنومند رام و مطیع به آلونک بازگشت و بلّا در یک چشم بر هم زدن او و دیگر سگ‌های مثل او را به دست فراموشی سپرد و شاد و شنگول به سوی خانهٔ همکف راه افتاد که بلافاصله آن را پیدا کرد و مانند یکی از افراد خانواده به در چوبی پنجه کشید.

صدای داوید که می‌گفت: «بفرمایید!» از داخل بلند شد. صدایش بی‌بروبرگرد مهمان‌نواز بود و ثن آرام و باصفایی داشت که از او بعید می‌نمود. اوزپه در عوض با دلهره و اضطراب پاسخ داد: «اما در بسته است!». آنگاه داوید، به جای پرسیدن هویت تازه‌وارد، از جا برخاست و قبل از باز کردن در با توک پا سرنگ شکسته و پنبه‌ای که قطره‌ای خون بر آن چکیده بود زیر تخت سُرد داد.

با همان صدای خوش‌طنین، روشن و بی‌دغدغه چنان «کیه؟ آه، تویی!»؟ گفت که انگار اوزپه هر روز از آن طرف‌ها می‌آمد؛ آنگاه افزود: «ای دادِ بیداد، داشتم الان به تو فکر می‌کردم!» و در حالی که چهره‌اش داشت با به‌یاد آوردن موضوعی از هم باز می‌شد، ادامه داد: «نمی‌دانستم که دارم به تو فکر می‌کنم، اما حالا می‌فهمم: به یاد تو بودم.»

و دوباره روی تخت افتاد که از مدت‌ها قبل جمع نشده بود. تخت او جز یک تشک راه‌راه و یک بالشست سیاه چرک و کثافت در بالای سر و یک ملحفهٔ مچالهٔ چرک‌شرد زیر پا چیز دیگری نداشت. پتو گوشه‌ای نزدیک مبل روی زمین رها شده و شلوار و روزنامه‌ها روی آن ولو بود. پیراهن او نیز روی زمین ولی آن‌سوی اتاق افتاده بود.

با اینکه بلّا قبل از او وارد شده و با قلاده به او چسبیده بود، اوزپه باز هم درآمد و خطاب به داوید گفت: «بلّا هم با من آمده!». بلّا با تکان‌تکانِ دُم خود، ملاقات او را جشن گرفت؛ اما به احترام صاحبخانه گردو خاک زیاد و الم‌شنگه راه نینداخت. در عوض تا چشمش به کپهٔ پتو روی زمین افتاد پنداشت جای او را آماده کرده‌اند و با تکانی به‌دم‌اش با قِری که مانند رفاصان هندی به کمر می‌داد روی پتو دراز کشید. داوید، لخت و عور، فقط با یک شورت روی تخت افتاده بود و لاغری وحشتناک

چهار پاره پوست و استخوان و دنده‌های وق‌زده، را به نمایش می‌گذاشت؛ اما در چهره‌اش شور و حال کودکانهٔ خاصی مملو از حیرت و صمیمیت، مانند همبازی‌های قدیمی که پس از مدت‌ها به هم رسیده باشند، موج می‌زد.

داوید، با همان سادگی و صداقت اندکی قبل، که هر نامحتملی را میسر جلوه می‌داد، سر صحبت را با اوزپه باز کرد: «من صدای پایت، صدای تاتی‌تاتی قدم‌هایت را شناختم... و به خود گفتم: بالاخره سروکله‌اش پیدا شد، اما کیه؟ اسم‌ات یادم نمی‌آمد، چطور ممکن است: اوزپه! کیست که این نام را نداند؟ و تازه مگر فقط همین امروز به فکر تو بودم: راه و نیمه‌راه به تو فکر می‌کردم...»

اوزپه رنگ و رویش باز شد و از فرط هیجان به‌تته‌پته افتاد. داوید هر بار که چشمش به او می‌افتاد زیرسبیلی می‌خندید.

روی بستر اندکی جابه‌جا شد و یک نفس ادامه داد: «تو و برادرت آنقدر با هم فرق دارید که آدم شماها را برادر نمی‌شناسد. اما از یک نظر به هم رفته‌اید و آن هم نشاط و خونگرمی است. نشاط او از شور زندگانی است، نشاط تو از سرزندگی است. تو بانشاط‌ترین موجود دنیا هستی، این را از همان روز اول که تو را دیدم فهمیدم، آنجا در اتاق بزرگ... من همیشه می‌کوشیدم به تو فکر کنم چون دلم برای تو می‌سوخت! و از همان هنگام باور کن، همیشه به یاد تو هستم...»

«من هم همین طور!!»

«... خوب، تو آن وقت‌ها یک مارمولک بودی و هنوز هم مارمولکی. زیاد به حرف‌های من اعتنا نکن: امروز روز قبی آمدن من است، می‌خواهم در مراسم رقص شرکت کنم! اما تو، وقتی مرا می‌بینی نباید پا به فرار بگذاری، به خصوص وقتی به سرم می‌زند قیر بدهم! تو به درد این دنیا نمی‌خوری چون خیلی نازنینی. همان‌طور که می‌گویند: خوشبختی برای این دنیا ساخته نشده است.»

او، ملحفهٔ کثیف را بین پاهایش کشید و تا روی سینه بالا آورد، احساس مسخرهٔ شرم به او دست داد و شاید سردش هم شده بود (و انگهی هنوز ناشتا بود). برخلاف موهای سرش که سخت و سیخ‌سیخی بود، موی سینه و زیربغلش وزوزی و نرم شبیه سگ آستراخان بود. رنگ سیاه سیر موها با رنگ پریدهٔ بدن سبزه‌اش سر جنگ داشت و با آن بدن پوست و استخوانی به نظر می‌رسید به دوران طفولیت بازگشته است. سرش از پشت بر تخت برگشته بود و چشمانش در مراقبتی معصومانه، جدی و مکاشفه‌آمیز، به سقف خیره بودند. صورت تکیده و اصلاح‌نشده‌اش امروز بی‌شباهت به عکسی نبود که زنان هزاره، شب اولی که از راه رسیده بود، روی کارت دانشجویی‌اش دیده بودند.

«من همواره دل‌باختهٔ شادکامی بوده‌ام. وقتی بچه بودم، بعضی روزها چنان لبریز می‌شدم که بی‌اختیار بازوان را از هم می‌گشودم و پا به دویدن می‌گذاشتم و دلم می‌خواست نعره بزنم: بس است! بس است! نمی‌توانم این همه شادی را برای خودم نگاه دارم. باید آن را با دیگری قسمت کنم.»

اما اوزپه نیز بی‌کار نایستاده و دل تو دلش نبود که یک نکتهٔ بسیار بااهمیت از رابطهٔ قبلی‌شان را آشکار کند: «مگر فکر می‌کنی من فراموش کرده‌ام که روزی در اتاق بزرگ می‌خوابیدی، عینک آفتابی داشتی و یک ساک سفری...»

داوید نگاهی به او انداخت و برق تبسم در چشمانش درخشید:

«خُب، پس ما با هم دست رفاقت می‌دهیم؟ همیشه رفیق هم می‌مانیم؟»

«آیه... آره!»

داوید، وقتی دقیق‌تر در او نگریست، دید هنوز آن کاکل شق و رق را وسط سرش دارد و لبانش به لیخندی گشوده شد.

با بستن در خانه، نور عصرگاهی که به سختی از خلال پردهٔ پشت پنجره به درون

می‌تراوید سایه‌روشن سردی را بر فضا حاکم کرد. معلوم بود اتاق از مدت‌ها قبل جارو نشده است: مقدار زیادی سیگار، چند پاکت خالی و مچاله‌شدهٔ سیگار Nazionale و اینجا و آنجا هسته‌های آلبالو روی زمین ریخته بود. روی صندلی که نقش کمد کنار تخت را داشت، یک سرنگ خالی کنار یک ساندویچ کالباس گاززده افتاده بود. اسباب اثاثیهٔ اتاق با زمانِ سانتینا فرقی نداشت، فقط روی میز عسلی تعدادی کتاب دیده می‌شد، ولی آن عروسک بزرگ را معلوم نیست کجا گذاشته بود؛ روی دو شمایل مقدس آویخته از دیوار را با صفحهٔ روزنامه پوشانده بود.

محیط آنجا اوزپه را به یاد اتاق بزرگ هزاره‌ها انداخت و برای همین آن را پسندید. چشمانش را با رضایت دور گرداند و چند گام به جلو برای آشنایی بیشتر با محیط برداشت.

داوید، در حالی که تنش را به بازو تکیه می‌داد، از او پرسید:

«تک و تنها برای خودت در رُم کجاها می‌روی؟»

بلا پابره‌نه وسط حرف او دوید: «به دریا می‌رویم!». اوزپه که می‌پنداشت داوید زبان سگ‌های گله را نمی‌شناسد، با حک و اصلاحی گفته‌های او را ترجمه کرد:

«می‌رویم کنار رودخانه! نه این رودخانهٔ اینجا، بعد از سن پائولو! دورتر، باز هم دورتر!!» و داشت دربارهٔ آن آوازه‌خوان بالرداری که ترانهٔ «شوخیه، شوخیه...» را می‌خواند توضیح می‌داد که منصرف شد و پس از مکث کوتاهی از او پرسید:

«تو هیچ‌وقت جانور کوچک (با دستان ابعاد پرنده را نشان داد) دم‌بریدهٔ قهوه‌ای که لکه‌های زرد و پاهای نرم و نازک دارد دیده‌ای؟...»

«مثلاً شبیه کی؟...»

اوزپه نفس نفس زنان برایش شرح داد:

«مثل موش... منتهی دم ندارد... گوش‌هایش هم کوچک‌تر است!»

«می‌تواند پیک کوتوله... خوکچهٔ هندی... یا موش خرما باشد...»

اوزپه میل داشت اطلاعات دیگری با او ردوبدل کند، اما داوید، به دنباله اندیشه‌ای که از قبل در سر داشت، لیخند کم‌رنگی بر لب آورد و ادامه داد:

«من وقتی انچوچکی مثل تو بودم، می‌خواستم دنیا را کشف کنم... اما حالا، آنگاه با حرکتی از سر ضعف و بی‌اشتهایی تهوع‌آور افزود: «حتی نمی‌توانم دستم را بلند کنم یا از جایم تکان بخورم... اما خواهی نخواهی یکی از این روزها باید کاری

برای خودم دست و پا کنم! می‌خواهم کار یدی و حمالی باشد... کاری که وقتی به خانه برمی‌گردم آنقدر خسته باشم که نتوانم به چیزی فکر کنم!... تو خیلی فکر می‌کنی؟»
«من... فکر می‌کنم.»

«به چه فکر می‌کنی؟»

در اینجا بلا ندایی در داد تا اوزپه به خودش مطمئن شود. اوزپه پس از اندکی این‌پا آن‌پا کردن و نگاهی به بلا و نگاهی به داوید، در حالی که از فکر افشاء رازش صورت او گلگون می‌شد، گفت:

«من شعر می‌گویم.»

«آه! من شنیده بودم که تو شعر می‌گویی!»

«از کی شنیدی؟» اوزپه نگاهش را به سوی بلا برد که تنها او از رازش باخبر بود (اما در واقع این نینو بود که نزد دوست‌اش از راز او پرده برداشته و به برادر حرامزاده‌اش بالیده بود: «اون به نظر من یا شاعر خواهد شد یا قهرمان! باید ببینی چه جست‌هایی می‌زند و چگونه صحبت می‌کند!»).

داوید، بی‌توجه به سؤال اوزپه، از او پرسید:

«خب چطوری شعرها را می‌نویسی؟»

«نه... من نمی‌خواهم بنویسم... من... نه» (طبق معمول، مواقع هیجان یا سرآسیمگی، مانند بچه‌های شیرخواره، به تپه‌پته می‌افتاد) «... من اشعار را در سر دارم... به زبان می‌آورم...»

«برای کی شعر می‌گویی؟»

اوزپه با سر اشاره به بلا کرد و گفت: «برای او!» و بلا از شادی دم‌اش را تکان داد.
«حُب اگر چیزی به یاد داری برای من بخوان.»

«نه، چیزی به یاد ندارم... اشعار به فکرم می‌رسند و سپس محو می‌شوند. اشعار زیاد... اما کوتاه! خیلی زیاد! وقتی تنها هستم توی سرم می‌گردند، یا وقتی تنها نیستم، بعضی وقت‌ها هم خودم شعر می‌گویم!»

«حالا هم می‌توانی بگویی؟»

«آیه.»

اوزپه بی‌معطلی چینی به پیشانی انداخت و در بحر اندیشه فرو رفت. آنگاه سرش را تکان داد و گفت: «اما فقط یکی آن هم خیلی کوتاه... حالا چندتا آماده

می‌کنم و برایت می‌خوانم!». برای تمرکز بیشتر چشمانش را با فشار فرو بست، آنقدر که پلک چشمانش چین برداشت. سپس وقتی لحظه‌ای بعد دیدگانش را از هم گشود نگاهش، مانند پرنندگان آوازخوان، به نظر آمد به نقطه‌ای مرموز و متحرک بیرون از حوزه بینایی خیره شده‌اند. درست در همان لحظه، هماهنگ با جنبش گام‌هایش، با صدایی نرم و نازک، سبک و خجولانه، اشعار زیر را درجا سرود:

«ستارگان چون درختان در تب و تاب مانند درختان.

«خورشید برای زمین به سان مثنی النگو و انگشتر.

«خورشید مانند صد پر مانند هزار پر.

«خورشید در هوا مانند پلکان قصرها.

«ماه چون پلکان و بر فراز آن بلا سر بر آسمان می‌ساید.

«قناری‌های محبوس چون دو گل رُز.

«ستارگان، چون گنجشک‌هایی که بین درختان به هم سلام می‌گویند.

«رود، چون گیسوان دراز زیبا، با درخشش تابناک

«ماهی قرمزها، چونان قناری‌ها، به آرامی گذر دارند.

«برگ‌ها چونان بال‌ها، به آرامی گذر دارند.

«و اسب چون، درفش در اهتزاز.

«به آرامی گذر دارد.»

و از آنجا که هر بند یک شعر مستقل بود، بین بندها نفسی تازه کرد؛ و وقتی آخرین بند را سرود نفسی به راحتی کشید و درحالی که از جنب‌وجوش می‌ایستاد رو به سوی معبودش آورد. بلا با جهشی به جلو از او استقبال کرد و داوید، که شش‌دانگ حواسش محو شنیدن اشعار بود، بی‌سرسوزنی تردید رأی خود را صادر کرد: «اشعار تو تماماً مشحون از وجود خدا است!».

سپس، با تکیه بر بالشت، با فراغ خاطر به شرح چگونگی رأی صادره پرداخت: «تمام اشعار تو بر پایه چگونگی شکل گرفته‌اند... و این چگونگی‌ها، در قالب یک همخوانی، مبتنی بر وجود خداوند است! خداوند یگانه و یکتا را از خلال شباهت و همانندی اشیاء به‌جا می‌آورند. به هر جا می‌نگری نشان مشترکی از او می‌یابی. و از این رهگذر، از شباهت به شباهت، پله پله تا به وجود آن یگانه بی‌شباهت می‌رسی.

برای جان‌های مذهبی، کائنات روند پرکشاکش شهادت‌هایی است که همه یک‌دل و یک زبان قلب حقیقت را نشانه رفته‌اند... و شاهدان خلل‌ناپذیر آن، ناگفته پیداست، نه مؤمنان که جماعت خدانشناس است. نهاد و مابعدالطبیعی‌ای نیست که از پس شهادت او برآید. خداوند، و یا طبیعت... برای جان‌های مذهبی، حتی یک کرم بی‌قابلیت و یک پرکاه به وجود نیامده که شهادی بر وجود آن یگانه نباشد!»

اوزپه خودمانی روی مبل نشسته بود و ساق‌های لاغر همراه پاهای بی‌جورایش در صندل در هوا آویزان بود؛ در همان حال بلاکه بین تخت و مبل جا خوش کرده بود گاه اوزپه و گاه داوید را زیر نظر می‌گرفت. و داوید نیز به نوبه خود در شش‌ویش شرح تأملات خویش به صدای بلند، فراموش کرده بود نه با یک علامه، که با دو بیسواد سروکار دارد. به راستی معلوم نبود توی آن اتاق کی دانشجوی مبرز، کی پسرپیچه و کدام سگ است... مع‌ذالک ناگاه مردمک چشمانش با دقت روی نقطه‌ای از بازوی برهنه داوید متوقف شد: آنجا بر رگ اندکی آماس کرده، مانند گزیدگی حشرات، سرسوزنی خون لخته شده بود. داوید هر بار که تزیق می‌کرد دقیقاً سوزن را به همان نقطه فرو می‌برد، شاید قصد داشت عمداً اثری از جین انتحارآمیز خود باقی بگذارد. اما حالت نشنگی در حال حاضر، مانند دست دایه‌ای که او را تر و خشک کند، نظرش را از آن علامت رسواکننده برگرفت. وجودش مسحور شنیدن موسیقی صدای خویش و چشمانش غرقه در سیاهی، مانند آب پاک و خنکی که عمق چاله‌ای را منعکس سازد، شفاف شده بودند.

لبخندی بر لب آورد و در حالی که نیمی از پیشانی او پشت بازویش پنهان شده بود، گفت: «سال‌ها قبل من هم شعر می‌گفتم: تمام اشعار سیاسی، یا عاشقانه. هنوز هیچ نامزدی نداشتم، مویی بر صورتم سبز نشده بود اما هر روز به طور متوسط حداقل پنج شش دختر جدید و عمدتاً ناشناس را، یکی زیباتر از دیگری، می‌دیدم و می‌توانستم با آنها نامزد شوم. اما اشعارم را خطاب به یکی از آنها که آماتا^۱ نام داشت می‌سرودم، البته دختری به این نام وجود خارجی نداشت، اختراع من بود، و بدون مقایسه از همه آن‌های دیگر زیباتر بود. من حتی نمی‌توانستم چهره او را در نظر مجسم کنم؛ فقط می‌دانستم باکره است و ترجیحاً موطلائی...»

«اما اشعار سیاسی را خطاب به همگان از معاصران گرفته تا گذشتگان و آیندگان می‌سرودم. مخاطبان من بروتو اول و دوم، تزار و کارل مارکس بودند. پاره‌ای از آن اشعار، به خصوص اولی‌ها، هر از گاه به ذهن من بازمی‌گردند و با من سروکله می‌زنند، به خصوص در روزهایی که دل و دماغی دارم... مثل تکالیف مدرسه‌اند، اشعار یک مبتدی... یکی را به خاطر دارم و برایت می‌خوانم:

به هم‌زمان

رفقا، انقلاب را برای رساله‌ها نوشته‌اند

برای فلاسفه که برده‌ها بساط سورچرانی‌شان را تدارک می‌بینند

یا پروفیسورهایی که جان‌کندن‌های دیگران را

سر میز مذاکرات وجه‌المصالحه قرار می‌دهند.

انقلاب کبیر را باد هوا به ما می‌آموزد

که خود را به همه ارزانی می‌دارد و نفس همه را تازه می‌سازد.

دریا آواز خون بیدریغ ما را سر می‌دهد

که در هر قطره خود خورشیدی پنهان دارد!

از این رو هر نی‌نی چشم انسانی بازتاب تمام نور است.

هم‌زمان، آدمیان کره ارض!

واژه انقلاب را با هم بخوانیم

در چشمان من — تو — او که همه به یمن نور اندیشه و ستاره‌ها بینایی پذیرفته‌اند

در این واژه نوشته است:

انسان: آگاه و آزاد!...»

وقتی قرائت اشعار به پایان رسید اوزپه از او خواست آن را تکرار کند.

داوید با رضایت خاطر لبخند زد: «حالا یک شعر عاشقانه. به نظرم ده سال قبل آن

را سروده‌ام! نام آن بهار است:

بهار

تو همان غنچه فروبسته‌ای

که به نخستین تابش آفتاب مارس برخواهی شکفت...»

عشق من، شکوفا شو!
 برخیز! من ماه مارس ام!
 من آوریل ام! من ماه مه ام!!
 ای صدف چمنزار، غنچه دریایی،
 اینجا بهار بردمیده، و تو
 از آن منی...»

اوزپه این بار نیز از او خواست ادامه دهد.

داوید خنده زنان گفت: «ادامه چه؟ شعر در اینجا تمام شد. شاید نزدیک به پانصد شعر از این دست نوشته باشم. شاید هزار، اما هیچ کدام را به خاطر ندارم.» وسط صحبت نظرش برگشت و با گرهی بر ابروان گفت: «شاید یکی از آن‌ها را هنوز به خاطر داشته باشم، آخرین شعری که گفتم! حتی آن را یادداشت نیز نکردم، سال‌ها است که قلم به دست نگرفته‌ام. فقط آن را در اندیشه گذرانده‌ام، بسیار جدید است. خودش خودبه‌خود چند روز قبل به ذهنم خطور کرد، آن هم در یکی از روزها که دل و دماغی داشتم و به نظرم مثل امروز یکشنبه بود. گفتم از اندیشه‌ام عبور کرده است ولی این تعریف درستی نیست. درست‌تر است بگویم آن را از روی چیزی مانند صنمک‌های رنگین و یا ایده‌های مجسم خوانده‌ام... و حتی نمی‌دانم معنی آن چیست، شاید هم معنایی نداشته باشد. نام آن سایه‌های درخشان است.»

پاهای نحیف اوزپه از بی‌تابی شنیدن اشعار متشنج شدند. بلا یکی از گوش‌هایش را بفهمی نفهمی بالا آورد. و داوید با صدایی نارسا و تا حدی سربه‌هوا چنان محو دکلمه اشعار شد که انگار آن ابیات نامنظم، کوتاه و بلند، همان‌گونه که بار اول به ذهن‌اش خطور کرده بود، از صحنه‌ای در حال عبور بر لوح خاطرش نقش می‌بندد:

سایه‌های درخشان

«پرسیدم: چگونه آن را باز شناسم؟

به من پاسخ دادند: نشانه آن

سایه‌های درخشان است.

هنوز می‌توان حاملان این نشانه را

که در حین عبور، نور را در بدنشان حبس می‌کنند

و از این رو روشنی و سایه خوانده می‌شوند

ملاقات کرد.

برای درک آن حواس پنجگانه کافی نیست.

اما چگونه می‌توان، بدون نشانه‌های قراردادی، حواس را شرح داد؟

می‌توان با آرزوهایی مقایسه کرد

که دلباختگان را به سوی معبود می‌خواند

ترشرو، بدترکیب، شلخته، سرشار

از قابلیت‌های شهوانی، ولی بی‌اطلاع از آن.

شاید بتوان نمونه‌ای برای آن

در رجحان‌های قبیله‌ای یافت که

کودکی در خواب بشارت یافته را

از دیگران متمایز و مبعوث می‌سازد.

اما ذکر مثال بی‌فایده است.

هرآینه بتوان آن را دید، آن را شنید و هرآینه در خواب

آن را حدس زد.

پاره‌ای در انتظار آن، پاره‌ای در پیشی گرفتن از آن و پاره‌ای در طرد آن می‌کوشند

و بعضی در لحظه مرگ در پندار نشانه‌هایی از آن می‌یابند.

و قدر مسلم همین نشانه‌ها است که در ساحل رود اردن

یحیی را وامی‌دارد تا به یکی

از میان آن جمع انبوه و بی‌هویت بگوید:

این تویی که باید مرا غسل تعمید دهی نه من تو را!

سایه‌ها سایه‌ها سایه‌های درخشان

درخشان در - خشا - ن...»

اوزپه گفت: «باز هم!...»

داوید که کم‌کم داشت حوصله‌اش سر می‌رفت اعتراض‌کنان گفت: «باز هم!» و

سپس بفهمی نفهمی شک برش داشت و از اوزپه پرسید: «اما راستی تو اصلاً از شعر

چیزی سردرمی‌آوری؟»

اوزپه صمیمانه پاسخ داد، نه.

«با این وجود دوست داری گوش کنی؟»

اوزپه، صاف و ساده، از صمیم قلب گفت: «آره».

داوید، لبخند کوتاه‌ معرکه‌ای بر لب آورد: «حالا یکی دیگر می‌خوانم و دیگر بس است؛ اما کار من نیست... بگذار فکر کنم، یکی را پیدا کردم که مانند اشعار تو با چگونه آغاز می‌شود...» با حال و هوای الهام‌جویانه و با صدای طنزآمیز شروع به دکلمه کرد «چگونه!... چگونه!... چگونه!... چگونه!...» اما دیگر نفس نداشت و از رمق افتاده بود.

«... چگونه... حالا یادم آمد! این شعر کم‌دی نام دارد و از بهشت گفتگو می‌کند!» اوزپه با دهان باز آماده شنیدن بود. اصلاً باور نداشت که بتوان چنین موضوعی را به رشته نگارش درآورد!

«چشمان من از خلال پرده دیده
همچون خورشید از پس ابر
گلستانی بلند بالا دیدند
و نیز غوغای درخشش
برخاسته از اشعه‌های سوزان
با سرچشمه‌های ناپیدا!
.....»

اوزپه دل به دریا زد و گفت: «باز هم!»

«روشنایی دیدم به شکل ساحل
با درخشش میان دو کرانه تابان
برکشیده به قلم موی شورانگیز بهار،
از آن رود جوشان برخاسته فرشتگان

«... باز هم...»

داوید خمیازه‌ای از ته دل کشید و سپس اعتراض‌کنان و قاطعانه گفت:

«نه، دیگر بس است» و سپس سر به سوی اوزپه بلند کرد و از او پرسید:

«تو بهشت را قبول داری؟»

«... کی را؟»

«بهشت را!»

«... من... نمی‌دانم...»

داوید بی مقدمه سر دردلش باز شد: «برای من بهشت و دوزخ یکی‌ست. من آرزو دارم که خدایی در کار نباشد. آرزو دارم که آخرتی وجود نداشته باشد و بس. وجود هر چیزی در آن دنیا قلب مرا به درد می‌آورد. آنچه در این دنیا و آن دنیا وجود دارد اسباب دردسر من است: تمام آنچه من هستم و تمام آنچه دیگران هستند... من آرزو دارم هرگز وجود نداشته باشم».

اوزپه به اینجاکه رسید با دلواپسی از او پرسید: «چطور، تو حال نداری؟». در واقع رنگ پریده داوید به‌کبودی گراییده و نگاهش، انگار داشت پس می‌افتاد، تیره و تار شده بود.

«نه نه، مشکلی ندارم، فقط خوابم گرفته است!». اوزپه از مبل پایین آمد و داوید چشمان آبی‌اش را دید که با دلسوزی او را برانداز می‌کردند و طره‌های نامنظم موهای سیاه بزاقش که مرطوب می‌نمودند از دو سوی چشمان آویزان بودند.

«نمی‌خواهی اینجا بمانیم و همراهی‌ات کنیم...؟». داوید بی تابانه پاسخ داد: «نه نه... نیاز دارم تنها باشم، به امید دیدار مجدد... تا بار دیگر!». بلا نیز به تبع اوزپه سر پا ایستاد و آماده شد تا دنبال او برود، یا به عکس، او را دنبال خود بکشد. پس از سکوتی ناپایدار، داوید صدای قژقژ دستگیره در را شنید که اوزپه تقلباً می‌کرد با دستان کوچک آن را جلو بکشد و سپس در خانه با کمترین صدا، به ملاحظه خواب او بسته شد؛ سپس نجوای کوتاهی در تفسیر آن رویداد و خش‌خش صندل‌های بچگانه که دور می‌شدند. در آن فاصله داوید را خوب دربروده بود.

در این حیص و بیص، در طبقه بالا، رادیو را روشن کرده بودند که این طرف و آن طرف رادیوهای دیگر با همان نت‌ها به آن پاسخ می‌دادند. مردم یکدیگر را به فریاد صدا می‌زدند، پارس سگ‌ها، سروصدای خفیف تراموایی از فاصله دور... خواب داوید، بیش از آنکه خواب باشد، ملغمه‌ای از بیحالی و بیدارخوابی بود. او خواب می‌دید همان جایی است که اکنون واقعاً هست روی تخت لکنه اتاق همکف و نیز به طور همزمان در شارع عام. اما خیابانی که در بیدارخوابی می‌دید فضایی درندشت و غیرقابل شناسایی بود، خورشید با نور خیره‌کننده نیمروز بر آن می‌تابید که از فرط درخشش کورتر و سوگناک‌تر از خورشید نیمه‌شب به نظر می‌رسید. شاید حول و

بلا و اوزپه با گردش دور خانه کمی این پا و آن پا کردند تا شاید داوید دیر و زود آفتابی شود. از اینجا و آنجا سروکله انواع و اقسام سگ‌ها پیدا شد که همه برای چاق سلامتی با بلا بی‌تابی می‌کردند؛ اما خوشبختانه امروز گرگی بین‌شان نبود. آخر سر آن دو تسلیم شدند و راه بازگشت پیش گرفتند.

فردا صبح، در همان ساعت، بلا با بینهش دوراندیشانه سر قلاده را به سوی خیابان استینزه کج کرد؛ اما اوزپه مسیر مخالف را برگزید زیرا قصد داشت سراغ داوید برود و بلا ناگزیر با او به سوی خانه همکف روان شد. این بار داوید خانه بود، اما انگار تنها نبود زیرا از پشت در صدای بگومگو شنیده می‌شد. مع‌ذالک اوزپه به خودش جرأت داد و در را کوید.

صدای داوید که با دستپاچگی می‌پرسید «کیه؟»، پس از اندکی سکوت، به گوش رسید.

«منم... اوزپه!»

باز هم سکوت.

«مائیم... اوزپه... و بلا!»

صدای داوید برخاست: «چائو... اما امروز نمی‌توانم در را به رویتان باز کنم... کار دارم. یک دفعه دیگر بیایید.»

«کی؟ فردا؟»

«بعداً خبرت می‌کنم... من خودم صدایت می‌کنم... می‌آیم خانه‌ات... فهمیدی؟ دیگر اینجا برنگرد، تا خودم سراغتان نیامده‌ام.»

«تو سراغ ما می‌آیی؟»

«بله... بله... بله...»

صدای داوید گرفته و خش‌دار و بریده بریده، اما دوستانه و مهرآمیز بود. اوزپه برای اطمینان خاطر بیشتر پرسید: «آدرس ما را بلدی؟»

«بلدم، خیالت راحت، بلدم.»

بلا، هر بار که صدای داوید را می‌شنید، با پنجه‌های پیش که به پاخور چوبی در ورودی می‌فشرده، جستی می‌زد و پشت آن در بسته خورخوری می‌کرد. و اوزپه نیز به نوبه خود سرپا ایستاده بود و مرتب پابه‌پا می‌شد، اما تصمیم نمی‌گرفت آن مکالمه را قطع کند. هنوز چیزی باقی مانده بود... ناگاه فکری جدید و اغواکننده او را سر

حوش ایستگاه قطار بود، همه‌مه آمد و رفت سنگینی در فضا طنین افکنده بود، اما کسی دیده نمی‌شد. داوید، مانند دیگران که چشم‌انتظار مسافری داشتند و یا به مشایعت این و آن آمده بودند، به آنجا شتافته بود... اما او می‌دانست که این، در مورد او، هیاهو در خلأ است. یکباره حس کرد دستی از پنجره کوچک قطار دستمالی را به سوی او تکان داد... و همین کافی بود تا به شدت متأثر شود و در صدد پاسخ برآید، اما پی برد که آن نه دستمال، که کهنه پاره‌ای خونین است و شست‌اش خبردار شد که لبخندی هولناک، حاکی از محکومیت و طنز، پشت آن پنهان است. برای تسلی خاطر به یاد آورد که آن صحنه در خواب می‌گذرد؛ مع‌ذالک زحمتی جهت بیداری به خویش نمی‌داد، زیرا می‌دانست که بیداری همان و حالا حالاها ادامه این خواب همان.

روز بعد، زوج جدانشدنی اوزپه - بلا بی‌صبرانه همان راه خانه طبقه همکف را پیش گرفت، انگار داوید برای هفت روز هفته به آن دو وعده ملاقات داده بود؛ اما امروز داوید خانه نبود. از آنجا که با پنجه به در کشیدن بلا و دق‌الباب اوزپه پاسخی نیامد، او به گمان بیماری داوید، از برجستگی‌های دیوار بالا رفت و تا زیر پنجره مشبک کوتاه رسید. پس از مدتی بی‌هوده صدا کردن نام او، چون لت پنجره باز بود، از بیرون پرده را کنار زد و نگاهی توی اتاق انداخت. همه چیز مانند روز قبل بود: تشک خالی، ملحفه لوله شده، ته‌سیگارهای پراکنده روی زمین، و غیرآن؛ اما خبری از صاحبخانه نبود. در آن لحظه پیرزن لنگ که از در حیاط خارج می‌شد، چشمش به اوزپه افتاد که از دیوار بالا رفته بود و شاید او را به عنوان دزد گرفت. اما با دیدن اندام نحیف او به اشتباه خود پی برد و از او پرسید:

«پسر جان، اینجا چه می‌کنی؟»

اوزپه که صورتش گل انداخته بود، در حال فرود آمدن توضیح داد: «و... داوید!»

«داوید؟ یکی دو ساعت قبل رفت بیرون، او را دیدم. هنوز بازنگشته.»

«کی برمی‌گردد؟...»

«من چه می‌دانم. اون هر وقت بخواهد می‌آید، می‌رود؛ مگر به من حساب پس می‌دهد کی برمی‌گردد.»

ذوق آورد و پس از دق‌الباب آخر، درآمد و گفت:

«واوید! چرا یه روز از نهار پیش ما نمی‌آیی، مٹ آن روز که می‌آیی ما را صدا کنی؟! ما گوجه‌فرنگی داریم... فِر خوراک‌پزی داریم... ما کارونی... و گوجه‌فرنگی... و... و... شراب!»

«... باشد، ممنون. می‌آیم. باشد. ممنون.»

«کی می‌آیی؟... فردا؟...»

«باشد فردا... یا بعداً... یک روز دیگر... ممنون!»

«یادت می‌ماند؟... هان؟»

«بله... اما حالا از اینجا بروید... بروید.»

«باشد. بلا راه بیافت.» و همان لحظه اوزپه به سوی خیابان بودونی دوان شد که فوراً مادرش را باخبر کند فردا نهار مهمان دارند! و باید هر جور شده و بی‌معطلی شراب تهیه کنند (آن هم در خانه آن‌ها که تنها شادخوار نینوتسو بود). اما نه فردا و نه هیچ‌یک از روزهای بعد، به رغم یک غزابه شراب وسط میز و اوزپه در تب و تاب چیدن بشقاب و کارد و چنگال، میهمان اصلاً خودی نشان نداد و صاحبخانه را غال گذاشت. حتی پس از صرف غذا، بلا و اوزپه خروج روزانه را به تأخیر انداختند تا مبادا آن میهمان‌گریز یا دیرتر از راه برسد. حتی وقتی به در خانه رسیدند و قبل از دور شدن، مدتی دوروبر خیابان بودونی پلکیدند و گوشه و کنار را جستجو کردند... اما داوید سگره خیال نداشت به وعده‌اش وفا کند.

یکی دو بار اوزپه تصمیم گرفت قید احتیاط را بزند و به سوی خانه ممنوع راه بیفتد... اما بلا با نگاه سرزنش‌بار و سقلمه‌ای به قلاده، او را برحذر داشت: «قرار ملاقات به ما نداده!» بالاخره هر دو با هم تصمیم گرفتند از خر شیطان پیاده شوند و به سوی مسیر خودشان بروند که راه و چاهش را آموخته بودند و به آن خیمه درختی بسیار زیبا منتهی می‌شد. این مسیری بود که همه روزه می‌پیمودند و درست در همان حول و حوش ملاقات فوق‌العاده دیگری، پس از دیدار با داوید سگره، در انتظارشان بود.

۵

با آن شلنگ تخته‌ها در منطقه پورتاپورترزه آن‌ها برای سه روز از اطرافگاهشان دور ماندند. به محض بازگشت، پس از آن غیبت طولانی، چیزهای موموزی یافتند که برایشان تازگی داشت. در آن فصل سال (ماه مه) فقط آن دو آنجا رفت و آمد داشتند. روی چمنزارهای نزدیک شهر، در طول ساحل رودخانه، به خصوص روزهای تعطیل، گاه می‌شد با یکی از رُمی‌های سرکیف برخورد کنند که آب‌تنی می‌کرد. اما آن ناحیه جنگلی پس پشت تپه‌ها و نیزارها، چون بیشه‌زار بکری، از دید اغیار مصون بود. یک‌بار، مرغی دریایی برخاسته از بستر دریا، بالای سرشان به پرواز درآمد و اوزپه پنداشت آن پرنده پرستووار سفید نرّه غولی باشد. و حتی پس از آن گنجشک معروف یا زاغچه روز اول، بسیاری گنجشک‌ها و زاغچه‌های دیگر آمدند و حتی از زیر سقف خیمه هم عبور کردند، اما هیچ‌یک جز جیک‌جیک معمولی آواز دیگری نمی‌دانستند و معمولاً بلا با جست‌وخیزهای خود آن‌ها را می‌رماند. بی‌خبری‌شان از ترانه‌ای به نام همه چیز شوخیه مسلم بود؛ اما از قرار معلوم اوزپه آن را پیش‌بینی کرده بود. او اطمینان داشت که این ترانه بسیار زیبا در جمع آن پرندگان شناخته شده است، و دیر یا زود بدون شک یکی از آن پرنده‌ها خواهد آمد و آن ترانه را از نو خواهد خواند.

اما تا آنجا که به آن توهم زودگذر و شورانگیز روز اول اوزپه مربوط می‌شود باید گفت این امر طبیعی بود و به زودی از لوح خاطرش پاک شد. آنچه برای او باقی ماند فقط خاطره محو و سحرانگیزی بود معلق در این سرزمین مینیاتوری که همچون قوس قزح تابناک رنگ‌ها و صداهای گوناگون را درهم می‌آمیخت و در آن سوی شاخ و برگ درختان منظری بس دل‌انگیز پدید می‌آورد که همچون غباری زرین یا نجوایی پرتلاؤلُ بر شاخسارها می‌بارید. حتی در شهر نیز گاه‌گذاری پیش می‌آمد، برای مدت‌زمانی کوتاه، کمتر از یک لحظه، تمام هیاهو و پیکره‌های دوروبرش دست به دست هم داده و مانند بالنی، در پروازی دست‌نیافتنی، به سوی واپسین نعره سکوت پرواز کنند. هرگاه او را با صورت پنهان پشت دست‌ها، مانند پسرکی نابینا

لبخند بر لب، محو و مسحور شنیدن نغمه‌ای دلکش می‌یافتند پی می‌بردند که ارگانسیم نحیف او سراپا جذب آن گر بالنده است که در زبان موسیقایی (که او روحش نیز از آن بی‌خبر بود) فوگ نام دارد. بی‌تردید بار دیگر همان خاطره محو بود که هر بار با جلوه جدیدی از راه می‌رسید و به صورت‌های نامحسوس همه‌جا او را همراهی می‌کرد و هر آن مترصد بود او را با خود به سوی آن خیمه درختی، که باغ دلگشای او بود، ببرد.

مع‌ذالك آن باغ برای او خیلی سوت و کور بود. بنا بر غریزه ذاتی نامیرا، او میل داشت لذات شخصی را با دیگران قسمت کند و تا به حال خیمه درختی را فقط با بلا تقسیم کرده بود. او کوشید با شرح و بسط کافی و حتی ترسیم جزئیات دقیق جغرافیایی، به کمک حرکات دست، حداقل برای یک بار هم که شده مادرش را تا آنجا بکشاند؛ اما برای ایدا جابه‌جا شدن با آن پاهای معیوب، که اعتباری بهشان نمی‌رفت، عذاب الیم بود... در عوض اوزپه این اواخر آرزوی جاه‌طلبانه دیگری در سر پرورش می‌داد: پذیرایی از داوید سگره زیر خیمه درختی! اما تا به حال متأسفانه نه جرأت و نه موقعیت دعوت از او را یافته بود... اما در مورد دیگران - تمام ساکنان کره ارض - که او حس می‌کرد دورش را خط کشیده‌اند. به عکس، موقعیت متروک و دور از چشم اغیار گودال کنار رودخانه، آن‌جا را برای زندگی آن دو مناسب گردانده بود.

پشت بیشه درختان، پایین در عمق سراسیمی، گودی دیگری بود که دار و درخت زیادی در آن به چشم نمی‌خورد، زمین خشک و آفتاب‌خورده‌ای که حتی چند دانه شقایق هم در آن روییده بود. اوزپه و بلا محل را مثل کف دستشان می‌شناختند (مانند دیگر فرورفتگی‌ها و برجستگی‌های زمین آن پیرامون) و بلا عادت داشت پس از حمام روزانه در سینه کش آفتاب لم دهد تا خشک شود.

در واقع بلا از چندی به این طرف در رودخانه آب‌تنی می‌کرد و اوزپه که شنا بلد نبود با حسرت او را می‌نگریست. کما اینکه یک بار هوس شنا به سرش زد و بی‌خیال خطر، صندل و شلوارش را از پا درآورد و هول‌هولکی خودش را به آب نزدیک کرد تا پشت سر بلا شنا کند. اما بلا، با شم قوی سگ گله، بلافاصله با عقب‌گردی، به موقع خود را به ساحل رساند و با به دندان گرفتن آستین اوزپه مانع ورود او به رودخانه شد و سپس با چنان غیظ و غضبی پارس‌کنان برای رودخانه خط و نشان کشید که انگار با

گله‌ای گرگ طرف باشد. آنگاه با از و جز دلخراشی اوزپه را خطاب قرار داد و گفت: «با این کارت مرا برای همیشه از این آب‌تنی ضروری محروم می‌کنی. می‌دانی که این آب‌تنی از نظر بهداشتی برای من واجب است، کما اینکه بچه‌ها اسم مرا موزوزی گذاشته‌اند». و اوزپه از آن پس بر وسوسه شناگری خود غلبه کرد و همان‌جا کنار رودخانه زیر آفتاب منتظر بازگشت بلا از آب‌تنی می‌شد که از طرف دیگر لحظه‌ای بیش نمی‌پایید.

اکنون، همان‌طور که ذکر آن آمد، آن روز بعدازظهر که آن دو به سوی گودی آفتابرو بازگشتند، چشم‌شان به کلبه پوشالی خوش‌ساختی افتاد که قبلاً ندیده بودند. اما فعلاً در کلبه، همانند تمام کون و مکان اطراف، پرنده پر نمی‌زد؛ اگرچه همان‌طور که آن دو به سرعت موفق شدند سر و گوشی آب بدهند، آنجا قبلاً یک نفر زندگی می‌کرد. توی کلبه یک تشکچه دیدند (یا در واقع رویه تشک که از سجاف آن مقدار زیادی کهنه‌پاره در آن تپانده بودند) و روی آن پتوی سربازی؛ کمی آن‌طرف‌تر شمعی را بر سنگی با اشک شمع چسبانده بودند که قسمتی از آن آب شده بود و تعداد زیادی جزوه‌های مصور با استریپ‌های رنگی ماجراجویانه. بعد در حفره‌ای زیر خاک دو قوطی پیدا کردند یکی حاوی ماهی ساردین و دیگری گوشت Simmental؛ و کنارشان یک مدال آب طلا به اندازه یک برش سلامی که نوشته‌ای در حاشیه و خطوطی در مرکز آن نقر شده بود. مدال را با دقت در زورق پیچیده بودند و همه آن اشیاء زیر کپه‌ای شاخ و برگ تازه کنده از درخت استتار شده بودند. بیرون حفره، پاکت سرگشاده‌ای روی زمین افتاده و دوروبرش مقدار زیادی تخمه ریخته بود. و بیرون کلبه، شورت اسلیپ بسیار کوچک روی تخته‌سنگی در سینه کش آفتاب برای خشک شدن با دو قطعه سنگ رویش که باد آن را نبرد. پس از کندوکاو کامل اشیاء، اوزپه دوباره همه را مثل اول سر جایشان گذاشت.

اما اینجا، در پایان آن تحقیق و تفحص، در همان حال که اوزپه پیشاپیش می‌رفت و بلا به دنبالش تا از کلبه خارج شوند، اتفاقی روی داد که نمی‌توان آن را ناگفته گذاشت. حقیقت آنکه بلا به جای بیرون رفتن دو قدم به عقب برگشت و در یک چشم‌برهم زدن تمام تخمه‌های پاکت را بلعید. سپس با جهالت حیوانی خودش، بی‌دغدغه خلاقی که مرتکب شده بود، راضی و سرمدماغ پشت سر اوزپه، که بویی از چیزی نبرده بود، به یورت‌مه راه خود را ادامه داد.

در تمام طول روز خبری از سکنه کلبه نشد و همین‌طور نیز روز بعد وقتی از راه رسیدند کسی را نیافتند. اما در آن فاصله کسی به کلبه بازگشته بود زیرا به اثباتیه موجود یک ساعت شماطه‌دار حلبی، یک قمقمه نیمه‌پر آب و یک بطری خالی کواکولا افزوده بود.

بلا سرگرم خشک کردن خود پس از حمام گرفتن بود که اوزپه به خیمه بازگشت تا خلوت کند و چند لحظه بعد نیز بلا دنبال او آمد و زیر درختی دراز کشید. اوزپه که خواب به چشمانش راه نمی‌یافت، از تنه درخت بالا رفت و به فرورفتگی‌ای رسید که عادت داشت وقتی از بازی خسته می‌شد توی آن لم بدهد و اشعاری زمزمه کند که فی‌البداهه می‌سرود و بلافاصله فراموش می‌کرد. روی شاخه‌های بلندتر پرتو خورشید تابیده بود و علاوه بر پرندگان ریز و درشت که نیامده می‌رفتند، درخت تعدادی میهمان ثابت بی‌نهایت کوچک عجیب و غریب داشت که همیشه روی شاخه‌ها پلاس بودند و از سر و کول برگ‌ها بالا می‌رفتند و با دقت بیشتر رنگ‌های شگفت‌انگیزشان آشکار می‌شد. این حشرات نیز با تابش آفتاب طرح‌های هندسی افسانه‌ای و رنگ‌های متنوع قوس قزح و دیگر رنگ‌های ناشناخته را برابر چشمان اوزپه به نمایش می‌گذاشتند و او را مانند مسافر غریبه‌ای به‌گردش در کوچه و بازارهای عرب می‌بردند. وانگهی از آن پست دیده‌بانی بخشی از رودخانه و کرانه آفتابی‌اش در چشم‌انداز او قرار داشت.

هنوز نیم ساعتی نگذشته اوزپه متوجه تکان خوردن آب رودخانه زیر پا و حرکت کله کوچکی به سمت جلو شد؛ آنگاه ابتدا دو بازوی نحیف و سپس سر و کله یک پسر بچه تمام‌عیار از زیر آب پیدا شد. از آنجا که انتظار نداشت کسی را آن دوروبر ببیند، تا از آب بیرون آمد مایو را از پا درآورد و لخت و عور به سوی سرایشی دوید و همان‌جا از نظر محو شد.

بی پروبرگرد او سرنشین آن کلبه مرموز بود.

اوزپه، پس از کشف اخیر از آن بالا ندایی به بلا داد؛ اما ماده سگ خواب‌آلود به یک اشاره گوش چپ اکتفا کرد و حتی چشمانش را نیز نگشود. اوزپه تصمیم گرفت صبر کند و فقط به سوی شاخه‌های بالاتر رفت تا سروگوشی آب بدهد و نشانه جدیدی از حیات آن ناشناس بیابد. اما حتی از آن بالا نیز کلبه دیده نمی‌شد؛ در تمام آن پیرامون پرنده پر نمی‌زد و جز صدای شرشر جریان آب و وزوز نور

عصرگاهی، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

ناگاه بلا گوش‌هایش را تیز کرد و از جا پرید، انگار بوی تازه‌ای به مشامش رسیده بود. دماش را بی‌تابانه حرکت داد و به رغم حالت انتظاری که به خود گرفته بود پارس پرابهت اما صمیمانه‌ای سر داد.

تأثیر این پارس اگر نه آنی، حداقل کارساز بود. هنوز نیم دقیقه نگذشته صدای نزدیک شدن گام‌هایی شنیده شد. همان پسر بچه لحظه‌ای قبل بود که با حزم و احتیاط کاشفی که وارد جنگل وحوش شود، زیر خیمه درخت آفتابی شد. اوزپه تا او را دید انگار صحنه شورانگیزی پیش چشمانش گشوده باشد، با شور و هیجان روحی بی‌مانندی چست و چالاک از تنه درخت فرود آمد و تا نزدیک او رسید حس کرد شباهت جانانه‌ای با آن جانور دم‌بریده دارد.

ساق پا و بازوان لاغر و بسیار کوتاه او که در واقع حتی با آن قد کوتاهش هم تناسب نداشت تو ذوق می‌زد و صورت او، به خصوص وقتی از نیم‌رخ به او نگاه می‌کردی، به پوزه حیوانات می‌مانست. چشمان گرد و با فاصله بشاش زیتونی رنگ داشت و بینی کوچک و مضطرب تقریباً تخت، و دهان باریک و دراز با لبان قیطونی‌اش وقتی دست بر قضا می‌خندید تا بناگوش باز می‌شد.

روی سرش که به تازگی تراشیده بود کرک‌های فشرده‌ای رشد کرده بود که بی‌شباهت به پوستین قهوه‌ای نبود؛ و طره موهای بسیار ریزی که از گوش‌هایش بیرون زده بود شق و رق می‌ایستاد. پسرک، تی‌شرت سفید و شلوار کوتاه خاکستری سیری به تن داشت و روی آن شنل گل و گشاد و مسخره‌ای از یک تکه متقال شکری انداخته بود که اینجا و آنجا لکه‌های قهوه‌ای مایل به سبز داشت و به جای آستین، بدون دوخت و دوز، دو سوراخ از دو سوی آن درآورده بود.

هشت نه ساله بیشتر نشان نمی‌داد ولی در واقع دوازده سال داشت (البته از هیچ فرصتی برای به‌رخ کشیدن برتری سنی و تجربه دور و درازش صرف‌نظر نمی‌کرد). وقتی با آن دو مواجه شد، با سرسنگینی و احتیاط، که بوی برتری‌طلبی از آن به مشام می‌رسید، براندازشان کرد. و نگاه تحسین‌آمیزی نثار بلا کرد که، به گونه مقاومت‌ناپذیری، نوعی خودپسندی سرخوشانه از آن می‌بارید. با دراز کردن دست (یا بهتر است گفته شود پنجول) بلا را لمس کرد و سپس با اخم و تخم پرسید:

«غیر از شما کس دیگری هم اینجا هست؟»

«نه! هیچ کس.»

«تنهائین؟»

«آیه.»

«اسم و رسم تون چیه؟»

«من اوزپه و اون بلا است.»

«خُب، آمدین اینجا چه کار؟»

«... بازی کنیم...»

«امروز اولین بار است که آمدین؟»

«نه... هزار بار... بیشتر از هزار بار!»

یک بازجویی درست و حسابی از آب درآمد. آن موجود اسرارآمیز، به منظور همدستی تبانی آمیز و در عین حال اقتدارجویانه مستقیماً به چهره اوزپه نظر دوخت: «خوب گوشاتو واکن: هیچ کس نباید بداند مرا دیده‌ای. فهمیدی؟ هیچ احدی در دنیا!»

اوزپه در پاسخ، چند بار با چنان عزم و اراده‌ای به علامت موافقت سرش را به بالا تکان داد که حتی سوگند به قید جان نیز نمی توانست از آن بهتر رازداری او را تضمین کند.

تازه وارد روی لبه سنگی نشست؛ و سپس درحالی که با قیافه آدم‌های جهان‌دیده سیگاری را که در جیب جسته بود می‌گیراند، در توضیح گفت:

«چون من فراری‌ام.»

از لحن بیانش چنین برمی‌آمد که تمام پلیس ایتالیا و شاید اروپا همه کارشان را کنار گذاشته و در جستجوی یافتن او برآمده‌اند. سکوتی به دنبال آمد. دل اوزپه به تندی می‌تپید و جماعتی که پسر ناشناس را تعقیب می‌کردند در مخیله اوزپه همه در هیئت مبدل پرفسور مارکیونی ظاهر می‌شدند با همان هیکل گنده، عینک باریک و سبیل آویزان.

اما پسرک ناشناس چنان مقاومت‌ناپذیر گلویش پیش بلاگیر کرده بود که لبخندی با لبان بسته ولی گل و گشاد بر پهنای صورت، یا اگر بخواهیم پک و پوزش، ماسیده بود که تا بناگوشش می‌رسید و طنین آن در رگ و پی چهره‌اش به صورت هزاران چروک ریز و ذره‌بینی ظاهر می‌شد، اما چشمان تیز و هوشیارش مانند چشم عاشقان،

می‌درخشیدند.

بلا، خوش‌وبش‌کنان، به او نزدیک شد و تقریباً با مالش بینی به بینی به ابراز احساساتش پاسخ گفت. پسرک از او پرسید: «می‌خواهی سیگار بکشی؟» و از سر شوخی اندک دود سیگار در بینی‌اش فوت کرد و او نیز به نوبه خود با عطسه بانشاطی پاسخ‌اش را گفت:

«اسمش چیه؟»

«اسمش بلاست.»

«خیلی پیر شده؟»

اوزپه در پاسخ گفت: «نه...» و با غرور و مباهات اعلام کرد:

«تازه از من هم کوچکتره!»

«تو چند سالته؟»

اوزپه پس از محاسبه، ابتدا انگشتان یک دست را تماماً باز کرد و سپس از انگشتان دست دیگر، ابتدا یک انگشت را باز کرد و سپس آن را هم پس از اندکی تأمل تا نیمه خم کرد.

پسرک مثل برق فهمید: «پنج و می‌روی تو شش!» و آنگاه با فخر فروشی سن خود را اعلام کرد: «من می‌افتم تو سیزده!» و سپس با بادی به غیغب ادامه داد: «ما در ولایت خودمان، در خانه سگ نگه می‌داریم. اما خیلی بزرگ نیست، متوسطه، سیاه‌چرده، تیزگوش. البته یکی و نصفی گوش دارد، آن نصف دیگر را پدرش قورت داد. مال دائمه، برادر مادرم، او شکارچی.»

پس از مکث کوتاهی گفت: «اسمش توتو است» و مطلب را درز گرفت. پس از آن، همه در سکوت فرو رفتند. پسرک ناشناس وقتی سیگارش را کشید، از ته سیگار هم گذشت و تا شیرۀ آن را با پُک‌های حریصانه نبلعید آن را دور نینداخت. آنگاه ته‌سیگاری قابلیت را، با آداب منبع مراسم سوگواری به خاک سپرد. سپس روی زمین دراز کشید و سرش را به سنگی تکیه داد. بلا کنار او لم داد و اوزپه نیز روبه‌روی او روی زمین چمباتمه زد. در سکوت به هم می‌نگریستند و حرفی برای گفتن نداشتند. ناگاه بلا بدون پارس و بی تکان خوردن از جای خود سرش را با جهشی بلند کرد.

بله، یک پرندۀ کوچک روی یکی از شاخه‌های بلند، درست بالای سرشان جا

خوش کرد. او، پس از دمی سکوت، یکی دو جست روی همان شاخه زد، بعد با چند بار سرش را به چپ و راست تکان دادن (انگار می‌خواست سازش را کوک کند) آواز سر داد و شور و ولوله‌ای به جان اوزپه انداخت. بلا نیز بلافاصله ترانه را شناخت زیرا شیفته و مسحور بالرزش خفیفی برزبان‌ش، سرش را بالا گرفته بود. شنونده سوم بی‌آنکه چیزی بگویی بروبر یک چشمی سربالا می‌نگریست و معلوم نبود حواسش پرت است یا فکر و خیالی دارد.

با همان چهجه اول پرندۀ کوچک، اوزپه که از خود بیخود شده بود به سوی پسر بچه دوید و هیجان‌زده او را خطاب قرار داد و گفت: «آهای!» و آنگاه بی‌درنگ از او پرسید: «تو این ترانه را شنیدی؟»

«کدام ترانه؟»

«همانکه پرندۀ الان خواند!»

پسرک فراری، دوبه‌شک، با یکی از پنجول‌هایش به شاخه‌ی بالاسرش اشاره کرد و گفت:

«کی؟ اون دنجشکه رو میگی؟»

اوزپه، که دلش از شوق پنهانکاری می‌تپید و در عین حال بی‌تاب از در میان گذاشتن رازش با پسرک نورسیده بود، یک نفس از اول تا آخر آن را فاش کرد:

«پرندۀ چنین می‌گوید:

همه‌چی شوخیه، یه شوخیه، همه‌ش شوخیه!»

«از کجا معلوم این حرف‌ها را می‌زند؟»

در پاسخ او اوزپه نمی‌دانست چه بگوید: مع‌ذالک مست و مدهوش ترانه، درحالی که بیش از آن نمی‌توانست مقاومت ورزد، بار دیگر خواندن آن را از سر گرفت و این بار نت‌ها را هم چاشنی کرد.

پسرک ناشناس با لبخند بیهوده و دلچسبی شانه بالا انداخت: «طوطی‌ها هم واسه خودشون زبان دارند» پس از دهن‌کجی تردیدآمیزی، با لحن پرابهت افزود:

«در ولایت ما یک پیاله فروشی هست که سلمانی هم دارد، اون یک طوطی سخنگو دارد که درست مثل همه‌ی بنده‌های خدا حرف می‌زند! اما اون طوطی روی درخت‌ها نیست. اینجا به دنیا نیامده، اون تُرکه. سلام می‌کنه، تبریک عید میگه و برای خودش می‌خنده. رنگ و وارنگه. و یکی از تصنیف‌های ولایت ما را یاد گرفته و

یک‌بند می‌خوانه!»

اوزپه پرسید: «تصنیفش چطوره؟»

«این طوره:

من شاه و کاردینال را می‌بینم به خواب

می‌تونم بخندم یا بدهم جواب

به عشق یار و دیار

صبرم رفته از اختیار»

بلا، که تا آن هنگام این همه تصنیف نشنیده بود، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و گویی در فستیوال شرکت دارد یک بند جست‌وخیز می‌کرد. اما اوزپه که بر بستر علف‌ها دراز کشیده و در بحر آن موجود اسرارآمیز فرو رفته بود، بی‌اختیار از او پرسید:

«اسم ولایت تو چیه؟»

«تریولو»^۱

پسرک هنگام به‌زبان آوردن اسم ولایتش چنان خودش را گرفت که گویی در جمع بیسوادان نام دانشمندی را بر زبان آورده باشد: «سال قبل در مسابقه دوچرخه‌سواری دور ایتالیا، قهرمان دوران بارتالی از ولایت ما رد شد... من از او یک مدال در پمپ بنزین Shell بلند کردم که هنوز دارم! این مدال را به رسم تجلیل از جینو بارتالی^۲ چند کارخانه‌دار با هم در شمال ایتالیا روی کوه‌ها نزدیک میلان ساخته‌اند...»

اینجا با به‌یاد آوردن مدالی که در زورق پیچیده بود و او و بلا آن را در کلبه پوشالی یافته بودند صورت اوزپه گل انداخت. مطمئناً اگر پی می‌برد خانه او را تفتیش کرده‌اند بهش برمی‌خورد... اما دیدگان پنهان پشت مژگان انبوهش که به پایین می‌نگریستند متوجه رنگ به‌رنگ شدن اوزپه نشدند. ناگاه حمله سرفه‌ای به پسرک دست داد که در قیاس با جثه نحیف‌اش بس وحشیانه می‌نمود و او را مانند نهالی در معرض باد چند بار به پس و پیش خم کرد؛ وقتی بالاخره حالش جا آمد، بادی

1. Tritolo

2. Gino Bartali

به غیغب انداخت و گفت:

«سرفه سیگاری‌های حرفه‌ای!»

آنگاه از جیب شلوار کوتاهش یک پاکت سیگار Lucky Strike درآورد و آن را با فخر و مباهات پیش دیدگان اوزپه گرفت و گفت: «هدیه است!»
«هدیه کی؟»
«بیچه‌بازها.»

اوزپه معنی این واژه را نمی‌شناخت، اما برای حفظ ظاهر از پرسش خودداری کرد.

او، پس از پاکت سیگار، یک بریده روزنامه از جیب درآورد و آن را با آب‌وتاب خاصی مانند سندی محرمانه سبک سنگین کرد. روزنامه خبری در چند سطر با عنوان زیر چاپ کرده بود: سه پسر بیچه از دارالتأدیب گابلی گریخته‌اند: دو تا دستگیر و یکی فراری است، و زیر عنوان نام شیمو پیتر و متولد تیرولو (کاتانزارو) آمده بود. پس از مدت دیگری سبک سنگین کردن سند، در جایی که تمام آن را از بر داشت، بالاخره تصمیم گرفت آن را با تأکید بر نام شیمو پیتر و زیر چشم اوزپه بگیرد. اما برای اوزپه که خواندن نمی‌دانست، آن کلمات مانند بقیه محتویات سند، معمایی ناگشودنی بود. در آن حال پسرک با کبکبه و دبدبه اعلام کرد:

«شیمو نام منه!»

(نام کامل او در واقع، آنچنان که از سند برمی‌آمد، پیتر و شیمو و شیمو نام خانوادگی‌اش بود. اما او عادت داشت خود را به نام خانوادگی بشناساند).

«حالا که اسم منو یاد گرفتی برحذر باش که هیچ‌کس دیگر در دنیا نباید این نام را بداند. نه جایی اسم منو بیاور و نه بگو مرا کجا دیده‌ای!»
این بار نیز اوزپه سفت و سخت‌تر از بار اول، به نشانه تأکید بر سوگند، سرش را به بالا و پایین تکان داد.

شیمو، پس از احراز اطمینان از رازداری اوزپه، نجواکنان ماجرای فرار خود را از موسسه دارالایتام، که اقوام و به‌ویژه برادرش او را به آنجا سپرده بودند، برای او تعریف کرد. اما شیمو که نمی‌خواست دریند بماند در هنگام گردش دسته‌جمعی در

پارک عمومی همراه دارودسته و افراد مؤسسه موفق شد همراه دو تن دیگر از محل بگریزد. آن سه با نهایت دقت برنامه فرار را طراحی کردند. اتفاقاً آن سه بو برده بودند که مسئول شیفت آقای پاتانزی ابتلاء روده دارد و مجبور است هر از گاه از جمع غایب شود و مسئولیت خود را به سرگروه واگذارد. آن سه موفق شدند با سیاست مناسب سرگروه را غال گذاشته و فلنگ را ببندند. درحالی که در حین فرار دو نفرشان با هم دررفته بودند (و این بی‌شک بدبختی اولشان بود، زیرا دو نفر را راحت تر می‌شود به دام انداخت) او، با آگاهی از علم مخفی‌کاری، از همان قدم اول حساب خود را از بقیه جدا کرد و در قدم بعد کت و کلاه مؤسسه را از تن درآورد و برای ساعات طولانی در بشکه شاخ و برگ و تپاله اسب پنهان بود تا هوا تاریک شد و توانست مخفی‌گاه را ترک گوید. او قبلاً با دوراندیشی موفق شده بود تعدادی بُن شکلات را که در بسته‌های کادویی یافته بود (و اکنون در بازار سیاه قیمت‌های کلان یافته بودند) همراه مدال قیمتی کف کفش خود جاسازی کند. او همان شب بن‌ها را در محله تراسته‌وره با شلوارهای که هم‌اینک به پا داشت، تاخت زده بود و سپس خودش این شتل مضحک، (همان بالاپوش آلپلنگی شگری رنگ که قبلاً شرح آن آمد) و مناسب حادثه‌جویی را، برای خویش تدارک دید. و حالا که آن دو دم به تله داده بودند او محال است اجازه دهد، زنده یا مرده، به او دست پیدا کنند.

اوزپه (و تا حدی بلا) سخت تحت تأثیر روایت تکان‌دهنده و پرشور شیمو قرار گرفتند، به‌خصوص لحظات مخاطره‌آمیز آن. و نه فقط با چشمان که با تمام وجودشان مجذوب او شده بودند. البته خود شیمو هم سنگ تمام گذاشت و هنگام روایت چنان سر و دست تکان می‌داد که آخر از کت افتاد و گوشه‌ای به استراحت نشست. اما تاب نیاورد و اندکی بعد برای تحکیم عهد مودت سه‌گانه، پس از شرح و تفصیل ماجراهای گذشته، تصمیم گرفت با توپ پُر به استقبال حوادث آینده برود:

«من وقتی بزرگ شدم دوچرخه سوار می‌شوم.»

سکوت سنگینی به دنبال آمد. در حالی که خورشید رو به غروب می‌رفت، آن قوس قزح نامریی که همواره طاق خود را بر فراز خیمه درختی می‌گستراند، اکنون انوار خود را مانند بال‌های کوچک منور بی‌وزن، رنگارنگ و پُرهممه به اطراف می‌پراکند، که از میان صد هزار رنگ، نارنجی طلایی، بنفش و سبز آبیکی بر بقیه می‌چربید. و همهمه‌شان، مانند سروصدا و آهنگ‌های بی‌شمار که از دوردست فرا

شلوار کوتاهش که به نظر می‌آمد در بساط هیچ خنزریزری هم پیدا نشود؛ نو، تر و تمیز، روی یک سینه علامت لنگر به رنگ آبی داشت. بنا به گفته شیمو این زیرپیراهن رکابی کار استرالیا است و بچه‌بازهای دست و دلباز به او هدیه کرده‌اند! حتی یکی از آن‌ها - معلوم نبود همان اولی، یا یکی دیگر - قول یک جفت کفش تابستانی اسپورت از نوع تنیس به او داده است و شاید یکی از همین روزها به او ساعت مچی و یک بالش هم ببخشد. اوزپه به طور قطع اطمینان حاصل کرد که این شخصیت‌های مرموز مورد اشاره شیمو بی‌شک موجودات معرکه‌ای هستند که سرشان به تنشان می‌ارزد! و نزد خود آن‌ها را چیزی بین ننه بفانا، هفت کوتوله‌ها و شاه پریان مجسم کرد.

شیمو درآمد که حالا، قبل از رفتن به شهر، باید سری به «خانه‌اش» بزند و «شنل من درآوردی» را (اسمی که خودش روی آن گذاشته بود) از تن خارج کند، زیرا «متاع قیمتی» او در شهر «خریدار» ندارد. او برای تلفظ کامل این کلمه دور و دراز خیلی به خود فشار آورد و در پایان ناچار شد، برای تجدید قوا، لختی توقف کند؛ اما بلافاصله، پس از خوب و با نهایت احتیاط دور و برش را پاییدن، برگشت و گفت امروز دیگر دیر است، اما فردا، اگر آن‌ها به آنجا بازگردند، او در «خانه خود» را، کلبه‌ای کاملاً خودساخته که هیچ کم و کسری ندارد و برای زندگی مخفی جان می‌دهد، به رویشان خواهد گشود: این کلبه همان دور و بر در نقطه‌ای استتار شده است.

این بار نیز مانند بار قبل که صحبت از مدال شد، صورت اوزپه از خجالت گل انداخت که البته این بار از چشم شیمو پنهان نماند. کما اینکه با نگاهی حاکی از دودلی و سوءظن چندان چشم به او دوخت تا با نی‌نی‌های سخنگویش تلاقی کرد و آنگاه در سکوت طولانی که به دنبال آمد، برقی در ذهن شیمو درخشید و بدون سایه تردید با لحن تهدیدآمیز اوزپه را خطاب قرار داد و ناگهان از او پرسید:

«تخمه‌های مرا کی خورده؟»

اوزپه از تعجب دهانش باز ماند و ندانست چه پاسخ دهد، زیرا وحش هم از ماجرای تخمه‌ها خبر نداشت. از طرف دیگر خود بلا هم چیزی سردرنیاورد، زیرا او در فرهنگ لغات انسانی که در دسترس داشت هیچ‌جا سخنی از تخمه در میان نبود، فقط یک جا آجیل نوشته بود. و از آن دسته‌گلی که در کلبه پوشالی به آب داده بود

می‌رسید، طنین گنگ داشت. اما اینجا نیز نجوهای آرام مانند صدای سیرسیرک‌ها، جریان آب و لعبتکان بر بقیه می‌چربید.

اوزپه، شاد و سرمست، قیحه‌ای از سینه برکشید. او خیلی آرزو داشت بتواند مانند شیمو سفره دل بگشاید و رازهای یگانه و شگرف خود را با او در میان بگذارد؛ و تا حدی هم به سوی او خم شد، اما نمی‌دانست چگونه بگوید. سرانجام، بی‌مقدمه و بدون تفکر چندان، در حالی که به دور و بر خود و خیمه درختی با دست اشاره می‌کرد، در گوش شیمو به نجوا گفت:

«خدا، همین دور و بر است.»

شیمو، مانند مردان مجرب و دنیادیده شکلکی درآورد (که برخلاف آنچه ظاهراً به نظر می‌رسید) چندان حاکی از خدانشناسی او نبود. به عکس با بلندنظری اعلام کرد:

«خدا در کلیسا است.»

سخن که به اینجا رسید، شیمو با توجه به وقت کمی که داشت، با لحن آدم پر مشغله‌ای که فرصت سر خاراندن ندارد، گفت که تا چند لحظه دیگر باید آنجا را ترک کند: «الان سانس ساعت چهار باید شروع شده باشد». او با دوستی در محله گارباتال^۱ در ایستگاه استینزه قرار ملاقات دارد (این دوست بلیت مجانی دارد) که بعد باید با هم به سینما بروند.

سپس افزود: «من فیلم را دیده‌ام و لطفی برایم ندارد. اما باید اقلأ تا قبل از پایان نیمه اول وارد سینما شوم چون بچه‌بازها همه در آن ساعت می‌آیند و بعد مرا با خود بیرون می‌برند و پیتزا می‌همانم می‌کنند.»

بار دیگر صحبت بچه‌بازها به میان آمد! شخصیت‌های حقیقتاً پرآوازه و مستطاب، که اوزپه اصلاً نمی‌دانست به چه درد می‌خورند! مع‌ذالک، این بار هم نخواست پرده از بی‌خبری خود بردارد و فقط به آه کوتاهی اکتفا کرد (کسی متوجه نشد)، زیرا طفلک اوزپه حتی نمی‌دانست سینما چیست. شیمو، هنگام برخاستن از زمین، زیرپیراهن رکابی سفیدی را که زیر شنل من‌درآوردی‌اش پوشیده بود با خودنمایی به معرض نمایش گذاشت. زیرپیراهن بسیار آراسته‌ای بود (برخلاف

هیچ اثری در کله پوکش باقی نمانده بود. تنها چیزی که دستگیرش شد دلگیری شیمو بنا به دلایل ناشناخته و درگیری او با اوزپه بود؛ لذا برای دلجویی از او، بی شیله پیله دستانش را گرد گردن شیمو حلقه کرد و لیس عاشقانه‌ای از گونه‌هایش ربود و چند بار بدون درد آوردن گوش‌هایش را گاز گرفت.

از قضا شیمو این ابراز محبت بی‌دریغ را به نشانه‌ی اعتراف بلا به ارتکاب جرم گرفت! لذا او آنچه را باید بفهمد از این حرکت فهمید و بالاخره آب‌ها از آسیاب افتاد و با توجه به اعتراف سگ گله دیگر راهی جز بخشش برایش باقی نماند. در نتیجه لبخندی از سر آشتی بر لب آورد و این بار ردیف دندان‌های ریز، کرم خورده، طاق و جفت و زرد کاهی خود را عیان کرد. اوزپه نیز در پاسخ با لبخند بی‌شائبه‌ای به نوبه خود تمام دندان‌های شیری‌اش را به نمایش گذاشت. اینجا بود که شیمو با بزرگواری از خر شیطان پیاده شد و درحالی که لبخند سخاوتمندانه‌ای بر لب می‌آورد گفت:

«چهارتا تخمه کسی را نکشته، من فکر می‌کردم حیوانی عبوری آن را به نیش کشیده باشد... اما از همه مهم‌تر آنکه...» در اینجا مکثی کرد و صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «گذار راهزن‌ها به کلبه نیفتاده.» آنگاه برای آن دو شرح داد که در آن سوی رود باند راهزن مشهوری فعالیت دارد که فردی به نام آگوست سرکرده‌شان است و بیش از شانزده سال ندارد، اما همین انچوچک روزی رقیب سرسخت سرکرده باند مخوفی بود که گوژپشت کوارتیچولو^۱ نام داشت! این راهزن‌ها یک زورق دارند که با آن تمام باند ساحلی را گشت می‌زنند و هرچه گیرشان بیاید می‌برند، کلبه‌ها را آتش می‌زنند! حیوانات را می‌کشند! و مردم را لخت می‌کنند! امسال هنوز این طرف‌ها پیدایشان نشده، اما سال قبل حوالی ماه ژوئیه و اوت از دیوار مردم بالا می‌رفتند. یک ماشین را با تمام سرنشینانش به عمق رودخانه پرتاب کردند! یک کر و لال بینوا را به قصد کشت کتک زده و یک گوسفند را هم مورد تجاوز قرار دادند!

در اینجا شیمو مخاطبانش را وداع گفت، اما قبل از جدایی به اوزپه و بلا سفارش کرد فردا اگر آمدند یکر است به کلبه او بیایند که آدرس آن را بلدند. اما اوای به حالشان اگر کس دیگری از آدرس کلبه باخبر شود. در ضمن تأکید کرد حتماً سر موقع بیایند زیرا او باید بعدش به سینما برود که فیلم جدیدی نمایش می‌دهد و او دوست دارد

آن را از اول ببیند.

«فردا وقتی آمدید لانه سیر سیرک‌ها را نشانتان می‌دهم.»

فردا هر سه ساعت در محل مقرر به هم رسیدند. اینجا لازم به یادآوری است که بلا و اوزپه در طول راه کلبه ملاقات غیرمنتظره دیگری نیز داشتند. احتمالاً دور دور دیدارهای غافلگیرکننده آن دو بود. در اواخر خیابان استینزه وقتی بازلیکا در چشم‌اندازشان قرار گرفت ناگاه صدای گرم زنانه‌ای از پشت سرشان بلند شد: اوزپه! اوزپه! آنجا در صف انتظار اتوبوس زنی بچه بغل ایستاده بود و کیفی حصیری بر شانه داشت. او، با لبخندی شیرین بر لب، پرسید: «اوزپه! مرا نمی‌شناسی؟» بلا، با بو کشیدن، یک چیزهایی دستگیرش شد. اما اوزپه پرپر نگاه می‌کرد و راه به جایی نمی‌برد: اما در عوض چهره نوزادی که زن در بغل داشت برایش آشنا بود... نوزاد شیرخواره از دور داد می‌زد دختر است و گوشواره‌ای نیز به گوش داشت. لب‌هایش گرد و قلنبه و گلگون، چشمانش سیاه سیر، خندان و هوشیار. موهای سیاه مرطوب و ظریفش که چندین سانتیمتر درازا داشتند خوب از پشت کشیده بودند و فقط کاکل گرد و قلنبه‌ای بالای سرش با دقت لوله شده بود و تمام فرق سرش را پر می‌کرد.

«مرا نمی‌شناسی؟ من پاترتیسیا هستم! یادت نیست؟»

«...»

«چطور یادت نیست؟ وقتی با هم سوار موتور می‌شدیم، یادت نیست؟»

«چه آ... یادمه...»

«این هم بلائه، نه؟ اشتباه می‌کنم، هان؟ بلا تویی؟ مرا شناختی؟...»

پاترتیسیا در حقیقت یک پرده گوشت آورده بود و علائم درد و رنج بر چهره‌اش آشکار بود. حالا گیسوان سیاهش را با نواری بالای سرش جمع و دنباله موج آن را از پشت بر شانه‌ها رها کرده بود. به جای آن‌النگ و دولنگ‌هایی که همیشه به دست و بالش آویزان بود و جرینگ و جرینگ صدا می‌داد، در حال حاضر فقط یک دستبند مسی و دیگر فلزات کم‌قیمت داشت که از آن‌ها هم صدای کمی بر نمی‌خاست زیرا حلقه‌های باریک با هر حرکت او تق و توق به هم می‌خوردند. و با هر بار جرینگ جرینگ‌النگوها صدای قیحه نوزاد برمی‌خاست و شادمانه دست‌ها و پاهایش را تکان می‌داد. نوزاد، تی تیش مامانی سفید ملیله دوزی داشت و بقیه تن او را با مشمای

یافت و از آنجا بار دیگر با اشاره دست خداحافظی مختصری از سر دل‌تنگی کرد که در دوردست گم شد. اوزپه هنوز داشت با باز و بسته کردن مشت با طمأنینه، در حالی که اتوبوس دور برمی‌داشت، با او وداع می‌گفت و بلا که روی پیاده‌رو نشسته بود با تپش پره‌های بینی و لرزش زبان، حرکت اتوبوس را تعقیب می‌کرد. واپسین تصویری که از آن خویشاوند برایشان باقی ماند خرمن گیسوان سیاه براق طرّه‌وار پاتریسیا و کاکل طناز نینوچا وسط موهای صاف کشیده‌اش بود که صورت مادرش روی آن خم شده بود.

به محض رسیدن به وعده‌گاه، شیمو را در آستانه در کلبه‌اش در انتظار یافتند. اوزپه قبل از سلام و احوالپرسی نفس‌نفس‌زنان گفت که اندکی قبل کودکی را دیده که برادرزاده‌اش و او عمویش محسوب می‌شود. شیمو از شنیدن این خبر تعجبی نکرد. گفت که خودش عمو است و چندین برادرزاده دارد (اولاد برادران بزرگترش) که یکی از آن‌ها ۱۴ ساله است! سپس افزود:

«و مادر من در ولایت یک خواهرزاده دارد که عمویش هم هست!»

سخن به اینجا که رسید چینی به پیشانی افکند و در بحر محاسبه فرو رفت و به کمک ده انگشت دست شرح داد چگونه با بابابزرگش سرافینو، پدر و مادرش، حدود ده برادر کوچکتر مرده و زنده دارد: بین‌شان یکی هست جوانتر از بقیه که امریکایی (یا مهاجر امریکایی) است و پس از مدت‌زمانی بیوه شده است.

وانگهی همان بابا بزرگ سرافینو به نوبه خود نه فرزند دارد: شش دختر و سه پسر، که جمعاً پنج خواهر و سه برادر مادر او هستند. همه‌شان ازدواج کرده و خانواده تشکیل داده‌اند (مگر سه نفر: یک خواهر که راهبه شده و یک خواهر دیگر که در کودکی درگذشته و یک برادر که به تیر غیب گرفتار شد). و همه آن‌ها، چهارتا، هفت‌تا، سه‌تا و شش‌تا دختر و پسر، کوچک و بزرگ، دارند که با هم می‌شوند خواهر و برادرزاده‌های مادرش: و بین‌شان یکی از بقیه بزرگتر و رسیده‌تر است که کروچیفرا^۱ نام دارد.

پس از مدت‌ها، آن امریکایی بیوه (اینیاتیسیو نام دارد) پابه‌سن و سرد و گرم

پرنقش و نگار مضحک‌قلمی قن‌داق کرده بودند که فقط دست‌ها و پاهای پرتحرکش از آن بیرون بود و یک جفت کفش کوچولوی سفید کاموایی هم به پا داشت که با بند قرمز آتیشینی به پاهایش محکم می‌شد. گوشواره‌های مینیاتوری طلایی‌اش به دکمه‌های ریز می‌مانست.

پاتریسیا درحالی که سرش را مرتب تکان می‌داد به اوزپه چشم دوخته بود که سرش را به سوی او بالا گرفته و لبخند مختصری بر لب داشت. «اوزپه، من تو را زود شناختم! این هم که می‌بینی برادرزاده توست!»

اوزپه نگاه ناباورانه‌ای به او انداخت؛ پاتریسیا خندان و با چهره لرزان بر گفته خود تأکید ورزید: «آه، برادرزاده توست. تو عموی او هستی!» مچ توپولی نوزاد را به دست گرفت و آن را به رسم خداحافظی به سوی اوزپه تکان داد و به زبان کودکانه گفت: «نینوچا، با اوزپه خداحافظی کن! بگو اوزپه بای‌بای...» و یکباره بغضش ترکید و خنده‌اش مبدل به هق‌هق گریه شد. کوشید گونه‌هایش را، با مشت کودک که برای خداحافظی در هوا نگاه داشته بود، خشک کند.

«آه، هنوز نمی‌توانم باور کنم!... چندین و چند سال گذشته ولی من هنوز باور نمی‌کنم! برابم حقیقت ندارد! انتظار همه چیز را داشتم غیر از این یکی! یعنی اگر مرا با شکم برآمده غال می‌گذاشت و می‌رفت انتظار داشتم! اما این یکی را نه! این یکی را انتظار نداشتم!»

آنگاه از پس چهره متورم از اشک به اوزپه لبخند زد و در همان حال که سرش را تکان تکان می‌داد با لحنی مادرانه و در عین حال کودکانه خطاب به او گفت:

«اوزپه چقدر تو را دوست داشت! من حسودیم می‌شد، تو را از من هم بیشتر دوست داشت! حتی یک‌بار دست روی من بلند کرد چون از تو بد گفته بودم».

در حال پاک‌کردن اشک‌ها با دستمالی بود که از کیفش درآورده بود که ناگاه با دستی‌چگی گفت: «آخ، اتوبوس رسید... باید بروم... اوزپه به امید دیدار».

او رفت و از دور گودی کمرش که یک پرده گوشت آورده بود دیده شد که در حال راه‌رفتن با کفش‌های پاشنه‌بلند موج‌وار می‌لغزید، سپس هنگام بالا رفتن از رکاب اتوبوس ساق‌های برهنه‌اش آشکار شدند در همان حال که شاگرد راننده به رعایت کودکی که در بغل داشت بازوهایش را به او سپرد تا راحت سوار شود. در آن ساعت روز اتوبوس خلوت بود. او بلافاصله جایی برای نشستن کنار پنجره باز

1) Crocifera

روزگار چشیده به ولایت بازگشت و کسب و کاری برای خودش راه انداخت. او روزی از روزها گفت: «اینجا زندگی کردن بدون زن خطاست» و آن دختر جوان را که کروچیفرا نام داشت به همسری برگزید، حالا این دختر که خواهرزاده مادر شیمو بود ناگاه با ازدواج با عمویش، بدل به عمه او شد! کما اینکه همان دختر که دخترعموی شیمو بود در عین حال مادر بزرگ نصف و نیمه او هم شد، زیرا برادرزاده بابابزرگ سرافینو بود، که او هم به نوبه خود بابابزرگ کروچیفرا و بقیه ماها بود!

اوزپه پرسید: «حالا او کجاست؟»

«بابابزرگ در تریتولو است.»

«آنجا چه می کند؟»

«انگور ورز می دهد.»

اوزپه دیگر چیزی نپرسید، به ویژه که شیمو دل تو دلش نبود تا هرچه زودتر موضوع اصلی را مطرح کند: مدال معروف دوچرخه سواری دور ایتالیا. او مدال را که ممکن بود زنگ بزند از زیر خاک درآورده و در روکش تشک همراه دیگر خرت و پرت ها نگاه می داشت؛ وانگهی علاوه بر آن زرورق، نایلن هم دور آن پیچیده بود.

تا آنجا که من خیر دارم این مدال تبلیغات یک کارخانه لاستیک سازی بود و فلز بسیار سبک وزن زرد اکلیلی داشت که وسط آن نوشته زیر به چشم می خورد: بار تالی، سلطان کوهستان، لاستیک فلان و بهمان مصرف می کند، و دورتادور آن نوشته تزئینی دوچرخه سواری دور ایتالیا ۱۹۴۶، همراه دیگر نکات ضروری (از نظر اوزپه هر نوشته ای، خط هیر و گلیف بود) به چشم می خورد. به محض باز کردن پوشش دوم مدال و نمایان شدن آن، بلا بی تابانه آواز سر داد: «این را من قبلاً دیده ام!» و اوزپه از خجالت صورتش گل انداخت؛ اما خوشبختانه شیمو نه از زبان سگ ها سردمی آورد و نه از طرف دیگر در آن لحظه توجهی به اوزپه داشت؛ زیرا شش دانگ حواسش وقف بررسی پشت و روی سکه بود که مبادا رطوبت بلایی سر آن آورده باشد. و هنوز تا وقتی زیر چشم اوزپه گرفت (فقط برای یک نگاه) چشم از آن برنداشت و پس از آن هم بلافاصله تند و شتابزده لای زرورق پیچید و دوباره سر جای اولش گذاشت. سپس با کنکاش در میان خرت و پرت هایی که در سجاف رویه تشکی ریخته بود دنبال شیئی گشت که باب ذوق اوزپه باشد. ابتدا یک شانه کوچک

رنگارنگ، از آن ها که در بساط دستفروش ها ریخته، سپس یک سگک کفش با شیشه بریانتین درآورد که در خیابان پیدا کرده بود و سپس برف پاک کن شکسته اتومبیل. سپس یک ساعت شماطه دار به او نشان داد که واقعاً کار می کرد و از قضا خیلی هم تند کار می کرد (او کاری با ساعت نداشت و وقت را با گردش آفتاب تنظیم می کرد!) دست آخر یک چراغ قوه باطری دار درآورد شبیه آنچه اوزپه دست پارتیزان ها دیده بود و گفت باطری آن ۲۰۰ ساعت کار می کند! در حال حاضر البته باطری نداشت، اما کسی که آن را به او هدیه داده قول باطری هایش را هم داده است.

اوزپه پرسید: «کی قول آن را داده؟»

«یک بچه باز.»

لانه سیرسیرک ها بسیار جذاب اما اسرارآمیز بود. در شصت متری کلبه، پشت تپه، درختی رشد می کرد که تنه اش نسبت به ارتفاع و شاخ و برگ فراوانش باریک بود. روی یکی از شاخه ها شکافی دیده می شد و شیمو گفت سیرسیرک ها تخم هایشان را آنجا ذخیره می کنند. سپس روی پایه درخت سوراخی را نشان داد که دور و برش خاک تازه ریخته بود و گفت آنجا نیز تخم ها را برای کرچ کردن نگاه می دارند. همچنین یادآور شد که روز قبل سیرسیرک نوزادی روی تنه درخت و چسبیده به آن داشت سر از تخم درمی آورد. اما او چون باید زودتر به شهر می رفت، سیرسیرک تازه سر از تخم درآورده را گیج و نیمه منگ، درحالی که منتظر فرا رسیدن لحظه پرواز بود، به حال خود گذاشته و دیگر پایی اش نشده بود. اما حالا که نگاه می کند نه اثری از سیرسیرک است و نه از تخم و ترکه اش. شاید طعمه حیوانی شده و یا همراه باد رفته باشد. اما اگر پرواز را آموخته بود الان یا بالای آن درخت یا یکی دیگر از درخت های اطراف می توانست به زندگی ادامه دهد و به زودی، اگر نر بود، صدای جیرجیرش را می شنیدیم. زیرا فقط سیرسیرک های نر می توانند بخوانند و نه ماده ها.

اوزپه در گذشته صدای سیرسیرک ها را زیاد شنیده بود، اما هیچ گاه از نزدیک با آنها آشنا نشده بود. او و شیمو به این نتیجه رسیدند که بهتر است قشر خاک را از روی لانه کنار بزنند تا بلکه بقیه سیرسیرک های تازه سر از تخم درآورده دوره کرچ شدن را زودتر پشت سر بگذارند. بنا به گفته شیمو آنچه او دیده بود احتمالاً سیرسیرک دیده بان بوده و زودتر آمده تا بقیه زادورود بشمار، از سیرسیرک های ماده صامت تا نرهای سخنگو، به دنبالش روان شوند.

همراه هم به سوی رودخانه شتافتند، زیرا شیمو میل داشت قبل از سینما، حمام بگیرد. اینجا بود که اوزپه بار دیگر افسوس خورد چرا شنا بلد نیست و درحالی که بلا و شیمو در رودخانه شلنگ تخته می انداختند او دل آزرده در ساحل باقی ماند.

شیمو لخت و عور از آب بیرون آمد و با نمایش آلت تناسلی به اوزپه، نرینگی خود را به رخ کشید: او مرد درست حسابی است زیرا وقتی به بعضی چیزها مانند آن دختر عمو - مادر بزرگ که در ولایت دارد و یا بوسه هایی که بر پرده سینما می بیند فکر می کند معامله اش ورم می کند. اوزپه که حس کنجکاوی اش تحریک شده بود در صدد برآمد برای سنجش میزان مردانگی اش معامله خود را به شیمون نشان دهد. شیمو به او اطمینان داد که چیزی کم ندارد، اما هنوز مانده تا رشد کند. و اوزپه با خود پنداشت که او نیز مانند سیرسیرک های نر به محض رشد می تواند آواز بخواند.

بر بدن تکیده و لاغر شیمو آثار زخم های متعدد دیده می شد که او لازم دانست در مورد یکایک شان توضیح کافی بدهد. یکی، از همه جدیدتر، روی پای چپ اش اثر چوب مربی دارالتأدیب بود؛ یکی، قدیمی تر، روی بازو در ارتفاع شانه، کار شلاق برادر بزرگش بود که بیست و یک سال داشت. به گفته شیمو این برادر بدجنس از همه اعضا خانواده بیشتر کوشید تا او را در دارالتأدیب حبس کند.

زخم سوم، بالای پیشانی زیر رستگاه مو، کار خودش بود که در دارالتأدیب وقتی برای تنبیه او را به سلول انفرادی انداختند سر خود را به دیوار کوبید. وقتی یاد آن سلول می افتاد، صورتش، با ناله ای که از گلو می کشید، منقبض می شد و چشم هایش مات و خیره می ماند. ناگاه حمله ای آنی او را بر زمین افکند، زانویش خم شد و چند بار پشت سر هم با التهاب سرش را زمین کوبید.

اوزپه، وحشت زده، انگار آن ضربه های سر را خودش دریافت کرده باشد، به کمک شیمو شتافت. اما شیمو که دق دلی اش را در آورده بود یکهو از جا جست و لبخندی بر لب آورد که می خواست بگوید: «طوری نیست!» و همان لحظه همه چیز را به دست فراموشی سپرد مگر فیلم جدید را که باید هرچه زودتر به دیدن آن می رفت و پیتزایی را که پس از سینما قولش را به او داده بودند.

برای شیمو وقت رفتن فرا رسید. و اوزپه، با سوزشی درونی، او را می دید که هم اکنون به کاخ پرشکوه سینما رسیده و آنجا آن موجودات دست و دل باز بسیار اسرارآمیز که او هیچ چیز درباره شان نمی دانست هدیه به دست چشم انتظارش بودند.

سرانجام، بی آنکه به روی خودش بیاورد که از مرحله پرت است، مقابل شیمو ایستاد و درحال لقلق خوردن، با لحنی خجولانه، دل به دریا زد و پرسید:

«چرا مرا با خودت به سینما نمی ببری تا با بچه بازها آشنا شوم؟»

سپس دست در جیب شلوار تسمه دارش فرو کرد، دکمه آن را گشود و چند سکه پس اندازش را به شیمو نشان داد (پول توجیبی مادرش برای خرید بستنی).

اما شیمو بزرگوارانه سری تکان داد و، با نگاهی پدرا نه به او، گفت:

«نه، نه، برای تو هنوز خیلی زود است» آنگاه، برای اعتبار بخشیدن به امتناع خود، افزود:

«تازه، سگ ها را به سینما راه نمی دهند».

اما با دیدن پکری اوزپه تصمیم گرفت لختی بیشتر با او بماند. سرانجام وقت رفتن رسید و به اوزپه گفت: «باید بروم!» و برای دلجویی با آب و تاب به او قول داد:

«امروز که گذشت، اما دفعه بعد که آمدیم اینجا، من به تو شنا یاد می دهم».

اوزپه، که راه به جایی نبرده بود با دستپاچگی، گفت: «ما فردا اینجایم!»

«فردا یکشنبه است: سنانس اول ساعت سه شروع می شود. اما اگر به موقع آمدید شنای قورباغه و خوابیدن روی آب هم یادت می دهم».

سپس، در همان حال که دوان دوان به سوی کلبه اش می رفت و آن دو را لب آب باقی می گذاشت، صدای پی درپی سرفه ها که ارکان تنش را می لرزاند قطع نمی شد. با رفتن او بار غمی بر دل اوزپه نشست که هرچه زمان می گذشت بر شدت آن می افزود. حتی حضور بلا با آن چشمان شوق انگیز و نگاه دلبرانه اش از پس تسلی او بر نیامد. یاد داوید افتاد که به رغم دوستی تازه یافته، عهد خود را با او فراموش نکرده بود؛ دیگر حوصله ماندن تک و تنها تا دم غروب لب رودخانه را نداشت، اندکی قلاده بلا را کشید و با بردن نام داوید کوشید او را برانگیزد. اما بلا گوشش بدهکار نبود و با جنباندن سر به او فهماند که داوید هیچ قرار ملاقاتی با آن دو ندارد، و اگر مانند بار قبل بدون قرار به ملاقاتش بروند حسابشان پاک است.

پس از رفتن شیمو، حتی بدقولی داوید نیز قوز بالا قوز شده و بر زخم تنهایی اوزپه نمک می پاشید. ابری عبوری خورشید را پنهان کرد و اوزپه پنداشت توفانی در راه است. در همان هنگام نزدیک ساحل مقابل زورقی دید که روی آن کودکان زیادی در حال سفر بودند. لرزه ای بر تن اوزپه افتاد و به خود گفت: «راهزنان دریایی» و

زبان بسته‌ای، اهل خشکی یا هوا، که از پشت هدف قرار گرفته باشد غلت و واغلت می‌خورد، خود را بالای سر او رساند. بلا ملتسمانه از او خواست مانند کره اسبی به او بیاویزد و بلافاصله بی فوت وقت زیر شکم‌اش سر خورد و در حال شنا به سوی ساحل او را برگرداند خود حمل کرد. در فاصله بین یک دم و بازدم عملیات نجات غریق به پایان رسید: پیکر اوزپه درحالی که آب از رخت و لباسش می‌چکید بر چمنزار قرار گرفت، او از خطر رسته بود.

احتمال دارد که تماس ناگهانی بدن با آب سرد رود و تشنج متعاقب آن، بحران را در بدو پیدایش متوقف کرده باشد. این بار نه نعره کشید و نه هوش و حواسش را از دست داد و نه زخم‌هایی بدنش را ناسور کرد. یگانه تظاهر خارجی این بحران (فرعی یا بی‌سامان) لرزش تمام عضلات بود که به محض قرار گرفتن بر زمین، همراه اشکی دلخراش، تمام بدنش را متشنج کرد. آنگاه در حالی که بلا او را تند تند مانند زادورود خودش می‌لیسید، اوزپه همچنان تکرار می‌کرد: «نمی‌خواهم! نمی‌خواهم!» سرآخر اشک او به خنده ترس‌ریخته‌ای تبدیل شد و بلافاصله بلا را چنان تنگ در آغوش گرفت که انگار در بستر خود کنار ایدا خوابیده باشد و در همان حال که خورشید تن و بدنش را خشک می‌کرد در کنار یکدیگر به خواب فرو رفتند. نه همیشه خواب‌های مرگبار پس از بحران به رؤیا می‌انجامند؛ یا اگر هم رؤیایی در کار باشد اوزپه به محض بیداری فراموش می‌کرد. اما این بار رؤیایی دید، نه رؤیا، سایه‌ای تپنده و رنگارنگ، که متعاقباً تا مدت‌ها در ذهنش باقی ماند. خواب دید درست همان‌جا است که اکنون خفته بود، با این تفاوت که رودخانه شکل دریاچه مدور داشت و تپه‌های اطراف بلندتر از آنچه بودند می‌نمودند و بر همه این چشم‌انداز برف می‌بارید. تا فراموش نکرده‌ام بگویم در زمستان ۱۹۴۵ در ژم برف بارید و مناظر تماشایی و شگرفی پیش روی مردم و از جمله اوزپه گشود.

در آن زمان اوزپه سه سال بیشتر نداشت؛ از آن پس مناظر دیدنی برف در پستوهای خاطرهای محو و جز گرد و غبار چیزی از آن باقی نمانده بود؛ تا امروز که بار دیگر از راه رؤیا به سوی او باز می‌گشت. با این تفاوت که آن برف زمی منظرهای دلکش و بهجت‌انگیز مملو از آرامش باورنکردنی و صفای بیکران داشت، حال آنکه برف در رؤیا، رنج و عذاب عصیان‌آمیزی به همراه آورد که اوزپه هرگز در زندگی تجربه نکرده بود. آسمان سربی بود، باد صغیرکشان درختان دره و اطراف رودخانه را

موضع جنگی به خود گرفت. مصمم بود به هر قیمت خیمه درختی و کلبه شیمو را از دستبرد آنان مصون دارد. اما زورق، به موازات ساحل و در سمت جنوب آن، از همان راهی که آمده بود بازگشت و لختی بعد نشانی از آن باقی نماند.

اوزپه، با قلبی که تند تند می‌تپید، روی علف‌ها نشست. حزن و اندوه اندکی قبل او در نوعی گواهی نامشخص، بی‌آنکه برای او تازگی داشته باشد، گم می‌شد؛ زیرا بیماری هر بار با شگرد جدیدی باز می‌گشت. هر بازگشت آن مرض لاگردار گرداب بلایی بود که، بی‌آنکه روحش خبردار شود، بر سر او نازل می‌شد. فقط قبل از هجوم، مانند از قفا رسیدن ماسک بی‌نام و نشانی که پشت سر، جز حفره میان‌تپه چیزی برای او باقی نگذاشته، سیگنال‌های مبهم ارسال می‌کرد. و آنگاه، در همان حال که او کورکورانه بار سفر به سوی مقصد نامعلوم می‌بست با وحشت تیره و تاری، در همان دو سه گام اول، غافلگیر و نقش بر زمین شد. منتهی این حکم محتوم وقتی به اجرا درمی‌آمد که هوش و حواس از وجودش رخت بسته بود، و حتی از آن سیگنال نخست نیز بعداً جز رد پایی نامشخص، با مایه‌های آهنگین، که نمی‌دانست کی و کجا شنیده، چیزی باقی نمی‌ماند. مایه‌هایی که نت‌هایشان از چیزی نشأت می‌گرفتند که از آن بوی لت‌وپار شدن می‌آمد... اما نمی‌دانست این چیز چیست.

اوزپه، همان‌طور که روی علف‌های کنار رودخانه نشسته بود و قلبش همچنان تند تند می‌تپید، حس کرد در گذشته لحظه‌ای مانند این را زیسته است: نمی‌دانست کی، شاید در طول حیاتی دیگر، در گله جایی مانند این کرانه درخشان، در جوار چمنزاری مملو از خیمه‌های بانشاط، در سایه وحشت قریب‌الوقوع بلعیده شدن. چهره او در چنگال انزجاری بی‌پایان منقبض شد و صدایش را به نشانه اعتراض بلند کرد: «نمی‌خواهم! نمی‌خواهم!» و همچون لحظه‌ای قبل که آماده رویارویی با دزدان دریایی شده بود برخاست و سرپا ایستاد. اما علیه این چیز مهیب هیچ سلاحی کارگر نبود مگر گریزی محتضر، و یگانه راه فرار گشوده بر او در آن بزنگاه، آب رودخانه بود که زیر پایش جریان داشت. و در همان حال که پرده سیاهی راه دیدگانش را می‌بست خود را در آب رودخانه افکند. در آن نقطه جریان رود آرام اما عمیق بود و آب از سر او گذشت.

صدای پارس نومیدانه‌ای از سوی ساحل به گوش رسید؛ در یک چشم برهم زدن بلا خود را به آب زد و درست در همان لحظه که اوزپه داشت مانند حیوان

درهم می‌پیچید و به زمین خم می‌کرد و برف و بوران ذرات ریز و مه‌لک یخ را مسلسل وار به اطراف شلیک می‌کرد. درختان مانند پیکره‌های استخوانی و شاید بیجان، سیاه و برهنه از ارتفاع تپه‌های اطراف آویزان بودند. و از تمام سلسله تپه‌های اطراف تنها صدایی که به گوش می‌رسید صفیر گلوله‌های یخ بود: نه نجوایی نه موجود جاننداری.

اوزپه در رؤیای نه در ساحل که در آب رودخانه - دریاچه غوطه‌ور بود. و این آب به‌رغم حصار تپه‌های اطراف، حد و مرزی نمی‌شناخت. دریاچه با رنگ‌های قویس قزح، آرام و تابناک بود و حرارت ملایم و معرکه‌اش را انگار، سرچشمه‌های نامریی که در تابش خورشید گرم می‌شدند، تأمین می‌کرد. اوزپه همانند ماهی قرمز کوچک آزاد و رها در آب‌های آسمانی شنا می‌کرد و همه‌جا دوروبر او کله‌های موج‌شناگران همبازی دیده می‌شد. همه شناگران برایش ناشناس بودند، مع‌ذالك او همه را می‌شناخت. و به راستی شناسایی خیل بی‌شمار برادر و خواهرزاده‌های شیمو، با پک و پوز و ورق‌نبدیده مانند آن جانور دم‌بریده، دشوار نبود؛ به علاوه تعداد بی‌شماری کله‌های گرد و کوچک با لپ‌های گلگون و چشمان بشاش سیاه نیز دیده می‌شد: همه دوقلو یا اقوام نزدیک نینوچا برادرزاده خود او بودند.

اما یکی از شگفتی‌های این دریاچه بس دل‌انگیز، بازتاب صفا و آرامش بکر و بدیع ابتدای تابستان در آن بود وقتی که حلقه تپه‌های اطراف را وزش باد و بوران مهیب داشت به کلی آس‌ولاش می‌کرد. درختان شکنجه‌دیده، به بؤمن سلامت و سرزندگی برگ‌ها، یک‌بند در حال تکثیر بودند: تا آنجا که بازتاب نشو و نمای آنان در تمام سطح دریاچه، تصویر آلاچیق سرسبزی زیر آب زلال آسمانی‌رنگ بود که به باغی معلق در منظر آسمان پهلوی می‌زد. و جنب‌وجوش آب، مانند صفیر باد تابستانی، یا نجوای نغمه‌ها و زلزله‌ها، آن را، همراهی می‌کرد.

بی هیچ شک و تردید، دریاچه حقیقی و راستین بود؛ اما مناظر پیرامون ترفندی بود مانند سایه‌های چینی برفراز خیمه‌ای در دشت. این نکته در خواب به نظر بدیهی و در مجموع مسخره می‌آمد، ولی پسرک خفته چنان لذتی از آن می‌برد که در خواب قند در دلش آب می‌شد و قیحه می‌کشید. صدای غرغر بلا که پهلوی او خوابیده بود برخاست، او شاید داشت هیجان‌ات آن بعدازظهر قهرمانی را می‌زیست.

احتمالاً اگر اوزپه را به حال خود می‌گذاشتند حداقل ده دوازده ساعت دیگر

می‌خواید. اما پس از حدود سه ساعت، وقتی خورشید رو به غروب می‌رفت، بلا از خواب جست، و همراه تکان تند و محکم پشم‌هایش، به اوزپه هشدار داد:

«برخیز وقت بازگشت رسیده است. مامان برای شام منتظر است.»

سفر بازگشت اوزپه به سوی خانه بسیار دور و دراز بود زیرا او هنوز در عالم رؤیا به سر می‌برد و بلا به زور قلاده او را می‌کشید. از زیر خیمه درختی و از میان همه‌مهمه پرنندگان که دم غروب دور هم جمع می‌شوند و به حرکات گهواره‌سان آن دریاچه در رؤیا نجواها و تال‌ل‌ل‌هایشان را در هم می‌آمیزند، عبور کردند. چشمانش را بلند کرد و با دیدن شاخ و برگ درختان به جای سقف پنداشت هنوز آن آلاچیق باشکوه سرسبز را می‌بیند که در دریاچه منعکس بود و در آن همبازی‌های شناگرش شوخی‌کنان سروکله‌شان را از آب بیرون می‌آوردند. حتی قیل و قال شهر در بعدازظهر شنبه، مانند نجواهای بی‌پایانی که از ژرفای آب برخیزد، بازتاب خفیفی در گوش او داشت؛ و این سروصدای زیرآبی در گوش او طنین تپش نخستین ستاره‌ها را داشت.

چنان خوابی بر او مستولی بود که هنگام صرف شام چند بار سرش بر سینه فروافتاد. و روز بعد تا ساعتی پس از ظهر هنوز در خواب به سر می‌برد و ندا‌های ایدا را بی‌پاسخ گذاشت. و وقتی سرانجام دیده از هم گشود مدت‌ها طول کشید تا حواسش سر جا بیاید و به یاد آورد که با بلا و شیمو در کلبه قرار ملاقات دارد.

حدود چهار بعدازظهر به کلبه رسیدند: برای دیدار شیمو دیگر خیلی دیر شده بود. روز یکشنبه بود و با توجه به فصل تابستان عده‌ای برای آب‌تنی آنجا آمده بودند. تشک‌های آبجو Peroni و پوست موز روی زمین ولو بود، اما خوشبختانه اثری از راهزنان دریایی آن دوروبر دیده نمی‌شد. کلبه همان‌طور که روز قبل آن را رها کرده بودند باقی مانده بود. مایوی شیمو هنوز خیس آب روی زمین افتاده بود و چراغ‌قوه نیز مانند دیروز کنار سنگ و شمع سر جایش بود. اوزپه نفهمید چرا شمع از دیروز تا به حال آب نشده است. تنها چیزی که تازگی داشت ساعت شماطه‌دار بود که کار نمی‌کرد. اوزپه پنداشت شیمو از فرط عجله فراموش کرده آن را کوک کند و از آنجا که بلد بود زمان را از روی ساعت بخواند، دید ساعت روی عدد ۲ متوقف مانده است.

او عدد ۲ را بدون تردید حمل بر دو بعدازظهر کرد، درحالی که به عکس ساعت

شماطه‌دار درست سر ساعت دو بعد از نیمه‌شب متوقف شده بود. اوزپه نه آن روز و نه هیچ‌گاه پس از آن ندانست که شیمو از بعد از ظهر دیروز که از هم جدا شدند دیگر به کلبه بازنگشته و شب را نیز در دارالتأدیپ به سر برده است. یکی از آشنایان او را در شهر دیده و به احترام قانون، پلیس را از موقوف مطلع گردانده بود. همان دیروز شیمو را بازداشت کرده بودند و او امروز یکشنبه خود را به سزای فرار از مؤسسه، در حبس به سر می‌برد.

اوزپه هیچ بویی از این قضیه نبرد و با تلخکامی به خود گفت حتماً شیمو پس از مدتی انتظار حوصله‌اش سررفته و برای عقب نماندن از سناس اول روز یکشنبه به شهر بازگشته و الآن برای خودش در سالن سینما نشسته و دارد فیلم تماشا می‌کند و فقط شب برای خفتن به کلبه بازمی‌گردد. چشم‌انتظاری شیمو بی‌فایده است زیرا امروز یکدیگر را نخواهند دید.

وقتی به‌کُنه این حقیقت پی برد قلبش به درد آمد. به پاس احترام به خانه و کاشانه شیمو تصمیم گرفت در غیبت او آنجا را ترک کند، از کلبه بیرون آمد و کنار ورودی روی زمین نشست. بلا، وقتی چهره آزرده او را دید، بی هیچ مزاحمتی، آرام و بی‌حرکت پهلوی او جای گرفت و فقط هر از گاهی سرش را برای رماندن مگس و پشه محکم تکان می‌داد... به‌رغم سن و سال، در مهلکه‌های وخیم، او خود را به دست و سوسه‌های ایام کودکی می‌سپرد.

پس از حادثه دیروز بعد از ظهر، عطای آب‌تنی را به‌لقایش بخشید؛ زیرا دیگر جرأت نمی‌کرد برای یک لحظه هم که شده اوزپه را تنها بگذارد. حتی می‌کوشید فاصله بین اوزپه و ساحل را حفظ کند، انگار آب رودخانه گرگ او شده بود.

آفتاب امروز مانند وسط تابستان سوزان بود، اما آن دو زیر سایه درخت در خنکا نشسته بودند: از آن سوی گودال درخت‌ها سرک می‌کشیدند و از یکی‌شان صدای مزوی سیرسیرک نورس نر برخاست. بدون شک سیرسیرک نوپا بود و تازه داشت با تمرین‌های اولیه دست و پنجه نرم می‌کرد؛ زیرا به‌رغم پشتکار سرسختانه، هنوز صدایی از خود درمی‌آورد که از صدای زیر یک سیم نازک ویلن، که نخ‌روی آن بکشند، بلندتر نبود. اوزپه بی‌درنگ پی برد او همان سیرسیرکی است که شیمو دو روز قبل هنگام خروج از تخم دیده بود.

خستگی دیروز هنوز از تن اوزپه خارج نشده بود و حوصله کلنجار رفتن با

دار و درخت را نداشت و در عین حال هولی به‌جانش افتاده بود که مرتب او را جابه‌جا می‌کرد بی‌آنکه بگوید کجا برود. حتی زیر خیمه درختی نیز بی‌تابی‌اش ادامه یافت. شاخ و برگ درختان که روی خیمه طاق زده بودند خاطره مبهمی از خواب دیروز را در ذهنش تداعی می‌کرد که امروز تا حدودی آن را فراموش کرده بود. دیگر هیچ‌یک از جزئیات منظر رؤیایی دیروز را به یاد نمی‌آورد: نه آن رنج و عذاب، نه کله‌های معلق بر سطح آب و نه آن تالو‌ها. آنچه هنوز در پیش چشم داشت سطح زلال آب گسترده‌ای بود ملامال از جنبش ملایم رنگ‌ها، همراه نجوایی مترنم که تکان‌تکان گهواره‌واری آن را مشایعت می‌کرد. دلش برای بستر خود و استراحت در آن یک ذره شده بود، ولی تا وقتی دیگران بیدار بودند، او از خوابیدن هراس داشت. بلا، با رؤیت آزرده‌گی و احتیاج او به تسلی و سرگرمی، کنار او نشست و تصمیم گرفت داستانی برایش تعریف کند. و در حالی که پلک چشمان به‌گونه‌ای افسانه‌ای پر از حزن و اندوهش، برهم می‌خورد، زبان به روایت گشود:

«یکی بود یکی نبود، من در آن قدیم‌ها توله‌سگ‌هایی داشتم...»

هیچ وقت در این مورد با اوزپه گفتگو نکرده بود: «نمی‌دانم چندتا بودند، بلد نیستم بشمارم فقط می‌دانم هنگام شیر دادن یک پستان آزاد نداشتم و همه در دهان توله‌ها بود! خلاصه چه زاد و رودی، یکی از دیگری زیباتر. از سیاه و سفید داشتم تا تمام سیاه با یک گوش سیاه و یکی سفید و یکی تمام سیاه با ریش بز سفید... وقتی به یکی نظر می‌دوختم او را از بقیه زیباتر می‌یافتم؛ اما وقتی چشمم به یکی دیگر می‌افتاد می‌دیدم او از بقیه زیباتر است؛ بعد وقتی یکی دیگر را می‌لیسیدم و یا یکی دیگر پوزه‌اش را از بین توله‌ها بیرون می‌آورد، آه از نهادم برمی‌آمد؛ خلاصه هرکدام به تنهایی از بقیه سر بود و زیبایی‌های لایتناهی را نمی‌توان با هم مقایسه کرد.»

«اسمشان چه بود؟»

«اسم نداشتند.»

«کجا متولد شدند.»

«کجا؟ در این باره نمی‌دانم چه بگویم، اما یک روز سرم را گرداندم و دیدم جا تر است و بچه نیست. معمولاً وقتی می‌روند بعد از مدتی بازمی‌گردند، حداقل برای دوستان من چنین اتفاق می‌افتاد...» (بلا نیز مانند همان دوستان خنگش هر بار وضع حمل می‌کرد می‌پنداشت همان توله‌های قبلی بازگشته‌اند) «... اما توله‌های من

رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نکردند. همه جا دنبالشان گشتم، انگار آب شدند و در زمین فرو رفتند».

اوزپه سکوت کرده بود و بلا با دل قرص و نی‌نی‌های مستغرق در رؤیا مرتب تکرار می‌کرد:

«یکی از یکی زیباتر!»، سپس باز فکرهاش را کرد و افزود:

«رسم دنیا همین است، این شتر در خانه همه می‌خوابد. مثلاً به آنتونیوی من نگاه کن، آنتونیوی ناپل... مطمئناً از او زیباتر وجود ندارد! اما نینوتسو چطور؟ او کم زیبا بود؟ کم عاشق دلخسته داشت؟».

بار اول بود که نام نینوتسو در محفل آنان به زبان می‌آمد. با شنیدن این نام لرزه‌ای صورت اوزپه را پیمود و بلافاصله مبدل به تبسمی هوشیار شد. گفته‌های بلا که پارس‌کنان با لحنی کلبی‌مسلکانه بر زبان می‌آمد در گوش او مانند آریایی با ملودی سوپرانو تسلی‌بخش بود. اینجا ماده سگ رو به او کرد و با اطمینان خاطر گفت:

«و تو بدان که نزد من از همه دنیا زیباتری.»

اوزپه پرسید: «پس مامان چی؟»

«او را می‌گویی؟ آیا دختر زیباتر از او بر کره ارض دیده می‌شود؟ مردمان رُم همه از این حقیقت آگاهند! زیبایی او به کمال رسیده است... کمال!»

اوزپه، که در این مورد با او موافق بود، لبخندی بر لب آورد و سپس با دلواپسی پرسید: «پس شیمو چطور؟»

«چه سؤالی! خودت نمی‌بینی که در زیبایی دست همه را از پشت بسته؟»

«داوید چطور؟»

«داوید که دیگر جای خود را دارد. زیبایی او منحصر به فرد است. همه یک طرف

و او یک طرف.»

اوزپه با رضایت لبخندی بر لب آورد زیرا به راستی او و سگ گله در مورد زیبایی با هم توافق کامل داشتند. مرد غول‌پیکر یا خرد جثه، ژنده‌پوش یا اشراف‌زاده، پیر فرتوت یا جوان رعنا، فرقی نزد او نداشتند. موجودات کج و کوله، گوژپشت‌ها، شکم‌گنده‌ها و آکله‌ها چیزی کمتر از دختران شاه پریان نداشتند، فقط به شرط رفیق‌یگرنگ بودن و لبخند بر لب داشتن (او، اگر می‌بایست طرحی نو در اندازد، چهاردیواری به سبک «اتاق بزرگ هزاره‌ها» بنا می‌نهاد). اما اوزپه را از چندی قبل،

به دلیل بیماری وخیم، از خود طرد کرده بودند.

به بلا گفت: «پاشو بریم.»

یکشنبه بعد از ظهر بود و جنب و جوش زیادی در خیابان‌ها دیده می‌شد. در آن سوی خانه‌های در دست ساختمان، در زمین بایری بساط شهر بازی بزرگی برپا بود مملو از غرفه‌ها، دستفروش‌ها، تیراندازی، پیست ماشین برقی و جز آن، حتی کوهسار روسی، چرخ‌فلک سیار که تاب‌های چندگانه‌ای به آن وصل بودند و حول دایره‌ای با سرعت سرگیجه‌آور گردش می‌کردند. اوزپه، که تاب مقاومت نداشت با بلا خود را به حاشیه شهر بازی نزدیک کرد و با رؤیت این ماشین‌های خیال‌انگیز، گل از گلش شکفت. اما بلافاصله، با احساس نوستالژی آمیخته به هذیان، انگار این سرمستی‌ها برای او ساخته نشده، خود را کنار کشید. مسلماً او از ابتدای بیماری خواب‌های ترسناکی می‌دید (اگرچه بعد همه را فراموش می‌کرد) که از قلعه گردباد کوری در حال سقوط است، یا در مدارات بی‌اندازه پهناور در خلأیی سوزان و بی‌ابتدا و انتها دارد آسیاب می‌شود.

شندرغازی که در جیب دکمه‌دارش داشت او را به جلو به سمت چرخدستی‌هایی کشاند که هله هوله، بامیه و به خصوص پشمک صورتی و زرد می‌فروختند. اما اینجا نیز هجوم جمعیت او را پس زد. آنگاه هنگام بازگشت در خیابان مارموراتا نرسیده به تستاچو چشمانشان با چرخدستی بستنی‌فروشی دوره‌گردی آشنا شد. سرانجام اوزپه تصمیم گرفت دست کوچولوش را دراز کند، سکه‌ها را بدهد و یک بستنی قیفی برای خودش و یکی برای بلا بخرد. اتفاقاً چهره بستنی‌فروش که مردی خونگرم با لبخندی دلنشین بود چنان او را جذب کرد که وقتی دید ساعتی بر مچ دارد زمان را از او پرسید و بستنی‌فروش در پاسخ گفت: «پنج‌ونیم». هنوز برای بازگشت به خانه وقت داشتند. اوزپه یکبار به طور ناگهانی تصمیم گرفت سراغ داوید سگره برود. سرش را به پوزه بلا نزدیک کرد و با لحنی انصراف‌ناپذیر، اگرچه ملتمسانه، نام داوید را بر زبان آورد. و این بار بلا بی‌بروبرگرد، جست‌وخیزکنان به سوی پل سویلیچو راه افتاد. در بین راه اوزپه تصمیم گرفت به رسم هدیه، غرابه شرابی را که چند روز قبل ایدا مخصوصاً برای او خریده بود، با خود بردارد، زیرا امیدوار بود این بار داوید آن‌ها را هدیه به دست از خانه نراند.

برای بازگشت به عقب و رفتن به خیابان بودونی، ناچار بودند به جای خیابان

نکرد. پس از آن خوش و بش پرشور اولیه، قیافه خشک و عبوس لحظه قبل خود را باز یافت.

به راستی کسی آن دوروبر در بند اوزپه و بلا نبود. اما آن دو از وضع و حال فعلی شان آنقدر خرسند بودند که چیز بیشتری نمی طلبیدند. به عکس، برای منقص نشدن عیش و راحتشان دست از پا خطا نمی کردند. بلا، روی زمین بین صندلی اوزپه و داوید، چنان مقید و شق و رق دراز کشیده بود که اگر به خاطر تکان ناچیز و اجتناب‌ناپذیر دُمش نبود او را با مجسمه سگ اشتباه می گرفتند. هر از گاه نگاه فارغ و لبریز از سعادتش را به سوی بالا می برد تا بگوید: «خب، نظر تان چیست؟ ما سه نفر اینجا جمع مان جمع است». و اوزپه، از روی صندلی که به آن لم داده بود بی سروصدا، با چشمان درشت و پراعتماد، به دوروبر خود می نگریست و مراقب بود حتی پاهای آویزانش تکان نخورند. نزدیکی به داوید، با همه حسابی که از او می برد، او را از گرفتاری در امان می داشت. در میان حاضران (علاوه بر دو تن از اهل محل که عبوری می شناخت) از همان ابتدا متوجه حضور یکی از دوستان قدیمی یعنی کلمنته، برادر کنسولاتا، شد.

اوزپه، البته اشاره خجولانه‌ای به آشنایی بروز داد، اما طرف واکنشی نشان نداد. او بازی نمی کرد بین قماربازها نشسته بود، تقریباً پشت سرشان و درست روبه روی داوید. از فرط لاغری دیگر چیزی از او نمانده بود: پوست پریده رنگ مایل به کبود، چشمان گودافتاده بیحال مانند میت؛ با وجود فصل گرما، هنوز بالاپوش مندرس پاییزی بر تن و کلاه پوستی به سر داشت. به جای دستکش سیاه بافتنی کار فیلومنا، در حال حاضر دستکش چرمی بسیار مندرس دیگری به رنگ قهوه‌ای که به قرمز می زد بر دست علیش پوشانده بود. اما همچنان همان لقب پنجه سیاه را یدک می کشید. وضعیت معلولیت و بیکاری او هیچ راه علاجی نداشت و وابستگی قطعی او به خواهرش نفرت آن دو را علیه یکدیگر برانگیخته بود. به خصوص در روزهای تعطیل که خواهرش از خانه بیرون نمی رفت، و او چشم دیدن وی را نداشت از اول صبح از خانه بیرون می زد و تمام روزهای یکشنبه را در همین بیغوله به سر می برد. گاه گاه دستش را دراز می کرد تا جام شراب پُر را بگیرد، اما سپس چنان به آن می نگریست که انگار کرم گذاشته باشد، و بی لبزدن آن را سر جای اولش برمی گرداند.

مارموراتا راه کوچه پس‌کوچه‌های داخل محله را پیش بگیرند. از پنجره خانه‌ها، کافه‌ها و پیاله‌فروشی‌ها سروصدای رادیو که داشت نتیجه مسابقات فوتبال را پخش می کرد، بلند بود. اما هنگامی که می‌خواستند از نیش خیابان ماسترو جورجو عبور کنند از توی پیاله‌فروشی صدایی به گوششان خورد که بانگ می زد: «جنگ... تاریخ...» و دیگر گفته‌هایی که سروصدای رادیو نمی گذاشت درست به گوششان برسد. بله، صدا صدای داوید بود. اوزپه پیاله‌فروشی را می شناخت زیرا چند بار همراه آنتا ماروکو برای خرید شراب تا آنجا آمده بود. از شور و هیجان، درنگ را جایز ندانست. در را باز کرد و داخل شد و وقتی داوید را در گوشه‌ای نشسته دید، به بانگ بلند گفت: «هی داوید» و با باز و بسته کردن مشت به او سلام گفت.

۶

همه حاضران، تمام جماعت بی چیز محله، و تمام مردان کم و بیش سالخورده دور یک میز جمع شده بودند. گروهی ورق بازی می کردند و بقیه که تعدادشان بیشتر بود دور اولی‌ها حلقه زده بودند، یا اندکی عقب تر، سرگرم تماشای بازی بودند. داوید در جمع دومی‌ها بود، اگرچه هیچ علاقه‌ای به تعقیب بازی نشان نمی داد. اندکی قبل از ورود اوزپه، او پشت میزی دورتر نشسته بود. تک و تنها می نوشید و هنوز روی میز قبلی اش دو جام نیم‌لیتری، یکی خالی و دیگری نیمه پر باقی بود. خود او یکباره صندلی اش را چرخانده و بی آنکه کسی دعوتش کرده باشد نزدیک شده بود. اینجا نیز آرد یک جام دولیتری داد و بی آنکه دیگران را از آن بی نصیب بگذارد هر از گاه لبی تر می کرد.

مست و خراب نبود، اما مثل ندید بدیده‌ها زیاد ریخت و پاش می کرد. به محض رؤیت اوزپه و بلا، با درخششی ناگهانی، شیرین و کودکانه، برای لحظه‌ای چهره اش از هم شکفت. آنگاه با لحن دوستانه، آن‌گونه که پس از مدت‌ها دوستی را باز یافته باشد، بانگ زد: «اوزپه!» و اوزپه و بلا در یک چشم برهم زدن خودشان را به او رساندند. داوید صندلی خالی‌ای را نزدیک آورد و از اوزپه خواست روی آن بنشیند. اما وقتی اوزپه که از شادی سر از پا نمی شناخت روی آن نشست دیگر اعتنایی به او

کنار پیرمرد قوی‌هیکلِ مدال بر گردن، مردک شصت ساله‌ای با ظاهر رنجور به‌عنوان تماشاگر نشسته بود که گردنِ باریک و درازش از یقهٔ کت نیم‌مدار روز یکشنبه‌اش بیرون می‌زد و فقر و نداری از سر و رویش می‌بارید. چشمان نزارش با تخم چشم آبی‌رنگ، مملو از رگ‌های نازک خون بود، اما نگاه صاف و ساده داشت و با جان و دل مراحل مختلف بازی را تعقیب می‌کرد. این بعدازظهر یکشنبه، در واقع تنها فرصت فراغت در طول هفت روز سوت و کور هفتهٔ او بود که ایام بازنشستگی را می‌گذراند و گاه با کارهای خرده‌ریز گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید. مردک گاه‌وبی‌گاه با غریو شادی برای شگردهای حریفِ مدال بر گردن ابراز احساسات می‌کرد.

بقیهٔ دوروبری‌ها با علاقهٔ کم یا زیاد بازی را تعقیب می‌کردند و برخی در حال چرت بودند، انگار استراحت بعدازظهر روز تعطیل خود را به پیاله‌فروشی آورده بودند. یکی دو نفر دیگر گاه از جا برمی‌خاستند به سوی رادیو می‌رفتند و سپس با خبرهای جدید نزد همپالکی‌ها باز می‌گشتند. بعضی دیگر سرپا نگاهی به دست حریفان می‌انداختند و بعضی دیگر بلند می‌شدند و جای خود را به تازه‌واردان می‌بخشیدند... اما داوید در میان این آیند و روند مبسوط، به رغم شور و اضطراب درونی، از جای خود تکان نمی‌خورد، انگار وزنهٔ سربی به پا داشت.

روز تعطیل آخر هفته، او را نیز وسوسه کرده بود، زیرا حمام گرفته و ریش تراشیده از خانه بیرون زده بود. موی سرش را که عموماً از زور بی‌توجهی درهم برهم و ژولیده بود، خوب با آب شانه کرده و از یک طرف فرق باز کرده بود. و به این ترتیب، با آن وجههٔ آبرومند و نگاه نگران و (گاه) سرگشته، به رغم گونه‌های تکیده و پریده‌رنگ، چهره‌اش بیش از همیشه شبیه عکس روی کارت دانشجویی‌اش بود وقتی که هنوز مو بر زرخدانش نرویده بود. شلوار بی اتو اما نسبتاً نونواری به پا داشت و پیراهن سفید آستین‌کوتاه تر و تمیزی هم پوشیده بود. در این میان اوزپه، که چشم از او بر نمی‌گرفت، ناگاه چشمش به جراحی آماس کرده و چرکینی بر بازوی برهنه و در فرورفتگی آرنج او افتاد؛ دلش سوخت و خواست دلیل آن را بپرسد، اما با آن روده‌درازی‌های نفس بر او جرأت نکرد میان حرفش بدود.

چرا و دربارهٔ چه داد سخن می‌داد، او خودش هم نمی‌دانست. در واقع، موضوعاتی را که پیش می‌کشید هیچ پایه و اساسی نداشتند و فقط بهانه بود تا پای

اگرچه با همگان حشر و نشر می‌کرد، اما تقریباً هیچ واکنشی در برابر انگیزه‌های بیرونی نداشت، اسیر در پیلهٔ رخوتی مهلک، نه به بازی ورق و نه به اخباری که از رادیو به گوش می‌رسید توجه نشان می‌داد. فقط برحسب تصادف، سرسری و گذرا، به گفته‌های داوید گوش می‌سپرد؛ و تنها در این لحظات بود که اعضای وارفتهٔ صورتش رمقی می‌یافت و لرزشی حاکی از سرزندگی، کینه و تا حدی نفرت در آن‌ها مشاهده می‌شد.

در میان کسانی که پشت آن میز نشسته بودند او از همه جوانتر بود (صورت ظاهرش هیچ سن و سالی را نشان نمی‌داد) و ده سالی بیش از داوید داشت. دیگر حاضران (اندکی بیشتر یا اندکی کمتر از شصت سال) به داوید به چشم پسر بچهٔ لجبازی می‌نگریستند سزاوار فاصله و صبوری، اگرچه گستاخانه بازی آرام و بی‌دغدغه‌شان را، بی‌آنکه آن‌ها به روی خود بیاورند، برهم می‌زد. در بین حاضران کم نبودند کسانی که او را حداقل به چهره می‌شناختند، اما دیگر مانند روزی که وارد خانهٔ ماروکو شده بود کسی پاس اعمال قهرمانی او را نداشت. به عکس، به دلیل تعلق به طبقهٔ اجتماعی متفاوت، به او به چشم بازماندهٔ اشرافیتی منحط، یا حتی مسافر سیاره‌ای ناشناخته می‌نگریستند.

آن‌ها دو به دو بازی می‌کردند. حریفی که نزدیک داوید نشسته بود پیرمردی هفتاد ساله، اما قیافه و سرحال با هیکل ورزشکارانه به نظر می‌رسید. زیرپیراهن رکابی نخودی‌رنگی بر تن داشت که بازوان عضلانی و برنزه و گوشت سفید زیر بغل‌اش را به نمایش می‌گذاشت. موی پُرپشت جوگندمی داشت و روی سینهٔ زیرپیراهن رکابی مدال یادگار غسل تعمیدش از زنجیر نقره‌ای آویزان بود. همبازی او آن‌سوی میز مرد طاسی با چهرهٔ پخ و لهیده بود که انیفورم چاپاری به تن داشت. از دو حریف دیگر یکی اهل رُم نبود (به لحاظ لهجه‌اش) قیافهٔ غربتی با صورت سرخ گلگون و عبوس شبیه کارچاق‌کن‌های روستایی داشت؛ همبازی او را اوزپه آن دوروبر زیاد دیده بود، جعبه‌ای به گردن می‌انداخت، دوره می‌گشت و بلوط برشته، تخمه و بادام زمینی می‌فروخت (جعبهٔ آینه‌اش را با تمام خرت‌وپرت‌های داخلش روی رف زیر پنجره گذاشته بود و هر از گاه نگاه پرحسرتی حوالهٔ آن می‌کرد). صورتش پر از چروک‌های ریز بود، بینی و گوش‌های بسیار کوچک داشت و اغلب به دلیل کندذهنی، همراهانش او را دست می‌انداختند.

دیگران و شاید در درجه اول خودش را به مسائل عام و یا شاید خصوصی بکشاند؟ به این سؤالات نمی‌توان پاسخ سر راستی داد، زیرا خود او با آن وراجی‌های بی‌امان و بیمارگونه انگار نه به دنبال راه‌حل که در درجه اول به دنبال صورت مسئله می‌گشت! و اگر من به دنبال جمع‌بندی گفته‌های او در میخانه در آن بعدازظهر یکشنبه برآمده‌ام، دلیلی ندارد جز نحوه نگرش من که آن سخن‌ها را به چشم اسب‌هایی می‌بینم در پیست مدور که سر به دنبال یکدیگر گذاشته‌اند و پیوسته از یک نقطه عبور می‌کنند. در حال حاضر صدای او به گوش می‌رسد (با طنین بم و جانانه) که می‌کوشد بر مطلبی تأکید ورزد که حضاران میلی به شنیدن آن ندارند، اگرچه او سنگ تمام می‌گذارد: او همه - نه فقط حضاران که تمام موجودات زنده را - به تباری ارادی در واپسین جنگ و دادن میلیون‌ها قربانی متهم می‌کند. از آنجا که دیگر آب‌ها از آسیاب افتاده کسی نمی‌خواهد سری را که درد نمی‌کند دستمال ببندد: او پیه همه چیز را به تن مالیده تا این حرف را بر کرسی بنشاند و با لحن اعتراض‌آمیز و دل‌پُر و در عین حال رقت و دلسوزی مرتب تکرار کند: «هیچ‌کس... هیچ‌کس...» تا اینکه پیرمرد مدال بر گردن برای از سر باز کردن او، بدون دیده برداشتن از ورق‌های بازی، خطاب به او گفت: «خُب، حالا هرچه دل تنگات می‌خواهد بگو، ما سراپا گوشیم...» سپس درحالی که ورقی را که در دست داشت محکم روی میز می‌کوبید با هیجان گفت: «بانک» در همان حال کلمته که زیرسبیلی می‌خندید با نگاهی به داوید در تأیید گفته‌های پیرمرد از او پرسید: «خوب پس منتظر چه هستی، بگو حرف حسابت چیست؟»

پایه‌فروشی مکان نسبتاً بزرگی بود و دو در ورودی داشت. نزدیک در دوم، پشت یخدان و نزدیک پیشخوان، عده‌ای دور رادیو جمع شده بودند و نتایج بازی‌های فوتبال را یادداشت می‌کردند. برخلاف مشتری‌های نشسته، گروه اخیر اکثراً جوان بودند، نه چیزی می‌نوشیدند و نه صندلی زیر پا داشتند، فقط برای شنیدن اخبار تازه دور رادیو جمع شده بودند. برخی دیگر در حال عبور از خیابان سرکی می‌کشیدند، و بین آن‌ها که می‌آمدند و دیگران در حال خروج، پشت در، جنب‌وجوش بی‌وقفه‌ای به چشم می‌خورد که بحث‌های ورزشی نمک آن بود و مرد پیاله‌فروش نیز از پشت دخل با رضا و رغبت در آن شرکت می‌جست. بین دو در ورودی یک میز دیگر هم گذاشته بودند و چند مشتری سالمند دیگر گرد آن گرم

ورق‌بازی بودند. و سروصدای حریفان که از این سر میز به آن سر میز برای یکدیگر شاخ و شانه می‌کشیدند، بلند بود: «بانک!» «دیدم!» و دیگر تکیه کلام‌های ورق‌بازی که آمیخته با مهمه خیابان الم‌شنگه‌ای برپا می‌کرد که بیا و ببین: اما داوید کاری به این حرف‌ها نداشت؛ او به عکس اگر ناگاه سکوت برقرار می‌شد دست‌وپایش را گم می‌کرد. دل و جانش چنان روشن و شفاف شده بود که انگار محرک فیزیکی‌ای در مغزش کار گذاشته بودند که به او دل و دماغ می‌بخشید. مع‌ذالک هنوز مانند کودک گمشده‌ای که می‌ترسد از رهگذران کمک بطلبد، هرچه می‌کوشید راه به جایی نمی‌برد. اما با همه این‌ها نوعی شیفتگی در او دست بالا را داشت: آنقدر که سروصداهای بیرون رفته‌رفته با شور و شوق درون او دست به دست هم داده و ولوله‌ای به پا می‌کرد!

ناگفته پیداست که این یکی از روزهای معرکه‌او بود؛ اما امروز، برخلاف معمول، این یکشنبه معرکه او را از کنج عزلت‌اش در خانه به در آورده و به میان خیابان هُل داده بود؛ ولی او مانند آدم‌های تازه کار دست‌وپایش را گم کرده بود. او آرزو داشت پا به پای دیگران راه برود تا صدای مردم را بشنود و ریه‌هایش را از هوایی که دیگران تنفس می‌کردند پُر کند.

البته هیچ‌گزینه‌ای در کار نبود و صرفاً دست تصادف او را هدایت می‌کرد. هنگام عبور از برابر میخانه، حال و هوای خانوادگی آن را، که قبلاً جسته‌گریخته تجربه کرده بود، مناسب حال خود یافت و داخل شد.

در طلب شراب نبود زیرا الکل از نظر شیمیایی با حال معرکه او خوب نمی‌ساخت. اگر دُمی به خمره زده فقط برای رعایت آداب بود یعنی می‌خواست حضور خود را به عنوان مشتری توجیه کند و نه موی دماغ. اکنون با نوشیدن شراب همان دلشوره‌ای به جانش افتاده بود که در بولرو وقتی شخصی بی‌تاب رقصیدن است درست با همان گام اول چنان پایش درمی‌رود که نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. و تازه این که بولرو نبود... یک گله جای معمولی مثل خیلی جاهای دیگر دنیا... بله! بله! مثل خیلی جاهای دنیا!

و خود او نمی‌دانست چه انگیزه‌ای باعث شد به طور ناگهانی سر صندلی را به سوی میز پهلویی بچرخاند (تها میزی که در آن ساعت در پیاله‌فروشی مشتری داشت) و برای این جابه‌جایی ساده چنان نیرویی بسیج کرده بود که انگار قصد

تجاوز به کسی را داشت. شاید هرکجا و یا با هرکس دیگر بود (در دادگستری، یا در نوانخانه، یا حتی دربار انگلستان) همین حرکت را تکرار می‌کرد. او اختیار خود را دست یکی از آن انگیزه‌های بی‌ربط داده بود که گاه پته شخصی را وسط میدان عمومی بر آب می‌ریزند.

هنگام جابه‌جا کردن صندلی بی‌شک می‌پنداشت تصمیم خارق‌العاده‌ای اتخاذ کرده، اگرچه برای خودش هم خیلی غیرمنتظره و پرابهام بود. فقط هنگام دهان گشودن پی برد تنها دلبستگی او امروز حرف‌زدن است. به نظرش آمد خود او گره مهیبی است که همه گره‌های دیگر حول او جمع می‌شوند و تازه کلاف سردرگم ساخته می‌شود. فقط از خلال گفتگو با دیگران است که می‌توان این گره‌ها را گشود. این گره کور باید همین امروز و نه دیرتر در آن محفل به دست او گشوده می‌شد، پس از پیروزی وقت برای استراحت بسیار است. حال دانستن شکل این ارتباط از قبل، که مذاکره باشد یا کنفرانس، سودی نداشت. فقط یک چیز را خوب می‌دانست که این ارتباط فوری و حیاتی است.

آنقدر حرف برای گفتن داشت که نمی‌دانست از کجا شروع کند. اگرچه از خودش خاطر جمع بود، اما می‌دانست که ذهن او با نور سعادت روشن نشده، بلکه نوعی تب شفاف بر او عارض شده که او، به رغم میل سرکوب، سعی دارد از آن سوءاستفاده کند. حرف‌زدن به؛ ولی از کجا باید شروع کرد؟ از کجا؟ ابتدا جملاتی درباره جنگ سرهم کرد، انگار این موضوع مانند ستاره قطبی یا ستاره دنباله‌دار راه را به او نشان خواهد داد؛ اما در این فاصله (حتی پس از دعوت پیرمرد مدال‌دار) او فقط اعتراض‌های صدتا یک‌غاز خود را با زبان الکن، آن هم با چنان فیس و افاده‌ای، بیان کرد که نیشخند پنجه سیاه را برانگیخت.

یکی از حریفان بازی، آن‌که ظاهر کارچاق‌کن‌ها را داشت، درحالی که او را زیرچشمی برانداز می‌کرد گفت: «دیگر قال جنگ کنده شد، بهتر است حالا به فکر صلح باشیم...» و سپس بلافاصله موضوع را به دست فراموشی سپرد و درحالی که چشمانش را به صورت حریف بازی‌اش، فروشنده دوره‌گرد خنگ، می‌دوخت به او نهیب زد:

«بجنب پول‌ها رو! خ کن!»

داوید با لحن مجادله‌آمیز تکرار کرد: «بله، درست، جنگ تمام شد! نوبت صلح

رسیده، درست...»، این را گفت و خنده چندش‌آوری سر داد. این فقهه شایان، تأثیر غافلگیرکننده‌ای بر بلا داشت که هر دو گوشش را تیز کرد؛ اما در این فاصله داوید - با همه عزم راسخ - نتوانست بر غلیان کج خلقی‌اش غلبه کند و مرتب با کلافگی روی صندلی جابه‌جا می‌شد. او، ناگهان علیه مرد کارچاق‌کن، که دیگر حواسش به او نبود، شورید: «از این صلح‌ها تا حالا صدها هزارتا آمده و صدها هزارتا هم در راه است، ولی جنگ‌ها تمام نشده! این دوز و کلک‌ها را صلح نامیدن شرم‌آور است! تف‌کردن بر جنازه شهدا است! بله، شهدا، یک محاسبه سرانگشتی می‌کنند و سپس آنان را به نام پرونده‌های راکد، به بایگانی می‌سپارند! و در مراسم سالگرد، رجال با لباس رسمی، تاج گل نثار مزار سرباز گمنام می‌کنند...»

مرد ریزنقش بازنشسته، که چشمان خونین داشت، نه از سر تمسخر که به نشان همبستگی چشمکی به داوید زد و ضرب‌المثلی را نقل کرد: «مرده به گور رفته، زنده خوشبخته». اما داوید، در اوج طغیان بر تلخی لحن خود افزود: «بله، پرونده‌های راکد!». اما اینجا که رسید دید اگر بخواهد از کوره در برود از همان ابتدا عرصه را باخته است، از این رو با تلاشی جانفرسا، جهش ذهنی به عمل آورد که منجر به دوپارچگی شخصیت او شد. از یک طرف داوید ابر-من، که دستورات لازم را دیکته می‌کرد، و از طرف دیگر داویدی که دستورات را اجرا می‌کرد اگرچه نسبت به وسایل و اهداف دودل بود. آن داوید ابر-من او را به خاطر سخنان امروزش بعداً به صورت‌های مختلف سرزنش می‌کرد: گاه برایش شمشیر آخته می‌کشید و گاه با تقلید مسخره‌آمیز ادایش را درمی‌آورد. این بار وقتی او را راه انداخت قیافه پرفسور تاریخ را به خود گرفت. و آنگاه، با سگره‌های درهم، کوشید آنچه درباره تاریخ می‌داند، حتی آنچه در کلاس‌های دبیرستان آموخته در ذهن خود جمع‌آوری کند: و از همان ابتدا برای تسلط بر میدان گفتار، در نبردی که در پیش داشت، کوشید تا با نظم فکری، آرامش خاطر و شیوایی کلام بر اعصاب خود مسلط شود. از این رو در صدد برآمد تزهایش را طبقه‌بندی و در درجه اول نکات اساسی را که مو لای درزش نمی‌رود، مانند نصوص صریح، عنوان کند. از این رو، خیلی جدی، مانند مواقع درس پس‌دادن سر کلاس، با کلامی شیوا و فصیح، آنگونه که انگار از روی جزوه‌ای بخواند، سررشته سخن را به دست گرفت:

۱) واژه فاشیسم به تازگی ابداع شده اما بیانگر نظام اجتماعی پیر و فرتوت ماقبل

تاریخ و مطلقاً بدوی ای است که حتی از نظام حاکم نزد آتروپوئید^۱ها عقب افتاده تر است (آنان که کوچکترین اطلاعی از رشته جانورشناسی دارند می توانند صحت این گفته را تأیید کنند)؛^۲ مبنای این نظام، نیستی و نابودی مردم بی دفاع (ملت‌ها یا آحاد ملت) به دست عواملان خشونت است؛^۳ به راستی از اعصار اولیه، در سراسر کره ارض و در تمام طول تاریخ، بشر نظامی غیر از این نشناخته است. اخیراً پاره‌ای از تظاهرات افراطی آن را از نظر لجام‌گسیختگی، جنون و تهی مغزی، که ویژگی دوران انحطاط بورژوازی است، فاشیسم، و نازیسم نام نهاده‌اند: البته این نظام در همه دنیا حاضر و حاکم است (با نام‌ها و جنبه‌های مختلف و حتی ضد و نقیض) *sémpar e departút*^۲ از سیده‌دم تاریخ بشریت...

داوید، در این مرحله مقدماتی از آزمون پرمخاطره‌اش سر را به نوبت یک بار به چپ و یک بار به راست تکان می‌داد، گویی میل داشت تمام حاضران را به شهادت بطلبد؛ آن‌هم در جایی که از سخنان او (که انصافاً با لحنی شمرده بیان می‌شد) فقط گوشه‌هایی در آن بلبشوی عمومی به گوششان می‌رسید، مع‌ذالک او با اعتماد کورکورانه، همچنان برای مدت مدیدی با همان نظم از پیش تعیین شده به گفتار خود ادامه داد: «... خلاصه مطلب تمام تاریخ نیست مگر فاشیسم‌هایی کم و بیش سازمان یافته، در یونان پریکلس... در رُم سزارها و پاپ‌ها... در استپ‌های هون‌ها... در امپراتوری ازتک‌ها... در آمریکای پیشتازان... در ایتالیای ریزورجیمنت^۳... در روسیه تزارها و سویت‌ها... *Sémpar e departút* آزاده‌ها و برده‌ها... ثروتمندان و فقرا... کمپرادورها و مزدورها... بالادست‌ها و زیردست‌ها... سرکردگان و وابستگان... سیستم عوض نمی‌شود... گاه نام مذهب به خود می‌گیرد، گاه حق الهی، شکوه، افتخار، ناموس، آینده... همه اسامی مستعار... همه صورتک‌ها... منتهی با ظهور عصر صنعت خیلی از صورتک‌ها دوام نمی‌آورند... سیستم دندان‌های خود را نشان می‌دهد و هر روز داغ اسم و رسم حقیقی او بر گوشت و پوست توده‌ها دیده می‌شود... و بیخود نیست که در زبان سیستم، بشریت به نام توده خوانده می‌شود که یعنی ماده اولیه... و اکنون به آخر خط رسیده‌ایم... این ماده بی مقدار که به درد خدمت

و بیگاری می‌خورد، امروز خمیری در معرض نیستی و نابودی است... کوره‌های آدم‌سوزی... بالاخره نام جدیدی برای کره زمین یافته‌اند... صنعت هلاکت‌آور، این است نام حقیقی و امروزی سیستم! و باید این نام را بر سر در کارخانه‌ها... بر پیشانی مدارس، کلیساها، وزارتخانه‌ها، ادارات و آسمان‌خراش‌ها با حروف ثنون نوشت... روی تیترو روزنامه‌ها... در صفحه اول کتاب‌ها... حتی رساله‌های به اصطلاح انقلابی...
Quieren carne de hombres!!^۱

او نمی‌دانست این جمله آخر را کجا خوانده است، اما در حین نقل قول خود را سرزنش کرد چرا آن را به زبان آورده، زیرا آن دوروبر کسی زبان اسپانیایی نمی‌دانست! او به راستی می‌توانست به زبان یونانی عتیق یا سانسکریت صحبت کند بی آنکه حاضران ککشان بگرد، زیرا آن‌ها گفته‌های او را به مثابه پدیده آکوستیک تلقی می‌کردند. او از این موقعیت ناگوار که در حال حاضر پدید آمده بود فقط تا اندازه‌ای آگاه بود، اما مسلماً آن آرامشی را که ابر-من از او انتظار داشت از دست داده بود؛ کم‌کم داشت با بی‌صبری دست و پایش را تکان می‌داد که ناگاه قهقهه خنده نسنجیده‌اش در فضا منفجر شد و آنگاه در حالی که صدایش را با گستاخی بلند می‌کرد گفت: «بعضی‌ها بین ما فکر کردند این جنگ آخر جنگ نه... که انقلاب جهانی است!»

اخبار ورزشی رادیو به پایان نزدیک می‌شد؛ برخی از شنوندگان مانده بودند تا بحثشان را تمام کنند و بعضی دیگر جسته گریخته محل را ترک می‌کردند. در اینجا جوان یقه‌بازی که با شنیدن گفته‌های داوید خود را به میز نزدیک کرده بود گفت: «اگر راست می‌گویی خودت انقلاب کن!» داوید در پاسخ او، با جنم مصاف جویانه و با شور و حرارت، توضیح داد: «من سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندم! این انقلاب‌ها به درد من نمی‌خورند!... یک انقلاب واقعی تا به حال ندیدم! من دیگر امیدي به انقلاب واقعی ندارم...»

جوان یقه‌گشاد شانه‌ای بالا انداخت و به سوی گروه ورزش دوستان بازگشت. در اینجا مرد پیاله‌فروش از پشت پیشخان با نگاهی کسالت‌بار به داوید نگریست و از او پرسید: «به نظر تو این انقلاب واقعی کی از راه می‌رسد؟» بعد هم منتظر پاسخ نشد و

۱. *Antropoide*: میمون از گونه‌های اولیه - م.
۲. همیشه و همه‌جا - م.
۳. *Risorgimento*: نهضتی که اواسط سده نوزدهم در ایتالیا پدید آمد و منجر به استقلال کامل و وحدت ملی این کشور شد - م.

۱. طمع به گوشت انسان‌ها دارند - م.

به بحثی بازگشت که با ورزش‌دوستان شروع کرده بود و با هیجان خاص خطاب به یکی از آن‌ها گفت: «به نظر تو تمام این مسخره‌بازی‌ها زیر سر داور نیست؟»

رادیو می‌رفت که موسیقی پخش کند و مرد پیاله‌فروش صدای آن را کم کرد تا بهتر بتواند بحث ورزشی را تعقیب کند. از امتیازات بازی‌های داخلی به پیروزی‌های اخیر تیم ملی در مقابل تیم‌های خارجی رسیدند. بعضی‌ها از یک بازیکن دفاع می‌کردند و بعضی از بازیکن دیگر. جوانک یقه گشاد کمی قبل با شور و حرارت از برتری ماتسولا دفاع کرد. در اینجا، مردکی که چشمان ناسور داشت، نتوانست جلوی خود را بگیرد و اعتراض‌کنان از جا برخاست و غرّه خیره‌گی خویش سر جوانک فریاد زد: «فراموش نکنیم که پیروزی تورینو نه مدیون گابتو بود و نه ماتسولا! گابتو دو گل زد! دو گل!» و دو انگشتش را پیروزمندانه زیر بینی جوانک برد و تکان داد.

از آنجا که رادیو ترانه محبوب و جدیدی را پخش می‌کرد (یادم نیست کدام ترانه) یکی از جوانان سرخود بلند شد و صدای رادیو را بلند کرد؛ و آنگاه برای تأکید بیشتر بر ضرباهنگ تصنیف قری به کمر و پاهایش داد؛ جوانکی دیگر، برای عقب نماندن از قافله، پا پیش گذاشت تا حرکت درست را به او بیاموزد؛ این تفریح جدید توجه گروهی را که دوروبر رادیو حلقه زده بودند از موضوع ورزشی منحرف کرد.

به این ترتیب جنب‌وجوش پرحرارت و تازه‌ای برخاسته از موسیقی به جمع سروصداهای موجود افزوده شد. اما داوید که بیدی نبود با این بادها بلرزد اعتنایی به این جنب‌وجوش نکرد. شش‌دانگ حواسش در پی آن به اصطلاح تعهدی بود که امروز بی مقدمه و با فوریتی گزنده بر او تحمیل شده بود؛ و با یک چنین دغدغه موهوم آنچه در پیرامونش می‌گذشت دود می‌شد و به هوا می‌رفت. او می‌دانست که پرسش مرد پیاله‌فروش پاسخی سنجیده و درخور می‌طلبد، از این رو با اغتنام فرصت و صبر و حوصله کافی، به عقب بازگشت تا درس‌های خود را که بر شرح رئوس مطالب استوار بود، از سر بگیرد. با تمرکز کامل حواس بر نقطه‌ای که بحث از آنجا قطع شده بود، بار دیگر لحن پراعتماد و تا حدی لفظ قلم خود را بازیافت: اگر آن نظام مظهر غارت و چپاول و جهان‌خواری که از بدو بشریت برقرار بوده و مانند کینه به مالکیت خصوصی یا دولتی، فرقی نمی‌کند، چسبیده دلیلی جز نژادپرستی ندارد... و از همین رو باید از طریق سرکوب، تجاوز و غارت و انواع جنگ‌طلبی‌ها تولید، مصرف و باز تولید کند و راهی برای خروج از این دور باطل ندارد... و آن

«انقلاب»‌های کذایی او فقط تعبیر نجومی دارد، یعنی حرکت اجرام حول یک مرکز ثقل. و این مرکز ثقل یکی بیش نیست و آن هم قدرت است.

سخن به اینجا که رسید گوینده حس کرد کلمات سنجیده‌او گوش شنوا نمی‌یابد، درست مانند کاغذپاره‌هایی دستخوش باد... از این رو با چهره‌ای مشوش و گمگشته، مانند کودکی وسط رؤیایی پرهیاهو، یک آن زبانش بند آمد... اما بلافاصله سگرمه‌هایش را در هم کشید، آرواره‌هایش را برهم فشرد و یکهو سرپا ایستاد و با حالت مصاف‌جویانه بانگ زد:

«من یهودی‌ام!»

آنان که دور میز نشسته بودند و بازی می‌کردند از این حرکت او جا خوردند و چشم از بازی برگرفتند؛ کلمته که او را زیرچشمی می‌پایید لب ورچید. از آن طرف مردکی چشم خونین، درحالی که دوباره سر جایش برمی‌گشت با زبان خوش به او گفت: «چرا، مگر یهودی بودن گناه است؟» مردی با لباس کمک‌راننده بر تن، با وقار نیمه‌رسمی اعلام کرد: «یهودی‌ها هم مثل ما مسیحی‌ها بنده خدا هستند، آن‌ها فرقی با بقیه شهروندان ایتالیایی ندارند.»

داوید که صورتش گل انداخته بود، اعتراض‌کنان گفت: «منظورم این نبود». از اینکه موضوع شخصی و خصوصی را وجه‌المصالحه قرار داده سخت احساس گناه می‌کرد، اما در عوض احساس رضایت داشت که یکی درصدد پاسخ به او برآمده است. آنگاه با اندک سردرگمی، درحالی که می‌کوشید سررشته سخن را بار دیگر به دست آورد و در ادامه اعتراض قبلی گفت: «پیدا است که مرا نشناخته‌اید. نژاد و طبقات و ملیت‌ها همه حرف مفت‌اند، نمایش‌های فریبده‌ای که قدرت به تماشا گذاشته است. قدرت نیاز به دستاویزهای پلید دارد؛ او یهودی است، او سیاه است، کارگر است، غلام است، دیگری است... او دشمن است! همه شگردها برای پنهان داشتن دشمن اصلی یعنی خود قدرت است! قدرت طاعونی است که جهان را تباه کرده است... یهودی یا سیاه و سفید به دنیا آمدن ما تصادفی است...» (در اینجا به نظرش آمد سررشته سخن را به کف آورده است) سپس با لبخند ملیحی از سر قدردانی افزود: «اما انسان متولد شدن تصادفی نیست!»

این کلام آخر در واقع مطلع قطعه شعری بود که او چند سال قبل با نام وجدان تام سروده بود و اکنون او را نجات می‌داد. اما از آنجا که ابر-من او را از دکلمه شعر

برحذر داشت، تصمیم گرفت مناسب موقعیت اشعار را از نظم به نثر درآورد، اما بی آنکه بخواهد، لحن کلامش، مانند شاعری که بخواهد سروده خود را قرائت کند، پرطمطراق و در عین حال خجولانه از آب درآمد:

«از خزه تا آمیب، از عدم تا ابد، از خلال صور مختلف زندگی و در طول اعصار بیرون از دایره شمار، حرکت چندگانه و پیوسته طبیعت همواره در جهت اراده ای یگانه و جهانشمول سوق یافته و آن تحقق موجود انسانی بوده است. موجود انسانی یعنی وجدان. این همان سفر پیدایش است. وجدان معجزه خداوند است. وجدان هستی پروردگار است! او در آن روز گفت: اینک انسان! سپس افزود: من فرزند انسانم! و بدین ترتیب سرانجام نوبت استراحت رسید و او جشن گرفت...»

«اما وجدان، که جشن برپا می‌کند، یکی و تام و تمام است: عالم وجدان موجودات تفکیک شده ندارد. و در واقع بین موجودات مختلف انسانی هیچ فرقی قائل نشده‌اند. سفید سیاه سرخ یا زرد، مؤنث یا مذکر، تولد موجود انسانی یعنی نشو و نما تا والاترین درجه تکامل عالم! و این نشانه خدا است، یگانه آرم واقعی انسان: تمام آرم‌های دیگر، حمایل‌ها و سردوشی‌ها تماماً شوخی‌های زنده‌ای بیش نیستند، هذیان‌های طاعونی: سفسطه و سکه قلب...»

کلمته با کج و کوله کردن دهان، که نشان از ارزیابی ناخوشایند او نسبت به گفته‌های مخاطبش داشت، با سؤالی حرف او را قطع کرد: «تو خودت خدا رو قبول داری؟» مردک چشم ناسور، با آه بلندی که از سینه برکشید، گفت: «خوشا به حال آنان که قبول دارند... داوید غرغرکنان گفت: «این دیگر چه نوع سؤالی است؟ من فکر می‌کردم به اندازه کافی توضیح داده‌ام که آیا خدا را قبول دارم یا خیر... به نظر من این سؤال از ریشه اشتباه است... بازی با کلمات... شگردی مثل بقیه.»

«آه، شگرد.»

«شگرد، شگرد. خوراک کشیش‌ها و فاشیست‌ها. سنگ ایمان به خدا و وطن، آزادی و مردم و انقلاب را به سینه می‌زنند ولی تمام این هارت و پورت‌ها یعنی انداختن سکه قلب به مردم، مانند مدال‌هایی که برای ایز گم کردن به سینه می‌آویزند. در هر صورت من خدا را نمی‌شناسم، اگر این پاسخ تو را قانع می‌کند.»

در این هنگام کارچاق‌کن که دل پری داشت به نوبه خود از او سؤال کرد: «تو که او را قبول نداری، پس چرا اینقدر خدا خدا می‌کنی؟» در این هنگام حریف او، فروشنده

دوره گرد، به نشانه کسب تکلیف درباره بازی که در پیش داشت، طبق رسم بازی، با خاراندن پشت گوش از او نظر خواست و او با گفتن «بجنب!» به او رخصت داد و حریفش بی معطلی ورق بازی را پایین آمد.

«اعتقاد به خدا، و این چه خدایی است که هم می‌توان به او اعتقاد داشت و هم نداشت؟ من هم تا وقتی کوچک بودم کم و بیش همین‌طور استدلال می‌کردم... اما خدا چنین نیست!... صبر کنید! به یاد می‌آورم چندی قبل دوستی از من پرسید: «به نظر تو خدا وجود دارد؟» پس از لختی تأمل به او پاسخ دادم: «من فکر می‌کنم فقط خدا وجود دارد» اما او بی‌درنگ در پاسخ من گفت: «به نظر من همه چیز وجود دارد غیر خدا» سپس هر دو به این نتیجه رسیدیم که آلمان تو یک جو نمی‌رود... ولی پس از مدتی تأمل پی بردم که اتفاقاً هر دو بر یک عقیده هستیم...»

چنین استدلالی از دید شنوندگان (اگر به راستی شنونده‌ای وجود داشت) معمای بغرنجی را تداعی می‌کرد. آن‌ها پنداشتند که این از اصول خداشناسی مذهب یهود است... در هر صورت تنها تفسیری که بر سخنان او به دنبال آمد چند سرفه خشک پنجه سیاه مانند نت‌های ریشخندآمیزی بود که از عمق ریه‌های ناسورش برمی‌خاست، به علاوه یک «هی داویدا!» مبسوط و نسبتاً تشویق‌آمیز که اوزپه بر زبان آورد. بار سوم یا چهارم بود که در طول آن جلسه او با نامیدن دوستش حضور خود را به رخ او می‌کشید؛ البته جز بالیدن به این که «ما هم هستیم!» انتظار پاسخی نداشت. اما داوید طبق معمول آن‌بار هم مانند دفعات قبل اصلاً به روی مبارک نیاورد.

ناگهان سر جایش افتاد و سرسختانه، با حال و هوای کسی که در بیداری می‌کوشد رویدادی به خواب دیده را تعبیر کند، رشته روایت را پی گرفت: «کما اینکه گفته می‌شود؛ خداوند زوال‌ناپذیر است، چرا که هستی یکی است و در تمام موجودات زنده مساوی. و روزی که وجدان از این نکته آگاهی یابد دیگر به مرگ چه می‌رسد؟ وقتی وحدانیت حاکم است مرگ معنی ندارد: اگر من یا تو پلک‌هایمان را برهم بگذاریم از نور کم می‌آید؟ وحدت وجدان: این پیروزی انقلاب بر مرگ است، پایان تاریخ، تولد خدا! اینکه می‌گویند خدا انسان را خلق کرده افسانه‌ای بیش نیست، به عکس از انسان است که خدا باید متولد شود. و هنوز جهان در انتظار تولد اوست؛ و شاید خدا هیچ‌گاه متولد نشود. هیچ امیدي به انقلاب واقعی وجود ندارد...»

کلمته از نو زبان گشود و با همان شیوه ناخوشایند سرسری گرفتن پاسخ

حریف، قبل از شنیدن آن، پرسید: «پس تو انقلابی هستی؟» داوید در پاسخ با زهرخندی گفت: «این هم یک سؤال - تله دیگر. مردمانی مانند بناپارت، یا هیتلر، یا استالین پاسخ خواهند داد بلی... در هر صورت حال که شما خواستار دانستن آن هستید بهتر است بدانید من آنارشیت هستم!»

اکنون طوری حرف می‌زد که انگار با کسی سر جنگ دارد، البته نه با پنجه سیاه، بلکه با مخاطبی نامرئی. چیزی نمانده بود که او صدای گرفته و ناهنجار پنجه سیاه را با صدای ابر - من اشتباه بگیرد.

«تنها انقلاب راستین آنارشی است! آنارشی یعنی هیچ‌گونه قدرت، از هیچ‌کس و بر هیچ‌کس! هرکه از انقلاب و همزمان از قدرت دم بزند حقه‌باز و قلب‌زن است! هرکه قدرت را برای خود و یا دیگری می‌طلبد مرتجع است و اگر پرتاریا هم به دنیا آمده باشد باز بورژوا است. بورژوا است زیرا در این دوره زمانه قدرت و بورژوازی از هم تفکیک‌ناپذیرند! به یکدیگر وابسته‌اند! هرچا قدرتی هست بورژوازی زاده می‌شود؛ همان‌طور که هرچا کود هست کرم‌ها نشو و نما می‌کنند...»

مرد پیاله‌فروش خمیازه‌ای کشید و با مالش انگشت سبابه به شست دست راست، خطاب به داوید گفت: «ولی آن‌ها پولشان از پارو بالا می‌رود».

یکی از میان جمع شنوندگان رادیو با بی‌خیالی هرچه تمام‌تر درآمد که: «بابا با پول خود مریم مقدس را هم می‌خرند!» صدای دیگری از همان سو با لحن خماری گفته او را تأیید کرد: «مریم که جای خود دارد، خود روح‌القدس».

داوید پوزخند زان گفت: «پول...». آنگاه با ژستی نمایشی، مانند تروریستی که بخواهد بمبی پرتاب کند، از جیب خود دو قطعه اسکناس درآورد و با انزجار دور انداخت. اما به رغم دوری که برداشت آن کاغذپاره‌های بی‌وزن در یک قدمی او آن سوی دم بلا سقوط کردند و اوزیه با پشتکار تمام آن‌ها را از زمین برگرفت و درحالی که با جان و دل به او بازمی‌گرداند فراموش نکرد با یک «هی داوید!» دیگر به یاد او بیاورد که هنوز آنجاست. آنگاه بی‌سروصدا به سوی صندلی خود که هنوز گرم بود بازگشت و بلا با تنه جانانه‌ای به او خوش‌آمد گفت گویی از سفر دور و دراز بازمی‌گشت.

داوید با خوشرویی اجازه داد دارایی‌اش را به او بازگردانند و بی‌آنکه به روی خود آورد اسکناس‌ها را در جیب فرو کرد، انگار یادش رفته بود چند لحظه پیش با ژست

خودانگیخته می‌خواست آن بار گران را از سر باز کند، و فریادزنان گفت: «پول، نخستین کلک تاریخ است!» اما در این فاصله مخاطب بی‌خیال او دیگر گوشش بدهکار نبود. جوانک تیز و بز که دندان‌های سفید برآقی داشت یک گوشش را به رادیو چسبانده و گوش دیگرش را محکم با دست گرفته بود که سروصدای محیط او را از شنیدن موسیقی دلخواهش محروم نکند.

مع‌ذالک داوید دست‌بردار نبود: «پول یکی از نخستین کلک‌های بورژوازی است! و آن‌ها با این کلک تمام زندگی ما را غارت کردند! همه پول‌ها سکه قلب دارند! آیا پول را می‌توان خورد؟ آن‌ها این بامبول‌های بی‌مقدارشان را به قیمت کلان می‌فروشدند. اگر بخواهیم بهای و نشان را بپردازیم یک میلیون، کمتر از یک کیلو گه می‌ارزد...»

در این هنگام صدای فروشنده دوره‌گرد، همراه با آه بلندی، در فضا طنین افکند: «اگر لازم نداری آن یک میلیون را به من بده که خیلی به دردم می‌خورد» و در چشمان بی‌حالت و کوچک سکه دو سانتیمی او منظری افسانه‌ای نقش بست: شاید رؤیای سوپرمارکت معرکه‌ای را در سر می‌پروراند انباشته از تخمه و آجیل که تمام آن به خودش تعلق داشت... رؤیای اخیر او را لحظه‌ای از اندیشه به ورق‌بازی بازداشت ولی طولی نکشید که حریفش با تشری به او و نگاه چپ چپی به داوید او را سر جایش نشانند:

«بجنب، نوبت توست!»

برخلاف انتظار، داوید، پس از مداخله فروشنده دوره‌گرد، خلش عوض شد و لبخند صلح‌آمیزی مانند پسر بچه‌ها بر لب آورد. سپس، با این چهره جدید، شفاف و نویدبخش (انگار خورشید در طالع‌اش درخشیده باشد) اعلام کرد:

«در کمون آنارشیت، پول جا و مکانی ندارد.»

آنگاه بی‌درنگ آستین‌ها را بالا زد و به شرح کمون آنارشیت پرداخت: در این کمون زمین متعلق به همه است و همه روی آن کار می‌کنند و همه به نسبت مساوی از مواهب آن طبق قانون طبیعت برخوردار می‌شوند. لازم است گفته شود که مالکیت و سلسله‌مراتب، همه ریاکاری‌های ضد طبیعت، از ساحت این کمون طرد شده‌اند. و کار مانند اوقات فراغت جشن و نشاط سرخوشانه است و عشق یعنی رهایی از هر نوع گناه‌ورزی، زیرا خودخواهی‌های تملک‌جویانه هرگز به ساحت آن راه

ندارند. کودکان - همه میوه‌های عشق - به همه پدران و مادران تعلق دارند. خانواده که در واقع نخستین گره کلاف سردرگم جامعه متشکل و نهادهای تبهکارپرور آن است در کمون آنارشیستی هیچ جایگاهی ندارد... در آنجا نام خانوادگی نیز وجود ندارد و همه یکدیگر را به نام کوچک می‌خوانند و استعمال عناوین و درجات مانند استفاده از بینی مصنوعی و دم کاغذی فقط مایه خنده و استهزاء است. در این کمون احساسات خودجوش‌اند زیرا جنبش طبیعی دو طرفه ایجاد علاقه می‌کند. و حواس پنجگانه، با شفا از هذیان طاعونی قدرت، دست به دست طبیعت داده و سلامتی نشسته‌کننده ارمغان می‌آورند!

آن‌گونه که او بی‌غل و غش و با برق لبخندی که در چشمان بدوی‌اش می‌درخشید داد سخن می‌داد به نظر آمد کمون آنارشیست ایستگاهی باشد با آدرس معین روی نقشه جغرافیا (با طول و عرض جغرافیایی معین) که می‌توان قطار گرفت و آنجا رفت. این فرضیه فریبنده ریشخند حضار را، که جمعی پیر و پاتال از کار افتاده بودند و آبی با آن‌ها گرم نمی‌شد، برانگیخت (بیشتر از سر بیهودگی تا تشکیک). در همان حال، کمی دورتر از آنجا که نشسته بودند، رادیو پس از موسیقی مجلسی داشت صدای ابراز احساسات حضار را پخش می‌کرد که داوید به خودش گرفت و پنداشت او را دست انداخته‌اند. اما از آن بدتر پیامی بود که لحظه‌ای بعد از ژرفای وجود خودش، طبق معمول با دسیسه همان ابر-من، برخاست و داغ دلش را تازه کرد: «اینجا به نظرم ما داریم به عبث راه می‌پیماییم. تو خود را پیامبر آینده معرفی می‌کنی ولی با زمان ماضی بعید سخن می‌رانی: یعنی باغ عدن را پیش می‌کشی وقتی خود ما چندی پیش از آن هجرت کرده‌ایم، یادت نمی‌آید؟ ما برای نشو و نما و زاد و ولد آنجا را ترک گفتیم و به سوی شهر شعور راه افتادیم!». داوید خودش را از تب و تاب نینداخت و درحالی که می‌کوشید با خنده ناراحتی‌اش را پنهان کند، ادامه داد: «می‌گویند انسان در آغاز خلقت عطای معصومیت عدن را به لقای شعور بخشید. و این گزینش نیاز به آزمایش تاریخ داشت که همان نبرد میان انقلاب و عجزه قدرت است... تا اینکه سرآخر عجزه پیروز شد! و انسان را از حیوان نیز عقب‌تر راند! و این است آنچه امروز شاهد آن هستیم! حداقل می‌توان گفت بقیه موجودات زنده از آنجا که بودند عقب‌تر نرفتند و هرجا بودند همان‌جا ماندند. اما انسان تنها موجود زنده‌ای است که از جایگاه خود عقب‌نشینی کرد. و او نه تنها از میزان تاریخی شعور

خود که حتی از درجه حیوانی نیز عقب‌تر رفت. کافی است کتاب‌های زیست‌شناسی و تاریخ را دوباره ورق بزنیم... هرگز هیچ‌یک از نژادهای زنده، هیولایی فرودست طبیعت، آن‌گونه که در عصر مدرن جامعه انسانی زاییده، پدید نیآورده است...» این مردک چشم‌ناسور که حس کنجکاوی‌اش تحریک شده بود از او پرسید: «...این هیولا کیه؟»

پاسخ از بس بدیهی و روشن بود داوید مجبور شد فشار زیادی به فک‌های پایین و لب‌ها بیاورد و با بی‌میلی کسی که لقمه جویده‌شده را از نو بچود، پاسخ دهد: «بورژوازی!» مردک لبخند شل و ول و وارفته‌ای از سر پکری بر لب آورد و از ادامه بحث خودداری ورزید: بی‌شک انتظار پاسخ هیجان‌انگیزتری داشت.

داوید به نظر رسید با آن بلاغت شیدایی‌اش دارد در مسابقه اتومبیل رانی، رایگان، اجباری و اجتناب‌ناپذیر با موانع از پیش تعیین شده شرکت می‌کند. مجادله علیه دشمن طبقاتی در واقع از هنگامی که طفل نوپایی بیش نبود با او رشد کرده بود (و خود او در این باره چنین سروده بود «همچون گل سرسبد مردانگی و شعور») و اکنون که بار دیگر با آن دشمن مفلوک بی‌همه‌چیز درافتاده بود احساس کسالت می‌کرد. اما نمی‌توانست پا پس بگذارد زیرا هر بار که فکر آن از ذهنش عبور می‌کرد وجودش طغیان می‌کرد و ابر-من با تحکم از او می‌خواست عقب ننشیند!

بوزخندی زد و هرچه بااداباد حمله از سر گرفت: «صد رحمت به قدرت‌های ماقبل بورژوازی، با ردا و کلاه گیس یا بر اریکه سلطنت یا بر محراب و ترک اسب، که با تمام فسادشان، هنوز احساس نوستالژی پسین برای وجدان تام داشتند. و برای رهایی از عذاب وجدان (حداقل بخشی از آن) اثری حیاتی از خود باقی می‌گذاشتند به عنوان استرداد (بخشی از جوه) یا تصدق ضامن سلامتی... خلاصه مطلب قبل از پکیدن، یادگار ارزنده‌ای از خود باقی می‌گذاشتند... اما قدرت بورژوازی، هرجا که پا می‌گذارد جز حرص و طمع چندش‌آور و چرثومه فساد چیزی بر جا نمی‌گذارد. هرجا نشانی از جاندار - و حتی بیجان - می‌بیند مانند جذام به مرگ و تباهی می‌کشاند... و شرم ندارد! صد رحمت به شرم که یک نشانه وجدان است، ولی بورژواها وجدان را که ناموس آدمی است قربانی کرده‌اند. خود را اشرف مخلوقات می‌نامند در حالی که موجودات مفلوکی بیش نیستند. و شوربختی سترگشان این جهل مرکب و نفوذناپذیر است...»

قیمتی بود کوشید نکته را خوب حلاجی کند «طبیعت آزاد و باز متولد شده و آن‌ها رمقش را کشیدند و شقه‌شقه‌اش کردند تا در جیششان جا بگیرد. ثمره کار و فعالیت دیگران را به اوراق بهادار و مزارع کشاورزی را به بهره‌مالکانه و تمام ارزش‌های راستین زندگی نظیر عشق و دوستی را به کالاهای قابل خرید و فروش تبدیل کردند. وطن آنان بانک‌های نزول‌خوارند که معاملات پلیدشان را به بهای کار و آبروی دیگران رونق می‌بخشد: کارخانجات اسلحه‌سازی و زباله‌دانی، پشت‌هم‌اندازی سرقت جنگ جنایت! کارخانه‌های تولیدی اردوگاه‌های کار اجباری است در خدمت منافع بورژوازی... تمام ارزش‌هایشان دروغین است و با مواد تقلبی زندگی می‌کنند... و دیگران... آیا هنوز دیگرانی وجود دارند که بتوانند در برابرشان قد علم کنند؟ شاید زدوبندهایشان بهترین مصالح تاریخ آینده به شمار رود. شاید آن بزنگاه واگشت لاعلاج که در آن حتی بهترین کامپیوترهای تاریخ، متأسفانه، حساب‌هایشان غلط از آب درمی‌آید، همین جاست (ناگفته نماند کسانی مانع بالین‌شناسی مشوم قدرت می‌گردند که خود در مشت‌های گره‌کرده انقلاب همان جراحت نابکار قدرت را پنهان کرده‌اند و منکر گزنده‌های آن هستند!) آنان علائم بالینی بورژوازی را نهفته در ذات این طبقه آسیب‌شناسی می‌کردند (و در نتیجه علاج بیماری را در حذف این طبقه می‌دانستند!) حال آنکه بیماری بورژوازی تباهی بارز و برافروخته جراحت بدخیم ابدی است که تاریخ را لکه‌دار کرده است... مانند اپیدمی طاعون... و بورژوازی از تاکتیک زمین سوخته استفاده می‌کند. قبل از واگذاری قدرت تمام کره ارض را به لجن می‌کشد و وجدان ابناء بشر را تا مغز استخوان آلوده می‌کند. از این رو آملدی به سعادت نمانده و هر انقلابی محکوم به شکست است!»

از ابتدای سخن‌پراکنی‌های مجادله‌جویانه‌اش او سرپا ایستاده بود (حتی صندلی‌اش را با لگد به عقب راند) و گستاخانه در حفظ این موضع اصرار می‌ورزید، اگرچه بار خستگی جانکاه این روز معرکه، به رغم افکار مغز در غلیانش، همچنان در عضلاتش رسوب می‌کرد و با وزن خود او را از پا درمی‌آورد. بی‌نتیجه کوشید با صدای خفه‌اش در دل آن هیاهو رخنه‌ای باز کند. بدتر آنکه با شنیدن صدای خودش، قدم به قدم در آن اطلاعیه‌های اضطراری کذایی، مانند پیام‌های رادیویی، حکم پاره‌پاره شدن شخصیت خود را صادر می‌کرد.

ناگفته پیداست که او با چندین چهره خودش به طور همزمان سروکار داشت:

کار به جاهای باریک کشیده بود و او داشت در نقش مدعی‌العموم ظاهر می‌شد! و این بار اول نبود که او در مسند قضاوت نقش دادستان را بر عهده می‌گرفت؛ به عکس اظهارات امروز او پژوهاک‌ها و ترجیع‌بندهای سرودی بود که او و هم‌زمانش، تنهایی یا با همخوانی، بارهای بار، وقتی دل و دماغی داشتند، اجرا کرده بودند... فقط با این فرق که امروز مبارزه طبقاتی پرآوازه او با شیفتگی مادرزادی و بی‌بندوباری‌اش دست به دست هم داده و او را تهدید به درماندگی می‌کردند؛ و از آنجا که او کوشید زیاده‌روی خود را با یکی از همان قهقهه‌های وحشیانه جبران کند، همین قهقهه مانند بارش مشت و لگد به جانش افتاد و عضلاتش را برای انتقامجویی نیرو و قوام بخشید.

مؤلفه‌های دادخواستی که داشت تنظیم می‌کرد، به نظرش نیامد برای چهارمیخه کردن متهم کفایت کنند؛ زیرا تازگی خود را از دست داده و بی‌اثر شده بودند... از این رو با جستجو در چنته‌اش برای یافتن موارد اتهام جدید و تعیین‌کننده و برخورد نهایی؛ ناگاه سلطه‌جویی غیرعادی شیفتگی‌اش از او پیشی گرفت و از آنجا که وسیله دیگری نیافت، زبانش را به دشنام‌های شنیع (آن‌ها که معمولاً چارواداری خوانده می‌شوند) آلود کرد در شأن شخصیت و مرام او نبود. خود او هنگام ادای این دشنام‌ها از یک طرف مات و متحیر شد و از طرف دیگر اشتهای سیری‌ناپذیرش را در دست تطاول به خود گشودن تسکین داد. احساس شگرف به‌جا آوردن آیین عبادتی منحوس به جانش افتاده بود.

یکی از شنوندگان پروپاقرص رادیو با همان لحن بی‌خیال از گوشه‌ای درآمد که: «خُب همه ما فهمیدیم تو چشم دیدن بورژواها را نداری». و داوید در پاسخ چاک دهانش را کشید و هرچه از دهانش درآمد بار شنوندگان رادیو کرد. خود اوزپه از ابتدای کودکی، در دامن اساتید این رشته بزرگ شده بود (از میان آنان می‌توان از بانوان محترم خانواده ماروکو نام برد که در فحش‌های چارواداری دست بقیه را از پشت می‌بستند).

اما داوید با آن حال زار تصور می‌کرد در مرکز دقیق رسوایی تمام‌عیاری قرار گرفته و سزاوار سنگسار شدن است. روی پاهایش تلوتلو می‌خورد و از پیشانی‌اش عرق تب سرازیر بود. در آن حال مشت‌هایش را گره کرد و به دنبال یافتن رشته گسیخته سخن برآمد: «طبیعت متعلق به همه زندگان است»، با صدای گرفته به هر

داوید سگره در مدرسه راهنمایی با شلوار کوتاه، در دبیرستان با کت اسپورت و کراوات قرمز، دوران بیکاری و سرگردانی با پلوور کاموایی، کارگر روزمزد با لباس کار، کارلو ویوالدی با کیفی روی شانه و پیوتر راهزن مسلح ریشو (هنگام مبارزه مخفی در زمستان ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴ ریش توپی سیاه داشت)... تمام این شخصیت‌ها از هر طرف به سوی او هجوم می‌آوردند، محصولات معرف خود را به این سخنران حاضر عرضه می‌کردند و یا مانند اشباح پا به فرار می‌گذاشتند... انگار در نظر داشتند از همان لحظه، واپسین انقلاب هنوز ممکن را، به منصفه ظهور برسانند؛ داوید کوشید با بازمانده صدای از نفس افتاده خویش، تهاجم از سر گیرد:

«باید پته دشمن را بر آب ریخت! آبروی او را برد! سکه‌های قلب او را تشخیص داد و بلافاصله از دور خارج کرد! نجات ما منوط به همت دیگران است! روزی که کوس رسوایی بورژوازی را بر سر باها به صدا درآورند، آنوقت خواهیم دید...» در این فاصله هیاهو و سروصدا زیاد شده بود. رادیو موسیقی ارکستری پخش می‌کرد که در آن زمان خیلی محبوب بود و گروهی از نوجوانان در هماهنگی با یکدیگر صدای رادیو را تا آنجا که می‌توانستند بلند کرده بودند. موسیقی سبک بریده بریده‌ای بود که من چیزی از آن به خاطرمانده مگر صدای نوازندگان ارکستر که موزیک را با کلمات و آوای منقطع فاصله‌گذاری می‌کردند (نگا - نگا - نگاهم کن، بو - بو - بوسه‌ای ده، و جز آن) و با این شگرد تأثیر فکاهی - نمایی قطعه موسیقی چند برابر می‌شد و جواترها را به تکرار همین سروصداها برمی‌انگیخت. ناگاه دنیا پیش چشمان داوید تیره و تار شد، وعظ و خطابه را کنار گذاشت، زبان در کام کشید و صدلی را از پشت سر به خود نزدیک کرد. اما قبل از رها کردن خویش بر صدلی، با تصمیمی ناگهانی، روی میز خم شد و بالاتنه‌اش را به سوی همراهانش که دور میز نشسته بودند جلو داد. آنگاه با نیت اتهام نفس (آن هم با چنان وحشیگری برانگیزاننده که تأثیر کوبیدن مشت محکمی بر میز داشت) بانگ برآورد:

«من بورژوازاده هستم!»

پیرمرد مدال بر گردن از او عقب نماند و بی‌آنکه نگاهش کند در حالی که قهقهه بانشاط و سرخوشانه‌ای سر می‌داد در پاسخ او گفت: «من هم زیر بته عمل آمده‌ام و در میدان عمومی بار می‌کشم».

مردکی چشم‌ناسور به نوبه خود با لحن آشتی‌جویانه و بسیار حکیمانه درآمد که:

«البته همه بورژواها هم فاسد نیستند، بورژوای خوب داریم، بورژوای متوسط و بورژوای بد... بستگی دارد» و در همان حال که چشم از ورق‌ها بر نمی‌داشت و آشکارا نگران نتیجه بازی بود، با دلسوزی و مثل آدم‌های خبره، در گوش بغل‌دستی‌اش، پیرمرد مدال بر گردن، پیچ‌کنان گفت: «خال بالا بز!»، اگرچه خود پیرمرد غافل نبود و در همان لحظه دست پت‌وپهن‌اش را روی ورق‌های بازی وسط میز برد و با بی‌تفاوتی، پیروزمندانه اعلام کرد:

«دیدم».

مردکی چشم‌ناسور از شادی در پوست نمی‌گنجید و خود را جمع‌وجور کرد. داشتند امتیازات را می‌شمردند اما بُرد پیرمرد مدال‌دار و شریک او قطعی بود. برنده دسته ورق‌ها را بُر زد تا بازی را از نو شروع کند.

وقتی بالاخره تمام وزن داوید روی صدلی افتاد لبخندی بفهمی نفهمی به قصد پوزش بر لب آورد. با همان «مشت محکمی که روی میز کوبید» آخرین بقایای لجاجت‌ورزی او فرو ریخت. حتی به جای آن نگاه گستاخ‌اندکی قبل در چشمان متغیرش نگاه دیگری ظاهر شد که درست نقطه مقابل اولی بود: تا آنجا که شخص می‌پنداشت در نهان او گرگ و میش و خدا می‌داند کدامین حیوانات ناسازگار صحرا و خانه و بیشه همزیستی دارند. لحظه‌ای بعد حال و هوای طفل نوپایی را داشت که از بیدار ماندن کنار بزرگترها، به جای به‌بستر رفتن و سر بر بالین گذاشتن، قند در دلش آب می‌شد.

از فرط خستگی، که تا بن استخوانش نفوذ کرده بود، تا کمر روی میز خم شد، اما همچنان مشتاق‌گپ و گفتگو بود، انگار امروز پس از شکستن پیله سکوت باید به هر قیمت از فرصت استفاده کند. ناگاه جمله‌ای را به یاد آورد که در کودکی در افسانه‌ها درباره شاهزاده‌خانمی که به دست شاهزاده‌ای نجات یافت، خوانده بود: هفت ساعت بود که با هم حرف می‌زدند اما هنوز یکی از هزاران حرفی که برای گفتن به هم داشتند، بر زبان نیاورده بودند.

بازی ورق روی این میز و آن میز همچنان دور می‌زد و همان جمله‌های مرسوم «یک سوراخ» «من سه امتیاز» «دیدم» «سربه‌سر» و جز آن بین میزها پرواز می‌کرد. خود پیاله‌فروش هم به نوبه خود، از فرط شنیدن برنامه‌های طاق و جفت رادیو که اکنون نیز داشت یک ترانه باب‌روز پخش می‌کرد، کله‌اش منگ شده بود و چشمانش

پیلی پیلی می‌رفت. اندک جوانان باقی‌مانده همان ترانه را، که پژواکش از پنجره‌های باز همسایه‌ها و رادیوهای دیگر نیز شنیده می‌شد، زیر لب تکرار می‌کردند. اما داوید خود را مرهون آن جمع دانست زیرا اگرچه گوش به گفته‌هایش نسپردند اما در عوض به او اجازه دادند هرچه دل تنگش خواست بگوید. نگاه پرعاطفه‌اش را که طلب همدلی می‌کرد و در گُنه آن (ابر- من دست از سر او برداشته و معلوم نیست کدام خراب‌شده رفته بود) آسیب‌پذیری و حشتناکی موج می‌زد، دور گرداند. با نوعی پنهانکاری مخاطره‌آمیز، به رغم یکدندگی‌اش، جویده جویده و زیر لب سرگذشت خود را مرور کرد: «من در خانواده بورژوا به دنیا آمدم... پدری مهندس داشتم، برای شرکتی ساختمانی کار می‌کرد... حقوق کلان می‌گرفت... در آن زمان، علاوه بر خانه شهری، ویلایی نیز در دامن دشت و صحرا داشتیم که اراضی وسیعی گرد آن را فرا گرفته بود و تحت نظر مباشر پدر اداره می‌شد؛ دو دستگاه آپارتمان اجاره داده بودیم (با اجاره مکفی)، اتومبیل Lancia داشتیم و مقدار زیادی سهام بانکی...» وقتی بیلان دارایی خانوادگی به پایان رسید انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شد، نفسی به راحتی کشید. پس از نفس تازه کردن ادامه داد: من از کودکی گزندهای بورژوازی را می‌شناختم و از این رو اقوام نزدیک دل پُری از من داشتند؛ او با یادآوری گذشته سگرمه‌هایش درهم می‌رفت و با قیافه حق به جانب می‌گفت: «اتفاقاً اشتباه نمی‌کردم!».

باری، همچنان با خم شدن به جلو، صدای زمزمه‌واری به زحمت از گلویش خارج می‌شد، و به نظر می‌رسید روی سخنان بیهوده و پراکنده‌اش با در و تخته است؛ پرونده خانوادگی‌اش را گشود: به عنوان مثال پدرش یک سری معیارهای معاشرتی داشت، حتی تَن صدای مختلف، بنا به آنچه موقعیت مخاطب اقتضا می‌کرد: ارباب، همکار، کارگر... پدر و مادرش، بدون هیچ ابایی از رنجاندن، کارمندان خود را زیر دست می‌خواندند، و هرگونه ابراز محبت معمولی نسبت به آنان را نوعی بنده‌نوازی می‌پنداشتند... نیکوکاری‌ها و انفاق تصادفی و همواره موهن خود را خیرات می‌نامیدند... و هر دنگ و فنگ اکراه‌آمیز روزانه را از قبیل پس دادن یک ناهار، یا ملاقاتی کسالت‌بار، یا پوشیدن فلان لباس برای بهمان مناسبت، حضور به هم رساندن در یک نمایشگاه یا مراسم چرند پرند را احساس وظیفه می‌خواندند... موضوع مذاکرات یا بگو مگوهایشان همواره یکی بود: غیبت مردم یا اقوام، دل‌بستگی

به موفقیت ویژه فرزندان، خریدهای سر فرصت یا واجب، هزینه، درآمد، افزایش، نقصان... اما اگر برحسب تصادف به مقولات رفیعی مانند سفونی نهم بتهون یا تریستیان ایزوت یا نمازخانه سیستمین اشاره می‌شد چنان چهره مجذوبی به خود می‌گرفتند که گویی چنین مقاماتی نصیب هرکس نمی‌شود و از امتیازات طبقاتی است... خانواده او به کالاهایی نظیر اتومبیل، لباس، مبلی و دیگر لوازم خانه نه به چشم کالاهای مصرفی، که به چشم امتیاز طبقاتی و اجتماعی می‌نگریستند...

یکی از نخستین ضربه‌هایی که به داوید وارد شد - یا شاید نخستین آن؟ - و او هرگز نتوانست فراموش کند... «ده یا یازده سال داشتم... پدرم مرا با ماشین احتمالاً به مدرسه می‌برد (صبح زود است) ناگاه در طول راه مجبور شد محکم روی پدال ترمز فشار دهد، یک نفر سر راه او سبز شد و راه ماشین را بست، البته نه از سر گردن کلفتی، به عکس با حالت ملتسمانه. بعداً فهمیدم او کارگری است که روز قبل با دخالت مستقیم پدرم از کارگاه اخراج شده است. البته هیچ وقت دلیل آن را ندانستم... مرد سن و سالی داشت (حدود پنجاه سال) و چند دانه موی سپید در ابروانش رویده بود، قد و قامت میانه، نه چهارشانه اما نیرومند... روی گشاده با چروک‌های عمیق داشت که مانند بعضی از همشهری‌های ما جنم کودکانه‌اش را حفظ می‌کرد. کاپشن مشمایی و کلاه بره باسک بر سر داشت که روی آن لکه‌های گچ دیده می‌شد، احتمالاً بنا بود. به محض گشودن دهان، بخار از دهانش خارج می‌شد (معلوم است این اتفاق در زمستان روی داده است) همان‌طور که آنجا ایستاده بود می‌کوشید با حرکات دست و پا، دلایل خود را برای پدر من شرح داده و با بذل لبخندی دل او را به دست آورد. اما پدر من، به جای آنکه بگذارد او حرفش را بزند، با چهره‌ای از خشم برافروخته، نعره‌زنان می‌گوید: «چطور به خودت اجازه می‌دهی؟ بخت برگشته! خفه شو، برو کنار! برو! برو گمشو!» لحظه‌ای حس کردم چهره مرد متشنج شد و در همان حال خون‌هایی که در بدن داشتم در طلب یک آرزو و یا تحقق یک اراده مهارنشدنی بر جداره رگ‌ها کوبیدن گرفت: چه می‌شد اگر آن مرد با مشت و لگد و حتی چاقو به جان پدرم می‌افتاد! اما آن مرد نه تنها به سمت لبه خیابان عقب‌عقب رفت که حتی دست خود را به نشانه ادای احترام به سمت لبه خیابان باسکی‌اش بالا برد، در همان حال پدر من، برافروخته از خشم، حتی به قیمت زیر کردن مرد بینوا با فشار بر پدال گاز، ماشین را از جا پراند... و همچنان بد و بیراه بود که

نثار مرد بیچاره می‌کرد: «باید از خجالت آب شوی و در زمین فرو روی، تهنش تبه‌کار!» و من متوجه شدم در حین خشم، غبغب پدرم در بالای یقه آهاری، چروک‌های قرمز مبتذلی برداشته... اما در آن مرد که کنار خیابان باقی ماند هیچ نشانی از ابتذال سراغ نکردم. در آن حال، در ماشین Lancia ی پدرم و در کنار او چنان حال نکبتی به من دست داد که انگار به جای اتومبیل سوار اربابه اعدامی‌ها هستم. آنجا برای نخستین بار به این نتیجه رسیدم که در واقع ما، و همه بورژواهایی مانند ما، وصله ناجور دنیا هستیم و به عکس آن مرد که کنار خیابان باقی ماند و امثال او، اشرفزاده واقعی‌اند. و کی غیر از یک نجیب‌زاده، نجیب‌زاده اصیل، و مصون از هرگونه سبکسری و حقه‌بازی، می‌تواند در این سن و سال که آن مرد داشت با عجز و التماس به خاطر شندرغاز از هموعش تقاضای کار کند در ازای... به یاد می‌آورم که آخرهای راه آرزوی سوزانی بر وجود من چنگ انداخته بود که کاش قهرمان سنگین وزن بودم و می‌توانستم انتقام آن بنای پاک‌سرشت را از پدرم می‌گرفتم... و تمام آن روز کلامی با پدر، مادر و حتی خواهرم در میان نگذاشتم، آنقدر از آنان نفرت داشتم... به نظر همه چیز از همان‌جا شروع شد... دیگر آن‌ها را به چشم روزهای قبل نگاه نمی‌کردم: چنان بود که انگار چهره ایشان را از خلال عدسی خاص... دقیق و خالصی می‌نگریستم...»

در این هنگام مرد چشم‌ناسور از او پرسید: «حُب، حالا خانواده‌ات کجاست؟» اما داوید بی هیچ پاسخ به سؤال او و یا واکنش نسبت به پزیدن او وسط صحبت‌اش، مگر نگاهی سرسری، بلافاصله رشته سخن را پی گرفت و دانه‌های تسییح اتهاماتش را پی‌درپی ردیف کرد که هیچ چیز در زندگی خانوادگی او خالی از رنگ و ریا نبوده، از حرکات و اطوارشان تا کلمات و افکارشان. تمام گزینش‌های روزانه‌شان، که از آن پیش‌پا افتاده‌تر نباشد، از قبل و بنا بر پاره‌ای معیارهای صرفه‌مدارانه شکل می‌گرفت که خودشان از زمره شعایر اخلاق برتر به شمار می‌آوردند: فلانی را دعوت می‌کردند چون کنت بود، به بعضی خانه‌ها پا نمی‌گذاشتند چون در شأن ایشان نبود. اما در برابر قوانین راستین اخلاق، چنان دست و پای خود را گم می‌کردند که انسان می‌پنداشت آلت دست یا بازپچه قرار گرفته‌اند. پدرش وقتی یکی از افراد کارگاهش مثلاً کلاف سیم مسی را بلند می‌کرد آن را سرقت می‌پنداشت، اما اگر یکی از در می‌آمد و به او می‌گفت آن اوراق بهاداری که در بانک نگاه داشته‌ای از دستمزد کارگران کم

گذاشته‌ای، از تعجب شاخ درمی‌آورد. اگر یک سارق مسلح به زور و عنف وارد خانه‌شان می‌شد، خانه را زیر و رو می‌کرد و آدم می‌کشت، پدر و مادرش بی‌شک او را تبهکار خونخوار به شمار می‌آوردند که باید به چوبه دار سپرده شود، اما وقتی راه‌زنان فاشیست به همین صورت دست‌تپاول به مال و اموال مردم حبشه گشودند، ایشان حتی طلاهایشان را نیز به رژیم بخشیدند. چون نظام، راحت و رفاهشان را فراهم می‌کرد سوءظنی نسبت به آن نداشتند و با فراغ‌بال از سیاست‌کناره می‌جستند و خود دولت نیز آن‌ها را برکنار می‌داشت. خلاصه کوری بودند عصاکش کوران دیگر و خودشان هم خبر نداشتند... خود را عادل و صالح می‌پنداشتند - در نهایت حسن‌نیت! - و کسی پیدا نمی‌شد گوشه‌ای را دستشان بدهد. همه پدر او را مرد آراسته و مادر او را زن پاکدامن و خواهرش را فرشته عصمت می‌شناختند... همین، و به راستی خواهرش مطابق قواعد اخلاقی دو سرمشق خود (والدین) بزرگ شده بود و چنان آسوده از آن‌ها تقلید می‌کرد که انسان می‌پنداشت سرمشق مادرزادی است و از طریق ژن‌های موروثی به وی منتقل شده است... و تمام نظام عدل و دادشان - البته در نطفه - در وجود او تکثیر می‌شد! برای خواهر او به عنوان مثال طبیعی است که یک خدمتکار سالخورده که نیم قرن است در خانه‌شان به سر می‌برد و از نظر سن می‌تواند مادرِ مادر بزرگش باشد او را تر و خشک کند (و حتی بند کفش‌هایش را ببندد!). با اصرار از والدینش می‌خواهد شنل اسکاتلندی که در ویتترین دیده برایش بخرنند (و کاری ندارد که دو پالتوی نو دارد در کمدهش خاک می‌خورد) زیرا پالتو اسکاتلندی آخرین مدل سال است و همکلاس‌هایش آن را می‌پوشند! و اگر بین همان همکلاس‌ها بچه‌هایی باشند که غیر از پالتو حتی کفش زمستانی هم ندارند، این به او مربوط نمی‌شود: انگار آن همکلاسی‌ها ساکن کرات دیگر بودند... در اینجا پیرمرد مدال بر گردن او را مستقیم خطاب قرار داد و پرسید: «خواهرت دختر زیبایی است؟».

داوید پس از اندکی تمجمیح پاسخ داد: «...بله...» و پس از لحظه‌ای افزود: «رنگ و رویی دارد...» و با این پاسخ از خلال صدای بغض‌آلودش ناخواسته حسادت برادرانه‌ای آشکار شد که همه آن سختگیری‌های قبلی را نقش بر آب کرد؛ و در همان آن بخار رنگینی از نی‌نی چشمانش برخاست که بی‌تمکین از نو فروکش کرد. ناگاه خود را معلق در وادی شباب و هم‌آلودی یافت که با تسلی ناممکنی، همچون آب در

هاون کوفتن، قصد سرگرم کردن او را داشت؛ سپس با لحن برادر پانزده ساله‌ای که از سر حیا خواهرش را دست می‌اندازد گفت: «... اما لوس است...» و با دل پر، پیرو گفته قبلی اش نکته مسخره‌ای را عنوان کرد: «هر پرت و پلائی را به او بگویند باور می‌کند، یکی اول صبح سرش داد می‌زند: "خدای من، چه بر سرت آمده؟! دیشب بینات نیم متر دراز شده!!" و او با ترس و واهمه به سوی آئینه می‌دود. با هر رطب یابسی می‌توان او را خنداند: کافی است با پیچ‌پیچی کنار گوشش وانمود کنی راز مهمی را با او در میان می‌گذاری و سپس هر واژه‌ای را که همان لحظه به ذهنت می‌رسد و هیچ معنی هم ندارد مثل دارادارام یا بوروبوبوم را به زبان آوری که او از خنده ریشه می‌رود!... از آن طرف هم همیشه اشکش دم مشکش است. مثلاً یکی از افراد خانواده تعریف می‌کند: "وقتی داوید کوچک بود، چند وقت سیرک فرانسوی‌ها آنجا اطراق کرده بود و او هر شب می‌خواست برنامه‌های سیرک را تماشا کند!" آنگاه خواهرش می‌پرسید: "پس من چطور؟" به او در پاسخ می‌گفتند: "تو هنوز به دنیا نیامده بودی" با شنیدن این جمله سیل اشک از چشمانش سرازیر می‌شد!... آنقدر ساده است که می‌پندارد اگر یک مروارید کوچک بکاری یک گردن‌بند درمی‌آید، یا فکر می‌کند الاغ بچه‌گاری است؛ و اگر دوستانش به ساده‌لوحی‌اش بخندند، او دوستان را نادان می‌شمارد... عروسک‌ها را چنان نوازش می‌کند انگار جان دارند، و وقتی روبانی به پشم توله‌سگ خود آویزان می‌کند، انتظار دارد از او تشکر کند... اما از سگ‌های تنومند می‌ترسد... از رعد و برق وحشت دارد...»

اوزپه، با شنیدن شرح روحيات خواهر داوید که حتی اسم او را نیز نمی‌دانست صدای قهقهه‌اش بلند شد که البته علاوه بر تفریح بوی خودپسندی هم از آن به مشام می‌رسید. زیرا در واقع از بین تمام صحبت‌های آن روز داوید، همه بغرنج و دور از فهم او، این یکی به نوعی رضایت خاطرش را فراهم آورد زیرا مطلبی بود که با دنیای او سروکار داشت و در حوزه صلاحیت‌اش بود.

از بخت بد، آژیر آتش‌نشانی، یا وسیله نقلیه خدماتی دیگری که در آن لحظه از خیابان عبور می‌کرد نگذاشت آخرین شیرین‌کاری‌های دوستش به گوش آن طفلک برسد: «... وقتی هدیه‌ای دوست داشتی دریافت می‌کرد آن را با خود به بستر می‌برد... اگر نمره خوبی می‌گرفت شب کارنامه را زیر بالش می‌گذاشت... هنگام خواب هیچ‌گاه چراغ بالا سرش را خاموش نمی‌کند... مکافاتی است... بهانه‌اش گفتن

شب‌به‌خیر به این و آن است... جان آدم را می‌گیرد...»

مردکی چشم‌ناسور بار دیگر با طرح سؤالی علاقه خود را نسبت به موضوع نشان داد: «خب، خواهر تو حالا کجاست؟» این بار داوید او را بی‌پاسخ نگذاشت. در آن دم، انگار دشنام یا تهدیدی شنیده باشد، شانه‌هایش را به هم فشرد، سپس لبخند محزونی بر لب آورد و با لحنی خشک پاسخ داد: «تو هچل».

مردک، با آنکه چیزی از پاسخ او نفهمید، به روی خودش نیاورد. داوید با لحنی خشتی و ماشین‌وار، انگار بخواهد لالایی بخواند، در ادامه افزود: «مادر و پدرم نیز لای دست آن‌های دیگر، قاطی بقیه، همه توی هچل افتادند!» دوباره از نی‌نی چشمان متسع‌اش روح گوزن سر برآورد، اما این بار گوزن، جانوری ترس خورده و از هر سو رانده و مانده بود که نمی‌دانست سرش را به کدام دیوار بکوبد و می‌کوشید دلیلی برای توجیه خود بترشد: اینجا اشتباهی در کار است... تمام این تعقیب و گریزها، این تفنگ‌های نشانه‌رفته... شاید برای شکار حیوان خطرناکی دارند همه نیروها را بسیج می‌کنند... اما من آن حیوان نیستم... من حیوان دیگری‌ام... من آدم‌خوار نیستم... ناگاه به دنبال این هرج و مرج آشکار، خلأیی پدید آمد و چشمانش یخ زد، آنگاه رو به اطرافیان کرد و با نیشخند پرسید: «آیا شما اسمی از زیگلون B^۱ شنیده‌اید؟»

هیچ‌یک از حاضران هرگز اسم چنین تحفه‌ای را نشنیده بود؛ اما از نحوه پرسش او حدس زدند که باید چیز هجوی باشد.

اینجا بود که بار دیگر صدای اوزپه بلند شد: «هی داوید!» اما این بار صدای او بریده‌بریده، بی‌رمق و فاصله‌دار، مانند تکان‌تکان دست نامربی کوچکی از پشت جرز پت و پهنی، به گوش او رسید. وانگهی داوید هم کمتر از همیشه در بند پاسخ گفتن برآمد: شاید حتی صدای او را نیز نشنید.

چهره او، در سکونی زابراه، در نوعی خلسه خالی و مات فرد مشکوک و مقرر نیامده در برابر ادوات شکنجه، مبدل به سنگ شد. انگار در یک چشم برهم زدن سال‌ها پیر شده باشد؛ حتی التهاب جنسی همواره پنهانش (که مانند موهبت غم‌انگیز شعله سوزانی بی‌وقفه وجود او را به آتش می‌کشید) زیر بار کهنسالی خرد و

۱. زیگلون B - ترکیب شیمیایی که نازی‌ها از آن در اتاق گاز استفاده می‌کردند. - م.

قدرت سخنوری به او دست داد؛ و از آن بدتر خوابی که ناگاه به یاد آورد در گذشته دیده است و دقیقاً وقتی نامش پیوتر بود و اطراف کاستلی مبارزه مسلحانه می‌کرد. در روزهای آخر مواد خوراکی نایاب شده بود و شبی که او کشیک داشت، در پایگاه مقابل کلبه، از سر خستگی و بیخوابی و ضعف بی‌غذایی، ناگاه خواب هولناکی بر او چیره شد. و او برای غلبه بر خواب، مرتب پایین و بالا می‌رفت و می‌کوشید از توقف و از آن بدتر نشستن اجتناب ورزد؛ مع‌ذالک ناخواسته از پشت با دیوار تماس پیدا کرد و ناگاه چشمانش برهم رفت و مانند چهارپایان سرپا خوابش برد. آن خواب با همه‌کوتاهی، رؤیایی شگرف با خود به ارمغان آورد. خواب او چنین بود:

او در سلول تنگ و ترش سفیدرنگی اطراق داشت که بفهمی نفهمی یک نفر در آن جا می‌گرفت؛ اما سقف آن به نحو سرگیجه‌آوری بلند بود. و او با چشمان رو به بالا هر آن منتظر بود موجود ماوراء طبیعی از آن سقف دست نیافتنی برای ابلاغ وحی به سوی او فرود آید. او می‌دانست (و این از قبل قابل پیش‌بینی بود) که وحی او یک جمله کوتاه است، اما جمله‌ای که جهانی حقیقت در خود نهفته دارد و مانند راه‌حل قطعی ذهن او را از هرگونه بحث و فحوصی خلاص می‌کند... انتظار بیننده رؤیا چندان به درازا نکشید و آن موجود از آسمان فرود آمد و بالای سر او رسید. موجود حالت آسمانی، خرقه و ریش سپید و مانند پیمبران اورشلیم و علامه‌های آتن کسوتی باشکوه به تن داشت. همان‌جا معلق روبه‌روی رؤیابین ایستاد و با صدای غرغرا خطاب به او گفت: وقتی سوپ داغ است می‌توان لنگه کفش کهنه را هم در آن پخت! و سپس محو و ناپدید شد.

اینک، خاطره این رؤیا دیدگان او را به روی حقیقت ناشناخته‌ای گشود: شاید من برای خودم دارم یقه می‌درانم و فکر می‌کنم سخنان مهمی به زبان می‌آورم، اما در واقع از وقتی دهان گشودم از آسمون و ریسمون به هم بافته‌ام و چیزی جز حرف‌های صدتایک‌غاز و بی‌ارتباط با یکدیگر نگفته‌ام... البته این یک سردرگمی موقت بود ولی بلافاصله به دنبال آن، او سر خانه اول برگشت که یعنی امروز وظیفه دارد، مانند آنچه در افسانه‌ها آمده، طلسم را بشکند، البته بی‌آنکه بداند دقیقاً چه باید بکند: شاید باید کسی را نجات دهد... اما که را می‌خواهد نجات دهد؟ شاید مشتریان پیاله‌فروشی را؟ یا چیز دیگری مانند سند، حلقه یا نامه‌ای؟ هیچ چیز دقیقی نمی‌دانست، شاید می‌خواست چیزی را از ریشه قطع کند، یا شخصی را به چوبه دار

خمیرکننده‌ای، خشک و سرد شده بود. در همان حال پوزخندزنان و با صدای بی‌رمق به استدلال پرداخت: «در این سال‌های آخر بدترین فجایع تاریخ به وقوع پیوسته است. البته تاریخ از همان روز اول هم چیزی جز فاجعه نبود، اما فاجعه‌ای مانند این، تاریخ هرگز به خود ندیده است. منشور به ما می‌گوید: رسوایی ضروری است، ولی شوربخت کسی که آن را دامن می‌زند! فقط ماهیت گناه است که گناهکار را متهم می‌کند... و بنابر منشور: در برابر فاجعه نهایی تاریخ، دو راه در برابر شاهدان آن گشوده است: یا بیماری قطعی، یا شریک بی‌بربرگرد رسوایی شدن، و یا سلامت تمام و کمال - زیرا بالاخره از منظر همین فاجعه بی‌پایان است که می‌توان عشق ناب را آموخت... اما صرفه ما در تباری بود!»

وقتی به این نتیجه رسید چهره پیروزمندانه به خود گرفت، انگار بیداد بزرگ و تمکین‌ناپذیری را کشف کرده باشد، و آنگاه پوزخندزنان باز هم بیشتر از خود مایه گذاشت: «خوب حالا تو چطور قصد سوزاندن دارالشفای را داری وقتی خودت حامل میکرب بیماری واگیرداری و بوی گندت محیط را برداشته؟! منظور او از تو که نام او را نمی‌برد و به او داغ بدنامی می‌زد نه هیچ‌یک از حاضران، که جاسوسی نامریی بود که جایی پشت سر او خود را پنهان کرده بود.

به دلیل ویژگی رایج بسیاری از حالات خلسه، در آکوستیک فعلی درونی او، هر کلام که از دهانش خارج می‌شد دقیقی می‌پایید تا خاموش شود، کما اینکه استدلال واپسین دو دقیقه‌ای او به نظرش ابدیتی خیره‌کننده آمد. و نیز هر جا تن صدایش کوتاه‌تر می‌شد (تا آنجا که در آن قشقرق همگانی پیچ نامفهومی از آب درآمد) می‌پنداشت با صدای بسیار بسیار بلند صحبت می‌کند و آن جمع چند نفری پیاله‌فروشی به نظرش انبوه جمعیت می‌آمد. اما جمعیتی در نهایت حواس‌پرتی (تا این اندازه درک داشت) و یا بی‌توجه به گفته‌های او: بعضی‌ها ورق‌بازی می‌کردند، بعضی دیگر به ترانه‌های رادیو گوش سپرده بودند، و اگرچه یکی دو مرد سالخورده که در ردیف‌های دوم نشسته بودند به شنیدن سخنان او سرشان را تکان می‌دادند، مع‌ذالک او (با شفافیت حیرت‌انگیز) می‌توانست حدس بزند که آن سر تکان دادن‌ها، حرکاتی ماشینی‌وار بودند، نه از سر درک و همدلی که از رهگذر گیجی و منگی فروخته. در این حالت مصممانه از خود پرسید: «من دارم برای که یقه می‌دزم؟»

در اوج سرخوشی، در برابر این ناکامی تمام‌عیار، تردید کلافه‌کننده‌ای در مورد

بسپارد، او فقط می‌دانست روز موعود فرا رسیده است. انگار باید از پلی عبور کند که به زودی مسدود می‌شود.

پس از پرش از آخرین مانع، با نفس تازه‌تر و با صدایی باز هم بلندتر از اول (حداقل خودش چنین می‌پنداشت) از نو دست‌به‌کار شد: «فقط یک انسان پاک‌نهاد می‌تواند دست رد بر سینه سوداگران نهاده و به آنان بگوید: زمین، معبد وجدان تام را، شما راهزنان مبدل به کنام دزدها کرده‌اید!

این فکر را با اعتماد به نفس و تقریباً کلمه به کلمه، انگار از نوشته‌ای روی دیوار بخواند، بر زبان آورد. اما در اینجا ابر-من خود را وسط انداخت و با لودگی از او خواست برای تضمین شیوایی کلام دیگر لفظ قلم صحبت نکند. «بله، رطب خورده منع رطب کی کند؟ فقط یک دل‌فک می‌تواند هم‌نوع خود را جلاد بخواند و حتی اگر فرصت دست دهد او در آدمکشی می‌تواند دست جلاد را از پشت ببندد... این را می‌گویند تعریف جامع و مانع!» کوفتگی عضلانی‌اش حتی بر حرکت فیزیکی لب‌هایش نیز اثر می‌گذاشت.

با همه شیوایی، کلام او، پژواک مورد انتظار را نزد حاضران نیافت و داوید خود را سرزنش کرد: «حقیقت آنکه من سخنور خوبی نیستم. وقتی با توده طرفی باید از حزب... پرچم... و غیره صحبت کنی، من شنوندگان را از صرافت می‌اندازم. مردم را سر ذوق آوردن خودش هنر است» در اینجا فکر بکری به ذهنش خطور کرد و پیشاپیش، با خوشرویی خلع سلاح شده و اعتمادبخشی، نیش‌اش تا بناگوش باز شد: «نمی‌دانم کجا این لطیفه را خوانده‌ام که نویسنده‌ای به دارالمجانین رفته بود. یکی از بیماران به او نزدیک شد و در گوشش گفت آن دیوانه که می‌بینی حرفش اعتباری ندارد، زیرا خود را دگمه می‌پندارد. اما اگر او واقعاً دگمه بود قبل از همه من می‌دانستم که جادگمه‌ایم!»

حتی این شگرد هم نتیجه مورد انتظار را نبخشید. زیرا تا آنجا که من می‌دانم خیلی‌ها از قضیه سر درنیاورند. در آن جمع تنها اوزپه لب به خنده گشود که از ابتدا یگانه شنونده بردبار داوید بود، گرچه چیزی از حرف‌های او سر در نمی‌آورد ولی مانند اوراد جادویی، قابل تقدیس به نظر می‌رسیدند. او به‌راستی از همان ابتدا در رفتار دوستش جنبه‌های اضطراب‌آوری یافت که از درد و رنج بدتر بود، از این رو بارها در صدد برآمد به او بگوید: «داوید، بریم خانه؟» اما جرأت نداشت. در این

فاصله سروکله یکی دیگر از آشنایان قدیمی، جارچی روزنامه، پیدا شد که از دوستان ماروکو بود و اوزپه به رغم دگرگونی عمیق وضع ظاهری‌اش بلافاصله او را شناخت. اگرچه آن وقت‌ها خیلی با او گرم می‌گرفت، اما این بار از سر سیری و با حرکت مبهم به سلام گرم او پاسخ داد. چند ماه قبل به امبولی مبتلا شده و مدت‌ها در بیمارستان بستری بود و دست‌آخر نیمه فلج و از کار افتاده بیمارستان را ترک گفت. با تکیه به عصا و تلوتلوخوران گام برمی‌داشت و چهره‌ای متورم و دل‌مدرده داشت که ترس از وجناتش می‌بارید. و دیگر نه می‌توانست عناوین روزنامه‌ها را جار بزند و نه دُمی به خمره. از بیمارستان مستقیماً به خانه عرووش منتقل شد که آپارتمان پر سروصدا و تنگ و ترشی در طبقه اول بود که بچه‌های قد و نیم‌قد از سر و کولش بالا می‌رفتند. او در حال حاضر به تمام بچه‌ها به چشم عقرب می‌نگریست. و به احتمال بسیار قوی آن طفل معصوم را که از پشت میز میخانه به سوی او دست تکان می‌داد نشناخته. و داوید نیز پس از آن بار اول در خانه ماروکو دیگر او را ندیده بود. کما اینکه آن دو نه با هم چاق سلامتی کردند و نه علامت آشنایی بروز دادند؛ از طرفی داوید هم آدمی نبود که پایبند آداب و رسوم اجتماعی باشد، به خصوص الآن که چنان در بحر مکاشفات و محاورات خود مستغرق بود که دست‌کمی از بیماران فراموش شده و از کار افتاده گوشه بیمارستان‌ها نداشت.

داوید، گاه‌گاه چشمان پرس‌وجوگر و سرگشته خود را دوروبر می‌گرداند و گاه بر این چهره و گاه بر آن چهره توقف می‌کرد و ملتسمانه پاسخی می‌طلبید؛ اما کماکان تنها مخاطب او (اگر بتوان او را چنین نامید) همان کلمته پنجه‌سیاه بود. البته او دیگر این اواخر کمتر دیده از او برمی‌گرفت و با نگاه چپ‌چپ و زیرجلکی او را می‌پایید، بی‌آنکه حالت پکری کسالت‌بار و سایه پوزخند از صورتش رخت بسته باشد. انگار پیشاپیش، با محکوم‌کردن هرگونه وراجی و یاوه‌گویی‌های مفت و مسلم درباره خود، خیال خویش را راحت کرده باشد.

داوید، هنگام تعریف لطیفه، بارها کوشید از جا برخیزد، اما هنوز برنخاسته، با حال زار و خسته مشرف به هدیان، سر جایش سقوط می‌کرد. او در عین حال نمی‌توانست از روده‌درازی‌های زیاد، که ناشی از بیخوابی‌های مزمن بود، خودداری ورزد. صدایش لحظه به لحظه خفیف‌تر و خفه‌تر می‌شد، اگرچه نزد خود می‌پنداشت در میتینگ دارد فریاد می‌زند. این او ج‌گیری‌های مبالغه‌آمیز و ناخواسته صدا در حال

حاضر او را ذلّه می‌کرد: زیرا سرنخی را که او با هزار زحمت می‌کوشید گیر آورد، هنوز به دست نیامده بین دستانش، پنبه می‌شد؛ او، عرق‌ریزان و غرولندکان گفت: «من یک جنایتکارم! در جنگ بعضی‌ها بی‌خیال و از سر تقنن آدم می‌کشند. اما من جنایت‌پیشه‌ام! روزی یک آلمانی کریه‌المنظر را به قتل رساندم! و در حالی که جان می‌کند تصمیم گرفتم با پوتین‌های میخدارم سر و صورتش را خونین و مالین کنم. درست در همان حال این فکر به کله‌ام زد که من هم درست مانند SSها دارم یک SS دیگر را آس و لاش می‌کنم... و در همان حال ضربه‌های لگد را به سر و صورتش حواله می‌کردم...»

از آن سوی میز، از ریه‌های پنجه سیاه صداها‌ی آشنایی به گوش رسید که انگار از ته چاه برمی‌خاست و داوید آن را به حساب خنده‌های استهزاآمیز گذاشت. او احساس کرد حتماً دسته‌گلی به آب داده و انگشت‌نمای جمع شده و به طرز خردکننده و جبران‌ناپذیر آبرویش میان جمع ریخته است. او، مانند مؤمن درحال اقرار گناهان در کلیسا، که یکباره پی ببرد بی‌اختیار صدایش را بلند کرده و تمام رازهایش نزد مؤمنانی که ناوه‌ها را پر کرده‌اند پڑواک یافته است، تحت تأثیر آن ماده توهم‌زا پنداشت جمله آخر را به بانگ بسیار بلند ادا کرده، از این رو برای دفاع یا نجات خود، به استدلال زیر متوسل شد:

«درکنه وجود هر یک از ما یک SS نهفته است! یک بورژوا یا یک سرمایه‌دار! و یا یکی از آباء کلیسا! و... و... یا جنرال‌سیسمو مزین به یال و کویال مانند سه‌شنبه چرب و نرم! تمام مردم! بورژواها و پرولتاریا و... آنارشیست‌ها و کمونیست‌ها! بی‌استثنا همه‌مان... اینست که هیچ‌وقت مبارزه‌های ما به جایی نمی‌رسد... یک سوءتفاهم... یک بهانه... انقلاب‌های کاذب برای دست‌شستن از انقلاب راستین و ساخت و پاخت با مرتجع‌ی که درون ماست! در دام و سوسه‌ها سقوط نکردن یعنی به داد ما برس تا فاشیستی را که در وجود ما لانه کرده سرکوب کنیم.»

او، با انتظار بخشش نامحدود یا حداقل تیرنه محدود، سرش را به سوی پنجه سیاه برگرداند. اما کلمتته پنجه سیاه، با سرفه‌های مقطع و کوتاه، سر در گریبان خرقة

«من، منظورت کدام مسیح است؟ مسیح جلیله. همان که مصلوب شد...»

پیرمرد با لودگی و زبان خوش دم گرفت: «... مُرد و به خاک سپرده شد و روز سوم...» هم‌نیمکتی‌ها با لطف و صفا خندیدند.

داوید که از کلافگی صورتش گل انداخته بود گفت: «آن یکی مسیح راستین بود، مولا درزش نمی‌رود». او هنگام صحبت رو به پیرمرد مدال بر گردن داشت و به رسم احترام او را شما خطاب می‌کرد و از آنجا که او سرش را از روی ورق‌ها بلند نمی‌کرد، مانند طفل نوپایی که بخواهد از دلایل خود در برابر بزرگسالان دفاع کند، سرش را زیر صورت او برد و با دلشوره و پافشاری گفت: «اینجا باید دوغ را از دوشاب تمیز داد، این مسیح را نباید با شبی که تاریخ از او ساخته و بالای محراب و بر کرسی دانش و تخت سلطنت می‌آویزد، و یا روی آگهی‌های تبلیغاتی عشرتکده‌هایش... و... سلاح‌خانه‌هایش... و بانک‌های دزدبازارش می‌چسباند و حقیقت واقعی خود را که پرستش بت قدرت است پشت آن پنهان می‌کند، عوضی گرفت! مسیح شیخ نیست؛ او تنها حقیقت ازلی پویا است... بله این مسیح از نظر تاریخی مسیح حقیقی است: یعنی مردی آنارشیست که هرگز و به هیچ قیمت به وجدان تام پشت نکرد! درک آن آسان است و نیاز به جزویحث ندارد: هر که او را نگاه می‌کرد، آسمان را می‌نگریست! و هر کس گوش به او می‌سپرد، گفته‌های خدا را می‌شنید! خدا یک واژه نیست! خدا کلام است!!» در پیاله‌فروشی مرتب آدم‌های جدید از راه می‌رسیدند. طرف‌های غروب بود و اهل محل از سینما و از بیرون دروازه به شهر باز می‌گشتند و

۱. Martedì Grasso: آخرین روز کارناوال که پس از آن روزه‌قرنطینه عید پاک آغاز می‌شود، در این روز معمولاً توده مردم در خوردن و آشامیدن افراط می‌کنند. - م.

قبل از رفتن به خانه سری به آنجا می‌زدند، در حالی که زنانشان جلوتر می‌رفتند تا شام شب را تدارک ببینند. دقیقاً به یاد دارم که رادیو چه ترانه‌ای را پخش می‌کرد (این ترانه را من همیشه در گوش داشتم، شاید چون بلافاصله پس از پایان جنگ سر زبان‌ها افتاده بود و یا به هر حال آنقدر زود که نینوتسو هم آن را یاد گرفته بود و انگار من هم از او یاد گرفتم). یکی دو بیت آن را هنوز به یاد دارم...

بوجی وُجی یعنی رقصیدن
تا بجنبی حسابتو رسیدن
ویسکی اینجا شری اونجا
اوکی اوکی می‌رسد از همه جا...

جنبشی در دستان و بازوان داوید دیده شد، ابتدا بدون ریتم، سرسری و بی‌هدف، و سپس هماهنگ با رنگ تصنیف. اما او، در همان حال که نفس‌نفس زنان در طول پیستِ پرش با مانع خود پیش می‌رفت، بی‌شک نت‌های تصنیف را نیز ناخودآگاه به کمک حس شنوایی فوق‌العاده تیزش جذب می‌کرد. با فشاری به صدایش رو به حاضران کرد و ادامه داد: «واژهٔ مسیح نام یا نام خانوادگی نیست؛ یک عنوان عادی است معرف مردی که پیام خدا یا وجدان تام را که همان معنی را می‌دهد به بندگان خدا می‌رساند. این مسیح همان‌طور که از سوابق پیدا است مسیح ناصری نام دارد؛ اما او در گذر زمان و در مراحل مختلف نام‌های مختلف پذیرفت — از مذکر تا مؤنث — البته او به جنس و رنگ پوست کاری ندارد، او اولین رنگی را که پیدا کرد به پوستش زد — در شرق و غرب و در هر اقلیم و زادبومی — و به همهٔ زبان‌های دنیا صحبت کرد، ولی بیش از یک کلام به زبان نیاورد و هر بار و در هر فرصت به همان کلام بازگشت؛ و اگر می‌خواهی مسیح را بشناسی به راز آن کلام پی ببر که همیشه همان یکی است! او آن را بر زبان آورد، بازگو کرد و باز هم می‌گوید، چه شفاهی چه کتبی، از فراز کوهستان و از عمق غارها... از دیوار خانه‌ها... و هر جا که به فکر کسی برسد... مسیح کاری به کار محل و لحظهٔ تاریخی و نیز فنون قتل‌عام ندارد... بله. اما از آنجا که پته‌ها باید روی آب ریخته شود، او دست آن‌ها را باز گذاشت تا هر جور می‌خواهند و با هر وسیله‌ای او را به طرز فجیعی مُتله کنند، وسیله مهم نیست، وقتی باید مسیح‌ها را مثله کرد به وسیلهٔ نگاه نمی‌کنند... اما بدترین خفتی که به او دادند شب‌بازی

اشک و آه بود! نسل اندر نسل، مسیحیان و انقلابیون — همهٔ دست‌های آلوده! — بر جنازهٔ او گریستند، اما در عوض کلام او را به گه کشیدند!

کسالت‌کشندهٔ داوید در این مراحل نهایی مسابقهٔ پرش از مانع او را تا فرسایش کامل نیروهای جسمانی‌اش سوق داد، تا آنجا که نفس‌اش به زحمت درمی‌آمد. اما او همچنان بر مسیر خود پا می‌فشرد، انگار بین آن پیست عذاب‌آور و اعضا و جوارح درهم شکسته و هپروتی او — که آنجا روی صندلی افتاده بود — جز یک رابطهٔ پوشالی چیز دیگری باقی نمانده بود؛ سپس افتان و خیزان درحالی که با هر جمله هجوم سرفه امانش را می‌برید و دائم شکلک درمی‌آورد، بحث خود را ادامه داد: «از این رو اگر او دوباره به زمین بازگردد، دیگر کلامی بر زبان نخواهد راند، زیرا آنچه گفتنی بود به بانگ بلند به زمین و زمان گفت. وقتی در یهودیه ظاهر شد، مردم باور نکردند او خدای حقیقی سخنگو باشد، زیرا رخت مندرس و نه جامهٔ فاخر مقامات عالیه بر تن داشت. اما اگر بار دیگر به زمین بازگردد، جلنبرتر از قبل، در جامهٔ جذامی‌ها، باجگیر مثله‌شده، یک کر و لال، و کودک ابله ظاهر خواهد شد. او پشت پیرزن فاحشه پنهان خواهد شد: مرا بیابید! و تو پس از کام دل گرفتن از آن لکاتهٔ پیر او را نادیده می‌گیری و دوباره به میان جمع بازمی‌گردی و رو به آسمان فریاد می‌زنی: "یا مسیح، دو هزار سال است که در انتظار تو به سر می‌بریم!" او به تو پاسخ خواهد داد: "من هرگز تو را ترک نکردم. شما هستید که هر روز مرا انکار می‌کنید، یا از آن بدتر از کنار من می‌گذرید و مرا نادیده می‌گیرید، انگار من مانند جنازهٔ پوسیده‌ای در اعماق خاک خوابیده باشم. من روزی هزار بار از کنار شما می‌گذرم، خودم را میلیون‌ها بار به تعداد آدمیان تکثیر می‌کنم و هر میلیمتر از کائنات را با نشانه‌های خود انباشته‌ام و شماها چشم بینا ندارید تا به فراست دریابید، و معلوم نیست منتظر چه نشانه‌هایی هستید که از عالم غیب برسند..."

نقل است روزی مسیح (یکی از مسیح‌ها، مهم نیست کدام) در حال عبور از کوره‌راهی در دشت، گرسنه به درخت انجیری رسید و خواست میوه‌ای از آن بچیند. اما از آنجا که فصل میوه نبود، درخت به جای بر، فقط شاخ و برگ غیر مأکول داشت... از این رو مسیح درخت را نفرین کرد که تا ابد بر و بار نیاورد... قضیه روشن است: اگر کسی مسیح را هنگام عبور به جا آورد دیگر نباید به امید فصل بنشیند. و اگر کسی او را به جا نیاورد حتی اگر بار و بری هم داشته باشد به بهانهٔ فصل و موعد او را از سر

باز می‌کند و به لعنت ابدی دچار می‌شود... بحث ندارد، بهانه‌ای هم کارگر نیست، زیرا مسیح نباید از ملکوت فرود آید یا از گذشته و آینده‌ای که معلوم نیست کجاست؛ او اینجاست، بین ما. این نکته هم تازگی ندارد، همه می‌دانند، عالم و آدم می‌دانند در وجود هریک از ما مسیحی نهفته است. باری اینک برای انقلاب فراگیر چه لازم داریم؟ هیچ، یک حرکت ابتدایی دو تاییه‌ای، مانند تبسم یا کش آوردن عضلات هنگام بیداری! کافیست مسیح را در وجود یکایک موجودات زنده تمیز دهیم: من، تو، دیگران... می‌دانم این بشارت‌ها آنقدر ابتداییست که تکرار آن چندش آور است... در این صورت میوه انقلاب زیبا و خودجوش بر همه درخت‌ها ظاهر خواهد شد، و همه آن را شادمانه به یکدیگر تعارف خواهیم کرد و دیگر نه گرسنگی، نه ثروت، نه قدرت و نه اختلافی در میان خواهد بود... تمام تاریخ گذشته سیمای راستین خود را به ما باز خواهد نمود: یک خیمه شب‌بازی قزیمیت، جنون آسا، هنبونه آت و آشغال‌هایی که قرن‌ها و قرن‌ها با ناخن‌های کبره‌بسته از دل و روده تاریخ بیرون کشیده‌ایم... آن وقت بی‌سروتهی خیلی از پرسش‌ها آشکار خواهد شد: انقلابی هستی؟ خدا را قبول داری؟ انگار از کسی بپرسی آیا به دنیا آمده‌ای؟! انقلابی هستی... خدا را می‌شناسی؟... انقلابی هستی... خدا را...»

داوید، مانند ذکر گفتن، آنقدر این پرسش‌ها را پوزخند زنان تکرار کرد که عاقبت بحر طویل بی‌مسمایی از آب درآمد. اما اکنون دیگر او به جای حرف زدن با دیگران، الزاماً با خودش حرف می‌زد، چرا که ثن صدایش به قدری پایین آمده بود که حتی کسانی که شانه به شانه او نشسته بودند نمی‌توانستند از گفته‌هایش سر در بیاورند. چنان اوقاتش تلخ بود که انگار قصد تهدید یا تهمت زدن به دیگران دارد و مانند کلمتته، بدون آنکه دیگر یک قطره شراب بنوشد، توی گیللاس خود زل زده و ماتم گرفته بود، در همان حال غرولندکنان گفت: «من به شما یک رفع و رجوع در مورد آن سرباز آلمانی، سر چهارراهی در منطقه کاستلی، بدهکارم: من که داشتم با ضربه‌های لگد او را لت و پار می‌کردم، یک SS به تمام معنی بودم. اما او که داشت جان می‌کند، دیگر نه SS بود و نه سربازی متعلق به هیچ ارتشی از ارتش‌های دنیا! باید چشمانش را می‌دیدید: اینجا کجاست؟ چه بلایی سر من می‌آورند؟ چرا؟ روشن روشن و هاج و واج، انگار به جای مردن، می‌خواست تازه به دنیا بیاید. من SS بودم ولی او مثل یک کودک معصوم بود...»

اینجا بود که دوباره سروکلۀ ابر-من پیدا شد و در گوش داوید، مانند تازیانه خفیف نشاط‌آوری، پیچ‌پیچ‌کنان گفت: «بهتر است بگویم: مارمولک». داوید زهرخندی زد و با حرف‌شنوی گفته خود را اصلاح کرد:

«بله! بهتر است بگویم مثل یک مارمولک». و تا آنجا که حافظه من اجازه می‌دهد، این آخرین بُردی بود که در قمار دوطرفه نصیب ابر-من شد و سپس همان آن، بال‌هایش را پیرومندان از هم گشود و به سوی مخفی‌گاه قطعی‌اش پرواز کرد و داوید بینوا را با سرنوشت محنت‌بار خود تنها گذاشت.

داوید پشت سرش فریاد زد: «نخیر یک کودک بود!». دوباره قیافه بچه‌ننه لوس و نتر مواقع درماندگی را به هم رساند. اما کماکان با پشتکاری باورنکردنی آخرین دورخیز را برداشت... اگرچه از درفشی که به عنوان جایزه در انتظار او بود، جز پرچم کاغذی پاره‌پاره، چیزی باقی نمانده بود؛ دل شکسته دستانش را به هم می‌مالید و دو پایش را در یک کفش کرده بود: «کسی که ممنوع خود را به قتل برساند، کودکی را از پای در آورده است!» آنگاه در نهایت بلا تکلیفی، سر درددل را با گیللاس شرایش باز کرد: «و الآن من دارم او را می‌بینم که تو هچل افتاده، تو هچل!» وحشت‌زده چند بار تکرار کرد: «با مریدان و دخترک تو یک هچل... همه با هم: ایتالیایی و آلمانی، ملحد و کلیمی، بورژوا و پرولتاریا نمی‌شناسد، وقتی تو هچل افتادی راه فرار نداری و مثل بقیه می‌شوی، مسیح خنزر پنزری، بی هیچ تفاوتی، بی هیچ‌گونه گناهی، درست مانند لحظه به دنیا آمدن، برای من» در این هنگام درست مانند پسر بچه‌ها در بحبوحه بازی، نفس بلند و بریده بریده‌ای کشید و سپس ادامه داد: «دنیا، سیاه و سفید، فاشیست و کمونیست، ندار و دارا، آلمانی و امریکایی ندارد... این خیمه شب‌بازی صور قبیحه... صور قبیحه و پلید خیلی وقت است که ادامه دارد... بس است! من جانم... به لبم رسیده... به لب...»

حتی کلمتته پنجه سیاه هم دیگر به نظر نمی‌رسید کاری به کار داوید داشته باشد که در آن ساعت به‌گونه‌ای محتوم به وراجی‌های مستانه افتاده بود. نمی‌دانم روده‌درازی‌های او چه اندازه به درازا کشید، او من‌من‌کنان و با صدای شکسته بسته از آسمون و ریسمون به هم می‌بافت. می‌گفت تا قبل از گالیله مردم می‌پنداشتند خورشید می‌گردد! پس از آن گفتند زمین می‌گردد، بعداً کاشف به عمل آمد حرکت نسبی است و لذا می‌توان گفت زمین و خورشید هر دو می‌چرخند یا به عکس هر دو

ساکن‌اند و تفاوتی ندارد. پس از آن ادعا کرد که او درخت لعنتی است و او مسیح را پس از کشتن تحقیر کرده است. و اگر خانواده‌اش از دست رفته بودند، مقصر واقعی اوست که هرگز شفقتی به آنان روا نداشته که در واقع بچه‌های نامجرب و فریب‌خورده‌ای بیش نبودند. و اگر آن بلاها سر دوست دخترش آمده، او گناهکار است که به جای رسیدن به یگانه عشق خود دنبال سیاست و خیالپوری راه افتاده بود. و اگر عزیزترین دوست خود را از دست داده است جز خودش کسی را مقصر نمی‌شناسد زیرا دوست او پسر بچه‌ای یتیم بود که از او پدری طلبید و او خبر نداشت. و اگر آن لکاته پیر لت و پار شد کسی جز او مقصر نیست، زیرا زن دختر بچه‌ای با قلب پاک بود که برای عشق ناب به دنیا آمده بود... و او گناه همه مرده‌ها را می‌پذیرد... و در واقع بورژوازی راستین اوست... لکاته اوست... قالتاق بی‌همه چیز اوست... سرمنشأ همه پلیدی‌ها اوست... البته نباید فراموش کرد که در آن محفل فقط داوید به پرت و پلا گفتن نیفتاده بود... در آن ساعت میزی نبود که روی آن چندین پیمانۀ خالی دیده نشود و سر اطرافیان آن گرم باده نباشد. محیط از سروصدای غرولندهای بی‌معنی، قمپز در کردن‌های صدتا یک غاز، کخه سرفه‌ها و آخ و تف آکنده بود. در همان حال رادیو هم نمی‌دانم کدام پیام پاپ را از واتیکان پخش می‌کرد... و اکنون نوبت اخبار ورزشی شبانگاهی بود. بار دیگر تعدادی از جوان‌ها دوروبر رادیو حلقه زده بودند، اما پیاله فروش که از صبح داشت اخبار ورزشی می‌شنید یا خمیازه‌های طول و دراز می‌کشید و یا همسرش را مأمور رسیدگی به سفارش مشتری‌ها می‌کرد. در بجهوحه این بلیشو، باز داوید از بقیه سربه‌راه‌تر به نظر می‌رسید و اگر از خود او سؤال می‌کردی حتی احساس شفافیت نیز داشت، انگار در کاسه سرش جرقه‌های نور تنق می‌کشید. یکباره لبخندزنان و با صدای گوش‌نواز گفت:

«نمی‌دانم کجا خوانده‌ام که شخصی برای دیدار از کوره‌های آدم‌سوزی رفته بود و ناگاه بین کپه جنازه‌ها چشمش با جنبشی آشنا شد و این جنبش تبدیل به دختر نوزادی شد. از او پرسید: "بین این مرده‌ها چه می‌کنی؟" دختر بچه در پاسخ گفت: "چون نمی‌دانم با زنده‌ها چه کنم".»

در پایان با کرنش آکادمیک به همه اطمینان بخشید که این موضوع را در جایی خوانده است و سپس حق‌کنان با بازوان دراز روی میز میخانه افتاد. واقعاً معلوم نبود حق‌گیریه است یا خنده. پیرمرد مدال بر گردن پدرانۀ با کف دست بر پشت او

گفت و گفت: «کار تو هم ساخته شد، مستی عالمی دارد». در اینجا اوزپه، دستپاچه و هراسان به او نزدیک شد و با کشیدن بازویش به او گفت:

«داوید پاشو بریم...»

از مدتی پیش، یعنی از وقتی داوید سر جایش نشسته بود و با صدای مردم نارساتر پرچانگی می‌کرد، اوزپه از صندلی‌اش روی زمین سر خورده و آنجا کنار بلا چمباتمه نشسته بود. جرأت نداشت وسط حرف دوست گرامی‌اش بدود زیرا می‌ترسید از کوره در برود؛ اما هولی به جانش افتاده بود که مبادا خطری در کمین او باشد. حتی واژه خدا که مرتب بر زبانش جاری می‌شد، بدتر بر ترس و وحشت او می‌افزود؛ انگار این خدای پرآوازه هر لحظه ممکن بود یقه داوید را گرفته و به حسابش برسد. در بین آن جمع، تنها اوزپه مستی داوید را قبول نداشت و او را بیمار می‌دانست، آن هم در اثر کم‌غذایی. او از خود می‌پرسید آیا می‌تواند داوید را برای صرف شام به خانه‌شان دعوت کند... در آن حال برای دور کردن فکر ترس سرش را با بلا گرم کرد. بی سروصدا سیخ بیار کباب ببر بازی می‌کردند، یا بلا با زبان پشت گوش و گلوی او را قلقلک می‌داد که اوزپه به ملاحظه دیگران صدای خنده‌اش را خفه می‌کرد.

«بیا! بیا!! اواید! بیا بریم!»

اوزپه با رنگ پریده از ترس می‌لرزید و در عین حال قیافه مسخره بی‌تابی به خود گرفته بود، انگار داوید را به او سپرده بودند و او مسئول حفظ جان او از گزند تجاوز دیگران است. پیرمرد مدال بر گردن به داوید هشدار داد: «جوان، این پسرک حق دارد. بلند شو برو خانه، حالت بهتر می‌شود». داوید از جا برخاست، نه حال خنده داشت و نه گریه. با مردمک شیشه‌ای به جلو زل زده و ماتش برده بود. به جای در خروج، راه مبال را پیش گرفت. اوزپه که می‌ترسید زمین بخورد حرکات او را با چشم تعقیب می‌کرد و اصلاً متوجه نشد که یک لحظه سروکله آنتیا ماروکو در آستانه پیاله‌فروشی پیدا شد. آنتیا هم از طرفی او را ندید زیرا لای دست و پای بزرگترها بر خورده بود و دیده نمی‌شد. او، درحالی که سرش را با انبوه گیسوان سیاه به یک سو خم کرده بود از دور با همسر پیاله‌فروش نگاه محزونی رد و بدل کرد و با دیدن ازدحام جمعیت از ورود خودداری کرد. اما برای کلمنته مجال مناسبی بود تا پوزخندزنان تفسیر خود را ابراز کند: «بیچاره هنوز منتظر بازگشت آقا داماد از روسیه است». و به دنبال آن چنان

قهقهه‌ای سر داد که انگار جریان اشباحی را تعریف کرده که شب‌ها خواب را بر میهمانان قصر حرام کرده‌اند. اما از قضا تنها کسی که تفسیر او را شنید جارچی سابق روزنامه‌ها بود که در پاسخ غرولند نامفهوم می‌کرد.

داوید وقت بازگشت از مبال حال و هوای دیگر یافته بود، یا به عبارت دیگر وارد مرحله جدیدی از نشنگی خود شده بود. تنها اوزپه متوجه لکه خونی روی بلوزش شد؛ و در حماقت خود پنداشت جراحی بازوی او سر باز کرده است. من نیز به نوبه خود نمی‌دانم چه داروی دیگری را در طول غیبت در رگ خود تزریق کرد؛ همین قدر می‌دانم که این اواخر فقط از داروهای مورد علاقه‌اش در ماه‌های قبل استفاده نمی‌کرد، بلکه هرچه دستش می‌رسید، حتی با تأثیر متضاد از آرام‌بخش‌ها گرفته تا محرک‌ها، با هم مخلوط می‌کرد و باکی نداشت. در طول هفته آخر می‌شود گفت این داروها غذای اصلی او را تشکیل می‌دادند: شاید چون نخستین گرمای فصل، غرایز مادرزادی حیات و سلامت را در وجودش به جوشش درمی‌آورد، همان انرژی‌هایی که تاکنون ناخواسته اسباب درد و رنج او را فراهم می‌آوردند. اکنون هیچ چیز مانند بازگشت حالت حضور مطلق یا فلاکت کامل، که گاه در رؤیا و گاه در بیداری بی‌اندازه هوشیار همراهی‌اش می‌کرد، او را نمی‌ترساند. و برای غافلگیر نشدن، هنگام خروج از خانه همیشه ذخیره کافی از دارو همراه برمی‌داشت... در آن دوره زمانه، به خصوص در محله‌های فقیرنشین، کسی توجهی به این موارد نشان نمی‌داد.

در حال کژ و مژ شدن و سر کیف، مانند حیواناتِ سُم سفید که در سیرک به ساز ضربیه شلاق می‌رقصند، عرض میخانه را طی کرد. رنگ پریده‌اش او را رسوا می‌کرد. اما از پربدگی رنگ بدتر حالت غیرطبیعی چشمانش بود که به طور ناگهانی پس از مدت‌ها غیبت همان تباهی درونی را آشکار می‌کردند که قبلاً یک بار هنگام دستگیری و فرار از چنگ آلمان‌ها و بار دیگر هنگام ورود به اتاق بزرگ در پیترالانا ظاهر شده بودند. در حال عبور از آن مسیر کوتاه بین رادیو تا سر میز موفق شد قری به کمرش بدهد: اگرچه در حین آزادی عمل حیرت‌انگیز، آن حالت دست‌وپا چلفتی پسربچه خجالتی و غربتی، که جزء جدایی‌ناپذیر وجود او شده بود، دست از سرش برنداشت. وانگهی، هرکه او را می‌دید پی می‌برد که پشت آن شوخ‌طبعی ساختگی نیروی جسمانی تحلیل‌رفته‌ای نهفته که زیاده‌روی‌های مهلک و فقر غذایی رمقی

برای آن باقی نگذاشته است. اگرچه اوزپه اصلاً بدش نمی‌آمد دوست خود را دل به نشاط و سرحال ببیند.

در آن گله‌جا مقابل رادیو ادا و اطوار رقصیدن از خود درآورد، اگرچه رادیو اصلاً موسیقی پخش نمی‌کرد، بلکه بحث بسیار جدی نسبتاً تشریفاتی یا شاید کلیسایی داشت. آنگاه زد زیر آواز و سرود آنارشیست‌ها را سر داد:

انقلاب، انقلاب، ای انقلاب
پرچم سیاه در پیچ و تاب...

و سپس با شلیک شیشکی از خواندن دست کشید: برخاستن این صدای ناهنجار از لب‌های او حتی برای اوزپه (تنها کسی که در میان آن جمع خوش دلانه به هنرنمایی‌هایش می‌خندید) چنان زننده بود که دلش بی‌اختیار برای او سوخت. در بازگشت به میز، با کف دست به پشت هم‌نیمکتی‌ها کوبید و آن‌ها را هم‌رمز خواند؛ مردی که لباس پادویی به تن داشت و ضد کمونیست دوآتشه‌ای بود از این عمل او مکدر شد. حریفان بازی، ورق‌ها را زمین گذاشته و آماده ترک میخانه بودند؛ پیرمرد مدال‌دار مدتی پیش غزل خداحافظی را خوانده بود و مرد دستفروش داشت جعبه‌آینه را به گردن می‌آویخت. اما داوید با گردن‌کلفتی آن‌ها را از رفتن بازداشت؛ با ژست میلیونرها تمام خرت‌وپرت‌های دستفروش را از قبیل آجیل و تنقلات خرید و کلوچه و بامیه و تخمه‌ها را بین حاضران پخش و همه را به نوشیدن شراب میهمان کرد. خود او گیلانش را پر کرد، برابر کلمته ایستاد، به او سلام نظامی داد و از او دعوت کرد تا به سلامتی خدا بنوشند، و خودش جرعه‌ای در حلقوم سرازیر کرد، ولی هنوز نوشیده بالا آورد. مانند ملوان بر عرشه کشتی دستخوش توفان کژ و مژ می‌شد و در حال عبور به میز و نیمکت تنه می‌زد و جزئیات زندگی خصوصی خود را با آب و تاب تعریف می‌کرد (اگر هنوز گوش شنوایی پیدا می‌شد) گاه با صدای بلند و گاه به طور محرمانه، ولی تمام حرف‌های خاله‌زنکی صدتا یک‌غاز. برای مثال تعریف می‌کرد که مشتری پروپاقرص فاحشه‌خانه‌ها است (و به راستی، در این هفته‌های اول ماه ژوئن - به جای پناه بردن به آن زیرپل‌های عبوس - یکی دو بار به خانه‌های محبت رفته بود و سرخورده و دست از پا درازتر به خانه برگشته بود، چراکه فاحشه‌خانه‌ها را لکه ننگ اجتماع و مترادف کوره‌های آدم‌سوزی یافته بود)...

... دولت یونان با تمام قوا عملیات پاکسازی را آغاز کرد...

... در امریکا مجلس نمایندگان...

... وزیر مالیه اعلام کرد که دولت... عوارض فوق العاده... مالیات غیرمستقیم...

وقتی به آغاز پل سویلیچو رسیدند داوید پیشنهاد کرد مسابقه دو بگذارند تا ببینند کی زودتر به آن سوی پل می‌رسد. طرفین مصاف را پذیرفتند. بلا طبعاً اول شد؛ داوید، با همه نفس نفس زدن و قد دیلاقش دوم رسید و اوزپه، با همه چابکی و فرزی در دیدن، با جثه خردش آخر شد. بلا در پایان خط با شور و نشاط از دوندگان استقبال کرد. اوزپه، به رغم باخت، از بازی سخت به وجد آمده بود و مثل دیوانه‌ها غش غش می‌خندید؛ داوید نفس نفس زنان پشتش را به پایه‌های پل تکیه داده و او نیز با بی‌خیالی هرچه تمامتر نیش‌اش تا بناگوش باز بود. در واقع او، پس از آنکه ابتدا شوخی شوخی دورخیز برداشت، اما در طول پل یکپهو و ناخواسته به طور جدی دور برداشت (به‌ویژه در رقابت با بلا) درست مانند کودک نوپایی که هنگام مسابقه همه تکالیف مدرسه و دیگر مشکلات زمینی را به دست فراموشی بسپارد، یا به دیدن گذاشت. و نسیمی از وزش آن باد حساب نشده، برای ده دوازده ثانیه، ریه‌های او را از هم گشود. تا مدت درازی همچنان می‌خندید، اما از همان هنگام ناباوری ضایع‌کننده‌ای، همراه با رعشه‌هایی عصبی، خنده‌های از یاد رفته‌ او را سنگین می‌کرد. از اوزپه پرسید بازی سنگ و قیچی را دوست دارد و اوزپه با گفتن «آئه» از آن استقبال کرد.

اوزپه بازی را بلد نبود و داوید مجبور شد با صبر و حوصله برایش شرح دهد. اما اوزپه هنگام بازی دستپاچه شد و دستان کوچک و تر و فرزش کاغذ را با سنگ عوضی گرفتند و یا برای قیچی کردن به جای دو انگشت سه انگشت پیش می‌آورد. از خامی خودش خنده‌اش گرفت و بیست دندان ردیف و منظم دانه برنجی‌اش از خلال لته‌هایش نمودار شدند... داوید نیز صمیمانه می‌خندید و هنگام نگاه به اوزپه سخت به وجد می‌آمد و همان چهره لطف‌آمیز هنگام ورود اوزپه به میخانه را بازمی‌یافت. یک بار ناگهان دست او را در هوا قاپید و درحالی که در بحر مشاهده آن فرو رفته بود، با سادگی و معصومیت کودکان هنگام تقدیس تمثال مذهبی، بوسه‌ای از آن ربود. اوزپه نیز از فرصت استفاده کرد، اما بوسه‌ای او، با تکان خوردن داوید، نصیب بینی‌اش شد؛ و همین اتفاق وجد و نشاط همه و از جمله بلا را برانگیخت. قبل از

یا پوزخندزنان آن تجربه داوطلبانه و پُرکش و قوس کارگری‌اش را نقل می‌کرد که با حال تهوع به گند کشیده شد... و مصرانه می‌کوشید به دیگران بقبولاند که قاتل اصلی، باجگیر واقعی و فاشیست دوآتشه خود اوست... از جنازه‌ها و مسابقه‌های ملکه زیبایی، نورنبرگ و پاپ، بتی گرابل و پورتلا دل‌آجینسترا، جنگ سرد و گرم، ضیافت‌ها و بمب‌ها داد سخن داد و در حال روده‌درازی از اشاره‌های غم‌انگیز و مضحک و زنده، همراه با خنده‌های چندش‌آور، ابایی نداشت، انگار هرچه تعریف می‌کرد بر سبیل استهزاء بود. گاه و بی‌گاه خنده‌های کوتاه بانشاط و مضطرب اوزپه معرکه‌گیری او را همراهی می‌کرد، بی‌آنکه چیزی از و راجی‌های او سر درآورد، اما از شور و شعف شیرین‌کاری‌هایش به وجد می‌آمد. بلا که دیگر جای خود داشت، با جست‌وخیزهای شادمانه و دم جنباندن بی‌امان، دلی از عزای کارناوال درآورده بود. در پایان مجلس، داوید از حاضران دعوت کرد تا تصنیف مبتذلی را که زمان مادر بزرگش سر زبان‌ها افتاده بود همراه یکدیگر دسته‌جمعی بخوانند. اما حاضران که شیرین‌کاری‌های او چنگی به دلشان نمی‌زد و از آن تظاهرات بی‌بندوبار مستانه نیز به تنگ آمده بودند، اعتنایی به دعوت او نکردند. وانگهی میخانه نیز رو به تعطیلی می‌رفت. کلمته نیز تک و تنها درحالی که بدن معلولش را به دنبال می‌کشید میخانه را ترک کرد و به رغم پالتو بی‌موقعی که در آن هوای گرم بر تن داشت با وزش نسیم ملایمی بر خود لرزید. داوید بدون خداحافظی دمش را روی کولش گذاشت و از در بیرون رفت؛ اوزپه و بلا نیز بدون معطلی دنبال او راه افتادند.

بلندترین روزهای سال فرا رسیده بودند. رادیو اخبار شبانه را پخش می‌کرد ولی خورشید هنوز در آسمان بود. در طول راه، از در و پنجره‌ها، جسته‌گریخته آخرین خبرها به گوش می‌رسید:

... بنا به بخشنامه پلیس، و به دستور وزارت کشور، مقامات انتظامی وظیفه دارند از هرگونه تجمعات و گردهمایی‌ها در کارخانجات جلوگیری به عمل آورند...
... ارتش سرخ در حال نزدیک شدن به سین‌کیانگ است...

۱. Portella della Ginestra: دهکده‌ای در سیسیل که پس از جنگ دوم جهانی مزدوران مافیا به دستور اربابان، تظاهرات سندیکایی کارگران کشاورز را به خاک و خون کشیدند. -م.

همه داوید چهره جدی خود را بازیافت و با تلخکامی رو به اوزپه کرد و گفت: «تو آنقدر خوب و عزیزی که فقط فکر کردن به حضور تو در دنیا، در خیلی از لحظات، به من دل و جرأت می‌دهد؛ تو باعث می‌شوی من خیلی چیزها را باور کنم... به دنیا ایمان بیاورم! تو برای این دنیا خیلی زیادی».

اما اوزپه به جای قدردانی از تعریف و تمجید داوید، متوجه تغییر ذائقه ناگهانی او از خلق خوش چند لحظه قبل به حالت عبوس فعلی شد و برای سر ذوق آوردنش گفت: «خب حالا بگو چه بازی بکنیم؟»
«حالا دیگر کافیه!»

اوزپه به اعتراض و با لحن ملتسانه و غرولندآمیز گفت: «نه... باز هم!». داوید جان‌پناه پل را ترک کرد و قاطعانه گفت: «از اینجا راهمان از هم جدا می‌شود، من از این طرف و شما از آن طرف...».

اوزپه زبان به دهان نمی‌گرفت و یک‌بند می‌پرسید: «چه‌آ» و سرانجام با قدرت گفت:

«چرا نمی‌آیی خانه ما با هم شام بخوریم؟ مامان برای شام کتلت درست کرده... شراب هم داریم!»

«نه، باشد برای بار دیگر، امشب اشتهای ندارم».

«خُب حالا کجا می‌روی؟ می‌روی بخوابی؟»

«آره، بخوابم». داوید با قدم‌های شُل و ول و بی‌حال به سمت خانه راه افتاد. بر دیدگانش پرده مات نامحسوسی کشیده بود.

اوزپه مصممانه گفت: «تا در خانه تو را می‌رسانیم». سگ گله، با همه تردیدی که داشت، مخالفتی ابراز نکرد و داوید نیز حال مخالفت نداشت. برای آن دو ولگرد، به راستی ساعت شام رسیده بود و حتی بین خودشان، پشت سر داوید، بحثی در گرفته بود که پژواک آن در گوش او فقط زوزه سگانه بود. در واقع بلا، با توجه به وقت‌شناسی خاصش، اصرار داشت داوید را برای شام به خانه ببرند و برای تحریک اشتهای میهمان قصد داشت به او بفهماند در خانه علاوه بر غذای اصلی که گوشت بود سوپ هم دارند. البته منظور او سوپی بود که ایدا شب‌ها با اسپاگتی از ظهر مانده، پوست پنیر، آب، گوجه‌فرنگی و دیگر دورریزها برایش آماده می‌کرد. اما اوزپه به کمک ایما و اشاره می‌کوشید او را از اصرار بازدارد. زیرا آن سوپ سگانه،

برای میهمان مهمی مانند اووید، آش دهان‌سوزی نیست که او را تا خانه بکشاند. چنان رخوتی به جان داوید افتاده بود که اتاق اجاره‌ای که پانصد متر بیشتر با او فاصله نداشت به نظرش دور و دست‌نیافتنی می‌آمد. اما از طرف دیگر حسرت گذشته مثل خوره به جانش افتاده بود: مانند پسر بچه‌ای (همان که لحظه‌ای قبل در مسابقه روی پل از جان و دل مایه گذاشته بود؟) ناچار از بازگشت به خانه بود وقتی بیرون نور روز بیداد می‌کرد. اما چه اجباری به این بازگشت دارد؟ برای یک چنین سؤال‌هایی او هیچ پاسخی جز نفی تهدیدآمیز و بازگشت‌ناپذیر نداشت.

از پیاله‌فروشی آن سوی آلونک‌ها نیز صدای رادیو بلند بود. رادیو اسامی شهرها را اعلام می‌کرد و برای هر کدام شماره‌ای: انگار قرعه‌کشی بخت‌آزمایی Lotto بود. هنوز سکنه آلونک‌ها از سر کار بازنگشته بودند، گروهی زن با سه چهار بچه خردسال بیرون آلونک‌ها دیده می‌شدند؛ از این طرف و آن طرف دو سگ برای خوش‌آمدگویی به بلا از راه رسیدند. یکی را که قیافه میمون داشت قبلاً دیده بودند و دیگری جدید و ملغمه‌ای از انواع و اقسام نژادهای گوناگون بود که در مجموع از او سگ خوش‌آیندی می‌ساخت. بلا اندکی با آن دو گرم گرفت، اگرچه هول‌هولکی و شتاب‌زده و سپس چرخشی آن دوروبر زد و رایحه‌های عصرگاهی را که در هوا پخش بود بو کشید؛ اما طولی نکشید که به قصد راه‌انداختن اوزپه، در حالی که قلاده‌اش را روی خاک و خُل می‌کشید، به سوی او بازگشت.

اضطراب درونی داوید، با کوبیدن به در و پیکر آن بدن ناسور، او را به حال نزاری انداخته بود که فقط در مواقع مسمومیت و یا محرومیت غذایی دست می‌دهد: نوعی زمین پست بی‌صاحب، بین حومه عقل و حیطة رؤیا، فضایی تنگ و ترش برای پر و بال زدن. با رؤیت نخستین آلونک‌ها، به سرش زد چشمانش را ببندد تا جز سیاهی رنگی نبیند؛ سپس وقتی دوباره چشم‌ها را از هم گشود آن چشم‌انداز همیشگی برایش غریبه بود و از خود پرسید: «از کجا سردرآورده‌ام؟» پاره‌ای از ترجیع‌بندهای مبتذل تصنیف‌ها، همراه شعر احساساتی که خودش زمان دبیرستان سروده بود، سر زبانش افتاده بود و او را به ستوه می‌آورد. مطلع تصنیف چنین بود: «ای شادکامی، تو را پرستیدم» و همراه آن عناوین فیلم یا برخی جملات کلیشه‌وار به ذهنش خطور می‌کردند که در حال حاضر مانند بادکنک‌های ترکیده، تهی از معنی بودند: خطوط ماژینو، گیلدا، سقوط قیمت‌ها، سیمون صاعقه صحرا، چماقدار واپس مانده... در

مع ذالک هر از گاه فشاری به قلاده می آورد تا اوزپه به یاد آورد که دیروقت است و باید به خانه بازگردند، اما اوزپه از سر نارضایی و در جواب، قلاده را به سمت خودش می کشید. او نمی توانست داوید بیمار را اینجا به حال خود رها کند تا سر بی شام زمین بگذارد، و چون نمی دانست چه به او بگوید همین طور سرپا ایستاده این پا آن پا می کرد.

داوید، در همان حال که بدون درآوردن لباس از تن و حتی کفش ها از پا، سر جایش روی تخت افتاده بود، در گوش هایش صداهای گرومب گرومب و وزوز می شنید که نه تنها آزارش نمی دادند بلکه با ضرباهنگ منظم شان اسباب آسایش خاطر او را فراهم می کردند. مع ذالک نقطه ای منجمد در مغزش وجود داشت، ثابت و بی خواب، که نوید شب خوشی را نمی داد. از مدتی به این طرف، بدن او تحت تأثیر فعل و انفعالات شیمیایی غیرقابل پیش بینی، اغلب نسبت به مواد دارویی واکنشی خلاف ماهیت شان و از سر هوا و هوس بروز می داد، انگار قصد آزمایش اعصابش را داشت: به عنوان مثال قرص های مسکن به جای آرام بخشیدن او را کلافه می کردند. و امشب یکی دیگر از این آزمایش های مبهم بی حساب و کتاب در انتظارش بود که او را می ترساند. در آن حال و روز کودک و سگ را به دست فراموشی سپرده؛ اما حس تر و تازه، وحشی و نوازشگرانه و حتی بازیگوشانه ای، حضور آن دو را در آن نقطه اتاق به یاد او می آورد.

با اندکی بلند کردن سر از بستر و بدون سرگرداندن، با سرزنش خطاب به آن دو گفت: «تا این وقت شب هنوز اینجا هستید؟ چرا نمی روید خانه؟». اوزپه غرغرکنان گفت: «داریم می ریم. اما حالا تا شب خیلی مانده!»

داوید با صدای گوشنواز، شکسته بسته لب به سخن گشود: «کشورهایی در دنیا هست که در پاره ای از فصل های سال شب ها مانند روز است و بعضی دیگر که اصولاً رنگ روز را نمی بینند. شهر شهر فرنگه از همه رنگه. مدارات و نصف النهارات بیشمار است! در مداری خانه ها را با یخ می سازند، کاخ و برج های یخی غول پیکر که با جریان آب حرکت می کنند و مانند برف آب می شوند. در مدار دیگر خانه ها را با بتن و شیشه و کاتدرال ها و معابد را با سنگ مرمر... و تا دلت بخواد جنگل! جنگل های حاره ای، مناطق مرطوب... غرقاب با ریشه های هوایی... من در مدرسه از درس جغرافیا در چشم انداز مسیره های رو به آینده خوشم می آمد. و اکنون که آن آینده

چند قدمی خانه، داوید ماشین وار بر سرعت گام هایش افزود، اگرچه از تصور بازگشت به آن اتاق منحوس و بستن در به روی خود چندشش می شد. اوزپه، سرش را به سوی او بالا گرفته بود و پشت سرش می دوید:

«چه آبه این زودی می خوابی؟»

داوید با لب خندان توضیح داد: «چون حال ندارم» و برای یافتن کلید در خانه، خسته و کوفته، روی زمین نشست، دست در جیب فرو برد و به دیوار تکیه داد.

اوزپه با نگرانی، بی آنکه توضیحی از او بخواهد، گفت: «حال نداری...» نوک زبانش بود برای همدردی بیشتر به او بگوید خوش هم بیمار است، ولی به موقع جلو زبانش را گرفت، زیرا اگر داوید از بیماری مهلک او باخبر شود، ممکن بود مانند دیگران او را طرد کند.

بعد که فکرهاش را کرد نکته دیگری برای ابراز همدردی یافت: «بازویت چه شده؟»

«پشه گزیده.»

به دشواری کلید را از جیب شلوار درآورد؛ اما هنوز خستگی و کوفتگی عضلانی مانع برخاستن او از زمین می شد و در آن حال زار پشت در بسته حالت گداهای مسکین را داشت. بی آنکه بخواهد از زمین برخیزد، با مشت شروع به کوفتن به در بسته کرد. سپس، با پایین آوردن تن صدا، ادای یکی را درآورد که از پشت در به ضربه های او پاسخ می دهد: — کیه؟ — بلافاصله صدای عادی اش را باز یافت و هویت خود را اعلام کرد: — منم! — من، کیه؟ — داوید سگ ره! — اینجا چه می کنی؟ — خوابیده ام...

اوزپه از این بازی سر وجد آمد، گرچه هنگام باز شدن در، اندکی دل در سینه اش تپید. در آن اتاقک سوت و کور، حتی پنجره های کوچک نیز کیپ بسته بودند و بوی نای ناخوشایندی محیط را انباشته بود. از آن سو، بی نظمی و کثافت بیشتر از بار قبل از در و دیوار بالا می رفت: انگار یک لشکر سرباز در آن نیمه وجب اتاق اطراق کرده بود. داوید به محض ورود خود را بر بستر انداخت و پس از آن با بیقراری به اوزپه گفت: «نخود به نخود، هرکه رود خانه خود، شب بخیر».

اوزپه، با این پا آن پا کردن در آستانه در، به یاد او آورد که هنوز خورشید در آسمان است. قلاده بلا را از زمین برگرفته بود و او بیرون در صبورانه انتظار می کشید،

برایش سرهم‌بندی می‌کرد: «یکی بود یکی نبود، یک اسبه بود...» «یکی بود یکی نبود یک قابلمه شکسته بود» «یکی بود یکی نبود یک شیپور بود» و از همان‌جا بی‌اختیار و مقاومت‌ناپذیر بقیه قصه را فی‌البداهه سرهم‌بندی می‌کرد. این بود که در پایان، تقریباً بی‌آنکه اراده‌ای در کار باشد و بر اثر تصادف صرف، قصه‌ای از آب درمی‌آمد که در حد خود کامل بود و در ضمن رضایت خواهر را نیز جلب می‌کرد. برای مثال، یک شب که تصمیم داشت سر خواهر را به طاق بکوبد و عذرش را بخواهد، با بی‌نراکتی تمام سرش بانگ زد: «یکی بود یکی نبود، یک مرغ بوگندو بود!» اما بلافاصله به دنبال آن افزود که تخم طلا می‌کرد. و همین‌طور به دنبال آن آورد که تخم مرغ‌ها نشکن بودند و کسی زورش به آن‌ها نمی‌رسید، تا اینکه یک خروس رشید پیدا شد و با یک ضربه محکم نوک، تخم مرغ را شکست. آنگاه از این تخم مرغ ده‌ها جوجه طلایی زاده شدند که به زودی معلوم شد چندین شاهزاده در لباس مبدل‌اند، فرزندان همان مرغ و خروس، که فرمول طلایی شکستن طلسم چشم‌زخم را می‌شناسند. آن مرغ و خروس، در واقع، پادشاهان هندوستان بودند که قربانی دسیسه پادشاه کشور رقیبشان واقع شده بودند... همین‌طور که از ظاهر قضیه پیداست این قصه‌ها چیز خارق‌العاده‌ای نداشتند، اما هرچه بود قصه بودند و مطابق عرف تابع ابتدا و انتها و پیرنگی.

به همین سیاق، آن روز بعد از ظهر که داوید به اوزپه قول قصه گفتن داد، هیچ طرح مشخصی در سر نداشت مگر بلبشویی میان‌تهی. برای شروع، نخستین کلماتی که بر زبانش لغزید، بر لب آورد: «یکی بود یکی نبود، یک SS بود» و با این آغاز، خودبه‌خود داستان ساخته و پرداخته شد. البته این یکی هم تحفه‌ای نبود؛ اما بدون شک داستانی به تمام معنی بود با منطق درونی و نتیجه‌گیری اخلاقی خود که به امثال و حکم پهلو می‌زد.

«... یکی بود یکی نبود، یک SS بود که به خاطر جنایات هولناکش او را صبحگاهان پای چوبه دار می‌بردند. هنوز پنجاه متری مانده بود تا به محل اعدام در همان حیاط زندان برسد. او در حین عبور، برحسب تصادف، چشمش روی جرز طبله‌کرده حیاط به بوتۀ گلی افتاد که باد معمولاً تخم آن‌ها را می‌آورد و از هوا و آهک تغذیه می‌کنند. گلی بود بسیار نحیف، چهار گلبرگ ارغوانی و یک جفت برگچه کم‌رنگ بیشتر نداشت؛ اما در پرتو آن نور کم‌رنگ بامدادی، مأمور SS، با نهایت

اینک و اینجاست هر از گاه به خود می‌گویم: چرا نه؟ و وقتی خودم را می‌بینم که دارم در خیابان‌های کشورهای مختلف گردش می‌کنم می‌بینم دنیا خلایلی بیش نیست، نه بهتر نه بدتر از این اتاق نکبت گرفته که وقتی وارد آن می‌شوم یا همیشه روز است یا شب...»

اوزپه با غرغر نامفهومی، ابراز نارضایتی کرد؛ او، اگر می‌توانست حرف دلش را بزند، برخلاف داوید می‌پنداشت که همه جای عالم، حتی پست‌ترین زاغه‌ها، می‌تواند برایش بهشت دل‌انگیز باشد، به شرط داشتن دوستی مانند داوید. از این رو با اندک دلخوری، لب به اعتراض گشود: «کجای این اتاق نکبته؟»

داوید خنده‌کنان گفت: «بله، خیلی هم عالی! گاهی اوقات کابوس می‌بینم... البته کابوس کابوس نه! از سرش هم زیاد است! فقط فکر و خیال است که از کاهی کوهی می‌سازد... برای مثال تو» سر را برای دیدن اوزپه گرداند «الان تو را انگار از پشت تلسکوپ آنقدر بزرگ بزرگ می‌بینم که از خود می‌پرسم چطور از در وارد شدی. ولی حالا تو را آنقدر کوچک کوچک می‌بینم مانند وقتی دوربین را سروته می‌گیریم. و به هر گوشه اتاق نگاه می‌کنم چشمان آبی تو را می‌بینم.»

اوزپه دوبه‌شک گامی به سوی او برداشت: «حالا مرا چطور می‌بینی؟»

داوید خنده‌کنان گفت: «کوچک کوچک...»

اوزپه گفته دکترها را به یاد آورد و صادقانه گفت: «من خیلی کم رشد می‌کنم.»

داوید با خنده موضوع را درز گرفت و گفت: «خُب حالا به هم شب‌بخیر

بگوییم» اما بلافاصله اضافه کرد: «می‌خواهی داستانی برایت تعریف کنم؟»

درست در همان لحظه یاد خاطره کودکانه‌ای در مورد خواهرش افتاد که شب‌ها نمی‌خواست به‌بستر برود. او وقتی از نور زیر در می‌دید که چراغ اتاق برادرش روشن است (داوید وقتی به‌بستر می‌رفت تا مدت‌ها کتاب می‌خواند) آهسته دستگیره در را می‌چرخاند و با پیراهن خواب وارد اتاق می‌شد و از او می‌خواست برایش داستانی، چیزی تعریف کند تا خوابش ببرد. در خانواده همه می‌دانستند که داوید رؤیاپرور است و حتی تصمیم گرفته وقتی بزرگتر شود نویسندگی پیشه کند و خواهرش که هنوز طفل نوپایی بود و خواندن نمی‌دانست، از قدرت تخیل او استفاده می‌کرد. اما برادر از آن رخنه‌های شبانه خواهر دل‌پُری داشت؛ ولی وقتی پافشاری او را می‌دید، برای از سر باز کردنش به مسخره‌بازی متوسل می‌شد، اول قصه‌ها را

حیرت تمام زیبایی و قدرت آفرینش خلقت را در آن گل ریزه میزه خلاصه شده یافت و با خود پنداشت: اگر می توانستم به عقب بازگردم و زمان را متوقف کنم، حاضرم تمام زندگی خود را وقت پرستش این گل یکدانه بکنم. آنگاه در حالتی مانند دوپاره شدن شخصیت، صدای خود را از راه دور، اما بانشاط و شفاف، شنید که به بانگ بلند می گوید: هرآینه با تو می گویم: با این واپسین اندیشه ای که در لحظه مرگ از ذهن تو گذشت، تو رستگار شدی! این روایت مدتی از وقت مرا گرفت؛ اما در آن پگاه ثانیه ای بیش نباید. بین SS که در میان نگهبانان قدم برمی داشت و آن گلی که بر جرز روییده بود، همان فاصله قبلی درست به اندازه یک قدم بود که ناگاه SS از جا پرید و با خشمی توفنده سر به عقب گرداند و فریاد زد: «نه! نه، دیگر گول نمی خورم، دیگر در این تله ها نمی افتم!». و از آنجا که هر دو دستش در بند بود، با دندان به جان گل افتاد، آن را بر زمین افکند و زیر پاله کرد و آب دهانی روی آن انداخت. بالا رفتیم ماست بود، قصه ما راست بود...».

در پایان روایت، اوزپه قاطعانه گفت: «جهنم مگه هست!» مگه هست، در زبان آمیخته به لهجه رومی یعنی وجود ندارد. داوید، که اندکی سر وجد آمده بود، چشمانش را به روی جثه خرد اوزپه بلند کرد که در آن لحظه حال و هوای بزین بهادرانه مسخره ای به خود گرفته بود.

در پاسخ به او گفت: «پس جهنم وجود ندارد!»

اوزپه در تأکید بر عقیده ای که ابراز داشته بود این بار به جای استفاده از زبان فقط مانند سیسیلی ها چانه اش را بالا برد و لب هایش را غنچه کرد: این حرکت را از برادرش نینوتسو و او نیز به نوبه خود از پدرش آلفیو، که اهل مسینا بود، یاد گرفته بود: «تُحِب چرا فکر می کنی وجود ندارد؟»

اوزپه که نمی دانست چه پاسخ دهد همان سؤال را بار دیگر تکرار کرد: «چه آ؟». بلا در این هنگام با پارس کوتاهی به او دل و جرأت داد و سرانجام اوزپه پاسخ خود را جمع و جور کرد:

«چون مردم می توانند پرواز کنند...»

البته این توضیح خودش را هم چندان قانع نکرد و به نجوا بر لبانش جاری شد. اما در عوض چرا را این بار خوب تلفظ کرد: با یک ر درست و حسابی. آنگاه بی معطلی به دنبال آن افزود: «چون اسبها می پرند... سگها و گربهها می پرند...»

سیرسیرکها بال دارند... و هرکه فکرش را بکنی!»

«بینم تو اصلاً می دانی SS یعنی چه؟»

اوزپه، SS را حداقل از زمان هزاره ها می شناخت و هنگام پاسخ از همان اصطلاحی استفاده کرد که خود کارولینا یا دیگر اعضای آن قبیله پرزاد و رود به کار می برد:

«پلیس ژرمن!»

داوید تبسم کنان به او گفت: «احسنت! و حالا دیگر شب بخیر! دیگر بروید که من می خواهم بخوابم...» به راستی هم پلک هایش داشت بر هم می آمد و صدایش پس افتاده و رو به خاموشی می رفت.

اوزپه به دل او راه آمد و در پاسخ گفت: «شب به خیر...» اما هنوز دوبه شک بود و این پا و آن پا می کرد:

«کی باز همدیگرو ببینیم؟»

«همین روزها.»

«همین روزها یعنی کی؟»

«یعنی زود زود.»

«فردا؟»

«بله، فردا.»

«فردا ما دوتا می آییم اینجا مثل دفعه قبل؟ بعد از نهار، مثل دفعه قبل!»

«... بله.»

«این وعده ملاقات، یادت باشد قول دادی!»

«... باشد...»

اوزپه، درحالی که به قصد خروج رو برمی گرداند، به او اطلاع داد که فردا با غرابه شراب از راه می رسد. اما درست در این لحظه، قلاده بلا را رها کرد و دوان دوان به عقب بازگشت و به عنوان دست برادری و به پاس برگزاری آیین آن، بوسه ای از صورت داوید ربود که این بار نصیب کنار گوشش شد. در عالم بین خواب و بیداری داوید متوجه نشد که آن بوسه واقعی بود یا از رهگذر رویا نصیب اش شد. و حتی صدای در را پشت سر میهمانان، که با ملاحظه بسیار بسته شد، نشنید.

در آفتاب رو به غروب، آن زوج که با تأخیر به سوی خانه دوان بود، در طول راه

شورانگیز که با حلول آسمانی خود او را به طور موقت هم که شده با توهم کدما بین وحی یا معجزه خاص آشنا کنند، ترک گفته بود. آنچه در این اواخر گیر می آورد مواد نازلی بود که با حقه بازی های وقیحانه و بلاهت های جلفشان او را به ستوه می آوردند. اما امشب این شامورتی بازی ها، فقط به دگرگونی و کج و کوله کردن اسباب اثاثیه، مبلمان یا سایه ها که او می توانست با خاموش کردن چراغ از اتاق براندشان، و یا به رنگ های صابونی نسبتاً بی خطر که در اتاق تاریک تنق می کشیدند و تا چشمانش گرم می شد فلنگ را می بستند، اکتفا نکردند. اما این بار آن ماشین که در مغزش کار گذاشته بود در تاریکی و روشنایی کار خود را می کرد، گاه تمام دور گاه با دنده خلاص، و می شد گفت نیت خاصی دارد، هر چند گنگ و مبهم. این ماشین، آن شب، تا مدت زیادی یک بند و پشت سر هم بامبول سوار کرد ولی آنقدر مهمل که خود او در شگفت بود برای چه باید این بلاها را تحمل کند. برای مثال، تا می آمد چراغ را خاموش کند، در خلأ اتاق اشکال تک بُعدی و فرم های هندسی انتزاعی او را دوره می کردند؛ دوزنقه، مثلث و مربع که پی در پی تکثیر می شدند و با رنگ های شگرفشان ولوله ای برپا می کردند. ولی اگر چراغ را روشن می کرد، همان اتاق فکسنی را برابر دیدگانش بازمی یافت که از قضا عینیت مهیبی یافته بود: کف اتاق از جنس ماده ای خمیری شکل و مرتعش بود، دیوارها شکم داده بودند و سینۀشان پوست پوست و قلنبه سلبه، یا ترک خورده و از هم شکافته بود. از آن هم بدتر افتادن در دام این بامبول ها بود (یعنی نیش و نوش قضیه)، به ویژه با آگاهی از بیهودگی شان، آن هم وقتی به چشم خود می دید ترفندهایی رایگان و مهمل بیش نیستند. اما باز نمی توانست آن ها را به چشم دهشت های بی نام و نشان نگاه نکند که حتی بدترین هیولاهای آپوکالیپس^۱ نیز به پایشان نمی رسند. او نمی دانست از که کمک بطلبد و در اوج وحشت زیر لب نام خدا را زمزمه می کرد و با دست چشم هایش را می پوشاند... و خداوند به شکل تمثال های مذهبی مانند قلب مقدس و اسقف قدیس در پیش چشمانش ظاهر می شد که سانتینا بالای تخت خود آویزان کرده بود و داوید به ملاحظه او آن را از جایش تکان نداده و فقط رویش را با روزنامه پوشانیده بود. وقتی دست به دامن خدا شد، هر دو تمثال از قاب خود بیرون جستند. و خداوند

تدارک برنامه فردا را دید. مسلماً وعده ملاقات داوید به هیچ وجه از میل دیدار آن دوست دیگر یعنی شیمو نمی کاست. از این رو بین او و بلا توافق شد که صبح (با برخاستن از خواب اندکی زودتر از حد معمول) به دیدار شیمو بشتابند و بعد از ظهر را به داوید اختصاص دهند. در حال حاضر چنان ولوله ای به جان اوزیه افتاده بود که حتی فکر سرخوردگی را به ذهن راه نمی داد؛ حال آنکه درست در همان لحظه که او همراه بلا از میدان پورتاپورتزه عبور می کرد سایه بنای دارالایتم برچشم انداز آن سنگینی می کرد. هیچ یک از آن دو نمی دانست که شیمو هم اکنون در یکی از بندها پشت آن دیوار عبوس محبوس است؛ اما بلا، معلوم نیست چرا، با رؤیت میدان گوش هایش را خم کرد، دُمش را روی کولش گذاشت و بی سروصدا به سوی پل رفت و به سرعت از میدان عبور کرد.

۷

تمام آن شب، خوابی که از ابتدای غروب داوید وعده آن را به خود داده بود، از راه نرسید. او به ظاهر قبل از خروج اوزیه از اتاق به خواب خوش فرو رفته بود؛ و همان طور با رخت و لباس، درحالی که حتی کفش هایش را نیز از پا خارج نکرده بود، تا صبح باقی ماند. اما خواب او خوابی دروغین، پر شیله پیله، شکسته بسته و خسته کننده تر از بیخوابی بود. به نظر می رسید آن نقطه بیدار خوابی که از دیروز در گوشه ای از مغزش خانه کرده و نسبت به هرگونه مواد خلسه آور و نیروی سکون رخوت پسند بدنش بی تفاوت است، اکنون تازیانه به دست بالای سرش ایستاده و مانع تن زدن او از عالم واقع می گردد. تا چشمانش گرم می شد و می خواست در عمق وجدان ناخودآگاه نفوذ کند، ناگاه به ضرب رعد و برق های خیالی او را در ژرفای شب از خواب می پراند. و بی وقفه، در بیدار خوابی و در رخوت، در دام خیمه شب بازی مسخره ای افتاده بود که به ناحق جای صحنه های دل انگیزی را می گرفت که او اخیراً به یمن مواد مخدر به حریمشان راه یافته بود و این اواخر دیگر آفتابی نمی شدند. او، از مدت ها قبل امید رؤیت دوباره والدینش را، رها از جذام کوره های آدم سوزی، و یا دیدار نینوتسو، صحیح و سالم، حداقل به یمن خلسه های

۱. Apocalypes: کتاب مکاشفات یوحنا، منادی مکافات های مخوف. -م.

آوردید؟ چرا زشتی را برگزیدید؟» و جز آن. اما با شرمندگی پی می‌برد به عالم مدرسه بازگشته، شلوار کوتاه به پا دارد، تا آنجا که هنگام سؤال کردن تپق می‌زند و سرانجام تنها کلامی که از حلقومش خارج می‌شود و آن را با صدای بلند بانگ می‌زند واژه «چرا؟» است. مع‌ذالک آن دیگری، لبخند بر لب، به او پاسخ می‌دهد: «چرا که زیبایی شگردی است برای ایمان آوردن به بهشت، آن هم در دنیایی که همه می‌دانیم از بدو تولد محکوم هستیم. اجازه بده حداقل بقیه شگردها دل ما را بزنند. آگاهی زیور انسان است.» و همچنان با گستاخی به پهنای صورتش می‌خندد و از کلنجار رفتن‌های هیستریک خسته نمی‌شود؛ او برای داوید شرح می‌دهد که این رقص هولاهوپ یا دانس مسطح است. و هنگام توضیح آنقدر صاف و باریک می‌شود تا از انتظار محو گردد. داوید دوباره به ایام بزرگسالی، آن‌گونه که هست، با شلوار بلند و تی شرت تابستانی بازمی‌گردد؛ دوروبر او رواقی دل‌باز با معماری باشکوه دیده می‌شود. به جای پیست، زیر پای او چمنزاری بسیار باطراوت و تر و تازه است و درست وسط این چمنزار رو در روی او، درختی نم‌کشیده از شبنم و مملو از میوه و شاخ و برگ، کمی دورتر صدای آب و هیاهوی پرندگان غوغایی به پا کرده است. داوید با خود می‌گوید: «اینک می‌توان گفت بقیه را خواب دیده بودم ولی این یکی حقیقت دارد.» و تصمیم می‌گیرد یکی از کفش‌هایش را زیر درخت بگذارد و برود؛ از این رو هنگام بیداری وقتی یکی از پاهایش را برهنه می‌بیند پی می‌برد خواب ندیده است. در اینجا سروصدای وجدآمیز و آشنای پسر بچه‌ها و دختر بچه‌های هم‌خوان به گوشش می‌رسد که از آن سوی رواق باشکوه او را صدا می‌زنند: داوید! داوید! او ناگهان از خواب می‌پرد! صداها خواب و خیالی بیش نیستند و کسی به راستی او را صدا نکرده است. چراغ روشن و او روی تخت آشفته، مانند اول، دراز کشیده و جفت کفش‌ها را بر پا دارد. پاسی از شب گذشته و او دقیقاً نمی‌داند چه ساعتی است، زیرا قبل از خواب فراموش کرده بود ساعت را کوک کند. ماجراجویی‌های او در عالم رؤیا به ظاهر مدتی به درازا کشید، اما در عالم واقع بیش از دو سه دقیقه نپاییده بود.

از اینجا وارد مرحله جدیدی از آن شب بی‌پایان می‌شویم. او دیگر کاری به کار تجربیدی و عینی ندارد، حواس‌اش کاملاً از کار افتاده؛ اما مغز تبار و بی‌امان او به جان بحث و تعاملات پیچیده و بغرنج افتاده است. دیگر نمی‌داند در عالم خواب است یا بیداری، یا که شاید این دو عالم مرتب جایشان را با یکدیگر عوض می‌کنند.

چنین بود: جوانکی خوشرو، ترگل ورگل، با ریش بزی طلائی، پاره قلبی بین دستانش و نیز پیرمردی کودن با کبکبه و دبدبه قدرت مستقر و اقتدار. داوید رو به او کرد و گفت: «اگر تو واقعاً یک قدیس بودی، جامه اسقف اعظم به تن نمی‌کردی و حمایل به خود نمی‌بستی و عصای قبه‌دار به دست نمی‌گرفتی...» و اینجا بود که برای بار بیستم در آن شب به خواب فرو رفت و رؤیایی دید: منتهی در خواب نیز باز طبق معمول حضور در اتاق بر بستر خود وجدان او را ترک نکرد. از آنجا، برای برآوردن یکی از آرزوهای کودکی‌اش، به سوی شهر معرکه‌ای راه افتاد که از خلال کتاب‌های جغرافیا و هنر با آن آشنا شده بود. در رؤیا، نام شهر چندان مشخص نیست و به نظر می‌رسد تجسم یک سمبل باشد: نوعی همگرایی اجتماعی و مساوات‌جویانه کار، برادری و شعر... او شهر را با تصاویری که قبلاً در صفحات کتاب دیده بود، به جا می‌آورد... اما قدم به قدم به جای آن بناهای معظم و پرآوازه چشمش به ساختمان‌های بی‌در و پیکر و خانه‌های قناس می‌افتد که تا دوردست افق ادامه دارند و هنوز تمام نشده ترک‌های زیگزاگی، مانند جرقه‌های الکتریکی بر پیکره‌شان آشکار شده است... خیابان‌ها، بین این پشته‌خانه‌ها، شبکه‌ای مملو از آهن‌پاره‌ها و سنگ است که صفوف بی‌پایان و اگن‌های قطار بی‌در و پنجره، مانند لاشه‌سخت پوستان، از میان آن عبور می‌کند. او، از خلال خیابان‌های اصلی شهر، به دشواری راه خود را به سوی کاخ پادشاه می‌گشاید. اما جهت‌یابی، با توجه به دود غلیظی که از واگن‌ها و از خانه‌ها برمی‌خیزد، همراه با سوت محتضر آژیرها، آسان نیست. از فضا تمام بناهای شهر یا به دفتر کار و یا فاحشه‌خانه اختصاص یافته‌اند. توی خانه‌ها که با نورافکن روشن شده‌اند، از خیابان پیدا است و منظری خسته‌کننده و کسالت‌آور دارند. از یک طرف، صف دراز مردان با لباس‌های متحدالشکل سفیدرنگ با غل و زنجیر به هم پیوسته که سرگرم جوش دادن حلقه‌های بزرگ آهنی با دستان خونین‌اند، و از طرف دیگر زنان نیمه‌برهنه که حرکت‌های قبیح از خود بروز می‌دهند و پاهای آلوده به خون دارند؛ یک نفر خنده‌کنان توضیح می‌دهد: «فقط منظره خون، مشتری‌ها را تحریک می‌کند.» و او در آن هیرو ویر شاه را شناسایی می‌کند که از فضا کسی نیست جز همان درخت لعنتی. داوید وقتی با او روبه‌رو می‌شود می‌بیند اینفورم رسمی به تن دارد. روی سکوب بتنی (نوعی پیست رقص) افتاده و از خنده غش و ریه می‌رود. داوید سؤالات زیادی از او دارد: «چه بلایی سر انقلاب آوردید؟ چرا ارزش کار را پایین

می‌پنداشت که در حال حل و فصل مسائل جهانشمول و فلسفهٔ اعلا است ولی یکباره پی می‌برد که دارد حساب خرج و دخلش را می‌کند، لیست البسهٔ زیر، و فاصله‌ها را با هم می‌سنجد و غیره. وقتی به یاد آورد که نتوانسته جواب پادشاه شهر را به موقع بدهد داغ دلش تازه شد، و جواب او با تأخیر چنین بود: «حرف تو چرند است، و حقیقت چیز دیگری است، خلاف آنچه تو می‌گویی. خداوند هستی نهانی تمام موجودات عالم است که رمز و رازشان را از خلال زیبایی‌شان بر ما آشکار می‌سازند. زیبایی ناموس خداوند است...» اما وقتی خواست به اثبات این نظریه بپردازد، یکباره مغز او به محاسبات بغرنجی مانند سنجش اکتان بنزین، درجهٔ الکلی مشروبات و جز آن روی آورد... ولی آنچه در حال حاضر برای او بیش از همه اهمیت دارد توضیح برتری انسان به عین اندیشهٔ او است؛ او باید به هم‌رمز سابق خود نینوتسو انواع شدت عمل را توضیح دهد که بدترین آن کاهش نیروی اندیشه است. از اینجا وارد مبحث تمایز اندیشه و جوهر و یا خدا و طبیعت شد که مغز داوید امشب این وجه تمایز را به هگل و مارکس نسبت می‌داد و می‌گفت کاملاً ناشی از ایدهٔ ثنویت است که حتی علم مدرن نیز آن را تأیید کرده است. و در اینجا معلوم نیست چگونه با کونین در بحث مداخله کرد (البته مغز داوید چنین استنتاج می‌کرد) و اعلام داشت سلاح اتمی اندیشه را نیز از هم خواهد شکافت... از اینجا دوباره بحث با نینو را از سر گرفت، اما این بار دربارهٔ انواع و اقسام مسلسل‌ها، اسلحه‌های کمربند و کالیبر و برد سلاح. وسط بحث داوید یکهو پرید به نینوتسو که چرا مرگ خود را جلو انداخت؛ اما نینوتسو در دفاع از خود گفت: اگر آدم fast نیکد، slow می‌پکد. برای من slow یعنی قافیه را باختن. سپس بحث بی‌سروتهی دربارهٔ انواع رقص با انواع و اقسام واژه‌های امریکایی، اسپانیولی، پرتغالی، آفریقایی - کوبایی هم‌زمان با چرت و پرت‌های خاله‌زنکی در مورد سکس پشه در گرفت... بحث‌های مشابه و موضوعات ضد و نقیض مختلف با مغز داوید کلنجر می‌رفتند و سازوکاری ماشین‌وار و بریده بریده داشتند: گاه مانند چرخ دور خود می‌چرخیدند، گاه مانند حباب هوا می‌ترکیدند، و این به نعل و به میخ زدن‌ها که نمی‌توانست از زیر بارشان شانه خالی کند رسوایی تحقیرآمیزی به بار آورد. یادش آمد که جایی خوانده است که در آینده دانشمندان موفق خواهند شد مغز را خارج از کاسهٔ سر حفظ کنند و به آن حیات جاوید ببخشند. و عملکرد آن تودهٔ عصب را در نظر می‌آورد، منفصل از بقیهٔ

بدن و از روابط اجتماعی، بی‌کم‌وکاست شبیه آسیاب پر تب و تاب توده‌ای زباله و مواد مازاد که هر از گاهی بارقهٔ خاطره‌ای دردناک در آن می‌درخشد، زیرا اندکی بعد مانند بقیه آسیاب می‌شد. بدترین عذاب محکومیت آنچنانی حالت حقارت‌بار آن است. و اینجا باز به یاد آورد که جایی شنیده در انستیتیوی در تورینو موجود مادینه‌ای را در قید حیات نگاه داشته بودند که تمام جوارح و اعضاء او حالت جنینی داشتند غیر از قسمت سفلی بدن و دستگاه تناسلی‌اش... واژهٔ حقارت‌بار ناگاه طنینی یافت هولناکتر از هر صدایی که تا آن هنگام شنیده بود: صدای زاری جوان آلمانی در همان هنگام که او با پوتین صورتش را خورد می‌کرد. آن صدا کراراً در گوشش طنین می‌افکند و شب و روز او را سیاه می‌کرد: ناله‌ای حقیر، زاننه، همچون حالت انزال ملتسانهٔ ماده‌ای که از هم وا می‌رود. شنیع‌ترین دستبرد به حقوق انسانی تجاوز به حریم اندیشه است... اینک در مغز او، در پرتو شعاع نور، ناگاه سیمای G ظاهر می‌شود بدون دانه مویی بر سر، روپوش کارگری بر تن که تا روی کشاله‌ران بالا رفته است. او، نقش بر زمین با پاهای از هم گشوده کش و قوس می‌رود. سپس صحنهٔ جدیدی ظاهر شد، اربابهٔ لرزانی مالامال از بازو و ساق پای گچی ندری از راه رسید که از سپیدی به کیودی تهوع‌آوری می‌زد و به دنبال آن پیرمرد مدال‌دار که دو شاخ روی سرش مانند موسی سبز شده بود و در حال پاس‌کردن ورق بازی می‌گفت: جوانک، دیگر کار از کار گذشته است. دیگر حرکتی نیست که از تو سر بزنند و وجدانت را جریحه‌دار نسازد. حالا، این هم‌رمز او نینوتسو است که با لب خندان به هر سو شلیک می‌کند... اما اندکی بعد یکهو عکس خاله تیلدینا را می‌بیند که دارد به خود می‌پیچد و قیافهٔ کلمنته را به خود گرفته است... داوید می‌گوید: می‌خواهم بخوابم، می‌خواهم بخوابم. محرومیت از یک خواب راحت و بی‌دغدغه، چنان او را به ستوه آورده که می‌پندارد قانونی علیه آسایش او وضع شده است. آرم‌ها و تابلوهای تجاری تبلیغاتی مختلف از پیش چشمش رژه می‌رفتند: خواب خوش فرشته‌آسا - روی تشک پر؛ کوکاکولا؛ مکث مفرح. حس کرد که دست‌تما به سوی تمام قدیس‌های شناخته‌شده بلند کرده است: مسیح، بودا، برهمان و تا حتی یهوه که خیلی از او بدش می‌آمد. و دلشورهٔ او آشفته‌بازاری از جملات و کلمات درهم برهم بود: نمی‌خواهم فکر کنم، می‌خواهم بخوابم، درخت لعنتی، شب بخیر، سُرنگ، آبریزگاه، آتش‌بس، از طریق رگ یا از راه دهان، و جا به جا نام ORDALIA را که مرتب به ذهنش هجوم

ندارد: زنجیرهای خونین، او که می‌خواهد سر و گوشی درباره انقلاب آب دهد و مردم که به ریشش می‌خندند («اینجا حرکتی نیست که از تو سر بزند و وجدانت را جریحه‌دار نسازد»). در هر صورت تصمیم می‌گیرد که از امروز ORDALIA قطعی او آغاز گردد (کار امروز را به فردا می‌فکن!) به هر جهت تلوتلوخوران از جابری می‌خیزد و به سوی ساکش می‌رود که در آن مقداری مواد ذخیره کرده است. کیسول‌های خواب‌آور قرمز و سیاه که دیگر چندان تأثیری به حالش ندارد (حداکثر خواب غیرعادی و هم‌آلودی بر او چیره می‌شود و مزه تلخ ناگواری در دهانش باقی می‌گذارد). مقداری گرد یا قرص محرک هست که پس از خوب پودر شدن باید تزریق کرد (احتمالاً هنگام مراجعه به مبال پیلاله فروش، از همین ماده برای روحیه گرفتن استفاده کرده بود)، مقداری کیف که از یک مراکشی خریده و همراه آن نوعی پیپ هم از او گرفته بود. نمونه دیگری از همان جنس دارد که تریاک خام است به رنگ کهربایی تیره، اندازه یک بادام و جز آن. این اواخر به سرش زده بود همه مواد را روی پوست خود مانند موش آزمایشگاهی بیازماید؛ اکنون درحالی که روی چمدان خم شده لبخندی بر لب دارد، زیرا برای توجیه خود اسم این تجربه بر بدن بی‌پیر را ORDALIA گذاشته است.

در چمدان، دفتر اشعار اخیرش را دارد که در خانه‌شان در مانتووا پیدا کرده بود. می‌کوشد اشعار را بخواند، اما حروف برابر چشمانش رژه می‌روند، کج و کوله می‌شوند، کش می‌آیند و به هم گره می‌خورند، در مغزش له و لورده می‌شوند و معنی خود را از دست می‌دهند. به خود می‌گوید: «او اینک سقوط هوش و حواس. شاید عقلم را از دست داده‌ام و دارم به شرایط جنون نزدیک می‌شوم... اما باید آگاهی را حفظ کرد، آگاهی! هدف نهایی انسان آگاهی است. شاهراه انقلاب آگاهی است». داوید دست به کار خطرناکی می‌زند، او روی صندلی کنار تخت تمام مهمات مأنوس و داروهای سوگلی‌اش را می‌چیند (همان دوست راستین، همان که در ناپل با او آشنا شد: آسایش آن شب شورانگیز) و مسابقه مقاومت را آغاز می‌کند: داروندارش آنجاست ولی او لمس‌اش نمی‌کند. با نگاهی به آن تمام اشتهای دنیا در او بیدار می‌شود: مانند توله سگی در برابر پستان مادرش. و این ORDALIA به تمام معنی است.

با دستان لرزان هر چیز را روی صندلی در جای خودش می‌گذارد: دارو، پنبه،

می‌آورد، تکرار می‌کرد. گفتنش آسان است ولی مغز داوید با این دری‌وری‌ها حداقل ربع کره ارض را پیموده بود. و سرانجام بار دیگر، به محض عبور از مرز ناخودآگاهی، بار دیگر در دام یکی دیگر از آن رؤیاهای گرفتار شد که مانند صمغ به او می‌چسبید و راه خلاصی برایش نمی‌گذاشت. در این رؤیا، درخت لعنتی (که این بار دقیقاً خود او یعنی داوید است) نه تنها خائن به آرمان‌های انقلاب که خشونت‌پیشه و جنایتکار به‌شمار می‌رود و دامن کودکان را نیز آلوده کرده است. در بستر او دختر بچه‌ای باکره، لاغر لاغر مانند مسلولین خوابیده که پستانش تازه جوانه زده و گیسوان انبوه بلندش چندی است رو به سپیدی گذارده‌اند. ساق پای باریک و کودکانه و پاهای یقر کارگری و باسن بزرگی دارد: داوید به او تجاوز می‌کند. هنگام پرداخت حساب پی می‌برد پول‌هایی در جیب دارد که به درد نمی‌خورد، احتمالاً سکه‌های مراکشی است. او البته به رویش نمی‌آورد، فقط با لبخند معصومانه‌ای به او یادآوری می‌کند: که «این پول‌ها را کسی بر نمی‌دارد...» آنگاه داوید با توسل به دوز و کلک به او می‌گوید این سکه‌ها نفیس است و قیمت ندارد. و سکه‌ها را به سوی دخترک پرتاب می‌کند که صدای مسلسل می‌دهند.

با این سروصدهای غیرواقعی از خواب پرید (روز در کار بردمیدن بود) پس از بیداری آنقدر استمناء کرد تا خون از او جاری شد. امیدوار بود حداقل در این حال خوابش ببرد؛ با اینکه از خستگی نای تکان خوردن نداشت، اما همچنان بین خواب و بیداری دست‌وپا می‌زد و داشت از شدت شرم و حیرت هلاک می‌شد. آنچه در آن حال مغز او را به خود مشغول می‌داشت واژه ORDALIA بود که نمی‌دانست چه از جانش می‌خواهد و مانند تیک‌تاک ساعت مرتب تکرار می‌شد، او می‌کوشید از معنی آن سر درآورد: و تا آنجا که عقلش قد می‌داد انگار نوعی داوری الهی باشد برای آزمایش او... اینجا او احساس کرد معنی نهانی ORDALIA چیزی جز چشم‌پوشی از مصرف هرگونه مواد مخدر، حتی الکل، و پذیرش مزایای مخوف عقل نیست. باید تن به کار بسپارد: کارگری، کشاورزی، نویسندگی، تحقیق... و با گوشت و پوست خود بپذیرد که ماده و فکر یک کلام بیش نیست و آن خدا است... آنگاه بار دیگر خودش را دید که دارد بر زمین می‌پوید: دیگر خبری از نینوتسو، هم‌رمز او، از G، از والدین و حتی دوستانش نیست و تمام کره ارض، از کارائیب تا سبیری، از هند تا امریکا، برابر چشمش ظاهر می‌شود و فرقی با چشم‌انداز نخستین رؤیای امشب او

کبریت، سرنگ و کش بازو. اما به آن‌ها دست نمی‌زند تا مسابقه شروع شود. مسابقه شروع شد «شعر خواهیم سرود، هنوز اشعاری بر قلم خواهیم راند، آن‌ها را به چاپ خواهیم سپرد، منتشر خواهیم کرد. اکنون آزادی بیان وجود دارد (هرچند آزادی بورژوازی...) دیگر یهودی‌ها نیز شهروندانی مانند بقیه به شمار می‌روند... ناگاه تصمیم گرفت از جا برخیزد و برای ناهار از خانه بیرون بزند؛ اما فقط از تصور آن حالت تهوع به او دست داد و از راه معده به سوی گلویش بالا آمد. دوباره دراز کشید و احساس کرد تشک پر از حشره شده است. اما ناگفته نماند که اتاق با همه آشفستگی و کثافت که از سر و کولش بالا می‌رفت، هیچ جانور و حشره‌ای نداشت: او هر روز مقدار زیادی DDT مصرف می‌کرد که -حشره‌کش بسیار قوی بود و قوای متفکین در پایان جنگ با خود ارمغان آورده بودند... اما عجیباً که حواس او به کمک مغزش دست به هر بامبولی علیه به خواب رفتن او می‌زدند. آفتاب بالا آمده. و روز بسیار سوزانی شروع شده بود، تن او پوشیده از ذرات عرق است که بر پوست او یخ می‌زنند و با خنک شدن رعشه بر اندامش می‌افکنند که او آن را با مورمور حشرات خیالی عوضی می‌گیرد و در نتیجه چندشش می‌شود. گردش دیوانه‌وار مغزش به دور خود سستی می‌پذیرد، اما با رویت نخستین بارقه‌های وجدان او با سوءظن و دلهره پا پس می‌گذارد؛ رنج و عذاب روزی که بر جهانیان می‌تابد او را به غلت و واغلت و خمیازه وامی‌دارد. در اتاقک او هنوز چراغ از شب گذشته روشن است؛ وانگهی نور روز که از خلال شیشه‌های کثیف پنجره به درون می‌تابید و از پشت پرده‌های کدر آن عبور می‌کرد روشنایی چندانی همراه نداشت. مع‌هذا، همان نور اندک بیرون، نشانه برآمدن روز، برای او خیره‌کننده است و آن را بر نمی‌تابد و کلافه می‌شود. اکنون در حسرت شب به سر می‌برد که حداقل فعالیت‌های تجاری را متوقف و خیابان‌ها را خلوت می‌کند؛ و مهمه آشنا صبحگاهی از بیرون، همچون تهدیدی ناشناخته، به شقیقه‌هایش می‌کوبد. او از هولش دست به دامان مادر می‌گردد: «مادر من، مادر من...»؛ اما حتی این دو سیلاب بدوی ما - در - را سرنوشت با چنان خشونت سبعانه‌ای از او دریغ می‌دارد که هیچ هاتف اسرار غیب نمی‌تواند برای هیچ بشری از آغاز تولد پیش‌بینی کند. ناگاه خبر دغدغه‌انگیز و هذیان‌باری در آن اتاقک پیچید: سرانجام شباب برای همیشه از دنیا رخت بست و ناموس تمام نوباوگان در آشیانه‌شان، با بلایی که بر سر مادر داوید آمده، دریده شد. او، همچون پسر یتیمی، در

جستجوی شبی است که برایش لالایی بخواند تا به خواب رود، در همان حال که بی‌تابی مذبحخانه او بر خاطره دقیق یک دهه قبل معطوف مانده است.

در ده سالگی داوید خوب رشد کرد و قد او از همسالانش بلندتر شد، از این رو می‌توانست به خود اجازه پوشیدن لباس‌های مردانه بدهد. به همین مناسبت یک روز که مادرش از خرید روزانه بازمی‌گشت کراواتی به عنوان هدیه برایش آورد. مادر این هدیه را از شیک‌ترین بوتیک مانتووا، که گل سرسید جوانان جامعه مرفه آن روز مشتری آن بودند، تهیه کرده بود... از طرف دیگر داوید در آن زمان هنوز کراوات را مظهر جامعه بورژوازی نمی‌شناخت (به عکس خود او هم در خرید آن دستی داشت و آن را با مباحث به گردن می‌آویخت...) اما در آن مجال، او رنگ کراوات را نپسندید و با چپ‌چپ نگاه کردن به آن، بدون تعارف و با بیزاری به مادرش گفت: «این کادو به درد خودت می‌خورد و امثال خودت!» او مژه‌هایش لرزید، لبخندی زورکی بر لب آورد و کراوات را برداشت.

همه ماجرا همین بود! اما امروز معلوم نیست آن خاطره چه آشی برایش پخته که این کراوات بی‌ارزش را اینطور به رُخش می‌کشد. کراوات را، با زمینه محو آبی و نقش و نگار ظریف کشمیر، کاملاً به یاد داشت... آن را در حال اهتزاز بر سراسر کره ارض میان تبرزین فاشیست‌ها و صلیب شکسته‌ها دید! از هر گوشه زمین همه خطوط نوک‌تیز رو به سوی یک نقطه دارند و آن قتل مادرش است. و یکی از آن خطوط بی‌شمار همان کراوات بخت برگشته است. خدا می‌داند الان کجا رفته است؟ و چگونه می‌توان آن را از دور زمان و مکان حذف کرد؟ او می‌دانست اگر موفق شود حداقل می‌تواند برای ده سال پیایی راحت و آسوده بخوابد، حتی آن دستاویز موزی نیز، مانند دیگر کابوس‌های آزاردهنده، حساب کار خودش را خواهد کرد: و او خواهد توانست به استقبال روز نو که از راه می‌رسد برود.

اما امروز خواب به هیچ قیمت به چشمان او راه نمی‌یابد. او نور روز و سروصدای بیرون را مقصر می‌شناسد و با گفتن فحش و ناسزا و سب قدیسان و یا با کوبیدن مشت‌های لاجونش به پستی تخت می‌کوشد بار خود را سبکتر کند. تمام مردم دنیا فاشیست هستند، همه در قتل مادر او دست دارند، و یکی از آن همه خود اوست. و سرانجام موفق شد از خلال وجود خودش به همه دنیا نفرت ورزد و این مصیبت جدیدی بود که قبلاً مزه آن را نچشیده بود. عمیق‌ترین احساس او تاکنون

بود ثابت می‌کرد شیمو آن دوروبرها حتی (فرضاً) برای آب‌تنی هم پیدایش نشده. و تا حدی آشکار بود که حتی برای خواب نیز به کلبه بازنگشته، نه دیشب نه پریشب. اما، حتی بنا بر غریزه دفاعی، فکر دستگیری او به ذهن اوزپه راه نیافت و ترجیح داد پسرک فراری یا به سینمای معجزات و یا پیتزافروشی رؤیایی رفته و تا دیروقت گرفتار شده باشد و ترجیح داده توی شهر گوشه‌ای بیتوته کند... و بی حرف پیش همین فردا یا حداکثر پس فردا به کلبه بازگردد.

بلا هم همین نظر را داشت: او پس از بو کشیدن دوروبر کلبه به حالت تسلیم و رضا بر زمین نشست که معنی آن روشن بود: «گشتن فایده ندارد. او اینجا نیست» و امروز نیز از آب‌تنی برای غافل نشدن از اوزپه خودداری کرد. روز بسیار سوزان بود و چمنزارها رو به زردی داشتند؛ اما زیر خیمه درختان علف‌ها مانند اول بهار تر و تازه بودند. پرنده‌های بسیاری در هوا پرواز می‌کردند، اما بلا که گرما امانش را بریده بود، نای تکان خوردن نداشت. اواسط روز از سوی درختان صدای جیرجیر به گوش رسید: سیرسیرک دیروز بود که همراه دیگر سیرسیرک‌های تازه سر از تخم درآورده قشقرقی راه انداخته بودند و دور از انتظار نبود اگر تا چند لحظه دیگر کنسرت بزرگی راه افتد.

دو ساعت دیگر هم صبر کردند ولی خبری از او نشد و تصمیم گرفتند فردا برای دیدارش بازگردند. با به صدا درآمدن ناقوس‌های نیمروز، آن دو راه خانه را پیش گرفتند. در طول رودخانه می‌رفتند، بادی نمی‌وزید و زمزمه‌ای نیز به گوش نمی‌رسید: روزهای دوشنبه (مدارس هنوز باز بودند) با بچه‌های در مدرسه، آب‌تنی در رودخانه مشتری نداشت.

ساعت دو بعد از ظهر، که ایذا برای استراحت، طبق عادت روزانه بر بستر دراز می‌کشید، اوزپه همراه بلا بار دیگر از خانه خارج شدند تا به قرارشان با داوید برسند. غرابه معروف شراب را نیز با خود برداشتند (در طول راه اوزپه هر از گاه آن را زمین می‌گذاشت تا خستگی در کند). به علاوه، در طول مسیر، تصمیم گرفت با پول توجیبی که هر روز از ایذا می‌گرفت همراه شراب برای دوستش قدری خوردنی هم تهیه کند. و مقداری بیسکویت درشت تیره‌رنگ خرید که هنوز هم در بازار پیدا می‌شود و اگر اشتباه نکنم زشت خوشمزه نام دارد. متأسفانه آن بیسکویت‌های ارزاقیمت که فروشنده خوب در کاغذ نیچیده بود از دستش افتاد و شکست، گل

نسبت به دیگران حس شفقت بود (همان احساسی که تا امروز او را از سر حیا تا این حد ترشرو بار آورده بود) اما امروز یکباره حس انتقامجویی خصمانه علیه همه موجودات زنده بر او غلبه کرد. سروصدای بیرون از فاشیست‌ها و دشمنی است که او را در یک بانکر حبس کرده‌اند: هر آن می‌توانند در بانکر را به ضرب لگد باز کنند و یقه او را گرفته و بار کامیون کنند. او به خوبی می‌داند اسیر او هام است و صداهای قشقرقی که از بیرون به گوش می‌رسد از بچه‌هایی است که سرگرم بازی‌اند، یا صاحبخانه که پا کیشان در حال عبور است، یا به هم خوردن کرکرة پنجره‌ها و سطل آشغال‌ها... اما خود را به آن راه می‌زند، نمی‌خواهد اسمی از در یا پنجره بشنود. به عکس میل دارد هرگونه امکان ارتباط را از بین ببرد... و یک وسیله مناسب شاید هنوز وجود دارد و آنجا روی نشیمنگاه صندلی است: حداقل برای این دفعه... داوید نگاهش را به آن سو برد ولی بلافاصله آن را زددید زیرا نمی‌خواست به این زودی‌ها مثل ترسوها تسلیم شود: اما این بار دست مرد جوان به آسانی به دامن آن ORDALIA که می‌خواست بر خود تحمیل کند، نمی‌رسید.

از هنگام طلوع روز نو، یک‌چهارم دیگر از گردش زمین به دور خود گذشت. ساعت دو بعد از ظهر روز دوشنبه است و حال داوید هر لحظه وخیم‌تر می‌شود. از وعده ملاقات با اوزپه هیچ اثری در ذهنش باقی نمانده و تازه اگر چنین قراری از مجرای شنوایی‌اش عبور کرده باشد (در حقیقت وقتی جمله دیدار به فردا را به زبان می‌آورد تقریباً غایب بود). و شاید در طول شب دو چشم کوچک آبی اینجا و آنجا در اتاقک درخشیده باشند؛ اما از فرط خردی اصلاً به حساب نمی‌آمدند.

روز دوشنبه از اول صبح برای اوزپه و بلا روز پر مشغله‌ای بود. طبق برنامه‌ای که از دیروز تدارک دیده بودند صبح زود از خواب برخاستند و بلافاصله به شوق دیدار شیمو، راه آشنای خود را به سوی رودخانه پیش گرفتند. وانگهی اوزپه میل داشت فکر دعوت یکی از دوستانش، داوید به آن پاتوق را با او در میان بگذارد و در ضمن به او اطمینان دهد که داوید را می‌توانند در رازشان سهیم گردانند زیرا او هرگز آن‌ها را لو نخواهد داد!

به محض ورود، کلبه را در همان شرایط دیروز یافتند. همه چیز حتی ساعت شماتپه‌دار سر ساعت ۲/۰۰ متوقف بود و شورت اسلیپ او که لب رختخواب افتاده

بود به سبزه نیز آراسته شد! اما بلا خود را از تب و تاب نینداخت و برای دلگرمی اوزپه، که با نگرانی داشت بیسکویت‌ها را از زمین برمی‌گرفت، پارس‌کنان گفت: «زشته، اما خوشمزه است».

آغاز انقلاب خریفی بود؛ اما تابستان که تا دیروز مدارا کرده بود، در اوج پختگی، بیداد می‌کرد و تازه آن ساعت روز ببحوحهٔ گرما بود. بخارهای مهلکِ گرمای بعد از ظهر خیابان‌ها را از جمعیت تهی کرده بود؛ کرکرهٔ پنجره‌ها بسته، حصیرها افتاده و رادیوها همه خاموش بود. گروه‌های تنگ و فشردهٔ آلونک‌های اطراف خانهٔ داوید به نظر آفریقایی خالی از سکنه می‌آمد. سبزه‌ها و علف‌هایی که در بهاران بین سنگ و زباله‌ها از زمین روئیده بود، اکنون خشک و سوخته طعمهٔ گرد و غبار بود. از آشغال و زباله‌ها بوی شیرین تجزیه برمی‌خاست. تنها صدایی که از دوردست شنیده می‌شد پارس‌های منزوی همان گرگی معروف بود که امروز شاید به دنبال غیبت ارباب، به حصار کلبه بسته بود و دلخوشی دیگری جز سایهٔ تکیدهٔ تیرهای چراغ‌برق نداشت.

عرق از سر و روی اوزپه سرازیر بود و نفس نفس می‌زد، اما چنان برانگیخته از شوق دیدار بود که این بار، به رغم حمل غرابهٔ سنگین شراب، در رسیدن به خانهٔ داوید از بلا جلو زد. با اولین ضربه‌هایی که به در کوید، از داخل صدای داوید را شنید که به بانگ بلند می‌گفت: «کیه؟» صدای خفه، تهدیدآمیز و ترس خورده‌ای داشت. اوزپه بی‌درنگ پاسخ داد: «ماییم!». اما در پاسخ اوزپه، جز غرولند تبادار، دیگر صدایی به گوش نرسید؛ صدا، چنان گنگ و خف بود که انگار از ته چاه برخیزد و اوزپه مردد ماند که آیا اصلاً صدایی شنیده است؟

«منم! اوزپه! اوزپه و بلا!» پاسخ نیامد. اوزپه دل به دریا زد و ضربهٔ کوتاهی به در نواخت:

«واوید...؟ خوابی؟ ما آمدیم... با هم قرار داشتیم...»

«کیه؟ کیه؟ کیه؟!؟»

«ماییم واوید... برای تو شراب آوردیم...»

این بار از داخل اتاق ابتدا صدای پرس‌وجوی آشفته‌ای به گوش رسید و سپس سرفهٔ متشنجی آن را قطع کرد. داوید، احتمالاً حالش زار بود... اوزپه غرابهٔ شراب را پشت در روی زمین رها کرد و ساختمان را دور زد تا پشت پنجرهٔ رو به خیابان رسید؛

در همان حال بلا نفس نفس‌زنان و هلاک از گرما، با گردن خمیده، دنبالش راه افتاد. «واوید!... واوید! هی... واوید!...»

از داخل صدای به هم خوردن اشیاء و واژگون‌شدنشان در حین عبور به گوش رسید. پنجرهٔ کوچک چهارطاق باز شد و سروکلهٔ داوید مانند شبی ناشناس پشت طارمی ظاهر شد. آشفته و دگرگون، موها پریشان بر پیشانی، رنگ پریدهٔ مایل به کیود، گونه‌های پر لک و پیس. او نگاه بی‌فروغ و آکنده از خشم خود را به اوزپه دوخت و با صدای گوشخراش، بیگانه و حتی چندش‌آور سر او داد زد: «برو گمشو، احمق بیشعور با آن توله سگ کثافت!»

اوزپه چیز دیگری نشنید و پنجره به رویش بسته شد. مسلماً در آن لحظه زمین نلرزد؛ اما اوزپه دقیقاً احساس کرد زلزله‌ای از مرکز زمین، هستی و کائنات را از هم شکافت. بیسکویت‌های زشتِ خوشمزه از دستش فرو افتاد و سپس در اطراف او، مانند گردبادی از گرد و خاک سیاه همراه آت و آشغال، چینه‌های فروریخته، جرزهای درهم شکسته، به هوا برخاست؛ درحالی که غرش پارس‌های رعدآسا و بی‌پایان همراهی‌اش می‌کردند. بی‌معطلی پا به دویدن گذاشت و در جستجوی مفزّی، راه خانه را پیش گرفت. بلا تاخت‌زنان، با کشیدن قلاده بر زمین، درحالی که ملتسمانه از او می‌خواست مواظب خودش باشد، سر به دنبال گذاشت: «صبر کن ماشین‌ها رد شوند! مواظب اتوبوس باش! الآن سرت به دیوار می‌خورد...» وقتی سرانجام بالای پلکان رسیدند از سر و روی کودک عرق می‌بارید انگار زیر رگبار باران عبور کرده باشد و از آنجا که دستش به زنگ اخبار نمی‌رسید با گریه و زاری مادرش را صدا کرد: «مامان... مامان...» صدایش از ضعف به زوزه می‌مانست. بلا با پارس‌های بلند به کمکش شتافت و اوزپه، به محض رؤیت ایذا که سراسیمه در را گشود، گریان و نالان به دامنش آویخت، اما نه می‌توانست توضیح دهد و نه پاسخی برای پرس‌وجوهای مضطربانهٔ او داشت. از نگاه به پشت سر اجتناب می‌ورزید و در چشمان مضطرب و زلزله‌اش نگاهی خوانده نمی‌شد. به دنبال نوازش‌ها اندکی آرام شد و ایذا ترجیح داد او را سؤال پیچ نکند. مدت درازی از بعد از ظهر، کودک آویخته به دامان مادر باقی ماند و به کوچکترین صدایی که از خیابان یا حیاط زیر پا برمی‌خاست تن‌اش می‌لرزید. سرانجام ایذا، با کمال احتیاط، یک بار دیگر علت برآشفته‌گی‌اش را جویا شد و او ابتدا شکسته بسته چیزی زیر لب زمزمه کرد، بهانه‌ای

آورد، از کامیون «گنده گنده» شاهد آورد که کودکی را له کرده بود، و «شعله آتش» و آب «زیاد و تیره رنگ»؛ اما یکهو اختیار از دست داد و درحالی که مشت می حواله مادرش می کرد با خشم فریاد زد: «مادر تو همه چیز را می دانی! ولی به من نمی گویی!...» و به دنبال آن سیل اشک از چشمانش سرازیر شد.

طرف های پنج بعد از ظهر باد غرب وزید و نفس ها را تازه کرد. اوزپه روی کف آشپزخانه با تکیه به بلا چمباتمه نشسته بود و صدای قهقهه هایش در اثر قلقلک های بلا، که گوش و گردنش را می لیسید، به گوش ایدار رسید. آهنگ دلکش خنده هایش تا حدی از دلهره ایدار کاست؛ اما هیچ چیز آن شب به بقیه شب های آن تابستان دل انگیز نمی رفت که اوزپه شاد و خندان، مملو از اشتها می خوردن و حرف زدن، از سفر دور و درازش همراه بلا بازمی گشت و به بیسه پراوازه اش در آن سوی رودخانه و به دوستان بی ماندش می بالید... امشب لام تا کام حرف نمی زد، گیج و منگ بود، و هر چند یک بار دیدگانش را از مادر برمی گرفت و به بلا می دوخت، انگار در جستجوی کمک بود و یا معلوم نیست برای بخشش کدامین گناه از دیگران حلالی می طلبید... ایدار به زحمت و با لقمه در دهان او گذاشتن مانند کودکان شیرخواره، موفق شد چند بیسکویت در شیر خیسانده را به او بخوراند. اما یکهو فتنان غذا را روی میز واژگون کرد.

با فرود تاریکی، هوا شرجی شد. در طول شب بیماری اوزپه عود کرد. ایدار، نیمه های شب با شنیدن صدای راه رفتن در خانه، از خواب پرید و جای اوزپه را خالی یافت. با روشن کردن چراغ چشمش به او افتاد که مات و مبهوت به سوی دیوار مقابل گام برمی دارد. لحظه ای قبل از برخاستن صدای نعره اش، بلا (که به دلیل پیشداوری های قدیم ایدار در مورد نظافت خانه شبها پشت در اتاق خواب می خوابید) تقریباً با از پاشنه درآوردن در وارد اتاق شد و دیوانه وار به لیسیدن پاهای برهنه اوزپه پرداخت که پس از حالت تشنج بی حرکت بر زمین افتاده بود. این بار عود بیماری بیش از حد معمول طول کشید. و قبل از شکفتن آن لبخند ملکوتی ملیح بر لبان او، دقایقی چند سپری شد (گفتن ندارد که در پاره ای موارد کوچکترین کسری از زمان یک ابدیت طول می کشد). و به همان نسبت، خوابی که این بار به دنبال بحران او آمد، بیش از حد معمول به درازا کشید. از وقفه های کوتاه که بگذریم، اوزپه تمام باقی شب آن دوشنبه نحس و روز و شب بعد را تا صبح چهارشنبه یکسره در خواب

به سر برد و در آن فاصله، در محله پورتونزه، سرنوشت داوید سگره نیز برای همیشه رقم خورد.

در واقع وقتی دوشنبه بعد از ظهر اوزپه او را پشت پنجره دید، گفتن ندارد که نفس های آخر را می کشید و در کام آن به اصطلاح ORDALIA به فرجام شرم آور خود نزدیک می شد. طرف های غروب، صدای ناله هایی از اتاقک او برخاست و به گوش اهل محل رسید؛ ابتدا اعتنایی نکردند، زیرا صدای آه و ناله، یا فحش و ناسزا یا حتی قهقهه های مستانه وقتی او تنها بود از آن اتاق زیاد شنیده می شد. نخستین تردیدها صبح روز بعد هنگامی آشکار شد که چراغ روشن اتاقش را دیدند و او به دق البابها پاسخ نداد. در همان حال یک غرابه شراب که بی شک به او تعلق داشت پشت در مانده و روز قبل هم توجه چند نفر را جلب کرده بود (حتی یکی از پسر بچه های باند محلی به همراهانش پیشنهاد سرقت آن را داده بود، اما از ترس داوید که نزد همسایه ها به سنگدل شهرت داشت از این نقشه صرف نظر کردند). پس از اندکی پسر صاحبخانه تصمیم گرفت با میله آهنی چفت و بست پنجره را از بیرون بشکنند، کاری که به آسانی میسر شد. وقتی پرده را پس زدند او را در حالی که بالشت را بغل کرده و یکوژی به حالت بی دفاع بر بستر افتاده بود دیدند که شکننده تر و حتی آب رفته تر از همیشه می نمود. اما صورتش دیده نمی شد و هرچه صدا کردند پاسخی نداد. تصمیم گرفتند در خانه را از جا بکنند.

وقتی بالای سرش رسیدند، هر چند نامحسوس، هنوز نفس می کشید. وقتی آمدند او را از جا بلند کنند نفس آخر همراه آه کوتاهی از گلویش خارج شد.

آنچه اسباب مرگ او را فراهم کرد به طور قطع iperdose بود؛ اما شاید هنگام تزریق قصد مردن نداشته است. پسر جوان دستخوش سرما و ترس فراوان بود و فقط آرزوی یک خواب سیر داشت که او را شفا بخشد. یک خواب عمیق عمیق زیر نازل ترین درجه سرما و هراس، پشیمانی یا شرم: همچون نسیان جوجه تیغی یا لالایی ماقبل تولد برای کودکی که هنوز در رحم مادر به سر می برد... بدون شک در پس چنین میل مفراط به خواب، آرزوی بیداری پس از آن نهفته است. اما در این موارد، بیداری را به امید قضا و قدر واگذار می کنند: نقطه ای فرضی و ملکوتی که دورنمای آن به فاصله سده های نوری از کره زمین دور می شود...

به عقیده من داوید سگره، به طور غریزی، بیش از آن به زندگی دلپستگی داشت

که آگاهانه رشته آن را در طول یک روز از هم بگسلد. در هر صورت از او «یادداشتی در توجیه عملکرد خود به جا نمانده است».

۸

از سرنوشت نهایی داوید، نه اوزپه و نه بلا، هیچ‌کدام هرگز باخبر نشدند. اوزپه، پس از به هوش آمدن از حمله دوشنبه شب، همان‌گونه که سابقه او در این موارد نشان می‌دهد، دیگر هیچ نامی از داوید نبرد (شاید فقط یک بار با بلا؟) و ایدا اگرچه از انگیزه او سردر نیاورد، اما پاس سکوت او را نگاه داشت. او حتی به گم شدن غرابه شرابی که برای پذیرایی از داوید کنار گذاشته بودند، درست در همان روزها، اشاره‌ای نکرد.

بعد از گرمای سوزان روزهای قبل، آسمان ابری شد، و از چهارشنبه تا یکشنبه هوا گرفته و بارانی بود؛ اما اوزپه در مجموع هیچ میلی به خروج از خانه نداشت. او، پس از پشت‌سر گذاردن این بحران آخر دیگر سر خانه اولش بازنگشت. حتی چشمانش نیز در پس پرده‌ای از مه، که به نظر می‌رسید همچون هاله‌ای گرداگرد بدنش را فرا گرفته و او را از درک زمان و مکان بازمی‌دارد، پنهان شده بودند: این بود که فردا را دیروز می‌خواند و به عکس، و چنان در آن اتاقک‌های خانه قدم می‌زد که انگار در دشت بی‌در و پیکری گردش می‌کند و یا بر سطح آب راه می‌رود. این‌ها همه شاید تا حدودی نتیجه مصرف Gardenal باشد که ایدا پنهانی در روزهای آخر به او می‌خوراند. از چندی به این طرف اوزپه که در مواقع دیگر داروهایش را بی‌حرف پیش می‌خورد، این بار با تندی و خشونت آن‌ها را پس زد، تا آنجا که ایدا مجبور شد داروها را با شیرینی یا نوشیدنی خوشمزه قاطی کند. متهمی هر بار که چنین مابمولی می‌زد احساس می‌کرد غرور پسرکش را، مانند مواقعی که در خانه را به رویش می‌بست، جریحه‌دار کرده است. و از آنجا که اوزپه تقریباً همیشه پس از گشت‌وگذار و شنلنگ‌تخته انداختن با بلا، خواب خوش طبیعی داشت و صبح سرحال و قیراق از خواب برمی‌خاست، او از نو فریب خورد و رژیم دارویی را قطع کرد: از این رو اکنون خودش را، به علت بی‌اعتنایی به دستورات پرفسور، در عود دوباره بیماری

اوزپه مقصر می‌داند.

ایدا اصلاً پای رفتن به سوی آن پلی‌کلینیک را ندارد و هرگاه فکر آن از ذهنش عبور می‌کند دست و دلش می‌لرزد. اما همان پنجشنبه، به محض آنکه اوزپه نای تکان خوردن یافت، به مطب خانم دکتر رفتند. او، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، ایدا را به خاطر کوتاهی در رعایت دستورات پرفسور مارکیونی سرزنش کرد، اما وقتی چشمش به چهره زردنبوی اوزپه افتاد که برخلاف دفعات گذشته به پرسش‌های او پاسخ‌های سربالا می‌داد، آه از نهادش برآمد. او اکیداً به ایدا توصیه کرد Gardenal را به طور منظم به اوزپه بخوراند، اما برای احتراز از عواقب بی‌اشتهایی و افسردگی، مقدار مصرف دارو را پایین بیاورد: در آینده شاید لازم باشد او را با سیستم EEG معالجه کنند... با شنیدن این نام، مادر و پسر همزمان یکه خوردند! خانم دکتر ابتدا آن دو را یک به یک از نظر گذراند و سپس سر را با حالت تهدیدآمیز تکان داد و گفت: «البته EEG وقتی کودک دوره بحران را می‌گذراند چندان تجویز نمی‌شود...»، اما او در ضمیر خود آگاه بود که آن دارویی که بتواند درد اوزپه را درمان کند هنوز به وجود نیامده و او بیهوده دارد مادر و پسر را با نسخه‌های بی‌خاصیت خود سر می‌دواند. آنچه بیشتر از همه نگرانی او را برمی‌انگیخت حالت چشمان اوزپه بود.

خانم دکتر با دقت بیشتر ملاحظه کرد اوزپه به رغم رنگ‌پریدگی پوست برنزه دارد و از مادرش پرسید آیا او را به دریا فرستاده است؛ ایدا، درحالی که رنگ به رنگ می‌شد، در گوش او آهسته گفت که برای امسال او خواب خوش دیده و از مدتی قبل پول‌هایش را کنار گذاشته تا او را در دو ماه آینده، ژوئیه و اوت، به دریا یا بیلاق ببرد. خانم دکتر به او بیلاق را توصیه کرد و از آن بهتر تپه و ماهور، زیرا هوای دریا ممکن است به او نسازد و اعصابش را تحریک کند. اما یکبار او نیز مانند مادر، معلوم نیست چرا رنگش به سرخی گرایید و اظهار داشت که احتمالاً درد و رنج فعلی اوزپه ناشی از رشد دندان‌های اصلی اوست... با طی این مرحله کودک سلامت طبیعی خود را باز خواهد یافت... و جز آن.

در پایان، به رغم استخوان لای زخم گذاشتن‌های خانم دکتر، ایدا با دل قرص از مطب او بیرون آمد. هنگام پایین آمدن با آسانسور او نتوانست جلوی خود را بگیرد و خبر خوشی را که برای وسط تابستان گذاشته بود همان‌جا نزد اوزپه فاش کرد. اما اوزپه که همیشه دلش برای بیلاق رفتن لک زده بود و آن را امتیاز از مابهران

می دانست، با چشمان بیحال او را نگریست و چیزی نگفت، انگار مطلب دستگیرش نشده بود. مع ذالک ایدا تپش دستان کوچکش را که در دست داشت احساس کرد و همین برای قوت قلب او کافی بود.

در آن فاصله خانم دکتر برای نظاره آن زوج نحیف که با هم از در خارج می شدند لب پنجره مطب آمد. با دیدار آن زن رنجور لرزان که بیست سال بیشتر از سن خود را نشان می داد و آن کودک نحیف که به عکس در شش سالگی کمتر از چهار ساله ها می نمود ناگاه با قاطعیت مدهش اندیشه ای از ذهن او عبور کرد: «دو موجود نازنین که آفتاب عمرشان لب بام است...» اما در مورد یکی شان در اشتباه بود.

روز شنبه خانم دکتر ما به ایدا پاسخ گفت. ایدا با صدای پژمرده خجول و پیرزنانه ای، که همواره مترصد بود اسباب زحمت کسی نشود به اطلاع او رساند که از دیروز حتی آن مقدار اندک دارو به جای آرامش بخشیدن به کودک، او را به ستوه می آورد. به محض مصرف دارو اعصابش متشنج می شود و خواب شبانه او هم نسبتاً پریشان است و با کوچکترین صدا از خواب می پرد. هنگام شنیدن پاسخ او، ایدا احساس کرد صدای خانم دکتر منقلب و تا حدودی دوبه شک است. به او سفارش کرد باز هم تا آنجا که می تواند سهمیه روزانه دارو را بین ساعات مختلف پخش کند تا به حداقل ممکن برسد؛ و تا روز دوشنبه او را از احوال کودک باخبر کند. صحبت به اینجا که رسید خانم دکتر بی مقدمه از ایدا خواست در صورت لزوم سری هم به پرفسور بزنند: اگر پرفسور وقت داشته باشد خودش ایشان را به پلی کلینیک می رساند...

هرچه زودتر بهتر... اوایل هفته آینده... ایدا پیشنهاد خانم دکتر را با نهایت امتنان و از صمیم قلب پذیرفت. معلوم نیست او چرا می پنداشت یخ تشریفاتی و نکبتی که از دیدگاه او، مانند انیفورم، تمام وجود پرفسور را پوشانده و او را این چنین ترسناک جلوه می دهد، با حضور آن پیردختر آب شود... اما، در همان حال که خانم دکتر داشت درباره مراجعه حضوری به پرفسور گوشزد می کرد، ایدا احساس غریبی داشت که او را آن سوی خط تلفن با روپوش سفید یقه باز، با گیسوان نرم دم آسبی که با شلختگی و بی نظمی پشت سرش رها شده بود و با چشمان پف آلود پر از صداقت و جسارتش می بیند که خدا می داند اش چه تشخیصی را دارد برای کودک او در سر می پزد... جرأت نکرد از او توضیحی در هیچ موردی بطلبد، اما از طرفی پنداشت که

با ری اکتون ممکن است برخی روایت پایان حیات اوزپه را وقتی دو روز بیشتر از عمر او باقی نمانده، بی فایده بدانند. اما به نظر من چنین نیست. بالاخره همه زندگی ها یک پایانی دارند: و دو روز در شیفتهگی خُرد طفل نوپایی مانند اوزپه دست کم از سالها عمر دراز ندارد. پس به من اجازه دهید، قبل از پرداختن به قرن دیگران، هنوز لختی در جوار طفل معصوم خود به سر ببرم.

سال تحصیلی رو به پایان بود، اما خانم معلم ها، با وجود تعطیلی مدارس، هنوز تکالیفی داشتند. و ایدا، که همیشه هول از دست دادن کارش را، به دلیل بی کفایتی داشت، در آن روزها نیز سر وقت هر روز صبح در مدرسه حاضر می شد، ولی قبلاً خریدهای روزانه را اول وقت در بازار انجام می داد. او با کاهش فصلی ساعات کار، می توانست زودتر از معمول به خانه بازگردد (وقتی او وارد می شد اوزپه تازه از خواب برخاسته بود)؛ در غیر این صورت از دبیرخانه به خانه تلفن می کرد تا صدای عزیزش را بشنود که می پرسید: «آلو! با کی صحبت می کنم؟».

در آن صبحگاهان، ایدا ممنون هوای بارانی بود که دست به دست بی میلی اوزپه می داد و مانع از آن می شد که او برخلاف میل باطنی در خانه را به روی پسرش قفل کند. گفتن ندارد که در آن شرایط اوزپه نمی توانست آزادانه از خانه خارج شود؛ متهی ایدا دل و جرأت نداشت این ممنوعیت را، که مسلماً برابر حکم محکومیت

شکفت. سپس با مرض تداخل زمان‌ها که این روزها پیدا کرده بود اندکی بعد از ویکو با زمان گذشته یاد کرد، مانند سفری پشت سر گذاشته، و با شور و شوقی آزموده، او گفت: «وقتی رفته بودیم ویکو، بلا با گوسفندها بازی می‌کرد و دنبال اسب‌ها و دریا می‌دوید!» (باور نمی‌کرد که ویکو دریا نداشته باشد: «بیلاق» بدون دریا برایش قابل تصور نبود) بعد با اطمینان افزود: «آنجا گرگ نبود!» و از سر رضایت لبخندی زد، اما این رضایتمندی او طعم اسطوره‌ای داشت. ناگاه به نظر آمد که در آن پیشگویی‌های آشفته، ویکو منزلگاهی دست‌نیازیدنی است که برای رسیدن به آن باید از هفت دریا و کوهستان گذشت.

دشوار بتوان چشم‌انداز خاطره او را در این ساعات معین کرد. شاید از آخرین رویدادهای قبل از عود بیماری، نظیر داوید و شیمو و آخر و عاقبت آن‌ها، نشانه‌ها و قراین نامشخصی در سایه‌روشن ضمیرش باقی مانده بود. یکشنبه صبح (آخرین دوشنبه ماه ژوئن) مداد و کاغذ برداشت و نشست به نقاشی کردن. با مباحثات گفت می‌خواهد برف بکشد ولی مداد رنگی‌ها کافی نیستند. ایدا به او گفت: «وقتی برف آمد یادت هست؟ همه‌اش سفید بود...» اما اوزپه دلش برای نادانی مادرش سوخت و گفت: «برف خیلی رنگ دارد؛ خیلی خیلی خیلی خیلی...» و با تئن لالایی این جمله را بارها تکرار کرد. بعد برف را رها کرد و به طراحی صحنه‌ای پرداخت که به چشمان او بسیار متنوع و پرتحرک می‌آمد، کما اینکه چهره‌اش هنگام نقاشی گاه می‌خندید و گاه اخمو و تهدیدآمیز می‌شد و گاه زبانش را گاز می‌گرفت. آن طرح بعداً در آشپزخانه ماند و افراد ناوارد که به آن می‌نگریستند جز خطوط خرچنگ قورباغه چیزی نمی‌دیدند.

سرانجام نیمروز با نوای بلند و پی‌درپی ناقوس‌ها از راه رسید و شور سنگین و بی‌دلیلی در دل اوزپه به پا کرد. نقاشی را زمین گذاشت، به سوی مادرش دوید و با آویختن به گردن وی با لحن نامطمئنی پرسید: «... امروز یکشنبه است؟» ایدا که می‌دید او دوباره از پس شمارش روزها برمی‌آید با رضایت پاسخ داد: «بله، یکشنبه است، می‌بینی که من مدرسه نرفته‌ام و برای ناهار برایت شیرینی خامه‌ای خریده‌ام...» اوزپه با احساس خطر به بانگ نسبتاً بلندی گفت: «مامان من نمی‌روم، نمی‌روم بیرون!» ایدا به او اطمینان بخشید: «نه، نترس من تو را نزد خود نگاه می‌دارم...»

بلافاصله بعد از ناهار، آسمان که از چند روز قبل گرفته بود، با توفانی دل‌انگیز

فرزند او بود، به زبان آورد. از این رو در آن روزها عهد بیان‌نشده‌ای بینشان برقرار شد؛ وانگهی اوزپه حتی نای باز کردن در خانه را نداشت: تا آنجا که در طول راه درازی که تا مطب خانم دکتر داشتند ایدا مجبور شد او را چنان تنگ به خود بفشارد که لرزش بدنش را حس می‌کرد.

بلا روزی سه بار برای قضای حاجت از خانه خارج می‌شد. و اوزپه بی‌تابانه پشت پنجره آشپزخانه به انتظار بازگشت او می‌نشست. اما انتظارش زیاد به درازا نمی‌انجامید زیرا سگ گله در یک چشم برهم زدن کارهایش را انجام می‌داد و بی‌توجه به وسوسه‌های خیابانی به خانه بازمی‌گشت؛ اما به محض پیدا شدن سروکله‌اش در حیاط، اوزپه به سرعت، درحالی که از هیجان رنگ به صورت نداشت، به شتاب به سوی در خانه می‌دوید، انگار بلا از سفر قندهار بازگشته است.

از همان روز جمعه، پس از آن که ایدا میزان مصرف داروی آرام‌بخش را کاهش داد، بدن نحیف او رنگ و رمق به خود گرفت و زنگاری را که جوارح بدنش را تا دیروز درهم می‌فشرد از تن او سترد. در وجنات و بشره‌اش چنان حساسیت بی‌وقفه‌ای می‌تپید که حول و حوش وجودش را هاله‌ای از هوای همواره در نوسان گرفته بود، رنگ و روی او به تدریج جا می‌آمد و صدایش، گرچه شکننده‌تر از سابق، اما طنین نقره‌فام یافته بود. هر از گاه لبخند شمع‌انگیز و سرشار از شگفتی، مانند بیمار برخاسته از بستر بیماری طولانی، بر لب می‌آورد. نیاز او به نوازش بیش از سابق شده بود و با ناز و اداهای بچه‌گربه یا حتی عاشق پاک‌باخته دائم دوروبر ایدا می‌پلکید. دست او را در دست می‌گرفت و سپس روی صورتش می‌کشید یا پیراهنش را می‌بوسید و پشت سرهم تکرار می‌کرد: «مامان، منو دوست داری؟». ایدا تصمیم گرفت درباره سفر نزدیکشان به بیلاق با او صحبت کند. از یکی از دوستانش پرس‌وجو کرده و او ویکو^۱ آبادی نزدیک رُم را پیشنهاد کرده بود که هوای خنک و بیشه‌های بسیار زیبا دارد. آنجا اتاق اجاره‌ای با قیمت مناسب پیدا می‌شود و به فاصله اندکی دریاچه و مرکز پرورش اسب نیز پیدا می‌شود. اوزپه با نگرانی پرسید: «بلا هم می‌تواند بیاید؟» ایدا بلافاصله خاطر او پاسخ داد: «مسلماً، هر سه با هم می‌رویم، در تور ما شکارچی هم هست!». خطوط چهره اوزپه با شادی از هم

گشوده شد. ایداء، طبق معمول، بر بستر دراز کشید تا اندکی استراحت کند، و تازه چشمش گرم شده بود که صدایی پشت در ورودی شنید، بین خواب و بیداری پرسید: «کیه؟» اوزپه پاسخ داد: «بلا می‌رود بیرون کار دارد». بلا، همان‌طور که رسم او بود، در این ساعت با پنجه کشیدن پشت در ورودی و سردادن زوزه‌هایی، خروج اجباری دوم خود را اعلام می‌کرد. این صحنه در روزهای اخیر بسیار عادی شده بود و اوزپه به خود می‌بالید که می‌تواند بلا را تا دم در برساند و سپس منتظر بازگشت او شود... اینجا ایداء، با خاطر جمع و بی‌محابا تن به خواب عمیق بعد از ظهر سپرد در همان حال که اوزپه پشت در نیمه‌باز دوبه‌شک مانده بود نمی‌دانست آن را پشت سر بلا ببندد یا خیر، دلش گواهی می‌داد که چیزی را جا گذاشته یا منتظر چیزی است ولی نمی‌دانست آن چیز چیست؛ در این شش‌و‌بش پایش به پاگرد راه‌پله رسید و در را پشت سرش بست. از قضا، قبل از خروج، قلاده بلا را که معمولاً بر رختکن آویزان بود با حرکتی غیرارادی از قلاب برگرفت و با خود آورد.

از پنجره کوچکی پاگرد پلکان باد خنک آسمانی می‌وزید و مانند کره‌اسب لجام گسیخته‌ای سر به دنبال ابرها گذاشته بود. اوزپه به محض خروج ناگاه قلبش به تپش افتاد، البته نه از سر عمل خلاف که از او سر می‌زد (چرا که روحش نیز از آن خبر نداشت) بلکه از شور زندگی! همان‌جا حافظه خفته‌اش بیدار شد و همراه باد هوا به او سلام گفت، اما مانند پرچم کوچکی که خلاف جهت باد بوزد، رو به گذشته داشت. بدون شک روز یکشنبه بود، اما نه دقیقاً همین یکشنبه، که یکشنبه‌ای ماضی، شاید مال هشت روز قبل... در آن ساعت عصرگاهی، با آن خورشید در آسمان، بهترین وقت رفتن به خیمه درختی همراه بلا بود... بلا قبل از او دوان دوان خانه را ترک گفته بود. و او غرغرکنان درحالی که کلمات نامفهومی را زیر لب بر زبان می‌آورد، به نوبه خود از پلکان سرازیر شد. به این ترتیب اوزپه آماده رویارویی با کارزار ماقبل آخرش شد (از آخرین آن، که فردا در انتظارش است، چیزی نمی‌گویم زیرا داغ دل مرا تازه می‌کند).

زن سرایداری پیر توی پستو با پیشانی روی بازو به خواب بعد از ظهر فرو رفته بود. بلا و اوزپه یکدیگر را دم در مجتمع یافتند و همان‌جا اوزپه، طبق قرار همیشگی، قلاده را به گردن بلا آویخت. گفتن ندارد که بلا اغلب به عالم توله‌سگی بازمی‌گشت و وانگهی اگر ساعتی هم در سر داشت دلیل نمی‌شود که تقویم هم داشته باشد. او با

جست‌وخیزی شادمانه و طبیعی به استقبال اوزپه شتافت و بلافاصله با او به توافق رسید که این بهترین ساعت رفتن به سوی خیمه درختی است؛ و از طرفی آن حول و حوش شایع بود که شاید از دیروز یا پریروز قول و قراری با دوستشان شیمو دارند. می‌توان گفت که بلا نیز با آن رضایتمندی پر تب و تابش، بدون شک روی یافتن شیمو سر قرار همیشگی خیلی حساب می‌کرد! اما از طرف دیگر در وجود او هرآینه قلت بضاعت جای خود را با حکمت و بلاغت عوض می‌کرد و به عکس: و از کجا معلوم که امروز همین حکمت بالغه به او توصیه نکرده که اوزپه را در بازی‌ای که برای دفاع از حافظه‌اش پیش گرفته بود یاری رساند؟... در هر صورت به نظر می‌رسید آن هفته نحس، که سرانجام رو به پایان می‌رفت، از صفحه تقویم هر دو پاک شده باشد.

ابره‌های سیاه پاره‌پاره در حال گریختن بودند و بادی که سر در پی آن‌ها داشت با هوای تازه‌کننده‌اش راه شوارع و گذرها را می‌گشود. چنان بود که انگار درهای غول‌پیکر در مسیر باد به نرمی باز می‌شوند و با خوردن به طاق آسمان راه نفس‌ها را می‌گشایند. ابرها، با همه حرکت و سنگینی‌شان نه همیشه برای تیره و تار کردن آسمان که گاهی نیز برای نورافشاندن به طاق بلند آن از راه می‌رسند. تاراجگاه خورشید آزاد بود و شعاع نورانی آن در دل توده ابرهای نزدیک، پرتگاه‌ها و غارهای نورانی می‌گشود که سپس با هجوم فوج‌های جدید باد درهم می‌شکست و اوزپه غرش پردرخشش آن‌ها را به گوش می‌شنید. آنگاه اشعه‌های نورانی تکثیر و یا به پرتوهای کوچک تجزیه می‌شدند؛ و توده‌های ابر سرگردان در برخورد با یکدیگر جرقه می‌زدند و دالان‌های تاریک یا مخروط‌های نور، حجره‌های داخلی شعله‌ور یا حفره‌های فیروزه‌ای پدید می‌آوردند که بی‌محابا باز و بسته می‌شدند. مانند همیشه در این ساعت در خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد و رفت‌وآمد اندک وسایل نقلیه و یا رهگذران مانند وزش نسیم بود. بعید نیست که پاره‌ای از هستی‌های نازنین، اوراق و زهوار دررفته، با مصرف داروهای آرام‌بخش آن هم در مقدار اندک، مانند مشروبات الکلی نشسته شوند. و اوزپه کوچولو حالت شوخ و شنگ و مستی شاخه تازه‌بریده‌ای در لگن آب را داشت. بخشی از خاطرات او در طول راه جان گرفتند، البته نه درهم برهم که به ترتیب زمانی مکانی که طبیعت براساس نیت خاصی پشت سر هم ردیف می‌کند. از این رو هفته آخر هنوز در پس هاله تاریکی به سر می‌برد و خاطره داوید،

که دزدکی سرک می‌کشید، به قبل از آن دوشنبه باز می‌گشت. مع‌ذالک همین خاطره نیز در او با احساس لت و پار شدن همراه بود که بلافاصله طبیعت در صدد مرهم بخشیدن جراحات آن برآمد. در طول راه، هنگام گپ‌زدن با بلا، حداقل دوبار، با شک و تردید به یک قرار ملاقاتی اشاره کرد که با داوید داشتند... اما بلا، در تبابی با طبیعت، بلافاصله به او گفت: «نه! نه! هیچ قراری با یارو نداریم!». انگار یک بار نیز اوزپه با گرهی بر ابروان او را با سوءظن برانداز کرد و خیره‌سرانه اصرار ورزید که: «داریم و خوب هم داریم! خبر نداری؟ قرار ملاقات داریم!» بالاخره کاسه صبر بلا لبریز شد و رقص‌کنان با رنگ‌های مختلف آواز سر داد: «شیمو چشم به راهه! چشم به راهه شیمو!» آواز خواندن او زبان گرفتن لاله‌هایی را به یاد می‌آورد که حواس کودکان را با گفتن «نگاه! نگاه! کنجشکه پرید رو طاقچه!» پرت می‌کردند و آن وقت با استفاده از فرصت یک قاشق دیگر غذا به کودک می‌خوراندند.

وقتی به ساحل رودخانه رسیدند، ابرها مانند سلسله جبال کوهستانی گرداگرد آسمان شفاف و درخشان روی خط افق جمع شده بودند. زمین هنوز فرصت خشک شدن نیافته بود و پس از باران روزهای قبل، آب رودخانه هم گل‌آلود بود و در تمام ساحل پرنده پر نمی‌زد. اوزپه تا چشمش به آب افتاد به طور غریزی خودش را به تپه‌ها نزدیک کرد؛ آنگاه در حال قدم‌زدن یاد قولی که شیمو در مورد آموزش شنا به او داده بود افتاد و در همان حال به یاد آورد که امروز یکشنبه است و نخستین ستانس سینما ساعت سه آغاز می‌شود. احتمالاً برای ملاقات شیمو دیگر دیر شده است؛ بلا نیز نظر او را تأیید کرد، مدت‌ها از ساعت سه گذشته بود... و در راه رسیدن به کلبه، اوزپه برای امروز دیگر امیدی به دیدن دوست نداشت.

تا چشمشان به کلبه افتاد پی بردند که در غیاب شیمو یکی به آنجا شیخون زده و اموالش را به غارت برده و خانه و زندگی‌اش را به هم ریخته است. اوزپه سخت برآشفته فریاد زد: «راهزنان!». تشک را زیرورو کرده بودند و هرچه توی آن بود از جمله تن‌پوش من‌درآوردی، کنار روکش خالی تشک، روی زمین افتاده بود؛ هیچ اثری از ساعت شماطه‌دار و چراغ قوه دیده نمی‌شد. در عوض تکه شمع سر جای خودش روی سنگ بود و به علاوه، خوشبختانه، گنج‌های اصلی که توی تشک جاسازی شده بودند از دستبرد در امان مانده بودند! اول از همه مدال مسابقه معروف، که اگرچه از جلد دوگانه خود خارج شده بود ولی با اولش مو نمی‌زد و اتفاقاً جلدهش

هم کمی جلوتر بین خرده‌ریزها دیده می‌شد. سپس سگک برلیان‌نشان و حتی شانه رنگی سر جایشان بودند! اوزپه فهرست کامل داروندار شیمو را در ذهن ثبت کرده بود. تنها چیزی که در ذهن او از قلم افتاد شیشه‌پاک‌کن نصفه‌نیمه بود. و همچنین قوطی کنسرو Simmental و جز آن، که احتمال می‌رفت شیمو خودش نوش‌جان کرده باشد.

بلا دوروبر کلبه را با شم قوی پلیسی خود بوکشید و فرضیه راهزنان را رد کرد. او با بوکشیدن پی برد که یک نفر بیشتر وارد کلبه نشده که احتمالاً آن هم برای احتراز از خیس شدن زیر باران بوده، زیرا در کلبه بوی لباس مرطوب می‌آمد. دیگر بوهایی که در فضا پراکنده بود: بوی گوسفند و سالخوردگی. پس بدون شک آن سارق چوپان سالمندی بوده که حتماً سر طاس داشته زیرا شانه را با خود نبرده است.

اوزپه، به رغم سگرمه‌های درهم، لیخند رضایت‌آمیزی بر لب آورد: یک سارق پیرو پاتال نمی‌توانست زیاد خطرناک باشد. وانگهی آن باند معروف راهزنان با آن تاخت‌وتازهای بی‌امانشان مسلماً دخلی به این دله‌دزدی‌ها نداشت. اوزپه هرگز شرح تبه‌کاری‌هایشان را آن‌گونه که از زبان شیمو شنیده فراموش نکرده بود. با صبر و حوصله مشغول جمع‌آوری اشیاء پراکنده روی زمین شد: مدال دوچرخه‌سواری را، پس از آنکه خوب با لبه پیراهنش برق انداخت، در جلد دوگانه‌اش قرار داد و سپس همراه تن‌پوش من‌درآوردی و دیگر اشیاء در سجاف تشک جا داد. از جمله شورت اسلیپ او که هنوز خشک نشده سفت و سخت شده بود. و اینجا ناگاه تردید به ذهنش متبادر شد (که تا آن هنگام مجال بروز نیافته بود) و مزه تلخی در کامش باقی گذاشت: این کلبه متروک است و شیمو نیز دیگر اینجا زندگی نمی‌کند... اما درست در همان لحظه بلا که داشت تشک را بو می‌کشید و فرصت سر خاراندن نداشت، قیافه غلط‌اندازی گرفت و مانند کمیسر پلیس نظر خود را اعلام کرد:

«شیمو حداکثر سه ساعت قبل اینجا بوده، بوی او تازه است! دوست ما تا امروز ظهر روی این تشک خوابیده است!»

اینجا متأسفانه اظهارات بلا با واقعیت وفق نمی‌دهد: یا حس شامه او این‌بار دسته‌گل به آب داده (دردسری که هر از گاه حتی برای کارآگاهان کارکشته نیز پیش می‌آید) یا بلوف می‌زد و یا، با تشخیص سوءظن اوزپه، دروغ مصلحتی می‌گفت. این بار نیز نمی‌توان این احتمال را رد کرد: حیوانات نیز مانند تمام فرودستان حس ششم

بسیار قوی دارند... به هر حال، بد و خوب، آن اظهار نظر باعث شد اوزپه به دلش بد نیامد و بلافاصله لبخندی از سر رضایت بر لبانش نقش بست.

تصمیم گرفتند که امروز بلا گوش به زنگ بماند و مانند نگهبان دزدگیر، هرگونه توطئه احتمالی علیه اموال شیمو را خنثی کند. در این فاصله، پس از آن که همه چیزها را در کلبه سر جای خودش گذاشتند به سمت خیمه درختی راه افتادند. طاق آسمان بر فراز خیمه شفاف و نورشان بود و چشم تا انتهای افق را می دید؛ اوزپه پس از استقرار بدون زحمت بر شاخه همیشهگی با کمال تعجب صدای پرندگان را شنید که داشتند آن ترانه معروف را چهچه می زدند: «شوخیه، شوخیه، همه چیز شوخیه...» و جز آن... شگفت آنکه بدن خواننده ها دیده نمی شد و صداها، اگرچه بد گز می خواندند، به سختی به گوش می رسید؛ تا آنجا که به نظر آمد خیال دارند چهچه شان را فقط به گوش اوزپه برسانند. اوزپه سردرگم گاه زیر پایش روی چمن و گاه بین شاخ و برگ درختان را جستجو می کرد و سر آخر چشم به بالا دوخت. زیر پا فقط بلا بود که هوا را بو می کشید و بالای سرش دارودسته گنجشک ها که بی سروصدا گروهی می گریختند. سرانجام، همان گونه که انسان وقتی مدت درازی به تصویری چشم می دوزد، چشمش در آسمان بازتاب تصویر زمینی را دید: چیزی شبیه رؤیای روز شنبه او، منتهی به صورت معکوس و از آنجا که اکنون آن رؤیا را به دست فراموشی سپرده بود، با رؤیت آن صحنه دو برابر تعجب کرد: یکی چشم انداز فعلی و دیگری خاطره آن در ناخود آگاه. فکر می کنم که در این ماجرا عوامل علمی مرموزی نیز شرکت داشتند که یکشنبه گذشته تعریف آن را از داوید شنیده بود: «جنگل های حاره ای، و... مرطوب، نه مرطوب، غرقاب...» زیرا زمینی که در آسمان منعکس بود اکنون برابر چشمانش منظره فریبنده ای از نباتات آبی گسترانده بود مملو از حیوانات وحشی همه در حال گل گشت و تماشا، آب تنی و جست و خیز بین شاخ و برگ درختان. از آن فاصله دور حیوانات و جانوران، آنقدر ذره بینی می نمودند که بی شباهت به ماهی های کوچولو و یا پرنده های مینیاتوری موجود در بازارهای مکاره، داخل قفس یا تئنگ شیشه ای، نبودند. اما به تدریج که چشمانش به آن مناظر خو می گرفت چندین نینوچا و چندین و چند برادرزاده شیمو را، همان گونه که در رؤیای از یاد رفته اش دیده بود، در آن ها بازمی یافت. و عجب که از تمام شان هیچ صدایی بر نمی خاست، یا اگر برمی خاست از آن فاصله قابل تشخیص

نبود؛ اما پیدا بود که مانند بعضی لال بازی های شرقی، با حرکت بدن صحبت می کنند که زبانی نه چندان دشوار است. مطمئن نبود آیا هنوز همان ترانه معروف: «شوخیه، شوخیه، همه چی شوخیه» را می خوانند یا ترانه دیگری، اما بدون شک مفهوم همان بود.

آن صحنه، مانند انگولک آسمانی، اوزپه را سر ذوق آورد و قبل از محو شدن از برابر دیدگانش موفق شد شعر زیر را بسراید:

«خورشید درخت تو مندی است

پراز آشیانه پرندگان.

و مانند سیرسیرک نر و مانند دریا نغمه می سراید

و مانند بچه گریه با سایه ها بازی می کند.»

با شنیدن نام گریه، گوش های بلا تیز شد و با پارسی از سر مزاح بساط شعر و شاعری او را برجید. این قطعه، تا آنجا که من خبر دارم، واپسین سروده اوست. پس از حلول رؤیا یا سراب، مدتی طول می کشد تا اشیاء ابعاد و اندازه های واقعی خود را کسب کنند و تا مدتی هنوز حواس چندگانه، به خصوص بینایی و شنوایی، تأثیرات عوامل بیرونی را تا میزان اغراق آمیزی بسط می دهند. ناگاه همه مه مخوفی از ساحل رودخانه به گوش رسید و اوزپه گروهی مردان غول پیکر دید که از قایق عظیمی در ساحل پیاده می شوند.

اوزپه در حالی که سراسیمه فریاد می زد «راهزن! راهزن!» به شتاب از شاخه درخت فرود آمد و بلا را دید که با احساس خطر پیشاپیش او می دود. آن دو از خیمه درختی بیرون آمدند و راه کلبه را پیش گرفتند. وقتی آنجا رسیدند هر دو پشت خاکریز گودال سنگر گرفتند و بلا، که برای حمله بی تابی می کرد، خرخر خفه و تهدید آمیزی سر داد که اوزپه با گفتن هیس او را وادار به سکوت کرد، زیرا آن راهزن ها، بنا به روایت شیمو «قاتل حیوانات» اند.

اما در اینکه آنان واقعاً همان باند مخوف راهزنان رودخانه باشند، جای حرف بسیار است. از قایق (کلک کهنه دو پارویی) که در حال حاضر در نزار پهلو گرفته بود، هفت هشت پسر بچه جوان، همه زیر چهارده سال و حتی دو نفرشان (از همه پرشورتر) علقه مضعه های کلاس اول ابتدایی بودند. هیچ یک شباهتی به آن سرکرده

رساند و با خشم و غضب خطاب به متجاسران بانگ زد:

«از اینجا دور شوید! دور شوید!». آنگاه به تقلید زبان چارواداری آنان (و اوزپه در محله‌های مختلف مردمی به اندازه کافی کارآموزی کرده بود) پاشنه دهانش را کشید و با همان خشونت اولیه تهدید خود را چرب‌تر کرد:

«گورتونو گم کنین! مادرجنده‌ها! کونده‌ها!»

در واقع صحنه مضحکی پدید آمده بود: یک علقه مضعه، با چهره برافروخته و دو پاره سنگ در کف قصد داشت یک ایل را از آنجا براند. و از قضا آن نفرات نیز او را جدی نگرفتند؛ فقط آنکه از همه کوچکتر بود (همسن و سال خودش) با نیشخندی از سر برتری به او گفت: «نیم‌وجبی چی می‌خوای؟!» در همان حال پسر بچه دیگر که همدست او بود با پوزخند حرف‌هایش را تأیید کرد. اما درست در همان لحظه راف با پادرمیانی بچه‌ها را وسط راه متوقف کرد:

«هی بچه‌ها! مواظب سگ باشید!»

بلا، عمق دره را دور زد و بلافاصله به پشتیبانی اوزپه، بالای گودال ظاهر شد؛ به راستی شناسایی او در این هیئت پرهیبت که اکنون در برابر باند سینه سپر کرده و آن را وادار به عقب‌نشینی می‌کرد، بس دشوار بود: آرواره‌های باز و دندان‌های برهنه و آخته، چشمان وقزده مانند دو تیلۀ آتش‌فشانی، گوش‌های تیرکشیده مثلثی که پیشانی او را پهن‌تر از آنچه بود می‌نمود. او خُرخر خفیفی سهمناک‌تر از زوزه گرگ سر داد. وقتی بر فراز سنگر در کنار اوزپه جا گرفت به نظر تل‌غول‌پیکری می‌آمد که با عضلات ستبر سینه و رگ‌های کشیده‌گرده‌اش، در تب حمله می‌سوزد. در دارودسته مارمولک‌ها از ترس همه‌مای افتاد: «پیا! گاز می‌گیرد» و یکی از آن‌ها سنگی از زمین برداشت، یا اوزپه چنین تصور کرد، و با گام‌های تهدیدآمیز به بلا نزدیک شد. اوزپه چهره‌اش از خشم دگرگون شد و فریاد زد: «نمی‌خواهم! نمی‌خواهم!» و سراسیمه هرچه سنگ در دست داشت به سوی دشمنان پرتاب کرد، بدون آنکه حتی یکی‌شان را هدف قرار دهد.

دشوار بتوان قشقرقی را که پس از آن راه افتاد به خوبی شرح داد. زیرا همه آن جنس لحظه‌ای بیش نپایید و شاید اغراق نباشد اگر بگویم چند ثانیه می‌توان تصور کرد که بلا خود را جلو انداخته باشد و اوزپه برای دفاع از او به دنبالش؛ و راهزنان آن طفل نوپا با سر نترس را دوره کرده و برای تنبیه ضربه‌ای به او نواخته باشند. اما

مخوف به نام آگوست نداشت؛ یا حداقل هنگام صدا کردن یکدیگر چنین نامی را به زبان نیاوردند. اگر بین خود سردسته‌ای داشتند، حتماً پسرک نوجوان مارمولکی بود با چهره بُخ‌کرده که او را راف می‌نامیدند: او احتمالاً به خود می‌بالید که می‌تواند آن نفرات را به جای تحریک‌کردن، زیر نظر بگیرد و مانند گله احشام ضبط و ربطشان کند. از این رو نمی‌شد آن‌ها را یک باند واقعی خواند؛ حداکثر جوجه‌های تازه سر از تخم درآورده‌ای بودند که برای قایق‌سواری روز یکشنبه از خانه بیرون زده بودند، ولی اگر مادرشان چوب خود را بلند می‌کرد صدای عرعیشان به هوا برمی‌خاست! اما اوزپه و بلا نسبت به هویت واقعی‌شان یقین داشتند: آن‌ها همان راهزنان‌های معروف، قاتلان غارتگر، و دشمنان شیمو بودند! بلا با گوش‌های سیخ، دُم کشیده در امتداد خط پشت‌اش به نگهبانی ایستاده بود و حس می‌کرد به زادویم پدری بازگشته است: اوقاتی را به یاد آورد که در ژرفنای استپ‌ها، طرف‌های فلق، چشم به راه گرگ‌ها می‌نشستند!

آفتاب اکنون پوست می‌کند؛ و نخستین کار آن جماعت، به محض فرود از قایق، لخت شدن و پریدن در آب بود. صدای همه‌مه و کلنجار رفتنشان تا سنگر می‌رسید و در گوش اوزپه بازتاب کلان می‌یافت. او، درحالی که داشت از ترس زهره‌ترک می‌شد، مع‌ذالک محکم سرپا ایستاده بود و مانند چریک‌ها گوش به زنگ سیگنال حمله بود و مرتب به بلا دستور می‌داد: «از اینجا تکان نخور!». ساعت حدود چهار و نیم سیگنال حمله، که برای او دود سیاهی بود که دره و بیشه‌ها را تسخیر می‌کرد، نواخته شد. همه‌مه راهزنان لحظه به لحظه نزدیکتر و نزدیکتر شد: «هی چپرو! هی ماریوچو!» آن‌ها یکدیگر را از بالای تپه صدا می‌کردند «آهای راف پدرسوخته بیا!» کسی نمی‌دانست در حال حاضر چه نیتی دارند؛ چون بار اولی بود که آنجا آب‌تنی می‌کردند خیلی ساده می‌خواستند چرخشی آن دور و بر بزنند و سر و گوشی آب بدهند... اوزپه ناگاه سایه‌های غول‌آسایی را در حال نزدیک شدن به سنگر مشاهده کرد.

او، درحالی که مثل بید می‌لرزید، بار دیگر خطاب به بلا گفت: «از جای تکان نخور!». آنگاه به سوی کپه سنگی که شیمو برای بسته نشدن در کلبه گوشه‌ای جمع کرده بود دوید و درحالی که غرغرکنان مشت‌هایش را پر می‌کرد، چهره‌اش منقبض شد و خشم هولناکی بر وجودش چنگ انداخت. دوان دوان خود را بالای گودال

به محض رؤیت حالت رمنده و غریبی که بر صورتش ظاهر شد، ترس برشان داشته و یکی از آن‌ها به دیگران گفته است: «دست از سرش بردارید، نمی‌بینید که خنگه؟» و اینجا ناگاه وسط معرکه حادثه‌ای اتفاق افتاد که آن باند کوچک از عهده درک آن عاجز ماند و دست و پایش را گم کرد. درست در همان حال که آن طفل معصوم با چشمان کلاپسه رفته و فک‌های وارفته مانند بچه‌ننه‌ها در چنگال آن باند دست‌وپا می‌زد، ماده سگ یکباره به گونه معجزآسا از در آشتی درآمد. او به نظر رسید دست‌تاما به سوی همه دراز کرده است؛ و مانند گوسفندی در جستجوی بره خود، به سوی طفل معصوم پر می‌کشد و آن خُرخر چند لحظه قیل‌سبدل به زوزه گوشنوازی شد! از قرار معلوم در بین حاضران تنها آن زبان‌بسته معنی نعره‌ای که از گلوی منقبض کودک خارج شد و به دنبال آن بدنش از پشت، در سرازیری خاکریز بر زمین نقش بست، را درک کرد. برای دیگران، که تجربه عملی پاره‌ای جراحات‌ها را نداشتند، به آن حادثه مبهم به چشم فاجعه نگریستند. آن‌ها مدتی مات و متحیر و بی‌حرکت ماندند بی‌آنکه جرأت نگاه کردن به آن سوی گودال را داشته باشند که از آن صدای نفس‌نفس زدن محضرانه‌ای می‌شنیدند. وقتی لحظه‌ای بعد راف و یکی دو تا از همدستانش به سوی خاکریز سرک کشیدند کودک را دیدند که پس از پایان مرحله تشنج، بی‌حرکت و با چهره رنگ‌پریده روی زمین افتاده بود. ماده سگ دوروبرش می‌پلکید و می‌کوشید با ناله‌های خفیف حیوانی‌اش او را بیدار کند. نوار باریکی از خون کف‌کرده از بین دندان‌های کودک خارج می‌شد.

افراد باند اطمینان داشتند کودک را کشته‌اند. راف گفت: «بچه‌ها بزیم به چاک!» و سپس درحالی که رنگی به صورت نداشت به سوی همدستانش رو کرد و در ادامه گفت: «اینجا باید هرچه زوتر فلنگ را بست. بجنید، دست‌دست نکنید، الفرار!» و در حال دور شدن علاوه بر صدای گرومب گرومب گام‌هایشان برای رسیدن به ساحل، صدای کلنجار رفتنشان با یکدیگر (من کاریش نکردم! تو هولش دادی... هیس، صداشو درنیاریم... یک کلام با کسی صحبت نکنید) و نیز به جلو هل دادن قایق و اندکی بعد صدای تماس پارو با امواج آب، به گوش رسید. این بار وقتی اوزپه، با لبخند مسحور همیشگی، چشم از هم گشود فقط بلا را بالای سر خود یافت. آنگاه به تدریج از خلال تغییرات نامحسوس عضلات صورت، آنگونه که دکترها می‌گویند، می‌توان مراحل متوالی به‌هوش آمدن بیمار را نظاره کرد. او یکباره و ناگهان سرش را

گرداند و با سوءظن به اطرافش نگریست.

بلا بی‌درنگ برای دلگرمی او اعلام کرد: «همه رفته‌اند!».

اوزپه با تکرار جمله «همه رفته‌اند» آرامش خود را بازیافت و در یک چشم برهم زدن حالت چهره‌اش دگرگون شد. لبخند زورکی بر لب آورد که به دهن کجی مفلوکی شبیه بود و درحالی که به اطراف خود می‌نگریست، بدون آنکه بلا را نگاه کند، گفت: «پس... من... سقوط کردم!... هان؟»

بلا در پاسخ با نوازش‌های زبانی کوشید آب در دلش تکان نخورد. اما اوزپه بی‌اعتنا به نوازش‌ها در لاک خود فرو رفت و صورتش را پشت بازو پنهان کرد و آنگاه با ناله و گلایه گفت:

«خُب... حالا که آن‌ها منو دیدن... پس همه چیزو فهمیدن...»

به‌زحمت خود را تکان داد. می‌دانست زیر خود را خیس کرده (در حمله‌های همراه تشنج عمومیت دارد). وقتی حس کرد راهزن‌ها می‌دانند که او زیرش را خیس کرده، عرق شرم بر پیشانی‌اش نشست.

اما پلک چشمانش به تدریج، در اثر رخوت و خماری پس از بحران، سنگین شدند. در گودال، نسیم خوشی مانند حرکت نرم بادبزن می‌وزید و هوای عصرگاهی چنان تابناک که حتی در سایه کشیده کلبه رنگ‌های آسمان دیده می‌شد. در طول رودخانه، صدای پارو کشیدن بر امواج آب دور شد و دور شد تا دیگر اثری از آن نماند؛ بلا، درست وقتی همه آب‌ها از آسیاب افتاد، هوس قهرمانی به سرش زد و تصمیم گرفت پایان کارزار را با پارسی طولانی، البته به سبک و برداشت خودش، به گوش فلک برساند. اوزپه، که داشت چشمانش گرم می‌شد، چیزی از آن رجزخوانی سگی، که درهم برهم به گوشش می‌رسید، و نیز رنگ فیروزه‌ای - ازرقی هوا که از خلال تارهای مژگانش درهم برهم می‌نمودند، درک نکرد. و شاید او در آن حال می‌پنداشت آن گودال آوردگاهی است که هر گوشه آن شیورهای افسانه‌ای در خروشدند و درفش‌ها در اهتزاز.

سگ‌ها در حماقت چنان شورش را درآورده‌اند که ضرب‌المثل شده‌اند؛ و سگ گله، با شور و حال خیال‌پردازانه‌اش، از رویدادهای امروز، تفسیر زیر را ارائه داد: گرگ‌های مغلوب یا به فرار گذاشتند محاصره کلبه درهم شکست نبرد با پیروزی خیره‌کننده بلا و اوزپه به پایان رسید.

نگهبان آن‌ها را پس می‌راند چون بلیط تهیه نکرده‌اند. در این حال طفل نوپا با دست کوچولوی کثیف ناآزموده‌اش در جیب خود می‌گردد و شیئی طلائی از آن بیرون می‌آورد که برای ایدا کاملاً غریبه است: شاید کلید کوچکی است، ریگ یا حلزون. اما هرچه هست جواز معتبری می‌نماید زیرا نگهبان به محض مشاهده، هرچند برخلاف میل، در آهنی را به رویشان می‌گشاید. سرانجام او و طفل نوپا با قیافه‌حق به جانب سوار کشتی شدند.

در اینجا خواب به انتها رسید و ایدا بیدار شد. در بیداری بلافاصله به سکوت غیرعادی خانه پی برد و اتاق‌ها را خالی و سوت و کور دید، وحشت‌زده با همان لباس خواب به سوی پله‌ها هجوم برد. لباس خانه‌چرب و چرکی به تن داشت که زیر بغل آن لکه‌های پهن عرق به چشم می‌خورد. وقت نکرد حتی دستی به سر و رویش بکشد، با سرپای‌های خانه که بدتر از کفش معمولی به پایش می‌پیچید، و با کیف پول و کلیدهای خانه در جیب، راه افتاد.

زن سرایدار به او گفت کسی را ندیده از آنجا رد شود: ضمناً چون روز یکشنبه است او نمی‌تواند دائم توی پستو کشیک بدهد... اما ایدا، بی‌اعتنا به گفته‌های او، سراسیمه به خیابان دوید و بلافاصله به بانگ بلند مانند زنان وحشی نام اوزپه را صدا کرد. در پاسخ رهگذران با لحن و نگاه تبار می‌گفت دنبال کودکی می‌گردد که همراه سگ از خانه خارج شده است، اما هر پیشنهاد کمک و توصیه‌ای را رد می‌کرد و تک و تنها به جستجوی خود ادامه داد. مطمئن بود که در گوشه‌ای از شهر پسرک او اکنون مدهوش افتاده و دارد با بیماری دست و پنجه نرم می‌کند. نمی‌دانست، شاید زخم برداشته، شاید مردم دوره‌اش کرده باشند... در واقع از مدت‌ها بود که تمام هول و هراس‌های ایدا به یک جا ختم می‌شد که مرکز اعصاب و قوای ادراکه او را یکجا اشغال می‌کرد: سقوط اوزپه. هر روز صبح، با باز کردن درهای قفس به روی او، این مبارزه بی‌امان علیه «بیماری مهلک» آغاز می‌شد: می‌خواست او را آزاد بگذارد تا در این گرمای تابستان هرکجا می‌خواهد برود و نمی‌خواست غرور نیمچه‌مردانه او را با حبس او در خانه جریحه‌دار سازد... و امروز سرانجام آنچه این همه از آن می‌ترسید به سرش آمد: بیماری از یک لحظه غفلت او استفاده کرد تا اوزپه را از دست خنجر بزند.

وقتی از دوروبر خانه فاصله گرفت نخستین راهی که برابرش یافت، و اتفاقاً

بلا، پس از ارسال این پیام با پارس به چهارگوشه دنیا، از فرط هیجان از پا درآمد و همان‌جا کنار اوزپه به خواب فرو رفت. وقتی سرانجام به یمن وقت‌شناسی ذاتی‌اش از خواب جست، آفتاب پایین آمده بود و داشت در افق پنهان می‌شد. اوزپه مانند نیمه‌شب به خواب عمیقی فرو رفته و هفت پادشاه را به خواب می‌دید، دهانش نیمه‌باز و تنفس‌اش عادی و صورت رنگ‌پریده‌اش اطراف گونه‌ها داشت رنگی به خود می‌گرفت. بلا صدایش کرد: «بلند شو! وقت رفته!»؛ اوزپه اندکی پلک‌هایش را از هم گشود و چشمان مست و مدهوشش را نشان داد ولی دوباره فرو بست. بلا، هرچند با نوعی عذاب وجدان، دوباره او را صدا کرد. همچنان اصرار می‌ورزید، کوشید با فشار پنجه‌ها تکانش دهد و حتی بلوزش را با دندان کشید. اوزپه پس از دو سه بار غلت و واغلت با چهره‌دژم و مکدر، سرانجام او را با مشت و لگد و کلنجار رفتن از خود راند و گفت: «نمی‌خواهم! نمی‌خواهم!» و دوباره به خواب عمیقی فرو رفت.

بلا اندکی به حالت نشسته باقی ماند و سپس از جا برخاست تا تصمیم بگیرد. از یک سو وفاداری مجدانه‌ای از او می‌خواست اوزپه را تنها نگذارد و از سوی دیگر اراده دیگری همان اندازه تعویق‌ناپذیر از او می‌خواست سر ساعت مانند هر شب به خانه بازگردد. در این حیص و بیص، در خیابان بودونی، ایدا سرانجام از خواب طولانی خود برخاست.

تا به حال برایش پیش نیامده بود بعد از ظهر این‌همه بخوابد. شاید بیخوابی برهم انباشته شب‌های قبل او را این‌چنین از پا انداخته بود. خوابی بس عمیق و غیرمنتظره، آسمانی و بی قطع و وصل، درست مانند خواب کودکان. فقط اواخر خواب رؤیای کوتاهی بر او ظاهر شد.

او خود را کنار طفل نونهالی پشت در آهنی بارانداز بزرگی می‌یابد. کشتی یکه و تنهایی در ساحل درحال لنگر برگرفتن است و در آن سوی کشتی اقیانوس پهناوری است که آب آرام به رنگ آبی سیر بامدادی دارد. نگهبان در آهنی مردی ملبس به اینفورم و خیلی مقرراتی و شبیه زندانبان‌ها است. طفل نوزاد می‌تواند اوزپه و یا هر کودک دیگری باشد؛ اما با اوزپه مو نمی‌زند. ایدا درحالی که دست او را در دست دارد مردد کنار در آهنی ایستاده است. هر دو لباس‌های مندرس بر تن دارند و مرد

پرسش «لحظه بعد چه در انتظار من است» چنان به تمام مراکز عصبی او نیش می‌زد و بنیه و توانشان را سلب می‌کرد که وقتی ماده‌سگ ایستاد و پارس‌کنان به او گفت: «اینجاست!» و از او خواست بر سرعت گام‌هایش بیفزاید، او رمقِ پا از پا برداشتن نداشت. ماده‌سگ برای لحظه‌ای از برابر چشمانش محو شد ولی بلافاصله از توی گودال بیرون آمد و او را صدا کرد، و صدای او طنین‌پیروزمندانه داشت. وقتی سرانجام بالای گودال رسید روحش از شادی پر کشید: زیرا اوزپه توی گودال کنار کلبه سرپا ایستاده بود و با لبخند به مادرش سلام می‌گفت.

او، در واقع، هنگام غیبت بلا از خواب بیدار شده و خود را یک‌ه و تنها ته گودال یافته و پنداشته بود همه او را ترک کرده‌اند، زیرا در پس لبخندی که برای مادرش بر لب داشت لرزش دلشوره‌ای آشکار بود. برای دفاع از خود در برابر مهاجمان احتمالی و یا دشمنان، ساقه نئی را محکم در چنگ می‌فشرد و نمی‌خواست آن را رها کند. صورت مات و مبهوت و چشمان مدهوشی داشت؛ اما چیزی نگذشت که (به منوال رفتار جدید حافظه‌اش) حمله‌راهزنان به ذهنش بازگشت. آنگاه سر و گوشی توی کلبه آب داد و وقتی مطمئن شد که همه اسباب اثاثیه شیمو سر جای خودشان است و هیچ آتش‌سوزی و ویرانی به بار نیامده گل از گلش شکفت. او می‌دانست که امشب وقتی شیمو از پیتزافروشی و سینما به خانه بازگردد، بستر کوچک خود را آماده پذیرایی می‌یابد (البته آن دله‌دزدی چوپان پیر و کچل را بعدها بچه‌بازهای قدرقدرت با بذل و بخشش‌هایشان جبران می‌کنند).

اوزپه، با بلبل‌زبانی‌های کودکانه و پرشور، رضایت باطنی خود را به مادر بروز داد، اما تمام آنچه آن زن بینوا توانست دستگیرش شود این بود: «مامان، چیزی به کسی نگوا!». در روشنایی فلق، گونه‌های کودک گل انداخته بود و چشمان سعادتمند و پرفروغ داشت. اما درست وقتی آماده بازگشت به خانه شدند، مخالفتی نابهنگام بروز داد: «امشب همین جا بخواهیم!» و سپس کوشید با لبخند معصوم اغواکننده‌اش دل او را به دست آورد. فقط آه و ناله غمگنانه ایدا نظر او را تغییر داد. اما آشکارا، از زور رخوت و خواب‌آلودگی، سر پا بند نبود: او نمی‌توانست با پاهای خود راه را طی کند و ایدا نیز توانایی بغل‌کردنش را نداشت. در کیف پولی که کلیدهای خانه در آن بود خوشبختانه پول خرد برای بلیط اتوبوس از سن پائولو تا خانه داشت؛ اما رسیدن از کلبه درختی تا آنجا دشوار بود. در اینجا بار دیگر بلا به کمک خانواده شتافت و گرده

همان راهی بود که به جنگل معروف در حاشیه رودخانه ختم می‌شد و اوزپه خیلی درباره آن داد سخن داده بود، پیش گرفت. طبق شرح پر شاخ و برگ کودک به نظر می‌رسید که آن راه از خیابان مارموراتا و سپس خیابان درختی استینزه بگذرد و سپس به میدان بازیلیکا برسد... و او با بیحالی تبار کسی که از چنگ تعقیب می‌گریزد به سوی خیابان مارموراتا خیز برداشت: چنان گرم دویدن در آن مسیر غریزی بود که از قیل و قال شهر فقط صغیری در گوشش بر جای ماند. تقریباً دوسوم راه را طی کرده بود که از دور صدای پارس پرشوری او را به خود آورد.

بلا که سر دوراهی گیر کرده بود بالاخره تصمیم گرفت به سرعت خود را به خانه برساند و ایدا را خبر کند؛ او همچنانکه تاخت‌زنان به سوی خیابان بودونی می‌شتافت بدنش دو شقه شده بود: زیرا به اجبار اوزپه کوچولوی خفته را تک و تنها در کف گودال رها کرده بود. اکنون رؤیت ایدا در میانه راه به نظرش رویدادی جادویی آمد. کلامی ردوبدل نکردند. ایدا، قلاده بلا را که دنبالش روی زمین کشیده می‌شد برداشت و با اطمینان از رسیدن به اوزپه دنبال سگ راه افتاد. طبعاً با آن لک‌ولک کردن و راه رفتن دست‌وپا چلفتی با سرپایی‌های خانه و سکندری خوردن‌های پی‌درپی، بلا به ستوه آمده بود و هر از گاه برای جبران عقب‌ماندگی چنان قلاده را می‌کشید که انگار گاری به او بسته بودند. سرانجام به زمین پرنشیب و فراز ساحل رودخانه رسیدند و ایدا قلاده ماده‌سگ را رها کرد که چهارنعل به پیش دوید، اگرچه هرچند یک بار توقف می‌کرد تا ایدا به او برسد. بلا، اگرچه برای زودتر رسیدن بی‌تابی می‌کرد، اما چهره آندوهگینی نداشت و به عکس خیلی هم سرحال و پرانگیزه به نظر می‌رسید و همین نکته از دل‌وایسی ایدا نسبت به سلامت اوزپه کاست. ایدا چنان دست‌وپا را گم کرده بود که نمی‌توانست محیط اطرافش را تشخیص دهد، مع‌ذالک آن کوره‌راه پر دست‌انداز را شاهراه درخشانی یافت زیرا در هر گوشه آن نشانه‌هایی از فرزند دلبنده داشت که شرح آن را با شیفتگی از زبان خودش شنیده بود. ساعاتی را که پسرکش در آن حول و حوش گذرانده بود مانند سراب خوش نقش و نگاری همه‌جا دنبالش بود و به وجودش تاب و توان می‌بخشید. و آن خنده‌های بانشاط و گپ‌زدن‌ها، خوش‌آمدگویان به سوی ایدا بازمی‌گشتند و از او به خاطر روزهای آزاد و پرفراغ‌بالی که با اعتماد به اوزپه ارزانی داشته بود، تشکر می‌کردند...

خود را برای حمل اوزپه عرضه کرد.

سه تایی تنگاتنگ یکدیگر گام برمی داشتند: اوزپه روی گردهٔ بلا مانند کره‌اسبی سوار بود و پاهایش را به پهلوی ایدا تکیه می داد و بازویش دور کمر او را گرفته بود تا سقوط نکند. چند قدم جلوتر، وقتی داشتند خیمهٔ درختی را ترک می کردند، اوزپه که سرش بین خواب و بیداری لقلق می خورد، بالاخره مشت‌اش را شل کرد و ساقهٔ نی زمین افتاد. آفتاب غروب کرده بود و گروهی پرنده بر شاخساران خیمهٔ درختی وعدهٔ ملاقات داشتند. به نظرم فوج زاغچه‌ها بودند که در پایان روز عادت داشتند دور پدر خانواده جمع شوند و با هم کنسرت بدهند. اوزپه هرگز تا این ساعت زیر خیمهٔ درختی نمانده و از یک چنین کنسرت باشکوهی خبر نداشت. من نمی دانم او، در حالت بین خواب و بیداری، چه حظی از این کنسرت می برد، اما همین قدر می دانم که این سعادت نامنتظر با مذاقش سازگار آمد زیرا لبخند رضایت آمیزی بر لبانش درخشید. هرچند آن کنسرت عصرگاهی و ویژگی‌های مضحک داشت: یکی از همخوانان سوت می زد، دیگری چهچه، یکی جیک جیک، دیگری موج موج، آنگاه همه ادای هم را درمی آوردند و یا پرندگان از نوع دیگر، مانند خروس‌ها و جوجه‌ها را دست می انداختند. این از هنرنامه‌ی‌های خاص زاغچه‌ها است. و گروه سه نفری بلا - ایدا - اوزپه چنان سلانه سلانه گام برمی داشت که کنسرت عصرگاهی، با همه صداخفه‌کن‌هایی نظیر علف‌های هرز و جریان آب رودخانه، تا مدت‌ها آن را همراهی می کرد.

در سن پائولو، ایدا و اوزپه به کمک رهگذران سوار اتوبوس شدند و بلا فداکارانه دوان دوان دنبال اتوبوس راه افتاد. ایدا، که در آفتاب رو به غروب، بین مسافران اتوبوس نشسته بود احساس کرد اوزپه که روی زانوانش به خواب رفته از همیشه سبک‌تر و ریزنقش‌تر شده است. و ناگاه یاد نخستین سفرش با او افتاد، وقتی تازه چند روز از به دنیا آمدنش می گذشت و داشتند با اتوبوس از خانهٔ حزقیال قابله در محلهٔ سن جووانی به خانهٔ خودشان بازمی گشتند.

بعدها، محلهٔ سن جووانی نیز مانند سن لورنزو و یا محله‌های از ما بهتران مانند ویاونه تو^۱، اسباب وحشت او شده بود. از آن روز که پدرش سرود آیدای آسمانی را

برای او خوانده تا امروز دنیا عرصهٔ خود را روز به روز بر او تنگ‌تر کرده بود.

از سن پائولو تا تستاچو، راه درازی در پیش نداشتند. با هر بار توقف اتوبوس، بلا را می دیدند که جست‌وخیزکنان خود را به پنجره می رساند تا آن‌ها را از حضور خود مطمئن سازد. مسافران اتوبوس که دم به دم پوزهٔ بلا را دوروبر خود می دیدند نمی توانستند از خنده خودداری کنند. بالاخره بلا از اتوبوس جلو زد و ایدا هنگام پیاده شدن در ایستگاه او را بی صبرانه در انتظار یافت.

بدترین مرحلهٔ سفر بالا رفتن از پلکان چندین و چند طبقه بود که آن‌ها را به در آپارتمان می رساند: زن سرایدار در پستوی خود شام صرف می کرد. ایدا با همان نجابت همیشگی بی استمداد کمک، همان‌طور تنگاتنگ یکدیگر مانند کنار رود، از پله‌ها بالا رفتند. اوزپه، همچنان در خواب با حلقه‌های زلف بر چشمان، ناخودآگاه وزن خود را بر دوش آنان رها کرده بود. هر از گاه نک‌ونال نامفهومی داشت. اخبار رادیو تمام شده بود و از پنجره‌های باز همسایه‌ها صدای ترانه‌های درخواستی به گوش می رسید.

پس از آن خواب دور و دراز بعد از ظهر، ایدا تا مدت‌ها چشمانش برهم نیامد. صبح روز بعد و نیز روز بعد از آن باید به مدرسه سر می زد ولی پس از آن می توانست، نفسی به راحتی بکشد، زیرا تعطیلات تابستانی فرا می رسید. اما قبل از همه، حتی همین فردا صبح باید خانم دکتر را طبق قرار قبلی در جریان حال اوزپه بگذارد و اگر لازم باشد سری هم به پرفسور بزنند. ایدا می دانست که خودش بدتر از اوزپه تاب این معاینه‌ها را ندارد و از همان هنگام خود را برای هول و هراس دو برابر معمول آماده کرد. خود و اوزپه را درحال عبور از راهروهای بیمارستان می دید که در آن حال نوار کبود و پُریچ و خمی شده آکنده از سروصداهای وهم‌انگیز؛ آنگاه همچون نگاهی به پشت دوربین، در دوردست، چشم‌انداز سبز و خرم ایام تعطیلات را در ویکو می دید که به اندازهٔ سر سوزن کوچک شده است. او و اوزپه، تنها و بی‌کس، در آن سردابه‌های E.E.G. بین آدم‌ها و ماشین‌ها... اما یکباره آن فردای در راه مانند خرت‌وپرت دست‌وپاگیر از سر راهش کنار رفت و ایدا خود را در زمان و مکان معلق یافت، گویا آن شب راحت و پرحلاوت تابستانی خیال پایان یافتن نداشت.

اوزپه در خواب بود و به ظاهر آرام و بی دغدغه می نمود و همین‌طور ماده سگ که روی زمین دراز کشیده بود. اما ایدا خواب به چشمانش راه نمی یافت و مانند آغاز

1. Via Veneto

خواب بود. گونه‌های داغش، در سایه‌روشن کرکره‌ها، رنگ گلگون طبیعی خود را بازیافته بودند و آهنگ تنفس آرام داشت؛ اگرچه دور چشمانش حلقه کبودی دیده می‌شد. ای‌دا، با احتیاط، کاکل غرق عرق او را از روی پیشانی دور کرد و با صدای نرم و نازکی نامش را کنار گوشش زمزمه کرد: «اوزپه...» پلک‌هایش با جنبش آرامی تکان خورد و باریکه‌ای از مردمک آبی چشمانش هویدا شد. در پاسخ او گفت: «چیہ ماما...»

«من می‌روم سر کار و زود برمی‌گردم... تو منتظر من باش و جایی نرو... زود برمی‌گردم.»
«باشد...»

پلک چشمان اوزپه دوباره بر هم رفت و خواب از سر گرفت. ای‌دا روی پنجه پاها دور شد. بلا که بین اتاق، ورودی و آشپزخانه بالا و پایین می‌رفت او را بی‌سروصدا تا دم در همراهی کرد. ای‌دا لحظه‌ای دوبه‌شک ماند که در را قفل کند یا نه، اما دلش نیامد طفل دلبندهش را در خانه حبس و او را نزد سگ گله تحقیر کند. در عوض با اعتماد به سگ ماده، آهسته در گوشش گفت: «از اینجا تکان نخور، خُب؟ مواظب اوزپه باش تا من برگردم». هنگام عبور از برابر سرایداری به پیرزن سپرد طرف‌های ساعت یازده از پله‌ها بالا رود و سری به اوزپه بزند، البته اگر خود او تا آن ساعت به منزل بازنگشته باشد.

اما هنوز یک ساعت نگذشته (حدود ساعت نه و نیم) کسالت غریبی به او دست داد. در اتاق مدیر نشسته بود و با دیگر همکاران جلسه داشتند، از آنجا که برخورد با این پدیده عصبی در ابتدا چندان دشوار نبود، کوشید جلسه را ترک نکند (موضوع جلسه، اردوی تابستانی، گواهی عیالواری، مسائل شایستگی و شهریه دانش‌آموزان بود) اما بالاخره قاطعانه پی برد که این حرف‌ها دردی از او دوا نمی‌کنند. او زنگ صداها را حس می‌کرد و حتی کلمات را نیز می‌شنید، اما در بُعدی واژگونه، گویا نجوهای خاطره‌ای بودند که در این فاصله با خاطره‌های آشفته دیگر درمی‌آمیختند. حس کرد بیرون، زیر آفتاب سوزان، شهر در ترس و وحشت فرو رفته و مردم، با شنیدن اطلاعیه‌ای که مصرانه اعلام می‌دارد «ساعت حکومت نظامی است»، به سوی خانه‌ها می‌گریزند و شب یا روز آن معلوم نیست. ناگاه حالت غریبی به او دست داد و حس کرد دستی از توی گلو، به قصد خفه کردن او، بر تارهای صوتی او پنجه افکنده

شب، دو زانو بر زمین و سر بر آرنج کنار کاناپه بی‌حرکت نشسته بود. از آنجا با چشمان باز به اوزپه می‌نگریست که در خواب به آرامی نفس می‌کشید. آسمان ماه نداشت، اما در آن اتاق طبقه آخر، روشنایی ستاره‌ها برای رؤیت چهره پسر خفته، که از پشت دراز کشیده و مشت‌های بازش را بر بالشت تکیه داده و دهان نیمه‌باز داشت، کفایت می‌کرد. بدن او، در سایه‌روشن طلایی - فیروزه‌ای اتاق، کوچکتر از آنچه بود می‌نمود تا آنجا که به نظر می‌رسید عروسکی بر بستر خفته و، مانند زمان قحطی و گرسنگی در خیابان ماسترو جورجو، نقش و نشانی از بدن او بر ملحفه دیده نمی‌شد. اما امشب در این اتاق تا وقتی این عروسک از آن او است و در بستر خود مصون از هرگونه خطر به خواب خوشی فرو رفته، ای‌دا در جریان تنفس او ضربان زمانی بی‌پایان را می‌شنود.

از رادیوها صدایی به گوش نمی‌رسد، و در خیابان نیز در آن ساعت دیروقت شب رفت‌وآمدی نیست. فقط گاه‌گاه صدای گوشخراش عبور اتوبوس‌هایی به گوش می‌رسد که برای بازگشت به توقفگاه شتاب دارند و یا صدای گپ‌زدن مست‌های آخر شب در حال گذر از پیاده‌رو. ای‌دا، دستخوش سرگیجه معکوس، می‌پنداشت که این سروصداهای ناچیز تا اوج افلاک و شبکه خاموش و به‌هم فشرده ستارگان خواهد رسید. در برهه‌ای از زمان، ناگاه به نظر آمد که اتاقک کوچک ما بی‌هیچ ابزار فضانوردی بین زمین و آسمان رها شده باشد. و این شب می‌توانست شب تابستانی یک سال قبل باشد، وقتی اوزپه از حال نمی‌رفت و در اتاقک پهلویی نینارید و می‌خوابید.

تاریکی بر جهان گسترده بود و صدای خروس بی‌محللی از بالکن یکی از خانه‌های اطراف به گوش می‌رسید. چندی بعد صدای غرولند بلا در خواب شنیده شد: گویا خواب حمله راهزن - گرگ‌ها را می‌دید؟ در بحبوحه سحر، وقتی هوا رو به روشنی می‌رفت، سگ یکپه‌روی چهار دست و پا ایستاد، بستر خود را ترک گفت و به سوی در ورودی رفت تا آنجا برای مقابله با مهاجمان احتمالی موضع بگیرد. تازه داشت چشمان ای‌دا بر بستر گرم می‌شد که صدای نخستین ضربه‌های ناقوس کلیسای سنت‌ماریا لیبراتی‌ریچه حلول صبح را اعلام کرد.

روز روشن و بی‌وزش بادی آغاز شد که از همان ابتدا سوزان بود. وقتی طرف‌های ساعت هشت صبح ای‌دا برای ترک خانه آماده می‌شد، اوزپه هنوز غرق

است. در نهایت انزوا از دوردست صدای نعره کوتاهی شنید. از عجایب روزگار نتوانست آن نعره را بشناسد. آنگاه مه سنگین آب شد و او به صحنه عادی زندگی روزانه بازگشت و خانم مدیر را پشت میز کار و آموزگاران را در حال گفتگو یافت. آن‌ها هیچ‌کدام متوجه رنگ‌پریدگی و غیبت ایدا نشدند.

به‌فاصله چند دقیقه باز همان حالت قبلی از نو پیدا شد: پنجه‌هایی در گلوی فرو رفت، آن حالت عجیب، و سپس صدای نعره، احساس کرد آن صدای نعره به او تعلق ندارد، بلکه ناله خفه برنش‌های اوست. وقتی این حالت او را ترک کرد، جراحت فیزیکی، مانند قطع عضو بر بدن او باقی گذاشت. و در برابر وجدان مه‌گرفته‌اش، پس‌مانده‌های تکه‌پاره شده خاطر‌ها، قد علم کردند: جوان سرباز آلمانی در خیابان وُلشی که در حالت انزال روی تن او افتاده... در عالم کودکی او همراه پدر بزرگ و مادر بزرگ پشت حیاط خلوت داشتند گوسفندی را برای جشنی سر می‌بردند... سپس با محو شدن مه تمام این مناظر گم و گور می‌شد. در مدت شاید یک ربع ساعت، با فواصل کم و بیش یکسان، این حادثه دو بار تکرار شد. ایدا یکپهو از جا جست، به زبان الکن چیزهایی به رسم عذرخواهی به همکاران گفت و سپس به سوی دفتر مدرسه دوید که امروز کسی آنجا نبود، و شماره خانه را گرفت.

این بار اول نبود که از آن سوی سیم در خیابان بودونی با تأخیر صدای نرم و نازک اوزپه را می‌شنید و یا اصلاً نمی‌شنید. اما امروز، صدای زنگ تلفن که از آن‌سو بی‌پاسخ ماند نشان از آشوب و شورش داشت که به او فرمان می‌داد هرچه زودتر خود را به خانه برساند. گوشی تلفن از دستش فرو افتاد و دیگر در صدد برنیامد آن را روی دوشاخه بگذارد. و سپس بی‌سری به دفتر مدرسه زدن از پله‌ها به سوی در خروجی سرازیر شد. دوباره وسط پلکان، آن حال تشنج غیرعادی که چند بار دیگر تکرار شده بود گریبانش را گرفت. اما این بار از نعره درونی همراه آن فقط پژواکی باقی بود که او را از انگیزه برهنه و با تأخیر خود، به‌طور مبهم، باخبر می‌کرد. حتی آن مه، که او را وسط پلکان متوقف کرد، بلافاصله کنار رفت و راه را بر او گشود.

در آستانه خروج، نگهبان مدرسه از پشت سر او را صدا زد؛ ایدا طبق معمول، همیشه خرید روزانه را قبل از ورود به مدرسه انجام می‌داد و زنبیل را به او می‌سپرد. ایدا او را دید که از جای بلند شد و لب‌هایش تکان خورد، اما صدایش را نشنید. در پاسخ با دست اشاره مبهمی به او کرد که بیشتر به خداحافظی می‌مانست. همین

حرکت را با سرایدار خانه خیابان بودونی تکرار کرد که با رؤیت او خنده‌ای از سر رضایت بر لب آورد که ایدا زودتر از معمول به خانه بازگشته است.

در مسیر کوتاه از مدرسه به خانه، ایدا در واقع سروصداهای بیرون را نشنید، زیرا گوش به صدای دیگری سپرده بود که نظیر آن را پس از آن هواخوری در گتو نشنیده بود. نوعی لالایی مترنم که او را از پایین دست صدا می‌زد، و به‌رغم حلاوت و سوسه‌گرش، چیزهایی خونین و هولناک را تداعی می‌کرد، انگار به سوی جوارح گمگشته فقر و رنج سرک می‌کشید تا گله‌ها را برای غروب به آغل بازگرداند. از این رو، به محض پا گذاشتن به صحن حیاط دوم، با سروصداهای واقعی صبحگاهی مواجه شد که با همهمه رادیوها از پنجره‌ها به سوی او هجوم آوردند. او کوشید سرش را به سوی پنجره آشپزخانه بالا نبرد که معمولاً اوزپه در روزهای محبس در خانه پشت شیشه آن به انتظار او می‌نشست. اگرچه هنوز به عبث امیدوار بود حتی امروز نیز با بالا بردن سر، نیمرخ دلیند او را از نو ببیند. و در همان حال از قطعیت پنجره خالی امروز نیز به شدت گریزان بود.

در حال بالا رفتن از پله‌ها از طبقه آخر صدای زنگ خوردن تلفن خانه که از وقتی در دفتر مدرسه شماره را گرفته بود و گوشی را سر جایش نگذاشته بود ادامه داشت، به گوشش رسید. فقط وقتی بر آخرین پاگرد پلکان پا نهاد صدای زنگ بی‌فایده قطع شد.

آنگاه از پشت در خانه صدای نحیف ضجه‌ای شنید که به نظرش گریه کودک آمد. اما صدا، صدای ضجه بلا بود که در نالش تک و تنه‌ایش، حتی به شنیدن صدای پاهای آشنا که از آخرین رامپ پلکان می‌گذشت، واکنش نشان نداد. ایدا، به محض رسیدن پشت در خانه، با دیدن هیكل منحوسی که روبه‌رویش ایستاده و او را تهدید می‌کرد، به شدت تکان خورد؛ اما هیكل لکه پهن شوره روی دیوار پله مجاور، شیر آب بود. از وقت آمدن به این خانه لکه همان‌جا بود و او تا امروز هرگز توجهی به آن نکرده بود.

در را که باز کرد پیکر اوزپه را، با بازوان گشوده از طرفین، مانند مواقعی که از هوش می‌رفت، نقش بر زمین دید. لباس کامل بر تن داشت ولی صندل‌هایش که موفق به بستن سگک‌شان نشده بود از پایش رها شده بودند. آیا با دیدن روز آفتابی قصد داشت همراه بلا به پیشه خودشان برود؟ هنوز بدنش گرم بود و می‌رفت که

صلب شود؛ اما ایدا قطعاً نمی‌توانست حقیقت را بپذیرد. اراده او، برخلاف واکنش سریعی که در برابر ندهای غیبی از خود بروز داد، اکنون در برابر غیرممکن عقب‌نشینی کرد و به خود قبولاند که این فقط یک سقوط ساده است (اوزپه در این واپسین ساعت مبارزه بی‌امانش علیه بیماری مهلک آنجا روی و رودی خانه چندین بار از دامن یک حمله به حمله دیگر سقوط کرده و بارها بی‌وقفه افتاده و برخاسته بود...) آنگاه پیکر بیجان او را روی بازو تا بسترش حمل کرد و مانند دفعات قبل رویش خم شد تا هنگام گشودن پلک‌ها و بر لب آوردن آن لبخند همیشگی حضور داشته باشد. فقط اندکی بعد وقتی چشمانش با چشمان بلا تلاقی کرد همه حقیقت بر سرش آوار شد. ماده سگ آنجا ایستاده بود و با اندوهی سوگوارانه، مملو از همدردی چهارپایان با انسان و حتی شفقت مافوق انسانی به او می‌نگریست: انگار با زبان بی‌زبانی می‌گفت: «ای بخت‌برگشته منتظر چه هستی؟ مگر نمی‌بینی پسر ت مرده است؟»

ایدا برگشت که نعره بزند، اما با یک محاسبه ابتدایی نعره را در سینه خفه کرد: «اگر فریاد بزنم صدای مرا می‌شنوند و او را از من جدا می‌کنند...» آنگاه با چهره تهدیدآمیز به ماده‌سگ رو کرد و در گوشش زمزمه کنان گفت: «هیس... صدایش را در نیآور، نباید کسی بداند...» آنگاه رفت و کلون پشت در را انداخت. سپس دیوانه‌وار در دو اتاق خانه بی‌سروصدا سر به دویدن گذاشت و همچنان که می‌دوید بدنش چپ و راست به در و دیوار و اثاثیه خانه اصابت می‌کرد و تنش کیود می‌شد. شهرت دارد که در پاره‌ای از حالات بحرانی انسان با سرعت باورنکردنی تمام صحنه‌های زندگی گذشته را مثل برق و باد از برابر دیدگان می‌گذراند. اکنون در ذهن کودن و رشدنا یافته آن زن زیادی، در حالی که سراسیمه در اتاق‌های خانه فکسنی‌اش می‌دوید، تمام صحنه‌های تاریخ انسانی نیز شروع به رژه رفتن کردند (تاریخ به تمام معنی) و او به آن صحنه‌ها به چشم مکافات چند پهلوی آن کُشت و کُشتارهای بی‌پایان می‌نگریست. و امروز سرنوشت در واپسین جنایت خود پسرک حرامزاده‌اش را از او گرفت. تمام تاریخ و تمام سرزمین‌های دنیا برای تحقق این پایان آستین‌ها را بالا زدند و با هم تباری کردند: کشتار طفل معصوم اوزپه راموندو. او، به عنوان واپسین منزل، وارد اتاق شد روی صندلی نزدیک کاناپه نشست و همراه بلا به طفل از دست رفته نظر دوخت. انگار هرچه زمان می‌گذشت چشمان اوزپه از زیر پلک‌های به هم فشرده در

کاسه سرش بیشتر فرو می‌رفت؛ مع‌ذالک، در میان زلف‌های آشفته‌اش آن کاکل میانی همچنان سیخ ایستاده بود و نمی‌خواست مانند بقیه تسلیم شود... ایدا با صدای مادون انسانی دم گرفته بود و می‌نالید و نمی‌خواست دیگر به نسل بشر تعلق داشته باشد. و اکنون توهم شنیداری نیز بر دیگر توهم‌ها افزوده شد: او صدای تیک‌تیک راه‌رفتن اوزپه را در تمام اتاق‌های خانه می‌شنید، مانند پاییز سال قبل، پس از مرگ نینوتسو، وقتی با نیم‌چکمه‌هایش یکریز، در خانه بالا و پایین می‌رفت... ایدا بی‌اختیار سرش را در سکوت به چپ و راست تکان می‌داد و همین‌جا بود که اعجاز به وقوع پیوست. آن لبخند که امروز بیهوده انتظار رؤیت آن را بر لبان اوزپه داشت، بر لبان خودش نقش بست. و این لبخند، با لبخند پاک و معصومانه‌ای که در ایام شباب پس از حمله‌های هیستریک بر لبانش نقش می‌بست، چندان تفاوتی نداشت. اما امروز صحبت از هیستری نبود: عقل، که از همان روز اول به زحمت از پس مغز علیل و ناتوانش برمی‌آمد، سرانجام امروز بار گران خود را بر زمین گذاشت.

روز بعد خبر زیر در صفحه حوادث روزنامه‌ها به چاپ رسید: حادثه غم‌انگیز در محله تستاچو - مادری در حال جنون از جنازه پسر خردسالش پاسداری می‌کرد. در پایان خبر آمده بود: ضرورت یافت حیوان وحشی را از پا در آورند. این نکته آخر گفتن ندارد که به سگ گله ما مربوط می‌شود. در واقع، همان‌گونه که قابل پیش‌بینی بود، بلا در برابر افراد ناشناسی که در را از پاشنه در آورده و برای انجام تکالیف قانونی وارد خانه خیابان بودونی شده بودند، مقاومت غمناک و جانانه‌ای بروز داد. او به کسی اجازه نداد به پیکر اوزپه دست بزند و یا ایدا را از خانه خارج کند. می‌گویند حیوانات پس از عقیم شدن حالت درندگی خود را از دست می‌دهند: اما بلا با رفتار گستاخانه آن روز خود این قانون فیزیولوژی طبیعی را به مصاف طلبید. رشادت دیروز او در کرانه رودخانه با آرایش جنگی امروز او در برابر غریبه‌هایی که به زور وارد خانه شده بودند قابل مقایسه نبود. او یکه و تنها موفق شد از پس نفرات دشمن برآید که از آنان دو تن مسلح به سلاح آتشین بودند. البته کسی جرأت مواجهه رودرو را نداشت. و به این ترتیب بلا موفق شد به قولی که به اوزپه هنگام بازگشت به خانه داده بود عمل کند: «من و تو را دنیا نمی‌تواند از هم جدا کند».

ضربه گلوله‌ای که ماده‌سگ را از پا در آورد کله ایدا را به زحمت تکان داد؛ و این واکنش تا آنجا که به نظر می‌رسد واپسین انگیزه حیاتی بود که زن تا وقتی زنده بود از

خود بروز داد. او هنوز نه سال دیگر زندگی در پیش رو داشت. براساس مندرجات پرونده بیمارستانی که از همان روز اول در آن بستری شد و تا روز آخر از آن خارج نشد، او در تاریخ ۱۱ سپتامبر ۱۹۵۶ درگذشت. دلیل مرگ او به دنبال مشکلات ریوی پس از تب معمولی گزارش شده است. هنگام مرگ ۵۳ سال داشت.

براساس اطلاعاتی که از اینجا و آنجا توانستم به دست آورم، او از روز اول تا روز آخر، در این نه سال و اندی که در بیمارستان بستری بود در یک وضعیت ثابت باقی ماند: همان که وقتی در خانه او را در خیابان بودونی در ماه ژوئن به زور گشودند، او را در آن وضع یافتند. او، به حال نشسته، دستانش را روی دامنش جمع می کرد و هر از گاه با انگشتانش به حالت بازی ورمی رفت؛ و در چهره اش همان حیرت و گمگشتگی تازه بیدارشدگانی سراغ می شد که تا مدتی اشیاء دوروبر خود را تشخیص نمی دهند. هنگام صحبت، لبخند مطیع و معصومانه ای مملو از صفا و حس حق شناسی بر لب می آورد؛ اما انتظار پاسخ از او بیهوده بود، زیرا او به سختی صداها را تشخیص می داد و حتی از پس درک زبان و حتی کلمات نیز بر نمی آمد. هر از گاه با زمزمه ناهشیارانه، هجاهای موهوم را تکرار می کرد که معلوم نبود از بطن کدام رؤیا یا اصطلاح فراموش شده برآمده است. با ناینایان، کر و لالها ارتباط میسر است ولی با او که نه ناینایان و نه کر و لال است، هیچ ارتباطی میسر نبود.

به زعم من، آن قامت پیر و فرتوت که پاره ای افراد در بخش بیماران هذیانی هنوز لبخند باصفایش را به یاد دارند فقط از نظر دیگران و طبق معیار زمانی آنان نه سال و اندی دوام آورد. همچون بازتاب نور که از نقطه ای نامعلوم به آینه ها و آینه ها از فاصله ها می تابد، آنچه برای ما نه سال به درازا کشید برای او در یک چشم برهم زدن گذشت. او نیز، مانند پاندای صغیر افسانه ها، معلق بر فراز شاخه درخت با اوراق تقویم آشنایی نداشت. مرگ واقعی او با مرگ طفل نوپایش فرا رسید (همانند مادر دوم او سگ گله اهل مارما). سرگذشت حقیر ایدوتسا راموندو در آن دوشنبه ماه ژوئن ۱۹۴۷ به سر رسید.

مرگ کودک، مرگ من است.

او در زیر خاک

سرچشمه گرما و سرما

چیزی حس نمی‌کند.

میگل فرناندز

۱۹۵۱ - ۱۹۵۰ - ۱۹۴۹ - ۱۹۴۸....

جنایات سازمان یافته مالکان اراضی در جنوب ایتالیا علیه زحمتکشان و کارگران کشاورز و تشکیلات آنان همچنان ادامه دارد (در طول دو سال ۳۶ سندیکالیست به قتل رسیدند) - در ژم سوء قصد به جان تولیاتی رهبر حزب کمونیست - حکومت نظامی و سرکوب های خونین در یونان (۱۵۲ چریک به چوبه اعدام سپرده شدند) - مهاجرت گاندی به دست افراطی دست راستی در دهلی نو به قتل رسید - در فلسطین، یهودیان جمهوری اسرائیل را تأسیس و اتحادیه عرب را وادار به هزیمت کردند. اعراب از سرزمین های تحت سلطه اسرائیل می گریزند - در آفریقای جنوبی، جبهه متحد ملی به قدرت رسید که از سیاست تبعیض نژادی بر علیه سیاهان حمایت می کند - بین بلوک های شرق و غرب، جنگ سرد شدت می گیرد. سرنوشت نامعلوم آلمان مورد نزاع است. اتحاد جماهیر شوروی راه های ورود به برلین غربی را مسدود و مانع رسیدن کمک های غربی به پایتخت آلمان می گردد. متفقین، پل هوایی برای رساندن کمک به برلین برقرار می کنند. در اتحاد جماهیر شوروی بسیج مردمی شدت می گیرد - مسابقه تسلیحاتی بین ابر قدرت ها بی وقفه ادامه دارد و فعالیت زیرزمینی برای دسترسی به اسرار اتمی آغاز می گردد. تکنیک ساختن موشک های بالستیک رو به تکامل است.

بیست سال جنگ داخلی چین با پیروزی ارتش سرخ به پایان رسید. مائو تسه دونگ و دیگر رهبران کمونیست وارد پکن شدند - سران ملیون به فرمز می گریزند - قدرت های غربی همراه کشورهای بلوک غرب (از جمله ایتالیا) پیمان آتلانتیک (NATO) را تأسیس می کنند - نخستین آزمایش اتمی روسیه شوروی - با افشاء اسرار اتمی امریکا مسابقه تسلیحاتی وارد مرحله جدیدی می شود. قدرت های بزرگ غربی، با به کارگیری کامل و همه جانبه نیروهای علمی و صنعتی برای افزایش هرچه بیشتر خزانه بمب های اتمی خود می کوشند. این هجوم تسلیحاتی نام تعادل قوا یا تعادل وحشت به خود می گیرد. دو قدرت برتر زمانه (ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی) ذخایر مالی و انسانی متناهی خود را عمدتاً در این زمینه هزینه

می‌کند - براساس آمار موجود در کشورهای فقیر جهان هر سال حدود ۴۰ میلیون نفر در اثر گرسنگی جان خود را از دست می‌دهند.

آغاز جنگ در کره بین نیروهای مردمی در شمال و نیروهای دولتی در جنوب، تحت حمایت ایالات متحده. رئیس‌جمهور ترومن در کشور وضعیت فوق‌العاده اعلام می‌کند. در ویتنام نبرد فرانسوی‌ها و پارتیزان‌های ویتنامی به سرکردگی ژنرال جی‌آپ ادامه دارد. بسیج عمومی در ویتنام - توسعه تسلیحات اتمی و تاکتیکی در ایالات متحده...

۱۹۵۵ - ۱۹۵۴ - ۱۹۵۳ - ۱۹۵۲....

در نبرد کره، نیروی هوایی امریکا از آسمان، پیونگ‌یانگ را بمباران می‌کند و شش هزار کشته برجا می‌گذارد - همکاری مشترک فرانسه و ایالات متحده علیه کمونیسم در هندوچین - در جزیره کوبا (امریکای مرکزی) به حمایت امریکا باتیستا حکومت دیکتاتوری برقرار می‌کند - جنبش خشونت‌آمیز ضد یهود در اتحاد جماهیر شوروی، بسیاری از یهودیان، از جمله روشنفکران یهودی، سر به نیست می‌شوند. تمام خلق‌های کشور شوراهای تحت رژیم ترور و تعقیب و آزار به سر می‌برند - انفجار تجربی نخستین بمب اتمی انگلیسی و نخستین بمب هیدروژنی امریکایی.

ایالات متحده امریکا درباره استفاده از بمب اتمی در کره مذاکره می‌کند - مرگ استالین در اتحاد جماهیر شوروی - اختلاف بریتانیای کبیر و دولت مصر بر سر گشایش کانال سوئز - جنگ کره با تقسیم دو کره به شمالی و جنوبی به آتش‌بس می‌رسد با سه میلیون تلفات انسانی بین طرفین - در اتحاد جماهیر شوروی رهبران ارشد دوران استالین به مرگ محکوم می‌شوند. آزمایش نخستین بمب هیدروژنی کشور شوراهای.

عقب‌نشینی فرانسوی‌ها از ویتنام - در گواتمالا، با حمایت امریکا، و قتل پنج هزار تن از رهبران ملیون و استرداد زمین‌ها به مالکان ارضی، حکومت دیکتاتوری برقرار می‌شود - در ایالات متحده جدیدترین نوع بمب هیدروژنی آزمایش می‌شود که حدود ۱۵ مگاتن انرژی آزاد می‌کند (معادل ۱۵ میلیون تن تری‌تول) ۷۵۰ برابر بمبی که بر سر هیروشیما فرود آمد. در تونس و الجزیره جنبش علیه فرانسویان استعمارطلب پا می‌گیرد.

حالت فوق‌العاده در الجزیره - اتحاد جماهیر شوروی خاتمه جنگ با آلمان را که اکنون به دو کشور تقسیم شده به رسمیت می‌شناسد: آلمان فدرال (بلوک غرب) و آلمان دمکراتیک (بلوک شرق). اما مسئله برلین، که از نظر فیزیکی در بخش شرقی قرار گرفته و از نظر سیاسی بین دو بلوک شرق و غرب تقسیم شده، همچنان باقی است. گریز اهالی آلمان شرقی به سوی آلمان غربی بی‌وقفه ادامه دارد - ارتش آلمان فدرال به طور رسمی احیا می‌شود. در مقابل بلوک

غرب (ناتو) کشورهای بلوک شرق به نوبه خود در اتحادیه نظامی جدیدی شرکت می‌کنند (پیمان ورشو). ایالات متحده نخستین بمب زیردریایی خود را آزمایش می‌کند - اتحاد جماهیر شوروی نخستین انفجار اتمی خود را از طریق هوا آزمایش می‌کند...

۱۹۶۱ - ۱۹۶۰ - ۱۹۵۸ - ۱۹۵۷ - ۱۹۵۶

آغاز نبرد الجزیره علیه فرانسویان - در اتحاد جماهیر شوروی، در کنگره بیستم حزب کمونیست، خروشچف فساد رژیم استالین را افشاء می‌کند - آغاز استالین‌زدایی در روسیه شوروی - شورش در مجارستان و تجاوز نظامی و مداخله جویانه کشور شوراهای - بحران کانال سوئز - مصر کانال سوئز را تحریم می‌کند و هجوم مهاجران و پناهندگان یهودی از تمام جهان به سوی اسرائیل متوقف می‌شود - حمله موفقیت‌آمیز اسرائیل علیه مصر - نیروهای نظامی فرانسه و انگلستان با بمباران سرزمین مصر می‌کوشند کانال سوئز را اشغال کنند. با تهدید به مداخله اتحاد جماهیر شوروی نیروهای فرانسوی - انگلیسی و ادار به عقب‌نشینی می‌شوند - در کوبا فیدل کاسترو مبارزه مسلحانه علیه حکومت دیکتاتوری باتیستا را آغاز می‌کند.

فرانسویان سرانجام هندوچین را ترک گفتند و مبارزه آزادی‌بخش پارتیزان‌های کمونیست به رهبری هوشی‌مین (رئیس‌جمهور ویتنام شمالی) علیه حکومت دیکتاتوری ویتنام جنوبی، تحت حمایت امریکا، آغاز شد - انفجار آزمایشی نخستین بمب هیدروژنی انگلستان. اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده موشک‌های بالستیک بین‌قاره‌ای با کلاهک‌های اتمی تولید می‌کنند که قادر است هر نقطه از کره زمین را نشانه برود.

عدم توافق ابرقدرت‌ها در مورد برلین - فیدل کاسترو با پیروزی در انقلاب کوبا باتیستا را وادار به هزیمت از خاک کوبا کرد - نخستین نشانه‌های اختلاف ایدئولوژیک بین دو قدرت برتر کمونیست جهان (اتحاد جماهیر شوروی و چین کمونیست) - مناقشات ارضی بین چین و هند - جنبش‌های آزادی‌طلبانه در گفتگوی بلژیک تحت رهبری پاتریس لومومبا - بلژیک مستعمره خود را رها می‌کند. بر خوردها و بی‌نظمی کشور را فرا می‌گیرد.

در ایتالیا تظاهرات علیه دولت جدید با گرایش‌های نئوفاشیست اوج می‌گیرد. پلیس علیه شرکت‌کنندگان در تظاهرات به زور متوسل شد و چندین کشته و زخمی در سراسر کشور بر جای می‌گذارد. استعفای دولت ایتالیا - نخستین آزمایش بمب اتمی فرانسه - اختلافات مرامی چین کمونیست و اتحاد جماهیر شوروی شدت گرفت. شورش در کنگو، قتل پاتریس لومومبا - در الجزیره نبرد آزادی‌بخش همچنان علیه سرکوبگران فرانسوی ادامه دارد - حمله مخالفان کاسترو به کوبا و ارسال نیروهای مخصوص از طریق خلیج خوک‌ها و بمباران

بایتخت. حمله به خوبی دفع می‌شود - فرستادگان چینی به نشانه اعتراض کنگره حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی را ترک می‌کنند - در برلین شرقی دیواری در طول تمام مرز مشترک با برلین غربی استوار می‌شود. ممانعت از خروج شهروندان برلین شرقی به سوی قسمت غربی شهر، با دستور شلیک به افراد خاطی - در وینتام مبارزه با دیکتاتوری ادامه دارد، تدابیر سرکوبگرانه دولت بی‌اثر می‌گردد (گرد توده‌های کشاورز، همدستان پنهانی پارتیزان‌ها، حصار نظامی می‌کشند). در کشورهای پیشرفته مغرب‌زمین رشد تدریجی و گول‌آسای صنایع منجر به جذب کلیه نیروهای سازنده و تمرکز روزافزون قوا می‌گردد.

صنایع ماشینی، به جای خدمت به انسان، انسان را به خدمت خود می‌گیرند. رشد صنایع و مصرف محصولات آن هدف اصلی جوامع انسانی قلمداد می‌گردد. در کنار بسط و توسعه تسلیحات، سیاست گسترش کالاهای مصرفی بی‌دوام و رو به زوال رونق می‌گیرد. (مصرف‌گرایی). با ورود محصولات مصنوعی (پلاستیکی) به بازار، در مغایرت با موازین محیط زیست انسان، زمین و دریا مبدل به انبار زباله‌های غیرقابل تجزیه می‌گردد. الگوی رشد صنعتی غرب پنجه‌های سرطانی‌اش را در دل هوا، زمین، دریا و ارگانیزم‌های زنده فرو می‌کند، محیط زیست را مسموم، مراکز مسکونی را ویران و نیروهای انسانی را محکوم به بیگاری در خطوط تولید کارخانه‌ها می‌کند. برای پرورش سیستماتیک توده‌های قابل هدایت در خدمت قدرت‌های صنعتی از تمام وسایل ارتباط جمعی از قبیل روزنامه‌ها، مجلات، رادیو و تلویزیون بهره می‌جویند. با ترویج «فرهنگ» ذلیل‌کننده و چاکرپرور، خلاقیت انسانی را فلج، و ویروس‌های منحوس اجتماعی نظیر خشونت، بیماری روانی و مواد مخدر را رواج می‌دهند. تب سودجویی و منفعت‌طلبی، از طریق ازدیاد انگیزه مصرف در کشورهای مختلف، از جمله ایتالیا، پا می‌گیرد - اتحاد جماهیر شوروی، برای غلبه بر امریکا در کشاکش مبارزه اقتصادی - صنعتی، به روند صنعتی شدن کشور سرعت می‌بخشد، با رجحان صنایع سنگین - به دنبال اختلافات مرامی با چین، اتحاد جماهیر شوروی متخصصان خود را از این کشور خارج و ۱۷۸ پروژه صنعتی را در این کشور معلق می‌کند - آزمایشات اتمی جدید شوروی: انفجار سوپر - بمب با انرژی ۱۰۰ میلیون تن تری‌تول (پنج هزار برابر بمب اتمی هیروشیما) - طبق آخرین آمار، هزینه تسلیحات در تمام دنیا سر به ۳۵۰ میلیون دلار در روز می‌گذارد...

۱۹۶۷ - ۱۹۶۶ - ۱۹۶۵ - ۱۹۶۴ - ۱۹۶۳ - ۱۹۶۲

پیروزی جبهه آزادیبخش در الجزیره. برخورد کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در ایرلند - استقرار پایگاه‌های موشکی روسیه شوروی در کوبا و توقیف اسکادران کشور شوراها از سوی ایالات متحده (بحران کوبا) - تخلیه پایگاه‌های موشکی شوروی در کوبا، رساله «صلح در کره خاکی»

از پاپ جووانی بیست و سوم - مرگ پاپ جووانی بیست و سوم. در ویتنام حملات تهاجمی پارتیزان‌ها و سرکوب نیروهای دولتی - در اعتراض علیه دیکتاتوری، کاهن‌های بودیست خود را در انظار عموم به نشانه اعتراض آتش می‌زنند - جان کندی، رئیس جمهور ایالات متحده، در دالاس به قتل می‌رسد - قطع رابطه و شکاف قطعی چین کمونیست از کشور شوراها - کودتای نظامی در ویتنام با حمایت ایالات متحده که منجر به بمباران وسیع اراضی ویتنام شمالی می‌گردد - چین نخستین بمب اتمی خود را آزمایش می‌کند - سیاست تشدید حملات هوایی علیه ویتنام و سیاست زمین سوخته از سوی امریکا دنبال می‌شود - امریکا از فنون نوین علمی برای به زانو درآوردن ویتنام شمالی استفاده می‌کند: بمب‌های خوشه‌ای، بمب‌های شیمیایی برای نابودی کامل نباتات و طبیعت و جز آن - کودتا در الجزیره - کودتای نظامی در هندوچین، حزب کمونیست غیرقانونی اعلام شد و پانصد هزار کمونیست به قتل رسیدند - آزمایش‌های اتمی زیرزمینی امریکا و شوروی - ادامه و گسترش روند صنعتی شدن سنگین از سوی قدرت‌های غربی و شرقی. فقر همچنان به قتل و کشتار در جهان سوم ادامه می‌دهد - *escalation* امریکا در ویتنام ادامه دارد - بنا به اظهارات دولت امریکا، سه هزار و ششصد و بیست و یک بار ویتنام در طول شش ماه بمباران شده است - در یونان نظامی‌ها، پس از به دست گرفتن قدرت، قانون اساسی را لغو می‌کنند - اعزام و دستگیری پرادامنه...

... و تاریخ ادامه دارد....

«تمام بذرها سترون بودند. غیر از یکی که نمی‌دانم چیست،
شاید این یکی گُل باشد و نه علف هرز».

(کارت شناسایی شماره ۷۰۴۷ ندامتگاه Turi).

پایان